از سیر تا پیاز

(مجموعه چند مقاله)

تألیف:

باستانی پاریزی
(محمدابراهیم)

دکتر در تاریخ ـ استاد دانشگاه تهران

چاپ اول ۱۳۶۷

نشر علم

نام کتاب : ازسیرتا پیاز
نویسنده : دکتر باستانی‌پاریزی
تیراژ : ۱۰۰۰۰ نسخه
چاپ‌از : چاپخانهٔ محمدعلی علمی
نوبت‌چاپ : اول زمستان ۶۷
حروفچینی : ابراهیمی (دورباشی)
فیلم‌وزینگ : لیتوگرافی گل‌سرخ
ناشر : نشرعلم

فهرست مندرجات

از سه

بعد ازچائی یك سیگار (۲۸۰)، سرب در گلو، گیاه مظلوم، طاعون سیاه (۲۹۰)، شعر کفاش، تحدید تریاك، دفاعها و دعائی، (۳۰۰)، روانی وموجی، بنگ و بوزخانه، اسبان پردار، میراژیا کفیر، (۳۱۰)، نسل بز، اراده لازم است، جان بخش یا جان ستان، راه قاچاق، نرخ شکر، سیل دریا دیده (۳۲۰): طیس یاطبس؛ خواب درسایه دیوار، بوزقرمه، شهر بی ستاره، جمعیت شهرها، درخت بی عار، (۳۳۰) آب کارون ویزد، یا متمرکز یا تخریب، از راه حریر به چاه قاچاق، (۳۴۰)، فقرجهانی، حنای بم دریزد، پشم قاین، همراه پیرطریقت، پناه پناهندگان (۳۵۰) معجزه قرن، تونل طولانی خبیص، راه عمرولیث به سیستان، دروازه طلائی، واعظ متعظ، (۳۶۰)، شعر م. امید، رباطها، حق تقدم، کاروانسرا، قایق بی بادبان ــ شتر، شاه‌زیره (۳۷۰)، محصولات کرمان، ظلم بالسویه، تقسیم آب، رعیت خدا، تساهل کویری، (۳۸۰) هرکه در آید من قبولش کنم، شیخ چهار کتاب وچهارصفر، اسب بدون سوار، قصیده شاه نعمت الله، قاشق‌های بلند (۳۹۰) راه آبی درجنگل، پنج آب اروپا، برج‌داران عالم، بورژوا (۴۰۰)، گناه وگناباد، جنوا، مروا، نیل پراوه، رستمی‌ها، ضرب‌در کویر (۴۱۰)، انقلاب نان مصر، اینهمه خشت وگل، بورگ و بـرج، قلعه‌دار یا برج‌دار، دوران تغییر کرد، صولة الدوله (۴۲۰)، شهر صدکلانتر، صد دروازه، مجدد رأس مائه، آب یا خاك، کمپیوتر گیج کن، کولاك‌ها، تحمیل حکومت راه (۴۳۰)، گوزن قطبی، چهل گزی‌ها، آخرین دینیاسور، چهل گز عصا (۴۴۰)، غول پاریز، درویش چه‌میگوید، علمدار تاریخ (۴۵۰)، وکیل الدوله، عمامهٔ خمیر، بیست‌وچهارهزار خروار غله، زن شازده نشوید، باغ زرشك، ملازعفران (۴۶۰)، دخترشاه و زعفران، دلاك میرزا بقا، تولید کجائی؟ کاروانی از کرمان (۴۷۰)، عاشورای امیر، میرزا حسن کرمانی، حسین آن خسروخوبان، سلام برحسین، لعنت بر یزید، شهرام ناظری، استاندار فارس (۴۸۰)، دختر طومانیانس، شب جمعه ایرج، سیلاب وباطلاق، آهن وسرب، صبح‌ها وعصرها (۴۹۰)، عصر آهن تهران، گریه برسر برادر، پنجاه قاطر پول غرامت، عصر مشتری خانم، روضه شب جمعه، مدرسه البرز ومستوفی الممالك (۵۰۰)، عصر حکم می کنم، لحظه‌های سبز، ترجمهٔ خانمی، منقل وافور، میرآخور وایرج (۵۱۰)، چوب کهور، نسخه

حکیم‌شیرازیٔ، جلال‌منجم وشاه‌عباس و تریاك، شبهای هزارویك‌شب، توهین به من، تیشه بردر زندان (۵۲۰)، مهماننداران نامدار، تانك سپهبد زاهدی، آب جو گندمی، پشربی‌های کاشان، نزدیکی با آتش (۵۳۰)، بستگی با قوام ، ما دیگرکاری نداریم، یادداشت گلشائیان، نان و آب تهـران ، افزایش جمعیت تهران، مقاله گنجی درباب بیرجند(۵۴۰)، پیش‌بینی‌هواشناسی، خروشچف و سیب، برلن پایتخت فـرهنگی اروپا، عصرسرب تهران، بلقیس‌خانم و مرگ شاهزادگی ، کشور بی‌کشاورزی (۵۵۰) ، خون عاشوراء ، چنار خون‌بار، نازبالش‌پرقو، حسینیه شوکتیه، تجار پرقو، پست خرمای خبیص، کشك‌سالاری (۵۶۰)، امیر بنده‌آزادکن، آدوربند ، شعر بلمیر، یك میلیون دلار، قرضهای شاهانه، حکمت وامیر، تاریخ وتاراج، (۵۷۰)، انقلاب‌سفید، شاه‌راز،تو گی و کشك، (۵۸۰) ، حج امیرقائن، آزادی و پناهندگی، بهمن قشقائی ، نوابه خفی وفرهاد، کی‌بود کی‌بود؟ بیرجندیدیم (۵۹۰)، هرچه از دل‌خیزد،انصاف در کتاب منصف، آکتیو وپاسیو، نفرین مشروطه ، هم‌کاسگی کویری ، سناتور خزیمه، مشروطه ودیعه حق است ، (۶۰۰) یك درخشی درکرمان، چاه عمیق در دل قنات، فروش‌زمین، حب شاپوری، منقل الف‌کاشی، رد احسان خواجه، افسر درخشی (۶۱۰)، بیل جیمزبیل، کارول ودادشاه، انیتا کارول، دستبوس کمپیوتری ، اطلاعات غلط اساس اداره اطلاعات ، صدتا کمونیست، ها ــ یك خمینست، نه؛ چون‌بیاشوبد فلك، زن وراه‌بازار، (۶۲۰)، بلای‌نفت‌وعربستان، روده و پسته‌خرما ، بدخیم یا خوش‌خیم، بیماری‌قوم لوط ، دیباج و امارد ، اتومبیل هشت‌سیلندر وترحیم رسول‌پرویزی، فاتحه‌خوانی برایٰ‌علم، رزم‌آرا ومسجدشاه (۶۳۰)، باغ گل یا گل باغ، قضاوت باید درست‌باشد، فصل‌الخطاب بدهوائی ــ تکیه برتکیه، سازازقفس پرید ، زرافشان، جاریه حبشیه (۶۴۰) سوغات خراسان، چهار شاهی‌مزد، میربنان، مال‌بادی، البته امیر، استخوان بولی، برلن کویر(۶۵۰)، مالیات سرشمار، ایها الناس بگیربد، الفیه وشلفیه، داماد بزرگان، مالیات برموجود (۶۶۰) انـوشیروان ثانی، فصل‌الحظات، خوردکامی وبدنامی،والشعراء، عکاظ‌کویر،درختهای مژه راه تقدیر یاتدبیر

نام‌یاب

(مقدمه)

پیازُو

چه سودی دهد روزهٔ بی‌نماز؟
چه مزّه دهد قُرمهٔ بی‌پیاز؟
سعدی[1]

یك تعبیر زیبا دارد، محسن میرزا شاهزاده قاجاری، آنجا که در لغز پیاز گوید: «... رفیق نان‌است وشفیق پنیر، یاور گرسنه‌است و برادر سیر...» مثال عربی میگوید: غَلَطُ‌العامِ فَصیحٌ، یعنی اشتباهی که عامه آن را پذیرفته است فصیح و شیوا و رساست، و میتواند یك اصل و یك قاعده به‌حساب آید. من اگر از اهل ادب نمی‌ترسیدم این جمله را حتّی اینطور میخواندم: غَلَطُ‌العامِ صَحیحٌ! گاهی اوقات برای قبولاندن صورت‌صحیح یك غلطِ مشهور آدم ناچار است پنج صفحه سیاه کند، وتازه، بازهم مردم، همان که شنیده‌اند اَوْلیتر از اَوْلیٰ می‌فهمند. خیلی چیزها هست که مردم آن را میدانند واهل ادب واطلاع به علتِ همین آگاهی‌عموم، درتعریف آن کوتاه‌می آیند. فی‌المثل، برهان‌قاطع که یکی ازمهمترین فرهنگهای فارسی‌است، وآنَندراج که او نیزهمین مقام را دارد، در معنای لغتِ معروفِ «سیر»، نوشته‌اند: مشهور است،که برادرِ پیاز باشد». همین‌وبس‌و، والسلام!

۱ــ مرحوم سید هبةالله جذبی، پیر صاحب دلِ ما، می‌فرمود: اصفهانیها می گویند: طاعتِ بی‌نیاز وعروسِ بی‌جهاز و آبگوشتِ بی‌پیاز، بی‌حاصل است. اما درمحلِ ما، همان اصطلاح سعدی، روزه بی‌نماز وقرمهٔ بی‌پیاز رایج است! بعضی نیز قَلیهٔ بی‌پیاز نوشته‌اند ویکی است.

خوب، استادِ عزیز، محققِ عالیقدر، تو از کجا میدانستی که خوانندهٔتو اولاً، پیاز را می‌شناسد؛ وثانیاً، بالفرض که‌پیاز را بشناسد، برادر او ـ یعنی سیر را ـ چطور میان این همه تـره‌بار و میوه وگیاه صحرائی وباغی ووحشی و اهلی تشخیص دهد. بعد هم، کدام برادر هست که صددرصد با برادرش یکسان وهمسان باشد؟

می‌ماند این اصطلاحِ معروف «ازسیر تا پیاز»: درفرهنگهانوشته‌اند از سیر تا پیاز = بی‌استثناء، و از سیر تا پیاز برای کسی گفتن = بتمامه شرح‌دادن. (لغت‌نامه دهخدا). به‌هر ایرانی که این‌اصطلاح را بگوبی فوراً حس‌میکند که مقصودت چیست؟ ولی، ازکجا این وصف وشرح بی‌پایان ارتباط با پیاز وسیر پیداکرده است ؟ چیزی است که ریشهٔ آن را به‌سادگی نمیتوان پیدا کرد.

اهمیت مقام ایـن دو گیاه، یعنی سیر وپیاز را فقط وقتی میتوان حس کرد، خصوصاً پیاز را، که تنها یك‌هفته وجود نداشته باشد. یعنی یك روز درخانه شما، یك‌قابلمه «پیازو»[1]، منتهی بدون‌پیاز، پخته شود آنوقت خواهید دید چه الم‌شنگه‌ای درخانه‌راه خواهد افتاد. بسیاری از طلاق‌ها براثر غذای بی‌نمك‌یا شور، ویاقرمه بی‌پیاز صورت گرفته است!

شاید بزرگترین انقلاب، درحیاتِ اجتماعی وخانوادگیِ بشر،

۱ـ پیازو، طعامی که آن‌را اشکنه گویند. اشکنه، طعامی مرکب از آب و پیاز داغ وروغن (لغت‌نامه دهخدا). پیازو یکی از ارزانترین ومعمولی‌ـ ترین غذاهای عامیانه بود ـ والبته بوده است روزگاری که به همین هم دست نمی‌یافته‌اند. اشکنه ارزانترین غذا وساده‌ترین درپخت است، بهطعنه هم برای اشخاص خودخواه میگفتند:

نونش نداره اشکنه ... زش منارِ میشکنه

از روزی صورت گرفته باشد که آدمیزاد به کیفیت بهره برداری از نمك، وراه استفاده از پیاز، در پخت‌وپز، دست یافته باشد.

نمك را که کم کم، به‌لطفِ طبیبان، دارند ازغذاها حذف می کنند که فشارِخون را نتیجهٔ آن می‌دانند، ولی بحمدالله هنوز پیاز دچار این خشم و تعرض نشده، و کماکان مقام رفیع خود را در صندوقچهٔ کُمُدِ آشپزخانه حفظ کرده است، خداوند هم اثری در ترکیبات این گیاه پوست در پوست نهاده که بوی «صهارِ» گوشت را - هرقدر باشد، بلافاصله ازمیان می برد، ومزه‌ای به‌غذا میدهد، که سعدی، شاعربزرگ ما، در آن‌شعر که‌درسرلوحه کلام آوردم، مقام آن‌را تاحدّ یك عبادت مقرون بدیگری بالا برده است.

البته بگذریم ازینکه معمولاً هربوی تندی را بویی تندتر از آن از میان می‌برد، وخودِ سیر وپیاز، بویی برای خودشان دارند که هیچ‌وقت پنهان کردن آن آسان نیست، یعنی در واقع بوی تندِ «صهارِ» گوشت، تحت‌الشعاع بوی تندتر پیاز قرار میگیرد، هم‌چنانکه بوی تندِ عرق پا و زیر بغل وسایر نقاط، براثر بوی تندتر مشك و عبیر و عطر گل‌وگلاب ویاس ویاسمن‌فراموش می‌شود، وبوی بسیاری‌ازنجسی‌ها را نخودِ خام زائل میکند. حالا البته باز همان غلط عام است که دراینجا هم فصیح میشود، یعنی مردم، بوی کاکُتی و تینیول را بر بوی عرق پا برتری می‌نهند، و آن‌یکی‌را می‌پسندند واین یکی‌را مذموم میشمرند، درحالی که بوی پیاز هم، معلوم نیست، چیزی از بوی سایر اشیاء کم داشته باشد.

مولانا فرماید:

بوی‌کین‌و بوی حرص‌و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

با اینکه پیاز را معمولاً به بوی بد، و سیر ـ برادرش را ـ به بوی بدتر از آن شهره ساخته ومی‌شناسند، با همهٔ اینها هم‌چنانکه گفتیم، دنیا از سیر و پیازِ پیش پا افتاده هیچوقت بی‌نیاز نیست.

حتی درهمین قرن بیستم، دربن دنیایی که یك طـرفش رودِنیل جاری است و یـك‌جایش شطِّ گنگ، یك جـا جیحون دارد و جائی سیحون، با همه اینها، درهمین سال گذشته، از یك شهر کـوچك، در وسطِ بیابانها و کویرهای بی آب، در دل ریگزاهای‌خودمان، یعنی‌شهر یزد ـ که آب را ازصدمتری زمین‌بالا می‌آورند، مردم یزد ۲۸۰۰ تن؟ پیاز صادرات داشته‌اند، آنهم به کجا؟ به دوبی(سال۱۳۶۶ش/۱۹۸۷م) وهم‌چنین همین یزد ۲۰۰۰ تن؟ سیر صادرات داشته،[۱] آنهم به‌کجا ؟ به‌کشور هلند، دیار پیازهای لاله ونرگس! واقعاً عجیب نیست؟

پس باید قبول کرد که نه‌سیر، ونه‌پیاز، هیچکدام، هنوزموقعیت اقتصادی خود را ازدست نداده‌اند، حتی درکشور گیسوشلال‌ها!

مورخین قدیم ما ، وقتی میخواستند میزان بزرگی یك‌کاری را نشان دهند ، به یك شیفْرِ کوچك اشاره می کردند ، و هرودوت وقتی میخواهد ازکثرت میزان کار در ساختن اهرام مصر یادکند میگوید : «تنها پولِ مقدارِ سیر وپیازی که برای کارگرانِ هرمِ خئوپْس خرج شده است به‌هزاروششصد تالان نقره میرسید...»[۲]

این‌را هم میدانیم که درقرآن، نام پیاز وسیر دریك مورد خاص

۱ـ نقل از روزنامه ندای یزد، شماره ۹۲ ، این روزنامه به مدیریت آقای عسکری‌کامران، از احفاد محمدتقی‌خان یزدی، منتشر میشود.

۲ـ هرودوت، ترجمه هادی هدایتی، ج۲، ص۲۱۵؛ هر تالان حـدود ۲۶ کیلو بوده است.

برده شده، و آن درموردی است کـه مردمی کـه همه چیز داشتند ، به اصرار، از خداوند سیر و پیاز وعدس خواسته بودند، و خداوند هـم خشم گرفت وهمان‌غذای آماده ومنظم راهم که‌داشتند از آنان وا گرفت:

مائده از آسمان سر می‌رسید | بی‌شری و بیّع و بی‌گفت‌و شنید
در میان قوم موسی چند کس | بی‌ادب گفتند: کو سیرو عدس[1]
منقطع‌شدخوان‌و‌نان ازآسمان[2] | ماند رنج زرع‌و بیل وداسمان[3]

البته‌علت اهمیت‌دادن اسرائیلیها به‌پیاز روشن است. درقاموس کتاب مقدس آمده که «پیاز درمصر زیاد می‌روید، وپیاز مصری به‌واسطهٔ بزرگی ونیکی طعم معروف است، وبدینواسطه، اسرائیلیان، خوردن آن را بر مَنّ و سَلْویٰ ترجیح میدادند.»

حالاچرا ترجیح میدادند؟ صرف‌نظر ازکاربردآن درآشپزخانه، آیا برای سودمندی آن درعلاج بیماریها نبوده است؟

در یـك پاپیروس قـدیمی طبّی مصری نوشته شده که آب پیاز حملاتِ آسْم وتنگی نفس را معالجه می کند. درقرن بیستم یك دکتر آلمانی، این نکته را به‌دلائل علمی‌ثابت کرده.

۱ــ و اذ قلتُم یا موسیٰ لَنْ نَصْبِرَ علی‌طعامٍ واحدٍ، فَادعُ لَنا رَبَّكَ یخرِجْ لَنا مِمّا تُنبِتُ‌الارضُ مِنْ بَقْلِها و قِثائِها، وفُومِها وعَدَسِها وبَصَلِها .....
(آیه ۶۱ سوره بقره) درترجمه طبری: برویاند زمین ازترهآن وخیار آن و سیر آن وعدس‌آن و پیازآن. (ص۶۵).
ای موسی هرگز به یك قسم‌طعام-که خداوندتعالی بماعطا کرده-ترنجبین و بیلدرچین، اکتفا نکرده صبر نمی کنیم، پروردگار خود را بخوان تا از روئیدنی‌های زمین مانند سبزیجات ــ نعناع و گشنیز و . . . وخیار و پیاز و عدس وسیر برویاند... (از تفسیر عبدالمجید نوبری،ص۱۲)
۲ــ ن.ل: مَنّ وسَلوی قطع‌شد ازآسمان...
۳ــ اشعار از مثنوی مولاناست.

درطبّ‌الصادق مسطور است که امام (ع) فرمود: به وسیلهٔ سیر دردهای خود را درمان کنید، اما با دهانِ بوی ناك به مسجدِ نروید، و رسول‌اکرم فرمود: سیر شفای هفتاد بیماریست.[1]

درپیری‌های زودرس- که نتیجهٔ فسادخون است،ودر رُماتیسم و بواسیر، این گیاه سودمند اثری شفابخش دارد، و گفته‌اند:در آن بلاد که این گیاه فراوان مصرف میشود عمرها طولانی، وچهره‌ها گلگون و زندگانی مقرون با صحّت وسلامت است.[2]

من نمیدانم، اگر این‌حرف درست باشد، چرآن مازندرانیِ متعصب، از کلمهٔ سیرخوار، به خشم رفته ودست به‌جنایتی‌زده است. یك طعنه داریم در تاریخ به مازندرانیها،که آنها را سیر خوار لقب داده‌اند. ابن‌اسفندیار درتاریخ‌طبرستان می‌نویسد: «بعد ازبرامکه خلیفة بن‌سعید به حکومت مازندران رسید، و او مَهرویه رازی را به‌نیابت خود برگزید. مهرویه، برمَلَأِ خلق گفت:

- مردمِ آمل، درهمه جهان کیستند؟ سیرخواران را [چه] زهرهٔ حرکت باشد!

اسفاهیانِ آمُل، از آن شَتمِ او، طیره شدند وچون شب‌آمد به سرای اورفته،وسرش بُریده،یك دسته سیردراُسفلِ او زده، ومیانِ بازار آورده، وعبرت را، به چهار راه انداختند!...»[3]

۱- طب ودرمان در اسلام، ترجمه جواد فاضل، ص۲۱، رُوِیَ عَنِ‌النّبی (ص) انه قال: کُلوا الثوم،فانّه شفاء مِن‌سَبعینَ داءِ (طب‌الصادق، ترجمه امیر-صادقی تهرانی، ص ۱۲۵ بنقل ازبحارالانوار. ج۱۴)

۲- طب ودرمان در اسلام، ص۲۳

۳- تاریخ‌طبرستان،ص۱۹۶ ؛ این واقعه باید حوالی ۱۸۷ه/۸۰۳م درخلافتِ هارون‌الرشید رخ داده باشد، هزارو دویست سال پیش.

اگر غلط نکنم، این طعنه باید ازطرف رشتی‌ها زده شده باشد، یعنی احتمالاً مازندرانی‌ها به‌گیلانی‌ها به‌طعنه گفته باشند :کَلّه ماهی‌ـ خوار! و آنوقت گیلانیها مازندرانیها را سیر خوار خوانده‌باشند ـ به دلیل اینکه سیر در مازندران مورد استعمال بسیار دارد، و کمترغذائی است که بدون سیر پخته شود، وهیچ خانه‌ای بدون ترشی سیر،سال را به‌پایان نمی‌برد، و گویا هوای مرطوبِ جنگل ودریا این‌را می‌طلبد! [۱]

اما به‌هرحال، مهرویه رازی، با این طعنهٔ تندکه به‌آملی‌ها زده، جانِ خـود را برسر یك کله سیر نهاده است و به‌عبارت دیگر خود از جانِ خود سیر شده بوده است.

باید به‌اطلاع خـوانندگان بـرسانم که در اسرائیل «قرصِ‌سیر» هم ساخته‌اند که دوائیست‌بس مؤثر وداروی بسیاری از دردها ، منتهی مخلص اشاره به تجویز آن نمی کند، چراکه دخالت در امـر پزشکی است، یك‌بار کردیم و گرفتاری‌آن دامنمان را گرفت ، و دیگرتکرار نباید کرد ، خصوصاً که درعلم پزشکی،مجهولات من، به‌قدرِ علمِ باری تعالی است.

خـواص پیاز در تحفه حکیم مـؤمن بسیار برشمرده شده ، و وآخـرین سطورآن اینست: «وضماد پختهٔ پیاز، ازجهتِ نضجِ اَوْرامِ

۱ــ البته سیر در مازندران، تندی وخاصیتش، مثل مار می‌مانَد درباغِ کشاورزی تنکابن، که نه‌تنها زهرِ حسابی ندارد، قــدرت تکان خــوردن هم ندارد. یك قاف سیر درکرمان، کله‌آدم را داغ میکند، و تا سه روز بوی‌آن آن از دهن نمیرود، ویك ذرّه‌آن تا « پتل‌پرتِ » آدم را میسوزاند ، ولی در مازندران، یك تغارکشك‌سیر میخوری و تازه برحمت میتوانی تشخیص دهی که این سیر بود خورده‌ای یـا پیاز ؟ پدر رطوبت بسوزدکه همه چیز را از خاصیت می‌اندازد.

باروده با زردهٔ تخم‌مرغ با روغن تازه ، وجهتِ درد و ورم مَقعد ، و با روغنِ کوهانِ شتر ، جهتِ شقاقِ مَقعد و بواسیر و زَحیر مُجَرّب ، و حمولِ او جهتِ گشودنِ رگهای بواسیر و سَیلان فرمودن خون مؤثر است...»[1]. این‌هم دخالت بارِدوم‌من دراموریزشکی.[2]

دراین مورد من از دکتر علی‌مرشد جراح نیمه همشهری‌سؤالی کردم ، او بـه من گفت : علت آنست که اصولاً آن جای آدمی‌زاد مرکز تجمع گره‌های وریدی است که نزدیك نشیمنگاه جمع میشوند وگاهی در اثر نوع نشستن یکنواخت ، یـا مستراح رفتن ـ خصوصاً مستراح ایرانی وفشار به تهیگاه‌آوردن ـ رگها پرخون میشوند وخون به‌درستی باز نمیگردد وایجاد تورم وفشار ودرد میکند.[3]

اما پیاز وسیر، بدان‌دلیل کمك به‌بهبود این مرض می کنند که‌از فشارخون میکاهند ورگها را گشادتر می کنند، و خون جریان می‌یابد

۱ــ تحفه حکیم مؤمن. درمحل ما، برای رساندن ونرم‌کردن دمل‌های سختِ وغدّه‌هایی که سر باز نمیکنند، پیاز پخته را روی‌آن می‌بندند ، بعد از مدت کوتاهی نقطه سفیدی درسرآن پیدا شده‌آنگاه چرك را دفع می کنند.

۲ــ داستان اینست که در کتاب فرمانفرمای عالم، من نوشته بودم: «بر طبق اصول پزشکی ، معمولاً زنانی که سزاریَن میکنند ، ممکن است دیگـر بچه‌دار نشوند، وگویا رودابه هم دیگر برای زال بچه نیاورده» (چاپ اول، ص ۱۹۹)، دکتر محمدمهدی موحدی متخصص بیماریهای زنان و زایمان که همسایه وهمشهر کی خودمان هم هست، وقتی بیمارانش به‌او اعتراض کـرده بودند، به‌من نوشت که با این‌حرف خانمهای حاملهٔ مارا به‌دردِسر وناراحتی‌های روانی دچار ساخته‌اید»، والبته حق داشت که صحبت از سزارین هـزار سال ودوهزارسال پیش بود نه حالا که همه وسائل هست.

۳ـ رئیس دانشگاهی دریوتا آزمایش کرده که سیر، ویروس‌های شایع را از بین‌می‌برد، خصوصاً انفلوانزا را، وپیاز نیزهمین‌کاردر مقیاس کمتری انجام می‌دهد.

و البته گاهی خونریزی هم میشود ـ که به هر حال یك نوع معالجه ناقص خود بخود همین بیماری است.

آنطور که از تواریخ برمی آید، یعقوب لیث هم دچار همین مرض وقولنج روده بوده است، ودر روزهایی که باخلیفه عباسی جنگ داشت وعقب نشینی کرده بود، این بیماری نیز شدت گرفت. «اطباء نیز هرچند مبالغه کردند که علاج این مرض منحصر درحُقنه است ـ قبول نفرمود»[۱] وگفت: مرگ بر من آسان تر از اِحتقان است»[۲] و این را جای دیگر خوانده ام که وقتی به یعقوب گفتند باید ترا حقنه کنیم ، گفت : مرد ، هیچوقت پائین تنهٔ خود را دراختیار این و آن نمی گذارد! و به هرحال با همین لجاجت، در روز دوشنبه دهم شوّال خَمْسَ وسِتّینَ و مأتینْ (۲۶۵ه/ ۹ ژوئیه ۸۷۹م تیرماه دزفول) فرمان یافت.[۳]

لابد شنیده اید آن داستان معروف نان وپیاز وشمشیر یعقوب را که میگویند در پیش داشت وبه خلیفه پیغام داد، که تکلیف مرا با تو این شمشیر معین میکند، اگر پیروز شدم فَبِها، واگر شکست خوردم ، این نان وپیاز که خوراك اصلی من است تا پایان عمر مرا کافی است و به دست خواهد آمد. اینکه اغلب پیاز خوراك یعقوب بوده، شاید تنها به علت صرفه جویی و بی تکلفی او نباشد، بلکه این خود یك نوع مداوای طبیعی او هم بوده است و شاید هم به اشاره طبیب بیشتر ازین گیاه استفاده میکرده .

مسأله این است که پادشاهان و امرا ووزراء و صدور و افراد معنون، بسیاری از بیماریهای خود را از مردم پنهان میکردند ، و

۱ـ حبیب السیر ج ۲، ص۳۴۷

۲ـ روضة الصفاء ذیل شرح حال یعقوب لیث.

۳ـ ... تألیف نگارنده ص۳۳۴

خصوصاً درمورد این بیماری بواسیر، بااینکه یك بیماری رایج عمومی بوده است، خیلی کم مسأله به صفحات تاریخ دَرز کرده . در تـواریخ نوشته‌اند که پلوتین-فیلسوف معروف- که البته غیراز افلاطون معروفتر است - نیز تن به تنقیه نداد و گفت چنین درمـانهایی زیبندهٔ یك مـردِ سالخورده نیست...[1] بعض حرکات شخصیت‌ها، آنقدردرتاریخ تأثیردارد که زمان ومکان را تحت‌الشعاع خودقرار میدهد.[2] یعقوب اگر تن به حُقنه داده بود، شاید میمانْـد وبغداد را هم می‌گـرفت وصفحهٔ تاریخ دیگرگون می‌شد، ولی البته تـاریخ همان چیزی است که شده است و اگر مگر ندارد.

۱- مجله معارف، شماره ۲ ص۲۸

۲- کار دیکتاتورها حساب ندارد، یك‌وقت یکـی مثل یعقوب، شب و روز، نان وپیاز درکنارش است، ویك وقت یکی مثل اکبرشاه‌هندی، با سیر وپیاز، کارد وپنیر می‌شود.

از کارهای عجیب اکبرشاه یکی این بودکه دستور داد مـردم هند در سالی، صد روزآن را گیاهخواری کنند، ودرعین‌حال مقرر داشت که‌هیچکس سیر وپیاز مصرف نکند، (ومن نمیدانم اگرآدم قرار باشد گیاه‌خوار باشد، وسیر وپیاز نخورد، پس چه‌چیز باید بخورد؟) اکبر همچنین ساختنِ مسجد ، و روزهٔ رمضان، و زیـارتِ مکه، و بسیاری از مراسم اسلامی را منع کرد . (تمدن هند، ویل‌دورانت، ترجمه مهرین ص۶۷۹) او بـدین‌طریق میخواست دین الهی را رواج دهد-که خود پایه‌گذار آن بود . اما به‌هرحال، همه این این‌کارها چه ربطی دارد به این‌که مردم سیر وپیاز نخورند؟ شاید مقصودش این بودکه بوی‌آن مزاحم دیگران است. کـرمانیها مثلی دارند و میگویند :

شبِ جمعهٔ پیازِ خام مگیر ورنه دلها شود ز مهرِتوسیر

اهل‌معنی می‌دانند که این سفارش برای‌چیست ؟

سلطان‌محمود هم به‌قول ادیب‌الممالك به‌مرض اسهال وسوءالقینه و به‌قولی‌ازعلت سنگ مثانه ازدنیا رفت (مقدمه شاهنامه ص ۱۴) خوارزمشاه بیماری جرب داشت (دولتشاه ص ۱۰۴).

همین چندسال پیش، در یادبودِ خودمان، با وجودِ دمو کراسی گسترده‌ای که در فرانسه وجود دارد، وطبعاً سوسیالیست کارهـا را به صورت اجتماعی انجام میدهند وهرچه اجتماع بخواهدهمان خواهد شد وهیچ شخصیتی نیست، حتی دوگُل، حتی شیراك، که بتوانـد در برابرِ خواستِ ملت ایستادگی کند، با همه اینها ما می‌دانیم که پُمپیدو در اواخرِ عمر، میخواست سفری به ژاپن بکند، ودرین سفرطرحهای تازه در نظر داشت که با این ابـرقدرتِ اقتصادیِ شرقِ دور به اجـرا درآوَرَد، اما، چون بواسیر داشت، بعلت شدت بیماری، نتوانست سفر ژاپن را انجام دهد، واندکی بعد، بیماری که تبدیل به سرطان‌شده‌بود او را از پای درآورد.

حکام وصدور ووزراء وفرماندهان قدیم، چون معمولاً دربستر وبیماری‌نمیمردند، واغلب برپشتِ اسب کُشته میشدند وگاهی‌هم جوان کُشته میشدند، بنابراین بیماری آنها برملا نمی‌شد • اما در قرنِ ما که آنگونه کشتارها کم‌تر شده، واغلب رجال پیر میشوند، وبه بیمارستان میرسند وتحت‌عمل جراحی قرار میگیرند، بنابراین پروندهٔ آنها دیگر «ازسیر تا پیاز»[۱] همه‌چیز را نشان‌میدهد وعکس‌برداری میکنند وچیزی

۱ــ این ترکیب را درکـرمان گویند : از سیر تا گشنیز ! و فی‌المثل میگویند: فلانکس، فلان واقعه را از سیر تا گشنیز تعریف کرد ، یعنی بالتمامه گفت. عرب همین مضمون را گوید : از نقیر تا قطمیر، و قطمیر شکافِ هستهٔ خرما باشد. (مُنتهی‌الأرَب) ودر نزدِ محاسبان شش ذره است که‌آن سُدسِ نقیر است، ونقیر سُدسِ فتیل، و فتیل سُدسِ فلس، و فلس یك جزو از دوازده جزو خردل، و خردل سدسِ حبّه، وحبه رُبعِ طسوج، وطسوج رُبعِ دانگ، ودانگ سُدسِ درهم می‌باشد. (آنندراج با استفاده ازفرهنگ وَصّاف، به نقل لغت‌نامه دهخدا). قطمیر البته نام سگِ بلعمِ باعور، وهمچنین سگِ اصحابِ کهف هم هست که قطمور هم نوشته‌اند، وفعلاً ربطی به‌بحث ما ندارد.

پنهان نمی‌ماند. واقعیت اینست کـه دنیای قدیم ـ تا قبل از قرن بیستم به‌دلیل احترامی که مردم به پیرمردان و پیرزنان داشتند، یا ترس وبیمی که از خشمِ طـولانی آنان داشتند ـ بیشتر ایام، حکومتِ کشورهـا در دست پیرهابوده‌است، وداشته‌ایم پادشاهانی که پنجاه‌سال وشصت‌سال حکومت کرده‌اند، وملکهٔ ویکتوریا را به‌همین‌دلیل «مادربزرگِ اروپا» لقب داده بودند،[۱] وچـون معمولاً پیرها یکی‌دو بیماری عمده و دهها بیماری خُرد و ریز دارند، میشود تصور کرد که دنیا را درتمامِ تاریخ، بیماران ومعلولین می‌چرخانده‌اند، و این‌حکم شاملِ وزیرانی نیز میشده است که آنها را در مَحَفّه می‌نهادند وبه دیوانِ وزارت و یا به حضور شاه می‌بردند.[۲]

این حرف ابتکارِ من نیست، من تنها چند مورد نمونه تاریخی را به عنوان شاهد مثال می‌توانم بیاورم، وگرنه قبل از من یك محقق بنام «پیره‌دریج‌نیك»، در دوران معاصرخودمان تحقیق کرده ویك کتاب ۳۸۰ صفحه‌ای نوشته وخاطرنشان میکند که رؤسای دول درقرن بیستم عموماً بیمارند ـ وبسیاری از آنها، به‌خاطر اینکه از حکومت نیفتند یا رای نیاورند ـ از ابراز بیماری خودداری میکنند، و بعضی‌ها به وسیله قرص وشربت وآمپول خود را روی‌پا نگاه میدارند.

او به‌عنوان نمونه از دوگل، روزولت ـ که فلج بود و با چرخ راه میرفت ـ ایزنهاور، چرچیل، ناصر ـ رئیسِ دولت مصر ـ نام میبرد و

۱ ـ درمورد کسانی که سالهای طولانی سلطنت کرده‌اند رجوع شود به حماسه کویر ص۲۶۱؛ ویکتوریا را «مادرِ جاودانیِ اروپا» لقب داده بودند. (حماسه‌کویر ص۴۷۱)

۲ ـ مثل خواجه‌نظام‌الملك که‌نزدیك‌سی‌سال وزارت سه‌پادشاه را کرد.

از انواع بیماری آنها گفتگو می کنند. استالین واندر پوف صدرهیئت رئیسه اتحادجماهیر شوروی نیزازهمین گونه بودند، وما درهمین چند سال اخیرسه چهار رهبرِشورویرا دیدیم که براثر یك سرماخوردگی ساده،پنج‌شش ماه نتوانستندجلو تلویزیون بیایند وحتی یکی دو تن از آنها درجشن انقلابِ اکتبر هم نتوانستند سرپا بایستند، وبعضی را هم گفتند که‌مدتهابعدازمرگشان خبرِ آنرا اعلام کرده‌اند! آنها هم که هستند برخی را با «دوشاخو» زیر گلویشان‌نگاهداشته‌اند.

بنابراین‌توجه دارید، که دنیاامروز محکوم حکم و رای‌بیماران وناتوانان است، وخصوصاً آن‌کشورها که اَبَرقدرت نام دارند- ماهی نیست که یك تکه از روده یا بینی یا جای دیگرِ رئیس‌جمهورِ آن را برندارند وبه‌آزمایشگاه نفرستند.

متأسفانه این داستان درتمام‌طول تاریخ‌ادامه داشته وکم‌بوده‌اند پادشاهان سیزده چهارده ساله‌ای مثل‌شاه اسماعیل یا رؤسای جمهوری مثل «اورتقا» که بوی شیر از دهنشان بیاید و زمام مملکتی را به دست داشته‌باشند.[۱] البته قضاوت درباب‌اینکه رای‌پیران‌یا نیروی‌جوانان کدام یك‌بیشتر درپیش‌رفت‌امور دخالت‌دارد،چیزی است که می‌ماند برای بحثی دیگر.

بیماریهای روشن برای معاریف تاریخ کم نیست، و داریم علائمی که میگوید مثلاً مُعزالدوله سنگِ کلیه داشته است و یك شب

۱- وتازه همه آنها که سیزده‌چهارده‌سال داشته‌اند، مطمئناً یك پیرِ کَهنه‌کارِ قَوی سیاستمدار در کنار آنها وپشتِ پردهٔ کارِ آنها بوده است. اینهمه بلد و اتابك کارشان همین بوده، وبه‌هرحال دنیا دستِ پیرها بوده که‌اغلب هفت‌هشت بیماری آشکار وپنهان‌داشته‌اند که کوچکترین آنها مثل قوام‌السلطنه داءالشیوخ داشته بوده است.

از دردنزدیکِ به‌مُردن‌رسید، وصبح ریگی ازو دفع‌شد ونجات یافت.[۱] یا ولی‌محمدخان ازُبک که به‌دربارشاه‌عباس آمده بود و«از حَبْس‌البَوْل شکایت کرد که مدتیست این مرض با ما رفیق‌شده، اما حُکمای‌توران به‌عجز قایل شدند وعلاج نتوانستند. حسب‌الحُکم جهانمُطاع [شاه عباس]، حکمای خاصه، خصوصاً سیادت‌وحکمت‌پناه جالینوس‌الزمان میرزا سلیمان شیرازی،به‌علاج مشغول شدند ودرعرض پنج‌روز علاج کردند به‌مددِمَعاجین واَشربه‌واَقراص واَحجار ونشستن‌در آبِ‌مطبوُخات دفع ورفعِ این مرض بـ‌الکُلّیه نمودند...»[۲] و این حَبس‌البول لابُدّ در اثرِ ورمِ پروستات بوده است که امروز با اشعهٔ لیزر در امریکاآن را معالجه می کنند، ومطلقاً نشستن درآبِ مطبوخات لزومی ندارد!

معروف است که مردمِ‌آتن، آنقدر به‌پیزیسترات‌عقیده واحترام داشتند که بعضی‌ها میگفتند وقتی پیزیسترات بَوْل می کند زنبورها برآن‌جمع میشوند، وبه‌اعتقاد خودشان در پیشابِ اوعسل بوده است. البته این‌حرف راآنروزها برسبیل کرامتِ این دیکتاتور یونانی پخش می کردند وشاید به دلیلِ‌همین تبلیغ و ادعا سالهایی بیشتر هم توانسته باشد حکومت کند، وقتی من این قصه را به‌یك دوست طبیب گفتم، او گفت:هیچ بعیدنیست، واحتمال‌دارد که پیزیسترات مبتلا به‌یك بیماری قندِ بسیار شدید بوده وقند در ادرار او بالاتر ازحدعادی وجودداشته.[۳]

۱ــ تجارب‌الاُمَم ابن مسکویه، چاپ افسِت‌آلمان، ج ۶ ص۲۴۱؛این کتاب در لیدن به‌سال ۱۹۱۷ افست شده، ونسخه‌ای از آن، دوست مکرم‌آقای خالقی طلق‌برای بنده‌فرستاده‌اند، که البته‌ازیك کتاب‌خطی‌هم گرانبهاتراست.

۲ــ تاریخ عباسی، ملاجلال منجم، ص۴۴۲

۳ــ دکتر سیدمحمود پورحسینی این نکته را به‌من گفت. (رجوع‌شود به‌آسیای هفت‌سنگ، ص۵۶۸).

من صحبت از پادشاهان وامرائی که رسماً دیوانه بودند ـ مثل عضدالدوله، یا محمود افغان، یـاظل‌السلطان، نمی‌کنم[۱]، از سالمهایش حرف می‌زنم وبه مناسبتِ عنوانی که این کتاب و این مقدمه دارد، و ربطی با سیر وپیازپیدا می‌کند، تنها به‌بواسیر اشاره می‌کنم که‌خودش یك طنز وشوخی طبیعت در تاریخ هم هست.

اصولاً رجال تاریخ، بیماریهای خـود را پنهان می‌کرده‌اند و خیلـی کم بوده کسی مثل اعتمادالسلطنه ـ فـی‌المثل ـ که اقـرار کند که مبتلا به سوزاك شده بوده است.[۲] ولی معمولاً اقـرار به‌بیماری ـ خصوصاً بیمـاری پـائین‌تنه، در میان رجال تـاریخی خیلی کم است.

همانطور که‌درفقه گفته‌میشود: لاحَیاءَ فِی‌الدّینِ و در پزشکی لاحَیاءَ فِی‌الطّبِ، در تاریخ‌هم باید گفت: لاحَیاءَ فِی‌التاریخ.

وقتی‌کار سامانیان رو به‌فترت میرفت، بغراخان پدرِ قدرخان به بخارا آمد(ربیع‌الاول۳۸۰ﻫ/ژوئن۹۹۰م) و «...ازخزائن‌سامانیان مال‌های بی‌اندازه، وذخائر نفیس برداشت. پس نالان شد به علتِ بواسیر وچون عزم‌درست کرد که به‌کاشغر باز رَوَد، عبدالعزیزبن نوح‌بن‌نصرِ سامانی را بیاورد، وخلعت داد و گفت شنیدم که ولایت از تو به غَصب بستده‌اند،من به‌تو بازدادم که شجاع وعادل ونیکوسیرتی، دل قوی‌دار وهرگاه که حاجت‌آید من مددِ توام . وخان بازگشت سوی سمرقند، ونالانی بر وی آنجا سخت‌ترشد و فرمان یافت رَحِمَهُ‌اللهُ. ولِکُلِّ اَمرئٍ فِی‌الـدُّنیا نَفَسٌ مَعدُودٌ و اَجَـلٌ‌مَحدُودٌ.....»[۳]

۱ـ امیریحیی کـرابی نیز جنون داشت. (دولتشاه ص ۲۱۳) و امیرانشاه پسر تیمور هم (ایضاً ص ۲۴۸).

۲ـ خاطرات، ص۲۲۱
این‌همان‌چیزی است‌که درفرهنگ آن‌را «بیماری شرم‌آور» می‌گویند، یعنی بیماریی‌که‌خجالت می‌کشند بـه‌زبان آورد. (Maladi hontcuse)

۳ـ تاریخ بیهقی، تصحیح مرحوم فیاض وغنی، ص۲۰۰

اهل معنی و تاریخ این نکته را آگاهند که اگر این بواسیرِ[1] لعنتی به بغراخان چند صباحی مهلت داده بود، این سردارِ نامدارِ تُرک با آن همه سپاهیان ماوراءالنهر، مطمئناً فرصت نمیداد که آدمی مثل اَلْبتکین وبعد از او سبکتکین و بالاخره سلطان‌محمود غزنوی، بساطِ سامانی را درهم بپیچید و امپراطوریی بنام غزنویان تشکیل دهد که از ری واصفهان تا بخارا وبلخ وسند ودهلی وسومنات وسعت پیدا کند.

از رجال بزرگ عصر صفوی، قبل از آن که شاه‌عباس روی کار بیاید، یك تن قلی‌سلطان‌افشار بود که برای پیشرفت کار شاهزاده حمزه میرزا می کوشید وهمو بود که درمحاصرهٔ تُربت، این آبادی را چنان ویران ساخت که سر درزانش «ازعمارت، بعدِ گنبدِ قطبِ عالم، ازسقف و دیوار اثری نمانده واز اشجار ودرخت، خلال‌واری، درزمین وریشهٔ آن نگذاشتند، ویك درخت چنار به‌واسطهٔ ممانعت بعضی در آن قصبه مانده بود، به حکم اعتمادالدوله جهت ترتیب ارّابه‌ای که توپ را بر آن بندَد قطع شد.»[2] درباب علت خشونت‌های اوباز گفتگو میشود.

باز درهمین شهر، وقتی با شاهزاده به سبزوار رسیدند، «و شاهزاده و امرا به وثاق خود رفتند، ترکان وقلیغ‌چیان... به‌شهر ریخته وشهر را غارت کردند... محملاً درهمان شب، غازیان، خاك سبزواررا

۱ــ کلمهٔ «بواسیر» ارتباطی با سیر ندارد، هرچند در معالجهٔ آن ازسیر استفاده میکرده‌اند. این کلمه جمعِ «باسور» و «باسوره» است به‌معنی گوشت زیادتی که در مقعد یا بینی روید. و رگها که متورم شود. یك ضرب‌المَثَل محلی هم میگویند: بوای که از راه... پیدا شود خرجِ بواسیر می‌شود!
ناسوره هم همانست که جمع آن نواسیر می‌شود.

۲ــ خلاصةالتواریخ، ص ۷۳۲. واین به‌سال ۹۹۰ه‍/۱۵۸۲م. بود.

غربال کرده، هیچ چیزی نگذاشتند ، بـازارها ودکاکین آن‌جا را ـ که درهیچکدام از شهرها به بزرگی و زینتِ آنجا نیست ـ آتش زدند ، و چند دکانِ صحافی که در آن مَصاحفِ باری بود ـ سوختند...»[۱]

این قلی سلطان، «قورچی‌باشی افشار، ازاعاظمِ امرا، وریش‌سفیدِ هزارافشار بود...»[۲] وچون به‌نفع حمزه‌میرزا کار میکرد، واین‌شاهزاده بعداً کشته شد وپری‌خان‌خانم دائرمدارِ امور گشت، وپس از قتل این خانم، اوضاع بر مُرادِ شاه‌عباس اول روبراه می‌شد، ناچار درآخرکار از وحشتِ قزلباشانی که میرزاسلمان جابری‌انصاری را کشته بودند ، به‌غربِ ایران رفت وخودرا به‌سنجاران رسانیده، «رومیان را ازآمدن حود خبردار گردانید، دفعةً خود را به پای حصار انـداخت ، رومیان ایشان را بالاکشیده وبه‌درونِ حصار بُردند...»[۳]

یعنی، درواقع، براثرشکستِ سیاستِ خود، او،به غرب پناهنده شد ! حالا قصد من از بیان این مطلب این بود که بگویم چرا تربت و سبزوار راآنطور به‌آتش کشیده البته صد علت دارد، ولی یك‌علت‌را هم باید درین دانست که درین‌سفر، این بزرگوار یعنی «... قلی‌سلطان قورچی‌باشی [افشار] که از اعوان و انصار قدیمی میرزاسلمان بود ... مُنحرف‌المزاج گشته، به‌واسطهٔ‌علت ومرضِ بواسیر ـ که‌درجمیعِ اُسفار، رفیق و انیس او بود ـ وبنابـر اعراضِ و تشدّدِ مرض ، مدت سه ماه صاحب‌فراش بود...»[۴]

۱ ـ خلاصة‌التواریخ‌ص۷۵۵، واین درسال ۹۹۱ه / ۱۵۸۳م. بود

۲ ـ خلاصة‌التواریخ، ص ۱۰۳۱، وشاید هم هزاره افشار؟

۳ ـ خلاصة‌التواریخ، ص۸۰۰.واین درسال ۹۹۴ه/۱۵۸۶م. بود

۴ ـ خلاصة‌التواریخ، ص۷۳۳

پس واضح و مُبرهَن میشود که در تاریخ ، علتِ بواسیر ، از سرِ ریشِ سفیدهزارهٔ افشار هم دست برنخواهد داشت !

بسیاری از گرفتاریهایی که مردم ایران در زمان نادر بدان دچار شده‌اند به‌خاطر اوقات تلخی‌هایی بوده که نادر بر اثر این بیماری مزاحم بد اُفور به‌خرج میداده است . ما می‌دانیم که نادرشاه چندین بیماری سخت داشت که یکی از آنها یبوست سخت و انسداد کبد و خشکی دهن بود و استسقا هم داشت،[1] بیماریهای معدی او کم و بیش بامُداوای بازّن، طبیب‌فرنگی نادر، بهبود یافته بود و آتش کینه و حسدِ چهارطبیب ایرانی او را برانگیخته بود. بازن می‌نویسد:

« روزی، به‌اقتضای حال پادشاه، من او را مسهلی داده بودم ، سرمای سختی‌بودوبادِ سردی به‌شدت می‌وزید. برفی شگرف می‌بارید وزمین را می‌پوشانید. من از نادر استدعا کردم که در چادر خود بماند وبیرون نرود،ولی‌او که اطاعت‌امرهای‌خود را ازدیگران توقع داشت، هرگزخودرامطیع کسی‌نمیدانست‌وحتی‌اطاعت‌ازعلم‌نیزبرطبع‌او گران می‌آمد. پس سوار شد، ومدتی درار تاختن و گردش کرد. پیش از آن که‌دوا اثرخود را ببخشد ازحرکتِ‌اسب وسردیِ‌هوا وفزونیِ‌خستگی، در مزاجِ او انقلابی پیدا شد، اندکی خونِ بواسیری ازو رفت،چنانکه بوحشت افتاد.[2]

۱ــ نامه‌های طبیب نادرشاه، ترجمه دکترعلی‌اصغر حریری، ص۳۵

۲ــ این‌نوع بواسیررا، اطباء، بواسیرِ دَموی‌گویند، چنانکه فی‌المثل، «خواجه عبدالواحد، ولد خواجه عبدالکریم مشیزی ــ که به امر کلانتری آن بلوك قیام [مینمود] به مرضِ بواسیر دموی مبتلا ، و به ضعفِ جگــر سوءالقنیه منتهی، ودر اوائل سال [۱۰۹۲هـ/۱۶۸۱م] وفات‌یافت.»
(تذکره میر محمدسعید مشیزی، نسخه خطی مرحوم هاشمی کرمانی) .

طبیبان مرا تهمت زدند و گفتند من داروی زیان‌آوری به او خورانده‌ام که روده‌های او را سوزانیده است! شاه ازیشان پرسید که آن مادّه چه باشد؟ دیگر کسی‌را یارای‌سخن گفتن نماند و به‌همین‌پاسخ بسنده کردند که آن کس که‌سمّ‌را داده‌است هم‌او تریاقِ آن‌را می‌شناسد. پس مرا احضار کرد. چون درآمدم،با چشمانی که آتش خشم از آن می‌بارید در من نگریست و دردِ خود را از من دانست، ولیکن باز آن‌را به من شرح‌داد. من، بی‌احتیاطی او را به‌رویش کشیدم و به او فهمانیدم که خبط کرده وخود را به‌هوای سرد داده است، ودرعین‌حال او را داروی مُسَکّنی دادم که حِدّتِ روده‌هایش را آرام کرد . . . این کامیابی،لطف او را دوباره به‌سوی من معطوف گردانید، و اسبِ گرانبهائی را که خود غالباً سوار می‌شد ـ به من بخشید، و نیز چندی بعد که یکسر بهبود یافت،سیصد تومان (یعنی ۱۸هزار فرانك فرانسه) به من داد...»[۱]

بنده تنها باید عرض کنم که این عَوْدِ بواسیرِ خونیِ نادرمتأسفانه در کرمان بوده است، وسرما و سختی آن زمستان موجب خشم نادری شد که یك کلّه منار با صدوهفتادونُه سردرشهرِ کرمان برپا کرد.[۲]

گویا نادرشاه ، بیماریِ کوفتِ سیفلیس هم داشته که چوبِ‌چینی استعمال میکرده است.[۳]

دوست عزیز،دکتر شهریارِ عدل ، محقّق عالی مقامِ ایرانی مقیمِ پاریس،یك‌مقاله‌نوشته‌تحت‌عنوان : «سه‌عباس‌میرزا».این استاد دانشگاه

۱ـ نامه‌های طبیب نادرشاه، ص۳۲

۲ـ خاتون هفت قلعه، چاپ سوم، ص۳۹۱

۳ـ ایضاً، ص۳۸۵

سور بون بالای این مقاله، پیاز داغش را زیاد کرده مرقوم داشته‌است «تقدیم به‌باستانی پاریزی». لازم بود که من یک جائی تشکری از این مرحمتِ او بکنم، و بهتر ین جا درهمین مقدمه است، و نقل عبارتی از او. عدل درهمین مقاله ضمن معرفیِ چند عکس از آلبومِ اختصاصی ناصرالدین‌شاه، می‌نویسد:

«... در یادداشتی ناصرالدین شاه درحاشیهٔ عکسِ سالتکوف نقاش وسیاحِ روسی نوشته: حالا که این خط را نوشتم، شب ۱۸ شهر جمادی‌الاول ۱۳۰۷،[1] اوائلِ جَدْی است، در بالاخانهٔ اندرون طهران روی صندلی نشسته‌ام، الحمدلله مزاجاً صحیح هستم، لیکن به شدت زکام هستم، تمام مردم ناخوش و زکام[2] هستند، دندانم چند روزپیش درد میکرد، حالا الحمدلله خوب شده است، اما ۱۷ روز است که از بواسیر خون می‌ریزد، هنوز بند نیامده است. برفِ زیادی دیروز آمده است، تمام دنیا سفید است الحمدلله تعالی، حالا پنجاه وهشت سال داریم...»[3]

چند سال پیش از آن‌که این یادداشت نوشته شود، بازهم مردم از این بیماری شاه اطلاع داشتند. چنانکه وقتی اوائل جمادی‌الثانیه ۱۳۰۴ه /مارس ۱۸۸۷م. عزمِ سفر گیلان کرد و تاقزوین هم رفت، ولی دوباره به‌تهران بازگشت، تهرانیها تصنیفی ساخته میخواندند.

برفِ زیادِ اوشان، پُلش را خراب‌کرده
خرجِ گزافِ گیلان، دلِ شاه را آب کرده

وفردِ تصنیفِ دیگر این بود:

شاه باآن تعجیل که می‌رفت به‌رشت، ره
بواسیرِ او عود کرد و برگشت

۱ــ ۱۵ ژانویه ۱۸۹۰ م.

۲ــ ظاهراً مقصود اپیدمی انفلوانزائی است.

۳ــ مجله آینده، سال سیزدهم، ص۳۸

به‌قول بامداد، «ناصرالدین‌شاه به بواسیر مُزمن مبتلی بوده ، و ازین‌جهت برای رفع وتسکین آن، غالباً، زالو به مقعد می‌انداخته ، و هر روزه صبح‌ها پس از استحمام ، زیـرشلواری خودش را عـوض میکرده، ومیل نداشته است‌که‌کسی از ابتلاء او به‌این ناخوشی آگاه باشد ، ومعمولش هم براین بودِه که پس ازتعویضِ زیرشلواری، زیرشلواریِ پیش را از بین میبردند که کسی آن را نبینند...»[1]

اعتمادالسلطنه‌هم‌درخاطرات غُرّه‌ذی‌حجّه ۱۳۰۲ ﻫ / ۱۱ سپتامبر ۱۸۸۵ م مینویسد: «... امروز بنا بوده شاه مُسهل میل فرمایند . صبح حکیم‌الممالك، فخرالاطباء،میرزاعلی دکتر ، ناظم حکومت و ملیجك اول وحاجی کحّالِ امین‌اقدس ، منزل من بودند. بعد دربِ خانه رفتم خواجه از اندرون خبر آورد که خوردنِ مُسهل‌موقوف شد، شاه بیرون تشریف‌آوردند، فرمودند: دیشب خونِ بواسیر تفتیح‌شد، دیگرمحتاج به مُسهل نیستم...»[2]

در یادداشت ۲۶ شوال ۱۳۰۳ ﻫ/۲۹ ژویه ۱۸۸۶م. نیزمینویسد «درخانه رفتم، قُرُق بود... اطباء احضار شده‌اند، خون از بواسیرِشاه می‌آید، وحشت کرده بودند، سرِ ناهار خدمت شاه بودم...»[3]

بنده اگر جای اعتمادالسلطنه بـودم ، از خیر این ناهارِ شاهانه می‌گذشتم، و«نانِ جوین و آشِ کشکینِ خود را می‌خوردم»[4].

وقتی‌مظفرالدین‌شاه‌به‌فرنگستان رفت (۱۳۲۰ﻫ/۱۹۰۲م.)درجزء همراهانش‌یکی صدق‌الدوله بود که داشت‌همین‌مرض‌را،وشاه‌درخاطرهٔ ۲۶صفر خود مینویسد: «... صدق‌الدوله هم برای معالجه مانده است

۱ـ رجال بامداد، ج۴ ص۲۶۵

۲ـ خاطرات اعتمادالسلطنه، چاپ ایرج‌افشار، ص۴۳۲

۳ـ ایضاً، ص۵۰۸ ۴ـ ایضاً ص۱۱۷۹

که بواسیرش را ببرند» و دو روز بعد مینویسد «. . . آمدیم به منزل، وزیر دربار آمده بود، خیلی خوشحال شدیم، تفنگِ بسیار خوبی آورده بود برای ما تقدیم کرد...، تفصیلِ بُریدنِ بواسیرِ صدق‌الدوله را هم عرض کرد...»[۱]

البته خود مظفرالدین‌شاه هم ازین موهبت بی‌نصیب نبود، او در خاطرهٔ پنجم ربیع‌الاول مینویسد: «...آمدیم به‌تآتر، کُمِدی بود، قدری نشستیم وتماشا کردیم، بعدآمدیم به منزل شام خوردیم. چون شب‌جمعه بود آقا سیدحسین‌آمد روضه خواند،[۲] بعدفخرالملك و سایرین رفتند، ما هم خیلی نشستیم و بعد خوابیدیم. صبح خیلی کسل بودیم، وعلت هم این بود: دیروز که حمام رفتیم توی‌آب‌گرم زیاد نشستیم، چون خونِ بواسیر باز شده بود خیلی ضعف عارض‌شد...»[۳]

فُرمِ استفاده ازآب حوض‌های قدیمی، و آفتابه‌های آلوده و کثیف،ونشستن‌وساختِ توالت‌ها همه به این مسأله کمك می کرده‌اند و خصوصاً محال‌عمومی، مثل‌مدارسِ قدیمه،ازعوامل شیوع آن‌بوده‌اند.

میرزاعلی‌محمدحکیم ـ برادرصفای اصفهانی ـ یکی ازمعلمان مدرسه علوم سیاسی بود. قصاید ومسمّطات بسیار دلپذیر دارد.

حکیم درپایان‌عمر، اکثراً مبتلا به بواسیر خونی بود، بدین‌سبب اکثر لنگ به‌کمر بسته، در حجرهٔ مدرسهٔ صدر ـ که‌در آن منزل داشت ـ می‌نشست ومباحثه و درس داشت تا در ۲۱ جمادی‌الاول ۱۳۴۳ه/۱۷ دسامبر ۱۹۲۴م. در مدرسه صدر ـ جلوخان شمالی مسجد سلطانی،

۱ـ دومین‌سفرنامه، چاپ افست، ص۶۳ و۶۴

۲ـ واین روضه درهتل محل اقامت شاه، در کارلسباد، آبِ‌معدنی‌آلمان خوانده شده است:

۳ـ دومین سفرنامه... ص۶۸

درگذشت. ازوست:

از دَورِعکسِ روی‌تو دیدن چه فایده؟
دیدن گلُ و به بر نکشیدن چه فایده ؟
دیدن‌خوشت‌لاله‌رُخان‌را به‌چشم‌خویش
تعریفشان ز غیرِ شنیدن چه فایده ؟
ای مرغِ دل،میانِ قفس، بال و پَر مزَن
افتاده‌ای به دام ، طپیدن چه فایده ؟

تاآنجا که‌گوید:

گفتم، حکیم را به غلامی قبول کن
گفتا: غلامِ پیر خریدن چه فایده؟[۱]

گویاشاه اسبق نیز همین مرض راداشته، منتهی، مثل بسیاری از بیماران، از ابراز آن‌خجالت می کشیده، یك روز به دکترلقمان‌الدوله میگوید: حکیم‌جان، یك‌کسی از بستگان ما میگوید فلان‌طور وفلان‌طور است وگاهی خون... حکیم نگذاشت جمله شاه‌تمام‌شود، گفت: باید"توشه"کرد.

شاه میگوید، توشه یعنی‌چه، حکیم‌جواب میدهد اجازه بدهید عملاً عرض کنم،[۲] وهمانجا با دست آزمایش میکند، وسپس میگوید، درست است، آن‌آشنای شما باید این شیاف را بکار برد وآن دوا را بخورد، ودوباره یك آزمایش‌کاملتر هم ازو بعمل آید!

آخرین چوب‌گز هم گویا چنین ابتلائی داشته و بعض اطباء به این رازِ پزشکی اشاره کرده‌اند، این نکته را من در یك‌جای دیگرنیز استنباط کردم وآن‌وقتی‌بود که‌در رومانی‌بودم: درکشورهای کمونیستی

۱ــ از مقدمه سهیلی‌خوانساری بر دیوان حکیم صفا.

۲ــ Toucher به‌زبان فرانسه،یعنی‌لمس‌کردنزداخل. دکترها با انگشت موضعِ مخصوص‌را بررسی میکنند ومی‌بُلماسند واز میزانِ تورّم وخشونتِ غدّدِ داخلی‌آن پی میبرندکه‌کار بکجا رسیده است.

معمولاً کاغذهای توالت کم است و آنچه هم هست زبر وخشن است، و آنها که حساسیت داشته باشند اغلب دچارعوارض ناراحتی میشوند، خصوصاً که مستراحهای آنجا هم فرنگی است و آفتابه ندارد.

به هرحال، یکی از مأمورین عالیرتبهٔ سفارت ایران در رومانی آن روزها اظهار کرد که قبل ازتشریف‌فرمائی، یکی ازکارهایی که کرده بودند این بود که مأمور مخصوص رفته بود به‌آلمان‌غربی، و از آنجا بسته‌های دستمال نرم ولطیف‌حریرمانند خریده وهمراه آورده بود که این مشکل پیش نیاید. این اشکال در سفر قبلی پیش آمده بود و

۱- این را هم عرض کنم که یکی از راههای بهبود، یا لااقل مدارا با این مرضِ مزاحم، استفاده از مستراح فرنگی است، ومرحوم راشد همیشه به مخترعِ این‌وسیله، رحمت می‌فرستاد! در واقع این یکی از مراحلِ رُشدِ تمدنی وفرهنگی آدمیزاد است.

همانطور که قدیم می گفتند: درد، کوه کوه می آید، و موی‌مو میرود، باید گفت بالعکس، تمدن، موی‌موی می آید، وممکن است کوه کوه نابودشود. فی‌المثل آدمیزاد هزاران سال تجربه کرد و منتظر ماند تا یك روز فهمید که میشود بجای نشستن کنار رودخانه ودریا وپناه درخت وامثال آن، یك گودال کند وکثافات را درآن ریخت، (مردم جبال بارز تا همین چهل‌پنجاه سال پیش اعتقاد بساختن مستراح نداشتند، ووقتی آقای جودت رئیس فرهنگِ‌وقت، خواست درمدرسه آنجا چنین بنیادی پی‌نهد، شیوخ‌قوم مخالفت کردند، ووقتی علت را پرسید، گفتند: هروقت یك مستراح تازه در روستا ساخته شود، یك ریش‌سفید میمیرد!)

باز صدها سال گذشت تا توانست مستراح فرنگی را بسازد که به قول مرحوم راشد، برای آنها که ارتروز ودیسك دارند یا بیمارِ بواسیری هستند، خودش یك معجزه است، و سیفون و بوگیر، مشکلات را رفع کرد. البته همانطور که گفتم خیلی زود میشود همه‌این مستراح‌فرنگی‌ها را هم کند وریخت توی مستراح، وبرگشت به‌همان‌کاری که آدم وحوّا میکردند.

برای جلوگیری از تکرار حادثه، این تعبیه را به‌کار برده بوده‌اند.

میگویند یك اصفهانی را به‌بیمارستان دانشگاه‌بردند و بواسیرش را عمل کردند. درحین عمل، چون بیهوش بود، متوجه کسی نشد، وقتی به‌هوش آمد دید هفت‌هشت آدم سرو کله‌بسته مشغول یادداشت‌برداری وجنب‌وجوش درحَوْل‌وحَوْشِ‌او هستندو بااستاد جراح گفتگو می کنند. چون به‌حال آمده بود، با لهجهٔ اصفهانی از جراح پرسید:

ـ این آقایون، که باشند؟ طبیب گفت: دانشجویان پزشکی هستند که ضمن عمل کمك کرده‌اند و مشغول یادداشت برداری و آزمایشات لازم هستند. اصفهانی، آهسته تکرار کرد:

ـ عجب، معلوم میشود که آن چیزی که سالها با آن درکش و قَوْس بوده‌ایم وبرپشت داشته‌ایم، اسم دیگرش آزمایشگاه بوده و ما نمیدانستیم!

* * *

مثل اینکه سهم بواسیر ازخودسیرپیازدرین مقاله‌زیادتر شد[1].

گدا را کند یك درم سهم سیر　　فریدون به‌مُلكِ عجم، نیم سیر

حرف را برگردانیم وبرویم برسر مقصود: پیاز و سیر، دومورد خاص در ادبیات دارند که اشاره بدان جایز است. یکی آنکه پوست‌بر‌پوست بودنِ پیاز، خصوصاً پوستهای رنگین سبز و قرمز آمیخته با آن، آنقدر زیبا ودلپذیر است، که تخم‌مرغ باآن رنگ می کردند وریس رنگ میکردند وقالی‌می‌بافتند، رنگ طلائی از آن حاصل‌میشد. علاوه بر آن، خود پوستِ پیاز، با وجود بی‌ارزش بودن، شبیه به قراضهٔ طلا بوده است. سعدی گوید:

آن‌که چون پسته دیدمش همه مغز　　پوست بر پوست بود همچو پیاز

۱ـ این‌حرفها برسبیل طنز بود، ازجانب مخلص نویسنده‌ای که خودش هزارمرض دارد، که کوچکترین آنهااز بزرگترین‌مرض بزرگان‌هم بزرگتر است.

در مقامِ سبکی و نازکی، پوستِ پیاز همه‌جا ضرب‌المثل است. این رباعی نمیدانم از کیست:

صد داد ز دستِ فلکِ شعبده‌باز　　شهزاده به‌ذلت، و، گدازاده به‌ناز
نرگس ز برهنگی سر افکنده به‌زیر　　صد پیرهنِ حریر پوشیده پیاز[1]

در دهات کرمان گویند لگد کردن پوست سیر کراهت دارد، به دلیل اینکه تصور میکنند که چادر حضرت فاطمه زهرا، جنس پوست سیر بوده است!

* * *

اکنون که نهالِ سخن پیازه بسته یا به‌قول پاریزیها «قُرنه» کرده، باید بگویم که پیاز، یکی از قدیمترین رفقای مسافرت آدمیزاد در طول راههای طولانی بوده است، این تنها گیاهی است که در سفرهٔ همه مسافران از شاه و گدا بوده و خواهد بود. او رفیقِ همسفرِ رهگذران کویر است.

روحی ولوالجی در قصیدهٔ معروفی اشاره به این رسم می کند آنجا که گوید:

ده روزه‌راه پیش گرفتم چو مردمان
با هفت هشت گِرده، و، ده پانزده پیاز[2]

چهل سال پیش که من از پاریز به سیرجان برای تحصیل میرفتم، از قریه کُرّان، سه فرسخی پاریز، تا سیرجان هفت فرسنگ راه کویر

۱ـ شاید از شیخ‌الرئیس بوده باشد؟
۲ـ از قصیدهٔ معروفی با این مطلع:
ای کرده سوی روز شبِ تار، ترکتاز
در خس کشیدروز، سراز بیم شب‌چوداز
همچون کلاه گوشهٔ نوشین روانِ مُغ
بر زد هلال، سر ز پسِ کوهِ بیدواز
دبّاب شوخ دیده سوی خفته شد روان
تا کشکِ پُخته کوبَد در گوشتین جواز ... الخ

ریگ بی‌آبادی بود و خط مستقیم، یکی دو فرسنگ راه مانده به سیرجان، یك حلقه چاه قنات بود که چارواداردها آنرا «کَندرِ پیازی» یا «کَمْبیلِ پیازی»[1] می‌خواندند، و این در واقع یکی از دوسه تا پایگاه وعلامت ونشانهٔ میان این راه طولانی بود، که فی‌المثل می‌گفتند: از «سِمْنه» اسحق‌آباد تا کُرّان سه فرسخ راه است، یا از کَندرِ پیازی تا قناتِ حَسَنی-سیرجان-دوفرسخ بیشتر نیست. ظهر، وقتی سفره گشودیم و پیازها را با دست له کردیم، هم‌سفر ما داستان تسمیه کمبیل چاه را اینطور بیان کرد: دوهمسفر از کرّان به سیرجان می‌رفته‌اند، دربین راه -کنارِسِمْنه- اطراق کرده‌اند که نان بخورند، هر یکی سفرهٔ خود را گشوده‌نان‌وپنیری که‌داشتندشروع‌به‌خوردن کردند. درضمنِ غذا،یکی از همسفرها در برق نور سحرگاهی دید که از لای نیفهٔ تنبانِ رفیقِ همسفرش چیزی‌زرد رنگ‌درخشندگی‌دارد،وحدس زد که‌او بایدقطعه‌ای طلاداشته‌باشد که احتیاطاً آنرا در لای نیفه‌پنهان کرده‌است.

(بندهای شلوار قدیم بافتنی بود ومحکم، وگاهی آنقدر محکم که اگر گره کور می‌خورد، ناچار بودندآن را با چاقو آنهم با کمك دیگران ببرند، واعتمادالسلطنه یك‌بار ناچار شده است چنین کند.[2]) چون‌شلوارها گشاد بود،پاچهٔشلوار راگاهی‌از زیربند، بالا می‌کشیدند ولای‌آن‌اشیایی را می‌نهادند، کار کیسه‌ای گشاد را می‌کرد. در ولایتِ

۱- کَمْبیل، با فتح کاف، به‌معنی حلقه‌چاه، یا چاهواره است، خاکی‌را که از چاه در می‌آورند دایره‌وار برگِردِ چاه می‌ریزند، هم جلوگیری از ریزش باران وسیل بداخل چاه میکند. و هم پناهگاهی برای مسافران بیابان است دربرابر باد.

۲- «... بالای گردنه‌مرا ادرار گرفت. ازکالسکه‌پیاده‌شدم. بندزیرجامه‌ام گره افتاد، علی، نوکرم، مجبور شد بند را با چاقو برید. این مسافت را تا منزل، با بندِ بُریده‌آمدم.» (خاطرات، ص۶۱۲).

ما گاهی ده بیست‌دانه گردو را بچه‌ها دراین‌محفظه میتوانستند جادهند، وقصهٔ دزدی تخم‌مرغ ومسکه (کره) وپنهان کردن آن در کلاه و نیفه تنبان، وبیضه در کلاه شکستن، معروف است.[1]

به‌هرحال ، شیطان در پوستِ مرد مسافر رفت ، و دما دمِ صبح وقتی راه می‌پیمودند، رفیق هم‌سفر برای ادرار به کمبیل‌چـاه رفت که که در پناه بلندی‌خـاکها ادرار کند ، ودر حین ادرار، همراه او به او حمله بُرد و او را کشت، ووقتی لای نیفه او را گشود که طلارا بردارد

۱ـ داستان این است که پسری، شبانه، یك مُچو مَسکه (گُرونه کره) از لای‌مشكِ دوغ درآورد، ولای نیفهٔ شلوار گذاشت، وچندتا تخم‌مرغ‌هم برداشت وداخل کلاه نمدی خود قرارداد که ظهر برای‌خودنیمرو بپزد بدون آنکه مادر وپدرش بفهمند. صبح هوا سرد بود، قبل از بیرون رفتن، مادرش گفت: پسرم بیا دستهایت را گرم کن وبعد برو سرکار. جوان آمد وکنار بخاری نشست . کمی گرم شد وبه‌صحبت مشغول شد، درهمین موقع کره‌ها که لای نیفه‌اش بود شروع کرد به‌آب شدن وطولی نکشید که زیرجامهٔ اوخیس وچرب شد،پدرش متوجه‌شد، فکر کرد شلوارخود را خیس کرده است، محکم با مشت کوفت‌توی سر پسرش وفریاد زد مردکهٔ درازِ بیست سی‌ساله خجالت نمیکشد، هنوز توی رختخوابِ خود می‌شاشد. (این‌کار را در اصطلاح ادبی خواب میزی گویند).

به‌هرحال نتیجه معلوم است. تخم‌مرغ‌ها که در کلاه او بود همه شکست و زرده وسفیدهٔ مخلوط، از اطراف گوشها وپیشانی‌پسر سرازیر شد، وبالنتیجه ناچاراقرار به‌خطای‌خود کرد، ودر واقع آبروی او رفت ورسوا شد، وازین‌جا مَثَلِ بیضه درکلاه شکستن پدید آمد. حافظ گوید:

بازیِ چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرضِ شعبده با اهلِ راز کرد

(دربعض فرهنگها، وحتی لغت‌نامه، این اصطلاح را به مغلوب کـردنِ حریف تعبیر کرده‌اند که ظاهراً درست نیست. چه،رسوا کـردن مقصود استو داستان آن نیز همین است که عرض کردم و بنده در کودکی از مادر بزرگ‌ها شنیده‌ام!)

متوجه شد که رفیقش یك پیاز - با پوسته‌های درخشان‌طلائی - در نیفه پنهان‌داشته، ودر واقع این قاتقِ نانِ او بوده که قاتلِ جانِ او شده‌است.[۱]

این داستان بعدها به‌تکرار گفته شده و شاید خود قاتل از فرط ناراحتی آن را اقرار کرده بوده است، و به‌هرحال از آن روز به‌بعد، این کَنْدَرَ راکندر پیازی خوانده‌اند- ومن امیدوارم که هنوزهم باشد، ومردم این داستان را فراموش نکنند که پیاز و طلا، هر دو می‌توانند قاتلِ جانِ صاحبِ آن باشند؛ و درست گفته آن جامعه‌شناسی که فرموده است- در تعریف طلا:«طلا،فلزی است که‌خودش‌هیچوقت فاسد نمی-شود، ولی همیشه صاحبِ خود را فاسد می‌کند . . .» پیاز، درست است که شباهت‌به‌طلا داردولعل‌پیازکی،به‌دلیل‌همرنگی،این‌نام را یافته:

لعلِ پیازکی، رُخِ تو بودو، زردگشت
اشکم ز دردِ اوست چو لعل پیازکی[۲]

اما همیشه در تاریخ ما ارزانترین چیزها، پیاز بوده‌است[۳] و هر چیز راکه میخواستند به‌ارزانی مَثَل بزنند، میگفتند «به نرخِ پیاز

۱- وضرب‌المثل معروف که میگوید، تره‌کاشت که قاتقِ نانش شود،قاتلِ جانش شد، نیز گویا از چنین واقعه‌ای گرفته شده است .

۲- شعر از لؤلوئی سمرقندی.

۳- با همه اینها در تاریخ مواردی داریم که یك باره نرخ پیاز سر به ولك می‌زند، ویك‌نمونه‌آن همین چند سال پیش بود- که ناچار شدند پیاز را از هند بیاورند. در تاریخ تنها به‌طنز به‌این‌نکته‌اشاره‌شده،درقحطی۱۱۳۵ه/ ۱۷۲۲م. اصفهان (هنگام حمله افاغنه) مرعشی ذوق را در ترتیب کلمات‌برای بیانِ‌قحطی بکار بُرده‌مینویسد: «... کسانی که ازجامهٔ ابریشمین‌تن می‌پوشیدند چون کِرمِ پیله به‌برگ خوردن شدند... واگر دانهٔ ارزنی می‌جستند رفیق را پیِ نخودِسیاه می‌فرستادند، اگر حبّه جاورسی می‌یافتند در تقسیمِ آن منه سر خشخاش می‌نهادند، کسی روی پیاز را سیر نمی‌دید ودانهٔ ماش از شادانج عدسی عزیزتر گردید..»

(مجمع‌التواریخ ، تصحیح مرحوم اقبال ، ص۵۸) .

میفروشند» ، واشخاص در مقام شکسته‌نفسی وعدم قابلیت خود همیشه می‌گفتند: «ما نه سر پیازیم و نه تهِ چغندر» یعنی دربن کار دخـالت و قابلیتی نداریم. در آخریك مجموعه خطی، مؤلف، اظهار وحشت از سرنوشت کتاب کرده، وشعری گفته است:

نوشتم کتابی به‌صد عِزّو ناز — به‌وقت‌جوانی، به‌عمر دراز
بترسم‌که مرگم درآید فراز — کتابم فروشند نرخ پیاز [1]

این شعر را ایرج افشار کشف کرده وحق‌الکشفِ او ، ولو یك بار پوستِ پیازباشد-به‌او میرسدبشرط‌اینکه‌بتواند آنرا باخود ببرد.[2]

اتفاقاً، نام‌گذاری کتاب حاضر نیز، ربطی به همو پیدا می‌کند، توضیح آنکه ایرج افشار، در یکی از سفرهای اروپایش، عکسی دیده بود و برای من فرستاد که خودش یك پا دیدنی وچاپ‌کردنی بود ،[3] من وقتی آن عکس را دیدم، برای نام این کتاب ازآن الهام گـرفتم ، حقیقت اینست که مقاله اصلی این کتاب «راهواره کویر» نـام دارد، و مربوط به‌یك سفر به بیرجند است، وچنانکه گفتم، رفیقِ سفر در همه

۱ــ مجله آینده، سال ۱۳، ص ۱۵۸

۲ــ یك مَثَل تُرکی میگوید ــ ومن تُرکی آن‌را نمیدانم، ولی ترجمه‌اش را شنیده‌ام که : هفت‌تا ملّاهم نمی‌توانند یك بار پوستِ پیاز را روی خـر بگذارند! داستان این است که‌وقتی بیست‌و پنج‌من(۷۵ کیلو) پوست‌پیاز را روی هم جمع کنی، باری می‌شود به‌پهنای یك کوچه، ودرعین‌حال لغزنده وپرسروصدا، حالاچطور میشود چنین باری را روی خر گذاشت واز کوچه عبور کرد؟ این‌کار آنقدر مشکل است که به قول تُـرکها هفت‌ملا هم از عهده آن بیرون نتواند آمد.

۳ــ ودرکنارآن نوشته بود : برای باستانی پاریزی که از سیر تا پیاز به‌دردش می‌خوردا ایرج افشار. تصویر از یك مجله آلمانی گرفته شده بود. دنبال این‌کار، به‌قول یزدیها، «سیرو گاز» گذاشتم که زودتر تمام‌شود، حالاکتابـی داریم به عنوان «از سیر تـا پیاز» که از «دیـوان دوپیازه» ملاعبدالمؤمن نیز پرسیرترو مثل خود پیاز تودرتو وپوست برپوست است.

ادوار، نان‌و‌پیاز بوده است، اما چون‌در‌هواپیمای آسمان، ازین همسفر خبری نبود، عنوان‌را تغییر داده، ازسیر تاپیاز گرفتم ودلیلش هم‌روشن است، همه چیز، ازسیر تاپیاز، در آن بحث وهواخوری شده .

این که مؤسسهٔ محترم فرهنگی انتشارات برادران علمی قبول کردند که این مجموعهٔ مقالات راجزو انتشارات‌خود قرار دهند بسیار ممنونم،واینکه‌دوست عزیزو نویسنده صاحب ذوق آقای علی دهباشی ، مراتهییج وعلاقه‌مندبه‌چاپ آن، درین روزگاروانفسای‌جیره‌بندی کاغذ کردند، باز ممنونم. [1]

۱ـ برای نخستین بار در تاریخ مطبوعات ایران است که امتیاز به‌کسی داده میشود که تیراژ کتابش کمتر باشد، (و معمولاً از سه هزار نسخه تجاوز نکند) یعنی کتابی ارزشمندتر است که‌خواننده کمتر داشته‌باشد و ناشران‌معمولاً چون‌برای‌آن کتابهازودتر کاغذ به‌دست‌میآورند، بیشتر دنبال آنها میروند.

رفیقی پرسید: در‌تاریخ هیچوقت خواننده‌ای که چنین اوضاعی درمورد کاغذ و کتاب پیش آید؟ گفتم: آری. با تعجب گفت: کی؟ درچه دوره‌ای؟ گفتم: پیش از اختراع کاغذ!

پاریزیها می گویند:گر گُ‌زد به گله، وای برحال آنکه یکی‌داره! (چون اگر اتفاقاً همان یکی‌را ببَرد، در واقع کلِّ سرمایهٔ او را بُرده است، ولی آنکه پانصدتا دارد، ده‌تاهم که گر گ ببرد ،چهارصدو نودتا برایش‌می‌ماند) . آری ، قدیمیها می گفتند: گر گ زد بگله، وای بحال آنکه یکی داره، من بعکس آن می گویم: کاغذ جیره‌بندی شد. وای بحال آنکه چهل‌تا کتاب داره !

حقیقت آنست که مصداق همان ضرب‌المثل بهبهانی‌هاست که گـویند : «اگر هَوُو نبی، بیره آبَهرِ همه بی» یعنی اگر زنِ هم‌شو نباشد ، شوهر برای همه پیدا میشود ! اشکال درین‌است، که جمعی درین میان، زن همشو میشوند وکار را خراب میکنند، (هوو = زن هـم‌شو ، نبی = نباشد؛ بیره = شوهـر).

حقیقت اینست که این روزها ناشران به‌علت کمبود کاغذ وقبودی که در تیراژ و ترتیب کتابها دارند، معمولاً دنبال کتابهای پر دردسر، و نویسندگان قدیمی واهل ادب نسل پیش نمی‌روند، ومخلص هم که در عالم ادب، جزء «قُدَماء ادباء» یا بهتر بگویم، ببخشید، جزء «قُدَباء»[1] هستم، طبعاً باید از دور خارج شوم، و تنها به محبتِ دهباشی بود که ما نیز درین راه، راهی به‌ده برده‌ایم.

روسپید آمدم از غیب، شدم نامه سیاه
من درین خانه سحر آمدم و شب رفتم[2]

درین سفر دورودراز به کرمان وقائنات، این وجیزهٔ ناقابل، در حُکمِ پیاز رفیق سفر است، آن نیز ازمسافری که همپای قافله تند روان نیست، ولنگان لنگان در پی قافله می‌آید، اما به هرحال، قافله نیز، لنگِ این مُسافر است که نمیتواند او را در بیابانِ برهوت رها کند:[3]

سر به‌سوئی می‌کَشَد ما را، درین ره، پا به‌سوئی
عقلِ آخر بین به سوئی، عشقِ بی‌پروا به‌سوئی
موجِ سرگردانم و، بازیچهٔ طوفان هستی
هر دمم ساحل به‌سوئی می‌کشد، دریا به‌سوئی
؟

پائیز ۱۳۶۷
باستانی پاریزی

۱ـ مُرَکَّب از قسمتِ اول قدماء، وقسمتِ آخرِ ادباء

۲ـ شعر از عوض بیگ نعیم است.

۳ـ ازقدیم میگفتند: امیر قافله، باید برنامهٔ سفررا برمبنای «یک مسافرِ لنگ» تنظیم کند، زیرا قوی‌ها وتندروها ناچارند بمانند تا همسفرِ لنگ برسد، پس چه بهتر، که آنهااصولاً تندتر نروند، تاخسته نشوند، وبیخود اینجاو آنجا اطراق نکنند.

۱

خُم‌نشین‌های افلاطونی*

صِبغةالله هست، رنگِ خُمِ هو | پیس‌ها یك رنگ گردد اندرو
رنگ، رنگِ نُست، صبّاغم تویی | اصلِ جرم و آفتِ داغم تویی
رنگِ باقی صبغةالله‌هست و بس[۱] | غیر آن بربسته‌دان‌هم‌چون‌جَرَس

یك مورّخِ فرنگی می‌گوید:

ـ مصر برای دنیا تاریخ میفروشد وآفتاب!

گمان می‌کنم متوجه شده باشید که مقصودش آنست کـه مردم عالم که قرنها وسالها برای دیدار سرزمین فراعنه روی به‌دیار مصرمی‌نهند وهرسال میلیونها ومیلیاردها خرج میکنند، در واقع کاری ندارند

* متن سخنرانی است در اسفند ماه ۱۳۶۲ در سمیناری که دانشگـاه کرمان تحت عنوان «سمینار رنگ» ترتیب داده بود.

۱ـ اشاره به آیه شریفه: صِبغَةَ اللهِ و مَن اَحسَنُ مِنَ اللهِ صِبغَةً، و نَحنُ لَه عابدون. (آیه ۱۳۸ سورهٔ بقره). رنگ ایمان رنگ خداست، و کیست بهتر از خدا دررنگ کـردن دلها، وما برای خدا عبادت می کنیم.

جز اینکه یکی دو اثر تاریخی مهم آنجا یعنی اهرام وابوالهول را ببینند ، و هم‌چنین در سواحل اسکندریه ، چند صباحی حمامِ آفتاب بگیرند ، همین‌ودیگر هیچ! رازِ ابدیّتِ تاریخ مصر همین‌است.

یك شاعرقدیمی گوید:

ـ برهمه بناهای روزگار،لیل‌ونهار خواهدگریست ، مگر اهرام‌که برلیل ونهارگریه خواهدنمود .

در واقع، سرمایه‌اصلی تاریخ مصر، هزاران تُن سنگ است که به صورتِ چند هرم نامأنوس ، روی‌هم چیده شده و چهار پنج هزار سال سابقه تاریخی دارد ، وهمین‌آفتاب خدا داده، که‌سالی یازده ماه برآن دیار بدون لکه‌ابر می‌تابد . سنگهاهم جنبه هنری ندارند، در واقع نانِ طولِ عمرِ خود را میخورند!

حالا میخواستم این نکته را به صورتی دیگر در باب کرمان بازگو کنم وبگویم که‌کرمان نیز سالها وسالها وقرنهاست که برای‌دنیا ، تنها : طرح میفروشد و رنگ!

یعنی اگر مصر ، لااقل یك ماده طبیعی‌ـ یعنی سنگ خداداده‌را مایه می‌گذاشت درکنار آفتاب ،کرمان به اقتصاد نزدیکتر شده این یکی را هم مایه معنوی میگذارد ، یعنی طرح میدهد، و رنگ ! و دیگر هیچ!وباز این‌رنگریزِ کرمانی است که به‌قول مولانا بایك‌مشت رُوناس و زاج وقلیا

خاك را رنگی‌وفرهنگی‌دهد همچوکودکمان برآن‌جنگی‌دهد

دانشگاه کرمان، یا به‌قول شاعرِ ساقی‌ما ، باز رنگ تازه‌ای بر آب ریخت؛ یعنی سمینار رنگ را برانگیخت، و دست ما راهم توی

رنگ گذاشت، ودعوتِ این مجمع علمی به افتخار این ناتوان رسید ، وطی آن دوستان‌وهم‌شهریان وهمکاران، در این فصل پایان‌زمستان

کآراست دکاندارِ چمن بـاز دکان را
گُل بست حنا دستِ زمین‌را و زمان‌را

به‌زبان ادب، مخلص را نیز صلازدند که

تو نیز ، پنجه ز می رنگ‌کن، که بادِخزان
حنا به دستِ عروسانِ شاخسار گذاشت ...[۱]

تنها اشکالی که دربین بود مُهلتِ کم و فرصت کوتاه بود که طی مرقومه شماره ۵۷۸ مورخ ۶۲/۱۱/۱۸ سرپرستِ «دفترِارتباطِ صنعت با دانشگاه شهید باهنر » از مُخلصِ ارادتمند خواسته بود که مقالتی به صورت سخنرانی تهیه‌کنم، والبته تصدیق خواهیـد فرمودکه، در یك مجمع دانشگاهی وصد درصدتخصصی،تهیه مقالهٔ تحقیقی‌ظرف‌یك ماه اندکی اشکال دارد .

مُنتهی درین مورد هم بر دوستانِ فنّی دانشگاه حَرَجی نیست که سمینارِ رنگِ سنّتی وباستانی است ،یعنی درو اقع‌سمینارِ خودمان است و ازاینکه باستانی راهم لااقل درحدّ یك خُم‌رنگرزی اعتبار فرموده‌اند جای سپاس‌است، خُمی که‌میشود کلافهٔ نخ رادر آن فروبُرد ، وطاووسِ عِلیّین از آن در آوَرد وبعد برمنبر ومیکروفونِ سمینار بالارفت[۲].

۱ــ شعر ازکلیم کاشانی است.

۲ــ مولانا فرماید:

آن شغالی رفت‌اندر خُمِ رنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
پشم‌رنگیـن‌رونق خوش یـافته
دیدخودراسرخ‌وسبزو بور وزرد

اندران خُم کردیك‌ساعت درنگ
کـه منم طـاوسِ عِلیین شـده
ز آفتـاب آن رنگهـا برتافته
خویشتن‌را برشغالان‌عرضه کرد...

←

مُخلص هم که در بابِ کرمان بی‌اختیار است و یك رنگ، بی‌اختیار سر دل به‌هوا به‌سوی یار ودیار پرواز کرد، ودست وپای خود رادربن حنا گذاشت

عشق از دلِ سعدی به ملامت نتوان برد
گر رنگ توان بُرد به آب از رُخِ هندو

بنا براین، با وجود آن که سمینارِ رنگ صد در صد علمی است و مُختصِ اهل فنّ است، واصلاً کار مربوطِ به دیگری است، با همه اینها، به‌اقتضای همان عشق که سعدی گفته بود، همزبان بایك شاعر دیگر، به‌خود تازیانه زد و آستانهٔ فصل بهار کرمان را غنیمت شمرد و و به‌خود گفت:

اگر به سیرِ چمن میروی، قدم بردار
که‌همچو رنگِ حنامی‌رَود بهار از دست

یك علتِ دیگرِ قبولِ این دعوت، حُسنِ توجه و علاقه‌ای است که‌هم‌شهریان‌همیشه‌به‌این‌سیاه‌سوختهٔ آفتابِ کویر، نشان داده وهیچوقت با سیلیِ نقد واعتراض، چهرهٔ اورا نیلی نساخته‌اند، بنابراین لازم بود که فرصت را از دست ندهم- که نظامی فرمود:

چو نیلِ خویش را یابی خریدار
اگر در نیل باشی بازکن بار

→ یك شغالی پیش اوشد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بـه‌منبر برجهی / تا ز لاف، این‌خلق را حسرت دهی...

بقیه مطلب رااستدعادارم همکاران ودعوت کنندگان وشرکت کنندگان سمینار در مثنوی مولانا جلدِ سوم بخوانند.

البته آنچه ما خوانده‌ایم در حیطهٔ علوم انسانی است که در اصطلاحِ اهلِ ذوق، آن‌ها را علومِ «چِرکتاب» خوانده‌اند ومعمولاً هم چِرکتاب رنگی است میانِ سیاه وسفید، ونه سیاه ونه‌سفید، و ممزوج از سیاه وسفید، پس میشود یك سیاه وسفیدی بهم‌بست وتحویلِ سمبنارِ رنگ داد، که لازم‌بود علومِ چرکتاب هم در کنارِ علومِ محض جای‌پایی داشته باشد:

روز سیاه، پردهٔ آلوده دامن است
ممنون بخت خویشم ازین رنگِ چِرکتاب[1]

ما از هفت‌های خود، هرچند آن را به هشت رسانیدیم، خود هرگز به‌جائی نرسیدیم و در عالم بی‌رنگی، طاووس هفت‌رنگ هم نبودیم، هرچند به‌هفت رنگ کتاب، نوشتیم[2]،

نیافت کارِ قلم، هیچ آب و رنگ، ارچند
به هفت رنگ بر آمد بسانِ بوقلمون

شك نیست که بهترین رنگها بی رنگی است، یا لااقل یك‌رنگ بودن، یعنی یاسیاه بودن ویا سفید بودن، و به‌تعبیر همشهری خودمان میرزا قاسم ادیب، انتخاب میان رومی بودن یازنگی بودن[3]:

۱ـ شعر از مُحسن تأثیر.

۲ـ مقصود هفت تألیف است تا هشت‌الهفت که آخرین کتاب من بود از سری هفت‌ها.

۳ـ زنگی اصطلاح است برای سیاه بودن و سیاهان افریقا را زنگی گویند، ولی دراصل مقصود رنگِ سیاه نیست. زنگ به‌معنای مس است ورنگِ زنگی رنگِ مسین است که اندکی زنگ زده باشد یعنی چیزی میان سیاه‌وسرخ.

تاکی ز خُمِ هوس شوی رنگارنگ
روزت‌شبِ اسلام‌و، شبت‌شهرِ فرنگ[۱]

زین مجلسِ[۲] تردید به جائی نرسی
یا رومیِ روم باش یا زنگیِ زنگ[۳]

رباعی ادیب را ممکن است همکاران ودوستان در حقِ حقیر

---

۱ شایدهم : شبت، روزِ فرنگ؟ ۲ـ شاید: محبس ؟

۳ـ این‌مصراع اخیر به‌صورت‌ضرب‌المثل‌است‌وبسیاری از شعراآن را در مواردگوناگون به‌کار برده‌اند. یکی‌گوید:

گه هیکلِ طاووسی و گـه مظهـرِ بوم
گه سخت دلی چون سنگ و گه‌نرم چوموم

زین مـذهبِ تردید بـه جائـی نرسی
یـا زنگـی زنگ بـاش ، یارومیِ روم

مرحوم بینش‌آقْ‌اولی ، در روزگاری‌که مـردم سفیدْ پوست ایتالیا بر زنگیان حبشه حمله‌بردند (گویـا ۱۳۱۵ش، اندکی قبل از جنگ بین‌المللی دوم) خطاب به‌دولت انگلستان که اومسبّب جنگ استـ گفته بود:

ایطالـیِ دل سیاه ، چـون خیلِ نجـوم
بـر خیلِ سیه رویِ حبش بـُرد هجـوم
تـا چند دو رنگـی ای بـریطـانی‌ِشوم
یـا زنگـیِ زنگ باش ، یا رومیِ روم

مرحوم بینش آن‌وقت رئیس دارائی‌کرمان بودکه این شعر راگفته‌بود ودر انجمن ادبی خوانده بود، ومرحوم همایونْ تجربه‌کارکه جوانترین‌عضو آن انجمن درآن روزگاربود بیان اورا استقبال‌کردو گفت:

برُملکِ سیه روزِ حبش بُرد هجوم
انبوه سپاه روم افـزون ز نجـوم

←

بخوانند وبگویند: این نمیشود که‌هم‌در کنگرهٔفردوسی و بیهقی شرکت داشته‌باشی (آنهم پیش‌از انقلاب) و هم در کنگرهٔ قنات و یـا سمینار رنگ، لب به‌سخن گشائی، آن‌نیز بعداز انقلاب.

من البته جای دیگر هم گفته‌ام کـه در حُکمِ قالیِ اردهالِ کاشان

→ بگذار دو رنگی ای فسونکارهٔشوم
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

و شاعر انصاف تخلص، قبل‌ازهمه اینها گفته:

ای موی توشاهِ زنگ‌ورویت مه‌روم
شاهی و مهی حُسنِ ترا گشته رسوم
گفتم کـه غلام هر دوام، گفتی نه
یا زنگیِ زنگ باش، یا رومیِ روم

و شاعر دیگر گوید:

گه‌سخت‌دلی‌چوسنگ‌و گه‌نرم‌چوموم
گه مؤمن مُخلصی و گه کافرِ شوم
گه هیکل طاوس و گهی مظهر بوم
یا زنگی زنگ باش، یا رومی روم

وگویا عبید زاکانی نیز گفته است.

گه هیکل طاووس، گهی مظهر بوم
گه‌سخت‌دلی‌چوسنگ‌و گه‌نرم‌چوموم
زین مذهبِ تردید به جائی نرسی
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

چنان میماند که همه‌دو کلمه را درصورتهای مختلف تکرار کرده‌اندو لی هرکدام به‌جای خود لطفی دارد.(رجوع‌شود به‌ازپاریز تا پاریس، ص۴۶۴)

هستم، هم‌پیش‌از انقلابم می‌رُوبند، وهم‌پس‌از انقلابم میکَوبند یابهتر بگویم می‌چوبند!) ، و اسم آن‌را میگذارند تجلیل و احترام[۱].

در مورد اینکه شرکت در یك بحث صددرصد علمی ، دیگر شعر و تاریخ وبحث‌های اجتماعی چه محلی از اِعراب تواندداشت؟ خوب ، میشود این را این‌طور تعبیر کرد که در مقابلِ دهها مقالهٔ علمی وتحقیقی که درین‌مجمع عرضه میشود، یك مقالهٔ نیمه ادبی‌ونیمه تاریخی‌هم بایدجاداشته‌باشد،درست مثل آن کار گرِ کرمانی، فی‌المَثَل، که یك دکانِ رنگرزی دربرابر سی‌هزار دکانِ رنگرزی یك شهرِ چین باز کرده‌باشد، وعجب آنکه ، همین یك دکان اوهم گرفته باشد ، یعنی بهرحال قالی کرمان نیز در برابرِ قالیِ‌چین ، برای خود بازاری داشته باشد، وآنوقت ، البته «قالیِ اردهال» که دیگر جای خود دارد[۲].

۱ـ مقدمه چاپ پنجم تلاش‌آزادی، ص۱۵

۲ـ یك کتاب عجیب‌وغریب هست بنام «نگارستان‌عجایب وغرایب». در آن کتاب نقل میکند که«شهرِ سرای در زمان استیلای لشکر مغول قُبلا قاآن مفتوح نموده،اعظم‌مملکت چین است... طول راسته بازارآن سه فرسخ‌است، واز جمله اهل حرفه ، سی دو هزار دکـان رنگرزی ، باقی ازین قیاس باید نمود...» (نگارستان... بامقدمه‌استادمحیط طباطبائی‌چاپ ادیبه، ص ۴۱). بنده وقتی این شرح رادرآن کتاب خواندم متوجه شدم که این شرح را از وصاف نقل کرده ، به‌وصاف مراجعه کردم، دیدم‌شرح وصاف اینطور است:

«... خترای سوادِ اعظم ممالكِ چین است... طولِ مُعظم اَسواقِ آن سه فرسنگ نشان داده‌اند ... وکثرت‌ارباب حرفت تا حدی است که صُناعِ‌صنعتِ ←

در اول این بحث یك جمله نقل کردم که مصر برای عالم، تاریخ میفروشد و آفتاب، و کرمان برای دنیا طرح میدهد و رنگ. حالا چند کلمه‌ای در توضیح آن:

کرمان ما، از هر نظر فقیر است ــ جز از نظرِ کیلومترِ مُربّع! مقصودم این است که آن تعداد کیلومترات که مردمِ کرمان بر روی آن ساکنند به ۲۲۵ هزار کیلومترِ مربع میرسد، که چیزی است در حدود وسعتِ کشور انگلستان، و در حدودِ نصفِ کشورِ فرانسه، امـا جمعیت، یعنی مردمی که روی این کیلومترها زندگی میکنند، به‌زحمت تا ده‌سال‌پیش به‌یك

←صیاغت سی و دو هزار نفر در اعتداد آمده‌اند، باقی را وَلَكَ القیاس عَلیٰ ذلِكَ...» (تاریخ وصاف، ص ۲۱). حالا مشکل دو تا شد: این کلمهٔ صیاغت را اگر صباغت بخوانیم به‌معنای رنگرزی‌است و اگر صیاغت بخوانیم به‌معنی زرگری. نگارستان‌هم گویا در عصر نادرشاه افشار و توسط نویسنده‌ای اهل پیشاور، نوشته شده. آیا مقصود وصّاف‌الحضرة شیرازی کدام یك ازین دو حرفه بوده؟ فعلاً چون بحث در کنفرانسِ رنگ است، من به‌این یکی بیشتر علاقه‌مندم، ولی شایداز جهت گرانی وظرافتِ کار، مقصودِ فضل‌الله‌شیرازی زرگری بوده که اهمیت بیشتر بازار را برساند، اما باز بنظر من، اگر قالی‌چینی و پارچهٔ چینی و مقیاس آن را درنظر بگیریم که به‌همه دنیا میرسیده و میرسد. شاید رنگرزی مُقدّم باشد. حالا، مخلص، به احترام پیر صبّاغِ کرمان که یك دکان کوچك رنگرزی دارد و هفتاد سال در کنار آن بوده است، یعنی آقای استاد **ریحانی** که ریحانِ رنگینِ سفرهٔ تحقیقِ این سمینار است، من دکانداریِ رنگرزی را اینجا بیشتر می‌پسندم وخطاب به ریحانی ازقول وحید میگویم:

بی‌تو مجلس بود همچون گلشنِ بی‌آب‌ورنگ
رنگی و آبی بـه روی کـارِ ما آورده‌ای

میلیون تن میرسید، یعنی چیزی در حدود یك پنجاهم کشور فرانسه و یك چهلم کشور انگلستان. یعنی تقریباً هر خانواده چهار نفری، درین سرزمین وسیع ودرین بیابانهای طوفانیِ پُرباد، مالكِ يك كيلومتر مربع خاك است، و تاریخ بما میگوید که

ما اگر مالكِ ابریم و اگر حاکمِ باد
بند برپای حوادث نتوانیم نهاد

این باد و طوفان، و این خاكِ وسیع، و این آسمانِ صاف پرستارهٔ بی‌باران، و این آفتابِ بی‌حساب ـ که سالی یازده‌ماه بی‌دریغ برما می‌تابد، از جهت اجتماعی، یک سیاست ویک اقتصادِ خاص را برما تحمیل کرده است که چاره‌ای جز اتّباع ازآن را نداریم.

بنده هیچوقت اهل سیاست واقتصاد نبوده‌ام، با همه‌اینها کتاب سیاست و اقتصاد صفوی را نوشته‌ام، همانطور که هیچوقت اهل رقم وحساب نبوده‌ام، ولی‌در اینجا میخواهم یک مقدار حساب و رقم‌را به میان آورم.

همکلاسهای‌بنده در دانشسرای مقدماتی کرمان ـ با اینکه اغلب باز نشسته شده‌اندو بعضی دراین‌مجلس حضوردارند ـ شایدبه‌خاطرشان باشد که‌مُخلص‌دردانشسرا فقط به کمک‌یک نمرهٔ ۸ ریاضی که گرفتم [1] توانستم شاگرد دوم بشوم و به‌تحصیلات خود ادامه دهم و اگر این نمرهٔ هشت به‌هفت ونیم و یاهفت وهفتادپنج‌صدم تقلیل یافته بود، مخلص امروز در محضر شما نبودم که در یک مجلس صددرصد

۱ـ واین نمره هشت از ۲۵ را استاد عزیزم که خدایش سلامت بدارد، آقای محمد طاهری به‌من داده بود.

فنّی وتکنیکی جرأتِ ابرازِ وجودداشته باشم.

درعالم‌اقتصاد، درجزء همه‌عوامل مهم ، دواصل‌هست که‌حساب دادوستد رامستوی‌میسازد وموازنه میدهد،از این‌دو،یکی‌ماده‌خام‌است، و دیگری بازوی کار. مسأله سرمایه وبازرگانی وحمایت درست و راه وحمل ونقل وبازار وعرضه وتقاضا ودهها عامل دیگر که همه البته مهم هستند، هیچکدام به‌پای این دو نمیرسنده به‌عبارتِ دیگـر ، بدون دو عاملِ مادّه خام ، و بازوی‌کار اگر کسی‌صحبت‌از اقتصاد کند،درحقیقت به قول آب فروش‌های قدیمی خودمان درهمین بازار کرمان ، با مشکِ خالی آب می‌پاشَد!

در موردِقالی،ماده‌اولیه پشم‌است وبازوی کارگر. ومامیدانیم که سرزمین کرمان، بااینکه خاك دامنگیری دارد ـ از هر دوی این عوامل فقیر است.

ده دوازده‌سانت‌باران، امکان این راکه‌میلیونها گوسفندبه‌راحت وآسایش بچرند و بچمند ، به‌کوهستانها ودشتهای ما نمیدهد. طبعاً ده دوازده‌سانت باران ، بـرای اینکه جمعیتی درخور، در ایـن سرزمین اقامت کند کافی‌نیست. به‌همین حساب،امروز که آماروسرشماری داریم جمعیت ما به‌زحمت از مرزِیک میلیون می گذرد ، و این چیزی است که برای‌هر کیلومتر مربع سه‌چهار آدم را بیشتر قسمت نمیدهد،وتازه این جمعیتِ فعلی‌هم ـ اگر نبود که یکباره یک شهر هفت‌هشت‌هزار نفری ازپناهندگان جنگ تحمیلی درکنارِ جیرفت سبز نمی‌شد، و اگر دهها وصدها هزارهمسایهٔ‌افغانی‌خوانده‌وناخوانده، قدم دربیابانهای آن نمیگذاشت ،ازاین مرزهم نمی گذشت .

آنجاهم که از تاریخ صحبت می‌شود که غزها فی‌المثل بیش از صدهزار آدمی را درحدود نساو برماشیر هلاک کردند[1] اگر اغراقِ مورّخِ بزرگوار ما نباشد ـ باوجود عدم ارقام قدیم، میتواند صحبتِ قتل عام باشد که بعیدهم نیست، واینکه عبدالرزاق سمرقندی از شهرهای صدهزار نفری وصدوپنجاه هزارنفری عصر تیمور نام میبرد، بازهم اگر اغراق نبوده باشد، چون تعداد شهرهای کرمان محدود است، مسأله **کمبود بازوی کار، برای همیشه باقی میماند.**

بنابراین، باآن میزان ماده اولیه، وبا این تعدادِ جمعیت، معلوم **است که:**

رزقِ ما چون شبنمِ رنگین عذارانِ چمن

باکمالِ قرب، دندان برجگر افشردن است[2]

شاه‌شجاع وقتی حکومت کرمان را به‌برادرش احمد سپرد، اشک تمساح برای کرمان می‌ریخت وسفارش وتوصیهٔ مردم فقیر کرمان رامیکرد، ومیگفت: «... رعایای کرمان، مردمِ فقیر ومظلومند، **ونفوس ایشان تأثیر عجبب دارد**، با ایشان به‌نوعی معاش کن که پدرانِ ما کرده‌اند...»[3]

من تأکیدم خصوصاً برروی تأثیرِ نفوسِ این مردم **است که** سیاستمداران وقت هم بدان متوجه شده‌اند، بنظرم **تأثیرنفوس این** مخلوق درین بوده است که طیِ قرنها کوشش کرده‌اند تا از هیچ، همه چیز بیافرینند ـ بااینکه به قول لاووازیه، در دنیا هیچ چیز نیست که از

۱ـ سلجوقیان وغز درکرمان ص۱۳۲

۲ـ صائب.

۳ـ تاریخ آل‌مظفر محمودکتبی ص ۱۵۲

هیچ بوجود آید، وهیچ هست‌نیست که‌نیست شود.

یک افسانه قدیمی یاقوتِ حموی‌درباره مردمِ کرمان مینویسد که حاکم،قومی رابه‌بیابان‌های کرمان‌تبعید کرد که ازبی‌آبی‌وگرسنگی بمیرند، قنات را درآوردند. سپس آنها را به‌کوه فرستاد، آب را با هندسه ازته‌چاه درآوردند وبه بالای کوه فرستادند ... واین قوم مردم کرمان بودند.

این افسانه یک‌حقیقت درخودنهفته‌دارد، وآن اینست که‌آدمی، وقتی در تنگنا قرارگرفت، چاره جوئی می کند، وهمین چاره‌جوئی، ابتکار به‌دست می‌دهد، واین راه نجات است.

ـ یک اقتصاد شکست‌خورده و بی‌حساب آنست که ماده اولیه را بی‌حساب وخام به بازار بفرستند، و حدّاقل قیمت را بدست آورد. مثل‌آنکه زیتون را درشمال آفریقا، (فی‌المثل‌تونس) دربست بفرستند ایتالیا، وقتی تبدیل به‌روغن‌شد، خود همان افریقائیها به‌ده‌برابرقیمت همان روغن را بخرند، واسمش را بگذارند روغن دانته! یعنی مقدار کار روی ماده اولیه به صفر برسد.

ـ یک اقتصادِ نیم‌بند آنست که‌حداکثر مادّه اولیه مصرف‌شود، ولی کالائی که ساخته میشود خشن وکم‌سود باشد. میتوان تشبیه کرد آن را به‌کارخانه‌ای که نَوَردِ آهن بسازد، و عیناً تحویل بازار دهد، یعنی مقدار کار در روی ماده اولیه پنجاه درپنجاه باشد.

ـ امایک اقتصادِ پیشرفته وحساب شده آنست که از حداقل‌ماده اولیه، باحداقل استفاده‌از بازوی‌کار، کالائی ظریف وماندگار درآید، از نوعِ ساعتِ سویس، که ازجواهرگرانبهاتر باشد و همه مردم بدان

محتاج باشند.

این همان چیزی است که اقتصاد یک ناحیه را حفظ خواهد کرد. هیتلر می‌گفت دانتزیک را برای نفس کشِ دریایی می‌خواهم، نفت هم نداریم، ومُستعمره مـی‌خواهیم. سویس مـی‌گفت: من نه راه به‌دریا دارم و نه‌نفت و نه‌مستعمره،ولی خودم‌خودم را اداره می کنم.

کرمان، باوجود کمبودمواد اولیه،ازظرافت بازوی کاراستفاده کرد وطی‌قرنهاوسالهاچیزی ساخته که به قول قدیمیها :هرچه‌بیشتر لگد بخورد، مرغوب‌تر میشود.[۱]

زمان ومکان برای‌قالی کرمان‌معنی‌ندارد،و این‌حد اقتصاد است.

من اینجا دیگر فاکتورِ عمرِ آدمیزاد را به‌حساب نیاوردم به‌دلیل آنکه اگرعمررانخواهیم‌مصرف کنیم،خودش‌مصرف‌خواهدشد،چیزی نیست که بشود دریخچال وفریزِر نگاهداشت تا فاسدنشود، ولی پنج من ریس را به‌قول‌سنائی میشودهم‌تبدیل‌به‌رسنِ‌حمار کردوهیزم از کوه‌با آن‌آورد، یا آنـرا تبدیل به خرفهٔ صوفی کرد؛ ومیشود یک من انـار پوست‌راگذاشت‌توی خاکروبه‌ها بپوسد، یا رنگِ قالی‌ازآن درآورد.

آن روز که حاج‌اکبرِ کر، به‌بچه‌های یتیم میگفت بروید ازتوی کوچه‌ها انارپوست جمع کنید و بیـاورید، من‌یک من سی‌شاهی از شما خواهم خرید، اویک اقتصاد ظریف چندهزار ساله را درین شهر میخواست پایدار نگاهدارد[۲] این همان رنگِ‌قرمزِ ولاکی است که پُودِ

۱ــ ضرب‌المثل کرمانی‌است که‌زن‌مثل قالی کرمان‌می‌ماند، هرچه بیشتر لگد بخورد مرغوبتر میشود!

۲ــ حاج اکبر اصرار داشت که کارهای سنّتی درین شهر ادامه یابد. ←

قالی آن درزیر پای مهمانان ملکه‌انگلستان لبخند بر لبان‌یکایک آن‌ها می‌آورد، وهمه رابرسرهمان‌قالی‌به‌رقص وامیدارد ، از آن رقاصه‌هایی که به قول شاعر خودمان،

لطافت آنقدَر داردکه گاه رقص‌در مجلس
توان از پشتِ پایش خواندنقشِ روی قالی‌را

حالا میتوان‌دلیل پیدا کردکه چرا کارگر کرمانی در روز،حدود ۸ تا ۱۶ هزارگره می‌زده است ! هریک ازین گره‌ها یکی ازگره‌های اقتصادی این ولایت فقیر را ازهم‌می‌گشوده است .

← او اصلاً حرفهٔ نقاشی را در پرورشگاه خود بدین‌سبب یکی از رشته‌های‌مهم قرار داده‌بود تابچه‌ها نقاشی قالی و طرح آن رابیاموزند. بگذریم ازین که یکی از نقاشان بزرگ معاصر سیدعلی‌اکبر صنعتی از همین رشته برخاسته ، او درکُرّان- دهی‌نزدیك پاریز-در۱۲۹۵ش.به‌دنیاآمد، پدرش در وبای بعد از جنگ بین‌الملل درگذشت ، مادر به‌ناچار برای گذراندن زندگی به کرمان آمد، وبافوت او بچه را به این موسسه مهم سپردند، وامروز او یکی ازنام ـ آورترین نقاشان این مملکت است. حاج‌اکبر صنعتی‌که نام فامیل خودرا بـه بسیاری ازین بچه‌ها داده بود ـ اصرار داشت که همه مردم درکرمان ،یدکار کنند. گویاوقتی پس‌ازاصرارِبسیارِ حاج‌اکبر دریك مجمعِ مهمِ شهر،یکی پرسیده بودکه: حاجی- این‌قدر اصرارنکن.فی‌المثل این حضرت آقای‌آقامحمدعلی امام جمعه بعداز پنجاه‌سال درس وتحقیق، چه‌کاری میتوانَد انجام دهد؟

حاج اکبـر بلاتـأمل گفته بود : پشم‌که میتونـه بشنه! خود صنعتی نیز در اصل بَرَك‌باف وبَرَك‌ساز وددرواقع‌هنرمند بوده . (پشم شنیدن ، عبارتست از اینکه پشم گوسفند راکه‌آلوده و درهم پیچیده است، با دو دست ذره ذره‌ازهم جداکنند و آنها را هواگیری‌کنند ، تاوقتی پشم به‌خمِ رنگ‌رزی رود، تمام

←

شعری که خوانده‌ام ـ لطافت آنقدر دارد ـ از صائب تبریزی الاصل اصفهانی مسکن نیست ـ که در ده شهر در بافندگی نیز شهرت دارند ، وعنوانِ غزلِ صائب اینست:

تکلّف نیست در گفتار ، رند لا اُبالی را
چنانت دوست میدارم که عاشق شعرِ حالی را

شعر مورد نظر اینطورهم نقل شده

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن
توان از پشت پایش دید نقشِ رویِ قالی را

اگر آئینه رویی در نظر میداشتم صائب
به طوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

شاعر شمالی با صائب آملی غزلی دارد بااین مطلع[1]:

ـــ درات آن رنگ بهتر شد، در کرمان، برخلاف بسیاری از جاها اول پشم را رنگ می‌کنند و بعد می‌ریسند، درحالی که جمعی از نقاط دیگر، اول پشم را می‌ریسند، و بعد ریسمان را رنگ می‌کنند. گویند کار کرمان اصولی‌تر است [illegible] دختری که موهای سرش در هم برهم باشد و شانه نشده باشد، مادر به او خطاب میکند: ورشنیده!)

۱ ـ چنان‌مینماید که دریك زمان شعر ومضمون را به ترتیبی‌مسابقه‌گونه عده‌ای از شعرا استقبال کرده وتعهد داشته‌اند که کلمه قالی ونهالی را درآن بکار برند، چنانکه مولانا ریاض نیز گفته وچه خوب گفته:

رگِ گُل کرده آن گلچهره هر تارِ نهالی را
ازین اندیشه، گلها،داغ شد، درسینه‌قالی را



طرح حاشیهٔ مخلوط شاه عباسی
با قلم کرمان. طرح از حسن‌خان و رنگ‌آمیزی از محمدعلی
شاهرخی موزه و مرکز فرهنگی و هنری صنعتی کرمان

به تن بویا کند گُلهای تصویرِ نهالی را
به پا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را [۱]

اگر درست بخواهیم بگوئیم، این اندیشهٔ پویا وجوّال و پرجوش و

۱- تمام ابیات این غزل لطیف بی‌مورد نیست که نقل شود:

به‌تن بویا کند گلهای تصویر نهالی را
به پا بیدار سازد خفتگان نقشِ قالی را

من و اندیشهٔ بوس و کنار او مُحالست این
مگر بینم به‌خواب این آرزوهای خیالی را

ترا باید ز خود آموختن علم وفاداری
چه حاجت با معلّم صاحبان طبع عالی را

هنوز اندك شعوری هست ازمن مگذرای ساقی
به‌چشم مستِ خود تکلیف کن این جامِ خالی را

حجابم غنچه‌سان در پردهٔ ناموس غم دارد
دریغا کاش می‌چیدم گلِ بی انفعالی را

گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه، گه باران
بیا در چشمِ من بنگر هوای پرشکالی را

فلك عاجز پسند افتاد و منهم در تُماشانش
تتبع میکنم باشبر طبعیها شغالی را

فرنگی شاهدانت ساقی بزمند، هان ایدل
صنم میگوی و می کش باده های پُرتگالی را

زمژگان غزالان خامه‌ها سرکرده‌ای طالب
رقم زن بر بیاض دیده این اشعار عالی را

وحرکت طراح ونقاش کرمانی است که تصویر بته‌هائی را که روی نهالی انداخته‌اند جان داده است وباز این پای رنگرزان کرمانی است که وقتی دیگِ ریس را بهم میزنند، درعالم قوّه، به خفتگانِ نقش‌های قالی جان میدهند، نقشهائی که از فرط جانداری مطلوبِ ذوق فرنگی زاده است، فرنگی زاده‌هایی که آنروز پرتقالی‌ها بودند، بعد انگلیسها وفرانسویها شدند، وسپس امریکائیها پا جای پای آنها نهادند، ولی به‌هرحال وبه هرروز مشتریهای خوبی بودند برای حاصل وبازده کار دختران وپسران وجوانان وپیرانی که شب وروز در کارگاه قالی بودند وپای درچالهٔ آن آویزان کرده ونخ‌ها راگره‌میزدند.

این یك ضرورت اقتصادی بود که جوانِ کرمانی نیز همسری میخواست که درکارگاه‌قالی به‌هرحال کاری داشته باشد، و آنگاه‌عاشقانه میخواند:

ولی می‌خوام که چارده ساله باشه[1]
دو پای نازکش در چاله باشه

هردانه ازین پودها وتون‌ها حساب شده است، هر درجه از رنگ قرمز یالاکی، یاسبز،یامشکی، درهر ملیمتر یك قالی، روی حساب پدیده آمده است.

حساب دوراندیش برای آینده‌های دور دست؛ آن‌قالی و محفوری که کاخ مسعودغزنوی را فرش‌میکرده‌است،یك سرمایه‌گذاری بوده برای چهارصد سال‌بعد، که شاه‌عباس یا گنجعلی‌خان، یك قالی‌از

۱ــ ول، صورت دیگری‌ازکلمهٔ گل است، از مقوله تبدیل گاف به «و» درکلماتی مثل گرگ = ورگ؛ گراز = وراز: و امثال آن

آن نوع را وقف بر آستان قدس رضوی کنند، یا در گنبد الله‌الله مقبره شیخ صفی بیندازند. و همین نوع خود سرمایه‌گذاری است برای چهار صد سال بعد، که در لندن، در موزه بریتانیا، مردمان عالم ـ حتی من کرمانی ـ برویم و پوند و لیرهٔ صدتومان و دویست تومان بخریم و بدهیم و به تماشای یک قالی کرمانی که در نمایشگاه اسلامی انداخته بودند بکنیم. حساب اقتصادی از این دوراندیشانه‌تر کجاست؟ حالا داریم میرسیم به حرف خودمان، آنجا که گفتم: کرمان برای دنیا، طرح و رنگ می‌فروشد.

سنائی گوید:

سالها باید که تا یک مُشتِ پشم از پشتِ میش
عارفی را خرقه گردد، یا حماری را رسن

کرمانی، با حسابِ دقیقی در اقتصاد خود، آن مُشتِ پشم را از خرقهٔ عارف وزاهد هم دریغ کرد و گرفت و به‌عالم بالاتر بُرد ودر رؤیاو اندیشهٔ خویش صرفِ یک طرح زیبا کرد. این کاری‌است که به‌سادگی ممکن نیست. یک میلیمتر انحناء ویک نقطه سیاه یا قرمز، ممکن است یک طرح نقاشی را دگرگون کند. پیکاسو با چهار خط کج وراست عالمی در اندیشهٔ هربیننده ایجاد میکند که برای دیگران امکان آن نیست. به اصطلاح روستائیان خودمان بگویم: پنج من پشم را تبدیل به سه‌چهارمن ریس می کنیم، کمی روناس، یا وسمه، یاکاه کوهی، یا پوست گردو، یاانارپوست، یاحنا، یانیل بدان می‌افزائیم، بعد چند ماه باانگشت‌های خود ریسها را گره می‌زنیم، آخرِ سال یک قالی داریم که یک عروس را به خانهٔ ما می‌آورد، یک اثر هنری که:

ـ نه به‌هفت آب، که‌رنگش به‌صد آتش نرود.[۱]

واقعاً اینك باید حساب کرد یک‌قالی که پنجاه هزار تومان یاصد هزار تومان قیمت دارد- وسال گذشته یك قالیچه یك‌متر و نیمی کرمانی را در لندن ششصدهزار فرانك فروخته‌اند -[۲] آری این قالـی‌چه ماده اولیه‌ای در آن مصرف شده است ؟

ـ طرح ورنگ.

البته بازوی کارهم است، روزی ده‌هزار گره، یک‌قالی کوچك با سیصد روز کار ، مجموعاً قریب سه‌میلیون گره خورده است، که ایـن کار را چندانگشت آدمی بهم دوخته، اما یك بازوی کار دیگرهم‌هست که پنهانی است و کسی‌دراندیشهٔ آن نیست ، بازوی‌فکر وخیال و وَهْمِ آن کسی که نقش‌این را ریخته، که‌طرح آن را انداخته، که‌رنگ آن را ترکیب ساخته ، کـه بر سرِخُمِ رنگ ، نه خُـمِ می ، دیوژنِ خُم نشین شده ونقدِ عُمر باخته‌است .

در اواخردوره قاجاریه (۱۹۰۰م، ۱۳۱۸/ق) حدود هزاردستگاه قالی بافی‌درشهر کرمان وصددستگاه در راور به‌کار مشغول بوده‌است ، صاحب طرایق الحقایق که در همین‌سالها به‌کـرمان رفته میگوید سالی یك‌کرور پول فقط برای قالی داخل کرمان می‌شود.

کرمان، زاینده رود اصفهان راندارد، معدن‌طلای ژوهانسبورگ هم ندارد، دکِلِ نفتِ ابوظبی‌هم‌ندارد، امایك معجزه دارد که ادامهٔ حیات این یك میلیون آدم راممکن میسازد.

۱ــ شعر از حافظ است ، آنچه باخرقهٔ زاهد میِ انگوری کرد...

۲ــ به بازار آزاد حدود شش میلیون تومان.

اصفهان از زاینده‌رود نان می‌خورد، وازبقایای آن مردابِ شورِ گاوخونی می‌سازد ، اما کرمانی‌از ۱۲سانتیمرباران خداوندی،دروسط کویر ، قناتِ شیرین زرینْ بیرون می‌آورد که‌خودش ، طی‌هزارسال ، یك زاینده‌رود کوچك است.

از یك‌مشت پشم.ویك‌طرح‌زیبا که‌زائیدهٔ فکر یك نقاش کرمانی است، قالیچه‌ای میسازد که هیچوقت کهنه نمی‌شود. فرنگیها میگویند: شکوه ، دربی‌نهایتْ بودن است . قالیِ کرمان نهایت ندارد، نقشی که خسروپرویز بر آن می‌نشست ونوای باربدگوش میکرد، همان است که امروز بردیوارهای موزه‌های عالم چشم‌نوازی می کند، نقشی که‌شاه‌ـ عباس بر آن نماز می‌خواند، همانست که امروز هم به‌عنوان‌شاه عباسی در کارگاه کرمان، بر آن گره می‌زنند.[1] به‌همین دلیل است که من عقیده دارم که کلمه‌قالـی، صورتی از کلمه کاری است ، و آن ، صنعتی است مربوط به‌کارامانیا ومردم کرمان . هـم‌چنانکه کلمهٔ کـرمیشَن به‌قرمیسَن تبدیل یافته ، وتبدیل «ر» به‌لام‌ازاختصاصات زبان فارسی است،چنانکه کلمه‌کارباس و کرباس تبدیل به‌کلباس شده وکلباسی روحانی عالیقدرِ معروف مُنتسب به‌همین نام‌است. مقصودم اینست که قالین وقالی کاری است منتسب به کارامانیا ، چنـانکه‌کار بافی ، و کاربافو ، ازین گونه

۱ـ یك فرش شاه‌عباسی داریم که اکنون زینت‌بخش موزهٔ میلان است و برروی آن این اشعار بافته شده:

این نه‌فرش‌است گل‌نسرین‌است	پرده دیـدهٔ حورالعین است
بوستانی است پراز لاله و گل	زین‌سبب کرده در آن جا بلبل
لاله‌زاری است و لیکن نه چنان	که درو راه بَـرَدبـادِ خزان

است.[۱] امروز در ایران ۶ میلیون نفر از این کارنان می‌خورند.

دوچیز است که هنوز در کرمان اصطلاحاً به عنوان کار خوانده میشود. یکی کارِ قالی، که کارخانه و کارگاه و اصلاً «روی کار» مختص به آن است، و ربطی به‌کار به‌معنای عمومی (عمل) ندارد[۲]؛ دیگری «کار» برای قنات، اختصاصاً برای قنات است و عمل مربوط به آن که کار گفته میشود. و آب به‌روی کارِ کسی آوردن، به معنای خوب شدنِ کار و بارِ کسی، بدین دلیل است که بعد از آن که کارِ قنات تمام شد، آب آن بالا می‌آید و روی زمین مظهر میشود، و دیگر سرمایه صاحب‌کار تأمین‌شده است.

۱ــ البته من میدانم که امروز در کاشان ۷ ورع قالی می‌بافند و ۱۲۵ هزار تومان میفروشند، هریس و اراك و خراسان و تبریز و فارس و همه‌جای ایران فعلاً مرکز قالی است. مقصود من شروع کار است، و لزوم پیدا کردن محصولی که با حداقل مصالح حداکثر نتیجه را بدهد، و این معمولاً در سرزمینِ فقیر صورت میگیرد، کلمهٔ قالی و کاری هم مؤید این معنی است. این معجزه تنها قالی نبود، چیزهای دیگر هم بودند: کرمانی ازاندکی برنج وقلع، جامِ زرد می‌ساخت که در نازکی به کاغذ نزدیك بود و وقتی آب در آن می‌آشامیدی گوئی سردی آب از طریق لبِ جام بدهانت راه می‌یافت.

او از کُرك، شال و ترمه می‌ساخت که مدارِ سیاست روز را تعیین می‌کرد. چندانکه وقتی شالی و خلعتی بر شانه کسی می‌انداختند، میزانِ خدمتِ او را آشکار میکردند، (درین باب رجوع شود به‌مقاله شعر گلنار در فرمانفرمای عالم).

۲ــ و «روکارگیر» کسی است که باقیچی، زائده‌های روی قالی بافته‌شده را میگیرد و آن را صاف میکند.

در کرمان، قالی، تقریباً واحد مُحاسبهٔ اقتصادی بود، چنانکه در دهات ماوقتی از دختری خواستگاری میکردند، مثل مردم رومانی، می‌خواستند بفهمند این دختر چند خانه‌قالی جهیزیه دارد، یا داماد چندخانه قالی می‌تواند اطاق فرش کند.[1]

شاید ده‌سال پیش بود که من در همین کرمان، در یك جلسه سخنرانی ـ وقتی که هنوز شروع گفتگوی مس سرچشمه بود، تأکید کردم که باید هنرستانها ودارالفنونهائی در کرمان فراهم آید که ازهمین حالا زمینه را برای استفاده از مس سرچشمه فراهم سازند، البته نه به آن صورت که مس را شِمْش کنند و خروارخروار بـه ثمن بَخْس به دیگری بفروشند، بَلْ درست به آن ترتیب که سویسی‌ها ساعت میسازند، یاژاپنی‌ها ترانزیستور فراهم می‌آورند، یاخودمان قالی و جام زرد می‌سازیم، صنایع ظریف که فن در آن دخالت داشته باشد باید ایجادشود که بـا نزاکت کار و دقت و

۱ـ بیهقی یك جا ازچند خانه قالی صحبت می‌کند.

خانه‌قالی عبارت بود ازمجموعه پنج قالی وقالیچه،قالی بزرگ وسط اتاق، یك کناره کوچك برابر بخاری، دوقالی دراز (کناره) برای دوطرف این قالی که به‌دیوارها میرسید، خورجین قالی و جاجیم و رختخواب وچادرشب را روی آن مینهادند، و بالاخره یك قالی کوچك دم‌درکـه کفش روی آن می کندند. مجموع اینها رامیگفتند یك‌خانه قالی که البته دُرّةالعِقْد وچشم چراغ آن‌همان قالیِ وسط بود که گُلِ میانهٔ آن مثل چراغ دروسط می‌درخشید.

(گُلِ قالی: نقش وسط قالی را میگفتند که درمیان زمینه‌قالی ـ لاکی یا سبز ویا زرد ویاسفید ـ قرار گرفته بود وحاشیه‌ها، آنرا بیش ازپیش شاخص می‌ساخت.)

ظرافت ، و حداقل مصالح ، چیزهایی بسازند که جلب کنندهٔ ارز و بلند کنندهٔ نام باشد، هم‌چنانکه دانه‌دانه پود و تاری که انگشتِ فرزندانِ کرمان به‌هم‌می‌تابد و رنگ و نقشی که اندیشه و تصور خیال کرمانی فراهم میآورد ، درعالم ماده تبدیل به‌پول وثروت می‌شد ، همین نبوغ و همین پشت کار باید امروز در صنایع مس بکار افتد، واین برای کرمانی بعید نیست.

بکنی ، گر به‌دیگی علم‌پزی   بهتر از ماهتاب رنگرزی[1]

اکنون که سمینار رنگ درمیان است ، وبرای احیاء صنعت‌قالی ورنگ آمیزی‌سنتی درفکر چاره‌جوئی هستیم،جای آن دارد که‌واقعیت در مورد صنایع‌مس سرچشمه نیز به‌زبان آید: استخراجِ مس به‌خروار وانداختن شمشِ آن به‌بازار ـ هرچند کاری معجزه آمیز بود که توسط جوانان همین مرزوبوم به‌ثمر رسید ـ کاری است بسیار مهم و برای کرمان سرمایه‌ای است بسیار ارزنده، اما روزی نتیجه‌بخش خواهد شد که صنایعِ ظریفِ‌مس، هرصد گرم آن را به‌صدها دلار تبدیل کند[2]، واین واقعیت را درسمینار رنگ گفتن ، بی تناسب نیست که نباید به این استخراج مغرور شد:

صائب از رنگین‌کلامان، تَرکِ دعوی خوش‌نماست
راستی در تیر ، چون خَم درکمان، زیبنده است

* * *

بگذریم وبرویم‌برسرطرحها، بعضی‌ها تصور میکنند چارتاخط

۱ـ شعر از اوحدی است .

۲ـ یك گرُونه کابل سیم مسی برای تلفن وبرق، صدبرابر یك سینی‌مسی ویك «دیگ نَیْ‌چه» قیمت خواهد داشت .

که کنار هم گذاشتنی میشود یك طرح ویک تابلو، و آن وقت دنیارا فرا خواهد گرفت. آن تناسبی که صدها نقاش کرمان در یک رنگ لاکی ویا آبی، و ترکیب آن باسایر رنگها فراهم ساخته‌اند، نتیجه چنان داده، که از یک میلیون آدم که طرح یک قالی‌را می‌بینند، پنجاه نفر کمترند که به‌آن ایرادبگیرند، یاخوششان نیاید، یاچشمشان خسته شود. یک قالی صدسال دریک‌خانه میماند، و هرگز بیننده راخسته نمی کند. این تصویرگری، حیات‌دادن به نقشی است که برای هیچکس و درهیچ‌جا امکان تصور نفوذ آن حاصل نمیشود.

چه‌گلها میتوان چید ازدل بی‌طاقت عاشق
در آن محفل که رنگ از چهرهٔ تصویر می‌ریزد

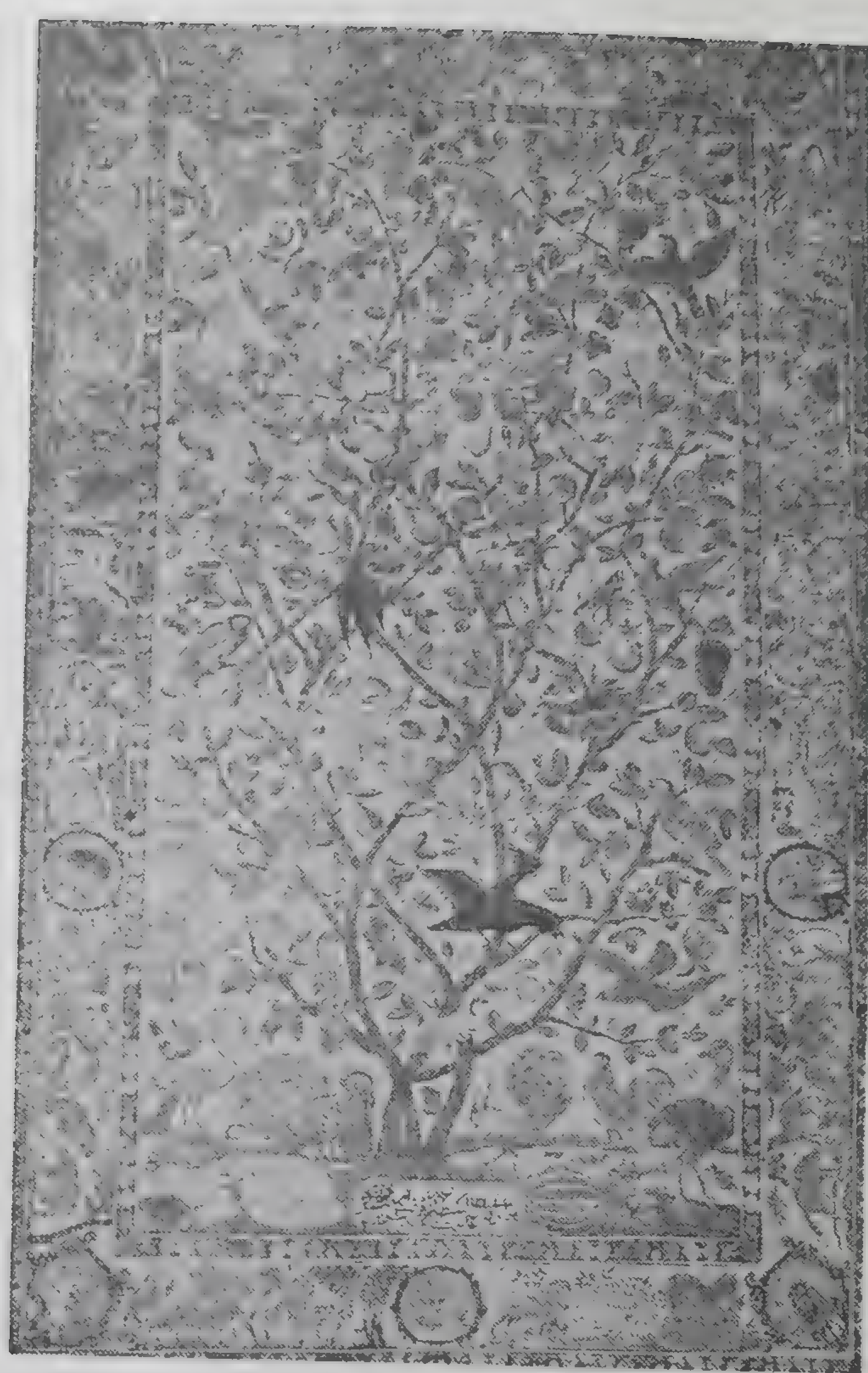
راز توفیق طرح، درکجاست؟

کرمانی، در نقش ورنگ، و درطرح وتصویر، پاجای پای طبیعت گذاشته ودرهمین‌جهت توفیق کامل یافته است، زیرا، به‌قول‌یکی از بزرگان اقتصاد، طبیعت بزرگترین اقتصاددان است، ومنتهای‌صرفه‌جوئی را دراقتصاد همیشه به‌کار میبرد. حقا که طبیعت هم باکرمانی کمك کرده است:

از پی نقش های جان آویز اختران نقشبند ورنگ آمیز [1]

ازین دست نیل می‌چینند وازآن دست وَسْمه برمیدارد، پوست گردورا باکاهِ‌کوهی می آمیزد، وانارپوست را باروناس وحنا[2] آشتی

۱ــ شعر ازسنائی.
۲ــ گاهی سالی ۲۵ هزارخروارحنا از بم بدست می آید.



قالی کرمان بنام کتیبه‌دار به ابعاد ۱٫۷۶×۲٫۸۷ متـــر

میدهد، و یک مشت سنگِ کلیا (باز) بدان می‌افزاید، تاغنچه‌های تصویر را رنگِ جان میدهد:

دهنِ تنگِ توهرجا که به گفتار آید
لبِ رنگین سخنان غنچهٔ تصویر شود ۱

آن چنانکه معلوم است، کلیه مواد اولیهٔ رنگِ قالی در کرمان، ازقدیم، به‌وجود می‌آمده ومطلقاً احتیاج به‌خارج نداشته است. البته امروز که یك کیلو قرمزدانه را از هند وپاکستان بیاورند و چهارهزار تومان قیمت آنرا بگیرند، ممکن‌است به‌کارِ قالی‌صدمه بخورد. ولی‌از قدیم خبرهایی داریم که‌در کرمان، قرمزدانه پرورش داده میشده است، و اصلاً کلمه قرمز را نیز ـ برخی از زبان‌شناسان ـ عقیده دارند که بخش اول آن از همان کلمهٔ کار = کرمیث (= میهن) گرفته شده، یعنی حشره‌ای که محل آن کارامانیاست و قالی‌لاکی را به وجود می‌آورد[۲].

۱ـ شعر از صائب

۲ـ این کلمه‌لاکی که در کرمان ـ ودراصطلاح قالی ـ مرسوم است و به‌رنگ قرمز اطلاق میشود گرفته شده از کلمه هندی است (Lakh =) و رنگ لاکی بدین‌سبب شهرت یافته. درقرن سوم قبل‌از میلاد اثولین رومی‌می گوید: در هندوستان حیواناتی هستند به بزرگی یك‌سوسك و به رنگ قرمز که به شنگرف میمانند، روی درختِ الکتروم به‌وجود می‌آیند و ازمیوه‌آن تغذیه میکنند. هندیها آنها راگرفته وشنلِ خود را باآن رنگِ قرمز می‌زنند، این نوع پارچه‌ها را برای پادشاه‌ایران میفرستند. درختی که این حیوانات از آن تغذیه می‌کند Laeca نام دارد.

←

مهم اینست که کالائی با اینهمه ظرافت از آب درآید که مورد علاقه عامه باشد ، یعنی همه مردم دنیا در آرزوی داشتن و دیدن آن باشند.

فی‌المَثَل درقدیم، یك کارگاه شیمیائی عجیب داشته‌ایم به‌اسم کارگاه توتیاسازی که این کارگاه معمولاً درکوهبنان بوده است. حالا قرع وانبیق و دودودمِ کورهٔ کوهبنانی را باید دید که باچه ظرافت از ترکیب آتش ومس وسنگ توتیا ، ماده‌ای درانگشتانه ونی جمع میکرد که‌اسمش سُرمه‌است وتوتیای مرازبی[1]،ویك میله‌نازك از آن،چشم سیاه ـ چشمان را شفاف‌تر ورنگین‌تر ودرخشان‌تر می‌سازد،کاربه‌جائی میرسد که همه‌دختران چینی درآرزوی سُرمهٔ کرمانند ، چنین چشمی اگر یك ابروی سیاه پرپشت‌هم بالای آن باشد، اعجاز می کند، درینجا باز وسمهٔ کرمان به‌دادِ ما میرسد که به‌خروار در بم کاشته میشود و در یزد آرد میشود ، وآنگاه سیاحان ونیزی ، به‌اسم مارکوپولو از آن سر دنیا راه میافتند، به کرمان می آیند ، به کوبنان میروند تاچند گرمی ازین ماده سحرانگیز همراه بردارند ، و درحکم تنزوخطائی به‌چین ببرند ، تا شاید ملکه‌چین، که در آرزوی چنین ماده‌ای ، پشت‌چشمش، به‌قول

→ این کرم‌ها که روی درختها جان میگیرند ماده اولیه قرمز را می‌سازند. (سفینهٔ سلیمانی ، تصحیح دکتر عباس فاروقی ، ص ۲۹۴) .

به‌گمان من. کرم‌وکرمان و کرم ابریشم،وکرم هفتواد،هم باهم یك‌ریشه دارند، ومعجزه هفتواد نیز همین بودکه پشم میرشت وباکرم رنگ میکرد و قالی آنرا میفروخت.

۱ــ عرایس‌الجواهر،کاشانی .

کرمانیها، تاصبح بازمی‌مانده(مقصود اینست که میخوابیده!) ، بعداز دیدن این سوغات گرانبها، که ازهزار فرسخ راه‌آمده،گوشه‌چشمی به برادران پولو بیندازد[1].

تنها خوشوقتی‌من امروز اینست که چندتادست، از آن دستهائی که همیشه‌آن دستها تاآرنج سیاه‌بود و تعجب مرا برمی‌انگیخت امروز دراین مجلس هست، و به‌زبان حال میگوید: چه‌روزها وسالها و قرنها عمر ، برسر تجربه‌رنگ مصروف شده ، چه‌قدر اندیشه‌های بلند درترکیب رنگها دود چراغ خورده ، تا توانسته آبیِ شفّاف به‌رنگ آسمان ، وسبزفیروزه‌ای‌به‌شفافی‌رنگ‌بختِ‌سبزِ سبزبختان ، به‌زیرپای آدمیزاد اندازدکه قرنها وسالها شاهدِ بخت برروی صاحب‌آن چهره بگشاید ، یارنگی سرخ ، به‌رنگ لالهٔ‌شهدا درباغِ‌گل قالی بیاراید، رنگی که

سنبل بخشایش ازو تابناک لالهٔ آمرزش ازو رنگ ناک[2]

مواد اولیهٔ‌رنگهای طبیعی،که درده‌ما، مادر و مادربزرگِ من‌نیز باآن ریسها را تاهمین اواخر رنگ میکردند ، عبارت‌بود از پوست گردو- برای سیاه مشکی وقهوه‌ای، وکاهِ‌کوهی ، برای رنگ بی‌نظیر

۱- دره‌ای که‌درآن‌توتیا می‌ساخته‌اند امروز تینو خوانده میشود ودکتر روح‌الامینی کوهنانی مقداری ازتفاله‌های‌کارگاه توتیا را به‌دست آورده‌است. درکرمان چند آبادی داریم که تیتو خوانده میشوند، ازآنجمله دوتا درپاریز ، که یکی‌نزدیک کرمان است ودیگری نزدیک سوگلو، وییلاق پیغمبردزدان‌بود:

- تو بلبل چمنی در تیتویه چه میکنی؟ (ص۲۵۲) .

۲- شعر ازعرفی است.

حبز ، واناربوست برای نوعی قرمز ، وروناس وحنا ولیمو و سنجد و وبرگ رز وگل‌خژگ و. . .

ما فکر می کردیم نیل را ازهندمی‌آورده‌اند ، وحال آنکه چنین نیست .هزارسال‌پیش‌مؤلف حُدودالعالم‌نوشته «... کرمان، و این‌ناحیتی است که هرچه به‌سوی دریاست جایهای گرمسیر است ، و مردمانی‌اند اسمر ، و جای بازرگانانست ، و اندروی بیابانهاست ، وازوی زیره و خرما و ، نیل و،نیشکر و ،پانید خیزد،وطعامشان نانِ ارزن است، و هر چه از دریا دور است...»[1]

در احوال‌شیخ‌ابواسحق‌کازرونی‌نوشته‌اند که ...روزی‌میگفت: «عجب دارم از آن‌کس که جامه پاك دارد و آن را به رنگی می کند که در آن شُبهت‌است، یعنی رنگِ نیل،وچون این فرمود طیلسانی به‌رنگِ نیل داشت ، پس گفت: رنگِ این‌طیلسان ازنیل‌حلالی است که ازبرای من‌ازکرمان آورده‌اند[2]....»

البته این درست‌است که‌وقتی‌سلطان محمود ازهند بازمی‌گشت، پادشاه هند به‌او«هدیه‌های بسیار بفرستاد وبیست هزارمن نیل‌بفرستادو پنج بُتِ زرّین بفرستاد»[3]وسلطان‌لابد، صلهٔ فردوسی را ، ازهمین‌نیل‌ها داده بوده است ، ولی‌مردم‌کرمان به‌نیل‌هند چشم ندوخته بودندوخود آن رامیکاشتند ومیدرودند وبه‌کار مبردند و درآخرکارهم طعنه می‌زدند که:

- نیل اگر سزاش نبود ، توی خُمره جاش نبود.

۱ـ حدودالعالم ، چاپ دکتر ستوده، ص ۱۲۶

۲ـ تذکرةالاولیاء عطار ، ج ۲ ص۱۴۸

۳ـ مجمع‌الانساب‌شبانکاره‌ای ، تصحیح میرهاشم محدث، ص ۵۵

من میدانم که امروز کار کردن با «خُم رنگرزی» چنانست که با شمشیر هندی به جنگِ موشک‌های S. S. ۲ رفته بوده باشند. امروز «حمام رنگ» یا در اصطلاح علم جدید .P.H خودکار است و ریس را «دندانه» می‌دهد تا رنگ بهتر گیرد، ولی به‌هر حال کار همان زاج را می‌کند[1].

حمام رنگ هم چیزی جز همان خُم رنگرزی نیست. من مقاله خود را باعنوان خُم‌نشین‌های افلاطونی شروع کردم؛ دراصطلاح حکمای ما صحبت ازین است که افلاطون برای صرفه‌جوئی و نجات ازسرما و گرما، درخُم زندگی میکرد:

جز فلاطون خم نشین شراب سرّحکمت به ماکه گوید باز؟[2]

هوای معتدل بهار و تابستان و زمستان و پائیز خم، امکان میدهد که موجودات ذره‌بینی تخمیر برای فعالیت شیمیائی خود آماده‌شوند. درینجا یک پیردَبّرنیز در کنار خم هست که وقتی نیل را به خم‌میریزد باید دقیقترین وظریفترین نکات را رعایت کند. این خُم رنگرزی مثل یک موجود صاحب‌حیات است. خودبخود جوش می‌آید و کف می‌کند،[3]

۱ـ زاج را درمحل ما زاق گویند، ودرحکم پلی است میان رنگ ونخ. این ماده، ریس را زبر وخشن می‌کند تا ذرات رنگ به ذرات ریس بچسبد، چسبیدنی که گاهی هزار سال ازهم جدا نمیشوند.

۲ـ شعر از حافظ است. اما این درست نیست، درست آنست که این دیُوژِن بود که درخم زندگی میکرد. خم در زمستان گرمترین‌جا و در تابستان خنک‌ترین است، و در واقع هوای معتدلی دارد.

۳ ـ یکی از رنگرزهای معروف ما در کرمان. وقتی خم کف میکرد، کفی ازسرابِ آن میگرفت و مینوشیدومستانه میگفت: شراب وحدت است. (نقل از آقای حسین‌اژدری که خودیکی از قالی‌بافان‌وقالی‌داران وقالی‌مداران کرمان است واکنون مقیم امریکاست).

این موجود که همیشه به قول حافظ، خون در دل و پای در گل است، دربرابر مهتاب نیز حساسیت دارد، ماهِ شبِ چهارده در تحول و تبدّلِ رنگها بسیار مؤثر است. یك گرم اضافی یاکم ریختنِ بل یازاج، همه زحمات رنگرز قابل را به باد میدهد.

خمِ رنگ‌رزی[1] که من دراول مقاله از آن صحبت کردم- درست است که دریك لحظه ممکن‌است‌سفیدرا سیاه ونیلی را سبز کند، ولی واقعیت اینست که کار آن دریك لحظه وچندلحظه تمام نمی‌شود. یك سلسله عملیات شیمیایی در درون خم رنگ جریان دارد که به هیچوجه از ظاهرساده وآرام آن پیدانیست.

رنگ‌رزقابل کسی است که این تحولات واستحاله را در درونِ خُم به‌چشمِ‌هوش خود ببیند و زمان مناسب را درك کند. همیشه وهمه وقت نمی‌شود از خم، رنگ طلبید، گردش ستاره وفلك دراین کار حساس مؤثر است. برطبق حکم نجوم وتقویم منجم باشی باید ریس به‌خم‌زد. تابش ماه در شفافیت و تحولات رنگ مؤثر است. ماه‌شب

۱- رنگ‌رزی در اصل رنگ ریزی است: رنگ‌ریز صُنعِ کُن‌ویگون‌در دکانِ‌رنگریزی،افق‌راآب‌زد. (بدایع الوقایع. واصفی هروی. ج۲،ص۲۰۳). در محل ما رنگرز را باکسر راء دوم تلفظ می‌کنند و صحیح نیز همین است.

این برگِ‌رزان‌است‌که برشاخِ رزان است
گوئی به‌مَثَل پیرهن رنگ‌رزان است

(منوچهری)

۲- رنگ صنعتی گویا درعصر ناصرالدین‌شاه به‌ایران آمده (قالی ایران ،م. به‌آذین. ص۵۲؛ دراین‌کتاب به‌آذین فصل دلپذیر ومُشبعی دارد دربارهٔ رنگرزی ورنگهای صنعتی. وحیف است که خلاصه شود).

چهارده که دربسیاری امور اثردارد ـ مثل رسیدنِ سیب و رُشدِطفل در شکمِ مادروجَزْرومَدِّ درباوامثال آن ـ درخُم رنگرزی هم تأثیر غیر قابل انکار دارد. فشارهوا در کیفیتِ رنگ مؤثر است. اینکه ارتفاع کرمان ازسطح دریا زیاد است رنگ سبز آن ازهرجای دنیا شفّاف‌تر میشود، کاهِ‌کوهی آن‌نیز به همین دلیل ازگیاه سایر نقاط شفاف‌تر است. یك رنگِ معیّن بامصالحِ معیّن ویك‌اندازه، در دونقطه همین استان، باده فرسنگ فاصله وصد یا دویست متراختلاف ارتفاع، نوع آن متفاوت میشود. رنگ‌سبزدرلاله‌زاربارنگ‌سبز درپاریز، درشرایط متساوی باهم تفاوت دارند.

خم رنگ‌رزی بسیار حساس است، باید درتاریکی مطلق به‌قوام آید، ووقتی به‌استحاله مشغول شد، نوری اندك و خیلی‌ظریف بدان خواهدتافت [1]. حرکت، لرزش، دست‌زدن، تکان‌خوردن مایع، حتی پاکی یاناپاکی‌رنگرز به‌اعتقاد قدیمی‌ها اینهادرتحول رنگ، نقش‌مؤثر دارد. دیگر دقت دراندازه ومیزان ونوع مواداولیه‌که به‌قیراط ومثقال و نقیر وقطمیر است من‌حرفی نمیزنم زیرا تخصص درآن ندارم، کافی است اندك‌اشتباهی‌بشود ونیل‌ببُرَّد ورنگ به‌اصطلاحِ اهل فن«شکسته» شود ـ شکستنی که دلِ رنگرزآن نیزشکسته خواهد ماند وبازارِ قالی ازآن شکسته‌تر:

رنگی به رنگ بستی رنگِ شکسته نیست
مهتاب را همیشه به یك رنگ دیده‌ام [2]

۱ـ نیلی که از کلکته به‌ایران می‌آید، یك ماه درخُم خواهد ماند تاقابل فعل وانفعال وبه‌قول دیگر درخورِ«مانور» رنگرز شود.

۲ـ شعر از خالص (؟)

همه اینها تجربیاتی است که هزاران سال روی آن کار شده است ومتأسفانه کم وبیش، به‌زودی در گورستانِ فراموشی دفن خواهدشد، زیرا کارخانه‌ها وماشین‌هایی که رنگِ ماشینی را همراه خود آورده‌اند، تیشه به ریشهٔ تجربیاتی زده‌اند که در رنگرزی از ریشه روناس حاصل شده بود.

لابد کارخانه میگوید که ریشه روناس آلیزارین Alizarine دارد و چون عرقِ زغال‌سنگ ـ که سالی هزاران‌تن آن دور ریخته میشود ـ همین مادّه را به ما میدهد[1]، پس دیگر خُمِ رنگرزی چیزی نیست جز رخشِ رستم که دربرابر موتورسیکلتِ «جانکاس» لنگ انداخته[2] ورستمِ دستانِ قالی را دربرابر مُشتی فرمول شیمیائی مبهوت ساخته‌است. هنری که روزی به‌داد پادشاهان وملکه‌های تبعیدی می‌رسید، امروز به روزی دارد می‌افتد که جز زردی رنگِ صاحب هنرمندش، حاصل دیگری از رنگ نخواهد داد.[3]

۱ــ وگویا یکی از مهندسین ما توفیق حاصل کرده که از کارخانه ذوب آهن اصفهان واز «عرق کوکِ» آن، این‌ماده را بدست آورد و خود توفیقی بزرگ است.

۲ــ جانکاس اسم مخترعی است که با دستگاهی رستم‌دستان را زنده میکند وگرفتار مردمانِ قرن بیست ودوم. کتابی است شیرین و دلپذیر که مرحوم صنعتی‌زاده پسرحاج اکبرصنعتی ـ وپدرهمایون صنعتی ـ نوشته، عنوانش «رستم درقرن بیست‌ودوم» است.

۳ــ وقتی‌مغول به‌ایران تاخت وشهرها یکی پس‌ازدیگری تسلیم‌شدند، سلطان محمد خوارزمشاه، مادر وفرزندان و مقداری‌ثروت خودرا به مازندران فرستاد که‌محفوظ باشد، سپاه‌مغول که به‌سرداری‌یمه و سبتای در ربیع‌الاول سنه سَبْعَ عَشَرَ وستّمائه [۶۲۷ هـ/ژانویه ۱۲۲۰ م.] از جیحون گذشته‌بود خیای ←

مقصود من اینست که لااقل، این سمینار ، این تجربیات پراکنده را که در هر گوشه ایران، آذربایجان و اراک و بجنورد و سمیرم و هرجای دیگر به گونه‌ایست ـ یک‌جا جمع کند ، و لااقل به‌عنوان فرهنگ عامه آن را نگاهدارد . استفادهٔ عملی و علمی از آن ، پیشکش!

ظاهر چنان می‌نماید که نکث و سکونی در ایجاد و صدور قالی پیش آمده باشد، و این بنظر من بیش از هر چیز معلولِ اینست که هنرمندان و کارگران و صاحب کاران ما باطبیعت قهر کردند ، قرمزدانه و کاه کوهی را کنار گذاشتند و به‌رنگهایی که‌نتیجهٔ آنی‌داشت دلخوش شدند، و یک باره قالی کرمان در بازار عالم رنگ باخت و روی زردی کشید.

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود	زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود
رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر صادقین

← زود به ماز ندران رسید. و «یمه چون به ماز ندران رسید، آن قلعه که فیروز کوه حَرَم و خزانه سلطان آنجا بود در پیچید و همه اولاد و احفاد سلطان را غارت کرد و بعضی را بکشت. و عَوْرات و ازواج را بی‌ستر کرد. [در کوهستان ما این اصطلاح را میگویند: بی‌سیرت کرد. بی‌سیرت کرد یعنی تجاوز به‌ناموس کرد.] و از ایشان دیّار نگذاشت. و شنیدم که ترکان خاتون بدان عظمت و جلالت که بود ـ مادر سلطان محمد ـ کارش بدان رسید که چون او را به غارت بردند ، بعد از مدتی در ترکستان ، در شهری، صبّاغی کردی ، نعوذ بالله» . (مجمع الانساب ، شبانکاره‌ای ، تصحیح میرهاشم محدث. ص۲۴۱)،

البته بعضی هم گفته‌اند که ترکان زرگری میکرده نه رنگرزی . به گمان من بازهم این همان اشتباه صباغت و صاغت است که پیش آمده. و نوعاً کار یک زن ترک، به رنگرزی بیشتر تناسب دارد تا زرگری، آنهم در بیابانهای ترکستان و در اردوی مغول، که بازارِ زرگری اگر هم دائر باشد ، همان جنگِ زرگری است یا زبانِ زرگری.

گمان می‌کنم وظیفهٔ این سمینار ، وسمینارهای بعدی که به‌دنبال آن تشکیل خواهد شد، بیشتر این باشد که هنرمندان رنگرز را باطبیعت آشتی دهد و به گمان من این آشتی با طبیعت، قالی کرمان را درجنگ اقتصادی عالم پیروز خواهد کرد، وبه همین دلیل بود که مخلص نیز دراین سخنرانی بی دَروبُن،

هم ازآشتی راندم وهم‌زجنگ　　سخن‌گفتم‌از هردری رنگ‌رنگ

دنیای رقابت ، آنچه از ما آموخت ، علیه خودِ مابه‌کاربست. بازارقالی کرمان‌هم به‌دست‌ترکیه ورومانی وهند وپاکستان وسایرنقاط عالم ،ودرخود ایران به‌دست تبریزواراک‌وکاشان ودیگرشهرها افتاد ،ما پشتِ بازار ماندیم.همهٔ اینها به‌دلیل‌قهر باطبیعت بود ، جُفتو بافتن سودِ آنی داشت ، نه دورنگری:

چون‌کم نشود سنگ، چون بد نشود رنگ
بازارِ مرا دیدی ، بازارِ دگر رفتی

این قهرِ طبیعت نبود که مارا عقب انداخت ، قهرِ ماباطبیعت بود که رشته را ازدست ماگرفت. انسان‌عاقل کسی نیست که بین خیروشرّ، یکی،یعنی‌خیررابتواندانتخاب کند زیراحیوانات‌معمولاً کم وبیش‌چنین تشخیصی دارند ــ انسانِ عاقل کسی است که بین دوشرّ بتواند شرّی را که ضررش کمتر است ، انتخاب کند.

قهرِ طبیعت شرّی‌است که کرمان را همیشه احاطه کرده، کار در کارخانهٔ قالی‌هم کارِتوان‌فرساست ودر واقع شرّی است درمیان کارها، ولی به‌هرصورت، اگرباید کرمان‌باشد و کرمانی‌هم باشد ، راه انتحاب میان دوشر،انتخاب کم ضررتراست، جُفتو بافتن ورنگِ مصنوعی‌زدن

کمك کردن به قهر طبیعت است، سرمایهٔ بزرگ زندگی ما که هنرِ ماست ازدستِ ماخارج میشود و به‌دستِ رقیب‌ما می‌افتد.

این کاری است، که مرحوم ارجمند، که سلطان قالی ایران لقب داشت، سالها وسالها کوشش کرد تااز وقوع آن جلوگیری کند، وبعد از مرگ او، وظیفه قالی مداران‌ما- که‌تعدادشان هم بحمدالله کم‌نیست، وبرای اینکه گلایه‌ای پیش نیایدمن نام‌نمی‌برم- این است که میراثِ او را - که‌عنوان «قالی‌ارجمند» باشد- ارج‌شناسی کنند[1]. میگویند«طبیعت، بزرگترین اقتصاددان است» ، یعنی از حداقلِ کار ومصالح، بزرگترین نتایج را می‌گیرد[2]. وقتی من وادی هفتواد را می‌نوشتم، متوجه شدم که حنایی که دربم کاشته میشود، از بم‌حمل میشود به‌یزد، یعنی صد فرسنگ راه(ششصد کیلومتر) برده میشود و در یزد، در«شترگرد»ها و ما زورخانه‌های حناسابی، ساییده میشود، آن‌وقت برای مصرف، به بازارهای کرمان! وایرانفرستاده میشود. مهمتر ازایـن آنکه آن وقت نه به رنگ یزدی، و نه به‌رنگ کرمانی، بلکه به رنگ اتابکی موسوم است؟ راستی به‌نظرشما عجیب‌نیست؟ چه‌فنّی و چه هنری درکارحنا- سابی‌هست که کارگر بمی آن را نمی‌فهمد و کارگر یزدی آن را درك می کند؟ واقعاً که جای‌عجب‌است. آدم از جوش، به قول کرمانیها گُر

۱- درباب ارجمند من یك مقاله‌ای در اطلاعات هفتگی نوشته‌ام.

(شماره ۸۵۲ سال ۱۳۳۴)

۲- گویافروما froma دانشمند فرانسوی گفته:« طبیعت مقتصد است». حرف فروما را صوفیان قدیم ما ثابت کرده‌اند که چهل روز، روزی بایك‌مغز بادام و یك انگشتانه آب، حیات را نگاه می‌داشتند. اقتصاد ازین بالاتر کدام است؟

می‌گیرد![1]

بیرون همه سرسبز و درونم همه خونست
از حالتِ من برگِ حنا را که خبر کرد؟

حالا می‌فهمیم که بیخود نبود که ازقدیم میگفتند: فرقی بین یزدی وبین کرمانی نیست، که اویزدی حرف میزند واین کرمانی! یزدی کسی نیست جز یك کرمانی فعّال، و کرمانی کسی نیست جز یك یزدی تنبل! این حرف درست است، چون هر دو در قهر طبیعت و ریگ بیابان شریکیم.

۱- گُرگرفتن بمعنی آتش گرفتن است، که صورت دیگرِ آن گَل است، به‌معنی حبّه آتش وقطعه‌سرخ کردهٔ آتش است، که شبیه گلِ سرخ است! گَلِ قالی به‌نقش وسط قالی گفته می‌شود واحتمالاً به‌دلیل اینکه معمولاً از رنگِ سرخ بیشتر کار گرفته میشده، این تعبیر عمومیت یافته.

گل گرفتنِ آتش، وقتی است که آتش خوب خانه‌کرده و در «کودونِ» بخاری سرخ شده باشد. گلِ هندوانه آن‌قطعه سرخ رنگِ وسطِ هندوانه است

گَل گَـل زباده چون پـرِ طاووس گشته‌ای
آمادهٔ هزار دهن بوس گشته‌ای

رنگِ گَلی که بمعنای سرخ رنگ وقرمز رنگ است، علاوه بر گل‌سرخ، ربطی با آتش نیز دارد وظاهراً هر دویك کلمه‌هستند، وهردوی این کلمه‌ها صورت دیگر کلمه «ول» هستند که بمعنی‌معشوق است:

ول من کفش‌نارنجی به پاشه — خدا میدونه راه رفتن جفاشه
الهـی مـادرِ پیرش نبـاشه — مگر کفشِ طلا، چندی بهاشه

شاید گور که نام فیروزآبادقدیم بود نسبتی داشته بـاشد بـاهمین کلمه گُر و گُل. که گُل و گُلاب (جُلّاب) آنجا معروف بود وضرب‌المَثَل گـَل به گور بردن، مثل زغال بهنیوکاسل بُردن وخرما به هَجَر ویا بصره بردن وزیره بـه کرمان بُردن معروف شده است.

روناس که دریزد و اردکان میکارند، اینك به پاکستان وهندوستان صادر میشود. در حالی که هیچ جای دنیا، پشم کرمان را ندارد. پشم آرژانتین به همه‌جای دنیا می آید، ولی حقیقت آن است که پشمی است مثل پنبه. پنبه‌ای که دنیا فعلا میگوید: پشمش بدان! به گزارش رسمی شرکت فرش ایران، فرش کرمان که به‌خاطر نرمی و ثباتِ رنگِ آن شهرتی خاص داشت، و آن مرهونِ پشم گوسفندهای آن بود، دراثر کم‌بودِ پشم واز بین رفتن گوسفندان[2]، فرشبافان کرمان ناچار ازسیستان وخراسان و کرمانشاه، واز چند کشور خارجی مثل استرالیا و زلاندنو و امریکای جنوبی (آرژانتین) پشم آوردند، و این اختلاط موجب شد تا کیفیتِ فرش ازمیان برود.

البته دراین میان از «جُفتو» بافتنِ کارگرانِ ناوارد وطمعکار نباید غافل بود، و این آفتی است که دوام فرش را ازهزار به‌یك تنزل می‌دهد. باوجود پراکندگی کارگاهها درخانه‌ها وعدم آمارِ صحیح، بازهم در سرشماری ناقصی که در ۱۳۵۰/۱۹۷۱م. به‌عمل آمده حدود ۵۸هزار کارگر در کارگاههای قالـی استانِ کـرمان کار میکرده‌اند که شامل ۲۰ در صد کلِ مردمِ شاغل دراستان کرمان بوده است، وعموماً بیش از ده‌سال‌سن

۱ــ درباب داستان پشمش بدان، رجوع شود به‌آسیای هفت سنگ، چاپ پنجم، ص ۱۹۵

۲ــ دربن باب رجوع شود به کوچه هفت‌پیچ، ص ۵۱۷، که تنها اشاره به‌تعداد تقریبی گوسفندان و گله‌های هزار گوسفندی در پاریز شده است.

۳ــ درباب جُفتو بافتن، رجوع شود به‌قالی ایران، ادواردز، ص۲۴۱، اگر بنا باشد درست قالی گره‌زده‌شود هر قالی ۳ × ۲ حدود سیصد روز کار می‌برد وحدود ۳ میلیون گره میخورد. قالی‌هـای صد جفت عالـی کرمان بیشتر محصولِ داورانِ رفسنجان است. قالیِ گُوْلْ، متوسط است.

داشته‌اند، و این غیر از کسانی است که وابسته به صنعت فرش بوده‌اند مثل ریسنده‌ها، چلّه‌کش‌ها، رنگرزها، حلّاج‌ها و نقاش‌ها.

در همان سال ۱۳۵۰ مجموعاً حدود ششصد هزار متر مربع فرش در کرمان تولید شده است که تقریباً هر کرمانی بالای ده سال، یک متر مربع فرش در آن سال بافته بوده است و این رقم معادل ده درصد کل قالی تولید شده در ایران است (۶ میلیون متر مربع). یعنی هر پنج ایرانی یک متر مربع قالی بافته بوده‌اند، و یا به عبارت دیگر هر کرمانی پنج برابر ایرانیان دیگر قالی بافته است. به سال ۱۳۵۰ نزدیک شانزده هزار دارِ قالی در استان کرمان برپا بوده و بیشتر در روستا بوده‌اند[1].

مردم مملکت ما، پیش از آنکه قالی کار کارخانه‌ای و قالیچهٔ چینی و نخ نایلونی و موکت به بازار آید، روزگاری بود که میتوانستند در یک جشن، آن هم در سلطانیه که شهرکی کوچک بود، بیش از سی هزار جفت قالی ابریشمی بر زمین فرش کنند،[2] قالی پشمی را می‌توانی

۱ـ به سال ۱۹۳۷ م/ ۱۳۱۶ ش که اوج قالی بافی کرمان بود، هم به علت صادرات، هم به علت درخواستِ دربار برای فرش کاخهای سلطنتی: تعداد دارهای قالی کل کرمان به ۳۹۴۹ فقره بالغ شده است. «ادواردز» که این ارقام را داده گوید در هنگام تألیف کتابش (۱۹۴۸ م/ ۱۳۲۷ ش) تعداد همین کارگاهها به چهار هزار بالغ میشده است. (قالی ایران، ترجمه خانم صبا).

۲ـ شیخ ابوالفضل در تاریخ اکبر نامه نوشته است که وقتی همایون شاه هندی به ایران پناهنده شد، شاه طهماسب صفوی دستور داد قریه به قریه محترمانه او را به حضرتِ ما برسانید. وقتی به پای تخت نزدیک شد، شاه طهماسب برای شکار به سلطانیه رفته بود، «شاه والا دستگاه جشنی برای همایون پادشاه آراستند،... سوای تکلّفاتی که در آن بزمِ بهشت آئین به کار برده بودند، از ←

از همین تعداد حساب کنی!

این روایت را شنیده‌ایم که غازان‌خان مغول، پس از آنکه در ایران حکومت کوتاه مدت خود را تشکیل داد و مسلمان شد، نخستین کاری که کرد مقداری قالی به‌عنوان هدیه برای قبرِ خالدبن‌ولید فرستاد. درتمام طول تاریخ، قالی کرمان، زینت‌بخشِ مراسم تشریفاتی و جزء سرمایهٔ اولیه خانواده‌ها ـ مثل شمشِ طلا ـ بوده‌است. در عصر صفوی حتی درماوراءقفقاز هم قالی کرمان، مایه اصلی ثروت بود. «...طهماسب قلی‌خان قاجار بیگلربیگی ولایتِ چخور سعد وایروان... نوبتی، اسباب مجلسی را که به‌ظروفِ مُرَصَّع و اَوانیِ طلا و نقره و فرشهای گرانبها از سوزنی‌های قیمتی وقالی‌های کرمانی، وسایر تکلفات ملوکانه مشحون، و قیمت آنها به‌وقوف کارآگهان زیاده بر ده هزار تومان بود، به‌داودخان به‌رسم تکلّف، احسان نمود...»[۱]

در افتتاحِ پل حسن آباد برزاینده رود، به‌سال ۱۱۷۰ه / ۱۷۵۶ م شاه‌عباس ثانی، در کنار پل چادر زد و مراسم جشن برگزار گردید و «فرشی از گُل، برروی قالی‌های کرمانی وقاینی افتاد ...»[۲]

درتمام‌طول‌تاریخ، قالیهای کرمان زینت‌بخش اماکن‌مقدسه بوده، قالی‌های موقوفه گنجعلی‌خان در آستانه حضرت رضا و قالی خانقاه‌اردبیل، هر کدام به‌صورتی شاهدی براین مدعاست. کاخ‌ثروتمندان

← جمله سی‌هزار جفت قالی‌ابریشمی فرش کرده بود در صحرای سلطانیه، کثرت‌دیگر اشیاء را ازین قیاس باید کرد...»

(بُحَیره، فزونی استرابادی، ص۱۶۹)

۱ــ ذیل عالم آرای عباسی، تصحیح سهیلی خوانساری ص۲۹۳

۲ــ عباسنامه، تنکابنی، ص ۲۶۱

وسلاطین هیچوقت ازقالی کرمان خالی نبوده است.

بیخود نبود که قبل از شهریور ۲۰، بـه اشاره تیمورتـاش وزیر دربار وفرمانفرما ـ که قبول کرده بود فرش بعضی کاخها را تأمین کند ـ کـارگران کرمانـی شب و روز در «کوچه ماهونی»، صدای تُپ تُپِ «شانه» آنهاگوش فلك راکر میکرد و «بالِشتِ زیر سرِ نورد» آنهـا هرگز آسوده نبود و «کَلَوزارِ» آنها با «خَرکو» سرجنگ داشت وهیچ «گُرونه» ریسی نبود، که از «پاکیِ» آنها دراماں باشد. وبه کمك همین ابزارابتدائیِ هزارساله، قالیهایی بافتند که چشم بینندگان را پنجاه‌سال درکاخهای‌مرمرورامسر وسعدآباد ونیاوران‌نوازش میداد،[۱] واکنون‌هم سرمایه بزرگی برای کسانی است که بدان‌هادسترسی دارند ـ قالی‌هایی که تصویر سازندهٔ نقش‌آنها، یعنی حسن‌خان نقاش را درکتابهای‌مهم هنری خارجی جاویدان جای داد، ومنِ کرمانی، امروز باید تصویر این هنرمند بزرگ را ازیك کتاب فرنگی دراینجا نقل کنم.

سیسیل ادواردز، که کتابی مهم درباره قالی ایران تألیف کرده، عقیده‌دارد که «درهیچ یك ازقالی‌های کرمانی مرغوب، کمتر از پانزده رنگ به‌کار نرفته است ... یکی ازعلل اصلی شهرتِ قالیبافان کرمانی این است که در تهیه قالیهای مطبوع و زیبا برروی متن‌های کم رنگ مهارت واستادی پیداکرده‌اند... رنگرزان آنها خوب میدانند چگونه

۱ـ یك‌وقت به‌دستور رضاشاه یك‌قالی درکرمان برای اتاتُرك بافتند. قالی بزرگ بود. قالی را به‌تهران بردند ومرحوم علی‌اصغر حکمت آن را بُردبه ترکیه وتقدیم کرد. گویا اتاترك درجواب گفته‌بود:

ـ من اطاقی به‌این‌بزرگی ندارم که آنرا باآن‌فرش کنم. اجازه‌بدهید آن رابه‌مجلس ملی ترکیه ـ ازجانب شما ـ تقدیم کنم.

انواع گوناگونی از رنگهای روشن درخشان وشفاف و مایه‌های کم‌رنگ پدید آورند، وطراحان آنها نیک میدانند چگونه آنهارا به کار برند، بهمین جهت کرمان در زمینه قالیهای زیبا و نفیس درمایه‌های روشن بدون رقیب است.»[1]

حالا دارد کم کم حرف اول سحرایی من ثابت میشود، که کرمان، برای دنیا، رنگ[2] می‌فروشد وطرح.[3]

۱ـ قالی ایران. ترجمه مهین‌دخت صبا، ص۲۴۵

۲ـ مواد رنگی که در رنگرزی قالی کرمان بکار میرود عبارت است از نیل، قرمزدانه، روناس، پوست گردو، اسپرک، پوست انار، زردچوبه، رنگ مو، کاه، و حنا. در قرن دهم میلادی (سوم وچهارم هجری) نیل پرطاووسی در جیرفت به عمل می آمده. (سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان، ص ۳۳۷) وما امروز آنرا از کمپانی وارد می کنیم! از پوست، هزارسال ریس وپشم را گره گره می کرد، ومشغول شمعی دان امروز بدان دلیل میداد که انقلاب آن رنگ را بس بخود جذب کند. امروز ما بداروهای شیمیائی متوسل میشویم وحتی رواج سفید را هم فراموش میکنیم. رنگ قالی راور که ترکیبی از مواد گیاهی است رنگ های بیش از سی نوع میرسد که دراینجا من بذکر بعضی از آنها اشاره می کنم: آبی، الماسی، بادومی، بید مشکی، پررنگی، ترمه ای، حوری، چهره ای، چینی، دوغی، دارچینی، سفید، سماقی (سماقی)، سوسنی، طلایی، فولادی، فیروزه ای، کمرنگی، گل خوازی، لاکی، ماشی، مخملی، نخودی، نرگسی، نقره ای، یشمی. (از رساله فرهنگ مردم راور، علی کرباسی، ص۱۵۴)

۳ـ ما البته نام طراحان قدیمی واصلی قالی کرمان را دردست نداریم، حتی همین قرن اخیر، اگر فرنگیها در دفتر نبودند که چندتا اسم یادداشت کنند، شاید فراموش میکردیم که این ثروت عظیم را که نصیب کرمان شده است طراحان ونقاشانی، مثل محسن خان، زمان خان، حسن خان (پسر محسن خان)، هاشم خان (نوه محسن خان)، احمدخان، احمدعلی خان، شیخ حسین، عزیزالله، علیرضا و امثال ایشان به وجود آورده اند. (قالی ایران، ص۲۳۶)



تصویر حسن خان نقاش کرمانی
طراح قالی کرمان
(از کتاب ادواردز)

تنها مایهٔ‌شُکر مـا اینست که انگشتان لطیف دختران اروپـایی و امریکایی بااین‌صنعت‌ظریف آشنا نشد، و گرنه‌کار رقابت دیگر برای شرق جبران پذیر نبود:

کفِ توخواستم ازخونِ ما شود رنگین
هزارحیف‌که تردستی ِحنا نگذاشت[1]

این‌هنر،سرمایه‌ای‌بود که بسیاری‌اززنان‌بی‌سرپرست‌خانواده‌های کرمانی را ازفسادو گرفتاریهای‌عدم‌آینده، محفوظ ومصون‌می‌ساخت. یك ضرب‌المَثَل کرمانی ازقدیم میگوید: «زن، بایك سَفْطِ‌تُوك[2]،چهارتا بچه را اداره می‌کنه‌کـه مرد ، با یك سَفْطِ ریش ، از عهـده یکی بر-

۱ـ شعر ازمیرزا فاضل پادشاه نوازخان.

۲ـ سفط ، با فتح اول ، همـان سَبَد است . توُك (بروزن نُك)، همان پشم کرمانی‌است که «شنیده» شده‌باشد،یعنی به‌صورت هواگیری‌شده و بادکرده وآمادهٔ شستن ورنگ کردن درآمده باشد. مقصودهم اینست‌که یك زن ، وقتی یك سفطِ «تُك» داشته‌باشدآن رامی‌ریسدو تبدیل به‌قالی ،میکند ومیفروشد وخرج بچه‌ها را تأمین می‌کند ، اما مرد،که ازین هنرعاری باشد، ولوآن‌که یك سفط ریش وپشم داشته بـاشد، چون‌حوصلهٔ این‌کارهـا را ندارد ، آخرخودش و بچه‌هایش گرسنه می‌مانند . یعنی زن از عهدهٔ حضانت بچه‌ها میتواند برآید ومرد نه!

همانطورکه گفتم،پشم‌های‌آرژانتینی‌وهلندی‌وقتی آن‌هارا«بشنند»،مثل پشم‌کرمان لطیف نمی‌شوند، پشم‌کرمان مثـل‌پشمك باد خوار وهواگیراست. بگذریم ازینکه روزگارِما روزگارِ اتم است ، وعصری‌کـه نه‌تنها « فالوده دندان می‌شکند»، بلکه پشم‌هم،باآن همه لطافتش، اندکی «خورده‌شیشه‌دارد»، مگرنه آنست‌که «پشمِ شیشه» نیز به بازار آمده،پشم‌ها علاوه برآلودگی گال و کثافت گوسفنـدکه دارند ، «خرده شیشه » نیز درلابـلای‌آن توان یافت ؛ اَعوذُبالله‌مِن‌شرِّوسواسِ الخنّاس!

نمی آید».

آن‌قالی که‌برای‌شیروخورشید (هلال‌احمر) کرمان بافتند، چیزی بوداز‌نوع کارهای‌ستونهای‌بعلبك،منتهی قلم موی ثمرّخی پسر حاجی غلامرضا نقاش طرح آن را ریخته بود.

حسن خان‌نقاش جدتجربه‌کارها- یك آس نقاشی کرده که‌تصویر ناصرالدین‌الدین‌شاه روی‌آنست، و آن‌آس‌خودش‌از یك‌قالی گرانبهاتر است[1]. میگویند که‌حسن‌خان قلم‌مویی داشته که موی آن،یك تارِ موی سبیل‌گربه بوده‌است ، وباآن‌قلم تابلوها را نقطه‌چین میکرده‌است ودر واقع نقاشی اومثل«گراور» بوده ، وهرنقطه یك‌گره تار در قالی می‌-خورده است.

یك‌قالی بزرگ ۷۰ متری برای‌کاخ‌سعدآباد، ودو قالی‌بزرگ برای باشگاه افسران سابق در کرمان‌بلفته بودند،کاربخش‌ها،کارخانه-های ارجمند وهنری شب‌وروز مشغول‌این‌کارها بوده‌اند- یك قالی ۳۰ × ۱۲ بود که‌ارجمند برای کنگره امریکا ساخته بود و آنوقت‌وسیله حمل‌ونقل دردست‌نبود ، روی‌گاری انداختند که ۱۲ قاطر آن را می-کشید ، وبه‌این طریق به بندرعباس برده در کشتی انداختند.

تخصص‌ارجمنددر«شنیدن» پشم‌وسپس رنگ کردن‌بود. ارجمند برای‌هرکارگری ، سالی صدمن گندم عیدی میداد ، بدون‌اینکه سایر کارخانه‌داران بفهمند .اومیگفت: اگراین‌کار فاش‌شود: خودکارخانه-داران وسایلی‌فراهم‌خواهند کرد که‌ازکاراوجلوگیری شود. او کوشش

۱- این‌تصویر نزد آقای‌اکبرصوتی‌است. حسن خان درسال ۱۳۲۳ش ۱۹۴۲م. وفات‌کرده وخاندان‌احسنی به او منسوب‌اند.

داشت که کارخانه‌هایش در دهات متمرکز شود، بالنتیجه از آسیب اعتصابات عمومی که مخصوص مراکز پرجمعیتِ کارگری است محفوظ می‌ماند. خودش هم تصور میکرد که به این طریق از خالی شدن دهات و رو آوردن کارگران به شهرها جلوگیری خواهد کرد.

با همه اینها نمیتوان انکار نمود که قالی کرمان را به اکناف عالم رساند. علی هنری — معروف به علی سفید — به اشارهٔ فرمانفرما یک قالیچه نفیس هنری بافت که بالاخره روشنی بخش موزه ویکتوریا در لندن شد.[1] و این قالی هیچ کم و کسری از حیث اهمیت و دقت در بافت، با قالی نقشِ گلدانی به امضای کرمانی که در آستانِ قدس رضوی است و مورخ ۱۱۷۱ه/ ۱۷۵۸م. پهلو میزند. و با قالی ۱۲۷۶ه/۱۸۶۶م بافت راور در همان موزه آستانه برابری میکند.

اگر قبول کنیم که کلمه قالی صورتی از «کالی» است و به معنی محصولی است که از نتیجه زحمت مردم کارمان‌ها و کرمان به‌دست آمده است، میتوان به صفت بزرگی آن را نیز که ریشهٔ کاملاً آریایی دارد شاهد این نکته قرار دهیم، زیرا carpet (کارپت) چیزی نیست جز کارپد که ریشه از کال دارد و به‌زبان انگلیسی و بسیاری از زبانهای اروپائی وارد شده است.

شاید آنجاهم که صاحب فارسنامه از «خبرگ» و «قالی» نام میبرد، و گوید: قالی مرغزاری است و هوای سردسیر خوش است و نخجیرگاه است و آب آن رود، اگر این کلمه درست خوانده شده باشد،

۱– قالی ایران، م. به‌آذین، ص ۱۱۴

سلطان قالی



هرتکه ما از کرمان چیز ... میرسد .

وقتی وردا وارد کرمان شده ... چندلی از آنها سراغ سلطان قالی ... اگر ... ۳ ... شوروی برده و بازفروش ... و رنگها داده و گفتند که ... مره ... مبلغ کثیری از کشورهای خارج بمملکت خود وارد میکند ... کوچک از طرف او ... کارخانجاتی باسم یا «سلطان قالی ایران حاج محمد ارجمند» نام دارد . حاج محمد ارجمند مرد ... خوش‌رو ... شاید ... بزرگ ... سال ... ولی خوش این مرد ... بیشتر ... اکثر ... روز اول که ... کارخانه‌های ... [illegible]

... های ... وپیچیده ... رحمت که وقت کارگران ... ومشتری را ... میکرد ... مرد ... را مدیون ... امریکائی ... تشخیص خود او که ... دست آورده ... خود او ... ثابت میکند

... امریکائی ... قالیچه‌ای من آمد و همه آنها را کنار گذاشت ... ساده و ... کرمانی ... آسان ... انتخاب کرد و گفت ... از میان ... که حالب ... گفت آقای ارجمند ... است ... ولی ... صنعت ... [illegible]

... ملاحظه ... کارخانه دستور ...

... انتخاب کند ... ساده این ... من کرده‌ام و اکنون وجود ... و ... آن ... حاصل همین امر است

... که ... نماینده کان و کمپانیهای طرف حساب او را ... امریکا ... آنها فکر میکردند او نه تنها زبان انگلیسی ... آشناست ... ولی ... متواند ... خود را ... چندین ... دیپلم ... از ... اینصورت ... [illegible]

اولین شهرت

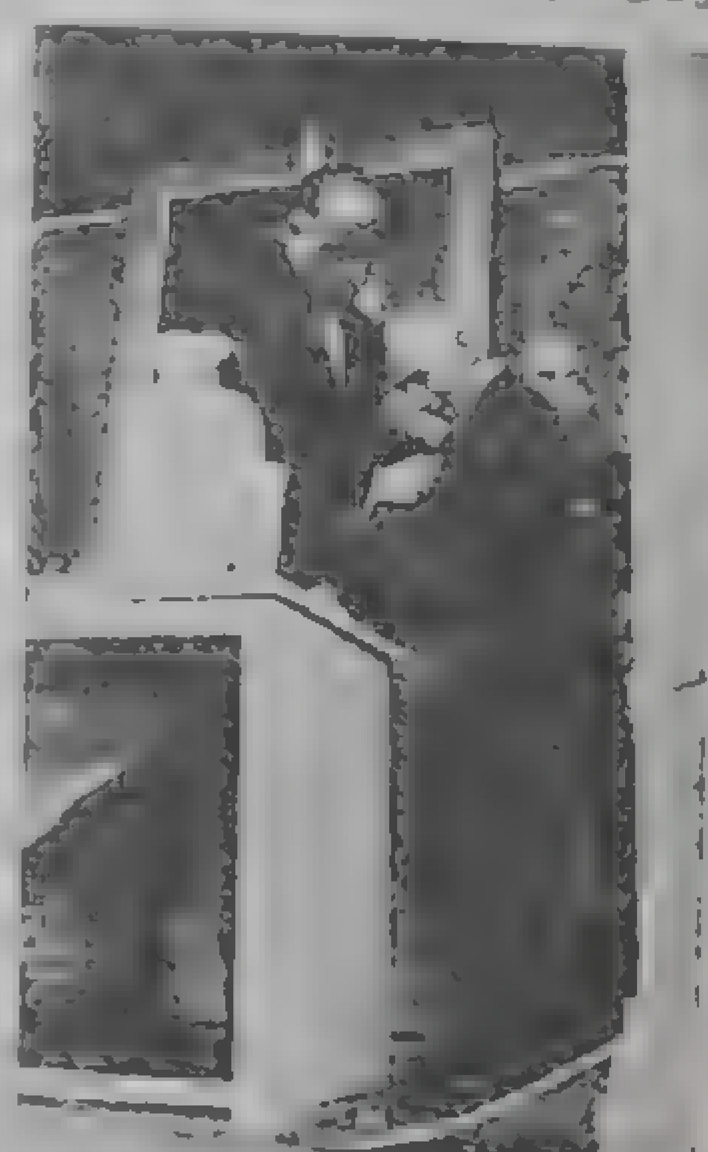
روزیکه اعلیحضرت ... [illegible]

... ساکت ... که ... [illegible] ... اعلیحضرت ... که کسی ... [illegible]

[illegible]

... ارجمند ...

[illegible]



تناندار کرمان مدال مخصوص اعلیحضرت همایونی را بسینه آقای حاجی محمد ارجمند نصب مینماید

شماره ۲۰ — ۸

... کارگاهها ... سال تمام کارگاههای ... شهر ارجمند ... ۰۰۰ قالیهای ... [illegible]

اطلاعات هفتگی

خوانده‌ها و شنیده‌ها

○ ... [illegible]

○ ... که ... بعدها سال با همان ... که اول ازدواج کرده ... [illegible]

○ [illegible]

میتواند صورت دیگر همان «کاری»[۱] باشد، و ما میدانیم که طوایف کاری درفارس نیز بوده‌اند و «کاریان» یک آبادی معروف در آن ولایت است، و آبادی قیر و کارزین نیز از آن جمله است. به‌عبارت ساده‌تر، تکرار کنم، قالی ابتدا به‌صورت قاری، و دراصل شکل کاری داشته است.[۲]

اگراین کالای گرانقدر، تااین‌حد قدمت خدمت درجامعه‌بشری داشته بوده است، درواقع، امروز ما فرزندان خلف و وارثانِ قابل دفاعی در بازارِ تجارت عالم، برای آن،به حساب نمی‌آئیم. من‌البته نمیخواهم ازقالی بافی امروز کرمان انتقاد کنم، قالی کرمان امروز هم جای خود را باز کرده‌است، دلیـل آن اینکه قالی‌پاکستان را هم‌که در خارج میفروشند باز به‌اسم‌قالی‌کرمان می‌فروشند. به کارگران و کـارـ گزاران رنگرزهم احترام تمام دارم، ولی میگویـم که به هرحال ثبات

۱ـ فارسنامه ابن‌بلخی، تصحیح بهروزی، ص ۱۴۵

در تاریخ بیهق، صحبت «قاریز» آمـده: کلیماباد دیهی است میـان نارستانه و«قاریز» (ص۱۶۷). وباز از ده «نوقاریز» یادشده: در دیه‌جلین و نوقاریز فستق بسیار باشدکه در نواحـی نیشابور مثل آن‌نیست»(ص۱۷۷)، این‌نوقاریز درواقع همان‌کاریزنو، یعنی قنات تازه احداث است. کاریزهم چنان‌که گفتم بایدمخفف کاروریز باشد، جایی که بنای یك قنات ریخته میشود، مثل باغ ریختن ودرخت‌ریختن، هم به‌معنی کردن و به‌وجودآوردن. در سیرت جلال‌الدین کلمه کاوریز به‌صراحت به‌جای قنات آمده و گوید: «وبعضی ازین تاتاران، چون طاقت مقاومت نداشتند، درکاوریزهای شهر ومجاری قنوات پنهان شده بودند.» (تصحیح مجتبی مینوی‌ی ص۸۷).

۲ـ دربن مورد رجوع شود به مقاله نگـارنده، شَعْرِ گُلنار، درکتـاب فرمانفرمای عالم، ص۲۰۸ ببعد.

رنگ ، اساس کار مابود . ای کارگر شریف کرمان، این ثبات را هم مثل ثبات اخلاق خود، دو باره به‌جای خود باز گردان.

من نمی‌گویم زگلزارت کسی گل‌چیده است
رنگ سیب آن زنخدان اندکی گردیده است

باید ثبات را باز آورد ، بازار تثبیت خواهد شد. تشکیل این سمینار قدم اول است.

نزدیک سی‌سال‌پیش، وقتی‌من نخستین مقاله خود را در ردّ چاه عمیق نوشتم و آن را «تنوره دیو» خواندم، تاوقتی که حماسه کویر منتشر شد، خوانندگان، مرا دشمن شمارهٔ یک چاه عمیق به‌حساب می‌آوردند ومیگفتند او باعلم‌وفن مخالف است! فکرمی کنم مخالفت بارنگ شیمیایی وقالی مصنوعی وماشینی‌هم بر آن اضافه‌شود ، خصوصاً سی‌سال پیش، وقتی اولین‌قالی‌ماشینی را درفرودگاه‌تهران دیدم، مقاله‌ای تحت‌عنوان «قالی ماشینی را هم‌دیدیم» در روزنامه هفتواد- که در کرمان منتشر می کردم- نوشتم، و گراور آن راهم‌در اینجاچاپ‌میکنم. حقیقت اینست من باعلم و تکنیک مخالف‌نیستم، من با کسانی‌مخالف‌هستم که با «طبیعت اشیاء» مخالفت می کنند ، عقیدهٔ من اینست که باید علم و تکنیک را در خدمت گرفت و برای پیش‌رفت فن درطبیعت باتکنیک عصرهمراه‌شد. هم‌چنانکه درموردقنات من گفتم تفاوت اساسی‌در آنست که‌قنات‌خودش آب بالامی آورد وموتورچاه‌عمیق احتیاج به‌واسطه دارد، یعنی گازوئیل می‌خواهد، وبعد بامحاسبات هزارساله برتری قنات را ثابت کردم[۱]، و

۱- حماسه کویر، ۲۵۶ تا ۳۵۵؛ این‌حرف مرا جنگ باعراق و کمبود گازوئیل ،که باغهای پسته و چغندر کاریهای سر محصول را تهدید کرد ، و موتورها خاموش ماند، کاملا" ثابت‌کرد. گفت که این هنوز از نتایج سحر است .

آن‌وقت گفتم. البته قنات وقتی سود خواهد داد که با تکنیک روز همراه شود. تکنیک را باید درخدمت قنات بکاربرد.

این حرف را درمورد قالی و رنگ هم می‌زنم.

چنین موقعیتی را آشنائی به علم و تکنیک به ما امکان خواهد داد. فن جدید را نه در چین – به فرمایش بزرگانمان – باید جُست، بل در ماوراء چین، یعنی ژاپن و ماچین هم توان آموخت. و از هم‌اکنون باید گروه‌ها – گروه دانشجویان کرمانی بروند و تکنیک غیر را به شهر خود بیاورند و در کار قالی و کارگاه قالی راه دهند، همان کاری که باید درباره مس سرچشمه نیز بکنند.

صبحِ صادق را ز کاذب وا شناس ‌‌ ‌ رنگِ مَی را باز دان از رنگِ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ ‌ ‌ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها ‌ ‌ گوهران بینی بجای سنگ‌ها

در مورد تکنیک در کار قالی و رنگ هم عقیده من این است وقتی رنگی هست که هزار سال می‌ماند، چرا رنگی بکار گیریم که با عرق دست رنگ پس می‌دهد و خریدار و فروشنده را رسوا و ناامید می‌کند.[1] ماشین

۱ – این رنگ باختن منحصر به قالی کرمان – که از ننگ خودداری به دور بودن از رنگ نمده – نیست. تعبیر لطیفی خواندم از معاصری که در مورد قالی ترکمن می‌نویسد:

«... ترکمن عزیز ما ... تو گوئی به خجالت ایستاده است، یعنی که دیگر جای کفِ ما رنگی ندارد. و قالیچه‌ای رنگین ما رنگ می‌دهد. وقتی قالیچه‌ای را می‌بینی و می‌خری، ترکمن عزیز، به طرفة العینی از کنار تو می‌گریزد تا مبادا که راز رنگ پس دادن قالیچه (که حتی به عرق دست خریدار هم رنگ می‌بازد) برملا شود و آبروی این هنرمند بود بر باد رود ...»

(مجله چیستا، سال چهارم، ص ۴۱۲).

شماره ۱۴
سال ۰
چهارشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۴۷
تکشماره ۲ ریال

نامه هفتواد

ادبی • تاریخی • اجتماعی

قالی ماشینی را هم دیدیم

در جریان کنگره فرهنگی تهران ، یک روز هم عده‌ای از اعضاء از فرودگاه مجلل مهرآباد دیدن نمودند • شرح عظمت و شکوه این آشیانه مرغان آهنین‌بال عجلا مورد نظر نیست ، بسابقه ذهنی و سابقه کرمانی بودن اول سراغ قالی ماشینی رفتیم ، این فرش دستباف است که فرش است ولی با قالی کرمان از فرق تا بفرش اختلاف دارد • بنده میخواهم ایراد کنم که چرا ده هزار لیره یعنی معادل دویست هزار تومان را دادند و این فرش را خریدند • صلاح مملکت خویش خسروان دانند • اما میخواستم بگویم که قالی بزرگ مهمانخانه ارجمند در کرمان خیلی بهتر و شیک‌تر و ظریفتر از قالی فرودگاه است • بنده با اصل این مسأله که قالی ماشینی چرا وارد کردند آنقدرها مخالف نیستم ، زیرا صنعت قالی ایران و خصوصا کرمان ، از نظر اقتصادی و اجتماعی اصولا بنفع مردم و طبقات فقیر و اکثریت نیست آنها که بکارگاه قالی رفته‌اند و وضع اطفال معصوم را با رنگ پریده و شکم تهی دیده‌اند اغلب عقیده دارند که مانع سلامت و رشد فکری و اجتماعی و اخلاقی اکثریت اجتماع ما همین کارگاهها و موسسات خلاف قوانین کارگری و بهداشتی است و بهر حال کارگاه‌ها با اینهمه زحمت ناحق سبب اکثریت نیست لزومی ندارد که بقا پیدا کند.

اما از نظر سازمان برنامه که هنوز فکری برای اینهمه اطفال محروم نکرده است و کار ووسیله بهتری برای آنان فراهم نکرده حق این بود که این دویست هزار تومان را در همین مملکت خرج میکرد ، شاید سهمی از آن سبب همین مردم فقیر میشد بااین پول حد اقل میتوانست هزار متر قالی کرمانی برای فرودگاه تهیه کند . . .

من اگر جای حاجی ارجمند بودم ، با اینکه قالی خریده شده و پول از کف رفته است ، یکنفر را میفرستادم سالن فرودگاه را اندازه بگیرد و یک قالی باندازه آن تهیه مینمودم و بوسیله شاهنشاه تقدیم فرودگاه میکردم . واقعاً ظلم است که قالی ارجمند را در کاخ‌های روسای جمهوریهای ممالک عالم بیاندازند ، پرنسس‌ها بر روی آن پایکوبی ودست‌افشانی کنند ، مسجد مسلمانان واشنگتن وپارس تفاخر با بر آن برپا دارد ، ارجمند را بعنوان سلطان قالی ، تلویزیونهای آمریکا معرفی کنند ، ولی فرودگاه کشور قالی ، بافرش ماشینی مفروش باشد •

بقیه در صفحه ۴

بقیه از صفحه ۱

قالی ماشینی ..

عقیده ما سازمان برنامه در این مرحله بکرمان و صنایع کرمان اجحاف و ستم کرده است و باید تلافی کند و تلافی ، این است که صاحبان صنایع قالی با توسل سازمانهای برنامه و کمکهای آن وسائلی فراهم کنند که کارگاهها مجهزتر و وضع کارگران بهتر شود

صحبت از کمک سازمان بود ، از یزد که میگذشتیم محلی را بما نشان دادند که در آنجا یک شرکت بزرگ (محلی) پروژه حفر یکصد چاه عمیق را بکار گذاشته بود ، یکصد چاه عمیق که در مرحله عمل بود و این عدد ، رقم صحیح و واقعی است نه خیالبافی و نمونه آمار تبلیغاتی یا مثلا از جمله شوخیهائی که مثلا آقای محمدی هنگام برآورد محصول تلمبه حدود خلال آباد میکنند !

این محل سابقاً قبرستان و بیگرار بود و امروز تبدیل بکشتزار عظیمی شده است ، تا اینجا صحیح . . . بعد را گوش کنید شرکتی برای بافندگی و نخ‌ریسی تأسیس میشود . . . . صاحبان این تلمبه‌ها (که اغلب زرتشتی هستند) مجاناً از زمینهای وسط مزارع مقدار ۵۰۰ هزار متر تقدیم این شرکت بافندگی میکنند بشرط اینکه در آنجا کارخانه و کوی کارگران را بنا کنند تا دور و بر تلمبه‌ها شهری مدرن فراهم آید

باز هم توجه کنید ، شرکت بافندگی شروع بافعالیت نموده و پس از تمهید مقدمات لازم همان زمین مجانی و موسسات را به ۶ میلیون تومان گرو میگذارد . . . . آنوقت با همین اعتبار ۶ میلیون تومان وسائل کارخانه را بکمک سازمان برنامه میگیرد ! ! !

توجه فرمودید که مردم از قبرستان مفت کارخانه میسازند . . . شاید خودتان بخاطر بیاورید که در کرمان چندین نفر ملکشان را گرو بانک کشاورزی دادند که پول بگیرند و آباد کنند ، ولی پول را تریاک کشیدند و همان ملک را نصف قیمت حراج کرده طلب بانک را پرداختند . . . . من نمیدانم اگر سازمان برنامه هم روزی کمکی بشخصی یا شرکتهای این شهر بکند نتیجه چه خواهد بود .. ولی بهر حال صنعت قالی از هر لحاظ محتاج کمک وهدایت است . تا آقای ارجمند چه بگویند ؟

۳۵ سال پیش

جراید عراق مینویسند باید یکی از شروط قرارداد بین عراق وایران لغو قضاوت قونسلات ایران باشد . ولی باید دانست که ایران در عراق دارای ۳۰۰ هزار رعایاست بعقیده ما اگر قضاوت قونسلات ایران در عراق لغو گردد باید عراق هم تسلیم شود که با رعایای ایران همان سلوک خواهد شد که با سایر رعایای خارجه خواهد نمود •

حبل‌المتین محرم ۱۳۴۴ هجری

هفتواد از دست‌بوس حبل به یادی کرده‌ایم

کرمان کوی ولی‌آباد چاپ یارمند

باید به کمك دست کارگر کرمانی بیاید، ولـی نه‌اینکه مـاشین‌خودش جُفتو ببافد ، من‌مطمئنم که‌پس‌از ده‌بیست‌سال قالی‌ماشینی فرودگاه لابد یاخودش مثل‌گلیم شده یا تعویض شده است.

کرمانی درراه‌علم‌همیشه پویابوده‌است.رسالات اخوان‌الصفارا برای اول باریك‌کرمانی به‌اندلس‌برده است، وهمان مایه پیدایش‌فلسفه ابن رشد شده،تنکسوق‌نامه‌ختائی یاطب‌اهل‌خطاـ که درواقع همان تنزو ختائی است‌ـ هر چند به‌نام خواجه رشیدالدین فضل‌الله مُهرخورده، اما درواقع ، این کتاب‌به‌خط محمدبن احمدبـن محمود معروف بـه قوام کرمانـی است‌که به سال ۷۱۳ه‍./۱۳۱۳م. نوشته شده، وده سال پیش توسط مرحوم مجتبی مینوی، جزءانتشارات دانشگـاه‌چاپ شده است ، واین مایهٔ اصلی‌طب‌چینی درشرق است.

در کارقالی ومس نیز این اختلاط تکنیك و هنر را باید در نظر گرفت وبه کاربرد.

من عقیده دارم‌وسالهاپیش این‌نکته‌راگفته‌ام که‌داستان کرم‌هفتواد یك‌داستان سمبلیك است، وبراساس یك‌اصل اقتصادی ، نـه مربوط به قرمزدانه است ونه به معجزهٔ هفتواد ، بلکه‌علت آنست که قبل ازآنکه سایر نقاط خاورمیانه‌باابریشم آشناشده‌باشند، دربم کرمـان، بـه رمز ابریشم پی‌برده بودند ـ واین‌احتمالاً براثر ارتباطات مداوم کرمان و چین‌بوده‌است، خصوصاًدرمورد حمل وسمه به‌چین ،کالائی که‌امروز ازآن‌غافل‌هستیم، تصور بفرمائید هردختر چینی‌اگربخواهدسالی‌دوبار فقط دوابروی‌خود را وسمه بکشد ، پـانصدمیلیون دختر ، دو میلیارد بار به این‌گیاه احتیاج دارند ـ چون ابروهای آنها نازك‌است ، این‌کار

زیبائی کنیزکان چینی‌زاده برابر میکند ـ آن وقت متوجه میشویدچه سَرمایه عظیمی‌دربم‌نهفته است .

چه حرف پیش برم پیش‌تندی خوی‌اش
که رنگ وسمه بُریده‌است تیغ ابرویش[۱]

باری، این‌ثروت‌هفتواداز کجاتأمین شده‌بود؟ مطمئناً ازتجارت وسمه وابریشم، منتهی رمز ورازآن،همانطور که قرنهادرچین محفوظ مانده‌بود ، قرنهـا نیز دربم وارگ بم پنهان‌بود ، تا اردشیر این دیوار را شکافت.

دانشگاه کرمان ، وخصوصاً اولیای دانشکده‌فنـی که در این امر پیشقدم شده‌اند، وظیفه‌شان آنست که هم‌اکنون هرچه ازین پیرانِ دَیْر وعاکفان خُم می‌شنوند ضبط کنند،و به‌دقت ضبط کننـد، ومنظم کنند، و فیش کنند، ویك آرشیو بسازند که نام‌آن باشد «آرشیو رنگ.»

بعد میمانَد که ازنتیجه‌ها بهره‌گیرند، آماراستخراج کنند، قیمت بیابند ، وببینندچه‌کاری را می‌شودبافنِّ امروز تطبیق‌داد . اساس کار که حداکثر استفاده ازحدّاقل مواد باشدیکی است ، اصل دوم تصرف در مادّه‌است که ازصورتِ‌خام ساده به‌صورتِ پُخته و آراسته درآید، واین کاری‌است که‌اگردرسنگ هم‌بشود، اجر دارد. برای تفنن‌خاطر ورفع خستگی میگویم که هزار سال‌پیش ، فارسنامه ابن‌البلخی درباره مردم خلّار شیراز گوید :«...خلّار،دیهی بزرگ است، کی‌سنگِ آسیاآنجا کننـد، وبیشترین ولایتِ پارس راسنگ آسیا ازآنجا برند ، کی(که) معتدلست...»

۱ـ شعراز عبداللطیف.

البته صاحب فارسنامه یک شوخی هم دارد، او گوید: «عجب آنست که همه پارس به سنگ آسیای این دیه آس کنند، چون ایشان را غله آس باید کرد به دیهی دیگر روند به آسیا کردن! از بهر آنک آنجا آبِ روان نیست، و چشمهٔ آبِ کوچک دارند، چندانک خوردن را باشد. و هیچ غله و میوه و دخلی دیگر نیابند. و جز سنگِ آسیا ندارند، معیشتِ ایشان از آن باشد، و هفتصد دینار هرسال به دیوان گذارند ...»[1]

* * *

ممکن است به ذهن ما هم بیاید آیا سزاست بچهٔ کرمانی عمر خود را در صنعتی این چنین عُمرسوز و جان‌فرسا صرف کند، و تحویل ملل ثروتمند دیگری دهد که بچه‌هایشان، به قول مرادی کرمانی، روی، آن شبها در عالم خواب و خوابمیزی، نقشه جغرافیا رسم کنند، و خود کرمانی روی گلیم و نمدپاره بخوابد؟[2] البته این درست نیست، ولی جواب آنست که بله، اولیاء امر باید نظامی فراهم آورند که بچه کرمانی هم خوابگاه آرام داشته باشد، ولی این صنعت ارزآور و افتخار آفرین را هم از دست ندهد، این مانعةالجمع نیست. کار مناسب و ساعات معیّن و بهداشت منظم و حقوق کافی همه این‌ها را جبران کرد، اما این هنر باید باقی بماند، جُفتو بافتن از دیگران هم ساخته است، و روزی خواهد رسید که قالی نامرغوب قابل صدور نخواهد شد، ولی قالی کرمان به عنوان یک اثر

۱ــ فارسنامه ابن البلخی ص ۱۹۶

۲ــ خواب میزی به معنای ادرار کردن در خواب است، که بچه‌ها گرفتار آیند، و به شوخی گفته میشود که روی تشک سفید، نقشهٔ جغرافی رسم می کنند. این اصطلاح را مُرادی کرمانی در یکی از داستانهای خود بکار برده است. مرادی نویسنده چیره دستی است اهل سیرچ شهداد، و اخیراً یک کتابش جایزه را هم برد.

توضیح درباره :

قالی ۱۴۰ متری کاخ مرمر

جناب آقای سردبیر محترم روزنامه اطلاعات

در شماره ۱۳۲۲۹ روز دو شنبه ۸ تیر ماه جاری روزنامه اطلاعات شرحی تحت عنوان (خانه شاه، نمایشگاه دوران انقلاب) چاپ شده بود که با دقت خواندم.

موضوعی که مرا برآن داشت این نامه رابحضورتان تقدیم دارم اینست که در شرح چاپ شده اسم تزئین کننده دیوار های زیر گنبد و همچنین تهیه کننده کاشی های سر در کاخ و کسانیکه در طرح نقشه و نصب کاشی ها و خاتم کاری اطاق خاتم دخالت و نظارت داشته‌اند ذکر گردیده نامی از مرحوم عبدالمحمد عمواوغلی هنرمند خراسانی که در راه خدمت صادقانه به اعلیحضرت رضاء شاه کبیر و اعتلای صنعت کشور ما صرف عمر و تحمل سالها رنج و زحمت قالی زیبا و نفیس ۱۴۰ متری کاخ با شکوه مرمر را که بجرات میتوان ادعا نمود در حال‌حاضر هیچ صنعتگری قادر به تهیه نظیر آن نیست بوجود آورده بمیان نیامده است.

یقین دارم هر شخص منصف و با وجدانی‌پس ازبازدید کاخ گواهی خواهد نمود که اگر ارزش هنری فرش مورد بحث بیش از ارزش هنری سایر قسمتهای کاخ نباشد طور قطع کمتر از آنها نخواهد بود وبا این ترتیب مطمئنا مرحوم عمواوغلی نیز در این افتخار سهیم و شریک‌میباشد.

ضمنا برای اینکه هموطنان عزیز و مخصوصا کسانی که علاقمند به کار های هنری هستند بیشتر به مشخصات قالی مورد بحث ودر نتیجه بارزش هنری آن واقف گردند ذیلا توضیح مختصری میدهم.

شروع بافت ۱۳۱۲ شمسی خاتمه بافت ۱۳۱۶ شمسی

طول ۱۴ متر عرض ۱۰ متر مساحت ۱۴۰ متر مربع

حجم کار ۱۰۰ مقاط در هر متر مربع و ۱۴ هزار مقاط در کل قالی

توضیح در اصلاح قالی بافی خراسان هر مقاط عبارت از دوازده هزار (۱۲۰۰۰) الك (گره) میباشد که قالی مزبور در هر متر مربع دارای یك میلیون و دویست هزار (۱۲۰۰۰۰۰) الك (گره) است ودر نتیجه کل قالی بالغ بر یکصد و شصت و هشت میلیون (۱۶۸۰۰۰۰۰۰) الك (گره) میباشد.

تعداد کارگر بافنده (باستثناء سر پرست) هرروز ۱۵ نفر بمدت چهار سال (۱۴۶۰ روز) جمعا ۲۱۹۰۰ (بیست و یکهزار و نهصد) نفر،

نقشه قالی ـ از نقشه های زمان شاه صفی و شاهعباس اقتباس و با سلیقه و نظر تهیه کننده آن بطرز زیبا و پسندیده‌ای ترکیب و رنك آمیزی شده است.

در خاتمه آرزومندم ارادتم را بپذیرید.

باتقدیم شایسته ترین احترامات

محمد عمواوغلی

هنری ـ که لگدحور این و آن باشد ـ دردنیا زبانزد عموم خواهد شد و حرف من اینست که باید کاری کرد تاقالی به همان صورت کالای گرانقدر گرانبها و یك اثر هنری مهم ـ که مصالح کم می‌برد، و کار را ارزش می‌بخشد ـ درحیات اقتصادی کرمان باقی بماند، و هیچ اشکالی هم ندارد اگر تنها و یا اغلب و بیشتر کالای صادراتی باشد، و نان و گوشت و وسائل دیگری که در کرمان کم است و اقتصاد کرمان قادر به تأمین آنها نیست درعوض برای ما وارد کند. ژاپنی‌ها هم که صنعت ترانزیستور و کمپیوتر را دارند، معنی آن این نیست که شام و ناهار خودرا با کمپیوتر می‌خورند، بلکه بالعکس، آنها ماشین کمپیوتر میفروشند ولی قیمت آنرا برای مشتری با «چوتکه» معمولی حساب می کنند، درحالی که ما درایران وقتی چوتکه می‌سازیم و می‌فروشیم، قیمت آنرا با ماشین حساب کمپیوتری والبته ژاپنی ـ محاسبه می کنیم واز مشتری می‌گیریم.

از زیاده روی درگفتار عذر میخواهم.

دراین محفل صددرصد علمی نیز که اغلب صاحبان فن و تجربه حضور دارند، رنگرزهای سنتی، این دست آبی‌های سیاه پوش سفید باطن، و این افلاطونهای خُم نشین یا خُم نشین‌های افلاطونی، یا بهتر بگویم درواقع این افلاطون‌های خُم نشین و دیوژن‌های خُم نشینان که نه درس فلسفه خوانده‌اند و نه بحث حکمت رانده‌اند ـ ولی فلسفهٔ زندگی در کرمان را خوب شناخته‌اند، امثال استاد پیر ریحانی[1]، ما را از عرش

۱ـ ریحانی رنگرز که هفتادسال پشت خم رنگرزی بود، هرچند اززیر دست او گُل و ریحان بیرون میآید، اما او درواقع اهل «ریحان» است که یکی ازآبادیهای دور دست راور ـ مرکز قالی بافی کرمان است، او خودش در سخنرانی خود گفت، سوادی ندارد، ولی حسابی‌ترین حرفهارا او زد. درآخر کار معلوم شد بابیسوادی، شاعرهم هست و این شعر را برای من خواند:ـ

به‌فرش آوردند ، این است که مقالهٔ اصل واصلِ مقاله را آنها نوشته‌اند که دستك ودفتر آنان دراینجا نیست، ولی‌دست‌های تا مرفق آلوده بـه رنگِ نیل آنهاگواه است که بزرگترین محققان و تجربه‌کاران این فن شریفِ ظریف ، هم آنها هستند.

صائب ، سیصدوپنجاه سال‌پیش گفته‌بود :

ـ تکلف نیست درگفتار ، رندِلاابالی را ...[۱]

→ زشت روئی گرنبودی در بشر | خوبرویش ازکجا بد جلوه گـر
زشتی تو گشت ریحانی سبب | تاشود بـازار خوبـان گرمتر

مثل اینکه درعالم‌رنگ‌هم، حرف‌ریحانی بی حساب‌نیست،که از قدیم گفته‌اند: تُعرَفُ‌الاشیاءُ باضدادِها.

البته دهها‌وصدها اسناد دیگر باتجربه داریم که برخی‌نیز درهمین‌مجلس حضور دارند ، نام ریحانی را تنها بدان‌دلیل آوردم که هفتادسال خُم‌نشین‌بوده و پدر پیر رنگرزی به‌حساب می‌آید ، و به‌همین دلیل باید

اول پدرِ پیر کشد رطلِ گران را | تا مدّعیان خُرده‌نگیرند جوان را

۱ــ مناسب آن‌است که درپایان مقال بازغزل دلچسب صائب‌را نقل کنم که در واقع شاه بیتِ آن‌غزل‌مربوط به‌قالی‌است و جا دارد که آنرا اصلاً «قالیه» یا «قالویه» بخوانیم:

تکلف نیست در گفتـار رنـدِ لاابالی را
چنانت‌دوست میدارم که عاشق شعرِحالی‌را
خمار آلودهٔ یوسف به‌پیراهن نمـی‌سازد
ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
توان ایامِ طفلی چند روزی دادِ عشرت داد
نمیدانند طفلان،حیف،قـدرِ خُرد سالی را
نزاکت آنقدر داردکه در وقتِ خرامیدن
توان‌از پشت پایش دیدنقشِ روی قالی را
گُل از خارِ سر دیوار مـی‌چیند نگـاه من
بهارِ خویش میدانم خزانِ خشکسالی را ←

من امروز بی‌تکلف عرض میکنم که اگر نتوانیم از عهدهٔ صدور نفت ـ که به‌پای خود به‌خارج میرفت ـ به‌علت جنگ هم‌سایه‌بر آئیم، این روزها تنها منبع درآمد ارزی ما، سالیانه ۱۴ هزار تُن قالی است که صادر میشود، ونزدیك به‌پنجاه هزار تُن پسته، که هردوی اینها قسمت عمدهٔ آن از کرمان است. قالی کرمان هنوزهم به‌ما میگوید:

نه‌آن واخورده کالایم که روزی بی‌بها افتم
همان‌خورشیدِ والایم ، اگرچه زیر پا افتم

من امید وارم که دانشگاه کرمان، همانطور که امروز این سمینار را راجع به رنگ تشکیل داده ، یـك روز درهمه اموری که مربوط به کرمان میشود ، ازقبیل سمینـار مس‌سرچشمه، سمینارقالـی ، سمینار ذوب آهن ، سمینار زغال‌سنگ ، سمینار مرکبات ، سمینار خرمـا ، و بالاخره سمینار پسته تشکیل دهد، خصوصاً این‌محصول آخری، یعنی پسته، که باب‌دندان خاك کرمان است ، و مثل زعفـرانِ قاین، آب کـم میخواهد ومحصول گران قیمت میدهد ، ودرواقع ارزِصادراتی حـاصل میکند ، خواهش میکنم دوستان پسته‌دار بـه‌خشم نیایند و نگوینـد که راهگشائی برای‌صدور ثروت است ، خصوصاً خانمهـای خانه‌دار و پسته دهنان حاضردرجلسه نگویند که‌فلانی میخواهد بااین‌حرفها آخرین محصول کرمان را کـه‌آجیلِ سرِسفرهٔ نوروز ماست آنـرا نیز کـالای

← مه نو می‌نماید گوشهٔ ابـرو،توهـم ساقی
چو گردون برسرِچنگ آر آن جام هلالی را
زفکرِ پیچ و تابِ آن کمر بیرون نمی‌آیم
که هجران نیست‌در پی‌وصل‌معشوق‌خیالی‌را
اگـر آئینه روئی در نظر می‌داشتم صائب
به‌طوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

صادراتی کند وما را از خوردن چند دانه پسته نیز ـ مثل انداختنِ قالی در گوشهٔ اطاقمان ـ محروم سازد ، و آن‌را هم مثل قالی نصیب دلارداران شیخ‌نشین و طلاسازانِ ژاپن و امریکا سازد، و بدینطریق ازدهانِ پسته‌مانندِ خویش ، پاسخ‌دندان‌شکن به‌من‌دهند، که سخن‌را کوتاه کن .[1] ولی‌من:

عالم اگر دهند نجُنبم ز جای خویش
من بسته‌ام حنای قناعت به پای خویش

من ازحرفِ خودباز نمیگردم ومیگویم دانشگاه باید برای این‌سرمایه‌ها وذخائر اصلی ماطرح‌های مطالعاتی اصلی واساسی داشته باشد، وفی‌المثل به‌جای‌دپارتمانِ ادبیاتِ عرب، دپارتمانِ رنگ تأسیس کند، ودر کنار رشتهٔ فنی «فلزاتِ غیرِ آهن!» رشتهٔ بررسی صنایعِ مس داشته‌باشد ، ودر کنارمعارفِ اسلامی ، معرفت به حال پسته وقنات و کاریز هم پیدا کند ، یعنی برنامه ریزی‌های دانشگاهی ما براساس احتیاجات روز ، وموجودیت‌های محیط بوده باشد ، آن وقت میشود گفت که درآن روز ، به‌قول صائب ،

گُلشنِ حُسن ازبهارِ عشق خرّم میشود
اشکِ بلبل ، رنگ چون گرداند ، شبنم میشود

۱ـ درواقع گوینده را مصداق آن رباعی قراردهند که‌شاعرفرموده:

گفتم مگرت ، پسته نهان در دهن است
گفت این دهنِ بسته نه همتای من است
سنگم به دهان زد ، که چه جایِ سخن است
گفتم ؟ بلی، این جوابِ دندان شکن است

خزانِ دربند

بهارِ درهٔ «دربند» اگرچه دلبند است
لطیف‌تر ز بهارش خزانِ دربند است
بهار چهرِ مرا گو بیا تماشا کن
که طرح‌ریزِ خزان تا چه حدّ هنرمند است

کمالِ هر هُنری در «غم‌آشنائی» اوست
خزان، غمِ اثرِ تازهٔ خداوند است
به هر ورق که زشاخی فتد توانی خواند
که روزگار چه بدعهد و سُست پیوند است

* * *

دلی که باغمِ دنیا و حسرتش خو کرد
به آنچه غم بفزاید همیشه خرسند است
من این امیدِ خزان‌دیده را چه‌خواهم کرد
که مو سفید شد و سینه آرزومند است

به برفِ پیریِ مویم نظر مکن که ز عشق
نهفته در دلِ من آتشِ دماوند است
چو لاله‌های خزان گاهی ار لبم شکفد
طلیعه ایست ز حسرت، مگو که لبخند است
غمِ خزان، غزلم را شکُفت و می‌دانم
که این غزل به مذاقِ تو هم خوشایند است...

۲

راهی به دلِ خوارزم*

در دلِ دوست به‌هرحیله رهی باید کرد

شرکت این ناتوان دربحث مربوط به خوارزمیِ ریاضیدان، از حسابِ منطق خارج است، ودخالت من در امورِ ریاضی جُرمش اگر از دخالتِ «زوُرْ پزشك» در امرِ پزشکی-به روایتِ دینْکَرْتْ-گرانتر نباشد، باری کمتر نیست، که حساب دو دوتا چارتاست، وبحری است در حکم جیحون که هیچش کناره نیست؛ ولی‌چون خواه ناخواه ، در این ورطه افتاده‌ام باری نصیحت سعدی را از یاد نتوان برد که فرمود:

که‌گفتت به‌جیحون درانداز تن چو افتاد، هم‌دست و پالی بزن

*- این مقاله قرار بود درجلسهٔ کنگره محمدبن موسی خوارزمی ریاضی‌دان مشهور خوانده شود (آذر ۱۳۶۲، توسط یونسکو) که بنا،حاصل آمد وخوانده نشد، ولی دریادنامهٔ خوارزمی که توسط موسسه محترم «مطالعات وتحقیقات فرهنگی» جمع آوری شده ، بچاپ رسیده است (۱۳۶۳،ص۴۷)

تغییرِ مسیر جیحون ، مثل بعض رودهای دیگر که در ریگزار جریان دارند، آبادیها وشهرها را نیز جابجا کرده‌است . همان‌طور که در سیستان نمی‌توان یك شهرِ بسیار قدیمی یافت ـ مثلا زرنج را ـ یا در عراق ،که به‌علت تغییر مسیر دجله وفرات ، وخوردنِ زمینها ـ بـه‌قولِ عرب تَآكُل ـ حتی شعرسعدی نیز مصداق خود را از دست داده، آنجا که گوید :

در بادیهٔ تشنگان بمُردنـد وز حلّه به‌کوفه می‌رَوَد آب

درحالی که اگر در دَوْرِ سعدی آب از حلّه بـه کوفه مـی‌رفته، امروزچنین نیست[۱]؛ به‌همین‌ترتیب آبادیهای قدیم‌اطراف مسیرجیحون نیز، خصوصاً آنجا که جیحون به‌دریای خزرسرازیر می‌شده،دیگرامروز وجود ندارند .

تغییر مسیر امثال این‌رودخانه، که سرمایهٔ اصلی آبادی بیابانهای ریگزار و کم‌باران‌است ، مسیرِ تمدن و شهر نشینی وفرهنگِ ساکنان آن نواحی را کم‌و بیش‌تغییر می‌دهد، وسرنوشت شهرها راهم؛ چنانکه شهری که روزی پایتخت بوده، ممکن است به کوره دهی بیچاره ـ به قول فردوسی ـ تبدیل شود، وآن نیز بتدریج ، مثل دانـه‌ای شن، در بیابانِ تاریخ مدفون گردد.

شاید براثر چنین تحوّلی باشد که دربحرالاسرار محمودبن‌ولی می‌خوانیم :«... اُورگنج یکی از شهرهای خوارزم و پایتخت آن‌بود،

---

۱ ـ ازپاریز تاپاریس ص ۴۲ ؛ واین خاصهٔ آبهای‌تندوخروشان‌وسیلابی است ـ آبهایی که‌مهندسان آنهارا آبهای وحشی و به تعبیر تندتر «آبهای نا نجیب» می‌نامند، برخلاف آبهای رام‌یانجیب که سر به‌زیر به‌راه‌خودمیروند وپل بستن برآن وعبور ازآن حساب‌شده ومنظم است.

بیست سال می‌گذرد که جیحون آن را از خوارزم جدا ساخته، که در نتیجهٔ آن، باشندگانِ اورگنج به‌خیوه نقل‌مکان نمودند، وهمین شهر پایتخت خوارزم گشت[۱]».

اینکه بعضیها نوشته‌اند که «مغولان، گاه جنگ باخوارزمشاه، مجرای آن بگردانیدند به بُحَیرهٔ آرال» ظاهراً چندان به واقع نزدیك نیست، زیرا، تاسالهابعد، ازمسیر جیحون به دریای خزر گفتگو هست. مگر اینکه تصور کنیم جیحون دوشعبه میشده: یك‌شعبه دربیابانهای آرال به باطلاق فرو میرفته، وشعبه دیگر بـه دریای خزر می‌ریخته و همانست که مورد نظرماست والبته مانِعةُالجَمع هم نیست.

بار تولد درموردِ تغییر مسیر رودجیحون به‌طرف دریاچهٔ آرال توضیح می‌دهد که این‌تحول به‌سال ۱۵۷۸م. یعنی‌حوالی ۹۸۶ هـ. بایـد صورت‌گرفته باشد و در نتیجهٔ آن، پایتخت باستانـی اورگنج سقوط نمود[۲].

شك نیست که محققان روسی درمورد جیحون وشهرهای‌حوالی آن تحقیقات بسیار کرده‌اند و جزئیات را بررسی نموده‌اند که متأسفانه درایران، جز چند قسمتِ‌معدودِ آن به‌فارسی ترجمه نشده[۳]، ودسترسی به منابع روسی نیز برای ما تاحدودی مشکل است.

من در اینجا مطلب‌تازه‌ای ندارم بیان کنم؛ تنهـا خواستم‌اشاره کنم به‌نکته‌ای که درموردِ پیوستگیِ جیحون به دریای خزر در یکی‌دو

۱ـ ایـن مطلب‌در بحرالاسرار نسخه‌انستیتوشرق شناسی شوروی ثبت شده.

۲ـ آبیاری ترکستان، مجله آریانا، چاپ کابل. شماره ۲۹۱ ص ۳۸.

۳ـ از جمله‌ترجمه‌های آقای کریم کشاورز.

کتابِ ما یادشده است.

آن طور که‌ازتواریخ برمی‌آید ، مردم مازندران، بیشترتجارت خود را از طریق دریا باماوراءالنهر انجام می‌داده‌اند ودراینجا مقصود از دریا،رودخانهٔ‌جیحون است که به‌دریای خزر می‌ریخته.ابن‌اسفندیار تصریح دارد : «... و بازرگانی مردمِ طبرستان به بلغار و سَقسین بود[1] ـ به‌حکم آن که سقسین ازآن لبِ دریا درمقابلِ آمل نهاده ؛ و چنین گویند که چون‌به‌سقسین‌کشتی‌رَوَد به سه‌ماه برسد ، وچون از آنجاآید هفته‌ای؛آدینه آنجا نمازگزارند ، وآدینهٔ دیگر به اُهلم باشد، ازآنکه چون می‌روی به‌فراز است دریا ، وچون می آئی به نشیب...[2]»

این‌شرح، درواقع،تصریح‌دارد به راه آبی‌میان دریای‌مازندران از طریق آمل به‌سقسین . البته سقسین را در توجیه جغرافیائی باید در منتهی‌الیه و، به‌عبارت‌بهتر ، درآبریز وآبگیر اصلی جیحون‌وسیحون جستجو کرد؛ ودرست‌همین است که سه ماه راه از این طرف باشد، زیرا رفتن کشتی برخلاف جریان آب است ، و درباز گشت البته‌مسیر آب به‌حرکتِ کشتی کمك می کند .

منتها از مجموع اطلاعات‌گاهی این طور استنباط می‌شود که دهانهٔ مَصَبِّ جیحون‌به‌خزر را هم ـ یالااقل یك نقطه ازآن را ـ سقسین می‌خوانده‌اند. واین نیزاستبعادی ندارد؛ زیرابسیار اوقات ممکن‌هست

---

۱ ـ سقسین، چنان می‌نماید که کلمه‌ای باشد مرکب از«سَکَ» (= سکها) و صین (سین = چین)، یعنی سکاهای چینی ، یا سکاهائی که به‌چین نزدیك بوده باشند و البته بعدها نام قبیله بر ولایت آنها اطلاق شده است.

۲ـ تاریخ طبرستان ، ابن اسفندیار ، تصحیح مرحوم‌اقبال آشتیانی ص ۸۱.

که ابتدا وانتهای یك خط تجارتی به‌یك نام خوانده شود. چنانکه به عقیدهٔ من نام آمُل در کنار خزر به‌همان تقریب نهاده شده که درصدر جیحون شهری به‌نام آمُل داشته‌ایم و آن را آمل‌الشطّ می‌خوانند[1] واصلا خود جیحون نیز بسیار جاها دریای آمل خوانده‌شده ، و آمل دریا و آمو دریا (آمول‌دریا)صورت‌دیگر همان ترکیب است، و آن قلعهٔ آمو که در کنار جیحون یادکرده‌اند همان قلعهٔ آمل‌است:

گرَش باشد سوی جیحون‌گذاری | به حیله قلعهٔ آمو بدزدد [2]

در ملحقات تاریخ طبرستان، که مرحوم‌اقبال به‌عنوان جلددوم چاپ کرده، درمورد ثروتِ اصفَهْبَدِ مازندران ــ که از عجایب تاریخ است ــ شرح مفصلی آمده، ودرضمن اموال وتجارتِ او گوید:

«... گفتی: مازندران،همه، مرا ملك‌وخاك است ، وچهارصد کشتی بزرگ فرمود روی دریا بستن ــ سفرِسقسین و باکویه و دربند کردندی ، وبه‌هرشهری ازشهرهای بزرگ،وکیلان به بازرگانی تعیین کرد، چون‌دربغداد خواجه کیا، و اصفهان وچلاب فنانان ترجیج(؟)، ودربند ابوالحسن تجر،وخوارزم صاین‌طبری تعویذی، و ری عزالدین محمد مختار، وسقصین احمد عصار، ومکه زعفرانی، وسیواس محمد وجاری. این

۱ــ واین کلمه دراخبارالطوال دینوری به‌صورت «آمول» ضبط شده که صورت دقیق آن در شعر رودکی نیز آمده.

ریگ آموی ودرشتی‌های او | زیر پایم پرنیان آید همی

۲ــ شعر ازخواجوی کرمانی‌است، ومن‌چون باخدای‌خود شرط کرده‌ام که درهیچ یادنامه، مقالتی ننویسم ، مگرآنکه درآن یادی ازکرمان باشد ، خشنودم که درین‌جا نیز، تنها این شعر واسطه ایفای آن‌سوگند است . وگرنه نوشتن این مقاله آن‌هم بدون یادِکرمان،کفارهٔ سوگند دربی می‌داشت!

جماعت و کیلان او بودند که به‌صد هزار و دویست هزار دینار تحویل ایشان بودی که به جهتِ او خرید و فروخت کردندی[۱] ...»

این راه دریایی همچنان آباد بود، حتی در زمان تیمور که مازندان فتح شد و سپاه تیمور آمل را گرفت: «... قتل بسیار کردند، و حکم شد که سید کمال‌الدین را، با اهل و عیال، در کشتی نشانده به خوارزم برند، و فرزندانش سید مرتضی و سید عبدالله با پسران و جمعی مردم را از سمرقند گذرانیده به تاشکنت روانه سازند. برحسب فرموده کار بند شد.»[۲]

ما یك شاهد زنده درباب این حدس داریم و آن کلاویخو است که در زمان تیمور، خود از نواحی مرو و بخارا و سمرقند عبور کرده، خود جیحون را دیده، و خود در چادر تیمور نان و شراب خورده و مجالس خصوصی و تعیش و حتی مجموع زنان او را دیده است. کلاویخو گوید:

«جیحون از کوهستانهای شمال، و هند کوچك(؟)[۳] به‌طرف دشت سمرقند جاری است، و به‌سرزمین تاتار می‌رسد و از آنجا به دریای خزر می‌ریزد. بدین ترتیب، جیحون، سرزمین سمرقند را از خطّهٔ خراسان جدا می‌سازد ...»[۴]

۱- تاریخ طبرستان، تصحیح مرحوم اقبال، ج۲ ص۸۹.

۲- ظفرنامه، شرف‌الدین یزدی، چاپ محمد عباسی، ص۴۱۴.

۳- ظاهراً مقصود هندوکُش (= هندو کوج) است و در ترجمه یا تعبیر به این صورت درآمده، وگرنه هندِ کوچك، مفهومی ندارد؟ گویا کُش در پایانِ این کلمه صورت دیگرِ همان کلمهٔ معروف کوه است.

۴- ترجمه سفرنامه، مسعود رجب‌نیا، ص ۲۵۶

حافظ ابرونیز، که‌حوالی ۸۲۰ه/۱۴۱۷م. می‌زیسته واصلاً هراتی بوده ، درجایی‌نوشته است که‌جیحون به دریای‌خزر می‌ریزد.

چنان می‌نماید که تیمور از اهمیت‌این‌راه مطلع بوده، واستفادهٔ نظامی‌نیز ازطریق‌دریا_خصوصاً ازطریق جیحون ـ برای‌فتح‌مازندران کرده ، ودرواقع سادات را غافلگیرساخته است، چنانکه وقتی سادات به قلعه‌ای پناه بردند که ظاهراً ازطرفی به دریا مربوط بوده ، روز دوشنبه ۲۶ ذی‌قعده سنه ۱۵/۷۹۴ اکتبر ۱۳۹۲، ازطرف تیمور «... امر شد که کشتیبانان جیحون کشتیها بسازند ، ونفت‌وآتش تعبیه‌کرده درقلعه اندازند ... امااصحابِ قلعه، به‌تیرِجگردور، هرروز چندنفررامجروح می‌گردانیدندونمی‌گذاشتند که کشتیها به‌پیرامون قلعه بگردند؛ مدت‌دو ماه وشش روز همه روزه جنگ بود ، وتیرباران می کردند[1] ...»

این مقاومتها ـ که مثل مقاومت مردم صور در برابر اسکندر ، یك جنگ «دریائی ـ خشکی» و در واقع نبرد آب وخاك بود ـ البته نتیجه‌ای‌نداد،وسادات شکست خوردند ، وپس از دستگیری‌آنها همان طور که‌گفتیم :

«... اشارت شد که درفُرضه‌ها[2] کشتیها تعیین کنند، و سادات را درکشتیها نشانده‌به ماوراءالنهر برَند. حسب‌الفرمان، سادات را درکشتی نهاده به‌آغری‌چه بردند[3]،وهمچنین ازآغریچه

۱ـ شاه‌منصور ، باستانی پاریزی ، ص۱۴۹ به‌نقل از تاریخ طبرستان و رویان.

۲ـ فُرضة به‌معنی پیش بندر است ، آبادی کوچکی کنار دریا که‌تاشهر فاصله اندکی داشت،وکشتی درآنجا لنگر می‌انداخت، مثل «پیره» که پیش‌بندر آتن بود و«هرموز» که پیش بندر میناب بود.

۳ـ این بندر ظاهراً در مَصَبِّ جیحون و بارانداز رودخانه بوده.

بـه‌آب جیحون ـ تاموضعی مَعیّن ، بیرون برده ، وهریکی رابرموجب تفصیل، به‌ولایات تقسیم کردند، بعضی به‌سمرقند بردند، بعضی را به‌سیروان و اترار و کاشغر وآن نواحی فرستادند ، و بعضـی را بـه خوارزم و ایـن جوانب تعیین کردند... وفرزندان را از مادروپدرجدا کردند وهریکی را به‌طرفی‌بردند ـ مگراطفالِ‌رَضیع راکه نزدِمادربگذاشتند..»

[تنها در وقتی که در فُرضه‌هـای ساری ، سادات را در کشتی می‌نشاندند ،دونفر سید یکی عبدالمطلب نام از فرزندان‌سید رضی‌الدین ، ویکی میرعبدالعظیم نام از فرزندان سیدزین‌ـ العابدین ـ گریخته وخود را به‌گیلان انداختند.]

« بعدازآن صاحبقرانِ‌کامکار[1] ساری وآمل را غارت و تالان فرمود وقتل‌عام نمود و چنـان ساخت که در تمـامی ممالك مازندران، خروسی‌وماکیانی‌نماند که بانگ‌ کند و بیضه‌نهد، و بقیّةالسیف که بودند گریخته به‌اطراف وجوانب رفتند ، و عَوْراتِ پیر وضعفا واطفال به‌گرسنگی بمردند[2]...»ـ

دراینجا یك‌نکته دیگر هم به ذهن می‌رسد : ابن‌اثیر در حوادث حملهٔ مغول اشاره می کند که خوارزمشاه درآبسکون قصری داشت که گردآن راآب‌فراگرفته بود. احتمالاً خوارزمشاه به‌هوای همین‌قلعه، که پناهگاه مهمی برای‌او بود، اولاً اموال واولاد ومادر وزنان خودرا به مـازندران فرستاد که‌درآنجا محفوظ‌باشند،ثانیاً خوداو نیزبه‌مازندران پناه‌برد ودرآبسکون‌ماند تاجان به‌جان‌آفرین تسلیم کرد. من گمان دارم

۱ـ مقصود تیمور است.

۲ـ تاریخ طبرستان و رویان ، مرعشی ، چاپ تسبیحی ، ص ۲۳۷.

بیش از آنکه بخواهیم جای‌پای آبسکون را در حوالی سواحل جنوبی خزر ومثلاً چمخاله- که هنوزهم صورت شبه جزیره‌ای دارد- جستجو کنیم[۱] احتمالاً باید برویم اندکی شمالیتر، وجاهایی را پیجوئی کنیم که مصب‌ومحل ریزش جیحون به‌دریای خزر بوده وطبعاً دلتائی‌تشکیل می‌شده‌وجائی‌بوده که آب‌خروشندهٔ جیحون به‌سکون و آرامش استحاله می‌یافته است، وطبعاً به‌خوارزم هم اندکی نزدیك‌تر بوده و آب عمقِ زیادی نداشته، واحتمالاً حوالی‌همان نقطه‌ای بوده که قرنها قبل‌از آن «حسنِ فیروزان به‌قلعهٔ خویش نشسته بود- به موضعی که دولا[۲] گویند، و وُشمگیر لشکر آنجا بُرد، حسنِ فیروزان به‌کنارِ دریا، ازآن جانبِ دربند، فروایستاد، وشمگیر ازاین‌جانب اسبِ خویش در دریاافکند،[۳] وبر ایشان‌حمله‌بردندو...»به‌هرحال بیشتربه‌منطق نزدیك می‌آید که آبسکون براثر تغییر مسیر جیحون وفرونشینی دریا و شن‌ریزی بادها- همان‌باد که به‌قول‌منوچهری ازجانب‌خوارزم‌وزان است- کم کم به‌ساحل‌پیوسته و دلتای رود،جزئی ازخشکی ساحل شده باشد تا اینکه در دریایی، که هر روزاندکی ازسطح آن می‌کاهد، جزیرهٔ باآن عظمت یکباره

۱- واینها معمولاً جزائری هستند که براثر موج‌آب وآوردنریگها به کنار ساحل پدید می‌آیند، یعنی آب رودخانه پشت‌ریگهای جمع شده انباشته میشود و تشکیل نوعی باتلاق ومُرداب ورودخانهٔ ساکن میدهد که یکی دوجا به‌دریامتصل است وریگهای جمع شده صورت جزیره به خود میگیرد.

۲- در مرعشی: دولار.

۳- و شمگیر، اسب در دریا انداخته بر ایشان حمله برد. (مرعشی ص ۷۲).

در دریا فرو رود، چنانکه هیچ کس از آن خبری بازنیابد[1].

این ، قهر طبیعت بود که آبسکون را به‌خاك و جیحون را دربن وادی به‌شور نشاند.

گر دریائی به شور بنشانندت ورپیل‌تنی چومور بنشانندت
بنشین،که زخاستن‌نخیزد چیزی گر ننشینی، به‌زور بنشانندت

وازاین گونه‌بازیهادرطبیعت‌زیاد داشته‌ایم، که خشك‌شدن‌درياچه ساوه ، هنگام تولدِ پیامبر (ص) یکی ازآن نمونه‌هاست ، وخشك‌شدن دریای طبس، نمونهٔ دیگر آن : « ... و محمدبن‌علی‌بن موسی‌الـرضـا، علیه‌السلام، که‌لقب اوتقی‌بود ، ازراه طبس مسینا، دریا عبرت گرد، که آن وقت راه قومس مسلوك‌نبود... به‌ناحیت بیهق آمد،ودر دیه‌ششتمد نزول‌کرد ، وازآنجا به‌زیارت پدر خویش، علی‌بن موسی‌الرضارفت، فی‌سنةِاِثنَتَینَ و ثلثین ومأتین...»[2] [۲۳۲هـ. =۸۴۷م].مقصوداینست که‌تا آن زمان هنوز بقایـای دریای درونـی ایران موجود بوده و به‌احتمال زیاد، خور بیابانك تعبیری ازهمان‌کلمه است‌که امروز به معنای پیش‌ـ بندرکنار دریا داریم.

بنا براین‌عوامل‌طبیعی بود که ، دیگر تاریخ، ازقرن دهم‌هجری به بعد ـ زمان‌شاه‌طهماسب‌صفوی،چشم ازمسیرِقدیم جیحون‌می‌پوشد، و ازین زمان به‌بعد ، دیگـر ، بیابـان ودشت از ریگ‌آموی ، با همه درشتی‌های او ، پرشد ، وکسی نشانی ازمسیر جیحون به‌خزر نیافت ؛ مسیری که به‌قول‌فردوسی

به آموی و راه بیابانِ مرو زمین بود یکسر چو پَرِ تذرو

۱ـ درین باب رجوع شود به اژدهای هفت سر، چاپ دوم‌ص ۳۷۰ .
۲ـ تاریخ بیهق ، ابن فندق ، ص ۴۶.

البته این که شعبه‌ای ـ وشاید مهمترین شعبه ـ همیشه از جیحون به خوارزم میرفته ، تردیدی نیست واصلاً خوارزم زائیدهٔ همین شعبه از رودخانه بوده‌است ، وماخبری هم داریم که به‌سال ۵۶۸ه/۱۱۷۲م. که سلطان‌تکش به‌خوارزم آمد و برتخت نشست. «... چون میان خانِ ختا، به‌واسطهٔ ادای مالِ مُواضعه، باسلطان‌تکش بدبود ، روبه‌حرب کشید وسلطان، ایلچیانِ ختا را به‌جیحون انداخت . خان استحضارِ سلطان‌شاه کرد ، سلطان شاه‌ازغور وغرچه به‌ختا شد ، و بالشکری انبوه روی به خوارزم نهاد ، تکش بفرمود آبِ جیحون بر ممرایشان بستند ، واکثر هلاك شدند.»[1]

جیحون البته یك رودخانهٔ کوچك نیست ، ازقدیم آن رادریا می‌خوانده‌اند وآمودریامعروف است، واصلاً به‌همین دلیل شایدبعدها درآسیای مرکزی وافغانستان ، هر رودخانه‌ای را دریا خوانده‌اند. این نکته هم‌هست که به‌روایتِ‌مسعودی در مُروُج‌الذّهَب، جیحون رادر آن روزگار «کالف» میگفته‌اند.[2] این کالف که باید باگاف فارسی بوده باشد ، می‌شود همان گالف که به زبان‌های فرنگی به‌معنی خلیج است و پیشرفتگی آب درخشکی. مقصودم اینست که کلمه آریایی‌است وهنوز هم درزبانهای اروپایی رواج دارد وفرانسویهاگلف گویند وانگلیسها گالف[3] وپرشیان‌گلف Persian Golf به معنی خلیج فارس از کفرِ ابلیس معروف‌تر است .

کلاویخو که در عصرتیمور از رودخانه جیحون گذشته میگوید

۱ـ مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای ، تصحیح میرهاشم محدّث . ص۱۳۷.

۲ـ ج۱ ص ۹۸ چاپ عربی

۳ـ Golf

بعض جاها پهنای رودخانه به یك فرسخ میرسد ، و تیمور یك وقت برای عبور ازرودخانه، به‌وسیله زورق، پلی بررودخانه بسته است(کاری که خشایارشا برای عبور از بُسفُر کرد)، وبه‌همین دلیلِ پُرعرض‌بودن‌و کم عُمق بودن رودخانه درحوالی بخارا، کمتر خبری‌ازپل‌دائمی براین رودخانه درتاریخ داریم . البته‌بخارا در کنار رودخانه نبود، و به قول کلاویخو ، ازبخارا تا آمو دریا سه‌روز راه بوده است و تمام آن آبادی.

* * *

من از خشك شدن مسیر جیحون دربیابان قره‌قوم صحبت کردم واشاره کردم که خشك‌شدن دریاچه‌ساوه ، وخشك شدن دریای وسط کویر ، یعنی حوالی طبسِ مسینا از مواردی است که طبیعت بربشر و کوششهایش تسلط یافته ، اینك‌باید بگویم که مبارزه بشر باطبیعت‌پایان نیافته و هرروز به‌رنگی میتواند جلوه‌گر شود ، ومن‌یك نمونه‌ازجنگ بشر با طبیعت را در همین بیابان قره قوم در قرن بیستم ، برای شما بازگو می کنم‌تابدانیم، که میشودیك‌روزی،بیابان وریگ را که‌خودقهرِ طبیعت است‌به مِهرِ طبیعت بدل کرد و دو باره به باغ وبستان آراست و میوه و گل ازوخواست.

این مبارزه‌به‌صورت کندن‌وجدا کردن‌یك کانال جدیدازجیحون به‌طرف دریای خزر صورت گرفته ، ودرواقع شقّ‌النَهر شده است،آن نیز به‌صورت کانالی که‌بیش ازهزار وپانصد کیلومتر طول‌دارد-البته با علم وامکانات‌قرن‌بیستم، ودرعین‌حال باهمت مردمی که قرنها وسالها،

۱- سفرنامه کلاویخو ، ترجمه رجب‌نیا ، ص۲۰۵ و۲۰۷ و۲۰۸ .

باشترهایشان ، درین بیابانِ بی‌حاصل سرگردان بوده‌اند ، وبسیاری از آنها ازتشنگی و گرما،مرده‌اند[1] .

این کانال در دهه‌پنجم قرن بیستم کنده‌شد، وبلافاصله قطعه بـه قطعه بهره‌برداری آن شروع شد ، وتااوائل دهه‌هفتاد بیش‌ازیك‌میلیارد دلار درآمد رسانده است . چون رودخانه و کانال اگرهم چنان ادامه یابد بالاخره دراثر تبخیر وفرو رفتن در ریگ تبدیل به باتلاق میشود ، درینجا مهندسان‌ازشیوه استخربندی‌استفاده کرده ، چند مخزن بزرگ که درواقع هرکدام دریاچه است در درّه‌ای‌طبیعی ، درنظر گرفته،آب را نخست‌از جیحون‌گرفته در صد کیلومتر نخستین ، به‌یك استخرعظیم رهبری‌کرده‌اند .

۱ـ این‌همان بیابانی است‌که ابوسهل مسیحی حکیم معروف را خورد و ابن‌سینا را نیزنزدیك بودازمیان ببرَد. لابد این‌داستان را شنیده‌اید:ابوسهل مسیحی وابن‌سینا را وقتی سلطان محمود غزنوی ازدربار خوارزم خواست ، آنان با یك راهنما از خوارزم به‌طرف گرگان فرارکردند . «... ابوعلی‌وابوسهل ... ازحضرت‌خوارزمشاه‌برفتند، چنان‌کردندکه بامداد را پانزده‌فرسنگ رفته بودند ، بامداد به‌سرچاهساری فرود آمدند . پس ابوعلی‌تقویم‌برگرفت و بنگریست .:. گفت : بدین طالع‌که ما بیرون آمده‌ایم راه‌گم کنیم و شدت بسیار بینیم . بوسهل گفت رَضِیْنا بقَضاءِاللهِ ، من‌خود همی دانم‌که ازین‌سفرجان نبرم ... پس براندند ، ابوعلی حکایت‌کرد که روز چهارم بادی برخاست و گردْ برانگیخت، وجهان‌تاریك شد وایشان راه گُم کردند ، وباد، طریق رامحو کرد. وچون باد بیارامید، دلیل ازیشان گمراه‌تر شده بود، درآن‌گرمای بیابان خوارزم،ازبی‌آبی و تشنگی ، بوسهل مسیحی به‌عالم بقا انتقال‌کرد ، ودلیل، و ابوعلی ، با هزار شدت به«باوَرْد» افتادنـد ...»(چهار مقاله نظامی عـروضی سمرقندی‌تصحیح‌دکترمعین،ص۱۵۴) وفات ابوسهل به‌سال ۴۰۱ھ/۱۰۱۰م. به بیابان خوارزم درچهل سالگی بوده است .

چهارمین استخر بزرگ آن در فاصله هزار وصد کیلومتری از مبدأ انشعاب ساخته شده .

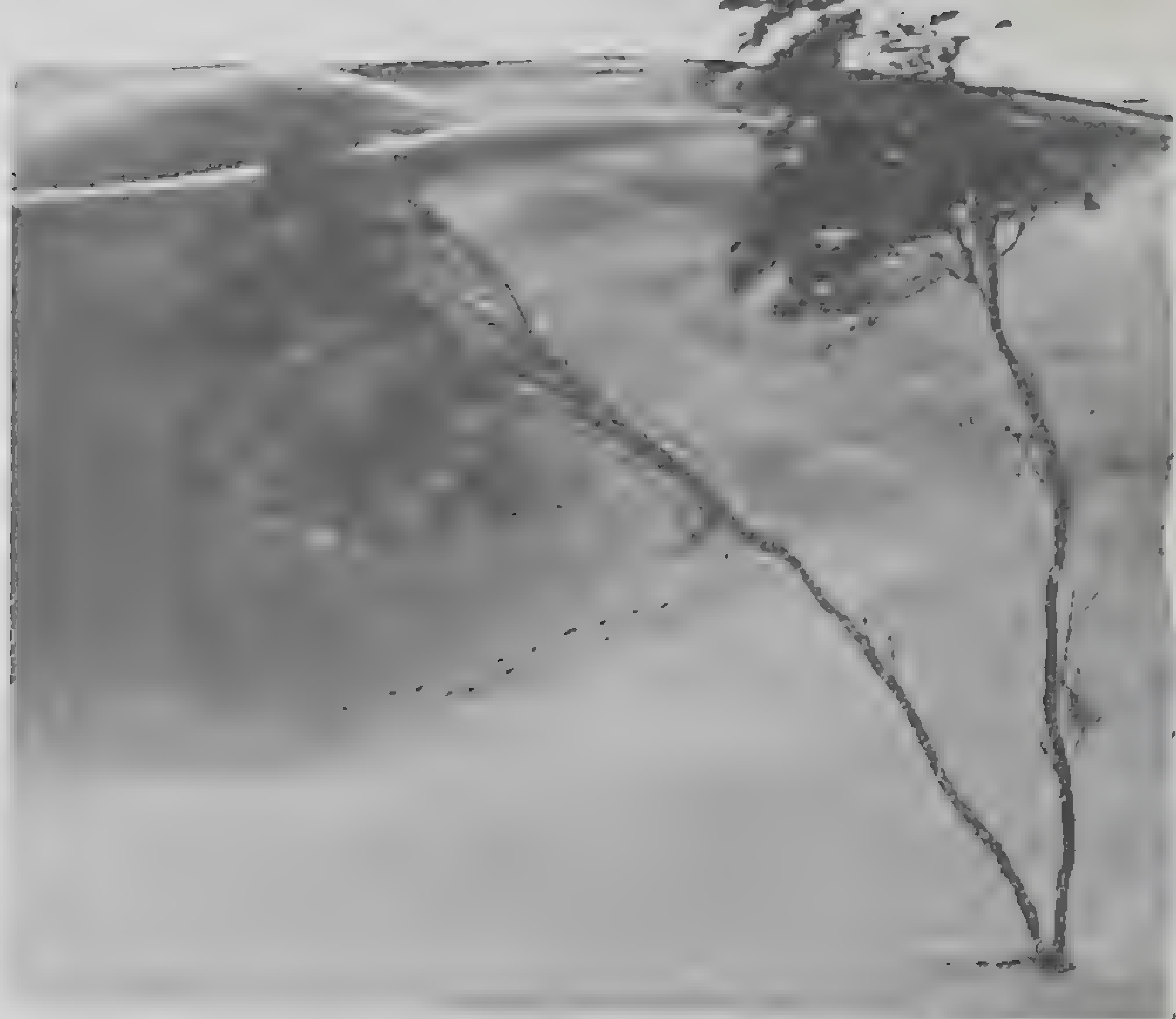
اینکه شعبه قدیم جیحون از کدام قسمت جیحون جدا می‌شده و راه کج میکرده و به‌خزر میریخته برای من معلوم نیست ، شاید بشود تصور کرد که طبیعی‌ترین راه آن، همان‌محلی باشد که کانال‌فعلی قراقوم در آن حفر شده است،یعنی قسمتی از جیحون را ازقسمتهای بالایی جدا کرده‌اند ، و آن‌حوالی «چهارشنگه » و« کر کی» است که به‌طرف‌شمال غربی جاری‌شده از «بایرام‌علی» گذشته سپس بستر جیحون را در کنار شهربزرگ «مرو» می گسترانند واز آنجا گذشته با رود تجن‌هم آغوش میشود ورود مرغاب ـ که مرو زائیدهٔ آن‌است ـ نیز به‌آن می‌پیوندد ، سپس خروش امواج جیحون را به‌گوش مردم «عشق آباد» میرساند ـ جایی که‌قرنها مرکز رشد اشکانیان بود وهیچوقت تصور نمیکردند که وقتی برسد که آستین‌در آبهای‌جیحون‌تر کنندو با آب کوهستانهای‌شمال کشمیر ، وصوسازند . در واقع این بیابان نشینان قره قوم هستند که امروز قدر این آب را می‌دانند.

چه‌دانند جیحو نیان‌قدرِ آب
ز واماندگان پُرس در آفتاب[1]

این کانال ، از آنجاهم گذشته به «بخاردن»[2] وقزل اروات (قزل رباط؟) می پیوندد وبساکه یك روز از طریق «کوم داغ» باز به‌خزر راه پیدا کند.ایستگاه‌نخستین آن در«نیچکا» است که صدوپنجاه کیلو متراز مبدء دورمیشود ، اطراف‌شهر رادرختان‌گز پوشانده‌اند، راه‌عبور بیشتر

۱ـ شعر ازسعدی

۲ـ شایدهم : بهاردن؟ خودکلمه بخارا هم ربطی با بهار (بتکده) دارد.





ازطریق خودکانال و رودخانه است و قایقهای مخصوص، مسافران و کارگران را آمد ورفت می‌دهند . نهربیشتر درمسیر سیلاب‌ها، وشاید هم‌شعبهٔ قدیمی جیحون ، ادامه دارد.

گریدرها وماشین‌های مُکنده ریگ‌وآب ، هم‌چنان همراه آب جلو رفته وآبادانی را همراه خود برده‌اند. مهندس بلتنکوف طرح خود را باموفقیت پیش می‌بُرد ، دریاچه‌های مصنوعی که در بین درّه‌ها حادث شده بود منبع پرورش و صیدماهی شدند،[1] ودرعین‌حال بلافاصله در اطراف‌شهر ، پی‌درپی قلمه‌های تاك‌وانگور کشت‌شد ونهرهای کوچك برای کشت پنبه وهندوانه وغلات از کانال اصلی جداشد .

«دریاچه زید» منبع اصلی تقسیم وتنظیم آن نهر شد که درفاصله دویست‌وده کیلومتری ازمبدء کانال کنی قرار دارد . بولدوزرها، نهر - هایی که گاهی عرض آن به‌سی‌مترمیرسد حفر کرده‌اند. هنگام طغیان آمو- دریا ، آبهای اضافی در مخزن آب زید جمع میشود . این‌نکته راباید گفت که‌منبع اصلی‌استفاده ازاین کانال درواقع آبهای اضافی زمستانی وسیلابهای خروشان‌است، وگرنه از آب دائم رودخانه که جاهای‌دیگر استفاده میشد، چیزی کسر نکرده‌اند . شهرك‌های بین‌راه- که در حکم ایستگاه‌های آب‌هستند، وتقریباًهرصد کیلومتریکی ساخته‌شده- جمعیت ابتدائی حدود یك هزار نفردارند.

سدّهاوبندهای‌جلودریاچه‌هارا می‌بندند تاماه خرداد که‌برفها آب

۱- یك‌نوع ماهی ازرودخانه آمورچین آورده کشت کرده‌اند که‌گاهی تا ۳۰ کیلوگرم وزن‌آن میرسد . این‌ماهی علفخوارهم هست و از نی کنار رودخانه تغذیه میکند،وگاهی در روز به اندازه وزن‌خودش‌علوفه میخورد !

دریای خزر به سیبریه متصل میشود

یک طرح عظیم که ازیکصد سال پیش مورد نظر بود و اکنون دولت شوروی قصد دارد آنرا بمرحله اجرا در آورد ، طرح کانالی است که رودخانه بزرگ «اوبی» در سیبریه را به دریای خزر متصل میسازد و قرار است کارهای مقدماتی آندر آینده نزدیک آغاز شود .

این کانال که سه هزار کیلو متر طول دارد آب رود بزرگ اوبی را به آسیای وسطی شوروی خواهد رسانید و اجازه خواهد داد طرح های وسیع کشاورزی در این منطقه اجرا گردد و بتوسعه اقتصادی این ناحیه کمک کند . اجرای طرح سالیانه در حدود بیست میلیون متر مکعب آب برای کشاورزی در این منطقه تامین می کند . شوروی همچنین در نظر دارد آب شور بعضی از دریاچه های جمهوری‌قزاقستان را شیرین کند ولی اینکار هم نیازمندیهای کشاورزی را تامین نمی کند و هم مستلزم هزینه هنگفتی است . روزنامه «پرودا وستوکا» چاپ ازبکستان شوروی می نویسد : کانال از محل تقاطع دو رودخانه «ایرتیش» و «توبول» شروع و پس از تقاطع با دو رودخانه مسیر دریا«و»آمودریا » به سلسله جبال ترکمنستان شوروی منتهی خواهد شد .

عرض کانال از ۳۵۰ تا ۴۰۰ متر و عمق آن بین ۱۲تا ۱۵ متر خواهد بود و کار های ساختمانی آن بیش از ۲۵ سال بطول خواهد انجامید .

دریائی که تعبیر نشد

میشود، ورود طغیان می کند . آنوقت استخر اولی را باز می کنند، تا دومی پرشود ، وهمینطور ادامه میدهند . باهلیکوپتر کنترل می کنند که کدام قسمت احتیاج به آب مصرفی دارد وبه موقع به آن میرسانند.

روزی که نهر به‌عشق آباد رسید ، بیش ازهفتصد کیلومتر راه‌را پیموده بود . درختانِ تاغ که دراطراف خشك رودها بودند و اکنون دیگر نهر از وسط آنها می گذشت،دوباره جان گرفته بر دشت‌ها سایه‌افکن شدند .

مهندسان توانسته‌اند شبکه‌های دوران باستان آبها را بازسازی کنند ، وموفق شده‌اند شبکه بسترهای قدیمی آمو دریا را که زیرخاك وشن رفته است‌معلوم کنند ، دربخش جنوب خاوری قره‌قوم،بسترهای باستانی "آمو دریا"به‌طور کلی موازی بابسترِ کنونیِ آن ، یعنی‌ازجنوب به‌شمال امتداد می‌یابد . «کانیف اوزبوی» بعدها به‌وجود آمده وروی این شبکه قرار گرفته است. دربسیاری از نقاط ، آب دربسترهای‌قدیمی جاری شده . [۱]

بر خلاف تصور قبلی ، معلوم شد چون‌آب قوی است وگل‌و لای دارد، خیلی زود گل‌ولای ، لای خلل وفرجِ شن‌ها را می گیرد و تلف شدن آب خیلی کمتر از آن است که پیش‌بینی می‌شد ، آنچه‌هم‌به زمین رفت ، مایه حیات وتقویت ریشه‌های تاغ‌شد که دوباره اطراف نهرها را مثل‌خیابان طولانی پُر سایه‌کردند . تنها نهرهای کوچك و کم آب است که بایدروی آن یك پوشش بتونی به‌وجود آورد که‌آب به خوردِ زمین نرود .

۱ــ آثار : داستان ساختمان نهر قره‌قوم. منزل گارچاکف، چاپ‌مسکو، ۱۹۸۵ ، ص ۲۵.

مهندسان یك بتونِ اسفنجی ساخته‌اند که مرکب است از شنهای روانی که خداوند به حدّوفور در آنجا ریخته، آنرا در آسیاهای ساچمه‌ای پودر می کنندوسپس در بتونگیرهای بزرگ ریخته باسودای کائوستیك وپودر آلومی‌نیوم مخلوط ساخته، هیدروژن آزاد میشود ومخلوط را متورم وپوك می کند. حاصلی که به‌دست می آیدبتونی است که اسفنجی وسبك است. یعنی یك‌برابر و نیم سبکتر از بتون معمولی و دو بار ارزانتر ازآن است .

با این‌بتونها آپارتمانهایی‌هم ساخته‌اند که خیلی مقاوم‌تراز او به ترکمنهاست، ودرتابستان پنج شش‌درجه هوای‌آن خنکتر از خانه‌های آجری یاسنگی است.

اطراف این نهر اختصاصاً بـرای پنبه کاری بسیار مستعد است. وهم انواع میوه‌ها ازنوع سیب وخربوزه وآلوچه وزیتون وانگور و انار، وامثال آن به‌حدوفور به‌دست می آید.

گوسفندهایی که در کیلومتر ۱۰۰۰ این‌نهر آب‌خورده‌اند، لابد دعای خیرخود را بر بانی‌آن میفرستند.

زمینهای این‌منطقه‌مثل آینه‌صاف وهموار است، این‌دشت‌هموار را آب رُفت‌های رودخانهٔ مرغاب بـه وجود آورده است . این رود مرغاب کمك میکند که شعبه غربی جیحون بتواندخود رابه‌دریای‌خزر برساند. اکنون کانال به «غازان‌جیك» رسیده‌است ، وشاید بتواند خود را به «نبیت‌داغ»وسپس کراسنوُودْسْك‌برساند که دیگر کانال و رودخانه نیست ودر حقیقت دریاست.

قطره‌ای قطره چو بردامنِ ساحل‌هایی
چون به دریا برسی قطره‌نئی دریایی[۱]

البته همه مردم برای کار دربن بیابانهـای طولانی که مـارهای بزرگ بر آن مسلطٌ بودند، روی‌خوش نشان نمی‌دادند ، درابتدا برای داوطلبان چهل درصد اضافه حقوق پرداختند ، به‌هر کدام به قیمتِ کم گوسفند فروختند ، تا مردم به اقامت در ایستگاههای میان راه تشویق شدند . بالاخره آدمیزاد ، برای‌نان، به‌هرجا میرود ، وهر کار که باشد می کند . به‌عبارت دیگر : نان اززیرِ سنگ بیرون می آید.[۲]

پنبه‌ای که در آنجا میکارند از نوع بسیار لطیف است که رشته باریك خوانده‌میشود، وپارچه‌آن مانند پارچه ابریشمی ، نازك ولطیف وپردوام است، البته پنبه‌آن پانزده روز بیشتر ازپنبه معمولی آب می‌خوردو بایدزودتر کاشته‌شود، کار و آب بیشترهم‌می‌خواهد. جمع آوری

۱ــ ازکمـال خجندی است ، شاعری که خود وابسته به ریگـزار ــ هـای اطـراف جیحون است ، از جمله ابیـات لطیف دیـگر ایـن غزل اینهاست :

پیش اوبنده و در خانقه، الله گوئی
نزد او مَوْلی و، درمدرسه مولانائی

گرنه با اوئی اگر پادشهی درویشی
ورنه‌بی‌خویشی، اگرباهمه‌ای، تنهائی

پیش‌روی‌توصدآئینه نهادست، کمال
روشن است آینه‌ها ، بنگراگربینائی

(متن انتقادی به‌اهتمام ك. شیدفر ، نشر آکادمی علوم اتحاد شوروی، مسکو، ۱۹۷۵، ص ۹۴۶). با اندك اصلاح !

۲ــ آسیای هفت سنگ ، چاپ پنجم ص۲۹۱

آن دشوارتر است ، ولـی به هرحال دولت هرتُن آنـرا هزار وصد و پنجاه‌روبل‌میخرد که نزدیك به‌پانصدروبل‌ازپنبه‌معمولی گرانتراست[۱] و به قول کرمانیها «بهشتش به سرزنشتش می‌ارزد!» خصوصاً که گاهی از مزارع نمونه هرهکتار دوتُن ونیم پنبهٔ‌رشته‌باریك به‌دست آورده‌اند .

دشتهای رودخانه تجن آنقدرصاف وبه‌قول کرمانیها «دَقّ»[۲] است که بسیاری از اوقات ، مسابقات اتومبیلرانی در آنجا ترتیب میدادند ، وگویا امریکـائیها هم یـك بار میخواستند بـه همین منظور آن را اجاره کنند.[۳]

مخزنِ آبِ عشق‌آباد که معروف به‌مخزن «گوگ‌تپه» است، در کیلومتر هشتصد وپنجاه کانال قرار دارد . «بخاردن» شهرك کوچکـی است که راه‌آهن نیزدارد. آب‌دریاچه‌گوگ‌تپه ازآنجا به‌غرب‌سرازیر میشود، عمقِ نهر پنج‌متر ، وسطح آن گاهی به‌بیست متر میرسید .

از اطراف کوشش می کنند که سیلابهای بارانهای فصلی رانیز، بدون‌خطر، به‌مخازن‌بین‌راه‌راهنمائی کنند . باتُندآبها، آبشارمصنوعی درست‌کرده‌اند. اکنون مشغول ساختن مخزن در کیلومتر ۹۷۰ هستند. خندقها را باانفجار حفرمیکنند، زیرا انفجار، خاك را یکباره‌به‌اطراف می‌پـراکند، ودر عین حـال‌زمین اطراف خندق وزیر پای خودراهم

۱ــ هر روبل تقریباً برابریك دلار یا اندکی گرانتراست .

۲ــ دَقّ.زمین‌صاف که آب‌باران آنـرا مثل دریاچه‌کم عمق فرامیگیرد وخیلی زودخشك می‌شود، مثل دق‌کفترخان درکرمان و دق زرقان در فارس. مردم کرمان ، سعی بی‌حاصل را ، «در دق‌دویدن» می‌خوانند . اصغرِ طـاهری کرمانی میگفت:ماسالهادردق دویدیم، آخر کار دکتر ایرانی‌ویدالله‌خان آنرا به‌نام خود ثبت‌دادند !

۳ــ آبراه، گارچاکف ، ص۳۹.

محکم می کند!

به‌طور متوسط هر ماشین خاک‌برداری، بین ۱۶ تا ۳۰ هزار متر مکعب در ماه خاک‌برداری کرده است. درخت معروف کنار این کانالِ طولانی همان درختِ تاک است که به روایتی، شیطان آن را از بهشت آورد و شاخه آن را به‌لطف‌الحِیَل به کشتیِ نوح برد و بالاخره آنرا در دنیا رواج داد. هم‌اکنون بیش از نهصد و شصت نوع انگور شناخته‌اند که در اطراف کپت داغ میکارند. و بعض انگورها هست که میزان قندِ آن به سی و دو درصد میرسد.

وقتی میخواهند انگورها را بچینند، توی قایق سوار میشوند، و از دو طرف کانال شروع به انگورچینی می کنند، و این غیر از آنهاست که در تاکستانهای معروف و مفصل حاصل می آید.

منِ بیابان‌زده، به این کانالِ نادیده از این جهت اشاره کردم که، در عصرِ تکنیک و فضا، باید فکری به‌حال بیابانهای کرمان هم کرد، و این غیر از کشتِ تاغ و گز، میتواند در جهت تأمین آب هم باشد. مطالعه کویر باید یکی از مطالعاتِ مهم دانشگاهی باشد، ممکن است به ظاهرِ امر این نکته تعجب‌آور آید که خوب، اگر آبی در کیلومتر صفر هست، چرا آب را بکشانند و بیاورند به کیلومتر ۱۶۰۰: همانجا کشت و زرع کنند تا تمام شود. نکته مهم اینست که با این کار یک بخشِ بزرگ از یک ناحیه بیابانی عالم را به تمدن پیوند زده اند. شن‌زاری به‌اسم قره قوم (= سیاه کویر) را که حدود ۳۵۰ هزار کیلومتر مربع وسعت دارد (تقریباً یک برابر و نیم کرمان) با یک خط آبی به دو بخش کرده، میان شمال و جنوب ریگستان، در واقع «حیات» را «کاشته‌اند»! یعنی مردم چارجوی و مرو، میتوانند

۱ــ و این دومین موردی است که در این یادنامه، یادِ کرمان می افتم، و همه برای ردِّ یمین است و اجرای قسم.

درخیابانی که‌دو طرف آن آب‌ودرخت‌و کشتزاراست‌طی‌طریق کنند و از کوه‌خود‌را به‌دریا برسانند-خیابانی به‌طول‌حدود ۱۶۰۰ کیلومتر ، یعنی بو‌اواری‌تقریباًاز‌تهران تازاهدان ویازابل، کاری که مسلماًدرتغییرِ‌محیطِ زیست مؤثر است، وکاری است ازنوع تصرف درطبیعت که درقدرتِ خداوندی‌است.

آن قهرِطبیعت که‌این سرزمینهای وسیع را به شورنشانده بود، اکنون تبدیل به‌بهرِ طبیعت شده‌است، وضعفِ انسانی درمقابلِ طبیعت تبدیلِ به‌قدرت.

طبیعت، بااینکه‌همیشه باآدمی‌سرجنگ دارد، امابیش‌از هرچیز و بیش از هرچیز باآدمی سازگار است، این آدمی است که باید مزاج طبیعت رابشناسد . مصداق شعرسعدی،

کنون به‌سختی و آسانی‌اش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور، نوش باشد ونیش[۱]

جنگِ رنگ‌ها

وقتی که ناوگان ششم امریکا در دریای مدیترانه به‌حرکت درمی‌آید :

نــاو آمریکا ز دریای سفید
سوی بَفرسایه‌گستر مـی‌شود
گربنی‌الاصفر هم ازدریای سبز
سر برآرد، کار بـدتر می‌شود
ارتشِ سُرخ ار برآید باسیاه
بحرِ اسوَد ، بحرِ احمر می‌شود

۳

راهوارهٔ کویر *

راهی به بی‌نهایت...

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان، وین راه بی‌نهایت

حافظ

از راه نرسیده، باید سپاس گفت به‌پیشگاه راهگشای راهنمائی که پویندگان بیابان گمراهی را با مصدوقهٔ اِهدنَاالصِّراطَ‌المُستقیم به سرمنزلِ رشاد رساند و آوارگان تیه‌نادانی را از سرگردانی فرعونی رهاند و به مدینه عمرانِ موسی‌بن عمران، کشاند، و هدایت او این همه بندگان خدا را در نصب نصابِ آفتاب بیرجند نشاند تا هم زبان با صاحبِ

---

* این یادداشتها برای سخنرانی در سمینار مجتمع آموزشی بیرجند (بهار ۱۳۶۵) تهیه شده و سطوری و صفحاتی از آن، به اندازهٔ بیست دقیقه که مهلتِ سخنرانی بود ـ در مجمع عمومی ایراد شده است.

نصابِ بیرجند شوند وبگویند :

اوّلِ هرکار بسم‌الله رحمنِ رحیم
تاکه باشد آخرش از مُبتدایش با خبر

بنده بایدسپاسگزاری کنم ازاولیای محترم مُجتمع دانشگاهی بیرجند وسیستان‌وبلوچستان وسایر حاشیه‌نشینان کویر، که عنایت کرده ما را به‌سرزمین پُـر بَرَکتِ خود خواندند ـ سرزمینی که سالها بود آرزوی دیدن آنرا داشتم و، چون بیرجند در «چهراه» طریق زیارت افتاده است، و من نیز در طریق مستقیم تصمیم گامزن این راه نبودم ـ امکان دیدار برایم‌بعید مینمود.

این مؤسسات محترم، در فصلِ گُلریزانِ قائن، بنده را برسفره احسان خویش دعوت‌فرمودند ـ به‌حسابِ اینکه من ارادتی‌وپیوستگئی به‌خاکِ دامن‌گیرِ کویر دارم، هرچند، هیچگاه، گُلی بر سرِ کویـرات نزده‌ام، اما، چون خارِ دامن‌گیر، همیشه به دامانِ ریگزاران بسته‌وابسته خواهم ماند، که به‌قول واعظ قزوینی:

ـ ز چنگک خاربُن، دامانِ صحرا کی رها گردد؟

داستان شرکت‌بنده‌دراین‌سمینار در حقیقت داستانِ میرزاعباس سربیشه‌ای است و چراغ طوریِ او، که یك وقتی از همشهری فاضل بزرگوار شما، استاد دکترمحمداسمعیل رضوانی شنیده‌ام

«... در آبادی سربیشه ـ ۱۲ فرسخی بیرجند، میرزا عباس نامی

۱ـ این داستان را قبـلاً در «نون جو» به‌مناسبتی آورده‌ام.
دکتر رضوانـی لابد از قوم‌وخویش‌هـای «جناب آخونـد ملاعلی خوراشادی خوش‌صحبت» هستند. (خاتلرخان ص ۱۷۷).

بود. وقتی چراغ طوری به‌ایران آمد، او نخستین چراغ طوری‌را به آن‌ده آورد. از آن‌ببعد هر جا مجلس سُوگ وسُور وعروسی و عزا و خلاصه هراجتماعی بودنخستین کسی‌را که‌دعوت میکردند،میرزاعباس بود، واین دعوت البته به‌خاطر خودش نبود ، بلکه بــه خاطرچراغ ـ طوری‌اش بود .

بعدها برق آمد ، مردم برق کشیدند ، خانه‌هانه و باغهـا روشن شد، اما،مردم، به عادتِ معمول،بازهم میرزاعباس را فراموش‌نکردند، بازهم اودر همه مراسم نخستین کسی بودکه دعوت می‌شد . آخر، او پیش کسوتِ «چراغداری» بود.

یك‌روزی که متخصصانِ ماکم بودند ، امثـال مخلص برحسب ادعائی که داشتند به‌جاهایی هم دعوت می‌شدند، اما امروز، خصوصاً درین مجلس که اهلِ‌فن وعلمای عصر، خارج دیده وداخل دودِ چراغ ـ خورده، همه جمعند ، و به‌قولِ قدیمی‌ها مجلس «غاصّ باهْلِه»[۱] و مُمتلی ازبزرگانِ‌اهل‌اطلاع است وازطبیب ومهنـدس متخصص وآب‌شناس وکشاورز بسیج روستا وآمارگر و معلم وعالم‌دین ومذهب، وخلاصه همه‌کس وهمه‌گونه‌آدمی شرکت دارند، مخلص که درهیچکدام‌ازین امور تخصصی‌ندارد، تنهامحملی که‌میتواندبرای این‌دعوتِ‌بزرگوارانه داشته باشد، آن است که‌چیزی بوده‌باشد ازنوع همان‌احترام واعتنای مردم سربیشه،البته‌درمحبتِ نسبت‌به‌این‌پیر مشعل‌چیِ شهرلوطِ معرفت، ساکنِ خیـابـانِ‌کلوتِ بی‌نهایت ، چارراه چه‌کنم، کوچهٔ شهید حقیقت، بُن‌بستِ تاریخ ، دستِ چپ درِآخر، پلاك ۱۳ »!

۱ـ مجلس غاص باهله، مجلسی پرمردمان ، (از منتهی‌الارب).

چو نخلِ بی‌بر اگر فیضِ من به‌کس نرسد
برای سوختن آخر به‌کار می‌آیم[1]

البته طبق معمول واصرارِ «اهلِ کنگره» ، باید مطلبی هم مطرح ساخته باشم. من که گفتم درهیچ چیزی تخصص نداشته‌ام جز «بیجا دویدن‌ها»[2]ـ متوجه شدم که به‌قول کرمانیها سالها «وَرْ دَقّ دویده‌ام»[3]، شاید بهترین موضوع همان باشد که درباره راههای کویری ـ که دَقّ وصاف بر دامانِ دشتها خُفته‌اند، حرف بزنم . پس موضوع راههای کویری و تأثیر آن درگسترش فرهنگهارا انتخاب کردم ـ هرچند در آخرِ کار، طبقِ معمول، خوانندگان خواهند دید که حتی این موضوع هم «راهی به‌دهی نمیبرد» و مقاله‌ام همه چیز دارد ، جزبحث راه . ابن یمین‌هم بحمـدالله درین مجلس حاضر نیست که به‌گوش تک‌تکِ مستمعین بخواند و آنان را از راه بدر بَرَد وبگوید:

آخرِ کار، چو این ره به‌دهی می نرود
ترک این راه کنید و ره دیگر گیرید

اگر غلط نکنم، فکر میکنم روز اول که دعوتِ سمینار رسید ، عنوانی در آن‌مطرح بودقریب به‌این مضمون «بررسی علل عقب‌ماندگی نواحیِ جنوب خراسان»، ومن آن‌روز بسیار نگران شدم زیرا دیـدم باید بیایم ودر شهری صحبت از عواملِ عقب‌ماندگی کنم که، آن شهر ،

۱ــ شعر از راهب گیلانی.

۲ــ بلندی یافت کوه ازپای در دامن‌کشیدن‌ها

به سنگ آمـد سرِسیلاب از بیجـا دویدن ها

من از بـی قدریِ خـارِسرِ دیـوار دانستم

که ناکس کس نمیگردد ازین بالا گزیدن‌ها

۳ــ بردَقّ دویدن ، بر بیابان دویدن. کنایه از کار بی‌حاصل کردن.

یعنی بیرجند. باوجود اینکه سالی بیش از ده دوازده سانت باران ندارد اما پنجاه سال، قبل از آن شهری که من از آن می آیم و پایتخت هم دارد و بارندگی آن گاهی به پنجاه سانتی متر میرسد و رودخانه‌هایی که از البرز سرازیر میشوند آنرا درمحاصره دارند، آری بیرجند، پنجاه سال قبل از تهران، لوله کشی آب داشته بوده است. بنابراین، بقول آن رندِ عارفِ سوخته، ابوالنجیب سُهروردی، «... آنك بدیلك گاهُ سابق گشت، اگر صادق است ، اورا درنتوان یافت...»[1]

آنها که درمسابقات برنده میشوند، گاهی یك متر یا دومتر بیشتر بانفردوم فاصله ندارند.

ما چو خضریم درین بادیهٔ بی‌سر و بُن
هر که از راه فتد، باز به‌راه اندازیم[2]

علاوه بر آن این نکته براهل تحقیق روشن است که «...درعالم تمدن ، باحدّاقل امکانات ، حدّاکثر استفاده از مواهبِ طبیعت، خود کمالِ پیشرفتِ فرهنگی است...»

خوشبختانه در دعوتِ دوم سمینار ، این نکته اصلاح شد ، بدین عبارت : «سیمنارِ بررسیِ تحلیلِ موانع وعواملِ مؤثر در پیش - رفتهای فرهنگی - آموزشی مناطقِ سیستان و بلوچستان و جنوبِ خراسان، در مجتمع عالی آموزشیِ بیرجند».

دیدم ، حالا دیگر میشود بااولیای کنگره کنار آمد و آشتی کرد، مُنتهی عیبی که دارد ، برای شرکتِ درسمینار ، بایدیکی از کامیون های

۱ـ جنگ جهانی درایران ، ترجمه صالحیار ص ۱۸۶

۲ـ شعر ازعلی ترکمان .

۱۸ چرخِ تریلر کشِ اف۱۲ راهم کرایه کرد[1] و این عنوان پرطول‌وعرض سمینار را بر آن‌بار کرد و به راه‌افتاد، بامقاله‌ای سوغاتی والبته مفصل که درخوردِ چنین‌عنوانی باشد،

دستِ تهی نیاید، گردون به خدمتِ تو
مه برطبق برآرَد، برشرطِ راهواره[2]

درواقع، دوطرف‌از اسب پیاده‌شده‌وباهم راه افتاده‌ایم، وچون آدمیزاد در تکامل است وپیشرفت، و هرروزش باید بهتراز روزپیش باشد- مانده بودم که چه‌موضوعی را انتخاب کنم. چون صحبت از پیشرفت بود، برای پیش‌رفت، باید راه چاره جُست، وراه را هم باید با قدم طی کرد که به قولِ چینی‌ها، «راه هزار فرسخی‌هم با یك قدم شروع میشود.»[3]

من فکر کردم که ساده‌ترین چیزی- که واقعاً تخصصِ غیرعادی نمی‌طلبد- ومن می‌توانم چند کلمه‌ای در باب آن صحبت کنم، «راه» است،زیرا آن روز که آدمِ‌ابوالبشر قدم به دنیای خاکی گذشت نخستین چیزی که پیش پایش گذاشته شده‌بود «راه»بود تا قدمی برداردو گندمی بکاردوهیزمی بیاردوپناهی برآرَدوحوّ[3]ارابه‌خانه‌داری برگمارَد،این‌درسر-اندیب بود که‌نان و آب به‌حدوفور‌ازدرودیوار برآدم‌می‌بارد، وما می -

۱- درباب چنین کامیونهایی درآخر مقاله یك‌بار دیگر صحبت‌خواهم کرد. منتظر آن باشید.

۲- شعر ازاثیرالدین‌اخسیکتی. راهواره به‌معنی ره‌آورد وسوغات‌است.

۳- میگویند،لاك‌پشتی‌راکه خرامان خرامان راهی در پیش گرفته‌واُفتان وخیزان می‌رفت پرسیدند کجامیروی؟گفت: چین و ماچین. گفتند،آنوقت بااین پروپاچین ؟! ولاك‌پشت جواب‌داد: راه هزارفرسخی‌هم، بقول همان‌چینی‌ها با یك‌قدم شروع میشود.

دانیم که زندگی کردن در هند هنر نیست، هند نیم میلیون دهکده دارد،[۱] هنر، ادامهٔ زندگی در کویر است. این تداوم را تنها عبور و تسلط بر راههای کویری امکان بخشیده. در هند، مرگ هنر است و در کویر، زندگی. در زمینهای جنوب خراسان و شرق کرمان و تمام بلوچستان و سیستان برای نجات از آوارگی و رسیدن به مدنیّت، راه، نخستین و مهمترین عامل بوده است:

مگر آوارگی راهی گذارد پیش من ورنه
چنان خود را نکردم گُم که خضرم رهنمون گردد[۲]

هر کس از سرچشمه کوهرنگ با زاینده رود همراه شود، تا مرداب گاوخونی، قدم به قدم که همراهِ رُود پیش برَود از گرسنگی یا تشنگی نخواهد مُرد، زیرا، این آبِ زاینده رود آبادانی و برکت و نعمت را، قبل از هم سفرِ خود، سالها و قرنها پیش از آن همراه آورده و آماده کرده است.

به هر زیر برگی تنابنده‌ایست به هر منزلی راه‌یابنده‌ایست[۳]

اما، آن کسی که نخستین بار از شرق، یا غرب، یا شمال یا جنوب، خواست قدم به داخل کویر بگذارد، خوب میدانست که جز بادِ سموم و ریگِ روان و تَفِ خورشید و غـولِ بیـابان کسی به او خوش آمـد نخواهد گفت.

لابد خواهید گفت آن کس که برای نخستین بار قدم در کویر نهاد قصدش چه بود؟ وقتی کنارهٔ جیحون و فرات و کرانهٔ مدیترانه و نیل هست

۱ــ آزادی در نیمه‌شب، ترجمه پروانه ستاری، ص ۱۵۳.
۲ــ شعر از صائب
۳ــ شعر از نظامی. در کتب: به‌هر زیر برگی شناسنده‌ای چاپ شده. اما باید تنابنده باشد. در محل ما به‌معنی وجودِ صاحب حیات.

وتا پنجاب‌وسندوارس ودانوب از فراز قله‌های سرسپید، آب‌و آبادانی برای‌ساکنان دشتها به ارمغان می‌آورند ، بشریّت چه الزامی دارد که قدم به‌کویر بگذارد؟

اندکی دقت به‌ما ثابت‌می‌کند که یك‌الزام واجبـار هست کـه بشریت را وادار کرده‌تا ازکویر بگذرد.قسمت اعظم دنیا راکویرات اشغال‌کرده‌اند ، پهنهٔ دشتهـای بی‌آب وعلف قره‌قوم وازبکستـان و گوبی چیزی درحدود قاره اروپاست، وصحرای آفریقا نصف‌قاره را فراگرفته وبیابان نوادا هنوز وحشت‌آفرینِ ثلث امریکاست وعربستان وعراق وایران ،آنقدربیابان دارند که نقاطِ آباد وباران‌دارِ آن‌انگشت‌شمار است. ماکویرنشینان به قول رهی معیری

چون‌آهوی رمیده ز وحشت سرای‌شهر
رفتیم و سر به دامنِ صحراگذاشتیم

مفسّرین می‌گفتند : نصفِ زیبائیهای عالم را به‌حضرتِ یوسف دادند ، و نصفِ دیگرآن را به سایر افراد زیبای عالـم . من میگویم نصف ریگهای عالم را به بیابانهای کرمان و خراسان دادند ، و نصف دیگرش را به‌سایر پنج قاره عالم.[1]

بااین‌مراتب، اگرقرار باشد که‌مدنیت گسترش‌یابد وتمدنها باهم ارتباط یافته ازهم کسب نیرو وتجدیدحیات کنند ، راهـی جز ارتباط

۱ـ شاید از همینجا بود که آن روحانی عالیقدر ، برای تقسیم پول درمیان طلبه‌ها، به‌شاگرد خود میگفت : برو روی‌حسابِ عادلانه آنـرا تقسیم کن ، اما نه‌عدلِ‌خدائی!خداوند خودمیفرماید: والله یرزقُ مَن یشاء بغیرِحساب.
(آیه ۲۱۲ سوره بقره).

نزدیک بایکدیگر ندارند . اگرقرار باشد تمدنِ سند وموهنجو دارو با تمدنِ بین‌النهرین و کلده و آشور پیوند بخورَد ، واگر لازم‌باشد که کینشکا نیز ازقوانینِ حمورابی مطلع گردد،هیچ راهی‌نیست جزاینکه کاروانی، عوامل این تمدنها را به یکدیگر برساند ، و این کاروانِ گرانبارِ تمدن وقتی بەراه می‌افتد که‌بداندکوتاه‌ترین‌راه را میتواند بپیماید- آن نیز در کوتاه‌ترین‌مدت :

به زاد و راحله ماندن طریقِ رهرو نیست
همیشه سختیِ ره برخرِ گرانبار است[1]

برای راه‌یابی به‌دلِ کویر، دو چیز از لوازم اصلی و ابتدائی است:

ـ نخست ، آب ، که مایه اصلی حیات است ، و من‌الماء کُل شیئٍ حَیّ.

ـ دوم راه

معنی لزومِ اول را تقریباً همه‌کس می‌داند،

اما لزومِ دوم شاید برای بعضی مُبهم‌باشد ، راه؟ که‌چه؟ بالاخره وقتی‌آدم راه افتاد ، به‌جائی میرسد . این‌حرف را آنهاکه مثلاً در سوئد یانروژ افتاده‌اند ویك‌متر ریگِ بیابان ندارند که خرهاشان توی آن خَرغَلط بزنند- نمی‌فهمند ، آنها هم که کنارِ می‌سی‌سی‌پی و رودِ زرد - آمور- چین نشسته‌اند باز نمی‌فهمند، زیرا به‌هرطرف که روی آورند ، به‌یك درخت ، به یك آبادانی ، به یك نشانِ حیات ، به یك‌پناهگاه ،وبالاخره به‌یك دهکده‌یا به‌یك سیاه پلاس خواهند رسید.

۱- شعر از ظهیر فاریابی.

آنهاکه هیچوقت یك ذره خاك و غبار به‌مژه چشمشان ننشسته معنی گِرد بادِ کویری را نمی‌فهمند ، آنهاکه یك لحظه آب از جلو خانه‌شان قطع نشده ، معنی سراب را درك نمی کنند ، و آنهاکه یك لحظه در برابر علائم و نشانه‌ها گمراه نشده‌اند ، هیچوقت حالتِ کسی را حس نمی‌کنند که پای در چهارراهِ «چه کنم؟» کویر نهاده، به‌هر طرف که نظر می کند بیابان است،[1] او نمیداند به کدام طرف برود ولی میداند که به‌هر طرف که برود، جزریگِ داغ و بادِ خشمگینِ زهرناك، کسی به‌استقبال او نخواهد آمد، بیابانهایی که در آنها به‌قول سعدی

به ره،خُفتگان، تا بر آرند سر   نبینند ره رفتگان را اثر

آن‌ها که توی خیابان‌های اسفالته شهرها بی‌امان «ویراژ» میدهند از «راه خوابیده» بی‌پایان کویر غافلند، و آنان که‌ازعدمِ چراغِ راهنمایی، در چهارراه‌های «مهوش کُش »[2] تهران گله آغاز می کنند، هیچوقت از طوفان‌های آسمان‌تاریك کنِ کویری- که چراغِ سبز و نارنجی و قرمز و زرد، آنجا همه یك رنگ است- تصوّری درذهن ندارند، مشقتِ راه کویر را فقط آنها میدانند که دراطرافِ کویر ، «بادمیکارند و طوفان

۱- فدای خانه دربسته‌ات شوم مجنون

به هر طرف که نظر می کنم بیابان است

۲- این اصطلاح را من درچهارراههائی به‌کار میبرم که خیابان عمودی وافقی تقریباً به‌یك پهنا هستند ، وچراغ هم ندارند . راننده گیج میشود ، و معمولاً تصادفات منجر به‌مرگ درچنین چهارراههائی رخ میدهد . ومهوش بروجردی خواننده‌ای که هزاران تن در سوك او به‌راه افتادند، در یکی از همین چهارراه‌ها تصادف کرد و کشته شد.

میدَروند» درچنین جاهایی است که یك کوره راه ، یك‌جـای پایِ خر یا یك جَلّه شتر، یایك نعلِ اسب ،و بالاخره یـك‌نشانِ‌کوچك از عبور، برای راه‌گم کرده ، درحکمِ امیـدِ حیـات وتجدیـدِ حیات است ، و اینجاست که به‌قول طبعی‌شاعر :

جز سایه درین راه کسی همره ما نیست
خضری بجز از نقشِ قدم راهنما نیست

این راههای‌رشته‌رشته که‌مثل‌قیطان‌های‌سفید رنگ‌بر دامنِ‌طلیسان خاکستری و تیرهٔ کویر دوخته شده ، نشانهٔ فداکاریها و پیشروی‌ها و دست وپنجه‌نرم کردن‌های گذشتگانِ‌فداکارماست که خواسته‌اند راهی در دل نادیده‌ها ونادانسته‌ها گشوده باشند.

این خطِ‌جاده‌ها که به‌صحرا نوشته‌اند
یارانِ رفته با قلمِ پا نوشته‌اند

تهوّر و گذشت وفداکاری را آنکس به‌خـرج‌داد کـه نخستین گام را درین بیابانها نهاد وازراه نهراسید- مصداق قول شیخ‌عطار، که خود اهلِ ریگ وحاشیه نشینِ بیابان‌کویر بود ، ومیفرمود :

گرمردِ رهی میانِ خون باید رفت
از پـای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به‌ره‌گذار و از ره مهراس
خود راه بگویدت که چون باید رفت

آن رهسپاران ناشناختهٔ روزگارانِ دوردست ، بالاخره‌در کویرِ بی انتها، مأیوس‌وناامید نماندنده کویرِ خشن که‌باچهرهٔ داغ‌وچروکیده آنان را پـذیرا شده بود،دراواسط راه لبخنـد زیبای خود راگشود :

کوهستانهایی که بی‌برف نبودند، دره‌هایی که اندکی آب داشتند، و زمین‌هایی که مژده میدادند میتوانند حیات را در خود نگاهدارند، به نخستین جویندگانِ خود خوش آمد گفتند. حیاتْ جای پایی در بیابانهای صد فرسنگی برای خود پیدا کرده بود، وما مردمِ دیر آشنایِ کویر آشنا ومردم گریز بیابان ستیز؛ کاشفانِ این جای‌پا بودیم:

مرگ را درزندگی کردیم برخودخوش گوار

این ره خوابیده را ازپیشِ پا برداشتیم [1]

راه اصلی مبارزه با کویر را فداکارانی ازجامعهٔ بشریت ، ازدلِ خود کویر بدست آوردند. آنهامیتوانستند درکنارِ فرات بنشینند و لبانِ تشنهٔ آنهااز آن بیاساید، آن‌ها میتوانستند در کنار نیل و گنگ «تخت ـ پوست پَهْن کنند» وقرنهاوهزاره‌ها به‌فراخی ونعمت در آن بزیَند ـ حتی در کنارهٔ دریاچه رضائیه وسواحل خزر و کنار زاینده‌رود هم‌اماچنین نکردند. آنها ازچهارطرف قدم به‌قدم به‌کویر پانهادند ، و راه اصلی مبارزهٔ باکویررا ازدلِ کویر شروع کردند ـ نه‌ازبیرون. اینها پدران و پدرانِ پدران ما بودند .

این ابتکار یا اختراع واکتشاف که جزء افتخاراتِ مردمان کویرنشین است ـ چیز کوچکی نیست . مردم کویر توانستند کویر را از درون مُنفجر کننده مردمانِ کویر ، واکسنِ این طاعون قهوه‌ای را از درونِ خودِ آن بیرون کشیدند . فکرِ دوراندیشِ آنان دوای اصلی رادر خودِ کویر به‌دست آورد که فرمود : دوائُکَ فیکَ و ماتَشْعُرُ . . .

انفجاری تابناک، که به‌جای مرگِ سرخ ، حیاتِ سفید را بـه‌دنیا

۱ـ شعرازصائب.

ارمغان داد. این انفجار چه بود؟

ـ ایجادِ قنات و احداثِ کاریز.

این لبخندِ کویر بود که به‌صورت چشمه‌سارهای بیرجند، زعفران‌زارهای گناباد، پسته‌کاریهای رفسنجان و راور، سبزی‌کاری‌های طبس، نخلستانهای بم، باغهای مرکبّاتِ خَبیص، به‌روی دنیا گشوده شد. شهرك‌ها و آبادیهایی که نه تنها پایگاه التقای تمدن‌های شرق و غرب و شمال و جنوب بود، بل خود نیز منبع و منشأ یك تمدنِ ظریف و شریف به‌شمار میرفت.

ممکن است یك فرنگی، یك روستائی از سویس ـ که در کنار رودخانهٔ رُن زندگی میکند، یا یك آلمانی که در رودخانه رَیْن شنا می‌کند، یا فرانسوی که از آکِدوكِ اورانژ آب می‌نوشد، وقتی به‌دشتهای ما بیاید و فی‌المثل به‌نایبند و کهنوج برسد، و آن لوله‌آفتابه‌آب نهبندان، و آن شاش موش آب شوره‌گز را ببیند[1]، تعجب کند، و از ارزش آن غافل بماند، و پیش خود بگوید:

ـ اینها را ببین که به‌چه‌چیز زنده‌اند!

اما آنها که در تاریخ و جغرافیا تحقیق می‌کنند، و آنان که به گسترش تمدنها می‌اندیشند، متوجه خواهند شد که این ستاره‌های تابناك

۱ـ در محل ما به چشمه‌های کم آب میگویند یك شاش موش آب دارد. گویا در محلات میگویند یك «شیر موش آب». باری، من اندازهٔ اولی را نمیدانم، ولی گویا در آزمایشگاههای اسرائیل، روزی ۵ , ۱ تا شش میلی‌لیتر شیر از موشها می‌دوشند! این شیر برای داروسازی از ارکان مرکبات دارو پزشکی بشمار میرود. بعضی جاها یك «دم‌موش» آب می گویند. هردو را می‌رساند.

آسمان کویر، از ستارگان کهکشان در راهگشائیِ راه خلق ، بیشتر و پیشترند. اینهانقطهٔ «خوش وبشِ» تمدنهای عالم‌اند-خالقِ تمدنی که‌به قول ناصرخسرو ،

چو زین منزلگه‌کم‌بیش‌ها بیرون‌شود ، زان‌پس
نیابد راه سوی او زیادت‌ها و نقصان ها

اروپائیهاعبورخود را از کویر ایران یك عمل قهرمانانه حساب میکنند - راهی که بعداز اسکندر ، هزاروپانصد سال‌گذشت تا مارکوپلو،گوشه‌ای ازآن را پیمود ، وششصدسال‌پس‌ازو دکتر بوزه، یك محقق روسی ، نخستین کسی است‌ازچشم‌آبی‌ها که در بهار سال ۱۸۴۹م/۱۲۶۵ه. ازمیان‌کویر گذشت.[1]

اما این‌راه‌ها ، آنچنانکه آنها میگویند، بِکرو دست نخورده نبوده است.هزارها سال پیش ازینها ، مردمانی این‌راهها را پیموده‌اند که توانسته‌اندطبس‌ومزینانی‌آباد کرده باشند وبیرجندی وسربیشه‌ای ساخته باشند ونهبندان وراوری داشته‌باشند- راههایی که فرنگیها به اسم خانیکوف و سایکس‌وبونگه ازآن یاد میکنند راههایی است که هزارها سال شترهاوآدمها ازآن‌گذشته‌اند- بدون آنکه اصرار داشته باشند که اسم آنهاروی آن‌راهها گذاشته‌شده باشد . درنقشهٔ «توماچك»، پنج راه درکویرلوت مشخص شده است که شمالی‌ترین‌آن راه‌خبیص ازطریق راور به خورِشرقی میرود، راه دوم یعنی راه خانیکف را جغرافیادانان سده دهم میلادی می‌شناخته‌اند .

راه سوم ازطریق ده سَلْم وباغ‌اسد به‌ده‌سَیْف وخبیص میرود،

۱- کویرهای ایران ، سون‌هدین،ترجمه پرویز رجبی ، ص۵۲۵

دربارهٔ راه چهارم فقط از طریق جغرافی دانان عرب اطلاعاتی کسب کرده‌ایم![1] و آن راه نرماشیر از طریق ده‌سلم است و از «نِهْ» به فرح آباد، عربها این راه را «راه نو» نامیده‌اند: از نرماشیر یك روز تا دارستان، از آنجا تاسراب یك روز، ازسراب تاده سلم چهار روز، راه دیگری از سانیج به ده سلم هست، توماچك میگوید که هنوز هیچ اروپایی ازین دو راه استفاده نکرده است. اِدریسی و مَقْدسی ازین راه نام برده‌اند.

راه نرماشیر به ده سلم ۲۵۰ کیلومتر طول دارد و فقط دو روز اول سفر در سرراه آب پیدا می‌شود. بعد تمام آن لوت است.

پنجمین راه، راه جنوبی است که از نرماشیر به فرح آباد، اولین آبادی حاشیه کویر بزرگ میرود یك روزه و از آنجا چهار روز تا نصرت آباد که جمعاً ۳۱ فرسنگ میشود. ادریسی نام منازل آن را یاد می کند.

هیئتِ گُلدسمیت در ژانویه ۱۸۷۲م / ذیقعده ۱۲۸۸هـ. ازین راه عبور کرده و مرکب بوده از ۷۳ عضو کاروان، ۱۳۸ چهارپا و ۱۶ چادر. در داخل کویر، دومنزلِ شوره گز و گُرگ تنها پناهگاه جان آدمیزاد است. میل نادری با ۱۵ متر ارتفاع نشانهٔ مهم این راه است[2]. سون هدین

۱- یعنی فرنگیهای قرن نوزدهم، باوجود فلاکس آب و قوطی کبریت و محموله کُسرو و دوربین و کیف و عَلَم و کُتَل، بازهم جرأت نکرده‌اند ازین راه بروند، و مثلِ مخلص شرح آنرا فقط در کتابها خوانده‌اند.

۲- ربطی به نادر ندارد، مربوط به عصر سلجوقی و قاورد سلجوقی است که برای پیشرفت ارتباطات: ←

میگوید : تابستان آن‌چنان‌گرم است که‌سوار کار ، رکابِ مرکبش را با پارچه می‌پیچد تا بدنِ حیوان نسوزد ! از نصرت‌آباد تابم به‌خط مستقیم باجَمّازِ تیزپا دو روزه راه طی‌می کنند .

من، اول‌دو کلمه از کشتیِ بیابان ـ راهگذرِ کویر ـ برای شما بگویم ، وبعد بروم برسرراه ؛ شتر درجهت شناسی‌بی‌نظیر است . در بیابانهای‌بی‌آب وقتی مختصر علف وخاری سبز شود ، شترها رابرای چرا رهامیکنند ـ البته بدون ساربان ـ آنها فرسنگها دوردست‌میروند

→ به هرراهی رباطی کرد وخانی نشسته بر کنارش پاسبانی
(سلجوقیان و غز در کرمان، مقدمه وهم‌چنین متن ص ۱۱).

مثل میل‌قاسم‌آباد که ۲۴ مترارتفاع دارد درسال ۵۶۲هـ/ ۱۱۶۷م . و ۶۱۲هـ/ ۱۲۱۵م. برآن کتیبه زده شده .
(مقاله ایرج‌افشار سیستانی، کیهانِ فرهنگی شماره۱، ۱۳۶۶،ص۲۳).
این میل در واقع‌هشتصد سالی است که کاروانهای عبوری این راه را راهنما بوده است . شاهان معروفِ قدیم ایران اغلب «میل کار» بوده‌اند، از آل‌بویه دهها میل در اطراف اصفهـان و یزد باقی است ، از سلجوقیان میل ارسلان‌جاذب مسافران را از دوراهی کویر شرق وغرب خراسان نجات‌می‌دهد . ما از اهمیت این میل‌ها غافل بوده‌ایم و نامی از بانیان وقدر آنها را نمی‌دانیم . ولی شترها ازما بیشتر وبهتر به‌اهمیت این‌نشانی‌ها واقف‌اند.
عرب ، ابرهه‌را به‌این‌سبب‌لقب«ذوالمنار» داده بوده‌است که درراههای یمن منـارها ساخت تا هنگـام بازگشت از جنگ ، راهنمای او بـاشند .
(تاریخ سنی ملوك‌الارض ، حمزه اصفهانی ، ص۸۲).
و این ابرهه البته ربطی به ابرهه معروف صاحب‌الفیل ندارد، یك‌نوع نام گذاری است میان عرب ، از جهت شهرتی که ابرهه حبشی در بین عرب یافته بود ، مثل اسکندر درمیان مـا ایرانی‌ها کـه هنوز هم فرزندان خودرا بدان نام می‌نامیم، وفاءبل فیروز هم برای او می گریم!

ومی‌چرند ، خودشان میدانند که کجا مختصر آبی‌هست ، بعد از چند روز چرا ، بازخودشان باز می‌گردند.

در بیابان ، اگرساربانی راه‌گم کرد ودچار طوفان شد ، بیخود به‌اینطرف و آن‌طرف نمی‌دوَد ، وخود را سرگردان نمی‌سازد ، زیرا می‌داند پس‌از چند ساعت،مرگِ‌او خصوصاً از تشنگی - حتمی‌است. درچنین مواردی، ساربان ، برشتر می‌نشیند ، و پای خود را دو طرف جهاز شتر می‌بندد و روی کوهان خم میشود ، آنگاه مهار شتر را بر گردن شتر انداخته‌او را رها می کند . معنی اینست که هرجامیخواهی برو، وشتر،درچنین طوفان‌سهمناکی، به‌قدرت تشخیصی که هنوزمعلوم نیست‌در کجای شتر تعبیه شده است، بالاخره خود را به‌آب میرساند ونجات می‌یابد . بستن‌پای برجهاز شتربرای آنست که‌ممکن است راه دورباشد وبراثر تشنگی وگرسنگی ضعف برسوار مستولی‌شود،برای اینکه ازروی شترنیفتد، پای خودرا بردوطرف شتر می‌بندد. اینجاست که به قول شاعر:

- بوی جان می‌آید از پشمِ شتر!

این فرنگیها که‌این همه‌ازسختی‌های راه‌کویری می‌نالند به‌هر حال‌ناچار دربین‌خور وچاه مجی ،از«حوض‌شاه‌عباس»آب‌خورده‌اند، جایی‌که اسبها با هرقدمی که بر می‌داشتند تا زانو در شن نرم فرو می‌رفتند.»

استوارت که درتاریخ ۲۵مه ۱۸۸۲م/۶ رجب۱۲۹۹ه. ازهمین بیرجند گذشته مینویسد «بادهای کویر چنان داغ بودند که‌گویی از یك بخاری کاملاً داغ خارج می‌شدند » بادهایی که برج‌ها و باروها و

دیوارهای شهر لوط را، با عبور خود، برپا داشته‌اند.[۱]

بادسام، که تقریباً همیشه می‌وزد، در نتیجهٔ عبور از روی صدها کیلو-متر کویرِ سوزان، آن‌چنان خشک است که وقتی آدم و حیوان را غافلگیر می کند در یک آن، تمام ذرات رطوبت بدن را به خود جذب می کند و

۱ــ لوط پیغامبر، حق تعالی او را بدان دیار [؟] فرستاد. و آن هفت شارستان بود، و بعضی گفته‌اند به حد کرمان بود. در عجم آمد و ایشان را دعوت کرد و معجزها مینمود. (قصص الانبیاء، تصحیح حبیب یغمائی ص ۷۷)

قوم لوط «و نیز با آن بُت پرستی دزدی کردندی، و راه زدندی، و با مردان گرد آمدندی چنانک با زنان، و نیز برسر کویها بنشستندی، و مردمان را که بر ایشان بگذشتندی فسوس کردندی، و لب گزیدندی. و تیزها به آواز زدندی»
(تفسیر طبری ۸۵۷)

از همه عجیبتر شمس‌الدین آملی است که مینویسد: «... گویند در زمین کرمان هفت شهر بود که آن قوم همه به لواطه مشغول بودند. و لوط با ایشان گفت ازاین کار بازآیند و ازعذاب خدا بترسند. آن قوم به سخن او التفات نکردند ... چون لوط مدت هفت سال و هفت ماه ایشان را از آن کار باز می‌داشت، و ایشان سخن او را نشنیدند. عاقبت‌الامر بر ایشان نفرین کرد و عذاب خواست ... چنانکه مشهور است [خداوند] آن شهر را خراب کرد چنانکه بجز لوط و فرزندان او همه هلاک شدند و او بعد از آن، هفت سال دیگر زنده بود و شب و روز به واسطه هلاک شدن آن قوم میگریست تا به دار بقاء پیوست.» (نفائس الفنون، چاپ سربی، ج ۲، ص ۱۸۴).

خدا، بندهٔ مخلصش را، ازاین هفت‌ها نجات دهد!

کلوت‌های بیابان، که شهر لوط نمونه آنهاست، درواقع چیزی نیست جز بقای ستون مانندی که در اثر طغیان بادها و طوفان‌ها، خاک‌های اطراف آن رفته و این ستونها باقیمانده، و درست از دور مثل خیابان، با شهری خرابه می‌-نماید، گوئی، آن دوردستها، به قول خاقانی:

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سواره

←

تنها یك مومیائی چروکیده وسیاه برجای می‌گذارد.[۱]

فقط دو روایت کوچك کافی است که به میزان شدت بادکویر ما را آگاه کند. وقتی حاکم کرمان، علاءالملك، باتوپ وزنبورك‌خانه به قصدِ تسخیرو آرام کردن بلوچستان وسیستان راه افتاده‌بود، در کنارقلعهٔ خاش، دچار این باد سهمگین شد و آن‌وقت فهمید بادکویر یعنی‌چه؟ خودش مینویسد: «... امشب‌بادی بلند شد، گردی اززمین‌برانگیخت. مدتِ عمرم یك دفعه اورا آنهم درمدت یك‌ساعت دیده‌بودم. شب‌تمام چادرهارا خوابانید وتحتخواب را «دمرو» کرد، ماندم زیرش... مرا به

→

اما کویر بیابان با ۵۰ درجه حرارت جای این حرفها و این کارها نیست.

این نسبت کارهای نامناسب، برای مردمی که از چاه ۱۸۰ متری آب بالا می‌کشند تا درختی را آب دهند ظاهراً نمیتواند درست باشد. پسری می‌گفت:

ـ پدرجان، عاشقی چاره ندارد. پدر گفت: فرزند، گرسنه نشدی که عاشقی فراموشت شود! باهمه اینها، چون من‌اصرار دارم که از چوب هم که باشد کرمانی بتراشم، بنابراین،به دنبال سامری، اینك لوط راهم جزء هم‌ولایتی‌ها وهم کویری‌ها بشمار می‌آورم، تاخلاف آن ثابت شود. شهرِلوط بین راور وبیابان طبس است.

۱ـ تنها راه مبارزه باآن آنست که فوراً یك گودی درشن حفر کنند و خود وچارپا درآن بغلطند وروی بدن را با شن بپوشانند، تا بادکم کم بگذرد، آنگاه برخاسته، ریگ تن را بتکانند و دوباره به راه بیفتند. این تنها گوری است که به‌آدم‌جان‌می‌بخشد ـ مصداق قول سنائی:

بمیرای دوست پیش‌ازمرگ، اگرخود زندگی‌خواهی
که ادریس ازچنین مُردن، بهشتی گشت‌پیش‌ازما

هزار زحمت از زیرِ تخت بیرون آوردند ، خدا رحم کرده بود دیرك چادر به سر من نیفتاده بود . خاك نمی گذاشت کسی چشم باز نماید. به هر طریقی بود تخت مرا راست کرده به خارج آوردند، من لخت بودم . زود مرا آنجا خوابانیدند ، لحاف رویم کشیده ، با ریسمان مثل قنداق، پیچیدند. یك قراول برتخت ، دیگری پای تخت ایستاده، هروقت که باد میخواست تخت را بلند نماید ، آنها گرفته نمی گذاشتند . تاصبح نه چشمم را می توانستم باز نمایم نه سر را ممکن بود همیشه زیر لحاف پنهان کرد- که خفه می شدم . شب را به جان کندن صبح کردیم، تاصبح چادر مختصری زده ، آنجا رفته ، لباس پوشیده نماز خواندم و...»[1]

عجیب این است که درهمان سالها، وقتی سایکس برای عضویت در کمیسیون مرزی ایران و بلوچستان رفته بود ، درحوالی کلیگان جالْق، مینویسد : «...یك شب بادشدیدی وزید و اکثر چادرهای مأمورین ایران را سرنگون کرد، اسعدالدوله ناچار دستور داد پای هرمیخی، هرشب یك نفر به نوبت کشیك بدهد!...»[2]

راه مستقیم میانِ نِه و خَبیص بنابر نقشه قریب ۳۰۰ کیلومتر است، وقسمتی از آن نمکزار است . رفت و آمد کاروانها فقط در فصل سرما از اول زمستان تا نوروز است، ودر تابستان هرگز رفت و آمد صورت نمیگیرد، نمکزار بالای خبیص پائین ترین نقطهٔ لوت است که فقط هزار پا (قریب سیصدمتر) ازسطح دریا بلندتر است، وخود خبیص در ارتفاع

۱- سفرنامه بلوچستان ، علاءالملك ، انتشارات وحید، ص۷۴

۲- هشت سال در ایران سایکس، چاپ دوم ، ص۲۶۷؛ نام اسعدالدوله بهی را ، مرحوم سعادت نوری ، اسدالدوله نقل کرده است .

ششصد متری ازسطح دریاست.

این آبادی «نه» راچندان خرد حساب نکنید،هشتاد سال پیش ده هزار نخل ودویست شتر ودوهزار گوسفند داشته است.

کافی است در مورد یك نقطه اتصال که کویرات خراسان و سیستان وبلوچستان‌و کرمان، درواقع کل شرق وغرب وشمال وجنوب رابه‌هم وصل‌میکند، ازقول یك‌جغرافیادان هزار سال‌پیش نقل کنم. مقدسی در مورد نرماشیر گوید:

«... نرماسیر، قصبه مهم وبزرگ، آباد، بارانداز وپناه‌گاه، و درین سرزمین زبانزد است. انباری است پراز خواسته و خواستنی؛ شهری باجمعیت شگفت آور، باکاخهای‌زیبا و پاکیزه، بسازرگانان گرانمایه و کالاوزیبائی‌هاست.نفرات‌خراسان ازینجا آیند. کالای‌عماز به‌اینجا می آید. خرمای کرمان درین‌جاگردآوری میشود. راه‌حاجیان سیستان ازین‌جاست. بربهار (؟) ازین‌جا می گذرد. مردمی هوشیار و ثروتمند هستند.»[1]

مقدسی وقتی صحبت‌ازبم ونرماشیرمی کند،گوید: «...خرمای افتاده را برنمی‌دارند ،بهای خرما در جاهایی چون منوقان گاهی صدمن به یك درم نیز مـی‌رسد. ساربانـان اینجـا خرما را با مُزدِ نیمانیم به خراسان می‌برند. همه‌ساله پیرامنِ یك‌صد هزار شتر ناگهان به اینجا در می‌آیندوفرمانروا به‌هرساربان یك‌دینار می‌بخشد... سالانه‌یکصد هزار بارخرما و بربهار بیرون‌برده میشود. گفتندهنگامی کـه عضدالدوله در آنجا بود با این کاروانها روبرو شده‌ترسید و گفت ازشهری که اینهمه

۱ــ ترجمه‌احسن‌التقاسیم، علینقی منزوی، ص ۶۸۵

مردم به‌ناگهان‌بدان در آیند بگذرید . همین کاروانها بر آبادانی نرماسیر افزوده است...»[۱]

شاید عجیب‌ترین نقطه تقاطع راههای کویری ایران بعد از نرماشیر، آبادی «طروده»[۲] باشد ـ که چندسال پیش یك زلزله عظیم آنرا زیر ورو کرد. وقتی کاروان از سمنان ، یادامغان ـ که ۱۸ فرسنگ تا سمنان فاصله دارد ، یاشاهرود ـ که ده فرسخی دامغان است ـ به‌طرف کویر راه افتد ، منزل مهم آبادان آن ترووده است ونزدیکترین راه از شاهرود تاآنجا ۲۶ کیلومتر است، واز دامغان اندکی بیشتر وازسمنان البته بازهم اندکی بیشتر . تا اینجا باز قابل تحمل است.

از طروده‌یا «رشم» به طرف جنوب، کویر نمك یا بیابانِ نمك شروع میشود که‌درست ۳۰ فرسنگ ـ یعنی ۱۸۰ کیلومتر نمك‌زار بدون آب و آبادی رحتی اندك گیاه وحشره و خلاصه بدون هیچ موجود زنده‌ایست ومستقیم میرود تا میرسید به آن طرف کویرِ نمك که‌جندق باشد وخور ، وبعد رباط پشت‌بادام وبعد ساقند وخورنق[۳] وحسین‌آباد و بالاخره یزد .

این راه، هنوزهم اتومبیل‌رو و قابل اطمینان نیست ، زیرا در

۱ـ البته مقدسی از عوارض فساد این پولها وآمد ورفت‌ها صحبت می‌کند که لازمه هرشهر سرراه وثروتمندِ هنگ کنگ‌وارهٔ است و گوید : درین هنگام زنا وفساد در نرماسیر فرونی گیرد ، من از ساربانی شنیدم که میگفت اینجا زنی‌هست که همه مردان کاروان درین سفر باوی هم‌بستر شده‌اند .
(ترجمه علینقی منزوی ص۶۹۲) .

۲ـ بعضی میگویند این همان ته‌رود است که در کرمان هم نمونه آن هست .املاء آن را هم گاهی ترووده نوشته‌اند .

۳ـ اسمها راببین، پدر سوخته‌ها همه بوی دوسه هزارسالگی میدهند!

زمستان عموماً لغزان و باطلاقی میشود، چون یك لایه نمك ضخیم، آبهای زیرین را ـ که البته آن نیز آب نمك است ـ میپوشاند.[1]

طول این راه چنانکه گفتم سی فرسنگ است. کاروانهای قدیم آن را ظرف شش یا هفت روز طی میکردند، ولازم بود که آب مصرفی را در مشکها همراه داشته باشند.[2] راه آنقدر صاف وافق آنقدر تابناك و روشن است که گوئی تا چشم کار میکند انسان بریك صفحه کاغذ نمکی رنگ (نیمه سفید) حرکت می کند.

اختلاف درجات حرارت طبقات، گاهی سرابهایی میسازد که از دوُر انسان تصور میکند یك دریاچهٔ پُرآبِ شفاف، با درختهای بلند رؤیاانگیز در اطراف آن، درانتظار کاروان است ـ دریائی که هرچند پیش میروند، بدان نمیرسند.

خوب، کاروانی که باید عبور کند، جزشتر چیز دیگری معمولاً نمیتوانست باشد، زیرا خروقاطر، شش روز آب میخواهند که مسلماً ازبار خودشان سنگینتر می‌شود، این شتراست که میتواند پنج شش روز بی‌غذا و آب بماند، و تنها یك مشت پنبه دانه ناشتایی[3] بخورد و یك

۱ـ ومن نظریه‌ای دارم در باب زلزله‌های اطراف کویر نمك که درسنگ هفت قلم (ص۲ـ مقدمه) به اختصار نوشته‌ام.

۲ـ به همین دلیل از قدیم میگفتند: درکویر، جان انسان در پوست آدمی نیست، بلکه در پوست بز قرار دارد، و مقصود ازآن مشك آب بوده است که بردوطرف شتر وچهارپا می‌بستند.

۳ـ ناشتا را در قدیم ناشتاب هم نوشته‌اند.

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب   تو بگوئی نه شراب و نه کباب

مولوی

منزل راه برود .

اشکال کارشتر نیز اینست که شترچون پاهایش لغزنده است ، در زمستان که لایه‌نمك مرطوب ولغـزان میشود، وبارشترهـم سنگین است (حدود سیصد کیلو)، شتر می‌لغزدودست‌وپایش از هم درمیرود، دراینصورت نه‌تنها شترازمیان‌رفته ، بلکه صدمن بارهم دروسط‌نمك‌ها نابود میشود ، زیرا وسیله دیگری برای حمل و نجات بار نیست.

چارپایان دیگر۔ مثل خر و اسب وقاطر، نمیتوانندرآن فصـل ازین راه بگذرند،زیرا پوسته سفت راه‌براثر بارندگی شل و خمیر۔ گونه شده وچون سُمِ این چارپاهاگِرد است ، مثل میخ در «گِل‌نمك» فرو میرود والبته بلافاصله مي‌شکند .

اشکال شتر درین مورد کمتر است‌چون کف پای‌شتر پهن‌است و سطح اتکاء آن زیاد ، بالنتیجه فرو نمیرود ، ولی عیب دیگـر این پای عجیب‌وغریب اینست که‌اگر اتفاقاً پای شتر فرورفت ، دیگربیرون آوردنش‌ازمحالات است، و نه‌ساربـان ونه‌شتر و نه خالی کردن بـار هیچکدام افاقه نمی کند ، (چون پائی که سرپهن است ، مثـل میله‌های پلاستیکی سرپهن هرچه پائین میرود بالای آن بـه دسته می‌چسبد ودر واقع محکم جلوگیری میکند ازبالاآمدن آن ـ والبته پـانصد ششصد کیلو لاشه‌بار حیوان‌هم‌برسری، به‌اینکار کمك میکنا ، مثل شیاف کـه آنرا وارونه بکار میبرند وهرچه بیشتر فرورود ، خودبخود بالاترمی۔ رود ودیگر بیرون‌نمی آید،) نتیجةً شتروسط گل‌ونمكِ کویر گیرمی کند و آنقدر فریاد میزندوغره می کشد ونعره برمی آورد که کلِّ فضاودشت رامیلرزاند،والبته‌اند کی‌بعد، کم کم‌صدایش‌خفه شده،هفته‌بعد،کاروانی

که از آنجا میگذرد، لاشه شتر را در کنـار جاده خواهند دید که بکلی نمك شده است! هرچیز که در کانِ نمك رفت نمك شد...

دربین راه هیچ نیست، نه آب، نه آبادی، درخت نیست که درخت درنمك سبز نمیشود، سبزه نیست به همین دلیل، هیچ حیوان وجنبده‌ای نیست که درنمك زیستن آن مشکل است وغذا هم ندارد، کاروانهـا که میروند، تمام آذوقه وخصوصاً آب خود را باید همراه داشته باشند، و مترصد باشند فقط ازیك نوار کم پهنا بگذرند که در اثـر عبور زیاد مستحکم شده ودرحکم پلی است که برروی آب لجن قرار گرفته است. هنگام اُطراق، از جلّه‌های شترهایی که روز قبل گذشته و آن‌جا اطراق کرده بوده‌اند به‌جای سوخت استفاده میشود، جلّهٔ شتر را آتش میکنند و آرد را خمیر کرده زیر آن آتش می‌نهند، و چون جلّه شتر به‌مرور و کم کم میسوزد وخوب گُل میکند، بالنتیجه آن‌نان، خوب، زِبُخت و خوشمزه میشود. جلّه‌های شترهای امروزی ـ که هنوز تراست و قابلِ سوخت نیست، خوراكِ تنورِ غذایِ کاروانِ فرداست.[1]

بسیاری از کالاهای شهرهای اطراف کویر، وحتی بنادر جنوب ایران، ازطریق همین‌راه به‌جاده ابریشم میرسیده، وازآنجا، ازطریق گرگان به‌سواحل دریای خزر و روسیه میرفته است. فی‌المَثَل شایـد تعجب کنید که یکی‌از کالاهایی که سالهای سال از رفسنجان وسیرجان

۱ــ ومن این‌روال کار را تشبیه کرده‌ام ــ جسارت است، به‌اهل تاریخ جسارت نمی کنم ــ تشبیه کرده‌ام به منابعِ دستِ‌اول‌دیروز، کـه موردِ استفادهٔ مورخینِ امروزی است. و البته منابعِ دستِ اولِ امروز باهمه‌کسر وعیب‌هاـ فردا خشك وپاکیزه و بی‌عیب وقابل استفاده تحویل مورّخ فردا میشود!

(اژدهای هفت‌سر، چاپ‌دوم ص ۶۰۵).

و کرمان ، به‌روسیه صادر میشد، پنبه بود که از همین طریق به‌روسیه میرفت . در طی این راه طولانی از سه حیوان ، به تناسب استفاده میشد:

پنبه را در سیرجان ورفسنجان و کرمان وخصوصاً نوق‌رفسنجان برچارپا- خر- بار می کردند،وتا یزد، واز آنجا به‌ساقند می‌رساندند ؛ ازساقند،خرها آزاد میشدند وبار آن‌ها تحویل شتران ساقندی- کشتیِ بیابان داده‌میشد، که در آنجا، خودرا سیراب میکردند وبه‌خُور وپشت- بادام وفرّخی میرساندند و میرفتندتا طروده و بالاخره شاهرود - یا سمنان- ، آنگاه ازآنجا بارتحویل‌قاطر می‌شد- زیرا شتردرکوهستان البرزکاربُرد نداشت ، وبه‌کمك اسبها ویابوها به‌سواحل خزر می‌رسید و در بندرگز کشتیِ دریا آنرا برمیگرفت و به روسیه می‌برد . فی‌المثل، شصت‌سال پیش(۱۳۱۰ش/۱۹۳۱م.) تنها رفسنجان ، حدود پانصد هزار من (یك میلیون و نیم کیلو) پنبه تولید میکرده و کرمان و سیرجان هم حدود صدهزار مَن‌پنبه داشته‌اند[۱]، که بیشتر آن به خارج صادر میشده و ازطریق همین بیابان به‌روسیه میرفته است.[۲] طی راه از

۱- روزنامه بیداری، ۱۴ آذر ۱۳۱۰ص۱۲ ؛ مقالهٔ مرشد زاده از رفسنجان. (این مرشدزاده با یدهمان‌غلامرضا آگاه خودمان باشد که‌یك‌انقلاب سبز درکشاورزی رفسنجان پدید آورد ، و باکشتِ پسته و کوالَك، رفسنجان را ازشرّ گندمِ سن‌زده نجات داد ، وکاری کرد- البته بعدها به‌کمك بسیاری‌از مردم دیگر- که امروز کرمان در انتظار سالی صد هزار تُن پستهٔ صادراتی است).

۲- وقتی ناصرالدوله فرمانفرما زن زیبائی ازکرمان گرفت که به علّتِ سپیدی‌اندام‌وچهره،مردم به‌او پَنبو(پنبهٔ کوچك، به‌تحبیب)می گفتند،(فرمانفرمای عالم، ص ۴۵۲)، شاعری ضمن تعریض به‌رفتارِ تند و بی‌امانِ ناصرالدوله ←

رفسنجان تا بندر گز حدود یك ماه طول میکشید. (بدین دلیل که بعض جاها که اطراف بیابان اندکی علف سبز میشد ، کاروانیان اندکی اطراق میکردند وشتران را رها میکردند که خارها را بچرند و آذوقه یك هفته را درخود ذخیره کنند). درزمستان که رویش گیاه کمتر بود، البته طولِ راه مدتِ کمتری میگرفت .

این راههای طولانی که به‌هرحال به‌یك آبادی منتهی میشوند، به مردمِ مُقاومِ ساکنِ کویر یك خصلتِ دیگر را نیز آموختند ، وآن اینکه وقتی قدم در راهی میگذارند باید تا نقطهٔ آخر پیش روند ، باید به‌هدف برسند . توقفِ میان راه و یا انصراف ، به معنیِ مرگ و نابودی است .

امروز ، وسط کویر، وقتی به‌یك بلوچ که ازطرف مقابل می‌آید برسی واز اوبپرسی که مثلاً: تا آبادی چند فرسنگ راه است؟ یا اینکه منزل نزدیك است ؟ یا دور ؟ فکر می کنید چه جواب خواهد داد ؟ پنج فرسخ ، دوسه فرسخ ، یك جیغ راه ؟ کمی زیاد ؟ سخت ؟

→

عبدالحمید میرزا ــ پدر لشکر فیروز ــ خصوصاً درآن ایام که «باغ شازده» را در ماهان می‌ساخت ، اشاره به صدورِ پنبهٔ رفسنجان به روسیه می کند و گوید:

گر به چکمه شکنی طاقچهٔ کیوان را
ور به افلاك زنی ماهچهٔ ایوان را
ور به‌رضوان سپُری باغچهٔ ماهان را
ور به روسیه بَری پنبهٔ رفسنجان‌را
تا که من باشم ، این باشم و ، توآن باشی
عاقبت مرگ بیاید که تو حیران باشی ...

آسان؟ یك چپق کشیدن‌راه؟. . . هیچکدام ازینها را جواب نخواهد داد . او خواهد گفت :

ـ رَوی تا رَسی؟

چه فایده دارد اگربگوید دوفرسخِ سنگین ؟ چه نتیجه خواهد داد اگر بگوید ده دوازده کیلومتر سُبك؟ حرفِ او درست است،درین بیابان هرچه نیرو داری باید به کار گیری تا به منزل برسی ، نه‌جـای استراحت است ونه‌درخت ونه‌آب ونه‌سایه؟آری‌روی تارسی.مـرگ هست و بازگشت نیست .

این غایتِ راه کویر است . باید قدمها را بلندتر برداشت. باید مُتکّی به‌خود بود، نه‌مُتکی به‌باد. وگرنه سرنوشتِ ساکنِ‌کویر، کمتر از سرنوشتِ ریگ بیابان نیست،آنطور که شاعرِ‌کویرنشینِ هم ریگِ هم بیابانِ خودمان، کلیمِ‌کاشی،گفته است :

چندان که می‌رویم به‌جایی نمی‌رسیم
ریگ ار روان بود زبیابان نمی‌رود

ما ادعا نداریم که دروسط کویر، بغداد، یا قسطنطنیه، یاسمرقند وقاهره و آتن وبخارا، یا ری واصفهان وتیسفون ساخته‌ایم ـ با صـدها هزار وگاهی میلیونها نفر آدم‌که ساکن آن شهرها هستند. درامکـان ما چنین چیزی نیست، ما اگر جیحون وفرات و دجله ونیل ومرمره و مدیترانه وغیرآن داشتیم آن‌وقت میشد چنین توقعی داشت . ادعای ما این است که در صحرای بَرَهوُتِ شوره‌گز ، یـك‌لوله آفتابه آب در-آورده‌ایم‌وبااین«جُوقِ حمّام» آب،تمدنِ بین‌النهرین رابه‌موهنجودارو وصل‌کرده‌ایم.ما بغداد پرجمعیت نساخته‌ایم، ولی مردمانـی پرتاب و

توان تربیت کرده‌ایم که راه بیابان را از میناب تا هرات، واز بغداد تا کرکوک، آبادان داشته‌انده پس میتوانیم، مثل شیخ رضا طالبانی کُرد بگوییم: گرچه جمعیتِ کرکوک، کم از بغداد است
قابلیّت نه به‌تعداد، به استعداد است

عقب افتادگی چیست؟ مردمی که هزار سال پیش با بودجه‌بندی دقیق ـ در سیستان، با اعتباراتِ عمومی جلو ریگ روان را می‌بستند، زندانها را اداره میکردند، سالی چند بَرده می‌خریدند و آزاد میکردند، در واقع نخستین سرمشق‌هایی بودند برای تعاونیهای اجتماعی و کئوپراتیو.[۱] که به‌بیرجند آمده‌ام برای تشکر از یك‌قدم تاریخی است که درهمین‌شهرشما به‌نفعِ‌هم ولایتی‌های من، یعنی کرمانیها پرداشته میشده است: امیرِولایتِ شما «... هرسالی، عید غدیر، دوبنده یا کنیز، مخصوصا از کرمان می‌آوردند، ـ که می‌خرید و آزاد میکرد ...»

نگوئید که فلانی به هربهانه‌ای هست، حرف را به کرمان می‌رساند، درست است که به‌قول سعدی

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آن جا که کوی یار

حضرت حجة‌الاسلام آقا شیخ محمدجواد حجتی کرمانی نیز

---

۱ ـ صدو ده سال پیش ملاربیع بیرجندی ـ شاید جد دکتر رفیعی ـ در همین مدرسه کهنه بیرجند شرح ملانفیس وشرح اسباب درس میگفته (حالنامه‌حاج، ص ۲۷۹). در حالیکه ملانفیس کرمانی ـ جد اعلای خاندان نفیسی کرمان، در عهد تیموریان به سمرقندرفته و این‌شرح را در آنجا نوشته. اما بهر حال، هم او از راه قائن به سمرقند رفته وهم شرح از همان راه به قائن رسیده بوده است.

که از طریقِ زاهدان، راه کویر را طی کرده و خود را به بیرجند رسانده‌اند ودرین سمینار شرکت کرده‌اند ودرواقع باطیِ این‌راه دور با ما همقدم درین راه شده‌اند، نگویند و تکرار نکنند که فلانی، یعنی باستانی پاریزی، در موردِ کرمان- یك ناسیونالیستِ دو آتشه و بی‌امان است، این دیگر نه‌تنها روحیهٔ ناسیونالیستی وشوونیسم و تعصّبِ قومی و شهری وملّی نیست، بلکه درینجا مخلص یك انترناسیونالیستِ تمام‌عیار شده‌ام، زیرا این دیگر حداعتلای «حقوقِ بشری» و «دفاع از اسیران» و ایدهٔ انترناسیونالیستی است که به منتهای قدرتِ خود، در یك گوشهٔ دور افتادهٔ کویر، یعنی در بیرجند، تاصدسال پیش؛ و در سیستان در هزار سال پیش،[1] کُـلاً کاربُرد و موردِ عمل داشته بوده است- و این تکلیفی است به گردنِ منِ کرمانی، که بعد از صد سال، بیایم ودر کنارِ رودخانه شور بیرجند، ازین روحیه اولیای شهر شما تشکر کنم، وضمناً اظهار شرمساری کنم ازینکه مرا به سمیناری درینجا دعوت فرموده‌اند که تلویح به‌عقب‌ماندگیِ فرهنگی داشت و بحمدالله تبدیل به پیشرفت شد.

آدم با اینهمه فقر وناداری، با بیابانهایی که گاهی درسال ۲/۵ سانتیمتر باران دارند، بودجه تنظیم کند ودربودجهٔ آن، رقمی برای خریدِ بردگان وآزاد کردنِ آنان، آنهم ازولایتی دیگر، تخصیص دهد؟ این حدِّ پیشرفتِ فرهنگی است.[2]

۱- هشت‌النهفت، ص۳۴۵. «اندرهرسال، صد بنده بخریدندی از پانصد درم تا چهارصد درم. و آزاد کردندی- نروماده. وهریکی را چندانك بهاءِ او بودی» (تاریخ سیستان، تصحیح مرحوم بهار ص۳۲)

۲- هم شهری فاضل و باسوادما آقای دکتر روح‌الامینی که خود از حاشیه‌نشینان کویر واهلِ کوهبنان است، مقاله مفصلی درباب بودجه بلدی قدیم سیستان، براساس آمار تاریخ سیستان نگاشته‌اند.

(رجوع شود به مجله آینده، اسفند ۱۳۶۵).

فرهنگ فراهنگ

فن مهندسی کویری، آب‌انبار را طوری میسازد که همین ۲/۵ سانتیمتر باران، آب مصرف یک ساله کاروانها را ـ مثل حوض خان ـ تأمین کند.[1]

فرهنگ آب، که اصلاً خود فرهنگ از همین کلمه مشتق است،[2] چیزی است تقریباً مختص شهرهای کویری، و اینجا از آن میگذرم، زیرا من جای دیگر، درباب اهمیت قناتهای کویر صحبت کرده‌ام و اصلاً «حماسه کویر» درنظر من همان «حماسهٔ قنات» وروستای کویری بوده است[3]، بنابراین سوگند میخورم که بزرگترین اختراع یا کشف

۱ـ گنجعلی‌خان، چاپ دوم، ص۲۹۸. راه راور به‌طبس سخت‌ترین قسمت راه کویر است و این منازل در راه بغداد مردم می‌رسیده‌اند: راور، اسماعیل‌آباد (۳ فرسنگ)، چاه‌کوران (۴ فرسنگ)، دوبنه (۳ فرسنگ)، چهل‌پایه (۸ فرسنگ) حوض‌خان (۷ فرسنگ)، نای‌بند (۵ فرسنگ)، گزوئیه (۴ فرسنگ)، چشمه‌گرم (۶ فرسنگ)، زنوقان (۵ فرسنگ)، حسن‌آباد (۶ فرسنگ)، چاه‌گنبد (۲ فرسنگ)، چاه‌حوشاب (۶ فرسنگ)، فردوس = طبس (۸ فرسنگ).

از خود اسامی آبادیها میشود فهمید، که فی‌المثل دو ده فقط دوتا نه سایبان داشته، و گروئیه درختی گز، بقیه هم که چاه‌است و حوض و چشمه گرم.

۲ـ فرهنگ، وفراهنگ به‌معنی کیش قنات ورائین آب ازشروع قنات وکاریز است. درمدح خواجه نظام‌الملک گفته‌اند:

آن خواجه کزو گیرد قیمت به‌همه وقت
فضل و ادب و دانش و حُرّیّت و فرهنگ

روشن شود از طبعش سیل کرم و جود
چون آب که روشن شود از کام فراهنگ

(تاریخ بیهق ص۹۲)

۳ـ حماسه کویر، چاپ اول ۱۳۵۶

عالم بشریت- بعد از آتش - همین قنات کویری است که نصفِ عالمِ برهوت را آبادان کرده. تنها یك مورد آن را اشاره کنم که فی‌المثل، اگر این قنات بدبخت گناباد-همسایه دیوار بدیوار شما - تنها سه‌هزار سال‌عمر داشته‌باشد[۱] ودر هر ثانیه طبق برآورد مهندسان تنها پانزده‌لیتر آب داده باشد[۲]، در هر روز حدود یك میلیون‌و دویست‌ونودهزار لیتر آب دربن‌صحرای خشك پراکنده ساخته ودرسال حدود پانصدمیلیون لیتر، ودرسه‌هزار سال، عددیست برابر بارقم۱۵ که یازده‌صفر درجلوی آن باشد- عددی که من نه میتوانم بنویسم و نه‌میتوانم تصور شمارش آن را بکنم[۳]. آنها که چراغِ تمدن را در کناره بیابانهای بی‌انتهای کویر، ودرپرتو پنجاه‌متر مکعب‌آب در ثانیه، ازقناتِ اردکان‌یا مَیبُد، روشن نگاهداشته‌اند، حقشان بر گـردنِ تمدنِ عالم، خیلی از آنها بیشتر است که در کنار رودِ تیبر- در رم- کُلیزه‌ساختند ونمایش‌جنگ شیر وپلنگ را باآدمیزاد راه انداختند، یـا در کنـارِ دانوب، درشهر وین، مسجدِ جامع عثمان پازوانتواوغلو،بنا کردند[۴]، وحتی آنها که در کنارزاینده-

۱- والبته بیشتر عمر دارد، زیرا اسمش مربوط به عصر پرستش اناهیتاست که یا مربوط به قبل از زرتشت ویا مربوط به اوائل عصر زرتشت بوده است.

۲- تاریخ گناباد، سلطان‌حسین تابنده گنابادی، ص۷۵

۳- تنها کافی است مسیر یـك قنات را در کتاب «در رهگذرِ کویر» ببینیم، (ص ۱۷۳) و سد قـدیمی بیرجند را در همان کتاب مطالعه کنیم (ص ۱۵۶).

۴- المَساجد والمُسلمون‌فی بلغاریا، تألیف، محمد توبتشیف، چاپ صوفیه، ص ۱۱۳، ازین اسم توبتشیف که صورتی‌عربی توبچی‌اف است‌هیچ ←

رود یا کنار دجله، جشن سده گرفتند و هزار سال پیش آنجا چراغان کردند وصدها کبوترِ بی‌زبان را بـال وپر به نفت آغشتند، وسپس در شبِ جشن آنرا آتش زدند ودر آسمان رها کردند، آری، آن مردمِ بیابان حقّشان به‌گردن تمدن، ازین «سبکبارانِ ساحل‌ها»، بیشتر بوده است. این فرهنگِ قنات است. فرهنگی که از فراهنگ اول کاریز[1]، و

---

۱ ــ یك‌جای دیگر گفته‌ام که دوچیز هست که باید از نام کرمان (کارامانی = کار میهن) گرفته شده باشد: یکی کلمه کاریز بمعنی قنات، واین در همه‌جا مشهور است. این کلمه را (کارزیر) هم گفته‌اند، و ریختن درین مورد بمعنی ساختن است، چنانکه «بـاغ ریختن» به معنی باغ ایجاد کـردن است ــ در کوهستان باربر. خرندری در جنگ میان جلال‌الدین خوارزمشاه با تاتاران درحوالی نسا وابیورد، میگوید: «... بعضی ازین تاتاران، چون طاقت‌مقاومت نداشتند، درکاریزهای شهر ومجاری قنوات پنهان شده بودند، و فلاحـان، ایشان‌را بدرآورده بشهر بردند و گردن زدند...» (سیرت جلال‌الدین منکبرنی تصحیح مرحوم مینوی، ص۸۷). کار درکرمان بمعنی کلِّ اعمالی که برای حفر یك قنات میشود بکار میرود، وآب، به‌روی‌کار کسی آمدن، یعنی به‌آب‌رسیدن قنات. ــ معنی دوم کار در ولایت ما بمعنی بافندگی مطلق است، وقالی‌همچنین. این اصطلاح درهمین خراسان شما هم هست. مردم فیض‌آباد ــ اطراف کویر ــ کرباس‌بافی وامثال آن را «کاردوانی» میگویند. مرحوم صفاءالسلطنه که یك وقت ازآنجا گذشته، گوید: «... زنهای اینجا (میان ده فیض آباد) به‌اصطلاح خودشان، مشغول **کاردوانی**. یعنی ریسمان‌تابی وچرخ‌ریسی و کـرباس بافی ←

→ تعجب نکنید، تعجب ازین باید کرد که در بلوچستان، این توپچی‌زاده به مقام روحانی اعلا برسد. او «مُفتیِ اعظم» آنجاست،

خوب شد اهلِ دل از مدرسه آزاد شدند

خوب‌تر آن که به‌میخانه اقامت کردند

از راپین آن ـ قبل از استخر ـ سرچشمه گرفته و از کیش قنات گذشته، و امروز به‌عنوان فرهنگ و آیین و کیش، حاکم بر روحیه و خصوصیات اخلاقی مردم این سرزمینهاست.

قنات، در کویر، معنی إهدِنا الصِّراطَ المُستقیم را از تصور و خیال،

→ هستند...» (سفرنامه، ص ۳۴).

یک‌جای دیگر گفته‌ام که کلمه کار، مستقلاً به معنای بافتن و قالی‌بافی به کار میرود در دهات ما میگویند فی‌المثل «یک کار روی دار دارم» یعنی یک قالی مشغول بافتن آن هستند، و نقش‌خوانان، آنها هستند که تعداد دانه‌های نقش را به‌آواز دلپذیر می‌خوانند: سه‌تا لاکی، دوتا سورمه، ودختری که میبافد جواب میدهد: بافتم، یا زدم، و بعد نقش بعدی را میخواند.

به‌گمان من این شعر حافظ ناظر به‌همین معنی است که گوید:

عاشق شو ار نه، روزی، کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود، در کارگاه هستی

مقصود آنست که کار، یعنی قالی روزگار که مشغول بافتن آن هستند، احتمالاً به‌انتها می‌رسد و به‌سر میرسد، درحالی‌که هنوز نقش اصلی و اساسی در این کارخانه و کارگاه خوانده نشده است. این را هم عرض کنم که در کرمان کارخانه اختصاصاً به‌محل «دارِ قالی» و قالیبافخانه، گفته می‌شده است.

به‌گمان من، بیشتر جاهایی که حافظ از کارگر و کارگاه صحبت میکند، مقصودش کارخانه قالی‌بافی است، مثلاً

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم

یا اینکه:

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
به‌صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

←

به صورت مجسّم و مُسلَّم درآورده و به انسانها فهماند واطمینان داد که باید از راه راست عبور کرد.

حرف من از راه بود، به‌بیراهه نروم وازصراط مستقیم منحرف نشوم.دربنجا باید به اهمیت راه اشاره کنم . این راه که رشته پیوند با چهارجهت است، دوکار مهم برای ما انجام می‌دهد:

وحتی این بیت بیاکه پردهٔ گلریزِ هفت‌خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به‌تحریر کارگاه‌خیال

تمام آن‌اصطلاحات بافندگی است ـ والبته دربن‌جا پرچه‌بافی، وهم این بیت

حاصلِ کارگه کون‌و مکان‌این‌همه نیست
باده پیش‌آرکه اسبابِ‌جهان‌اینهمه‌نیست

اگر غلط نکنم، این شعرها این‌تصور را به‌ذهن می‌آورد که شایدحافظ اصولاً[۲] قالیباف، ویانقش‌خوان‌قالی بوده است ـ به‌دلیل اینکه صدای خوش داشته‌ـ بالااقل درکودکی ونوجوانی، به‌این‌شغل یعنی قالیبافی، یانقش‌خوانی ویانقشبندی، اشتغال داشته، یعنی‌کار موظف اوقالیبافی بوده است، وامیدوارم یك مرتبه حافظ‌شناسان بزرگوار تو پَرِشان نخورد وخشمگین نشوند، زیرا این‌کاری است بسیار دقیق وبسیار هنرمندانه وبا ارزش، و ازعهده هرکس‌هم ساخته نیست. حتی خواجو ـ شاعربزرك کرمان هم اورا **نقشبند شعرا و نخلبند شعرا** لقب داده‌انـد، نقاش قالی بوده، و مظفر هـروی می گفت:از **نقاشك کرمان**، یعنی‌خواجو، بوی‌سخندری می‌آید» (دولتشاه)

یاد مرحوم استادهمایی بخیر، وقتی مقاله «حافظ چندین‌هنر» من منتشر شدکه درآن ثابت‌کرده بودم حافظ آوازخوان بوده است، مرحوم همایی‌یك جابشوخی وتعریض‌فرموده‌بودند: بعضی‌هامیخواهنداین‌فضیلت را هم به‌حافظ بدهندکه یك‌وقتی حافظ در مجلس بزرگان، دفی می‌زده و دستی می‌افشانده وپائی می کوفته ولابد هنرِ دیگر هم داشته است!...

حالا مرحوم همایی سر از خاك بردارد وببیند کار تازه ـ کـه‌قالیبافی ونقاشی‌قالی‌بوده باشدـ‌هم برای لسان‌الغیب پیدا شد .

ـ نخست پیوندِ معنوی و گسترش فرهنگی و ارتباط میان فرهنگهای عالم است.

ـ دو دیگر تکثیرِ ثروت و گشایش و شکُفتگی اقتصادی که امروز چشم گیرِ همه خلق جهان است.

اسکندر کبیر

اگر موهنجودارو به کلـده وآشور پیوند خورده ، از همین طریق بوده ، اگر زبورِ نِسطوری به ماوراءالنهر رسیده از همین راه رسیده ، اگر قطعاتِ مانوی در تورفان باقی مانده از همین راه کویر گذشته، واگر کتابِ شاناق، پزشك ومنجّمِ هندی، به بغداد رسیده محصول همین راه بوده ، واگر طبّ ِ ختا به وسیله خواجه رشیدالدین به فارسی ترجمه شده درخورجین مسافرین همین راه مانده بوده است ، حساب اعشاری از هند به روم اگر رفته از همین راه رفته ، وپنجاتنتره اگـردربغداد به کلیله ودمنه تبدیل نام یافته باری با مسافرین همین بیابانها همراه بـوده ، و من بیش ازین چیزی نمی گویم جز اینکه به خاطرِ اطمینانِ خاطرِ حضرتِ امام جمعهٔ جماعت بیرجند که درهمین مجلس حضور دارند عرض می کنم که اصلاً اسلام، این ودیعهٔ آسمانی، و فقه اسلام، همان فقه که آقای هادی فقهی امام جمعهٔ بیرجند، بدان خود را منسوب میشمارند وبُخاری[1] و امثالِ او صحاحِ آن را نوشته‌انـد ، هدیـه بزرگ و آسمانی وودیعهٔ روشنِ خداوندی یعنی اسلام ، از همین طـریق ، آری از همین راه بیابـانیِ قائن به ماوراءالنهر و کاشغر و اُترار وبالاخره چین تحویل داده شده است ،

۱ ـ بُخاری در ده خرتنگ نزدیك سمرقند مُـرده وآقای دانش پژوه استاد خودمان فاتحه‌ای بر قبر او خوانده است.

برای خاطر اهالی محترم بیرجند عرض می کنم که برای نخستین‌بار، این ودیعه گرانبها، توسط عبدالله‌بن‌عامر، بنی‌خالِ عثمان وقوم وخویشِ پیامبر ــ که من اورا «اسکندرِ کوچك، ولی مسلمان» خوانده‌ام از روی‌همین بیرجند عبور کرده، و امروز درست هزارو سیصدو هشتاد سال از آن ایام میگذرد.[1] واندکی بعد، تحکیم این ودیعهٔ خداوندی در خراسان وشمال ایران وسایر شهرها باز از همین راه کویری صورت گرفت که حضرت‌رضا(ع) امام هشتم ما، به‌علت مشکلات راههای عادی و آبادان روزگار، ناچار از طریق بیابان خود را به خراسان رساند، و هنوز درختها ومقام‌هاوقدمگاهایی که یادگارِ حضرت رضا را درخوددارند، در همین بیابانها از طبس گرفته تا خور و بیابانك حضور دارند،[2] کشور

۱ــ عبدالله‌بن عامر درسال ۲۹ و ۳۵ هـ ,۶۵۰ م. از بصره راه افتاد و بدوارس آمد وسپس بدارا بگرد، وسپس سیرجان، وبعد کرمان، و بم وخَبیص رسید. وازآنجا از طریق بیابان نهندان وقهستان به‌بیرجند وطبس آمد، (و شهدای کَهرجِ مَیْدُ یادگارانِ همین سفرند و جزء سپاهیان او)، و ازینجا به نیشابور فرودآمد، وسپس لشکر را دو قسمت کرد، برخی را به‌غرب فرستاد تا سبزوار راگشودند وبرخی را به‌مرو وماوراءالنهر وبلخ‌فرستاد که نخستین مساجد اسلامی‌را درآنجا پی‌ریختند. (رجوع شود به‌حماسه کویر، ص۳۵۷؛ اخبار ایران از ابن‌اثیر، چاپ دوم ص ۲۸۶؛ومقاله جداگانه‌ای که نگارنده درباره عبدالله‌بن عامر نوشته وامید است روزی به‌چاپ برسد).

درین‌جا مقصود عرض‌این‌نکته بودکه اگر ما ایرانیها عموماً «مسلمان‌ــ شدهٔ دستِ عُمر» هستیم ماوراءالنهری‌ها مسلمان‌شدهٔ راه قاین هستند!

۲ــ و شاه‌عباس بزرگ، به‌همین دلیل، خط سیر حضرت رضا را از بیابان‌ها، یعنی‌از اصفهان(منتهی از راهی دیگر) تا مشهد پیاده‌پیمود.

(سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص۹۳)

وحکومت ورژیمی که امروز این پهنه از عالم بدان اداره میشود ، در واقع از گذرگاه همین راههای کویری گذشت واین نکته یی است که بیان آن در حدّ من نیست ومنبر وخطیب می طلبد که خوشبختانه دربن مجلس فراوانند.

باخامه‌گی توان،ره وصفِ توقطع کرد
کعبه کجا و ره رویِ نیْ سوارها ۱

به عبارت دیگر ، آنچه امروز آسیای‌مرکزی، به عنوان فرهنگ بدان‌تفاخر میکند،ویونسکو میخواهدیك‌تاریخ‌شش‌جلدی‌تحت عنوان تمدنهای آسیای‌مرکزی درباب آن تحریر کند،[۲] قسمتِ عمدهٔ آن از راه بیابانهاعبور کرده‌ودرماوراءالنهرتادیوارچین‌رحل‌اقامت‌افکنده‌است.

من اول اشاره به فقرای مستغنی بکنم ، یعنی آنها که دولت فقر یافته‌اند، وبعد به‌سراغ‌ارباب‌دولت بروم.

آن عرفان دلپذیری که درحَوْل و حَوْشِ کویرات موج می‌زد و گاهی داتاگنج‌بخش در لاهور می‌پراکند و زمانی سنائی در غزنه میسرود وشیخ‌حسنِ بلغاری در کرمان می آزمود وشیخ عبیدالله احرار درسمرقند وبخارا بدان لب می گشود ، وشیخ‌عطار در نیشابور بدان مترنّم‌میبود، وعلاءالدوله بیابانکی درسمنان چراغ آن‌را روشن‌داشت

۱ــ شعر از واعظ قزوینی.

۲ــ و مُخلص نیز افتخارِ عضویت هیئت تحریریهٔ این کتابِ مستطاب‌را در یونسکو دارم و به‌بهانه‌آن یکی دو بار، بانكِ مرکزی یك‌پانصد دلار بما فروخت‌که برای شرکت در جلسات‌آن به‌پاریس بروم، وامروز مطمئنم که

گرشوندآگه از اندیشهٔ ما،مُغ بچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی به‌گرو نستانند

وشمسِ طبسی بدان مجلس می‌آراست، ودادا محمد در بُندرآبادِ یزد از آن بهره می‌جُست، وشیخ علی‌بابا در سگُج بـدان چلّه می‌گشود و شاه‌نعمت‌الله‌ولی‌درماهان بدان کِلّه‌می‌بست،و بابا زیـدِ مُجرّددرخَبیص با آن به‌خاك می‌رفت، وشاهِ شجاعِ کرمانی در سیرجان بدان کارِ گدایان میکرد ، و سیدطاهرالدین‌بمی‌به‌حوزهٔ آن‌قلعه‌داری‌داشت ، و موسی‌بن عمران‌جیرفتی[1] - منهای‌ثروتِ بنی‌اسرائیلی‌اش-دعویِ موسوی‌داشت‌و آخرین آنهاحاج‌ملاسلطان‌محمد گنابادی‌همسایه‌دیوار بدیوار بیرجند که خودیك‌موسی‌بن‌عمران‌بود،همه‌محصول فرهنگی‌وفکری قرنها و سالها است که با همین راههای دور ونزدیك کویری ، مردم ملایمی را درین بیابانها چنان تربیت میکرد که نانِ پُف تِلِنگی[2] میخوردند و چشم به مالِ

۱- نون‌جو، چاپ دوم، ص۱۸۶

۲- نونِ پُف تِلِنگی، اصطلاحی است که ما در ایام تحصیل خودمان در سیرجان و کرمان بکار میبردیم . در ناشتائی ، هیچوقت کره و عسل و مربا و تخم مرغ وحتی پنیر هم ، مثل نـاشتائی انگلیسها،نبود ، تکـه‌ای نـان را می‌کندیم، و روی آتش منقل می گذاشتیم،گرم میشد واغلب‌مقداری خاکستر و یکی دو تکه زغال را هم همراه خود بـرمی‌داشت . ما نانِ داغ را به دست میگرفتیم، و اول یکی دوتا تِلِنگ، با انگشتان، بدان میزدیم، طبعاً زغـالها که بدان چسبیده بود کنده می‌شد ومی‌افتاد، بعد، با دهن به‌آن نان‌پُف می کردیم، خاکسترِ آن تکانده می‌شد ، آن وقت این نان گرم را به‌دهان می‌گذاشتیم، و میخوردیم. این بود ناشتایی شاهانهٔ ما. و برای اینکه نگوئیم صبح نانِ خشك وخالی وبدون‌قاتق‌نخورده‌ایم، اگر کسی می‌پرسید امروزصبح چه خورده‌ای؟ میگفتیم: نانِ پُف‌تِلِنگی!

اگر پنیر و یا قُرمه و احیاناً تخم مـرغی بود . قاتق ظهر یا شب بود نه صبح.

غیر نمی‌دوختند، و تا همین اواخر ، وقتی برای نمازِظهر به مسجد میرفتند ، تمام بازار باز بود و روی کالاهای دکانها، تنها یك روپوش پارچه‌ای افکنده می‌شد، و هزار سال پیش ، شبها در طبس ، مردم دَرِ خانه‌های خود را باز می‌گذاشتند[1] ، وتا ده سال پیش زندانهای کرمان، خلوت‌ترین زندانهای ایران بود، و دادگاههای یزد بیکارترین دادگاه‌های ولایات بودند، وهمه اینها در نتیجهٔ این تربیت عالی کویری بود که مثلِ مار، حاشیه‌نشینِ گنجشك روزیِ منزویِ بیابانها ــ از شرّ آدمیزاد به ریگزارها پناه برده به حداقلِ خوراك قناعت کند و به یك انگشتانه آب درسالی اکتفا کند، وبا وجود اینکه قوی‌ترین زهرها را در اختیار دارد، آسیب به‌هیچکس نرساند وتنها

ازآن مار بر پای راهی زند   که‌داند سرش‌رابکوبد به‌سنگ

فکرنکنید که به‌قول شاعرهٔ خودمان:

- توی شهرِ شب‌فروشون، بی چراغ می‌گردم
- توی کویرِ خشك وسوزون، بهوای باغ می‌گردم[2]

نبات کرمان

همه این‌سجایای اخلاقی، آنگاه، درسینه مریدهٔ‌مخاص جای می‌گرفت که اگر در ازبکستان هم‌بود باز، مُراد، از یك‌سیر نباتِ‌کرمانی غافل نبود، نباتی که‌هزار فرسخ‌راه را طی کرده

۱ــ «چنانکه دَرِ سرایها نبستندی. و عظیم ایمن و آسوده بودند مردم آنجا.» (سفرنامه ناصرخسرو، ص ۱۴۰)؛ ناصرخسرو این را به‌حسابِ عدلِ امیر گیلکی گذاشته است، ولی من آن‌را به حساب خودِ مردم میگذارم ، زیرا هزارسال بعدهم، مردمِ اطراف کویر، باز درتابستان، دکانهارا باز میگذاشتند وبرای نماز به‌مسجد میرفتند.

۲ــ آهنگ آن‌را هنرمندِنامدار آقای تجویدی ساخته وخود نیز باصدای دو دانگ آن‌راخوانده‌است. گویندهٔ تصنیف خانم «مُخبر» است، شاعره‌جوان.

تا به‌ماوراءالنهر رسیده بود ومأموریت داشت که «انسان‌سازی» کند.[1]

۱ــ جامی گوید. وقتی خواجه محمد پارسا از جام می گذشت، «پدر من با جمع کثیری از نیازمندان و مُخلصان به‌قصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند، و هنوز عُمرِ من به پنج سال تمام نشده بود، یکی از متعلقان را گفت که مرا بردوش گرفته، پیش مَحَفّهٔ محفوف به‌انوار ایشان داشت. ایشان التفات نمودند و یك سیر نباتِ کرمانی عنایت فرمودند، وامروز از آن شصت سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم من است و لذتِ دیدار مبارك ایشان در دل من.» (رشحات عین الحیات، ص ۲۴۲. نقل از نفحات الانس)، و باز وقتی سید قاسم انوار تبریزی به سمرقند آمده بود، نسبت به‌شیخ برهان‌الدین [illegible]، در مقام نیازمندی وحسن‌عقیده شده‌اند، و در هرسه روز، چندسیر نباتِ کرمانی [و] چند میوهٔ سفید برای شیخ برهان میفرستاده‌اند. (ایضاً رشحات، فخرالدین واعظ کاشفی سبزواری، ص ۳۷۷)، و از بعضی اجلّهٔ اصحاب چنین استماع افتاده که چون مولانا نور [illegible] در تاشکند در مبادیِ ظهورِ حضرت ایشان [illegible] خواجه عُبیدالله احرار [illegible] ملازمت رسیده، دو سیر نباتِ کرمانی پیش حضرت ایشان آورده، و [illegible] حضرت [illegible] که چیزی از کسی قبول [illegible] قبول کرده‌اند، و برحاضران قسمت فرموده و در آن اثناء ویرا گفته‌اند که....» (ایضاً، ص۳۳۶).

ملاحظه میفرمائید که یك سیر نبات کرمانی در جام، یا سمرقند، یا تاشکند، چه کار کرده است! [illegible] دست. یك خواجه عُبیدالله احرار و [illegible] می‌ساختند. و [illegible] را در آن دیار می‌پراکنده که هنوز هم [illegible] ذات مردم آن ولایت [illegible] جاری است. [illegible] و آن ظرف [illegible]، نقش نقشبندیه، نقش خاطرِ مردم، آنهاست.

ما [illegible] می کوشیم و [illegible] آسمان، میگوید
نقش آن آید که نقشبندان خواهند
شاید هم: خوانند؟ (انوری)

فصلِ تأثیر معنوی راهها بحث دیگری است که جای آن اینجا نیست. چون راه یک جنبهٔ مادّی وصوری دارد، به‌هرحال اثر اقتصادی آن نیز بیش‌از هرچیز مشهود است، من اشاره به‌موارد اقتصادی‌میکنم که راه‌های کویری در واقع بر ما تحمیل کرده است، زیرا اگر یک «دِتِرمی‌نیسم» و«جبرِ تاریخی» وجود داشته باشد، باری درهمان چیزی است که راه برجامعهٔ بشری تحمیل‌می‌کند.

***

سودِ راه کویر

حالا برویم بر سر مستغنی‌های غنی، و در واقع اهل دولت، که باز محصول همین راه بوده‌اند واین اشاره برای اینست که تصور نشود که این راههای دور و دراز بیابانی، فقط‌عامل وحاملِ گرد وخاك بوده که به حلقِ رهگذران خود فرو میبرده، عابران این راه‌هم مردمان متفنّنی نبوده‌اند که به قولِ مرحوم فروزانفر بُشرویه‌ای، روی قاطرهای امامزاده داود را سیاه کرده باشند.[1] طی‌راه‌کویر از نظرِاقتصاد، سود ده‌چهل داشته، نه آنکه تنهابادِ هوااستشمام کرده شود.

برای شناخت اثر اقتصادی این راهها می‌توانیم اشاره کنیم به بعضِ ثروتمندان که فقط درنتیجهٔ کار دربن‌راههای‌طولانی درطی‌تاریخ پیدا شده‌اند، من از هفتواد ــ ثروتمندِ افسانه‌ای قلعهٔ بم حرفی نمی‌زنم که اردشیر بابکان اورا نابود کرد وثروت او را تماماً بالا کشید.[2]

۱ــ حماسه کویر، ص ۲۰۲

۲ــ درباره‌هفتواد یك مقاله‌بسیار باارزش نوشته‌است آقای ژان‌دومناش، Jean de Menasce در یادنامه مینورسکی (۱۹۶۹)، و میگوید میتواند به معنی صاحب هفت فرزند باشد.

باز از افسانهٔ ثروت آذرماهان کرمانی میگذرم که وقتی انوشیروان به کرمان آمد واز او پول خواست تا برای بستن سدّ دربند آذربایجان کمک کند، آذرماهان «آنقدر زر و سیم ومال، ارسالِ اردوی کیوان ـ شکوه داشت تاکارِ بند به اتمام رسید، . . . آذرماهان آنقدر تنخواه فرستاد که از مصرفِ سدّ زیاده آمده ، از آن مال، به‌حُکم انوشیروان ، شهرِ استراباد را بنا نهاد...[1] ماهان، از مُحدثاتِ آذرماهان است که در سلطنت انوشیروان، سی‌سال متجاوز، حکمران کرمان‌بوده...»[2]

آزاد بخت

دراینجا من‌صحبت از افسانهٔ آزادبخت کرمانی ـ که زاده بیابانهای‌سیستان و کرمان بود‌نمی کنم،[3] بلکه‌برخلاف روال‌معمول خودم، که«قصّه‌گوی‌تاریخ» لقب‌گرفته‌ام،

۱ـ تاریخ‌کرمان، وزیری، ص۲۱۵

۲ـ جغرافیای‌کرمان. وزیری، ص۸۲

۳ـ آزادبخت، مرد افسانه‌ای‌است که سرگذشت کم نظیری‌دارد. مادرش شاهزاده‌خانم زیبای بارداری بود که در بیابانِ میان‌کرمان وسیستان به‌اسارت بُرده شد. میان‌راه بیابان، زن‌بیچاره را ازتکان‌راه وبد راندن‌ها دردِزا گرفت. دزدان شتاب داشتند، وچون این زن وبالِ گردن آنها بود، او را درکنارسنگی با یك‌کوزه‌آب رهاکردند .

باری، زن باردار، مادر آزادبخت ، درکنار آن سنگ از فرط درد به خود می‌پیچید، فرزندی به‌دنیا آورد، وخودچند ساعتی بعد سرِ زا رفت‌،طفل گرسنه مانده بود. ماده‌گُرگی تازه‌زا از آن حدود عبور میکرد. به‌هوای طعمه به این‌جانب‌آمد، همزادطفل راکه بیرون افتاده بود مشغول خوردن شد. دربن لحظات دهن طفل که دست وپا می‌زد به‌پستان گرگ نزدیك شده بود، شروع به مکیدن کرد. گرگ که از آدمیزادها مهربان‌تر بود، از آن‌لحظه‌احساسِ‌مادری در خودکرد، بچه را سیر کرد وبعد به‌سراغ بچه‌های خود رفت. روزهای‌بعد ←

اینجا صحبت از واقعیتِ تاریخی واقتصاد بمیان می‌آورم.

خودم هم که هرسال به‌عزم دیدار نیس «سر به‌نیس» میشوم، نیز

→

مرتب می‌آمد وبچه را شیر میداد. یکی دو روز گذشت. چوپانی از آن‌حدود می‌گذشت، صدای بچه را شنید. به‌هوای او آمد، بچه را برداشت. متوجه‌شد که در کنارِ او صدها دانه مرواریدِ غلطان نیز ریخته است: مادر، هنگامِ زاء، براثر حرکات وبخود پیچیدنها، گردن‌بندش پاره شده بود در کنار بچه ریخته بود. بچه را برداشت، جسد مادر را خاك کرد. وعلامتی بر کنار آن گذاشت بچه را بُرد وبزرگ کرد، نام اورا آزادبخت گذاشت که مادرش را به‌بختِ او دزدان آزادکرده بودند. او کسی است که در تجـارت سفر چین وماچین و بالاخره بدست‌آوردن میراث سلطنت، افسانه‌هـای بسیار در اطراف او هست وقسمتی ازآن را خانم عاطفی در بـرنامه جمعه خود گفته است، یك داستانِ «جوان‌بخت خرّم» کرمانی هم داریم از محمدبن مؤمن‌الکرمانی،درکتابخانهٔ برلین نسخهٔ آن هست.(مقاله دکتر نجم‌آبادی، مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره ۳، ومن نمیدانم‌آیا ارتباطی با این افسانه داشته‌باشد یا خیر؟)

به‌هرحال، داستان آزادبخت و گرگ به‌همینجا ختم نمیشود. یك سرـ مشق بزرگ، این گرگِ بیابان، به‌آدمیزادهای خونخوار هم داده است. در افسانه‌هاست که‌کاروانهائی که ازین راه عبور میکردند، هر روز صبح ماده گرگی را می‌دیدند که به هوای‌آن بچه خود را بکنار این سنگ می‌رساند و اطراف قبر مادر را گشتی میزد و زوزه‌ای میکشید وباپنجه‌های خود خاك را به‌هوا میپاشید وبعد غرّش‌کنان ازآنجا دور میشد.

بعدها، مردم، نام این بیابان را **بیابانِ گرگ** نهادند. بیابانی که هنوز هم به‌همین نام معروف‌است وبین نرماشیر وسیستان وکرمان قرار دارد. قاورد سلجوقی- (که‌نام خودش به ترکی معنی گرگ می‌دهد:قورد = گرگ)، در کنارِ آن، میل راهنما ساخته‌است «... در راه سیستان و درهٔ قاورد، در چهار فرسنگی اسفه دربندی ساخته دری ازآهن درآویخت و مرد بنشاند، واز سر

←

به‌قصد بازیافت ثروتِ افسانه‌ای زابسین، مرد افسانه‌ای از اهل قهستان کرمان ـ که‌عزیمت سفردوردنیا کردودر موناکو مرد،[1] هم‌نیستم. همه

۱ــ جالب‌تر از همه آنکه ارفع‌الدوله پرنس ایرانی، وقتی خواست پول‌های سرشاری را که در روسیه بدست آورده بود در جنوب فرانسه خرج کند، غزل‌های موال و آثار ابن کرمانی را در آن حدود بدست آورد، و زمینی خرید و از همانجا خانه‌ای به نام خانهٔ ایران درست کرد که مدتها به اسم «دانش‌گاه» معروف بود.

→ دره‌ای ... که بیست‌وچهار فرسخ است، در هر سیصد گام، میلی به دو قامتِ آدمی ــ چنانچه در شب رهروی آن میل، میلِ دیگر می‌توان دید ــ بنا نهاده، تا خلایق و [illegible] در راه تفرقه و تشویش نکنند. و در سر دره‌ای که ابتدای امیال است حوضی و حوضِ آب و حمّام از آجر ساخته و دو مناره مابینِ گُرگ و [illegible] کرده. یک مناره چهل گز ارتفاع، دیگری بیست‌وپنج گز ارتفاع، و در تحت هر مناره کاروانسرا وحوض».

(ابتدای قبل ... وزیری کرمان، محمد ابراهیم خبیصی، تصحیح ...، ص ۱۰) آیا ... در ... گرگ ... شده است؟ آیا ... شاید دومین کسی ... که در ... گرگ شیر خورده باشد.

اصولاً ... گرگ ... قوم و خویشی دارند و بسیار به آن احترام می‌گذارند و من درجای دیگر در این مورد صحبتی دارم که امیدوارم روزی چاپ شود، در اینجا فقط اشاره می‌کنم که ... . چون ... صغیر بود، او را بیماری رسید سخت، پس پیرزنی مادرش را گفت: خایهٔ مورچه بدست آور، و کوفته با شیرِ گرگ معجون کن ... سه روز ... ناشتا بخورد، بهتری یابد. و چنان بود که ... را گرگی بود ماده، و در آن چند روزه زاده بود، مادرِ یافث خایهٔ مورچه بیاورد و با شیرگرگ بیامیخت و [بدو داد]، یافث برخاست از آن بیماری، و هیچ موی بر اندام او نبود ازجهت آن خایه مورچه».

(مجمل التواریخ والقصص، تصحیح مرحوم بهار، ص ۱۵۵)

←



قدیمی ترین مجسمه گرگ که بچه آدمیزاد را سیر میدهد (رموس و رمولس)

کس هم گنجهای یزدگرد را به‌صورت شمش طلا در آخوره اسبان کنار آب‌انبار مَیْبُد نخواهد یافت،[۱] دفاین ابوعلی‌ابن الیاس در بیابانهای کرمان نیز ـ هر چند تمام ثروتِ کرمان بود،[۲] اما امروز فعلاً ادعای وراثت آن را ندارم. صحبت از حقایقی می کنم که با ارقام و آمار همراه است.

مستضعفهای مستغنی

اگر ثروت‌ها یا نام‌ها افسانه باشد، باری محل‌ها و پایگاههای اقتصادی و تجارتی حقیقی است که مثلاً همین جیرفت کرمان، که در زمان قدیم قمادین نام داشت و مارکوپولو از آن به کامادی یاد می کند روزی «مسکنِ غُرَباء

۱ـ حماسه کویر ص۳۵۴، اژدهای هفت‌سر، ص۴۸
۲ـ سنگ هفت‌قلم، ص ۴۳۸، هشت‌الهفت ص ۱۵۲

→ والبته فراموش نکنیم که ابن یافث جد اعلای همه ترکان عالم است. داستان آزادبخت راه پنجاه سال پیش ازین، در کوهستان پاریز، آن روزها که هنوز کودک بودم ـ شبهای بلند زمستان، سکینه قرائی که همسرِ پسر عمه‌ام بود وخود ازطایفه قرائی پاریز، ولابد با طوایف قرائی بیرجند وتربت وترکان سلجوقی و قراختائی قوم وخویشی‌دارند ـ برایم بازگو میکرد و البته او بسیار شیرین قصه میگفت، خصوصاً داستان جواهرات که بوسیله آنها توانست ثروتِ گذشته راباز آورد و نشانی برای بازیافتِ سلطنت آزادبخت باشد. افسوس که قلم من قادر نیست به‌آن لطافت، قصه را بازگو کند وسکینه نیز درخاك خفته است:

پاریزی اگر قصّهٔ بسیار شُنُفت
یك قصه نگفت، جز که صد قصه نهفت
شب آمد و قصه‌گو به آرامی خفت
هر کس که شنید، گفت: دیدی که چه گفت؟
ـ دیدی که چه گفت؟

روم وهند و منزلِ مسافران بَرّو بحر بود و خزینهٔ متموّلان و گنج‌خانهٔ اربابِ بضائعِ شرق و غرب.،. ومَحَطِّ رِحالِ رجالِ آفاق و مخزنِ نفایسِ چین و خطا و هندوستان و حبشه و زنگبار ودریابار و روم و مصر و ارمنیه و آذربایجان‌وماوراءالنهر وخراسان‌وفارس وعراق...»[۱] وهمین روزگار خودمان درشهر شما میرزاحسن کرمانی، یا ارباب‌مهدی‌یزدی ثروتمندان‌همین راهها‌بوده‌اند که‌بازدرباب آنهامن‌صحبت‌خواهم کرد.

معلوم است که درچنین جائی «مالها وافر باشد ونعمت‌ها متکاثر ونقود نامعدود» وخیلی طبیعی است که ثروتمندان و مالداران بسیار در اثرِ برکت‌آمد و رفت این راهها پدید آیند : آن محمدامین مشهدی که یك‌بار، باکاروان ده‌هزارشتری‌خود در سیستان اطراق کرد(۹۹۸ه/ ۱۵۹۰م)، ثروتمندی‌مستضعف از ثروتمندان همین‌راه بوده، وآن‌کسی که‌توانست یك‌ماه ازین‌کاروان پرطول‌وعرض میزبانی وپذیرائی کند،[۲] لابدکمی پولدارتر از خود محمد امین مشهدی[۱]، و هردوی اینها در واقع، اوناسیسِ زمان خود بوده‌اند.[۳] اگرهیچکس معنی‌پذیرائی‌ازین کاروان عظیم رانفهمد، آقای دکتر جمشید درویش، رئیس مجتمع‌عالی بیرجندحی‌حاضر، که درعالم درویشی کوس‌جمشیدی زده وبه‌مصداق «یك مویز و صد درویز»[۴] و «یك انار و صد بیمار» تعهد پذیرائی

۱- سلجوقیان وغز درکرمان... ص ۶۲ و ۱۰۵

۲- احیاءالملوك، تصحیح دکتر ستوده، ص۲۲۰؛ اگر هر شتری فقط چهارمتر راه را به‌خوداختصاص‌داده‌باشد،هنگام حرکت این‌کاروان، چهل‌هزار متر راه- یعنی‌چهل کیلومتر، چیزی حدودتهران تاکرج را - اشغال‌کرده بوده است،ومجموعاً بیش از هزاروپانصد قطار شتر پی درپی در راه بوده - اگر طبق معمول هر قطار را مرکب ازهفت شتر بدانیم. (نون‌جو ص۲۷۵)

۳- اوناسیس،ثروتمند معروف یونانی‌در روزگار ماکه یك رقم‌کوچك از ثروت او شرکت هواپیمائی المپیك یونان بود.

۴- درویز همان درویش است وهردو بادریوزه مناسبت دارند.

ازسیصدچهارصدتن اهلِ‌علمِ‌نان‌شناسِ خداشناس را تنهابرای سه‌چهار روز به‌عهده گرفته‌اند، بهتر ازهمه میدانند که یك ماه‌پذیرائی ازاهل‌ِیك کاروان‌در کویریعنی چه. اگر فقط‌هزارقطارشترباشد و هر قطاریك ساربان داشته باشد ، بیش‌از هزار وپانصدتن ، تنها عمله واکره ایـن کاروان بوده ، دیگر از تجار وهمراهان و زن‌ها و دختر بچه‌ها حرفی نمی‌زنم. آقای درویش،وآقای علوی،تنهابرای‌تهیه‌ناشتائی این‌چهارصد مهمانِ خوانده کُمَیتشان لنگ مانده ، وتنها تهیه پنیر و مربا (بابه قول قدیمیها مربایات[۱]) مهمانان،خودش یك سرویس مخصوص می‌طلبد با اینکه، البته‌این‌جماعتِ عُلمایُون ، هرچه بخواهند،حُسنِ کارشان‌اینست که دیگر کاه‌وجو وعلیق وبیده وجوِ خیسانده‌برای پیراسب‌ها وخرهاو پنبه دانه برای شتران و مراع‌ومرتع وعلف‌چردیگرنمیخواهند،وباهمه اینها،اینهمه‌اصراروتأکید میزبان در .O.K کردن بلیط بازگشت[۲]،چیزی نیست جزاینکه به‌زبان صائب، میخواهند به‌ما حالی کنند که‌سخنرانی خود را که تمام کردی ، باری،

از جهانِ آب وگِل بگذر ، سبُك، چون گَرد باد
چون ره خوابیده، بارِ خاطرِ صحرا مشو

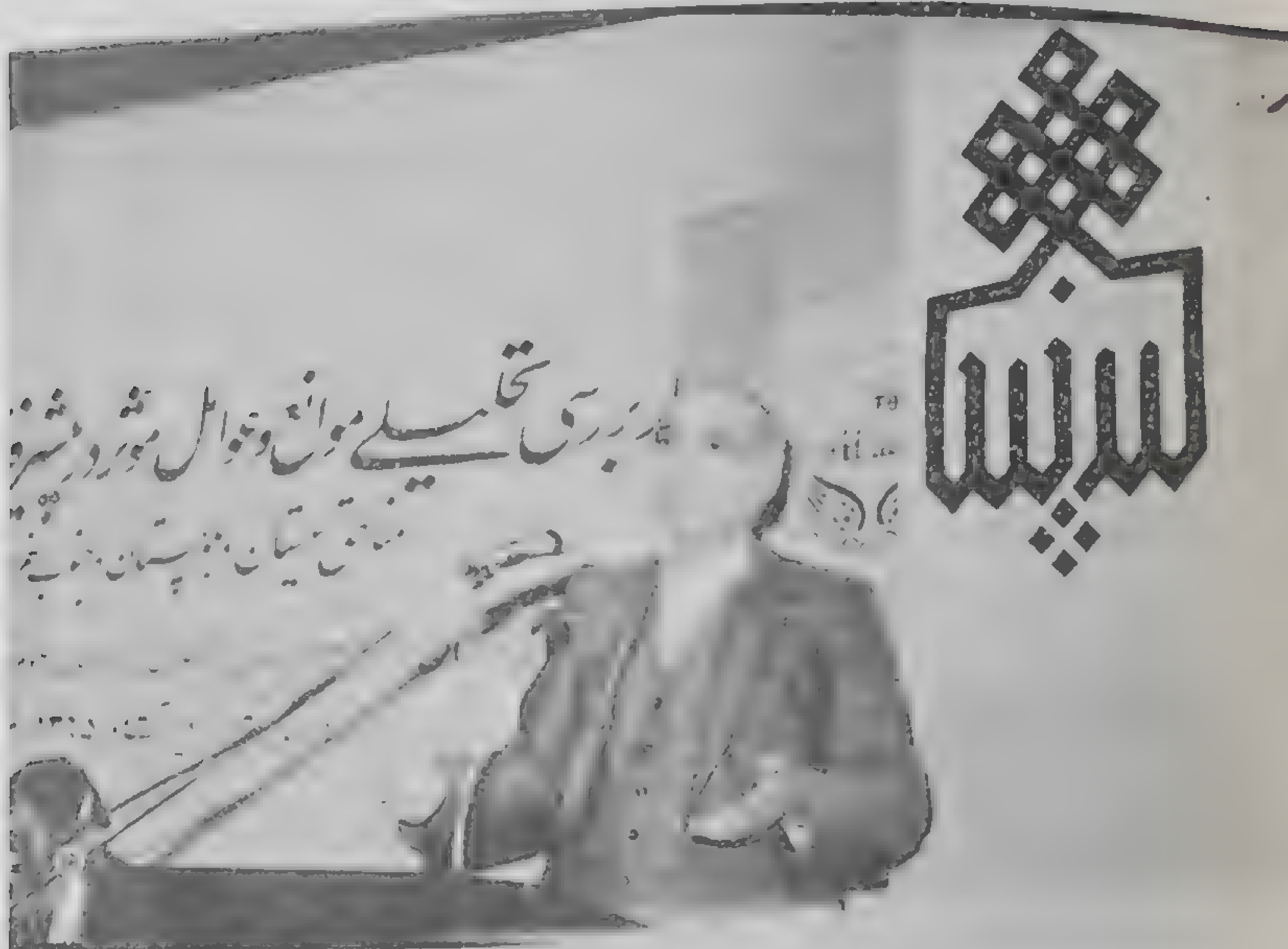
درهمین میناب و هرموز تاجری داشته‌ایم که تنها از باج عبور شترهایش- لابد از بیابانهای کرمان و جنوب خراسان ، سالیانه مبلغ صدهزار دینار عُشور به خزانهٔ ملك محمد سلجوقی میرسیده است[۳] و

۱- خلاصة‌التواریخ ، تصحیح دکتر اشراقی ، ص۲۹۶.

۲- باید شعر درویش ناصربخاری را درحق او خواند:
درویش راکه مُلكِ قناعت مسلّم است — درویش نام دارد و سلطانِ عالم است
گر قرصِ گرمِ مِهر برآرد تنورِ چرخ — دروقت‌چاشت، سفرهٔ‌درویش‌راکم‌است

۳- ترجمه صورة‌الارض، جعفرشعار ، ص۸،

یکی ازچهارصدتن علمایون! نان‌شناس خدا شناس کنگره بیرجند
بنده را نیز خدا مرگ دهد، ملایم...



یادبودی از کنگره بیرجند

جاه و جلال ودولت و اقبال مردمی
تا گیتی است لازمهٔ بیرجند باد
ابن حسام خوسفی

(عکس از مجتبیٰ کاشانی)

این مربوط به حدود نهصد سال پیش است. صدهزار سکّهٔ طلا فقط از راهداری وحقِ ترانزیتِ کالا وعبور شترانِ یك تاجر. درهمین سالها «عُشورِ ابریشمِ مکران به‌سی‌هزار دینار رسیده، وتَمغای بندرِ تیز (طیس) پانزده هزار دینار اجاره رفته است ...»[۱]، و حاکم جرون هزار بار هزار ودویست هزار دینار مالیات چهار ساله (که مسلماً بیشتر آن گمركِ کالا بوده است)، برای حُکّامِ تیموریِ کرمان بدهکاری داشته است[۲].

مسجدِ چهل محراب

شمس‌الدین تازیکو، ممدوح سعدی، تاجری است که آخرِ کار عاقبت بخیر شد و یك زنِ نیمه کرمانی-قراختائی گرفت ومقیمِ یزد شد و ثروتش به آنجا رسید که یك بار، نکودریانِ سیستان« صد و بیست هزار شتر گله از آن ملك شمس‌الدین را رانده بودند»[۳]، والبته همین آدم است که در یزد مسجدِ چهل محراب را بنا کرد-[۴] ومن بعید می‌دانم که همه این ثروت از گران‌فروشی و«خُرما به طرح-دادن به برادرِ سعدی»، برای تازیکو حاصل شده باشد.[۵] خواجه کریم-الدین براکوهی پاریزی که یك پیله‌ور میان‌راه بندرعباس ویزد واصفهان بود، «چندان از باغات بهشت بنیاد ومزارع نزهت آباد ومنازل دلنشین به

۱- تاریخ کرمان، چاپ دوم، ص۳۷۵؛ واین مربوط به‌زمان ملك‌طغرل شاه سلجوقی است (۵۵۱ه‍/۱۱۵۶م).

۲- روضة‌الصفا، ج۶، ص۲۶۳؛ ظفرنامهٔ شامی: هر سال سیصد هزار دینار (وادی هفتواد، ص۲۵۶)

۳- تاریخ شاهی قراختائیان، ص۲۸۶

۴- تاریخ یزد، تصحیح ایرج افشار ص۹۵

۵- تاریخ شاهی قراختائیان، تعلیقات نگارنده، ص ۳۱۸

عنوان ملکیّه شرعی در یدِتصرفش قرار گرفت که‌از حیطهٔ تعداد بیرون است»،[۱] و این تاجری‌است که میگویندقافله‌اودرهـرجا اطراق میکرد در کاروانسرای‌مِلکی‌خودِخواجه‌بود[۲] درحالی که‌برای‌حمل کالای‌او به‌قول قدیمیها«کاروان‌ازکاروان‌گسسته نمی‌شد». شاهرخ‌خانِ زرندی مقیمِزرندِ راورچنان ثروتمند بود که وقتی دخترِ سید حسن بیگ‌ـجد آقاخان راـ به‌زنی برای پسرِ خود لطفعلی‌خان‌گرفت « تا دوماه ، در شهرـ کرمانـ طوی بزرگ وعرسی عظیم داشتند، گویند ، زمانِ عروسی، سه‌خروار ادویه‌صرف شد ، سایرِمأکولات وتنقّلات را براین قیاس باید کرد...»[۳] و اینها همه ثروتمندان راههای بیابانی کرمان و خراسان ویزد بوده‌اند، راهی که درتاریخ به راه ادویه معروف شده ، ودرست هم هست. وقتی سه خروار آن در کرمان در یك‌عروسی مصرف شود ، معلوم است که چقدر کالای هند ازین راه عبور میکرده .

حاج آقاعلی زَعیم‌التجار ـ یا زعیم‌الله ـ رفسنجانی ، پـروردهٔ همین راه است که باچین وهند و اروپا و هلند ارتباط داشت و تنها در یك مورد، چهارصد شتر زیر بار بشقابهای چینی « فرمایش ۱۱۰ » او خوابیده بودند[۴] ـ این بشقاب‌ها که‌هنوزهم بقایائی از آن درخانه‌هاهست گویای‌نام اوست (علی = ۱۱۰) ، و گویند روزی که مُرد ، درتمـامِ کاروانسراهای بین راه عباسی تا رفسنجان (حـدود هشتاد فرسنگ ، احتمالاً ۱۴ منزل) همه‌جا ؛ یك‌کاروان از کالای حـاج آقاعلی، بـار

۱ـ جامع مفیدی ، تصحیح ایرج افشار ، ص۴۹۸

۲ـ سنگ هفت قلم ، چاپ دوم ص۳۴۲ و ۳۵۵

۳ـ تاریخ کرمان ، چاپ سوم ، ص ۶۹۹

۴ـ زیر این هفت‌آسمان ص ۱۶۲

انداخته وشترهای خودِ او زانو زده بودند[۱]،وهم اوست که آب انبار وکاروانسرا و مسجدِ چهل ستون را در کرمان ساخته و تقدیم سرکار آقا کرده است.

جنگ شیمیائی کویر

بِک بـار، حاکـم کـرمان، ـ امیرغنا شیرین، می ـ خواست از کالایی که احمدشاه بهمنی دکنـی برای شاه‌نعمت‌الله ولی فرستاده بود ـ وایـن کالاها از همین راهها عبور کرده بود ـ مبلغی‌حدود هفتاد هزار تومان تمغا[۲] بگیرد، و شاهرخ‌تیموری دستورمعافیت این کالارا داد.[۳] همه اینها ثابت می کند که‌راههای بَرّبیابـان، آنطور که شهرت‌دارد، بَرِّبیابان‌هم نیست،

راه مُلک‌عشق، راه خفته ایست صد درازی خفته در پهنای او[۴]

پادشاه خاتون، ده مخصوص وقف میکرد تا سی مرد را هریك سالیانه دوهزار من غلّه از آن ده بـدهند که اینان کاروانیان را بـدرقه کنند.[۵] درواقع نگاهداری‌این‌راهها،یك‌رُکنِ‌اقتصادی ولایت‌بوده‌است.

نه گنج باد آوردی بود و نه ارثِ قارونی، حاج آقا علی‌را داد ـ و ستدِ شمال وجنوب حاج آقاعلی کرد ـ به‌اضافه‌پنبهٔ‌نوق رفسنجان که

۱ـ اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم، ص ۳۷۹

۲ـ تمغا: مهر و استامپ (به‌ترکی مغولی) ومقصود مـالیات‌وعوارض راهداری و گمرکی است که پس از پرداخت، مُهرِخروج‌زده میشد.

۳ـ تاریخ کرمان، وزیری، ص۵۷۹

۴ـ شعر از ظهوری ترشیزی.

۵ـ تاریخ شاهی، ص۲۲۵.

آنرا بارشتر میکردند وازطریق یزد وطبس یاساقند به‌شاهرود و دامغان میرساندندواز آنجا به‌روسیه میبردند واین پنبه‌ـ سالهاپیش از آنکه پنبه‌ـ های رنگین تاجیکستان‌وازبکستان وترکستان و سواحل کانال جیحون در اختیار روسیه قرار گیرد ، لطیف‌ترین ومرغوبترین‌پنبه عالم بود که از قریهٔ‌نُوق رفسنجان[1] به دست می‌آمد. هنوزحاجی پنبه‌ای های استر ـ آبادی که ازفراوانی‌پول پنبه‌به‌حج‌رفته‌اند درخاطر مردم آن‌دیارهست.

امروز ماغافل مانده‌ایم که‌گاهی پنبه را هم جزء محصولات غیر استراتژیك واحتمالاً استکباری به‌شمار میآوریم.[2]

مردم مأیوس از افلاك ناچار بوده‌انددست به‌دامن خاك‌شوند.[3]

حفظ ایمنی واطمینان راههای بیابانی درتاریخ تاآن‌حد اهمیت داشت کـه سلطان محمود غزنوی ، شاید برای نخست‌بار در تاریخ ، برخلاف‌تمام‌اصول‌انسانی‌وحقوق بشری،یك‌جنگ شیمیائی، علیه‌بلوچها راه انداخته است ، خواجه‌نظام‌الملك میگوید :

«... چون‌سلطان‌محمود ولایتِ عراق‌بگرفت ، مگرزنی باجمله کاروان به رباط دیر گچین بود، دزدان کـالای اوببُردند، واین دزدان ازکوچ وبلوچ بودند ، وآن‌ولایت جایگاهی پیوسته به‌ولایتِ کـرمان است. این‌زن پیش سلطان محمود رفت وتظلم کرد که دزدان کالای‌من ببردند به دَیرِ گچین ... سلطان محمود گفت ... دیرِ گچین کجا باشد ؟

۱ـ مسقط‌الرأس آقای هاشمی (بَهرمانِ نُوق).

۲ـ گویا به‌همین‌دلائل‌پنبه گرگان افت کرده، تصور کرده‌اند که گندم‌ـ کاری خدمت بیشتری به‌اقتصاد جنگی میتواند کرد .

۳ـ مقدمه تاریخ کرمان ، ص ۸۸

زن گفت : ولایت چندان گیر که بدانی که چه‌داری و به‌حقِ آن‌برسی و نگاه توان داشت . گفت،راست میگویی...

محمود را آب درچشم آمد ... پس بفرمود تا زر از خزینه به زن دادند و به بوعلی‌الیاس که امیر کرمان بود نامه‌ای نبشت ... [۱] که قومی از مُفسدان کوچ وبلوچ، به‌رباط دیر گچین [۲] زده‌اند و مال بُرده ، اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال بازستانی وایشان را بردار کنی یادست‌بسته‌با آن‌مالی که‌بَرده‌اندازشهر به‌شهرری فرستی،تاایشان‌را نه‌زهرهٔ آن‌باشد که‌از کرمان‌درولایت من آیندوراه‌زنند.واگرچنین‌نکنی، کرمان ازسومنات دور[تر] نیست،لشکربه‌کرمان کشم [۳] ودماراز کرمان

۱ـ امیر کرمان دربن‌وقت از آل بویه بوده : مثلاً عزالدوله بختیار (۵۳۹۰/۹۹۹) یاابوالفوارس بن بهاءالدوله (۴۰۳ د۵/ ۱۰۱۲م.) بنا براین خواجه‌نظام‌الملك نام حاکم را ازحافظه،ابوعلی‌بن‌الیاس نوشته‌که مدتهاقبل فوت‌کرده بوده (۵۳۵۶ / ۹۶۶م. رجوع شود به حواشی مرحوم اقبال برسیاستنامه،ص۷۷).

۲ـ دیر گچی منزلی بوده بین راه اصفهان به‌ری، البته ازطریق بیابان، وبه‌عربی دیرالجصّ آنرا ترجمه کرده‌اند . شایدهم دیر کچین ؟ منسوب به‌کیچ‌ها ـ طوایف بلوچ ؟

۳ـ اتفاقاً سلطان‌محمود یك‌لشکر کشی به‌کرمان کرده ودرآن‌لشکر کشی بـا اینکه نیروی فـروان داشت، شکست هـم خورده است ، و فرماندهٔ شکست خورده درکاخ سلطان محمود ، خود را با کارد مجروح‌ساخته وبه‌قول بیهقی خود رابه‌کنّاره زد ، ووقتی خبر بـه سلطان‌بردند، گفت: «این کنّاره به‌کرمان بایست زدا» (سنگ‌هفت قلم ، چاپ دوم ص۹۶).

برآرم . چون نامه سلطان به بوعلی‌الیاس (؟) رسید ، عظیم بترسید . دروقت‌قاصدرا نواخت‌و... گفت‌من‌بنده‌ام وفرمان بردارم، مگراحوالِ بنده وولایتِ کرمان ، سلطان را معلوم نیست که بنده به‌هیچ‌فسادی‌رضا ندهد، ومردمان کرمان سنّی‌ومُصلح وپاك دین‌باشند. وجبالِ‌کوچ‌وبلوچ ازکرمان بُریده است، ودرّه‌هاو کوههاء محکم‌است وراهها دشخوار، ومن ازیشان به‌جان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان‌اند و دویست فرسنگ نا‌ایمن میدارند ، و به‌دزدی میروند‌و خلقی بسیارند ، ومن با ایشان مقاومت نمیتوانم کردن، سلطانِ عالم تواناتر است .

[سلطان محمود] ... مُنادی فرمودکه بازرگانان که عزم یزد و کرمان کنند باید که کارها بسازند وبارها دربندند که من‌بدرقه می‌دهم و در می‌پذیرم که هر که را دزدانِ‌کوچ وبلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم،چون آن‌خبربه‌اطراف بپراگند، چندان بازرگانان‌به‌شهرری گردآمدندکه آن‌را حدّ واندازه نبود. پس محمود، بازرگانان را به وقتی معلوم‌گسیل‌کردوامیری باصدوپنجاه‌سوار بدرقه‌کرد، وگفت‌شما دل مشغول مداریدکه من برائرِ شما لشکر انبوه می‌فرستم ... و درآن وقت که بدرقه‌گسیل کرد ، این امیر راکه سرخیل بود تنها پیش خویش بخواندویك آبگینه‌زهرِ قاتل‌بدو داد ،وگفت چون‌به‌اصفهان رسی ده روز آنجا مقام‌کنی تابازرگانان‌که درآنجااند کارِ خویش بسازند و درصحبتِ تو بیایند.

توباید که درین مدت، ده خروار سیبِ‌اصفهانی بخری وبرده اشتر نهی ، ودروقتِ رفتن درمیانِ اشترانِ بازرگانان تعبیه‌کنی ، ومیروی تا

به‌آن منزل رسی که روزدیگر به‌دزدان‌خواهی رسید. باید که آن شب در خیمه آری و فرو ریزی،ودرهرسیبی جوالدوزی‌فروبری‌وچوبکی تیزتر از سوزن بتراشی ودر آبگینهٔ زهر می‌زنی ودر آن سوراخ‌سیب در میکنی ، تاهمه سیب‌ها بدان‌گونه زهرآلود کنی ، ... ودیگر روز هم‌چنان این اشتران را درمیان آن اشتران پراکنده‌کنی و کوچ کنی ، چون دزدان برخیزند ودر کاروان افتند، تو آهنگِ جنگ ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند وشما اندك ـ ودرحال باکسانی که سلاح دارند ازپسِ کاروان ـ حدّنیم فرسنگ ـ میرو، ساعتی نیك درنگ‌کن،پس آهنگ دزدان کن، وشك نکنم که بیشتر ، از خوردنِ سیب هلاك شده باشند،وتو شمشیر در نِه وچندان که توانی بکُش ... امیر گفت‌چنان کنم ... و ده شتر بار کرد وروی به‌کرمان نهاد . دزدان‌جاسوس فرستاده بودند به‌اصفهان وخبر یافته که‌کاروانی می‌آید باچندین‌هزار چهارپای ونعمت‌وخواسته‌ای دارند که اندازهٔ آن خدای تعالی‌داند...

دزدان‌ازسه جانب برخاستند وسوی‌کاروان دویدند باشمشیرهای کشیده،... خرّم شدندوبارها همی‌شکافتند وبه‌کالا مشغول‌شدند، چون به‌خروارهای‌سیب رسیدند درافتادند وپاك یغما زدند وبه رغبت و شره می‌بُردند و میخوردند ، وهر که نیافته بود به‌وی میدادند ، وکم کسی‌بودکه‌ازآن سیب نخورد ، چون ساعتی ببود ، یك‌یك می‌افتادند ومیمردند . چون دوساعت از روز بگذشت، امیر تنها برسربالایی‌شد، درکاروان نگاه کرد، همهٔ صحرا مردم دید افتاده،گفتی خفته‌اند...امیر فرمود تا سلیح‌های ایشان را گرد کردند . چندین خروار برآمد...»[1]

۱ـ خلاصه‌سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملك،تصحیح مرحوم اقبال‌ص۸۴

هفت کاروانسرا

برای حفاظت و امنیتِ راهها ، هر کاری که ممکن بود انجام‌می‌شد ، از «به گچ گرفتنِ دزدان» تا سنگ فرشِ کویر، وازساختن میلِ راهنما،تابه‌وجود آوردنِ حوض و آب انبارِ باران گیر،همه‌اینها برای‌این‌بود که کاروانی به‌راحت بگذرد، زیرا مدارِزندگیِ‌مردم شهرهای کویر ازعبورِ کالاو کاروان است.

مردمِ چشم مرا باشد مدار ازخونِ دل
گر نیاید کاروان، بی‌توشه ماند راهدار[۱]

این راههارا درتمام قرون آبادان داشته‌اند ، من از امنیت و کاروانسراسازی وراهداری عصرِ داریوش یا انوشیروان ، یاملکشاه ، حرف نمی‌زنم، کاری به‌پادشاهان وحکام و قدرتمندانی‌مثل شاه‌عباس، یاگنجعلی‌خان ، یا وکیل‌الملك کرمانی که همه دارای کاروانسراهای متعدددرین‌راههای‌بیابانی‌هستندوساخته‌اندهم ندارم ومیگویم وظیفه‌شان بوده، شاه‌بوده‌اندوحاکم بوده‌اند ومیخواسته‌اند مملکت را بخورند ، پس راه آن راهم تأمین میکرده‌اند.

اینجا میخواهم اشاره کنم که خیر ، تنها حکام و امرا چنین نمیکرده‌اند، خودِ مردمِ عادی ، تجّار،مالکین وحتّی روحانیون و بزرگانِ علمی شهرهای کویری هم درایجاد کاروانسرا وتأمین‌راههای کویری سهم‌بزرگ برعهده میگرفته‌اند . تنهابه‌یك نمونه‌اشاره میکنم:

معلمی دارم درپاریز که‌هنوز زنده‌است و هشتاد وهشت سال‌عمر دارد، و نه دختر،وهمین پریروزها نوشته بود که تعداد نوه و نتیجه‌های او به ۱۱۲نفر رسیده وسالی پنج شش‌نفر بدان افزوده میشود. این‌معلم سید احمد هدایت زاده نام دارد. اوهمیشه میگفت از احفاد شخصی

۱ــ شعر از شفیعا اثر شیرازی.

است بنام آقا سید هدایت که کاروانسرای پاریز را باشش کاروانسرای دیگر ساخته است. و این کاروانسرائی است محکم وسالهاست پایگاه ژاندارمری پلاریزاست.

وقتی به‌سیرجان برای تحصیل رفتم، فهمیدم که او یك کاروانسرا در مکی آباد- بین راه بندرعباس وسیرجان هم ساخته است، سالها بعد که به کرمان میرفتم، در محلّی بنام گُلو - بعداز بَردسیر - برخوردم به کاروانسرائی که گفتند ساختهٔ آقا سید هدایت است.

چند سال پیش، سفرنامهٔ هم‌شهری باسوادِ خودم مرحومِ افضل‌الملك کرمانی- غلامحسین‌خان‌زند-را می‌خواندم[1]، متوجه‌شدم که این مرد- این سیدِ پاریزی - مکی آبادیِ سیرجانیِ کرمانی - نذر کرده بوده که هفت‌کاروانسرا بین‌راه کرمان وخراسان بسازد، وافضل‌الملك وقتی از مشهد، از راه کویر به کرمان می‌آمده- این کاروانسراهارادیده است که عبارت بوده‌اند از کاروانسرای عرب‌آباد طبس (همانجائی که لشکریان نادر گرفتار باتلاق وریگِ بیابان شدند) - «آقا سیدهدایت‌الله سیرجانی کرمانی، بـرای سایه‌بان قوافل، کاروانسرای خوبی ساخته که بسیار باعثِ راحت است. اگر این کاروانسرا نبودی، معدودی‌از مردم درصحرای کویر به‌هلاکت رسیدندی...»[2]، کاروانسرای دیگراو در چاه‌کوران چهار فرسخی دربندِ راور است،[3] کاروانسرای بعدی -

---

۱- این کتاب را آقای قدرت‌الله روشنی، دوست مکرم، تحت عنوان «سفرنامهٔ خراسان» تصحیح وچاپ کرده‌اند.

۲- سفرنامه خراسان وکرمان افضل‌الملك، ص۱۶۴

۳- اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم، ص ۲۴۵، چاه‌کوران بدین جهت ←



کاروانسرای آقا سید هدایت ، کوهستان پاریز.
نگارنده درسایهٔ آن ایستاده

کاروانسرای ششم- در بیابان خراسان نزدیك فیض‌آباد حاکم نشین مهولات است[1].

من کاروانسرای هفتم آن را نتوانستم پیدا کنم ، اگر شما پیدا کردید به‌من بنویسید . حالا یك مرد از میان این‌همه ثروتمندان نفتی کرمانی یاغیر کرمانی ، می‌خواهم که برخیزد و کاروانسرای هفتم را به صورتِ هتلی زیبا ، برسر راه خراسان به‌کرمان بسازد ، واسمش‌را بگذارد هتلِ آقاسید هدایت- کاروانسرای هفتم . حدس من آنست که عُمرِپیرمرد ، این‌ثروتمندِپُرهستی، برای ساختن کاروانسرای‌هفتم کفاف نداده ؛ خود رهسپار بیابان عدم شده است :

ظلمت از هستی است ، ورنه رهنوردانِ عدم
شمعِ جان خاموش می‌سازند وراهی میشوند[2]

شاید آخرین ثروتمند این‌راه، راههای بیابانی ، آدمی باشد از اهل همین ولایت شما، یعنی از آبادی دُرُخش. این‌مرد به جای‌هزار و پانصد قطار شتر،یك‌قطار مرکب ازدویست دستگاه تریللرهای ۱۸چرخ که هر کدام بیش‌از صد «شتروار» کالا حمل میکنند ، ترتیب‌داد (و.ن

→ می گویند که نادرشاه افشار دراینجا چندتن از مقربان خودرا کور کرده است. میتوانیدمقایسه بفرمائید بین نادرشاه عالمگیر که‌ازین بیابان عبور کرده ، و آقا سید هدایتِ پاریزی که برای زیارت از همین راه گذشته است .

۱- سفرنامه خراسان و کرمان‌ص۱۲۷ ؛ چرا محولات ؟ در سفرنامه صفاءالسلطنه تاریخ بنا نیزروشن میشود که مینویسد: «درفیض آباد، در رباطی که پارسال سیدهدایتِ‌سیرجانی بنیاد نهاده وهنوز ناتمام است منزل شد. رباط‌محکمی خواهد شد.» (تحفةالفقراء،تصحیح محمدگلبن ، ص ۳۴) این مطلب دردهم جمادی‌الثانیه ۱۳۳۰هـ/ ۲۸مه۱۹۱۲م.نوشته شده واحتمال دارد که سیّددرهمین سال‌وفات یافته باشد.

۲- شعر از صائب.

در اول مقاله‌قول داده‌بودم یکی از آن کامیونهارا ازصاحب آن برای حمل تیتر سمینار اجاره بکنم).

تریلر
۱۸ چرخ

این‌مرد میلیونها ثروتی را که‌از کرایه‌این قطارهای آهنی حاصل‌میشد، و کالای‌بندرعباس وچابهار را به‌کرمان‌و زاهـدان ، وسپس خراسان ویزد و اصفهـان و تمـام ایـران میرساندنـد ، وقف کـرد بر مـدارس و مؤسساتـی، که هم اکنـون درکرمان دائـر است ، و سالی هـزارها محصل ازآن فارغ ـ التحصیل میشود، وهزارها تن در هتلهای او ـ کـه‌جای کاروانسراهای شاه‌عباسی قدیم راگرفته ، درمرکز شهر کرمان و بم اطـراق میکنند و درآمدها به‌مصرف مؤسسات خیریه فرهنگی مذکور میرسد.[1] مقصودم

۱ـ این‌شخص اسری بوداهل درخش بیرجند ، وچون فرزندنداشت، تمام ثروت خود راوقف کرد برمؤسسات فرهنگی درکرمان. متأسفانه اوشغلی داشت‌که وقتی امروز به‌زبان آید، آنها که بشنوند، خیلی زود می‌رمند. ومن هم باترس‌واحتیاط این‌حرف رامی‌زنم. خودتان درهمین‌سطور خواهید خواند چکاره بوده . ومن دراینجا باید اعتراف کنم که اوکم ضررترین رؤسای آن سازمان (چوب‌گز!) برای ایران،وپرسودترین افراد پنجاه سال اخیر بـرای کرمان‌بود. بسیاری‌ازاعتبارات‌را که‌دراختیار او بود به‌توسعه مؤسسات‌فرهنگی اختصاص داد واز اعتبارات‌دولتی وقرض بابکها کامیونهای عظیم وارد کرد ـ وچون رئیس سازمانی بود که‌شاه وقتی به کرمان می‌آمد مستقیما از فرودگاه میرفت به‌خانه او، طبعاً دراین خریدها گمرك هم‌نداد ، بعداً همه‌آنهـا را در خطوط پردرآمد حمل کالا راه انداخت واز درآمـد آنهـا وسایر اعتبارات ساختمانهای عظیم مثل‌دانشسرای عالی حرفه وفن ومدرسه وکودکستان وزمین ورزش واستادیوم وهتل آسمان وهتل.... وچاپخانه مجهز که مـی‌تواند تمام کتابهای‌درسی‌مملکت رادرمقیاس‌صدمیلیون نسخه چاپ کند،و... پدید آورد. آری‌ده‌ها موسسه‌دیگرساخت‌وتمام آن راوقف برکرمان نمود.و بعداز انقلاب نیز خود وخانمش پروین ارشام ـ معلوم نشد چه شدند.

اینست که تصور نرود که درقرن اتم و عصر راه‌آهن و کامیونهای ۱۸ چرخ، دیگر راههای بیابانی بی‌سود است، بالعکس، سود این راهها از روزی آشکار شد که‌بندر خرمشهر و آبادان سقوط کرد وپالایشگاه آبادان خوابید وخارك به‌آتش کشیده‌شد، وراه‌آهنِ غرب، تنها سلاح و سرباز حمل کرد، ودرین میان بازاین راههای بیابانی بود، که مردم این مملکت را به‌گوشت ونان وپنیر و کالاهای دور ونزدیك رساند، والبته سودآن نیز باز نصیبِ راهداران و کامیون‌داران گشت.

درواقع، کامیون‌های آن افسرِدرُخشی، در راه بیابانهای‌جنوب خراسان، جای اسب‌رستم راگرفته‌اند.[1]

* * *

جو ترش یا زعفران

حالا بیائیم‌برسر کالائی که ازین‌راهها باید عبور کند. راهی که‌به‌این‌زحمت‌جاافتاده،و با این‌مرارت بایدطی‌شود،وشتری که‌کشتیِ بیابان است و صدمن بار را باید ازخبیص بـه یزد یانیشابور برساند، ظلم است که‌بارِ آن سنگ وخشت یا هیزم و سیب‌زمینی باشد.

۱ـ درروایات‌مردم‌درُخش‌هست‌که جایگاه اسب رستم درهمین‌درخش بوده (درخش‌باضمّ‌راء وسکون خاء وش). مردم میگویند اسب‌رستم،رخش‌را، تابستانها،می آورده‌اند در دره‌های همین‌محل می‌چرانده‌اند.و به‌این‌دلیل به‌درّه رخش(وبالاخره‌درخش)موسوم‌شده (ترجمه‌سفرنامه‌سایکس.ص۴۰۳). واین یك احترام دیگر به‌صاحبِ رخش یعنی رستم است درتاریخ، مثل مردمِ‌قرنینِ سیستان، قریهٔ مولد یعقوبِ لیث ـ کـه مردمش آخورِ رخش را در آنجا نگاهداری کرده مورد احترام قرار میداده‌اند. (یعقوب‌لیث ص ۷۶)

اینجاست که اصل اقتصادی حکم می کند که باید کالای عبوری ازین راه، سُبک وزنِ سنگین قیمت باشد. پس این راه بیابانی و کویری است که برما تحمیل می کند که به‌جای پلاس، جامهٔ ابریشمین صادر کنیم، و به‌جای گلیم، قالیِ صدوشصت جُفت به‌خارج بفرستیم، و به‌جای گندمِ سن‌خورده وزنگارزده، پستهٔ اَوْحَدیِ خندان به‌ژاپن بفرستیم، و به جای چوخا، شالِ رضائی ببافیم، وعوض هندوانه وخربوزه، لیموی شیرین، یالیموی عمّانی بپروریم وبه‌جای ازگیل وتوتِ فرنگی، خُرمای مضافتی بم به‌شیخ‌نشین‌ها یامردم خراسان وماوراءالنهر تحویل دهیم[۱] وبه‌جای خروارخروار جو تُرُش، مثقال مثقال زعفران بر شتران راهوار

۱- یکوقت خرما را که به بخارا میرساندند، خاتون بخارا ازآن به عنوان دارو استفاده میکرد (تاریخ بخارا، نرشخی، ص۴۸). خرمای مضافتی که دربم ونرماشیر به‌عمل می‌آید در دنیا بی‌نظیر است، ازبس لطیف است سابقاً حمل آن مشکل بود وفاسد می‌شد. این روزها به‌برکت سردخانه به‌اکثر نقاط میرود. هردرخت خرما حدود ۸خوشه دارد وهرخوشه‌ای حدود۹ کیلو (سه من) اجاره‌میرود، وده‌درحدود نرماشیرهست که خرمای آنسالی۱۵میلیون تومانـ با مرکبّاتـ به‌اجاره واگذار میشود (محمدآباد سردار). خرمای بُراء ازهمه‌جا لطیف‌تر است، و این بُراء (بروات) باید همان پورا باشدکه اسکندر ازآن گذشته، وبرخی با فهره وفهرج اشتباه گرفته‌اند. بعض خرماها مثل خرمای قَصَب که درخبیص به‌دست می‌آید و خشك وسبك است، در جای دیگر کمتر نمونه آن‌دیده میشود. چنان مینماید که بعض نژاد خرما از کرمان به‌جاهای دیگر رفته باشد. در قریه جرمق(گرمه) خور بیابانك وشوره‌زارهای آنحدود، خرمای‌معروف به «کرمانی» بهترین نوع خرمای آن ولایت است. (مقاله حبیب یغمائی، مجله ارمغان، سال ۵ ص۴۱۵).

بار کنیم، و به‌جای شلغم و چغندر، یك چیز دیگر بکاریم و به‌دنیا بفروشیم و این آن‌چیزی است که من بیم‌دارم اسمش را بیاورم، ولی مشخصاتش را بعداً برای شما بازخواهم گفت.

مردم اطراف کویر، مثلاً سیستان و بم و نرماشیر، درقدیم اقتصادی ساده داشتند. در سیستان، ماهیگیری میکردند، حصیربافی کارشان بود، بادزن دربم و خبیص می ساختند و به‌اطراف صادر میشد، مرکبات داشتند که البته به صدور کامل نمی‌رسید: بهترین لیمو و پرتقال ازولایت آنها بود. (لیموی بم و شهداد بی‌نظیر است ودر دنیا نمونهٔ آن‌نیست، غیر از لیموی شمال و غیر از لیموی جهرم است وبهترین دوا برای زکام‌های فصلی وسرشار از ویتامین C و درعین‌حال‌شیرین است).

صد سال پیش، وزیری مینویسد «مرکبات خبیص بمراتب بهتر از مازندران وعراق عرب وفارس است، بسیارهم عمل می آید، نارنج آن‌جا را به‌قابیات ویزد هم میبرند. به‌گواشیر که می آورند، به‌فاصله ۱۸ فرسخ ـ یك‌صد دانه یك هزار دینار[1] میفروشند. حنای این‌بلوك مسلماً بهترین حنای روی زمین است، بـه همه بلاد ایران و عثمانی و ماوراءالنهروافغانستان می‌برند، سالی تقریباً ۱۲۰ هزار من عمل‌می آید. خرمایش بسیار وبه‌انواع است.به‌یزد و خراسان حمل می‌شود، تقریباً سالی دوکرور ودویست هزار من عمل می آید.»[2]

بسیاری ازین کالاها در قدیم قابـل صدور نبود، اما امروز بـا امکانات قرن بیستم، همه کاری ممکن‌است. تنها به‌گرِپ‌فروت اشاره

۱ـ مقصود یك‌قران است.

۲ـ جغرافیای کرمان‌ص ۹۵



بار رطب و نخل بم

زعفران در کشور ما گریه بیار آورد

نخل صندل درد سر در عهد ما بار آورد

(میرزا رضی دانش)

کنم که هردانه‌اش به اندازه‌یك هندوانه یاخربزهٔ کوچك است وبه خروار درجیرفت وشهداد (خبیص) به‌عمل می‌آید، و آنقدر زیادکه جمع‌آوری‌آن مشکل شده است.

این اشاره را بدین جهت کردم که متوجه شویم اگر یك‌روزی راهِ کویرتنها برای‌هِل وادویه وزعفران کاربُرد داشت، امروز، اهمیتِ خود را ازسایر جهات‌هم ثابت می‌کند.

این کالاها، اگردرسابق راه‌نبود صادر نمیشد، امروز که یکی‌از مهمترین صادرات کویر است، مسلماً راه می‌خواهد. ضرورتِ ترمیم و ترتیب‌راههای تازه دربن‌سرزمین اَظْهَرُمِنَ الشَّمْسِ است. لزومِ وجودِ راههای کویری را جنگِ اخیر ایران و عراق ثابت کرد. اگر این کامیون‌های ۱۸ چرخ، کالای شرق وغرب را ازین راهها،به‌پای تخت وشهرهای بزرگ غرب وجنوب غربی نمیرساند، چهل میلیون مردم ایران،درمعرضِ‌قحط وبیماری، وبالنتیجه شکستِ قطعی از دشمن‌قرار میگرفتند. این کامیونها که کالا رابه‌مقصد رساندند،پیروزی قطعی ایران را تسجیل کردند.

هر کدام‌وهرقسمت‌ازبن‌سرزمین‌ها،ازهرجهت منبع‌خیروبرکت است، وقتی عمرولیث ازسیستان به خراسان تاخت و لابد از همین بیرجند عبور کرد، «گویند خلیفه به‌عمروبن‌لیث فرمودکه از نیشابور برون شود و آنرا باز دستِ اولاد طاهر دهد، عمرو درین باب توقّفی می‌کرد. باوی گفتند که فرمان‌برداریِ امامِ وقت عینِ‌فرض است. گفت: ولایتی را، چون از دست دهم که سنگِ‌اوفیروزه است، وگیاه او

ریواج وخاك او گِل‌خوردنی...»[۱]

دُرمنه بازعفران

افضل کرمان در مورد کرمان گوید: «اگر دربن ولایت دُرمنه[۲] کارند زعفران روید[۳]» البته او برای حاصلخیزی خاك گوید، ولی حقیقت آنست که زعفران تنها در قاین است که میرویَد ولاغیر، به‌همین دلیل است خود کرمانیها در وصف شرابِ راینِ کرمان گفته‌اند: مگر شرابِ راین است یا زعفرانِ قاین»[۴] و آن‌جا هم که حجّاج‌بن یوسف ثقفی به‌حاکم خود دراصفهان نوشته بود که ترا برسرزمینی حاکم کرده‌ام که سنگِ آن سُرمه است ومگسِ آن زنبورِ عسل و گیاهش زعفران،[۵] بازدلیل برعدم گزارشهای دقیق است که مأمورین

۱ـ عِقْدالعُلی للموقِفِ الأعلی، افضلِ کرمان، تصحیح مرحوم عامری، مقدمه باستانی پاریزی، ص۱۳۵؛ مقصود از گِلِ خوردنی، «طین مُتَقَّل» است خاکی که جنبهٔ داروئی دارد و آنرا به‌صورت حبّه‌های کوچك نُقل درمیآوردند ودر مواردی که دردهای معدی و نفخ شکم وامثال آن داشتند، میخوردند و بهبود می‌یافتند، دکتر مهدی محقق، استاد خراسانی، یك مقاله دارد فقط درباره گِلِ مُتَنَقِّل یا مُنَقَّل. توخود حدیث مفصّل بخوان ازین مُجمل.

۲ـ دُرمنه، گیاهی که برای سوخت به‌کاز میرود و «جاز» گویند، بُشِ آن برای دفع کرم مفید است. گیاهی است که خر آنرا به‌شیرینی، باوجود تلخیِ آن، میخورد. شاعر می گوید

خوراكِ اسبِ من باشد درمنه
چنین باشد کسی کورا درَم نه

درکرمان آنرا دُرمون گویند. باسکون راء، گویا شاعر برای ضرورتِ قافیه با فتح راء گفته.

۳ـ عقدالعلی، چاپ دوم، ص ۱۳۵

۴ـ جغرافی کرمان، وزیری، ص ۱۱۵

۵ـ قد وَلَّیتُكَ بَلْدَةٌ حَجَرُها الکُحْلُ، وذبابُهُ النحل، وحشیشُها الزعفران. (نهایة‌الأرب ج ۱ ص ۳۶۲)

او به‌غلط برای اوفرستاده بوده‌اند زیرا سُرمه‌ای که برایش فرستاده‌اند احتمالاً سرمه وتوتیای کوهبنان بوده‌است که حاکم یزد به اصفهان فرستاده وحاکم اصفهان به‌اسمِ اصفهان‌تقدیمِ حجاج نموده ، و عسلِ آن البته ممکن است از کوههای بختیاری باشد ، ولی باز زعفرانِ آن محققاً ارقاین بوده که ازطریق‌طبس وانارك ونایین به‌اصفهان رسیده واز طرف‌حاکم اصفهان به‌اسم زعفرانِ اصفهان به‌کوفه رفته است.[1]

محصول استراتژیك

گویا یك‌وقت ، من یك‌جائی اصطلاحِ «غلّهٔ سیاسی» و «گیاه استراتژیك» به‌کار برده بودم در موردِ جو که‌در تمام جنگهای عالم ، خوراك اسبان بوده و اسب در سرنوشت جنگ‌نقش‌تعیین‌کننده داشته[2]، وبه همین‌جهت آنرا **محصولِ استراتژیك** نامیده بودم.

در جریان جنگ ایران وعراق ، این اصطلاح عملاً جای خود را باز کرد ودربسیاری ازشهرستانها بـه‌کاشت محصولات موردِ نیازِ عموم- از جهتِ خودکفائی - پرداختند ، وبعضی اندکی افراط هم کردند ، ومثلاً کاشت پنبه درگرگان متوقف شد یاکم شدکه گندم و برنج جای آن را بگیرد ، وبرخی تاآن‌حد بعض‌جاها افراط‌کردند که

۱- خوانندگان اگر متوجه شدندکه من اندکی ازراه سخن‌کج‌میشوم ودارم به «چپْ راه» می‌افتم، بـه من ایراد نگیرند، ازنوع هوا-خوریهای عادی من است، ودوباره به صورتی البته به‌راه خواهم آمد. عُمَر بالای منبر گفت: امیدوارم که من‌راه‌کج‌نروم،عربی پـای منبرش نشسته بود، گفت: اگرهم خواستی کج بروی، بااین شمشیر راستت خواهیم کرد.

۲- نون جو، چاپ دوم، ص ۳۹۶ تا ۴۳۴

هندوانه‌های به‌دست‌آمده را له‌کردند ـ که محصول استراتژیك نیست و بیخود کاشته شده و جای آن می‌بایست گندم و سیب‌زمینی کاشته‌شود، و این‌خطر، کم و بیش در گوشِ زعفرانِ قاین نیز صدا کرده بود، و در همین سمینار هم یکی دوجا زمزمه شد که این گیاه اشرافی و طاغوتی است[1]، وبه‌هرحال، رسیده‌بود بلائی، ولی به‌خیر گذشت.

اشاره کردم که در کتاب «نون‌جو» من، یك‌جا، جو را یك گیاه استراتژیك تاریخی خوانده بودم. بنابراین وقتی این مصاحبهٔ وزیر کشاورزی را، در گیر ودار جنگ ایران و عراق، شنیدم که فرمود:

«... بعداز انقلاب، کشتِ‌جو، در ایران توسعه پیدا کرده است...»[2] لابد می‌بایست خیلی اظهار بشاشت کنم.

اما من، برخلاف انتظار، ازین اطلاعیه چندان هم خوشوقت نشدم. به‌دلیل آنکه، آن‌روز که آن مطلب را نوشتم، قصدم‌این‌بود که در تاریخ، چون جنگ را اسب‌ها انجام میدادند، بنابراین مصرفِ جو درحکم‌سوختِ‌نفت‌امروزبود، ولی‌امروز که‌آن‌کار را تانکها ونفربَرها انجام میدهند، دیگرجو موردِ کاربُردی ندارد، علاوه بر آن«آبِ‌جو» هم که مصرف عمده جورا درقرن بیستم توجیه می کند، بااستحالهٔ‌آن دوسه درصد کیفیتِ آن، ماءالشعیر شده و به روزی افتاده که خرهای جوخورهم‌آنرا نمیخورند، ویااگر خوردند استفراغ می کنند،[3] بنابراین

۱ـ البته حرفشان حساب است ـ اگر مورد استعمال زعفران را فقط در زعفران پلو بدانیم که یك روزگاری خوراكِ طبقهٔ مُرَفّه و بزرگان بود، ولی چنان‌می‌نماید که زعفران مواردِاستعمال دیگرهم دارد.

۲ـ مصاحبه وزیر کشاورزی، درپنجم خرداد ۱۳۶۳

۳ـ یك روز که یکی‌از اولیای دانشگاه گفت ما داریم دانشگاه را به ←

فقط این‌تصور باقی می‌ماند که تعداد خرها در شرق زیـاد شده‌باشد، واین نیز صحیح نیست که تعداد خر به‌طور کلـی درقرن بیستم روبـه کاهش است ، وتازه اگر افزایش هم میبافت ، خبری نبود که بشوداز آن اظهار خوشوقتی کرد.

هدیهٔ میدان‌جنگ

علاوه بر آن، من مطمئنم که وقتی کشتِ‌جو توسعه پیدا کرده باشد، دربن مملکت، عرصه را بربك گیاه‌دیگر لابُدّ تنگ کرده است، و این امرمعمولاً درنقاطی‌اتفاق می‌افتد که گیاهی راتشریفاتی‌واعیانی وطاغوتی‌وغیر ضروری یاحداقل غیراستراتژیك تشخیص‌دهند، وچون دیوارِ محصولاتی ازقبیل‌زعفران ویکی دوگیاه دیگر که ـ به‌موقع از آن‌اسم‌خواهم برد ـ ازهمه کوتاهتر است ، بسااحتمال،همانطور که‌دررفسنجان گویا یك باغچه راتراکتور زدند وپسته‌های‌چندساله‌پیوندخوردهٔ بَرنُمارا‌ازریشه کندند تاجوو گندم بکارند ، دربنجا هم پیازهای هفت‌سالهٔ زعفران را از ریشه در آورند و جای آن جو بکارند.

من دربنجا باید به‌صراحت عرض کنم که اقتصادی که راه کویر

→

سوئی می‌بریم تاکم کم به اسلامی شدن نزدیك شود، من گفتم البته کاری است درست ولازم است، ولی‌شرطی هم داردو آن اینکه کیفیتِ‌علمی وتحقیقیِ‌آن‌را هم بالا ببرید، وگرنه اگر باتندروی‌ها وپاکسازیها وبازسازیهای بـی‌مطالعه، همین یك یادودرصد کیفیتِ علمی‌هم که دانشگاه دارد، اگر آن‌راکاهش‌دهید، کاری کرده‌اید ازنوع بلائی که برسر آبِ‌جو آورده‌شد و از آن ماءالشعیر بیرون آمد، که‌با آب. فاصله چندانی ندارد. بـه محمد ریشی میداندارِ کرمان گفتند: اسمِ خبیص را تغییر داده و تبدیل به شهداد کرده‌اند ، استفهاماً گفته بـود :

ـ خُرما بیزوی‌آن را هم شیرین کرده‌اند؟

راهی که خیلی ساده به قطعات ده‌فرسخ و بیست‌میل تقسیم میشود ـ قاطعانه برما تحمیل می کند، اقتصادی است که برمبنای کالای سبك‌وزنِ سنگین‌ـ قیمت پی‌ریزی شده باشد .

البته ممکن است یك‌روز گُـل‌ اُرکیده مورد اعتنای اولیـای امر باشد وقیمتِ آن‌گران ، من‌هرگز توصیه نمی کنم که گندم نکارند و گلِ ارکیده‌بکارند،[1] ولی این توصیه را می‌توانم بکنم که در عالمِ اقتصاد یك مثقال زعفران درین دیار ازیك‌بارِ جو‌ترش با ارز شتر و کارسازتر است ، ودلیلِ بارزِ آن‌هم این‌که اتفاقاً همین روزهـای جنگ ، وقتی رئیس جمهور به‌قائنات آمد ، مردم قائنات مقـدار بیست و یـك کیلو زعفران تقدیم ایشان کردند که به‌جبهه‌های جنگ فـرستاده شود . البته ممکن است‌برخی بگویند سربازهای خطّ مُقدّمِ جبهه ۲۱ کیلو زعفران می‌خواهندچه‌کنند ؟ درست است که سرباز توی سنگـر فاو وشلمچه اعتنائی به زعفران‌پلو ندارد ، ولی هم امروز که زمـان جنگ است، و بسیاری از کارهای تشریفاتی متروك شده، توی‌هردکان نانوائی تهران که بروید می‌بینیدبالای دکان باخط کج ومُعوج نوشته شده «زعفـران اعلاء قائن موجود است» ووقتی از قیمت فروش آن سؤال می کنی ، میگویندمثقالی۱۶۵تومان‌ـ یعنی‌هر گرم ۳۳تومان،هرهزار گرم‌یك کیلو

۱ـ بگذریم ازین‌که وقتی درماه دسامبر (زمستان) خیارسبزه درمسکو کیلوئی ۴۰ روبل (۴۲ دلار) ارزش دارد، و درهمـان وقت، در جیرفت آنقدر زیاد است‌که صرف نمـی‌کند جمع‌آوری شود ، دیگرصحبت از گیاه استراتژیك‌کردن معنی ندارد . یك هـواپیما خیارسبزه بده، یك موشك S.S.20 بگیر! گیاه‌ازین‌استراتژیك‌تر؟

است و ۳۳ هزار تومان قیمت دارد و بنابراین مردم قائن قریب هفتصد هزار تومان یکجا تقدیم جبهه جنگ کردند[۱] که رئیس جمهور میتواند آنرا توی چمدان خودش بگذارد و باهمان یکدست آسیب دیدهٔ خود همراه بیاورد و بفروشد و پول آن را تقدیم جبهه کند که اقلاً صدهزار کیلو گندم خالص از خارج یا داخل بخرند و نانِ سرباز را تأمین کنند.[۲]

۱ـ صدسال پیش، یک دیپلمات انگلیسی که از قائن گذشته میگوید: «درطول ده سال گذشته، بازار ابریشم کم کم ازرونق افتاده، وجای خودرا به تجارتِ زعفران داده بود. علتِ این امر بالا رفتن روز بهروز بهای زعفران بود که کشت آن سال بهسال افزایش مییافت. زعفران که تاچندی پیش هر هفتمثقال آن به یک قران به فروش میرسید، اکنون هر در۲ مثقال آن به یک قران خریداری میشد (سفرنامه خراسان و سیستان، کلنل یت، ترجمه قدرت الله روشنی ومهرداد رهبری، ص ۶۲). ازجهت مقایسهٔ قیمتها، به نقل این پارا گراف مبادرت شد. آیاممکن هست دولت علیه، این ۱۶۵ تومان سال ۱۴۰۷ هـ. ۱۹۸۸م. را از ما بگیرد و در عوض همان یک قران سال ۱۳۱۱ ق/۱۸۹۳م را به ما مرحمت کند؟ به قول فرنگیها: Hellas

یک شوخی خیلی دلپذیر را که مربوط به همین روزگاران خودمان است به دنبال آن نقل زعفرانی، برایتان نقل کم ؟ می گویند: گذشته و آینده و حال در دفتر محله آینده، در زعفرانیه قرار ملاقات گذاشته بودند که بروند فیلم سینمائی شهرفرنگ را تماشا کنند، حال اندکی دیر رسید. ازو، علت تأخیر راپرسیدند.

حال گفت: توی صف بودم.

گذشته گفت: صف چیه؟

حال جواب داد: صفِ گوشت. توی صفِ گوشت ایستاده بودم.

آینده دراینجا به زبان آمد وباتحیّر پرسید: گوشت؟ گوشت چیه!

۲ـ آنوقت مصداق شعر دقیقی ثابت میشود که فرمود:

به دوچیز گیرند مرمملکت را یکی برنیانی، یکی زعفرانی

محصول زعفران یك محصول هفت‌سالـه است ، سال اول یك پیاز است ویکی دو گُل میدهد ، سال هفتم تبدیل میشود بـه ده دوازده پیازْ وتماماً گل است وده پانزده گل میدهـد که کمالِ حاصـل اوست. سال‌هفتم ، سالِ کلّ محصولِ زعفران‌است که تازه ده دوازده رشته‌نازك گل‌میدهد.[1]

راه زعفران

این گلها را دانه‌دانه می کنند و روی هم جمع میکنند، زبانه‌ای است که ازگل درآمده و بـه‌انـدازهٔ یك‌نخ ابریشم پهنا دارد . حالا متوجه میشوی که چندبار باید خم وراست شد تادانه دانهِ این زبانه‌ها راکند ، وچند تا چند تا روی

۱ــ اینهم یکی دیگر ازهفت‌هایی که من بـه دنبال آن هستم. از سال هشتم ببعد زمین را شخم می کنند و پیازها را که تکثیر شده می‌کنندو دوباره میکارند و به اینطریق زمینهای تازه زیرکشت زعفران‌می‌رود .

هریك من زمین، درقائن، حدود صدوده متر مربع است. (دربم کرمان نیز واحد وزن یك من تخم‌کار است. منتهی حدود ۲۵۰ مترمربع را یك من می‌خوانند.) یك‌من‌زمین‌قائن حدودده‌تا۱۵ من گُلِ زعفران درروز می‌دهد.(هر من قائن حدود ۱/۵ کیلوــ یعنی تقریبا نیم‌من‌عادی‌است) وهرزمین زعفران‌کار وقتی‌زعفرانش به‌گُل نشست، حدود ۱۵ روز پی‌درپی گُل‌چینی دارد. ومعمولاً درمهرماه گل میرسد، و به همین دلیل یك بسیج عمومـی دراین ولایات داده میشود، حتی مدرسه‌هاصبح‌تعطیل می کنندو بچه‌ها اول وقت قبل‌از طلوع آفتاب به زعفران‌چینی می‌روند ــ چون بعدازآفتاب عطرِآن می‌پرد. اگر سرما هم شدید شود وزعفران سرما بخورد، عطرآن کم میشود. هریك من‌گل تر وتازه زعفران وقتی خشك شد، حدود ۵ مثقال (۲۵ گرم) زعفران میشود. واین‌شرط هست البته که‌حداقل بوته زعفران‌هفت ساله باشد، تا این مقدار محصول‌دهد.

هم گذاشت تایك گرم شود وسپس یك‌مثقال شودوبالاخره ۲۱ کیلوشود ولایقِ تقدیمِ جبهه.

ولی هیچکدام ازین زحمات و مرارت‌ها نقضِ حُکم ما را نمی کند. راه زعفران به‌ما حکم می کند که باید کارزیاد کرد و کالای گران قیمتِ کم‌حجم به‌دست آورد که باچندسانت بارانِ این ولایت سازگار باشد، و این چیز غیراز زعفران نیست.[1]

البته گیاه زعفران‌هم بالاخره یك‌چیزی ازماده‌ای سمی درخود دارد. مگرنه آنست که میگویندا گر کسی به‌مقدار زیاد زعفران بخورد آنقدر خواهد خندید که از خنده خواهد مرد؟ ولی من برای خندهٔ حضار عرض میکنم که به‌هرحال، نمیشود از خیرِ زعفران پلو گذشت خصوصاً که آشپز مخصوص شاه‌عباس توصیه کرده باشد که:

مُزَعفَر آن چنان باید زبهر میهمان پختن
که پائین قند و، بالا قند و،روغن درمیان باشد[2]

۱ــ هم‌چنانکه‌درجای‌دیگری گفته‌ام، کار زیاد روی قالی ــ که یك‌میلیون گره برای یك‌قالی معمولی لازم دارد وسیصد روز کار میبرد ــ نفی ارزش‌قالی‌را نمی کند. این‌کار، گاهی‌قیمتش یك میلیون دلارمیشود که می‌تواند مخارج یك‌سال چندین خانواده را بازیارت مشهدش تامین‌کند: کار زیاد + مصالح کم + دقت وارزش هنری‌کار = یك میلیون دلار.

۲ــ یا به‌قولِ بُسحقِ اَطعمه:

مُزَعفرآن چنان باید برای صوفیان پختن
که روغن زیر و بالاقند ومرغ‌اش درمیان باشد
(نون جو ص ۷۴۶)

این بیت البته پیشنهاد خرج نیست‌وصرفا محض اطلاع استاد وهمکار ←

این محصولی است که دکتر سید علیرضا مجتهدزاده مصحّحِ دیوانِ نزاریِ قهستانی - وگردآورندهٔ رباعیاتِ   خواجه عبدالله مروارید کرمانی-[1] یك سال، یك مثقال آن را به چندتا استاد دانشگاه بخشید وصدسال آن‌ها را بندهٔ احسان خود ساخت.

پسته
گیاهی با ارزش ارز

تکرار می کنم، جایی که آب ندارد باید گیاهی کاشت که سالی‌دوسه‌بار بیشتر آب نخواهد واین محصول در قائن زعفران میتواند باشد و در کرمان پسته. ومحصول آن‌چیزی‌باشد که بلافاصله تبدیل به پول شود.[2] آبی‌را که در کرمان ورفسنجان وراور باید ازچاه یکصدوهشتاد متری باسوختن گازوئیل لیتری‌فلان وبهمان دینار به‌روی زمین‌آورد، ظلم‌است که آنرا گندم‌بکارند- آنهم گندمی که باغبانِ بهشتِ‌خداوندی

→

وسیدبزرگوارجناب آقای‌دکترعبدالله‌علوی معاون محترم‌مجتمع عالی بیرجند عرض‌شدکه‌مُهتمم پذیرائی سیصدچهارصدنفراستاد وداشجوی بدقلق خوش‌- دهان هستند، وبه همان بیت‌محلی که خودشان‌چند بازدرمقدمه سخنان خود بیان کردند، یعنی به‌قرآنی که‌آیه‌اش بی‌شماره، می‌خواهم‌عرض کنم‌وسوگند یادکنم که ازایراد این بیت‌درسرزمینِ‌زعفران‌خیزِ بیرجند وقاین، مطلقاً نظری درمیان نیست،جز تجدیدِ ارادت به‌مُزعفر پلو!

صدسفرهٔ دشمن بنهدطالبِ مقصود

باشدکه یکی دوست بیاید به ضیافت

۱- چاپ مشهد، ۱۳۴۵

۲- سال گذشته ایران قریب ۶۰ هزارتُن پسته داشته‌که بیشترآن صادر شده، اگر هرکیلورا سه دلار هم فروخته باشند ۱۸ میلیون دلار یك‌جا ازژاپن گرفته‌اندکه میشود هم‌آن‌را تبدیل به‌گندم کرد،هم تلویزیون خرید، وهم گلوله برای دفع‌دشمن. محصول استراتژیك ازین محکمتر و بهتر کجاست؟

نیز در سرزمینِ بهشت، نتوانست از آن، ازتخمی بیش ازشش‌تخم دانه حاصل کند.[۱]

۱ـ مقصود شجره منهیه است که آدم خورد وازبهشت بیرون افتاد. شجره منهیه را برخی گندم نوشته‌اند و بعضی گفته‌اند انگور بود و گروهی معتقدند عنّاب بوده است. (قصص‌الانبیاء عمادزاده ص ۷۰). مسیحی‌ها هم که اعتقاد دارند سیب بوده ونصف آنرا آدم خورده ونصف‌زا حوا، وآن نصف هم از گلوی آدم پائین نرفته وزیر چانه‌اش درحنجره گیر کرده وهمانست که فرنگیها آنرا «سیب بابا آدم» گویند و در کتابها «مُهرهٔ حلقوم» نویسند و ما پاریزیها «قِرنادو» گوئیم که مُصَغَّرِ «قرناد» باشد، واین ظاهراً کلمه‌قدیمی هند واروپائی‌است(کُرناد)وهمانست که‌اروپائیها گرناد (Grenade) گویند و به‌معنی انار است ونارنجك و هر چیزِ گرد.

اما به هرصورت بیشتر صحبت گندم است.

پدری پند پدر نشود،ناخلف است گندم اوخورد که‌من ازپی‌جوافتادم

درحدیث،نقل ازامیرالمومنین(ع) «...فرمودند که سه حبهٔ بود که آدم دو حبّه وحوا یك دانه ازآن خورد، وبه این سبب میراث زن، نصف میراث مرد گردید... به این ترتیب که سه‌خوشه گندم، هریك شش‌دانه، ودوخوشه آنرا آدم، ویك خوشه آن را که شش‌دانــه گندم داشته، حوا خورده است...» (قصص‌الانبیاء، عمادزاده، ص ۷۲).

ازین روایت معلوم می‌شود که سه خوشه گندم آدم چیده، که هیچکدام بیش‌از شش دانه نداشته ـ وتازه لابد خوشه‌های خوب‌را هم انتخاب کرده، حالا یا اتفاقاً آن تخم که کاشته بودند بطور مرغوب انتخاب نشده بوده، یـا باغبان بهشت درآبیاری وپرستاری کوتاهی کرده، یا سن خورده بوده، یاسرما زده وسیاهك شده. وگرنه حالا خودمانیم همین توی پاریزما هم، گندم کـه می‌کارند، اگر تخمی هفتاد تخم نمیدهد، باری ده پانزده تخم محصول میدهد. آنوقت توی بهشت وکنار آب کوثر، تخمی شش تخم؟ همین؟

←

آب را به‌این زحمت در آرند و گندم بکـارنـد و آن وقت در رفسنجان فی‌المثل گندم «زنگارزده» و «سن‌خورده» تحویل مردم بدهند؟ این آب را می‌شود پای درخت‌پسته‌برد که سالی دوبار بیشتر آب‌نمی‌خواهد (ویکی ازآن را درزمستان باید داد) ودرختش سیصد چهار صدسال وگاهی بیشتر عمر میکند ، ومیوه آن را شرکتهـای ژاپنی و آمریکائی پیش خرید می‌کنند.

آن آب گران‌قیمت را پای‌گندم ـ که امریکا کشتی‌کشتی آن‌را به قیمتِ بَخْس به‌این‌سر و آن‌سر دنیا میفروشد ـ انداختن، کاراقتصادی نیست.

* * *

زعفران نمره ۲

حال که صحبتِ زعفران‌قاین در میان است، ازیك‌نوع گیاه دیگر هم برایتان اندکی سخن بگویم ، که تقریباً دارای همان خواصِ زعفران است ، وعیبی که دارد ، همه‌جانمیشود از آن‌صحبت کرد، وبنابراین تحت عنوان زعفرانِ‌شماره۲ ازان صحبت می کنم. این‌گیاهی است ، یا بهتر بگویم ، گیاهی‌بود ،

→

پس کجا رفت: کَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ، فی کُلِّ سُنْبُلَةٍ مِأَةُ حَبَّةٍ؟ سالها قبل من این‌نکته‌را به‌یك زارع گندم کار پاریزی، مشهدی‌ابراهیم زارع سوگلاو گفتم، خیلی‌ساده‌جواب داد: معلوم‌است دیگه، باغ بهشت‌تمامش سایه روی سایه است، همینقدر هم که دانه داده کُلّـی برکت کرده. آدم وارد هیچوقت گندم را زیر سایه درخت، واصلا توی زمین «سیاه باغ» نمی‌کارد. خدا وپیغمبرش‌هم که بکارد، بیش‌از این محصول نمی‌دهد، همینقدرهم که داده کُلّی برکت کرده.

یك‌ساله ، که یك‌نوع آنرادر آبان‌ماه میکاشتند، ونوعِ دیگـرش را در بهمن ماه، وبه‌قول صاحبِ ارشادالزراعه « زُوُر می‌طلبَد ، وچون زُوُر یابَد، نهالِ وی بلند شده، گُلهای خوش رنگِ بزرگ میدهد»،[1] در ماه اسفند زمین را ازعلف هرزه پاك ، وبه‌قول پاریزیها پَه‌تار می کنند. بـا باران اسفندوفروردین رشد می کند، وفقط یك‌آب درآخرِ اردیبهشت می‌طلبد، درخرداد ماه ، سراسرِ دشت را گل زیبای آن فرا میگیـرد. اندکی بعد ازمیانِ آن گلهـای درشت ، کاسه‌ای نمودار میشودکـه محصول آن استوآمادهٔ بهره‌برداری‌است.یك میلهٔ‌کوچك دندانه‌دار، که در محل ما آن را پاکی‌گویند[2] وتیغ‌هم خوانده میشود ، و شباهت به دندانهٔ شانه‌دارد- به‌دست میگرفتند ، توی زمین آمادهٔ بهره‌برداری میرفتند، باآن شانه‌کوچك یك‌خراشِ کوچك ، برسینهٔ محصول- که‌به شکل کوزهٔ‌کوچك‌زیبائی‌بودو تاجِ‌چنددندانه‌ای‌برسرداشت- می‌دادند خراش اول به‌طرفی‌بود که آفتاب برآن می‌تابید.یك‌ماده غلیظ‌زردرنگ ازآن میتراوید ، وشب ، باخنکی هوا ، سِفت می‌شد. فردا صبحِ زود، قبلاز آفتاب، این‌مادهٔ خشك شده را که رنگی تیره نیز به خودگرفته بود، بایك وسیله‌کوچك دیگر که به‌شکل پیالهٔ مستطیل ودَمِ آن تیـز بود[3]،از روی یکایك آن کلاهك‌هاپاك میکردند، محصولِ به‌دست آمده را درظرف‌ها جمع میکردند،ظرف‌ها را مُهر می کردند وِتوی‌یك‌اطاق می گذاردند . آخرتابستان، یك‌مأمور ازطرفِ دارایی می آمد،محتوی

۱- ارشادالزراعة قاسم هروی ، تصحیح محمد مشیری ، ص ۲۱۷ ، زوُر به معنی کود است .

۲- گویا درهرات هم همینطورخوانده میشود. (ایضاً ارشادالزراعه)

۳- وآن را کارد می گویند.

ظرف‌ها را وزن میکرد، وباقیمتِ مناسب میخرید و پول میپرداخت. پول به‌تناسب بینِ زارع ومالك تقسیم می‌شد و میرفتند تا سال دیگر که همین محصول را می‌کاشتندو برمیداشتند.

البته این محصول امروز قیمتِ سنگین دارد، ازقدیم هم قیمتِ زیاد داشته. هرمثقال آن (پنج گرم) شاید از هزار تومان بیشتر قیمت دارد. هر قَصَب زمین (۵ × ۵ = ۲۵متر) گاهی بیست تابیست‌وپنج مثقال محصول میدهد، یعنی هرپنج متر یك مثقال و به قیمت آزاد و پنهانی هر ۵ متر زمین یك هزار تومان در آمد دارد.

ما ازکِشتِ این محصول به دلائلی چشم پوشیده‌ایم، ولی همسایگان میکارند، وبه هرحال، به‌قولِ آن رندِ دشتستانی، اگرما نداریم، دوستان دارند.[1]

چون‌این محصول‌از راههای هندوپاکستان و بلوچستان‌وسیستان و بیرجند وقائنات،بیشترعبور میکرده است (وهنوزهم)، راههای‌عبور آن را هم من میتوانم راه زعفران شماره۲، نام گذاری کنم،[2] و عجیب

۱ـ از رند دشتی‌پرسیده بودند: زن نداری؟ جواب‌داده بود:
ـ دوستان دارند.

۲ـ این راه درتاریخ به **راه ادویه** معروف بوده وبرخی آن را **راه فلفل** هم میگفتداندکه فلفل هندرا، قبل‌ازکنده شدنِ کانالِ سوئز به اروپا می‌رسانده. فعلا من، اصطلاح راه زعفران را هم بدان اضافه میکنم. ما **راه عاج** هم داشته‌ایم که دندان فیل‌را ازافریقا به مدیترانه می‌رساند، **جادّه آبنوس** هم معروف است که بَردگان سیاه‌پوست را به بنادرِ سفیدپوست نشین انتقال میداد و بساط‌فروش را راه می‌انداخت.

(هشت‌الهفت،فصل آخر،سوداگران آبنوس).

است که به‌تعرّض و کنایه، نام مستعار این محصول را در کرمان ـ و پاریز خصوصاً، زعفران میگویند. درشیراز هم گویا زعفران می‌خوانند، در جنوب خراسان هم بدین نام نیمه‌شهرتی دارد، و در اصفهان به‌دلیلِ صحیحِ قاطع که در دست دارم، آن را زعفران نوشته‌اند،[1] و به‌هر حال، حالا که دیگر عمر به‌آخر رسیده و دوسال دیگر، در سنینی خواهم بود که پیغمبرِ خدا هم از آن نتوانست بگذرد،[1] به‌حساب این که آیا این باقیماندهٔ صدسالِ اولِ عُمر را یك همیانِ زعفرانِ دیگر بخورم یا نخورم،[2] و یك جُفت ششِ دیگر در عمر بیاورم یا نه؟[3] دل به‌دریا میزنم و اسمش را خواهم گفت، و لو که آن همیانِ زعفران را در گوشه زندان، مُزعفرپلو نوشِ جان

۱ـ این برهان قاطع، نامه‌ایست که مرحوم استاد جلال همایی به خط خود نوشته‌اند و یك جمله آن اینست «... بستهٔ ارسالی سر به‌مُهر زعفـران که مایهٔ شادی و مفرّحِ قلب است، و رنگِ زعفران را به ارغوانی بدل می کند، الخ...» این نامه را من از روزنامه پارس گرفته، قبلاً در نای‌هفت‌بند چاپ چهارم چاپ کرده‌ام (ص۵۱۲)

۲ـ حضـرت رسول محمدبن عبدالله (ص) در شصت و سه سالگی درگذشت. سنین بینِ شصت و هفتاد را ازقدیم «عَشَرهٔ میشومه یا مشؤمه» نام گذارده‌اند و بسیاری از خلق‌الله در همین سالهـا، خصوصاً حوالی ۶۳ و ۶۴ درگذشته‌اند.

۳ـ آنها که سال ۱۳۶۶ را درك کرده‌اند، درواقع درعمـر خود، یك جفت شش (= ۶۶) آورده‌اند، البته ازمتولد ۱۲۶۶ کسی را نداریم که زنده مانده باشد، ولی این امید هست که درسال ۱۴۶۶، مخلصِ شما، بعداز خوردنِ آن همیانِ زعفران، تبریك سال جدید را به‌شما بگوید، و بگوید که: جفت ششِ دوّم مبارك!

۲۷/ رجب ۱۳۹۷ ه‍ ق

بسمه تعالی شأنه

حضرت دوست ادیب فاضل گرامی جناب آقای فضل الله شرقی دام لطفه

نامهٔ مهرآمیز آن عزیز با منظومهٔ شیوای دل‌انگیز که بافتخار این ناچیز فرموده بودید زیارت و موجب شعف و مسرت گردید.

از بستهٔ ارسالی سربمهر زعفران که مایهٔ شادی و مفرح قلب است و رنگ زعفرانی را به ارغوانی بدل می‌کند نیز مزید امتنان حاصل شد.

منظومهٔ عالی جناب عالی بنده را بجواب منظوم برانگیخت اما چون نمی‌پسندیدم که کلمهٔ «الله» در «فضل الله» شکسته و خمیده قامت باشد و از طرفی این جمال در وزن غزل اتفاقی خواجه شیراز که بحر متقارب مثمن سالم است نمی‌گنجید ناچار با اختیار وزن «هزج مسدس محذوف» و با همان قافیت جوابی عرض کرده‌ام که اینک بنظر انور عالی می‌رسد امید است که آن را با نظر خطاپوش بپذیرید. ضمناً غزلی هم از ساخته‌های طبع کلیل علیل را فرستادم که اگر شایسته دانستید در جریدهٔ فخیمهٔ «پارس» درج فرمائید (والسلام)

درودی با صفای آشنایی | از این پیر ادب کیشان همائی
بفضل الله شرقی آنکه تابد | ز شرق طالعش فضل خدائی
ز فر طبع و جاه خامه او راست | در اقلیم ادب فرمانروائی
وحید اولیای عصر باشد | در آیین وحید الاولیائی
دهد خویش ز دارو خانهٔ لطف | شکسته استخوان را مومیائی
بر ارباب ادب از نامهٔ پارس | بیاموزد رموز پارسائی
قلم تا با خداوندان شمشیر | بود همدست در کشورگشائی
قلم پیوسته اندر دست او باد | بملک پارس در کار و کیائی
سحاب خامه‌اش در درفشانی | مداد آمده‌اش در مشک‌سائی

ارادتمند جلال الدین همائی

متن نامه‌ای که استاد جلال‌الدین همایی به‌خط خود به‌مرحوم شرقی مدیر روزنامه پارس نوشته در وصول زعفران

کنم ، وبه‌هرحال ، این گیاه که ذکـرِ خیرش رفت ، چیزی نیست جز بوتهٔ کوکنار، که ازتخمِ خشخاش به عمل می‌آید واز کلاهكِ آن، که‌بی‌شباهت‌به گرزِ رستمِ‌دستان نیست[1]، شیره‌ای استخراج میشود که تریاك نامیده میشود.

حقهٔ مهر

این محصول ازصدها و شاید هزارها سال پیش ، در میان اهل ادب وذوق ، واطباء وبزرگان وحکمـاء و اقتصاددانان معروف بوده است، وهمان‌شیره‌ای است که سلطان مسعودِ غـزنوی گاهی از آن میخورد،[2] و رجـالِ وسلاطین صفویه ازآن معجونِ فلونیا میساختند ومیخوردند.[3]

۱ــ مرحوم ملك‌الشعراء بهار، آنرا به‌گرزِ رستم تشبیه‌کرده وداستانی درباره یك وافوری درسیستان به نظم درآورده‌که باید پیدا کرد وخواند. نام این داستان را مرحوم بهار، رستم‌نامه نهاده است. (نای هفت بند، چاپ چهارم ص ۵۰۳)، مرحوم بهار، خـودنیز، با این گرز رستمی ، سالهاْ و سالها همدم و هم دود و هم نبرد و هم‌نوَرد بود.

۲ــ حماسه‌کویر، چاپ دوم ص ۶۵۶
سلطان احمد ایلخانی نیز تریاکی بود (دولتشاه ص ۲۳۰).

۳ــ مثلامیرعلاءالملك‌مرعشی، سیدنجیب، «که ازافاضل ساداتِ‌مرعش قزوین بود، چون فلونیایی بود و قدرتِ برساختن فلونیا نداشت، قرار برخوردنِ تریاك به حبّ داده بود ، آن‌منشأ بیماری او شده فوت‌شد. وبه اعزازواحترام تمام درتحتِ قبّهٔ سامیهٔ امامزاده‌حسین علیه وابیه‌السلام والتحیه، مدفون شد...»
(خلاصةالتواریخ قمی، تصحیح دکتر احسان اشراقی ص۷۲۲).
راجع به‌خاندان مرعشی ودوران‌کوتاه سلطنت گونهٔ ایشان ــ که‌چند ←

شاهزادگان صفوی حُقّه‌های تریاك مخصوص به خود داشتند، و از ترس اینکه دشمن یارقیب ، آنها رامسموم سازد، حُقّهٔ تریاكِ‌خود را مُهر میکردند ، وموقع مصرفِ فلونیا ، مُهر آن را می‌شکستند و می‌ـ خوردند و دوباره مُهر و لاك می‌زدند ، وماشنیده‌ایم که پری‌خان‌خانم‌زنِ نامدارپر آوازهٔ صفوی‌ـ که حق دارد تایك کتاب درباره‌اش‌نوشته شود‌ـ حُقّه تریاك برادرش‌شاه اسمعیل دوم راهمراه داشت و مُهر او همراهش بود،[1] تریاك را عوض کرد وفلونیا را با سمّ درآمیخت ، و بالنتیجه ، به روایتی،شاه‌اسمعیل‌ـ که درخانه‌شیره‌چی‌باشی‌ـ کشته شده بود، گو یا در اثرِ این توطئه مسموم شده بوده است.

این‌همان ماده ایست که‌همایون‌شاه‌هندی، وقتی ازقوم‌وخویشها قهر کرده‌بود وبه ایران‌مـی‌آمد، آن «سر گشتهٔ وادیِ بی سرانجامی[2]» که از همین سیستان و تایباد وتربتِ شما گذاشته است ، لااقل یکی‌دو

→

صباحی ازآن را هـم درکرمان گذرانده‌اند ـ سید احمد صفوی وبرادرش میرزا عبدالائمه[1] مرعشی ـ رجوع فرمائید به یادداشت حضرت آقای آیة‌الله شهاب‌الدین مرعشی نجفی برحاشیهٔ مجمع‌ـ التواریخ، ص۷۵ وبعد .

۱ـ به‌گمان من آنجاکه حافظ میفرماید

گوهرِ مخزنِ اسرار همان است‌که بود
حُقّهٔ مِهر بدان مُهر و نشانست‌که بود...

این حقه شاید از نوع همان حقه‌هایی بوده باشد که شاهزادگان صفوی مُهر ولاك میکرده‌اند . ایـن هم هست که شاید به همین تناسب‌کاسه وافوررا‌ـ که شکل‌خودِکوکنار دارد‌ـ در بیشتر جاها حُقّهٔ وافور گفته‌اند .

۲ـ ازپاریز تا پاریس ص ۱۲۲

بست از آن را درهمین ولایت‌شما، چهار صد سال پیش دود کرده و به هوا فرستاده است.[۱]

باز،همان‌ماده‌ایست که آدمهایی‌مثل کلاویو فاتح هندراهم به دام خودانداخت‌وتریاکی‌شدووقتی پارلمانِ انگلیس ازو بازخواست کرد، اودر۱۷۷۴م./۱۱۸۸ه. خودکُشی کرد[۲]،وبازهمان‌چیزی‌است که‌ادوارد برون استاد معروف مُستشرق انگلیسی وقتی به‌کرمان آمد و یك‌ماه‌ماند دچارش شد، وهمینطور تریاکی بود تا درانگلستان به زحمت آنرا از سرِ خود دفع کرد[۳].

مردهاکه‌هیچ، امیرزاده‌ها- یا بهتر بگویم اصلاً حتی شاهزاده خانم‌های سیستانی هم، چهارصد سال‌پیش وقتی ازین‌ده به‌آنده وازین ولایت به‌آن ولایت میرفته‌اند، هر کدام مقداری از آن باخود همـراه داشته‌اند، و وقتی‌هم که میخواسته‌اند ازشر شوهران خودشان خلاص شوند این تهور راداشتند که به شوهرانِ‌خود بگویند :«... ماعَوْرات، همه‌تریاك همراه داریم، هر کدام پنج‌شش مثقال- می‌خوریم و چادرها درسر کشیده، خود را به دریا می‌اندازیم!»[۴]

این همان کالائی است که چهار صد سال پیش، شاه‌عبـاس به

۱- همایون، پسر بابُر، تریاکی بود. (تمدن هند، ویل‌دورانت، ص ۶۷۰)

۲- تمدن هند،ویل‌دورانت،ص ۸۵۷؛و من نمیدانم آیا باهمان تریاك خودکشی کرد یا باچیز دیگری؟

۳- چگونه درکرمان تریاکی شدم، برون، ترجمـه منصوری، مجله هفتواد، ۱۳۳۶/۹/۲۲ ،کرمان، شماره اول و دوم.

۴- سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص ۲۴۶ بنقل ازاحیاءالملوك.

فکر مبارزه با آن افتاد و جریمه تعیین کرد، ولی البته زورش نرسید.[1]

کوك و کوکنار

ظهیرالدین فاریابی از شعرای معروف قرن ششم هجری در قصیدهٔ شاهانه کم نظیری که در مدح حسام‌ـ الدوله اردشیر حاکم مازندران فرستاده است در ضمن تشبیب بهاریه گوید:

سپیده دم که هوا مژدهٔ بهار دهد / دم هوا مددِ نافهٔ تتار دهد
دلِ مرا که فراموش کرده عهدِ وصال / نسیمِ باد صبا بوی زلفِ یار دهد
ز دست ناخوشی آن کس رها ندم کان دم / به دستِ من می صافیِ خوشگوار دهد
حُسامِ دولت و دین آن که در مقامِ نبرد / قرارِ مُلك به شمشیرِ بی‌قرار دهد...

تا آنجا که خطاب به ممدوح گوید:

ایا شهی که یمینت به گاه بخشش وجود / به کان و دریا سرمایهٔ یسار دهد[2]

۱ـ «در سنه هزار وهفده [ه./ ۱۵۹۹م.] رقمی صادر شد از نواب غُفران پناه شاه عباس اول رَحِمَهُ‌الله که تریاکیانِ سپاهیان را ترجمانی بگیرند ، اعلی سه هزار دینار ، واَوْسَط دوهزار دینار ، واقل یك هزار دینار، و رقمِ موجود را شخصِ مُعتمدی دیده بود و خوانده بود . » (وقایع السنین خاتون‌آبادی ص ۴۹۸.)

۲ـ اوحاکمی بود که از مازندران، پانصد فرسخ راه، سالی پنج رزمه ابریشم به‌مساکین مکه و، سه‌هزار دینار به‌مدینه طیبه و، هزار دینار به‌مشهد بقیع و پنج رزمه ابریشم به‌مساکین مدینه میفرستاد ، یعنی این اشیاء را توی کرباس می‌پیچیدند و به‌بغداد میبردند ودر آنجا تقسیم میکردند ، و «برای کبوترانِ مکهٔ مُعظمه دیهی و گرمابه و آسیابی وقف بود محصول میفرستاد».(تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۲۰) .

حمایتِ تو، شبِ تیره‌را اگر خواهد ز زخمِ خنجرِ خورشید، زینهار دهد
بخُفت بختِ حسودت، چنانکه پنداری زمانه روز و شبش کوکوکو کنار دهد

شاه بیتِ قصیده نیز اینست که ضربِ‌المَثَل شده و برای اهلِ تاریخ بهترین شاهدِمثال و یك آزمایشِ هزاربار تکرار شده، و در واقع در حُکمِ قانون و سنّت و به‌قول فرنگیها «مانیفستِ» تاریخ نویسهاست آنجا که گوید:

عروسِ مُلك کسی درکنار گیرد تنگ که بوسه بر لبِ شمشیر آبدار دهد...

از قدیم میگفتند که سیاست و مملکتداری با شمشیر بسته‌است و دقیقی شاعـرِ هزار سال پیش می‌گفت:

به دو چیز گیرند مر مملکت را یکی زعفرانی یکـی پرنیـانی
یکی زرِّ نـام ملك بر نبشته دگـر آهنِ آب داده یمانی

و مقصودش از اوّلی طلا بود وسکه ودینار و از دوّمی شمشیر که مثل پرنیان نرم ودرخشان بود. اما درین سالهای اخیر، ما، آن‌سکه ـ های نامِ مَلِك بر نبشته‌را امیدهیم و به‌جای شمشیرِ هندی، یك چیز پاکستانی میخریم که زعفرانی است و اسمِ مستعارش هم زعفران است، ومتأسفانه این زعفران را هم جبرِ اقتصادی راه کویر برما تحمیل کرده‌است.

جبر اقتصادی راه

اخیراً، راه کویر، یا بهتر بگویـم بیراههٔ کویر، یك اقتصاد تازه برما تحمیل کرده است که پایـان آن را تنها خدا می‌داند، وآن اقتصاد قاچاق است. میلیونها دلار کالای سبك وزن وسنگین قیمت ـ که هروئین ـ خوانده میشود، از پاکستان و هندوستان و افغانستان و لَنْدی کُتل که شهری است میان پاکستان و افغانستان، و به‌عقیده‌من مملکتی است مستقل ازهردوی این‌دولت‌ها،

به‌صورت قاچاق از طریق بیابانها به‌ایران وارد میشود ،واندکی از آن در ایران به‌مصرف میرسد ، وبقیّه آن به‌اروپا وامریکا صادر میشود.

اقتصادی که فلك جلو آنرا نمیتواند گرفت. همین چندوقت پیش بود که ضیاءالحق، رئیس جمهور پاکستان ، یابهتـر بگویم ، همسایهٔ هم ریگِ جنوب خراسان وهم بیابانِ سیستان و هم‌بارانِ کرمان وهم‌آفتابِ بیرجند وهمدل وهمدرد وهم‌گووهم‌قلیانِ بلوچستان، گفته بود که محوِ قاچاقِ هروئین ازعهدهٔ ما خارج است : این کالایی است که وقتی یك کیلواز آن‌در کراچی باشد یك هزار دلار قیمت دارد ، وقتی همین یك کیلوبه‌نیویورك‌فرود آید، درهمان فرودگاه‌به‌یك میلیون‌دلار بلافاصله به‌فروش‌میرسد،در تاریخِ عالم نیرویی پیدا نمیشود که بتواند در مقابل این سودِ یك‌برهزار مقاومت کند.[1]

۱ــ واین اقـرارِ رئیس جمهوری است که حریفی مثلِ «بوتو» رابــا دهها میلیون هوادار پُشتِ سرش ، توانست ماهها با زنجیر به‌پایهٔ تخت خوابِ زندان ببندد و آخـر کار هم اورا به‌دار زنـدونُطُق از هیچکس درنیاید ، اما در برابر یك بست تریاك ، عاجزِ عاجز است وبه‌عجزِ خود اعتراف میکند. اندکی بعد از آن‌که این‌حرف را زده بود ، یك بار ناچار شد توپ و تانك و تراکتور راه بیاندازد و در شمال غربی پاکستان ، حوالی طورخم‌ولندی‌کتل، یك مزرعه ۳۶۰۰ هکتاری خشخاش را با بولدوزر زیر وروکند، مزرعه‌ای که به‌قول خودش اگر محصول آن توسط قاچاقچی‌ها به‌ثمر رسیده بود ۱۵ میلیارد دلار پول ازکوهستان خیبر ، با پارو بالا می‌رفت .

راستی ، اگر دولت ضیاء ، میتوانست تریاك این مـزرعه را مثل ←

برای این منظور، هزاران تعبیه ریخته‌اند، ولی گویا ساده‌ترین آن، عبوردادن از مرزپاکستان ورساندن آن به بیابانهای بلوچستان و سیستان وکرمان و خراسان است، وسپس انتقال آن به کشورهای همسایه وغرب و امریکا ـ و حتی در مسکو نیز جای پای آن دیده شده است.

این نیم دایرهٔ هلالی بین کُوِیتَه ولَنْدی‌کُتَل وخَیْبَر راکه درسایه کوههای هندوکش جاگرفته، این روزها هلال‌طلائی نام داده‌اند ـ در

→ بچّه‌آدم جمع کند، و تحویل داروسازی بـزرگ هوخِشت آلمان یا سیبای فلان مملکت بدهد، و پولِ آنرا، اندکی کمتـر، به همین مردم کوهستان برساند، آیاعیبی داشت؟ متأسفانه چون قدرتها از خودِمردم ناشی نمیشود، مصرف‌ومورد مصرف آن‌نیزتر ناقاچاقچی ویا درراه قاچاق باید به‌کارگرفته شود.

از راوی ثقه ـ که خودش اهل دود ودم بود ـ شنیدم، والعُهدَةُ عَلَیّ‌الراوی ـ هرچند صاحبِ‌ذوالفقار دربند پنجاه ویکم ازصدوده بند خود (صـدوده بند به‌کرامت عـدد ۱۱۵ که بـه حروف ابجد برابر باعلی است ـ) میفرماید: «شهادتِ تریاك‌کش رانباید حاکمِ‌شرع در ترافع بشنود» ـ باهمه اینها بنده از قول آن ثقه نقل می‌کنم که میگفت: هر گـرم تریاكِ ایران در امریکا پانصد دلار (هرلوله‌چهار مثقالی آن دو هزار دلار) قیمت دارد وتریاكِ تایلند ومکزیك وپاکستان هرلوله ازهزار دلارکمتر نیست. خوب البته امریکائیها دلار دارند وحسابشان باما که هردلار راصد تومان خرید و فروش می‌کنیم جداست، زیادتی و تورمِ دلار همه کاری میکند. ازقدیم میگفتند: روغنِ زردکه زیاد شد، کونِ خر را باآن چرب میکنند!

مقابلِ هلالِ خَصیب قدیم عربها که به‌نیم دایرهٔ آبادان و حاصلخیز میان کوههای کردستان ایران و حَلَب تاسوریه‌ونصیبین نامگذاری شده‌بود.[۱] این دایرهٔ‌شمالی پاکستان وجنوب افغانستان را بدین‌سبب هلال‌طلائی نام داده‌اند که کارش‌قاچاق است،ازهر کالائی گرفته، وخصوصاً تریاك‌و بنگ‌وحشیش،وهمین چندوقت‌پیش محموله‌ای‌ازحشیش به‌وزن‌بیش از یك‌تُن‌از طریق افغانستان‌به‌مسکومیرفت و قراربود از شوروی به هامبورگ برسد، وبه‌دست جوانان‌ریشو مصرف بشود ، و به چنگ‌ِ پلیس افتادِ ، قیمت زدند ، حوالی بیست میلیون‌لیره انگلیسی (به‌بازار آزاد ارز، حدود ۲ میلیارد تومان) ارزش فروشی داشت–[۲] یعنی اگر به مقصد رسیده بود، می‌توانست دریك‌شب ، بیست نفر را به‌پول انگلیسی میلیونر کرده‌باشد، و دوهزار نفر را به پول خودمان![۳]

میلیونرهای یك شبه

۱– نگارنده درچهل سال پیش، مقاله‌ای تحت عنوان «هلال خصیب» ترجمه‌کـرده‌و در روزنامه خاور به‌چاپ رسانده است (شماره سال ۱۳۲۸)

۲– در کیهـان شماره ۱۴۰۳۸ آمـده که محموله‌ای شامل ۲۳۰ کیلو هروئین درمیر جاوه کشف شدکه در تریلر جاسازی شده و ترانزیت عازم ترکیه بوده است . اگـر به نیویورك رسیده بود دویست و بیست نفررا به‌دلار میلیونر می کرد . یعنی ۲۲۰ میلیون دلار فروش میرفت .

۳– طبق اظهار نماینده‌شوروی دریك مجمع بین‌المللی، درخودشوروی هم هنوز ۴۹ هزارنفر معتاد وجود دارد ، و برنامه‌ای که برای

←

طشتِ زر برسرِ زنِ آبستن

همکاران و دوستان من، درین مجلس: سخنرانیهای مُستند وبسیار عبرت انگیزی درباب کیفیتِ این قاچاق و اثرِ اجتماعی آن ونتایجِ پزشکی آن و بلاهای خانوادگی، و بالاخره اثرِ مهمِ آن در اقتصاداین منطقه دارند، وطبعاً یکی ازمشکلترین و سهمگینترین گرفتاریهای آن نیز ناامنی وعدم‌ایمنی‌راههای کویری‌است‌چندانکه راههایی که‌درروزگار عادی به‌قولِ مورخینِ قدیم «زنِ آبستن، طشتِ زر برسر می‌نهاد و می‌گذشت، اکنون غول‌ازآن بی‌بدرقه نمی‌گذرد وبه صدسوارقطع نتوانی کرد، ودر مَسالِك طُرُقِ آن باد بی بدرقه نمی‌گذرد، وغول بی‌سلاح نمی‌رود»[1]، چنانکه باوجودِ پاسداران و ژاندارمهای فداکار صاحب بی‌سیم و وسائلِ مخابراتی وعکس‌برداری ماهواره‌ای،بازهم کاروانها و کامیونها باید دسته‌جمعی بگذرند وبدرقه داشته باشند،وباز هم روزی نیست که‌دهها‌تن‌ازجوانان فداکار این‌مملکت‌قربانی‌قاچاق هروئین وتریاك نشوند.

→
معالجهٔ آنها در نظر گرفته‌اند، بیش از د سال طول خواهد کشید،البته به‌شرط اینکه درحین اجرای این برنامه‌پنج ساله،جوانان‌پانزده بیست ساله تازه‌ای به جرگه اهلِ چُرس نپیوندند!

۱ــ مُستفاد از عین عبارتِ عِقدُالعُلی که نهصدسال پیش‌درباره راههای کرمان نوشته است. امروز قاچاقچی‌های این راهها از هر ملیتی هستند. مدتی پیش، علاوه بر ایرانی و افغانی و پاکستانی،یك اطریشی نیز با یك گروه قاچاق همراهی داشته است.

حدیث کرمان سه شنبه ها منتشر میشود

سال دوم شماره ۸۱

فرمانده کمیته انقلاب اسلامی اعلام کرد:

در سال گذشته ۲ باند بزرگ توز

فرمانده کمیته انقلاب اسلامی کرمان در مصاحبه‌ای اعلام کرد: در اجرای برنا مبارزه با مواد مخدر در سال گذشته ۸۸۸ نفر از قاچاقچیان دستگیر و به مقامات ذیصلاح شده‌اند.

وی افزود در این مدت با تلاش بی برادران جان برکف کمیته در درگیری مسلحانه و گشتهای مح ضربات مهلکی به اشرار و قاچاق مسلح و چند باند فعال حمل و تو مخدر وارد شد.

برادر پوریانی افزود: در سا دو باند بزرگ توزیع مواد مخ کرمان متلاشی شد و در این را از قاچاقچیان حرفه‌ای موا مقامات قضائی شده‌اند. فر انقلاب اسلامی کرمان یادآ جوئی که از اعضای این دو عمل آمد آنان اعتراف ب ۱۲ تن مورد مخدر و سه مور

وی گفت علاوه بر کشف مو بزرگ قاچاق ۹۹ قبضه ۹۸۰ تیر فشنگ ۶ دستگا وبی سیم دستی نیز ا زن است وی ضمن تشریح شگردها و شیوه‌ها...

استان کشف

نهیب آزادی

چند خروار زعفران به خارج از کشور صادر شد

مشهد ـ خبرگزاری جمهوری اسلامی: در ادامه صدور کالاهای غیرنفتی به خارج از طریق گمرک مشهد ۱۰۵ کیلوگرم نیز به کشورهای انگلیس و امارات متحده صادر شد. این مقدار زعفران ۵۲ هزار دلار ارزش دارد... با صدور... این گزارش از آغاز هفته جاری... محموله زعفران است که از منطقه... کشور صادر میشود.

فرهنگیان و ... کیلو ز... مشهد... حمایت‌های ... و همیشه در صحنه ... پشتیبانی جنگ... و فرهنگیان فردوس ... روستاهای بخش مرکزی ... شهرستان بیش از پنج کیلو زعفران به ارزش نقرسی ... کمک میلیون و ... هزار ریال جهت کمک به رزمندگان در دیوان اسلام اختصاص یافت.

نقص فنی گا...

بار مرگ

این راهها که هزارسال پیش سالی صد هزار بارشتری خرما تحویل خراسان میداد[1] (شتر حدود صد من = سیصد کیلو بار میبرد، و به‌همین دلیل اشتر را کشتی صحرا نامیده‌اند)، وصدسال‌پیش به‌قول وزیری «...قافله‌خراسان که از سمت قاینات می آمد که‌به‌گواشیر یا بنادرِ بحرعمان برود، اول به خبیص‌وارد می‌شود،وبسیاری‌از اوقات قافلهٔ خراسان تا آنجاآمده، جنس خود را درهمان قصبه به فروش رسانیده، حنا وخرما خریده مراجعت می کند...»[2]

امروز همین راهها وبالِ‌گردن ماشده،به‌جای کاروان های ده هزار شتری که چهارصد سال پیش از آن عبور میکرد ، تنها یك شتر می‌گذرد : آن‌نیزشتری بی‌ساربان ، و بارِمرگ دارد، آری بارِمرگ، مرگی که بیش‌از سیصد میلیون دلار خریدار دارد . چیزی که آن را مرگِ سفید لقب داده‌اند[3].

۱ــ ترجمهٔ احسن‌التقاسیم،مقدسی، ص ۶۹۳

۲ــ جغرافیای کرمان، وزیری، ص ۹۵

۳ــ رادیو بی. بی. ثی. خبر داد که چندی قبل ، یك شتر بی‌ساربان، دستگیر (یا بهتر بگویم باگیر=عِقال‌بند) شدکه وقتی بارِآن را گشودند، متوجه شدند که صد من هروئین (=۳۰۰ کیلو) بار دارد. این بار اگر به نیویورك میرسید سیصد میلیون دلار فروش داشت.

اما داستانِ شترِ بی‌ساربان، این دیگر از عجایب راه است، وعجایبِ قرن ما، و چون مربوط به‌راه کویر است، باید بدان اشاره کنم. آنها که در حوالی لندی‌کتل و درکوهستان‌های طُورخَم و گردنهٔ خیبر تریاك می کارند و کارگاه هروئین‌سازی دارند، این هروئین را از طریق بیابانها و مرزهای ←

مار بکارید

در اوایل سخن گفتم که آخر کار خواهید فهمید که حرفهایی که زده‌ام آنقدرها هم مربوط به‌راهوراهداری کویر نیست. حالا گمان میکنم توجه فرمودید که

→

طولانی میان پاکستان وایران، به‌داخلهٔ ایران می کشانند و بعد جاسازی‌میکنند و به‌اکناف عالم می برند.

بزای رد گُم کردن، شتر را در بیابان برای چریدن ــ با چند شتر دیگر رها می‌کنند، و طبعاً هیچ شکی برای پاسبانان و پاسداران و مرزبانان که ازدور نگران‌هستندایجادنمی‌شود. اما این شتر یك شتر عادی نیست. این‌شتر را از روزگار خردسالی در اطراف چادرِ یك قاچاقچی پرورش میدهند، و هر روز ظُهر ضمنِ غذائی که به‌او میدهند، صاحب آن، یك بست تریاك کشیده و دود آن را نثارِ دهان و بینیِ کُره شتر می کند. بدین‌طریق بعد از مدتی شتر مُعتاد به‌دودِ تریاك می‌شودــ آنقدر مُعتاد که ظُهر، سرِساعتِ معیّن، هر جا باشد، خودرا به‌چادرِصاحبِ خود می‌رساند و دودها را می بلعد و بعد دنبال کارخود می‌رود. من این گونه اعتیاد را در میان سایر حیوانات هم دیده‌ام، بعضی آهوها را همینطور رام و اسیر می کنند، یك خواجه نصرالله پاریزی بود، ناظر ومتولی موقوفات خواجه‌علی‌پاریزی، او، ظهرها که مشغول کشیدن تریاك می‌شد، یك کراجك (کلاغ کوچك که‌خطِ سفید زیرِ دُم و بالها دارد، زاغچه. پرنده‌ای از جنس کلاغ، کوچکتر از کلاغ، بسیار زیبا و باهوش وخوش‌صدا و همه اینها برخلاف کلاغ)،یك کراجكَ‌دمِ‌ظهر هرجا بودخود را به خانهٔخواجه میرساند، اول بالای صنوبرِ صد ساله می‌نشست، بعدجفت می‌زد و می‌نشست کنارِ نشلئو خواجه نصرالله، خواجه تریاك را جِرجِر می کشید، و دودآن را نثارِ کراجك می کرد، حیوان به‌حال می‌آمد و اندکی بعد پرواز می کرد. معلوم شد غیر از مِهر و محبت و عقال و پای‌بند، یك چیز دیگر هم هست که خلایق را به‌دام می‌اندازد:

←

زعفران چه نسبت به‌راه‌میتواند داشته باشد ، واین تلخوشِ سیاه چرده با راه کویر چه ربطی پیدا میکند؟

نگوئید که باستانی به‌بیرجند نیامد ونیامد، حالاهم که آمد ،از

→

واقعاً تصورش را بکنید، کلاغ، و زاغچه، حیوانی که می‌گویند آبِ حیات‌خورده (نون جو، ص ۹) و هیچکس مُردهٔ انرا ندیده، وآن‌قدر باهوش است که هنوز بچه‌ها دست به سنگ نبرده‌اند، او فکرِ آنها را می‌خوانَد و از جای خود پرواز می‌کند،چطور اسیر و بیچاره و مُعتاد می‌شود که به‌پای خود می‌آید و کنار آدمیزاد تریاکی زانو می‌زند. (در ده ما معروف است که وقتی کسی‌دست به‌سنگ می‌بَرَد، همان‌لحظه. کونِ کلاغ می‌سوزد ومی‌فهمد وپرواز می‌کند . یعنی یك دستگاه خبرگیری الکترونیکی در آنجاها جاسازی شده است!).

باری، این شتر را یك نفر می‌بَرَد آن‌طرف مرز، البته پاسپورت مرزی و کاغذ و تضمین همه‌چیز دارد، و شاید بارِ قابل قبولی هم دارد، وقتی به‌آن طرف رسید، صاحبان هروئین، سیصدکیلو باز هـروئین، ــ که طلای اثیری باید آن‌را نام داد ــ برپُشتِ آن می‌گذارند، و دمادم غروب او را برای چرا رها می‌کنند، حیوان، ملایم با سایر شتران در چراگاه می‌گردد وخودرا سیر می‌کند، و البته‌کم کم متوجه می‌شود که باید فردا پیش از ظهر به داخلهٔ خانهٔ همسایه برسد ، همانطور خرامان خرامان وچـراکنان و قدم زنـان از مرز می‌گذرد، هیچکس هم همراهش نیست. یك راست می‌آید تا به‌آبادی معهود می‌رسد، و ظُهر کنار سفرهٔ صاحبش زانو می‌زند، درحالی‌که یك خرمن طلا، یك گنج بادآورده درآستین دارد!

آمد وشتر دربین راه دستگیرشد، شُدکه‌شُد، شترِ بی‌صاحب وبی‌ساربان

←

هواپیمای آسمان به‌زمین نیامده این‌حرفها را سوغات آورده‌ولابدّ چند مثقال زعفران هم دست لافِ سخن به‌سوغات همراه خواهد برد.

کنون کامد از آسمان بر زمین
ره‌آوردش آن‌بود و ، ره بُردش این[1]

خوب ، کالائی با این مُختصات ، یعنی محصولی کـه آبِ‌کم می‌خواهد و درآمدِ زیـاد دارد ، آیا مُنصفانـه است که آنـرا ازدَوْرِ کشاورزی خارج کنیم و به‌جای آن محصولی بکاریم که آبِ‌زیاد ببرَد ودر آمدِکم داشته باشد ؟

یك وقت من‌دریکی‌از کتابهایم که صحبت از اهمیت‌ریگ بیابان کرده بودم،پیشنهاد کرده بودم: حالاکه هیچ چیز از آن ریگ نمیتوانید حاصل کنید، لااقل بیائید و دربن بیابانهای دور و دراز ، ماربکارید ! آری‌مار !

و البته بلافاصله توضیح داده بودم که در قرقیزستان شوری یك آکادمی برای شناختِ زهرِمار وایجادِ پازهرِ آن ساخته‌اند و صدهانوع مار را درریگستانها پرورش میدهند،[2] وازآن مـارها سَمّ میگیرنـد

→

خودش مُجرم است. کسی همراه ندارد که گناهکار باشد واصلاً چنین‌شتری، چون راه‌کوتاه‌را می‌طلبد، ومیان‌بُر را انتخاب می کند، اصلاً از بیراهه‌می‌رود و احتمال‌گرفتاری او یك در هزار است، وگرفتاریِ صاحبش یك درمیلیون. بعد هم، در تمامِ‌مدتِ‌عمر صاحبش، یك بار هم که این حیوان این مأموریت را انجام داده باشد، سیصدبار اورا در همان یك دفعه، آری سیصد بار او را میلیونر کرده است!

۱ـ شعر از نظامی است.

۲ـ شانزده هزار نوع مار، به‌قول فیگارو.

و پا زهر میسازند که هر گرم آن ۱۴۰۰ رُوبْـل ارزش دارد،[1] و روبْـل اندکی از دلار گران قیمت‌تر است.

وقتی دنیا کارش به آنجا کشیده که مار را می‌پرورَد، درحالی که

۱ـ فرمانفرمای عالم، ص۵۱؛

این که مار از همه نقاط عالم. بیابان و ریگزار را انتخاب کرده، دلیل آن بر من معلوم نیست. شاید خـواسته از چنگ آدمیزاد خلاص شده باشد، آدمیزادی که همیشه سرِ او را به‌دستِ دشمن کوفته است. شایدهم محیطِ طبیعی بیابان برای رُشد و پرورشِ اومناسب‌تر باشد. در کوهستان ما ازقدیم می گفتند که مار در هوای مرطوب «لَسْمْ» می‌شود ـ یعنی سست و بی‌حال و کم تحرك وفلج ـ چنانکه از رُماتیسم،مردم چنین شوند. حداقل آنست که مار در جنگل مرطوب و توی رودخانه و نقاط آب‌خیز کم زهرتر است وگاهی مثل مارهای خرم‌آبادِ تنکابن، بازیچه‌اطفال‌می‌شود، ومی‌شود آن‌را مقایسه کرد با«تیرمار»ـ های جیرفت که نیم گز قد بیشتر ندارد، وگاهی چند متر راه‌خود را پرتاب می‌کند، وزهری دارد که «پادزهرِ بُزی»نیز ازعلاج آن عاجزاست. (جغرافیای کرمان، ص۱۲۷).

مار حیوانی قانع است. اصلاً آب کم می‌خورد، ماهی به یك گنجشك قناعت میکند ، در ریگزار نرم ،خیلی‌زود خود راپنهان می کندـ دریك لحظه با تکان‌دادن بدن، بدون اینکه سوراخی باشد، بلکه با دو تکان،چنان‌روی خود را با ریگ میپوشد که آدم متحیر می‌شود که این مار کجا بود و کجا رفت.

اگر از من می‌پرسید، همه اینها هست، ولی یك دلیل دیگر هم دارد. یعنی هیچکدام از ینها دلیل گوشه‌گیری و بیابان نشینی مار نیست. او کـه قوی‌ترین زهرها را در بُنِ دندان خود همیشه دارد ، بنظر من بیمی از انسان وحیوانِ دیگر ندارد. به‌عقیدهٔ من،ماربدان‌علت «مردم گریز» شده که می‌خواهد در تمتعِ جنسی‌خود، ازسرِخر معاف‌باشد! او لذیذترین وطولانی‌ترین‌تمتع‌را

←

سعدی میگفت سرِ مار را به‌دست دشمن بکوب ، وفردوسی میگفت:

کُشی افعی و بچه‌را پروری به دیوانگی ماند این داوری

چه دلیلی دارد که‌ما چیزی‌نکاریم که‌اززهرِمارقوی‌تر وپرسودتر است؟

از جُفت خود می‌برد . گاه بیش از یك روز با جفت هم‌آغوش است ، و اما اندامِ او، درست با جُفت خود به هم می‌پیچد، یعنی بیش از پنجاه درصد از کل اندام این‌دو با هم در تماسِ دائم است و به‌هم سائیده می‌شود، و این چیزی است‌که در اختیار انسان‌که هیچ، دراختیار هیچ‌حیوان دیگری نیست، و برای استفاده از چنین امکانی، مسلماً برای این مدت طولانی، هیچ راهی نیست جز اینکه یك‌گوشه «مُخَلّاً بالطَّبع» برای خود پیداکند، وکدام گوشه از این بیابانهای پر عرض وطول، که سالی وماهی آدم وهیچ حیوان مزاحم دیگر، حتی «زهرمار سُلطانِ» صفوی هم از آن نمی‌گذرد (شاه عباس، نصرالله فلسفی، ص۱۲۹) بهتر ومناسب‌تر؟ هیچ‌کجا .

ـ خوشتر ازاین‌گوشه پادشاه ندارد...

در واقع، اگر لوئی چهاردهم هم‌می‌توانست این‌طور گوشه‌ای برای خود بیابد، هیچوقت به‌آن تعبیه مصنوعی دست نمی‌زد، که هنوز هم مردم روزگار ما او را بدان تعبیه طعنه زنند . میرزا رضاخان ارفع وقتی ازکاخِ ورسای دیدن کرده مینویسد:

«در ورسای ، اطاق لوئی چهاردهم تختخوابی گذاشته بودند با تشك و بالش و مالیزم، این تختخواب به‌قدری وسیع بودکه شش نفر می‌توانستند بدون تماس به یکدیگر درکمال راحتی روی‌آن بخوابند، بالای آن محراب مانند به‌عرضِ همان تخت جائی ساخته بودند از آئینه،نگاه می کرد وخودش را درآنجا بیش از سیصد نفر می‌دید. سرایدار می گفت. پادشاه فرانسه‌برای این ساخته بودکه هر وقت با یکی ازمعشوقهایش می‌خوابید، لذت سیصدنفر را ببردِ.» (اژدهای هفت سر، ص ۹۵).

من میدانم که حرفم درین میان ، براعتِ استهلال نداشت و متأسفم که از راه درآمدم و به‌چاه افتادم و ازیارِ شاطر سخن آغاز کردم و بارِ خاطر شدم و به‌مارِ قاتل پایان بردم.[1]

گردِ دلدار و اگردم ، رقیبم شد دچار آنجا
زدم نقبی ، برون آمد به‌جای گنج، مار آنجا[2]

لابد حضرت آقای آقا شیخ جواد عارفی روحانی سالخوردهٔ بیرجند- باوجود آن روح عارفانه که‌دارند-تلویحاً خواهند فرمود که ما پس‌از عُمری‌امر به‌معروف ، اینجا جمع‌نشده‌ایم که این‌سخنانِ مُنکر را بشنویم،ودوستان هم تصریحاً اشاره خواهند کرد که باحضورِ بعض

۱- البته مار را هم دست‌کم نگیرید. او هم نیمه فرشته بوده است. اوهم یکی از هشت دربانِ خُلدبرین به حساب می‌آمده ، که به قول طبری: «... پس، این‌مار، یکی بود از دربانانِ بهشت ، و میانِ او و ابلیس ، بیشتر دوستی بود» (ترجمه‌بلعمی، ص۸۱). اما روی قضایای «واترگیتِ» خروجِ آدم ازدروازهٔ‌از بهشت،مارهم که‌شیطان رازیر پوششِ خود به‌جهنم برده‌بود پاسوز شد و «خداوند هر چهار را از بهشت بیرون کرد: آدم، و حوا، وابلیس، ومار را پس مار را عقوبت کرد به‌خاك خوردن، و به شکم رفتن» (ایضاً ص ۸۴) بنابراین مار هم می‌تواند ادعا کند وشعر حافظ را نازل به‌شأن‌خود بداند که:

من‌مَلَك بودم و فردوسِ برین‌جایم بود — آدم آورد درین دیرِ خراب‌آبادم

مقصودم این بود که مارهم در ابتدا برای خودش آدمی بوده، همکار رضوان، و دربانِ بهشت، و بااین حساب، به‌عقیدهٔ من، همه رضوانی‌ها با مار قوم وخویشی داشته‌اند، جز دکتر رضوانیِ خُراشادی ، هم ولایتی تاریخ‌دان خودتان.

۲- شعر از غنی کشمیری است.

اعضاء دادگاه انقلاب بیرجند در این مجلس، ترسِ ما آنست که:

این سخن‌های چو مار و کژدم ات
مار و کژدم گردد و گیرد دُم‌ات

بعض آقایان هم که سکوت میفرمایند، در دل خواهند گفت که باستانی چون چیزی از راه نمیدانسته، و این‌جا هم چشم آقای خلخالی را دور دیده، به بیراهه زده و متّه به‌خشخاش گذاشته از سکوت آقایان علماء سوء

خشخاشِ
میان
تهی

استفاده کرده است و خود میداند که به‌قول سعدی:

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از میانِ تهی، بانگ می‌زند خشخاش

اما استادان عزیز، دوستان محترم!

من می‌دانم که تریاك کاری غدغن و مخالفِ صریحِ قانون‌ماست.
من میدانم که جُرمِ تریاك و هروئین گاهی تا مراحلِ اعدام هم میرسد.
اما اینجا من حرفی دیگر دارم،[۱] دوستان عزیز شنونده ـ و اگر نه‌شنونده،

۱ـ حرف تریاك و قاچاق را علی رؤس‌الاشهاد نمی‌شود به‌زبان آورد، آن‌هم در مجلسی که همه جِنّ باشند و تریاك بسم‌الله! بنابراین، من، این حرفها را در مجلس سخنرانی نمی‌خوانم، که هیچ، در مقاله‌هم، در حاشیه آن با حروف ریز چاپ می‌کنم. و بیشتر اینها حرفهایی است که پیش از انقلاب زده‌ام، و اینك می‌خواهم بعد از انقلاب هم تکرار کنم، زیرا همانطور که درجای دیگر گفته‌ام، مُخلص، مثل قالیِ اردهالِ کاشان می‌مانم، (تلاش آزادی، چاپ پنجم، ص۱۰) هم پیش از انقلاب و هم بعد از انقلاب، از مردم چوب به‌دستِ فین و اردهال، مشت و مال می‌خورم، و اسمش را هم می گذارم احترام» یا بهتر ←

باری خواننده[۱].

گفت: کُرّه‌ای را که آخرِ شب گُرگ خواهد برد، بگذار اول شب ببرَد! من در آخرِ این مقاله می‌خواستم از تریاك دفاع کنم، حالا

۱- چون حدس می‌زنم که بسیاری از حرفهایی که اینجا نوشته‌ام‌شاید فرصت یا امکان قرائت آنها را درحصور جمع نداشته‌باشم.

→

بگویم. مصداق شعر لطیف و آهنگ دلپذیر آن خواننده فرانسوی ژرولیو که به زیبائی می‌خواند:

je n'ai pas changé
je suis toujours un Jeun homme etranger...

من همان باستانی قبل و بعد از انقلابم.

به قول محمدشاه کورکانی که مغلوبِ نادر شد:

شعله‌ای درکعبه و بتخانه یك سان دیده‌ام
من نمی‌دانم که کافر یا مسلمانست شمع

به هرحال، پیش از انقلاب، من‌یك مقاله در روزنامه اطلاعات درمورد این گیاه مظلوم نوشتم، که شاید درآزادی کشتِ‌آن مؤثر بود، حرف شانزده سال پیش است. بی‌مناسبت نیست سطوری از آن را درین حاشیه عیناً نقل کنم، ـ به شرط آنکه ز مجلس سخن به‌در نرود...

آن روزها هم بازار منع کشت خشخاش گرم بود و درین میان یك‌وقت انجمن شهرشیراز پیشنهاد کرده بود که «دولت به‌زارعانِ گندم، به‌عنوان‌جایزه، اجارهٔ‌کشت تریاك بدهد». البته همه‌جا باین پیشنهاد بانظر اعتراض و یاالاقل شگفتی نگاه‌کردند‌اما من درتأیید پیشنهاد فوق‌نوشتم: «. . . اول‌عرض کنم که پیشنهاد اعضاء انجمن شهر شیراز ــ که لابد خیلی از آنها فارسی هستند و آشنا به کشتِ تریاك، پیشنهادی است که نفسِ تشویق‌را درخود دارد واحتیاج

←

بگذار ازهمین‌اول دفاع کنم‌وشماهم هرچه دارید ، لعن، برتن‌ِمن‌فرود آورید ، تنها چیزی که میخواهم بگویم این‌است که فرق بگذارید در

به تأییدِ دولت نیست... امثالِ مُخلص که ایام کودکی ونوجوانی را درلابلای خاك و خاشاك کوچه‌های ده دفن کرده‌ایم بهتر از هـرکس می‌دانیم که اگـر کسی زمینی را تریاك کاشت ، جایزهٔ آن‌سال را، سالِ بعد ، به‌صورتِ گندم خداوند به او می‌دهد، بدین‌طریق که از قدیم‌الایام، زارعـان، زمین را عمقاً شخم می‌زدند وخوب کود می‌دادند تا برای کشت خشخاش آماده شود،ووقتی زمین تعمیر و تقویت شده کاشته می‌شد، هرقصب (۲۵ متر مربع) گاهی بیست تا بیست‌وپنج مثقال (حدود صد گـرم) تریاك می‌داد که تمام آن تبدیل به پول می‌شد. در همین زمینِ تقویت شده ، اولِ خزان، گندم کاشته می‌شد، و سال بعد هر تخم چهل تخم محصول می‌داد، درصورتی که زمینهای مشابه آن حتی هفت. هشت تخم هم محصول نداشتند، بنابراین جایزه را خدا می‌داد، منتهی وارونه.

انجمن می گوید: اگر گندم بکارید اجازهٔ کشت تریاك‌را به‌عنوان‌جایزه برایتان می‌دهم. خدا می‌فرماید اگر تریاك بکارید گندم حیّ و حاضر جایزهٔ سال‌آیندهٔ شماست.

مسأله‌کشت تریاك از روزی‌که طبق‌فرمول وبرنامه ومعادلات‌دانشکده‌های‌کشاورزی عمل شده عملاً کم نتیجه بـوده ، نخست باید عرض کنم که **مسأله کشت تریاك باکشیدن تریاك با هم تفاوت دارند.**

در دهاتِ ما که سالها تریاك کشت می‌شد حتی صدی سه کشاورزان هم تریاکی نبودند، وحال آنکه وقتی از میان مزرعهٔ خشخاش وبوته‌های گُل کردهٔ سرخ رنگ، یا سفید رنگ آن می گذشتند ، خود ، نشأه می‌شدند ، افیون را همیشه کسانی می کشیده‌اند که حتی یك بیل به زمین فرو نمی کردند و امروز هم چنین است.

کلامِ من، میانِ تریاك ، وتریاکی . تریـاك چیزدیگر است و تریـاکی کسِ دیگر.

من از تریاکی شدن وتریاك کشیدن دفاع نمی کنم.

اما کشتِ خشخاش، خود یك محصول مناسب و باب طبیعتِ نقاطِ خشكِ ایران است ـ خصوصاً در نواحی جنوب ـ زیـرا کشت این گیاه در اوایل زمستان یااواخر زمستان صورت می گیرد که احتیاج به‌آب‌قنات ندارد، واغلب از نم باران استفاده می‌شود. روی زمین هم جز چندآب بهاره نمی‌خواهد که معمولاً در فروردین واردی‌بهشت قناتها پُرآب است، ودرست روزی که‌قناتها ـ خصوصا قناتهای کوهستان ـ شروع به اُفت وکم آبی می کند. کشتِ تریاك هم ازآب می‌افتد وآمادهٔ تیغ‌خوردن می‌شود و بنابراین درهیچ نقطه ازایران نیست که تریاك بعد از خردادآب بخواهد. بالنتیجه درست روزی که گندم آب می‌طلبد تریاك ازآب می‌افتد. پس، از این‌جهت، ضرری به محصولات دیگر که می‌خواستند جانشین تریاك‌شوند نمی‌زند ـ ازآنجمله چغندر قند که تااول پائیز ـ یعنی تمام تابستان آب می‌طلبد و زیاد هم می‌طلبد، بالنتیجه محصول گندم وجو وحبوبات‌هم قربانیِ چغندرِ قندوسیاستِ توسعه کارخانجاتِ‌شکر شده‌اند ـ وحال آنکه‌اگر ازچغندرکاران هم بپرسید خواهید دید که باوجودِ قرض‌هایی که ازدولت کرده‌اند وباوجود کمك‌های دیگر ـ آنهاهم دل خوشی ندارند، بلکه بسا اوقات اوقاتشان از تریـاك‌کاران هم «تنباکوتر» است! و هم چغندرکاروهم افیون‌کار، زیر بارِ قرض های بانكِ کشاورزی، مصداق شعر ناصر خسرو شده‌اند:

اینْتْ افیونگر است وآنْتْ شکرگر
هر دو به‌خاك اندرون برابر و مقرون

نباید فراموش کرد که تریاك محصولی است که آب کم میخواهـد واز جهت کار صدمه نمی‌زند، ودرعین حال سبك‌وزن وسنگین قیمت است و در

دخان الترياق

من که خود، لنگ‌لنگان ، در طریقِ عرفان ، راه‌پیما هستم ، خوب میدانم که یکی از رسالاتِ یکی از بزرگانِ صوفیهٔ ما در ردِّ تریاك است . رسالهٔ ذوالفقار تألیف مرحوم آقای نورعلیشاه ـ که اهل همین گناباد شما بوده‌اند ـ تماماً در بابِ فتاوی و فرامینِ علمائی است که در بابِ منع افیون نوشته‌اند .

پیش ازیشان، مرحوم حاج سلطان محمد گنابادی ، سلطانعلیشاه

→

بازارهای جهان‌خریدار دارد ـ کالای تلخی که‌یك کیلویش‌می‌تواند خروارها چغندر را شیرین بخرد و آزادکند . ازجهت کودی‌هم که بدزمین میدهد و پرورشی‌که زمین می‌یابد ، برای دوسه سال‌کشت گندم قوی است و اینها تجربیاتی بودکه سالها مردم ایران کرده‌بودند ومتأسفانه این تجربیات به‌کار نهاده شد ... همیشه تجربه مادرِ علم است ، و آن‌که در زمین دانهٔخشخاش پاشیده‌و آنرا کود داده وبعد وجین کرده (دوبار) وسپس با تیغهای‌شانه‌ای‌تیغ زده و باکاردشیره‌اش را گرفته وسپس مالیده وخمیر ساخته و ازکَیْل در آورده، با آنکه درپشت میزهای کلاسِ درس اصولِ‌کشاورزی را آموخته، کم و بیش تفاوت دارد . این را نیز بدانندکه میان کشتِ تریاك ومصرف آن ، تفاوت از زمین تا آسمان است . کشاورزی‌که ازصبح ساعتِ شش‌تا دمِ غروب به‌کشت وزرع‌ودامداری وعلف‌چینی روزمی‌گذراند ، حال وهوای تریاك‌کشی‌ندارد، بنابراین، طعنه به «جایزهٔ‌کشتِ خشخاش برای ازدیادِ محصولِ گندم» نه تنها وارد نیست ، بلکه نقضِ غرض هم هست، که :

ـ انگورنه از بهرنبیذاست به چرخشت...»

(این مقاله در روزنامه اطلاعات اول آذر ماه ۱۳۵۳ چاپ شده و در کتابِ زیرِاین‌هفت آسمان ، ص ۱۲۲ ، نقل شده است) .

که تفسیری عظیم وعرفانی برقرآن دارد، مطلبی درباب تریاك دارد، و در واقع نام تریاك را نخستین بار درقرآن وارد کرده واستعمال آن را جزء محرّمات شمرده است.

درتفسیر آیه: وَیَسْئَلُونَکَ عَنِ الخَمْرِ والمَیْسِرِ، قُلْ فیهِما إثمٌ اکبرُ ومَنافِعُ لِلنّاسِ، وإثْمُهما اکبر مِنْ نَفْعِهِما: دربارهٔ شراب وقمار از تو سؤال می‌کنند، بگو در هر دوی آنها گناه بزرگ است، والبته هردومنافع‌هم برای مردم دارند، وگناه آنها از نفعشان بیشتر است.

مرحوم سلطانعلیشاه گنابادی در تفسیر این آیه گوید:... سمیت الخَمْر بأُمّ الخَبائِثِ، ولکنّ فیها مَنافِعُ عَدیده مِنْ تَسمینِ البَدَن وتحلیلِ الغَذاوجلاءِالاعصاء وتفتیحِ السُدَد وتشحیذالذِهْن وصفاءِالقَلب وتهییج الحُبِّ والشَوْق وتشجیعِ النفس ومنع الشح عنها وغیر ذلك،...[1]

این روحانی عالیقدر اضافه میکند: «...واما شرب دخان الافیون، الذی شاعَ فی زمانِنا، فإنّ فیه إزالةالتدبیر العاقله وتسخیرها تدریجاً بحیث لایَعود، بخلافِ ازالةالخمر. فان عاقلة السکران بالخمر بعد الافاقه فی غایةِالتدبیر، و سائرالقوی فیه فی غایةِالقوّه و السُرعة فی امتثال امر ـ العاقله... علی انفیه إضراراً بالبدن و إتلافاً للمالِ. ففی دُخان التریاق مَفاسدالخمر موجودة و فیه مضارِ اخر عوض المنافع ... فهواَشَدّ حُرمة بوجوه عدیدة مِنَ الخَمر، فلعنةالله علیه وعلی شارِبه،...

لعنت باد بر تریاکی

تفسیر این آیات را، آقای سلطان حسین تابنده اینطور ترجمه فرموده‌اند: وچون تمام مُسکرات مخالف قوّهٔ عاقله میباشد،... هیچ شریعت وآئینی از زمانِ آدم نیامده مگر آنکه ازخوردن شراب و باده منع نموده

۱ـ تفسیر بیان السعادة، زیرنظر آقای جذبی، ۱۳۴۰، ج ۱، ص ۱۹۶

است ، چون احدی باعقلِ خود مُخالف نیست ، و البته زوالِ تدبیر و تسخیرِ قوّه عاقله مفاسد زیادی‌دارد، ازینجهت باده را مادر وسرچشمه همه پلیدیها (اُمّ‌الخَبائث)شمرده‌اند ، ولی ضمناً دارای منافع وفوائدی نیزمی‌باشد مانندفربه کردن بدن وتحلیل بردن غذاء و جلادادن اعضاء وباز کردن‌سدّه‌هاوروشن کردن ذهن ونشاط دادن دل و به‌هیجان آوردن محبت وشوق وشجاع نمودن نفس وجلوگیری از بُخل و لئامت وغیر آنها. اما استعمال دودتریاك که درین زمانها فراوان شده ، سبب ازبین رفتن تدریجی‌تدبیر وسلطهٔ قوه‌عاقله‌است ، بطوریکه اصلاً عودنکند ، برخلاف شراب ، زیرا قوه‌عاقله شخص مست پس‌از به‌هوش‌آمدن در نهایت خوبی، وسایر قوا نیز در کمـال قوت وسرعت درفرمانبرداری عاقله مـی‌باشد . ولی قوه عاقله بالذات براثر استعمالِ دودِ تـریاك از تدبیر کُند شده وقوه واهمه که برای فهمیدن معانی جزئیه است ضعیف میشود...

پس حرمتِ کشیدن تریاك به چندین جهت شدیدتر از خوردن شراب است . پس لعنت خدا باد برتریاك وتریاکی...»[1]

قلیانِ آتشی

بعد ازتفسیر بیان‌السعاده،یك‌رساله نوشته است‌مرحوم نورعلیشاه گنابادی فرزند سلطانعلیشاه که دیگرهیچ‌چیز برای تریاك وتریاکی باقی نگذاشته است . این رساله ذوالفقارنام داردوهمشهری شاعر وباسواد وعارفِ ما آقای عبدالرحیم نبهی آنرا تجدید چاپ کرده‌اند ، وبیش‌از صد و بیست صفحه است و من حیف دانستم که چیزی از آن نقـل‌نکنم ، که بـه قول سعدی ،

۱ــ تعلیقات ذوالفقار، ص ۱۰۵

«دریغ است که ذوالفقارِ علی در نیام باشد و زبان سعدی در کام » !

مرحوم نورعلیشاه ، همه‌جا از وافور به‌عنوان «قلیان آتشی» نام برده‌اند . آقای تابنده عقیده دارند که شیوع تریاك در روزگاران مغولها (قرن هفتم وهشتم هجری) وتوسط آنها درایران متداول شده[1]، و این با قرائن تاریخی سازگاراست. اما کشیدن آن باید بسیار متأخرتر باشد، واصلاً کلمه «وافور»ـ که صورتی ازهمان واپور Vapeur فرنگی است و به‌معنی دود وبخار است، احتمالاً باید بعداز تسلط انگلیسها بر هند، وازطریق هند ، یالااقل ازطریق کشتی‌رانی جنوب به ایران سرایت کرده باشد ـ به‌دلیل همین کلمه وافورـ که صورت فرنگی داردنه‌چینی ومغولی.

رساله ذوالفقار را، به قول آقای تابنده : «... آدی مرتضی عبدالرسولی که اردراویش باایمان وازخطاطان معروف می‌باشد راغب شدند که آنرا باخط مرغوب بنویسند وبرای گراور آماده بنمایند، و مقدمهٔ آنرا نوشتند، ولی چون پدر بزرگوارم امر به تعجیلِ چاپِ آن فرمودند ، لذا ازچاپِ گراوری صرف‌نظر شد، و از آقای عبدالرحیم نبهی کرمانی ـ که ازدانشمندان‌ومؤلفین واز درویشان باصدق و محبت می‌باشند، خواهش شد که عهده‌دار زحمات چاپ آن‌شوند...»[2]

۱ـ تعلیقات ذوالفقار، ص ۱۱۶، پیش‌از آن هم صحبت تریاك هست (مثل روزگار سلطان محمود غزنوی) ولی البته عالمگیر نیست .

۲ـ مقدمه آقای تابنده بر ذوالفقار،ص «یا».

ذوالفقار علی در دست عبدالرسول

لازم به ذکر نیست که آقای عبدالرسولی که اکنون سنینی مافوق کهولت ، وسالهای قریب به‌عشرهٔ تسعین را می‌گذرانند،خوداز شعرا وموسیقی‌دانان‌وخطاطان صاحب نظر هستند[1]،ویك آرشیو بی‌نظیر از صفحات ونوارهای‌موسیقی دارند که‌خوداز ذخائرهنری روزگار ماست،نگارش رساله ذوالفقار باخط‌خوش ، اگر به‌انتقام از این سیاه چردهٔ لاغرك اندام- یا گُرزِ پهلوان افکن،نبوده باشد- باری خود شوخی طبیعت است وباید آنرا هم از کرامات همین تَلْخَوش دانست ، هر چند خود صوفی اهلِ‌دودودم ام‌الخبائثش خوانده‌باشد، وهذامِنْ بَرَکة البرامکة[2].

من اگر بخواهم همه حرفهای ذوالفقار را نقل کنم ، باید یك شمشیر ازنوع همان‌ذوالفقارهم به‌دست گیرم و گردنِ هرتریاکـی را که درجهان هست ، مثل گُلابی ، یا بهتر بگویم ، مثل‌همان بوتهٔ خشخاش وکلاهكِ آن ، با همان ذوالفقار درو کنم، خصوصاً که درمرحله فقری خود نیز:

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
که خود را برتو می‌بندم به‌سالوسی‌وزرّاقی

تکلیف من دربن‌مرحله از مُریدی ومُرادی سخت حسّاس و شکننده است، به‌هرحال ، اول چند سطر از ذوالفقار بشنوید. مرحوم نورعلیشاه مینویسد:

۱- واینها همه هنرهایی است که حافظ خوش لهجه شیراز هم‌داشت.

۲- تاکی و کجا آن مقدمه زیبا چاپ شود وبدسترس همه قرار گیرد. چه‌بهتر که ذی‌المقدمه آنرا هم‌آقای منوچهر قدسی‌در اصفهان‌که همان هنرها را دارندبه‌خطِ خوش بنویسند.

حرام در حرام

در کتاب مستطابِ تفسیرِ بیان السعادة، از چهارده وجه نام برده که تریاك از شراب خوردن بدتر ذکر شده: «علاوه بر آنکه منافعی در شراب هست که در تریاك کشیدن نیست، وبا آن همه‌منافع فرموده‌اند دارای إثْمِ کبیر است، پس وای به‌تریاك، به‌جهت آنکه شراب تازه در دوم گرم و تر است که مناسبِ حیات است به‌عکس تریاك که خشك و سرد است مناسبِ مَوْت،...»

ودرخاتمهٔ کتاب یاد کرده که «تریاك کشیدن، **حرام و حرامتر از هرحرام‌است**، جوهر کشیدن[1] أشدّ حُرمة از اوست... یا چراغ داشتن مثل زن فروشی کردن وحرام برحرام‌است. نماز در پشتِ سرِ تریاکی جایز نیست...»[2]

مرحوم نورعلی شاه، ضمناً از چندتن روحانیون عصر خود استفتاء کرده بدین مضمون: حُجّةالاسلاما أطال‌اللهُ‌بقاکُم، چه می‌فرمائید در خصوص کشیدن تریاك که شایع‌شده است درایران و سایر ممالك و بُلدان- باوجود اینکه چقدر مفاسد دارد- ازتعطیلِ امورِمَعاد و مَعاش، آیا باوجود اینها حلال است یاحرام؟ بَیِّنوا ایَّدَکُم‌الله.»

صورتِ جواب فاضل مامقانی: باظنِّ به ضرر فضلا عن‌العلم، حرامست، حرامست،حرام، الاقل‌محمدالمامقانی.

صورت‌جواب آخوندملامحمد کاظم‌خراسانی: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، برتقدیر ترتّبِ مفاسدِدینی برشُربِ آن، یاضرربدنی، البته‌حرام است،والله‌العالِم،حَرَّرَهُ‌الأحقر الجانی محمد کاظم.

صورت جواب آقای سید ابوالقاسم گیلانی: بسم‌الله‌الرحمن-

۱- مقصود شیره کشیدن است.

۲- ذوالفقار، ص ۸۳.

الرحیم ، در مفروض سؤال، بی‌اشکال حرام است، واللهُ العالِم بأحکامِه.

صورت جواب حجة‌الاسلام آخوند ملا محمدعلی نهاوندی : بسم‌الله‌الرحمنِ‌الرحیمِ ، بـا وجودِ ضررِ نوعـی ، البته حرام است ، الراجی عَلی‌النهاوندی.

صورت جواب آقای سید کاظم یزدی : بسم‌الرحمن‌الـرحیم ، به‌کیفیتی کـه متـداول است ، بـدون ضرورتِ مسوغه ، حرام است والله‌العالم.»[1]

آقای سلطان‌حسین‌تابنده نیز،درایامی که‌درعتبات‌بوده‌انددربارهٔ کتاب ذوالفقاروتحریم تریاك‌باآقای شهرستانی (سیدهِبَة‌الدین)مذاکره کرده ، وشهرستانی گفته بوده است : « برعکس : من گمان میکردم که در سلسلهٔ شماهم‌بدین امر [یعنی‌تریاك کشی و بی‌بندوباری] دستورداده شده، و بعد خواهش کردند که چون راجع به مضـار تریاك رساله‌ای مینویسند ، یك‌نسخه ازرسالهٔ‌ذوالفقار برای ایشان بفرستم... ونگارنده هم برحسب وعده درمراجعت‌به ایران کتاب را برای ایشان فرستادم.[2]»

شربِ دخان

مرحوم نورعلیشاه مینویسد : از جناب حـاجی میرزا حسن شیرازی سلّمه‌الله[3] سؤال کرده بودنـد از حُکمِ شـربِ افیون . فرموده بودند، چگونه‌است؟ذکر آن‌را

۱ـ تعلیقات ذوالفقار، ۱۳۵۹ ش، ص ۸۸.

۲ـ مقدمه ذوالفقار، ص ۱۱.

۳ـ هنگام تدوین رساله ذوالفقار (۱۳۱۸ق/۱۹۰۰ م .)هنوز میرزای شیرازی حیات داشته.

کرده بودند[۱]، فرموده بودند : نیم قلیانِ او هم حرام است . از موثقین دَر جَز شنیدم این حکایت را که حاضر بوده ، وهکذا ازبعضِ دیگر نقل کرده‌اند.»[۲] از نظرِ طبّی هم نوشته‌اند که « شُربِ افیون ، باعث خمودِ حرارت ، و کم‌شدنِ رطوبت است....»

حالا تعجب می کنید که باوجود این همه حرام اندرحرام که در حقِ تریاك وارد شده ،وقانون تصریح به‌مجازات دارد، مخلص آمده‌ام شده‌امٍ وکیلِ بی‌جیره ومواجب .حوز بی‌صاحب ! آخونـدِ ملا نبات ، یعنی کشك!

اول نظر خودم را دربارهٔ شرب بگویم ، چون بعضی « شُربِ تنباکو » و «شُربِ دخانِ افیون» به‌زبان آورده‌اند، یعنی درواقع باتعریفی که ازشرب شده ، آنرا تعمیم داده‌اند واین راهم جزء شرب گرفته‌اند . وحال آنکه شُرب ، به‌نظرِمن ، در لغت معنای خـاص دارد ، وشامـلِ آشامیدن هرچیز آبکی است[۳].

۱ــ کلمهٔ افیون، از قدیم در کتابهای فارسی آمده. در تاریخِ خمیس آمده که‌افیون‌هو لبن الخشخاش، اقویٰ من الحشیش، لان القلیل منه یسکر جداً. افیون شیرهٔ خشخاش است و از حشیش قوی‌تر، زیرا که انـدکی از آن بیشتر مستی و نشئه می‌آورد. در فرانسه به این کلمه Opiume گویند که از اصل یونانی گرفته شده در قدیم، در فارسی نیز، هپیون به‌کار رفته. ناصرخسرو گوید:

دادکن از نامِ نیك خواهی ازیراك
عقل‌تو را هزل‌دشمن‌است‌چو هپیون

۲ــ ذوالفقار، ص ۸۱.

۳ــ و شاعر عرب تصریح دارد که‌شُرب به معنای نوشیدن است نه دود ←

مُنتهی ، آقایان روحانیونِ عِظامِ قرن گذشته، برای اینکه بتوانند «دود کشیدن » را هم جزء مُحرّمات ـ بیاورند ، چون شُربِ شراب حرام بوده ، دخان را هم به‌معنی شرب بکار گرفته و بعد ، چوبِ حرام بودن را برسر آن فرود آورده‌اند .

من، با کمال ارادتی که به‌صاحبِ ذوالفقار دارم، اندکی ازمسلکِ خود عدول کرده ، بر خلاف ایشان ، به زبان نمی‌آورم که « تریاکی ، اگر بمیرد ، تشییع نمی‌خواهد بکنی!...»

من نه‌تنها به‌زبان نمی‌آورم، که «اگر بنده‌ای را بخری، و بعد بفهمی که تریاك کش بوده وقت خریدن ، هروقت بفهمی اختیارِ فسخ داری، ولو بعداز یك سال»[1]، بلکه بالعکس میگویم : اولاً بنده را نخر ، چه تریاکی باشد وچه نباشد، وثانیاً اگر خریدی ، بلافاصله آزاد کن. هیچ تریاکی را هم مأیوس نمیکنم مثل ایشان که «قرآن خواندنِ تریاکی، نظیر نمازِ

۱ـ ذوالفقار، ص ۸۵.

ـ کردن ـ ومشرب جای نوشیدن وسرچشمه آب واستخر است آنطور که شاعر عرب فرموده:

و ماء بلادی کـانَ اَنْجَعَ مَشرِبـا
ولَوْکانَ ماءالکرخ صَهباء جریال

(آب سرزمین خودمان نوشیدنی‌تر از هر آبی است ، هرچند آب کرخ ـ محله‌ای در بغداد کنار دجله ـ خودشراب سرخ رنگ بوده باشد) این شعر بدین منظور شاهـد آورده شد که ضمناً نام صهباء شاعر بیرجندی تحصیل کرده درمدارس همین بیرجند هم درمجلس ومحفل بیرجندیها فراموش نشده باشد. هرچند او مهولاتی است، اما دربیرجند تحصیل کرده.

شبِ قُطّاع‌الطریق‌قبیح است»[۱]، ولی البته دفاعی ازتریاکی هم ندارم.[۲]

۱ــ «... خواجه‌عبدالصمدشریف‌فارسی، ازجوانان‌نورسیده، درحُسن‌خط وتصویر بی‌نظیر است. ومشهور است که پدرش در یك طرفِ دانهٔ خشخاش، سورهٔ اخلاص، تمام درست خوانا نوشته، وطرف دیگـر نیز ازین مقوله. و شریف پسرش، دریك‌دانه خشخاش، میگویند، که هشت سوراخ باریك کرده، وتارها از آن گذرانده...»

(منتخب‌التواریخ‌بدایونی، ج ۳، ص۳۱۵).

• این‌حرف را برای‌این میزنم که مأیوس نباشند آن تریاکی‌هایی که شبهای ماه رمضان، سحرگاه، در دمادمِ اُذان، این بانگ بلند را می‌شنیدندکه ازمناره میگفت : «آبی وتریاکی»! یعنی روزه‌داران فقط فرصت‌دارند، یك‌لیوان‌آب ویك‌خوراك تریاكِ‌خودرابخورند، و دیگـر هیچ، و بــلافاصله بعد ازآن شروع میکــرد: سُبحان‌الله والحمدلله ولااله‌الاالله، الله‌اکبرا...

۲ــ ما از قدیم شنیده بودیم‌که تریاکیها سقفشان سیاه است، ونفرینشان گیرا، پا توی‌کفش تریاکی نمیشودکردا

مرحوم نورعلیشاه، دشمنانی هم داشت، در اواخرِ عُمر سفری به همدان و اراك نمود، «... ازآنجا به خــواهش دوستان کاشان بدان‌حدود مسافرت نمود، ودرآنجا ماشاءالله‌خان‌پسر نایب‌حسین که تقاضائی داشت ومورد قبول واقع‌نشد، ایشان‌را مسموم نمود، و چون‌آثار مسمومیت درخود احساس‌کرد، فوری به طرف تهران حرکت نمود، ودرکهریزك، سحر پانــزدهم ربیع‌الاول ۱۳۳۷ ق [۲۵ دسامبر ۱۹۱۸ م.] جان را بجانان تسلیم نموده، و جنازه را با نهــایت احترام به حضرت عبدالعظیم حمل کــردند و در صحن امامزاده حمزه درجوار مزارمرحوم سعادتعلیشاه... مدفون گردید.»

(مقدمه ذوالفقار، ص۷)

داروی شفابخش

همکاران من ! تـریاك برای چسباندن و مُرفین‌زدن و هروئین کشیدن نیست. این‌معجونی است که مادّهٔ اولیه بسیاری از داروهای مُسکّن از آن است . چه‌بسیارزنان ومردانِ دردمند که شبانه بایکی ازقرص‌های آن تاصبح به‌خواب‌خوش رفته‌اند ، هزاران تن مجروحِ جنگی را وقتی بخواهند عمل جراحی کنند، باهمین مُرفین اول بیهوش می کنندوبعدعمل می کنند. دهها‌هزار بیماران عصبی وصاحبان ناراحتی‌های خیال را بادواهایی که با یك دهمِ گرم ازین ماده آمیخته‌اند،به‌حال عادی آورده‌اند. همه بیماران‌سرطان‌های دردزا که از دردِ معده یااستخوان فریادشان به‌آسمان میرسد،تادم مرگ ، باهمین داروها اندکی آسایش می‌یابند.

آن‌هاکه به «کریز» قلبی دچار شده وسکته به سراغشان آمـده است ، میدانندکه‌درآن‌لحظات دردناك شدید، هیچ مُسکّنی دیگر کار- سازنیست، نه آن‌حب‌که زیر زبان می گذارند . ونه آن مُسکّن که سینه را ازدرد باز میدارد. تنها این مرفین است ، ویك تـزریق مرفین است که می‌تواند حیات دوباره را به‌آدمی ؛ و آرامش موقت را بـه بیمار درآن لحظات حساسِ بحرانی- که رشته حیات به‌موئی بسته است-باز آورد ، وطبیب‌فرصت حاصل کند که‌معالجات اصلی واولیه را ازپیوند قلب یاجراحی‌قلب باز،یاگشاد کردنِ رگهای آن، به‌هرصورت وهرحال شروع کند.

عمادالدین محمودِ شیرازی افضلِ‌حکمایِ زمان در علم وعمل بود ، و قاضی احمد قمی باا و ملاقاتی داشته دربارهٔ‌مرگ شاهزاده بهرام‌میرزا صفوی،ونتیجهٔ این مصاحبه را مینویسد : «... ازحکیم‌عمـادالدین ...

استماع افتاد که نواب میرزائی را ، تغمّده‌الله‌بغفرانه،حمی مُطبقه (تب حصبه) چنانچه همه کس را میباشد، طاری شد ، و آن‌حضرت آگـاه به خوردنِ‌برش، و گاهی به‌افیون مداومت‌داشتند . آخر،حکماءصلاح در آن دیدند که ایشان‌راافیون‌ندهند ، همچنین برشی بدهند که فادزهر وجَدْوار وفلفل و زعفران و فرفیون و عاقرقرها در آن بـاشد ، چه در وقت‌بیماری تریاکی،مزاجِ معتاداز طریقهٔ‌طبیعت‌بیرون‌آمده،عروض‌مرض ایشان نه‌ازقبیل آنست که‌اُصِحّاءراعارض‌شود،پس‌تفاوتی‌البته‌خواهدبود اگر آن‌تفاوت‌را مرعی ندارندحالِ‌مریض‌بسی‌بدخواهدشد. آخر‌حساب کردندیك خورش افیون‌در هشت‌مثقال‌ترکیب‌می‌بود،در روزهشت‌مثقال ترکیب میدادند . در فصل تابستان، در حوالی کردستان‌که هوای آنجا به یبوست مایل بود، از اول تا روز ششم به همین طریق هشت مثقـال دادند . حکیم مشارالیه راطلب نموده حوالهٔ علاج به‌وی کردند.حکیم مذکور ردِّ آن معالجه کرده گفت که: افیون ایشان رابه‌صندل ونیلوفر و تخمِ‌کدو وطبا شیر وامثال آنها ممزوج کرده باید داد. مرتضیٰ ممالكِ اسلام‌،شاه‌نعمت‌الله، که‌مُرتّبِ‌امورِ معالجهٔ نوّابِ میرزائی بود-فرمودند که ما به‌تأمل وتفکرِ بسیار،افیونِ‌ایشان را اصلاح کرده‌ایم وبه‌اینْ‌مُعتادند وطبیعت از مُعتاد متضرّر نمی‌شود، وبه‌قول‌حکیم عمل نمینمودند،امـا چون ارادهٔ‌حکیم مطلق‌به آن متعلق‌شده‌بود،مُداوا را فایدوسودی‌نبود،

مصرع : چو مرگ آیدت‌از مداوا چه سود ؟...[۱]

آن « کُدِئین » که ماده اولیهٔ بسیاری از داروهاست ازهمین‌تریاك

۱- خلاصةالتواریخ،ص ۳۴۱

گرفته میشود، حتی هروئین آن‌هم بی‌خاصیت نیست.[1] و آن «تِبئِین» که دافع آلام بسیاری از تب‌ها و آرام‌بخش ومسکّن تبدارهاست، باز عُصاره‌ای از همین گیاه است. از قرنها پیش مردم متوجه شده‌بودند که این مادّه یك اثری در تخفیف بیماری قنددارد وهنوز هزار خاصیت دیگر لابُدّدر آن‌هست که علم در آینده آنرا کشف خواهد کرد.[2]

ما کمر بسته‌ایم تا ریشهٔ گیاهی را از زمین بسراندازیم که وقتی بیماران «باشیر بر نِقرِس طلا کنند»، بیمارانِ نقرسی از درد نجات یابند، و دارویی به‌ما میدهد که «مُخدِّر است و مُنَوِّم ومُنضِج،... ده درمِ او باشکر جهتِ خشونت سینه و سُرفهٔ حارّ یابس ونفث‌الدم وتبدِقّ، و حرقتِ مثانه، وامراض حارهٔ‌آن، وابتداء رَمَد، وتسکینِ دردِ بادسرخ، ومُقوّی جگر و گُرده، ومُسمِّن، و با عَسَلِ‌مُبَهّی،... و دردِ سینه وحرقهٔ

۱ ــ کلمه هِروئین، بمعنی ماده‌ایست که حالتِ قهرمانی به‌آدم میدهد. چون یك احساس قهرمانیِ کاذب به «گردخور»ها آنا دست میدهد و مثل حشاشین خود را درعالمی می‌بینند که آن مگسِ مولانا میدید:

آن مگس بر برگِ‌کاه و بول خر — هم چو کشتی‌بان همی افراشت پر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام — مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و، من — مردِ کشتی‌بان و اهلِ رای و فن

اصل کلمه از هرو Heros یونانی به معنی قهرمان گرفته شده است. تعبیر نشاهٔ نیز، بدان سبب است که یك نشو ونما و بزرگ‌نمائی کاذب در ذات آدم ایجاد می کند، مثل نشاء گل و سبزه که رُشد را تسریع می کند.

۲ ــ همین شربت Parecoric.P.K که دوای اسهال و عفونتهای روده‌ای بچه‌هاست و اندکی خواب‌آور هم‌هست، ترکیبات تریاك دارد واگر نبود، نصف مادرهای بچه‌دار، می‌بایست نصف‌شبها را تا صبح بیدار بمانند. بچه‌که دیگر هیچ‌اگور پدرش!

البول ، واسهال کهنه، وتشنگی[۱]، و تخفیفِ رطوبات، وتحلیلِ اَوْرام ، ضماداً نافع ، وقدرِ شربتش تاپنج درهم...[۲]»

سوره و خون

من خبر دارم که دکتر چهرازی لنجانی طبیب اعصاب، خود عضوعالیرتبهٔ کمیسیون مبارزه باتریاك است.ولی این راهم میدانم که بسیاری ازداروهایی که دکتربرای بیماران عصبی می‌دهد وآنانرا با آن معالجه میکند ، دواهایی است که ترکیبات افیون ، ویاشاهدانه‌ای دارند . واین را نیز مطمئن هستم که‌اوعضو کمیسیونی‌است[۳]که با لم‌دادن‌مردم در کنارِ منقل و کشیدنِ‌تریاك‌وپینکی‌زدن[۴]ومداخله درسیاست‌های منقلی‌مخالف‌است،

۱ــ ظاهراً تشنگی بیماری قند،بیماران قند را شنیده‌ایم که از آن سود دیده‌اند.

۲ــ تحفه حکیم مؤمن

۳ــ عضو کمیته موادمخدر فدراسیون جهانی روان پزشکی.

۴ــ پینکی، اصطلاحی است درباره‌تریاکیان. تریاکی وقتی نشاه شود- و آن بعد از چسبانــدن چندین بَسْت است ، چشمها به قول مولانا کلاپیسه میشود. و عالم دیگری است. دراین وقت بتدریج گردن و سر و نیمه‌تنهٔ بالای تریاکی درپشت منقل آنقدر خم میشودکه نزدیك میشود سرش بمیله کنارمنقل بخورد. البته فوراً به حال‌آمده سر بالا میکند، و اندکی بعد، دوباره، بــاز آنقدر پائین میآیدکه واور از دستش می‌افتد، وَهَلُمَّ جَرّا. چــون این حالت شباهتی دارد به خم شدن ممتد پینه‌دوزها در وقتی کــه دَرَوْش را در تیماجِ کنار گیوه فرو میکنند و دوباره نخ را ازآن طرف با سوزن می کشند وبلند میشوند ، ایــن اصطلاح را به صورتِ اسمِ مصدرِ ساختگی از اسم ــ پینه ــ میگویند:پینکی.

یك شاعر داشته‌ایم درهندکه تریاکی بود و ظاهراً از بس این حالات

←

نه کمیسیونی که رای داده باشد که یکی از مهمترین گیاههای داروئی طبیعی ریشه کن شود. گیاهی که به‌قول‌اهل کتاب «...خشخاش، سرد و خشك است ، سُرفه وخون برانداختن را نیك است...»[1]

نان خشخاشی

من این‌دفاع‌را ازین‌جهت می کنم که خود یك روز از تریاك سودبرده‌ام،تریاك مادّه‌ای است که زهر راعلاج میکند ، ومن خود در کودکی وقتی عقرب پایم را زد

←

به او دست میداده از همان حال اول « چاه‌پای دریاکنده» و تخلص خـود را پینکی گرفته بوده است.

بهگوان‌داس‌مینویسد: پنکی (کذا، بدون‌یاء، ظاهراً تلفظ‌هندی‌آنست). چون با تریاك رغبت داشت، به مناسبت آن این‌لفظ هندی را (کذا ؟ من تردید دارم که لفظ اصلا هندی باشد؟) تخلص اختیار کرد. مثنوی‌دربیان تریاك گفته، تا اواسطِ عهدِ فردوس آرامگاه [محمدشاه، جلوس۱۱۳۱ه/۱۷۱۹م] درقید حیات بوده، ازوست:

پنکی را کسی که افیون داد — زلفِ لیلی به‌دستِ مجنون‌داد
لااُبالی‌و مست و بی‌باك است — پنکی‌نیست، محض‌تریاك است

(همین کتاب‌ص ۱۲۴ ،به‌نقل ازسفینه هندی؛وهم‌چنین راهنمای کتاب. ۱۳۳۸، ص ۷۴۲).

۱ــ ارشاد الزراعه، ص۲۱۶، منتهی‌آدمی که‌تریاکی‌شد، البته مزاجش را دیگرباید گرم نگهدارد. تـریاکی باسردی مخالف است وباگرمی همراه. اوکشك وماست وهندوانه وآلبالوحتی‌اگرببیند‌خمارمیشود ــ هم چنانکه اگر برابر تریاکی خمیازه بکشند ، بلافاصله به خمیازه می‌افتد و البته خمار هم میشودا یعنی باید تریاك‌بکشد،وبالعکس چیزهای چرب و شیرین و خورشهای گرم به مـزاجش موافق است . از قدیم میگفتند که « تریاکی ، باید ، همیشه بیخ‌کامش‌تلخ باشد وبیخ دندانش شیرین؟ »

و درواقع ازسوزش آن آتش گرفته بودم ـ یك حبّه تریاك را به گوشهٔ تغار با آب سائیدند، و با انگشت روی محل گزش مالیدند، بلا فاصله تسکین یافت و به‌خوابی عمیق رفتم تا فردا صبح کـه به هوش آمدم، بنابراین این‌حق شناسی دستمزدِ آن بزرگواری است!

این گیاهی است که خواب به چشمان بیمار می‌آورد، گیاهی است که زیباترین گُلها را دارد. وقتی دشت را سرخ میکند، گوئی‌پردهٔ حریر تکان میخورد.

گیاهی است که به‌اندازهٔ یك‌بند انگشت ازپوستهٔ‌کوکنار آنرا اگر درجوشانده بگذارند و به کسی که سُرفه میکند بـدهند، تا صبح آرامش می‌یابد.

گیاهی است که یك‌دانه‌اش هزار دانه میشود.[1]

گیاهی است که دانه‌های آن را روی نان میزنند و نان خشخاشی چیزی است که مطلوب خاص وعام است[2].

۱ـ از یك جریب، دانه وی، صد من، و افیون ده استار حاصل میشود. (ارشادالزراعه ص ۲۱۷). استار همان سیر خودمان است که هر چهل سیر آن یك من تبریز است (هرسیر تقریباً ۱۵ مثقال)، و این واحدِ وزنِ قدیمی است که نقش استار (ایشتار، اناهیتا) بـروزنه یا سکهٔ آن می‌زدند. (خاتون هفت قلعه، ص۱۹۹).

۲ـ وعجب آن که امـروز، با اینکه خشخاش در ایـران دیگر جـزو مقولاتِ تاریخ رفته است، باهمه اینها نانوائی‌ها هنوز نان‌خشخاشی میفروشند. البته دیگر خشخاش نیست، بلکه کُنجد است که خود را به‌نام خشخاش به خلق‌الله قالب می‌زند. گفت: خودم به خونه و هیبتم به رودخونه!

کوکنار، وخشخاش آن، اصولاً آغشته به شیره تریاك است.تا وقتی تریاك راتیغ نزده‌اندوشیره آن رانگرفته‌اند ، بچه‌ها حق ندارند که حقهٔ خشخاش را بتکانند وخشخاشِ داخل آن را بخورند،[۱] زیرا خیلی زودمسموم میشوند ومیمیرند. ولی پس‌از آنکه کوکنار تیغ زده شد، دیگر خشخاش آن خطری ندارد ومقداری از آن را ـ که بسیارهم خوشمزه است ، مخصوصاً برای بچه‌ها ـ میتوان خورد ، با همه اینها اگر زیاده روی شود ، خواب سنگین درپی دارد.

۱ـ وافوررا عیناً از روی‌به خشخاش ساخته‌اند، به‌همان اندازه‌است، نی باریك و بلند، حقه بیضوی‌شکل وتاجی کوچك بر سر آن.



شاید یکی ازلطیف‌ترین‌شعرها درمورد این بلای جانسوز، شعرسعیدی سیرجانی باشد، در توصیف وافور وحقهٔ تریاك:

سیه چرده‌ای لاغر اندامکی / نجاتم دهد از غمِ روزگار
به‌زهرش‌کنم تلخیِ غم علاج / به افعی پناهنده گردم زمار

چو در پرتو آتش افتدبه‌تاب / مُکَم قیرگون شیرهٔ جانِ او
خزَد نرم نرمَك به‌گور سیاه / سیه جسمِ بی‌جانِ پیچانِ او

نفیر افکن از تابِ آتش خزد / به غار سیه مـارِ چنبر زده
وزان‌رخنه، گردد به کامم‌روان / سیاه اژدرِ تـن به آذر زده

فریبا، خیال آفرین، پرشکنج / بر آتش برقصدچوجادو گران
ببندد بـه افسون جـادونیش / سبك،دیدگانم به‌خوابی گران

فرود آورَد پنجهٔ زهـرگین / به‌لرزانو پیچان‌عصب‌های‌من
به روز اندرم دیده برهم‌نهد / رُباید ز سرخوابِ‌شب‌های‌من

←

طبابت بی‌تریاک

هومر، شاعرِ یونانی ـ که هزار سال پیش از میلاد می‌زیسته، از خواص تریاك یادکرده وگوید اضطرابات روحی بشر را تسکین میدهد[۱]... «امروز اهمیت طبی →

منم شاه اقلیم وارستگی — سیه دودِ او هالهٔ تاج من
قوی فکرتان، آسمان همتان — که نشأه بینند معراج من
توگر زهر خوابیش وگر پادزهر — مرا پادزهر است و داروی غم
که جز بیشِ سوزن نیارد برون — بنِ خار در پای کرده ورم

(زیر خاکستر، چاپ تهران)

۱ـ براساس گفتار هومر، تریاك در اصل ازمصر برخاسته بود، ناصرخسرو نیز وقتی به‌مصر رسیده میگوید «... تابه‌شهری رسیدیم که آن را اسیوط می‌گفتند، وافیون ازین‌شهرخیزد ...در پاپیروسهای مصری اشاره شده که ۱۵۵۲ سال پیش از میلاد، برای مداوا، از تریاك استفاده کرده‌اند ودر اساطیر یونان خدای‌خواب را به صورت‌جوانی که‌دسته‌ای گُل کوکنار دردست دارد مجسم کرده‌اند. (مقاله ابوالقاسم‌طاهری، نقل از دائرة‌المعارف‌اسلامی، چاپ‌لندن، مجله یغما سال ۱۹ ص۵۴۵).

دکتر محجوب عقیده دارد که‌تریاك درساختن انواع گوناگون تریاق‌ها به‌کار میرفت. در کتاب‌های مفردات طبی و داروشناسی انواع تریاق‌ها هارا مینگریم، هیچ یك از آنها ازافیون خالی نیست، وبنابراین ازباب تسمیه جزء به‌کل، آنرا تریاك خواندند وافیون تبدیل به‌تریاك شد.

(مجله یغما، سال ۲۰، ص۷۱، مقاله تریاك).

باید اشاره کنم که بهترین مقاله‌هارا درمضار تریاك، آنها نوشته‌اندکه خودشان با تریاك سروکار داشته‌اند. از جمله کسانی که بحث مفصلی درباب تریاك دارند، وخودنیز درکار آن عملا یك‌عمر دست داشته، مرحوم حسین کوهی‌کرمانی است که درخانهٔ‌خود ـ پشتِ مجلس‌شورا ـ سالها دربشت‌منقل نشست وکتابی نوشت به‌عنوان «تاریخِ تریاك وتریاکی در ایران» وایك آن ←

افیون به‌قدری است که آنرا از اصول داروهای طبی می‌دانندو گویند بدون تریاك و جیوه و کنکنیا (گنه گنه) وارسنیك طبابت مُحال است.»

→

کتاب نایاب، وازجنس خود تریاك یعنی قاچاق شده است.

یك مثنوی داردیك کرمانی،وحیدالملك کرمانی به‌اسم مرآت‌الصفاو آن درذم وافور است واشاره‌ای دارد به‌نخستین مبارزه با تریاك در کرمان. درپشت آن‌نوشته: قریب ده‌سال است که لوَجْه‌الله محض حفظ نوع انشاد شده وهنوز احدی ازاهل وجدان یافت نشده که این‌کتاب را نصرت نموده طبع فرماید»، او در مقدمه کتاب مینویسد که «... هیچ شیئی از مأکولات و مشروبات ازین سمّ‌قاتل ازهرنوع مضرتر ازین‌نیست ولو به‌قدر یك حبّ‌کشیدن باشد، واین سمّ قاتل، مُرفینش قاتل موقتی است که انسانی را به‌فاصله شش ساعت هلاك می‌نماید... آیا گرانی تریاك را نمی‌بینی؟ آیا مثل روز قیامت فراموشت شد آن روز منع شدید حسین‌خان نظمیه، چه غوغائی وچه خوفی بود از برای وافوریها- که‌منحصر به‌یك‌دکان‌فروش تریاك‌قراردادند- اگرچه‌ازاین‌خوف بعضی کم کردند ولیکن احمق صرف بعدازین گمرك وتفتیش وافوری شود، بالجمله خداوند ترامهلت داده‌که شاید متنبّه‌شوی ... این عبدعبید ابراهیم بن احمد، المقلب بالوحید، وانا الوحید من‌ارکان اربعة نوع‌الدخان.الوافور و الچوبوق والبقار والغلیان، بقدر خودلوجه‌الله وطلباً لمرضاتِه- نه باراده‌خود بل به‌فضل خداوند... این‌مثنوی مرآت‌الصفا را براین‌الواح نگارش ومسطور نموده، مستدعی‌ام که نوع‌اهل‌دخان، آنها که هنوز این‌دودِ وافورِ نفوریابس کالکافور، در اجسام لطیفهٔ ایشان سخت نافذ نشده، اگر بتوانند بتدریج چنانچه عادی شده ترك فرمایند به‌عزم جزم، بحول‌الله، (مقدمه مثنوی مرآت‌الصفا، ص۵) و در آخر آنمینویسد: تمّت‌تسوید تلك‌الاوراق من‌المثنوی والخطبه ... فی ۱۱ شهر ج۲ من شهور سنهٔ ۱۳۳۶، [۲۶ مارس ۱۹۱۸م.]

من‌همه راست نوشتم‌تواگرراست نخوانی
جرم لجلاج نباشد توکه شطرنج ندانی ←

وشوخی طبیعت است که این کلام را کسی مینویسد که خودنوه مرحوم نورعلیشاه، صاحب ذوالفقار است. آری، بدون تریاك . . . طبابت محال است.[1]

۱ـ تعلیقات ذوالفقار، سلطان‌حسین تابنده گنابادی، رضاعلیشاه، ص۱۱۲ و۱۱۳ .

⟶

در مقدمهٔ مثنوی، یادخیری ازمرحوم آخوند ملا محمد جعفر کرمانی و هم‌چنین مرحوم شیخ احمد روحی شهید شده است، این مثنوی را مرحوم آقا علی پولادی به من سپرد، پیر معلمی که هفتادسال پیش، نخستین کلاس مدرسه پاریز را افتتاح کرده بود، وشصت سال تمام معلمی کرد و هفتاد سالی تریاك کشید وخورد و بالاخره در هشتاد وچند سالگی مُرد .

شما میتوانید این مثنوی را هم برمقاله آقای محمدعلی قزوینی که در مضرات دخانیات، خصوصاً افیون، نوشته‌اند اضافه کنید (مجله سخن، سال ۱۷ ص۴۸۵)، وبرمقاله ابوالحسن احتشامی در باره پسران سلاطین صفویه و تریاك (مجله وحید، سال ۶ ص ۷۱۶)، وهم‌چنین برقصهٔ کَلْ عنایت یابلای تریاك، که نقل ازسفرنامه تاورنیه است (مجله هزارپیشه، ص ۱۳۹)، و بالاخره مقاله استاد نصرالله فلسفی (مجله سخن، سال ۵ ص۴۴۴) ، حرفهایی که گو ئیا یك جو اثر نداشته است.

یك سیرجانی پُراحساسِ صاحب ذوق، سیداحمد مدنی ـ پسر مرحوم آیت‌الله سیدمحمدرضا مدنی زیدآبادی ، کتابی مفصل دارد تحت‌عنوان «بدآموزیهای استعمار» که تماما درباب مضرّاتِ تریاك واستفادهٔ استعمار ازین بلای‌زمینی است. دراین کتاب اشاره شده که تریاك، پارسی نیست واز واژهٔ تریاکوس Thriakos یونانی گرفته شده، (ص ۸۵). درین کتاب از اجزاء تریاك نام برده که مرفین ودیوئین وهروئین ونارکوتین وپاپاورین و کدئین وتبائین و نارسئین است. (ص۱۶۶).

آقای تابنده درجای دیگر مینویسد: نگـارنده در زمستان سال ۱۳۲۲ ق/۱۹۲۵ به‌عتبات عالیـات مشرف شده ، و در آنجـا حضورِ حضرت آیةالله مرحوم آقا سید ابوالحسن اصفهانی رسیده سؤالاتـی نمودم ، ازجمله راجع به‌تریاك کشیدن که درایران معمول است سؤال نمودم . جوابی که دادندبه‌این‌مضمون بود: تریاك ، به ترتیبی که‌امروز معمول شده و در ایران شیوع پیدا کرده حـرام است، چون مورثِ صفاتـی است که مخـالفِ دیانت و موجبِ از بین رفتنِ صحّتِ بدن است ولی استعمال‌طبّیِ آن در دواجات ، یـا خوردن برحسب دستورِ طبیب ، یا اعتیاد به خوردن آن به مقدارِ کمی ، برای پیر مردان گاهی مانعی ندارد...»[1]

هیچ کدام ازلابراتوارهای داروسازیِ‌عالم برای‌ساختن‌داروهای اصلی ، ازداشتن تریاك بی‌نیاز نیست . چیزی است که طبق افسانه‌هـا افلاطون از اعجاز آن غافـل نبود.[2] دنیا محتـاجِ تریاك است . تمام دردهای بزرگ را تسکین میدهد ــ دردهایی که هنوز طبِّ‌جدید قادر به‌درك وتشخیص ومعالجهٔ آن نیست .

اوروپا و تریاك

این گیاهی‌است که دراروپا نمی‌روید، زیرا جایی کـه بارندگی زیاد باشد ، متناسب باتریاك نیست ، ونه‌تنها به‌کاشتِ آن ضرر دارد ، خصوصاً در موقع‌برداشتِ آن ، بزرگترین آفت بـرای محصول، بـاران است. زیرا ، اگر زمینِ کوکنار را امروز عصرتیغ‌بزنند، وامشب،یكْ پشِنگ

۱ــ تعلیقات بر ذوالفقار، ص ۱۲۵،
۲ــ حماسه‌کویر چاپ دوم ص ۳۱۹.

باران ، یعنی فقط به‌اندازه چند دقیقه باران ببارد، تمام حاصل ضایع میشود،یعنی شیره آن را تماماً میشوُیَد و بـه‌خاك میریزد ، و چون بوتهٔ تریاك دریك روز معین است که میرسد و آمادهٔ تیغ میشود واگر آن روز بگذرد ، دیگر خشك می‌افتد و شیره پس نمی‌دهد ، زمانِ بهره ـ برداری آن بسیار محدود است، واروپاهم که تقریباً هیچ وقت‌بی‌باران نیست ، بنابرین اگر در آنجا تریاك کاشته شود هیچ وقت به محصول نمی‌رسد .کشتِ تریاك درترکیه ، یادرپاکستان و افغانستان هم چنگی به‌دل نمی‌زند ، هم به علتِ بارندگی زیاد، آب آن زیاد است و شیرهٔ آن سیاه میشودوآبکی و شُل‌وبی‌حاصل . نه‌پاکستانیها و نه افغانها هم آن ظرافت ودقتی راکه‌در کرمان و خراسان برای‌گرفتن تریاك بکـار میرود ندارند . پاکستانیها اصلاً کوکنار را تیغ نمی‌زنند ، همینطور چوب‌وشاخه‌وبرگهارامی‌کِنندومی‌کوبندوسپس‌توی دیگ میریزند و می‌جوشانند وشیرهٔ آنرامیگیرند وبه قوام می‌آورند ، بالنتیجه‌معجونی بدست می‌آید که رنگِ بسیار بد وطعمِ‌بدتری دارد.[1] خدارحمت کند

[1] ـ آن روزها یك مثقال طلا می‌دادند، یك‌مثقال تریاك قاچاق‌پاکستانی سیاه بد رنگ میخریدند و با هزار ترس ولرز می کشیدند. تریاکی که مالیده نشده بود و در واقع به‌صورت شیرهٔ خام بود.

تریاك مـالی یك کار ظریفِ پُر خـرج و پر زحمت است کـه معمولا پاکستانی‌ها بدان‌تن نمیدهند و تریاك مخلوط را به صورت شیره مورداستفاده قرار میدهند. برای مالیدن تـریاك تخته‌های بلند هست و یك شِفره که تیغکی است با دُم‌ِچوبی کـه در دست قرار میگیرد. تریاك‌مال یك سرِ تختهٔ بلند را به طور مایل به زمین میگذارد و سر دیگـر آن محاذات سینه او قرار میگیرد

←

مرحوم امیری فیروزکوهی میگفت: طلای خالص می‌دهیم و (جسارت است) کثافتِ خالص می‌خریم و خلای دیگران را رنگین می کنیم!

البته کشورهایی مثل چین‌ومکزیك وتایلند ومصر وترکیه وچند کشور دیگر هستند که تریاك خیزند، ولی تنها در ایران وافغانستان است، در کلّ عالم، که‌تریاك باکیل ۱۸ و۱۹ میتوان از زمین آن‌به‌دست آورد، ودربن دوجاهم‌مخصوصِ نقاطِ کم بارانو کویری، مثل بیرجند و ماهان و پاریز است که تریاك آن شهرت خاص دارد[۱].

←

(اندکی هم با روغن تخته را چرب میکند) بعد بیست مثقال شیره تریاك روی آن میگذارد و با شِفره، در برابر«آفتاب ـ سایه»، شروع میکند به مـالیدن. تمام بدن خم میشود روی تخته،و شیره را تا پائین تخته می کشد و دوباره بر میگرداند به بالا وآنقدر آنرا می‌مالد که مختصر آبی که در شیره است بخار می‌شود. وبرابرآفتاب شیره رنگ میگرداند به زردِ طلائی،و سِفت می‌شود و در واقع به‌قوام میآید. بعدآنرا از روی تخته پاك کرده لـوله میکنند و دانه دانه‌می‌چینند، میشودحبِ‌تریاك. یك‌چنگ‌مالِ پُرروغنِ شیرینِ خـرما نازِ شستِ ناهارِ تریاك‌مال است.

ازآن بیست مثقال شیره معمولا ۱۹ یا۱۸ و البته‌گاهی ۱۵ مثقال‌تریاك خالص به‌دست میآید. و این را میگویند «کَیْل». مُقوّم‌ها دید میزنندکه فلان کاسه شیره تریاك،کیلِ ۱۵ دارد یا ۱۷ ویا ۱۸، و بهترین نوع‌آن آنست‌که کیلِ ۱۹ داشته باشد. هر دفعه حدود بیست دقیقه مالش لازم دارد و بنابراین متوجه می‌شویدکه یك من تریاك چقدر وقت برای مالش تلف کند.

۱ــ این حرفها راکه می‌زنم، در واقع خودم صاحب عله هستم. البته من در تمام عمر، حتی یك بار، لب به وافور نزده و اصلا تریاك نکشیده‌ام، ولی دوستان و اقوام وآشنایان تریاکی فراوان‌داشته‌ام. علاوه‌برآن، کوهستان

←

شیر افکن

در خراسان وسیستان هم ـ مثل پاکستان ـ مصرف تریاك و شیره آن کثافت‌بار بوده و شاید مرحوم نورعلیشاه به همین دلیـل آنهمه در ذمِّ تریاکی‌ها تند حرف زده،

→

ما، یك کوهستانِ تریاك‌خیز است، یعنی بود، و تمام آن مشخصاتی که نام بردم در تریاكِ کوهستانِ ما وجود داشت. تریاكِ آن بحدی خوب بـود که هر ساله یك مأمور مخصوص از تهران می‌آمد ـ نه از کرمان، برخلاف سایر جاها، و کلّ تریاك کوهستان جمع می‌شد، آنرا در دیگهای بزرگ می‌ریختند ودرِ آن را با پوستِ گوسفند می‌بستند ومُهر ولاك می‌کردند، و آنطور کـه شنیده‌ام، مستقیماً به تهران، وبرای شخصِ رضاشاه میبردند.

از مأمورینی که به‌خاطر دارم که اختصاصاً برای ضبط آمدنـد و اغلب هم باپدر من ندیم و «همگو» بودند، یکی مرحوم هادی اشتری، شاعر ومترجم زبردست و رجلِ سیاسی قبل از انقلاب بود، شب‌های مهتاب در ایوان مدرسهٔ پاریز، برابرِ حوضِ بزرگِ آب، وکنارِ درختِ بیدِ مجنون می‌نشست وپدرم و او شعر می‌خواندند، و من هم گاهی اشعارِ کودکانهٔ خود را درحضور آنها می‌خواندم. دیگری مرحوم عطیفه بود، تـرکی بسیار با ذوق وشیرین سخن، باخانواده‌ای سخن‌شناس ودخترانی زیبا، یك‌ماه بیشتر درجمع آوری تریاك اهتمام داشت، ودیگر ابوالوداء معتمدی کردستانی که شخصیتی ادبی داشت ومرا برای ادامه تحصیل بسیار تشویق می‌کرد.

یك روز هادی اشتری میگفت: دیشب غفلت کردم ومـوقع خـواب به مناسبت خوشی هوا ولطافت بـاغ، وضمناً آهنگِ بلبلی کـه شبانه از آن دور می‌خواند، با خود زمزمه کردم:

نفسِ ناری را چو بـاغی ساختید ⁂ اندرو تخـم وفـا انـداختید
بلبـلانِ ذکـرو تسبیح انـدرو ⁂ خوش‌سرایان‌درچمن برطرف‌جو
بلبلانـه نعـره‌زن بر روی گـل ⁂ تا کنی مشغولشان از بوی گـل

←



تریاک مالی ـ سفرنامه دیولافوا

شیرهٔ تریاک آنطور که درقائنات و کاشمر وسایر نقاط خراسان‌وسیستان مورد استعمال‌داشته، درکرمان وسایر نقاط رایج نبوده است. این‌نوع شیره راکه عُصارهٔ سوختهٔ تریاک باشد ، درآن و لایـاتْ شیرافکن لقب

→

این را هم عرض کنم که یک مأمور زمان ناصرالدین‌شاه که از پاریـز عبور کرده می‌نویسد که «جای باصفا و ییلاقِ‌معتبرخوبی است، چشمه‌سارهای زیاد وهوای‌خوب، وهمه چمن، ومملو ازکبک وشکاراست. هوای‌آنجاوضعی است‌که‌چراغ در بیرون مـی‌سوزد اشک نمی‌کند ، و آدمی محتاجِ پوستین است...»(روزنامهٔ‌سفرجیرفت،ازگزارش‌های رسمی، جلد هفتم، شماره ۷۳۱، نسخه عکسی کتابخانه مرکزی) .

یک گزارش دیگرهم‌هست‌که درجزء عجایب‌کوهستان پاریز می‌نویسد «بلبلِ آنجا، شب می‌خـواند».مقصودم اینست که‌هادی اشتری آنروز صبح‌با تعجب گفت: دیشب غفلت کردم‌واین‌دو سه بیت‌مثنوی را با خود زمزمه‌کردم، متوجه شدم بلبل جواب گفت و نزدیکتر شد ، من یک شعر دیگر خواندم، باز نزدیکتر آمد، تا نزدیک صبح ، هی او خواندو هی من مثنوی با صدای خشن خودم تکرار کردم. اشتری میگفت من‌مطمئنم‌اگرصدای‌خوب داشتم، این بلبل می‌آمد وروی شانه من‌می‌نشست ومیخواند .

باری،قسمتی از محصولِ تریاک پاریز که بعضی سالها از چند خـروار تجاوز میکرد، مستقیماً مورد استفاده بزرگان بود. آخرین روزهاهم باز تریاک کرمان به‌داد بزرگان‌قوم رسیده است:

موقع حرکت رضاشاه ازکرمان «... سرتیپ سیاه‌پوش، فرماندهٔ لشکر کرمان شرفیاب ومقدار دویست‌لوله تریاک اعلای ماهان‌کرمان را که‌گویا از اداره اقتصادگرفته بود ــ در یک‌جعبه لفافه‌پیچ، به عنوان هدیه تقدیم کرد...» (نای هفت‌بند، چاپ چهارم، ص۵۰۱ به نقل از روزنامه مرد امروزـ شماره ۱۶، مورخه ۱۳۲۳/۲/۲ به قلم احمد هاشمی؛ هم‌چنین: گذشته چـراغ راه

←

داده‌بودند. شیره راباچراغ‌پیه‌سوز مخصوص می کشیده‌اند ، وشیره‌ای غیراز تریاکی است ، و وضع بسیار کثیفی دارد ، و آن کس که دکان برای شیره کشی باز میکرده، پولی به‌عنوان «پاچراغ» میگرفته.

آینده‌است، ص۱۲۳).

بعد از مرداد ۱۳۳۲ نیز که کم کم اوضاع به‌کام‌اولیای‌دولت‌شد، یکی از شاهپورها، شاهپور محمودرضا به‌پاریز راه یافت. با هلیکوپتر به پاریز آمده بود، وروی زمینی نشست که متعلق به من‌بود ویك رودخانه آب زیر آن‌جاری بود و دو قنات توی زمین(کهنِ سبز) مظهر می‌شد. فشار آورد تا زمین را از چنگِ مخلص خارج کرد، وکوه را بُرید ویك باغِ عظیم ریخت وخیال داشت عظیم‌ترین‌کازینوی خاورمیانه را به مناسبتِ نـزدیکی به معدنِ مس سرچشمه درآن‌جا بسازد، وابتدا درخت‌های سیب آن‌را کاشت، (که نوبرآن‌را، بعداز انقلاب، بنیادِ مستضعفان‌کرمان مزه‌چشی کـرد!) شاپور، قسمت عمده‌آن زمین را تریاك‌کاری میکرد، و قسمت عمدهٔ تریـاکی که در ایران به‌اسم **شاپوری** معروف شده، همان تریاکی بودکه از زمین پاریز برمیداشت، وگویـا تریاك **سناتوری** نیز تریاکی بودکه سناتور بیرجند یا بلوچستان فراهم می‌آورد. و به‌هرحال شهرت عالمگیر یافته بود.

خدا شاهد است‌که اگر همین محصول تـریاك نبود، سالی صد بـار، طلبکارها، مردم عادی و خرده مالکین‌که هیچ، طلبکارها، دم خانهٔ میرعلم‌خان شماهم، مثل‌امین‌الملك‌اصفهانی، برای‌دریافتِ‌طلب‌خود. **کاهدود** می گذاشتند! (امین‌الملك سالی سه کرور مداخل داشت، مطالبهٔ یك کـرور پیشکش از او کردند. عاقبت به‌توسط مرحوم میرزاحسن‌مجتهد‌آشتیانی در سیصدهزار‌تومان قطع کردند، وخود فرمانفرما هم سی‌هزار تومان حق‌العمل می‌خواست. برات حواله امین‌الملك می‌کردند، نمی‌داد، حکم شد بروند درب و پنجرهٔ خانه را بشکنند وکاه دود درخانه او بگذارند ، خاطرات حسینقلی‌خان نظام‌السلطنه ،

آنها که در خاوه کاشان- نزدیك مشهد اردهال- تریاك می‌کاشتند، مثل مردم کلجار- که روایت شده‌بود که آن مردم دُم دارند- هیچوقت نظر به مصرفِ آلوده آن نداشته‌اند. به‌قول اوحدالدین کرمانی:

این‌خوش‌پسران‌خوی پلنگ آوردند روی چومه ودل چوسنگ آوردند
از بیم پدر باده نمی‌یارد خورد ناچار همه روی به بنگ آوردند

به‌همین روزگار ما، و به‌همین دوسه سلسله‌ای که ما یاد می‌دهیم، تا کنون اقلاً پنج شش بار، راه‌منع کشتِ خشخاش‌را آزمایش کرده‌اند وهربار، نتیجه شدیدتر وبدتر از قبل‌شده: اگر قبل‌از کشف ده‌تومان به‌تریاك میرفت، بعداز کشف، خانه‌ها ودکان‌ها وباغها و قالی‌ها حراج شد وبه خارج رفت وقاچاق درازاء آن‌آمد.

چطور است که مُخلص حرفِ آخر را بزنم که به قولِ فنی‌زاده

→

به‌کوشش منصوره ومعصومه‌نظام‌مافی وسعدوندیان، باب‌اول، ص ۲۱۶).

مقصود این است که با اینکه دهها هزار متر زمینِ من، مُفت و مسلّم، به خاطر همین تریاك، از چنگِ مُخلص خارج شده، و در واقع من هم یکی از قربانیان همین تریاك هستم، با همه اینها، مُخلص که پیش از انقلاب و هم بعد از انقلاب، از دهها آدمِ مظلوم، تا حدامکان خودم، دفاع کرده‌ام، (واین درحکم آب‌آوردنِ آن اسپریچو برای خاموش کردن‌آتش‌نمرودی بوده‌است- درینجا هم وظیفه ایجاب میکند که از یك گیاه مظلوم هم دفاع کنم، که پیامبر یا داماد بزرگوار او فرمود: کُنْ للظالمِ خَصْماً و للمَظلومِ عوناً...

دروغ چرا، تا مرگ یك‌وجب راه بیشتر نیست. آ، آ، آ، آ. به‌گمان من راه دیگر هم میشود پیش گرفت[1]. برای اینکه ازراه بدر نرویم، به‌قول منوچهری:

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی

یکی رهت بنمایم ، اگر بدان بروی

معامله ، حلال؛ کشیدن ، حرام

اگر دولتی حسابی و قادر روی کار باشد ، میتواند با دنیا وداروسازی‌های مهم دنیا قرار داد ببندد ، و در همین قهستان ـ قاین وبیرجند ـ و در کرمان و فارس ، تریاك زیر نظر و کُنترلِ خاص بکارَدو آن را نگذارد به‌چنگ تریاکی‌ها بیفتد.

علاوه بر آن ، آنکه تریاکی میشود تقصیرِ بوتهٔ تریاك نیست. باید مُحیط را مساعد کرد که کسی تریاك نکشد، باید سطحِ فکرِ عمومی را بالا برد که کسی به‌هروئین دست‌نیازد، وگرنه وقتی زمینه برای‌چنین اعتیادی مساعد باشد، وسیلهٔ تأمین آن‌همانطور که گفتم ازطریق‌راههای بیابانی ونبهْره خیلی زود فراهم میشود[1]، باید محیطی به وجو آورد که

---

۱ ـ ما میدانیم که شاه‌اسماعیل‌دوم «چندان به‌خوردن بذرالبنج مولع بود ، که شبانه‌روزی تقریباً چهل‌وپنج نخود ازین سم را میخورد» (منتظم ناصری ذیل سال ۹۸۵ه/۱۵۷۷م) و همه میدانند که بنگ وکوکنار اگر زیاد مصرف شود طرف را دیوانه می‌کند:

تا بنگ‌و کوکنار به دیوانگی کشد دیوانه‌باد خصم‌تو بی کوکناروبنگ

حکیم‌سوزنی

دود، فریدون‌ها را ضحاك نکند.[1]

حتّی مرحوم نورعلیشاه هم با تجارتِ تریاك مُخالف نیست. مینویسد: معاملهٔ تریاك کُلیةً وبلاقصد، وفرستادنِ تریاك به‌دولِ خارجه، وتجارتِ آن عیب ندارد به‌جهتِ عدمِ علم به‌فرض واحتمالِ مطلب دیگر ...[2]

صحبت تحریم در کشیدنِ آن است نه کاشت و برداشت. دولتها باید سطح اطلاع عامه را بالا ببرند. واعصاب مردم را راحت بگذارند، تامردم تریاکی نشوند، وبعدهم وسایل ترك تریاك معتادان موجود را فراهم کنند تا به‌تدریج، دربن مملکت تریاکی باقی نماند. من برخلاف استاد حسین مسرور، عقیده دارم که باریشه کن کردن خشخاش، نمی‌شود ریشه اعتیاد راکند. ریشه اعتیاد را باید از درون کند، آن نیز با

۱ــ فریدون توللی که خود، ده ساله آخر عمر را، شبها در کنار منقل بیدار ماند وروزها در بستر بیماری خفت، شعری دربن باب دارد:

زنَد چون حلقه بردوش، اژدر آسا، دودِ تریاکم
فریدون بیندم آن یـارو پندارد که ضحّاکـم
چو هر اندیشه از توفان جانم بر دمَد گوئی
به نیلی ابرِ افیون آذرخشی گـرم و چالاکم
مرا تا دوست مـروارید پنهان در صدف داند
چه غم کز چشمِ دشمن خارِپُشتی خفته درلاکم
حریفان مُرده پیش ازمرگ و زین جادو که من دارم
به‌مُردن نیز تا درشعرِخویشم، زنده برخاکم...

(مجله یغما، سال ۲۲، ص۶۲۸).

۲ــ ذوالفقار، ص ۸۶.

تربیت وتعلیم صحیح .

این را میدانیم که شاه‌عباس ، درجمادی‌الثانی ۱۰۳۰هـ/ آوریل ۱۶۲۱م. نوشیدنِ آبِ کوُکُنار راقدغن کرد- (کوکنار را می‌جوشاندند و مثلِ چای میخوردند) همه کوکنار خانه‌ها برای مدّتی بسته شد. او، بیست وپنج سال‌پیش از آن‌یعنی‌در ۱۰۰۵هـ/۱۵۹۷م. کارمندانِ‌تریاکی خود را تصفیه کرده بود، جلال منجم‌درین‌باره‌مینویسد: «... درمجلس بهشت‌آئین مذکور شدکه جمعی ازملازمان خاصهٔشریفه تریاکی‌انـد، چون نوّابِ‌کلبِ‌آستانِ‌علی ، باتریاکـی بسیار بداست، بـه لفظ دُرَربار فرمودندکه از ملازمان،هرکس تریاکی است ، یاترکِ تریاك کند، یا به اوزبکث رفته زبان بیاورند ، یامواجب ایام‌گذشته را بازدهند. من ، تریاکی وبی‌هنر رانگاه نمیدارم . این‌سخن باعث شدکه اکثرازتریاك گذشتند... حتّی جلالِ‌منجم‌که نوزده ساله تریاکـی بود به مجرّدِایـن حکم، به‌اندك توجه پادشاهی ترکِ تریاك‌کرد، اما ، بی‌آزار نبود...»[۱]

اما شاید این را ندانیم‌که خودشاه عبـاس ، اصلا نجـات یافتهٔ تریاك بوده است[۲]. او در ایـامی‌که بـرای فتح‌شیراز ومنکوب کـردن ذوالقدران به‌فارس‌رفت، در روزبیستم شوال ۹۹۸هـ/۱۳ اوت۱۵۹۰م. « ... چون در میدانِ چوگان‌بازی آمدند ، پای اسب لغزیده ، نواب کلب‌آستان‌علی، از اسب‌افتاده وپای مبارکش آزرده‌شد، وازبسیاریِ وَجَع، به خوردنِ تریاك مکلّف شدنـد ،و پنجاه و هفت روز تریاك نوشیدند،[۳] وچون ازدردِپا رهائی یافتند، و به رفتارجرات نمودند ،.به یك‌دفعه ترك نمودند ، وبه‌هیچوجه طبیعت آزرده نشد...»

۱ـ تاریخ عباسی (روزنامه ص ۹۵ منجم) تصحیح‌سیف‌الله‌وحیدنیا،

۲ـ حسین مسرورکه خود در دام تریاك گرفتار بـود، قصیده‌ای دارد

←

دوای عدم اعتیاد تربیت است و ایمان و ورزش است و بی نیازی، و کار است و سرگرمی است، و آزادی است و امنیّت[۱]. اگر اینها فراهم شد،

که چند بیت آن اینست:

چیست یارب این به زهر آلوده تخم کوکنار
خوشه‌ای آدم فریب ودانـه‌ای مردم شکار
دشمنی خونخوار واندر دوستی ثابت قدم
دوستی غـدّار واندردشمنی کـامل عیار
گر بودگل، ازچه روخارش خلد در پای جان
ور بود مل، ازچه مرگ آرد بهنگام خمار
ار نبات است، ازچه دارد جای شیرینی شرنگ
ورزمار است، ازچه اندر کام دارد زهرمار
تن ز رنج آزاد خواهی بنده افیون مشو
زندگی جاوید خواهی گردن لعبان مخار
سرخیت ازچهره برگیرد چوشب، رنگ ازشفق
چهره‌ات رازردی افزایدچونمجمر درشرار
گرزمین رابولـی ازافیون رسیدی برمشام
تا ابد دیگر نجنبیدی زجـا خورشید وار
ورفتادی گرزه خشخاش را رستم بدست
جبـهه تسلیم سودی بردر اسفندیـار
داه افیـون خـاك مشرق راباباد نیستی
گر نمیدانی ز تـاریخ جهان کن اختبار
رخنه دیـوار چین شد، افسر خاقان ربـود
پاك کرد از روی چینی نقش عز و افتخار
بس جنایت‌ها بدوران زاده این مادر است
کاش شرش رابه پستان خشك کردی کردگار
باید ازاین خاکدان برکند اورابیخ وبن
پیش ازآن کزما برآرد بیخ وبن، ازروزگار

۱ــ دوستی به رفیق تریاکی میگفت: یك‌جو تصمیم واراده داشته‌باش، میتوانی آن‌را ترك کنی. طرف‌جواب داد: آخر، ابن بی انصاف، اولین چیزی را که همراه خود درو می کند تصمیم و اراده است.

جزیرهٔ معتادان

دیگر، آن‌روحانی محترم، همشهری‌ما هم ناچار نیست. در مورد جزیرهٔ‌معتادان، حرفی بزند که‌اجرای آن متعذر، بل ممتنع‌بوده باشد.[۱]

یك شوخ کرمانی نسخه برای ترك تریاك می‌داد و می‌گفت عبارت‌است از چهارقلم: – یك‌جو تصمیم،
– دو گندم غیرت،
– سه عدس همت،
– چهار نخود گذشت،

به او گفتند: سه قلم اول را قبول داریم، اما قلم چهارم، یعنی چهار نخود گذشت دیگر چیست؟ و او میگفت:
– گذشت از نفس کشیدن!

به قول مکتبی: راه منزل رسیده، کوتاه است.

مرحوم نورعلیشاه هم ضمن ارائه نسخه ترك، مطلب جالبی دارد. او گوید:

«... در طرف سیستان و نهبندان سنگی است که آن را **سَنگروف** گویند. باید یك مثقال از آن را گرفته و شش قسمت شود، نیم ساعت از روز و نیم ساعت به غروب مانده، تا سه روز، در سرِ قلیان بکشند به این طریق که چهار از آن را در کاغذ پیچیده و در سر قلیان، و زیر آتشِ **پشکل شتر** باشد بکشند تا تمام شود. غذا دو سه روز نانِ فطیر بی‌نمك که در زیر پشکلِ‌شتر پخته‌شود، بعد از پنج روز کلهٔ بزغاله بخورد تا **هفت روز**، روز هفتم به حمام رود، (اگر اسهال‌زیادشد چلو بخورد و تا ده روز از ترشی پرهیز کند، شربت در آن بینها وقلیانِ تنباك ضرر ندارد، ولی دربن **هفت روز**، او را محافظت‌کنند از تریاك و از سست شدنِ از قلیان واهمه ننمایند که اثر دواء است. ولی نسخهٔ صحیح **همت** و **عزم** است، قال‌المعصوم (ع) هِمَمُ الْمُلُوكِ...» (پایان رسالهٔ‌ذوالفقار، ص ۸۷).

هفت‌ها را با حروف سیاه نوشتم تا بدانید که در مقام ترك تریاك هم، هفت، دست از سر ما برنمی‌دارد!

صد بار تبعید وزندان ومرگ وجریمه را امتحان کردید، یك بار بیائید جداً ورسماً تربیت و اخلاق ومذهب را درین مبارزه سخت امتحان فرمائید[1]، ببینیم، به‌قول مولانا چه میشود:

ده بار ازآن راه بدان خانه برفتید
یك بار ازین خانه براین بام برآئید

اروپائیهابیخود برسرِ دنیا منت می‌گذارند، ومیگویند ما به خاطرِ تمدن و نجاتِ بشریت تریاك نمی‌کاریم، واقعیت اینست که آنها نمی‌توانند تریاك بکارند، آب و هوائی که هر روز بارندگی دارد در آنجا تریاك به‌عمل نمی‌آید، واگر چه‌بوته‌اش عمل آید، محصول برداشت نمی‌شود[2].

لابد. زعفران هم آنجا به‌عمل نمی‌آید، ای،شاید فقط در

۱ـ در اخبار روزنامه اطلاعات آمده بود «... آقای انصاری، (ناظر زندانها) گفت: باهماهنگی دادسرای انقلاب اسلامی مبارزه با مواد مخدر، درصدد هستیم جزیره معتادین وقاچاقچیان‌راکه ندامتگاه این‌گونه افراداست، توسعه بدهیم، و براساس رأی محاکم، کلیه سابقه‌داران قاچاق مواد مخدر را به این جزیره منتقل کنیم...».

بردن قاچاقچی‌ها به یك جزیره درخلیج، سابقه دارد، حالا هم شاید یك راه مبارزه با اعتیاد همین باشد، فقط از حجةالاسلام آقای انصاری سؤال می‌کنم که چگونه امکان دارد، در این خلیج پرتلاطم، جزیرهٔ معتادین را توسعه داد؟ توضیحی را عرض می‌کنم. یك وقت صدام گفته بود: خارك را با خاك یکسان می‌کنم. خیلی‌ها باور کردند، ولی من باور نکردم، زیرا خارك‌را همه کارمی‌شود کردجزاینکه باخاك یکسان شود، خارك را تنها با آب می‌توان یکسان کرد! حالا جزیره معتادین را هم همه کار می‌شود کرد، جز اینکه بشود آنرا توسعه داد.چرا، یك راه دارد؛مگراینکه خلیج فارس راخشك کنیم!

۲ـ «اگر خواهنداپیون گیرند،چون غوزه وی دامل شود، و اثرخوش←

اشرار و قاچاقچیان مسلح ۱۹ تن از پاسداران ...
بلوچستان را پس از شکنجه های فجیع بشهادت ...

زاهدان ــ خبرنگار کیهان ــ در جریان تعقیب و یک درگیری نا
از پاسدارا
اسلامی سپه
گروهی از
مواد مخدر
در ۱۰۰ کیا
گرفت ، ۱۹
کمیته انقلا
شکنجه‌های
فجیعی بـه
شهادت نائل

ترفند های خائنانه خود چون تحریم اقتصادی ، حمله نظامی

و زبان عده‌ای از آنان راجدا می‌سازند که ...زه اکثر این
...خیص نمیباشد.
...رگ بر کنی
که ادامه راه
...وردلی است
...ز کمیته‌ها را
میرطیلی
...ر سکنجه‌ای
...نمودند و بر
... صهیونیسم
...رجنایتکاران

مهیدا گرده است .

آقای انصاری گفت: با هماهنگی دادسرای انقلاب اسلامی مبارزه با مواد مخدر درصدد هستیم جزیره معتادین و قاچاقچیان را که ندامتگاه اینگونه افراد است ، توسعه بدهیم و براساس رای محاکم کلیه سابقه‌داران قاچاق مواد مخدر را به این جزیره منتقل کنیم .

وی افزود : باکمک نمایندگان محلی شهدای ...

اشرار جنایتکار پس از شکنجه های مختلف از قبیل ناخن کندن ، پوستسر کندن ، از حدقه درآوردن چشمها ، قطع دست و پا و بریدن گوش و زبان ، پاسداران را بشهادت رساندند و سپس متواری شدند

پیکر های پاك این شهدا امروز با شرکت اقشار مختلف مردم حزب‌الله از مقابل کمیته انقلاب اسلامی زاهدان تشییع شد .

در رابطه با شهادت ۱۹ تن از پاسداران انقلاب اسلامی، کمیته مرکزی انقلاب اسلامی اطلاعیه‌ای منتشر کرد که متن آن بشرح زیر است :

بسمه تعالی ــ استکبار جهانی و در راس آن آمریکای جهانخوار و جنایتکار که با

در پی تلاش و زحمات شبانه روزی کمیته انقلاب بلوچستان و آنان با ا... سوداگران مر... (حمــه) در نابرابر تعداد پاسدار جـ... انقلاب اسلامی حیره‌خواران شهادت دس... این مزدور که آب به اسلام و انقلا... ریزند به شه... عزیز اسلام اجساد آنان چشمان تعدادی از برادران را از حدقه درآورده دستها وپا های تعدادی را قطع و گوش

آ... ۱۳... ...ن حلقه
...نین اعمال
...خواهد
...شهیدپرور
...همگی
...رد رسد
...حق سی
...
...
...ارم را
...قت اسلام
...ی و سر
...ن امام
...ه فیض
...حضرت
...موعود
برحقش
...راده های
معظم آنان و ملت شهیدپرور ایران تبریك و تسلیت عرض

دادستان انقلاب اسلامی شیراز پیرامون مبارزه‌بامنکرات مواد مخدر و رباخواری گفت : جهت مبارزه‌با منکرات و مواد مخدر ، ستادهائی تشکیل شده و قاطعانه باآنها رفتار خواهد شد . و برای معتادین اردوئی تشکیل شده است که آنها را در آنجا جمع‌آوری میکنند و ترک اعتیاد میدهند بطوریکه‌تاکنون بعضی از آنها به جبهه‌ها نیز اعزام و شهید شده‌اند .

مجموع جدید «شهرسبز» بزودی از تلویزیون پخش میشود

گروه فرهنگ و ادب وهنر تلویزیون ، مجموعه جدید هفت قسمتی را تحت عنوان «شهرسبز» تدارك‌دیده است. که بزودی از شبکه تلویزیون‌پخش خواهد شد.

این مجموعه فرهنگ مردم شهرستان کازرون را در رابطه باکشاورزی ، دامداری ، آب و آبیاری و آداب و رسوم به تصویر کشیده است.

نوبل اسلحه فروش

اسپانیا و چند نقطه ایتالیا بشود چندجریبی کاشت، و تازه آفتاب کو؟

این محصولات، آفتابِ بی‌امان میخواهند که در اروپـا معمولاً همیشه پشتِ ابر است. بنـابرایـن اروپـا بیخود گوید که من تریاک نمی‌کارم.

امریکاهم همینطور[1]، وگرنه توتون که آنجا خوب‌میشود، چرا

→

آبی‌آن ظاهر باشد، در نماز پیشین، به پاکی، سه خط یا چهارخط نازك بر غوزه وی کشیده، گذارند، وملاحظه نمایند که ضرر بپردهٔ تخم نرسد که تخم نابود می‌شود ــ و بعد از آن در صباح روز دوم به سرِ کارد کند، از هرخط، افیون‌را برداشته جمع نمایند،ودرسایه خشك سازند. و در آفتاب نگذارند که بی‌زور می‌شود...»(ارشاد ــ الزراعة).

عمادالدین محمود طبیب‌قرن‌دهم‌شیرازی، رساله‌ای دارد به‌عنوان «رساله افیونیه». گویانسخه‌ای ازآن‌درکتابخانه بروجردی نجف بوده‌است شامل‌چهارده باب وده فصل وخاتمه، مصنف درآن از **منافع و مضار** تـریاك بحث نموده و مواردی‌که استعمال افیون را مجاز دانسته ذکرنموده است. نسخه‌ای ازین رساله درجزء‌کتب مرحوم آقا سیدمحمدصادق طباطبائی، «رئیس‌انجمن مبارزه‌باتریاك» پنجاه سال پیش، وجود داشته‌که به‌کتابخانه مجلس شورای ملی(سابق)تقدیم‌شده و تاریخ‌کتابت آن ۹۹۹ هـ/۱۵۹۱م. است.

(پزشکان نامی پارس، دکتر محمدتقی میر، ص۱۳۱)

۱ــ فقط مکزیك یك مختصری کاشت خشخاش دارد، ولی البته نبایـد امیدوار باشد که با کشت چند جریب وچند هکتار خشخاش بتواند چند میلیارد دلار قروض خود را به بـانکهای امـریکا پس دهد.

←

آن را منع نمی کند ؛ چرا صد جور سیگار کامل و وینستون و بهمان و فلان آمریکائی و فرانسوی هر روز به بازار می فرستند، در حالی که خودشان می‌دانند که این کالا حامل سرطان است و هزار بیماری دیگر؟

چطور ، تریاك ، ترکیبات حاصلهٔ از آن برای دارو خوب است و مُرفین آن برای معالجهٔ سرطان سینه خانم ریگان، معجزهٔ مسیحا میتواند بکند، و اروپائی آنرا با کمال دقت استخراج میکند، ولی کشتِ آن بد است ؟

گفت: خودش را بیار ، اسمش را میار ؟[1] این سرِ بوم سرما آن سرِ بوم گرما ؟؟

من تعجب میکنم، در دنیایی که مؤسسه‌ای مثل مؤسسهٔ نوبل مخترعِ دینامیت در سوئد، که جایزه صلح صد هزار دلاری به اسقفِ افریقای جنوبی وجایزهٔ شعر به تاگور می بخشد ، چطور است که حق دارد کارخانه‌های اسلحه‌سازی او سالی دهها میلیون دلار اسلحه، هم به عراق بفروشد ، و

۱- هاشم جاوید، شاعر پراحساس شیراز، در شعری که برای حسن سام، دوست خود فرستاده، ازیك زیاروی کرمانی یاد می کند که به‌قول او:

مانده اندك لهجهٔ شیرین کرمانی هنوز
در کلامش چون نمك اندر نمکدان، ای حسن

اشاره به این بلای جانسوز، یعنی کوکنار دارد و چه لطیف میگوید:

باش تا گلبوته‌های لاله رنگ کوکنار
خاك ماهان راکند همچون گلستان ای حسن
وآن شقایق خوی مشکین موی چون جادو شکفت
برکن اززرین نثارش دست و دامان ای حسن
خود مباد افسون افیونت به افزونی کشد
کین فزونی بس به بار آورده نقصان ای حسن
آنچه بسیارش دوای اندکی از دردهاست
و اندکش بر درد بسیار است درمان ای حسن..

قصیده مفصل است و باید یك روزی چاپ شود...

همان کشور سوئد، درمؤسسات داروسازی آن،یکی ازقویترین واصلی‌ترین مواد اولیه است ، وتنها جُرمش این‌است که نااهل به ناموقع از آن سوء استفاده می کند . اگر درسوئد،خشخاش سبزمـی‌شد ، واگر باران میگذاشت که‌اینها بتوانند شیرهٔ آن را مثـل آدم جمع کنند، من مطمئنم که دولت سوئـد ، یـك لحظه هم، درکاشتِ آن دریـغ روا نمی‌داشت .

شوخی علم همین‌است که دولتها، بیشترِ تریاكِ قاچاقی را که‌ضبط میکنند،میفروشند به کارخانه‌های داروسازی تـاآنها از آن ترکیبات داروئی استخراج کنند. خوب، مگرنمی‌شود، قاچاق نکرد،ولی‌همین تریاك را مثل آدم کاشت، مثل آدم برداشت، پولش را هم به‌زارع داد، بعدآنرا برد به‌کارخانه داروسازی وازآن دارو استخراج کرد ، اینهمه سروصدا وپول وخرج وزدوخورد وجان آدم هم روی‌آن نگذاشت ؟

اگرحساب توی‌کار باشد . تریاك را باید آنجاکه مناسب است کاشت، ودرست برداشت،وفقط به‌اندازهٔ احتیاج عالم‌کاشت ، ونه‌بیش ازآن. اشکال در این‌است که دولتها از صدر تاذیل ، همه ضعیف‌اند . نه‌مسکو میتواند جلوی قاچاق را بگیرد ، نـه واشنگتن،نه کراچی ، نه آنکارا،نه کابل نه‌تهران‌چون زورشان‌به‌قاچاقچی‌هانمی‌رسدمیزنندتوی سربوته‌خشخاشِ بیزبان، که‌گلِ خوشرنگ‌تقدیمشان‌میکند ، تخمی‌هزار تخم محصولشان میدهد، وشیره‌ای که راحت‌جان برای بیمارانشانمی‌آورد ، ونان خشخاشی سرسفرهٔ آنها میگذارد . دنهادنیای زورگویانو

«ضعیف چِزّان»هاست![1]

بیفکن پرده تا معلوم گردد
که رندان دیگری را می‌پرستند

آن اروپائی که توی بُرجِ عاج نشسته، و برای او همه‌چیز به‌قول نیشابوریها «ازشیرِمرغ تا فلهٔ کبگ» برایش فراهم است، خیلی‌راحت میتواند فریاد بزند: تریاك کاری موقوف!

عجایب شرق و غرب

نعمتی که از سرو برِ آنهامی‌ریزد، امکان چنین‌تحریمی را برایشان می‌دهد. همین الآن که این حرفها را من می‌زنم یك کوه به‌تمام معنی مرکب از یك میلیون وششصدهزار تُن‌کره توی انبارهای بازار مشترك خوابیده که نمی‌داند آنراچکار بکند، هشتصد هزار تن‌گوشتِ گاو توی‌سردخانه‌هایش مانده که شاید ناچارشود به‌جای کود از آن استفاده کند، او به‌زارعانی که زمین خود را یك‌بار بایر بگذارند ونکارند جایزه میدهد! او به دامدارانِ خودتوصیه‌می کند که‌شیرکمتر تولیدکنند، چنین بازاری‌البته از احوالِ مردم بجستان بی‌خبراست ونمیداند که مردم اینجا یك‌زمستان چشم به‌آسمان میدوزند که‌چندقطره باران به‌زمین برسد، باران‌ها را توی

۱ــ «... و سه‌چیز در دیارِ مُلكِ چین است، که به از او مگر در جنّت باشد: ــ یکی عناب در غایت بزرگی وشیرینی، به ازو مگر درجنت باشد؛ ــ و دو نوع گل: یکی نیلوفر، ویکی گل خشخاش؛ و هر یك مثل صحن کوچك، و هریك صد برگ وصد رنگ، به ازو مگر در جنت باشد.» (خطای‌نامه، تصحیح ایرج افشار، ص۱۶۲).
عنّابِ بیرجندهم شهرت دارد، واصولاً درختِ مُقاوم وپُر برکتی که در آب لب شور می‌تواند کنار جویها بروید و به‌اندازهٔ برگهای خود محصول بدهد ــ مثل سنجد ــ همین عنّاب است.

گودالهایی کردبندی شده جمع میکنند ، وسپس تخم خربزه در آن میکارند ، این خربزه مثل خودشان قانع است واسم خربزهٔ دَیْم دارد، دیگر آب نمیخواهد تابرسد . میوه اینها همین‌است و البته بسیارهم شیرین است . قصدمن اینست که میان اروپائی که نمیداند از گیرِ آب چطور فرار کند ، بامردمِ بیدخت که به‌امیدِ چندقطره باران هزاران‌سال است برای فرشتهٔ اناهیتا نیاز می‌فرستند وبه‌نمازِ استسقا میروند، تفاوت از زمین تاآسمان است[1]. درایرانْ کم‌بارانی و،درهندْ پُرباران، موجبِ

---

۱ ــ این تفاوت را شاید بهتر از هر کس ، برای ما، استاد هم‌ولایتی خودتان دکترمحمدحسن گنجی استاد جغرافیا توضیح داد، استادی‌که واقعاً جای او درین مجلس ومیان شاگردانش خالی است.

او می گفت: وقتی به‌فرانسه، یاانگلستان، برای تحصیل رفتم. روز اول که وارد دانشکده شدم و خواستم به‌کلاس بروم، وسط حیاط برای‌آب‌خوردن به طرف شیرآب رفتم. چهار شیرآب باز بود. آب خوردم و برای خدمت به دانشکده و صرفه‌جویی،بی‌اختیار، یکایك شیرها را بستم وپیش خودگفتم چه بی‌انصاف مردمی هستند این بچه‌ها، آب میخورند وشیر را نمی‌بندند.

وارد کلاس شدم، معلم هم پشت سرم آمد. درس جغرافی‌بود، گفت:

ــ بچه‌ها، میان شما یك نفر از بیابانهای شرق هست. خودش‌را معرفی کند. کسی بلند نشد. من دست بلندکردم. وقتی فهمید ایرانی‌هستم، گفت تو شیرهای‌آب را بسته‌ای، اینطور نیست؟ گفتم درست است.

سپس درس را شروع کرد و گفت ما این شیرها را برای زینت باز نگذاشته‌ایم. آبیست که باید عبورکند و برود. ما از شرّ این‌آب باید خلاص شویم. شیر گذاشته‌ایم که‌استفاده کنند. ما جای ذخیره‌آب نداریم ، مخزن ما دریاست و این‌آب باید به دریا برود.

من مطمئن بودم که بستنِ‌شیرها کار اروپائیها نیست. این کارِ یك شرقی

←

قحطی میشود.

امریکائی که هفت‌سدّ برمی‌سی‌سی‌پی می‌بندد بامیلیاردهاذخیره ونیروی‌آب ، وکشوری که آبشارِ نیاگارا دارد ویك رودخانه ازپنجاه متر ارتفاع فرو میریزد ،که سیصد متر پهنا دارد ، و ازعجایب جهان است[۱]، وپنج دریاچه آب شیرین را به‌وسعتِ نصف اروپا پُرمی کند ، کجا میتواند تصوّرِ مردم بیرجند را بکندکه دل خوش دارند به بندِ عمرشاه ، یاسدّ ودریاچه «درەدُر»ـ که سی وپنج متر طول آن است و ۱۵ متر ارتفاع آن وسطح تاج آن ۳ تا ۴ متر عرض دارد ، وطول دریاچه‌اش‌دویست متر وعرض آن۱۵۰ متر است وسالی تنها۱۵۰هزار متر مکعب آب ذخیره می کند؟[۴] شما میگوئید ، مردم بیرجند بروند این مقدارآب‌را جو یا هندوانه یاگندم‌بکارند؟خود بیرجندیهاتشخیص داده‌اندکه میتوانندباآن‌زعفران بکارند وده برابر بیشتر حاصل بدست آورند[۵].

→

است،کارکسی که بیابانش بیش ازده بیست‌سانت باران ندارد . آن وقت‌شروع کرد به‌شرح کشّاف روابط میان آب‌وهوا اخلاقیات انسان،درسی که‌همه‌اهل کلاس رابه‌تعجب برانگیخت و وبه‌وجدو حال‌آورد.

(سنگ هفت قلم، چاپ دوم، ص ۵۸۱).

۱ــ همهٔ دنیا قبول دارندکه‌آبشار نیاگارا یکی ازعجایب سبعهٔ جهان است، امایك‌شاعر انگلیسی گفته بود: نه، آبشار ازعجایب نیست، اگر اینهمه آب از آن ارتفاع به پائین نمی‌ریخت ، آن وقت از عجایب بود!

۴ــ آب وفن‌آبیاری، غلامرضاکورس، ص۲۵۳.

۵ــ مگر اینکه به‌قول ادیبِ کرمانی صاحب خارستان :

چون که‌تسعیر باخران باشد　　　　کاه، هم‌سنگِ زعفران باشد

آدم‌عاقل‌عامل کسی‌است که کالائی‌را که دردسترس دارد به‌جایی ببرد که آن کالا را به ده‌یاصدیاهزاربرابرقیمت‌محل خودش بفروشد، وچیزی ده برابر ارزانتر بخرد...»

عَوْفی درجوامع‌الحکایات می‌نویسد که درترکستان «... جای هست که یك من نمك به یك سمورِنیکو بفروشند»،[1] واین همان نمکی است که مردم طروده وخور از وجودِ آن به تنگ آمده و نمیدانند به کجا فرار کنند. درسواحل‌شرقی افریقا وحبشه، یك تجارتِ مهمِ‌مردم نمك است و کاروانهای‌صدودویست‌شتری این کالا را جابجا می کنند. در بلندی‌های وَخّان بهترین‌هدیه که‌میشود به‌ساکنینِ‌آنجا دادوسوغات بُرد، نمك‌است.

تکرار می کنم، با این آب کم، ما باید محصولی بکاریم که مورد احتیاجِ دنیاست، وعالمِ انسانیت هم، میتواند ازآن بهـره طبّی بَرَد، و این کاری است که ازقدیم داشته‌ایم.

پهلوی طلا

یك فرنگی مینویسد:«درسال‌هزار و هشتصد وهفتاد ویك (=۱۲۸۸ﻫ)ازایران‌مبلغ‌ششصدونودوشش‌هزار روپیه، تریاك بـه خـارج نقـل شد، در سال ۱۸۸۱ (م/۱۲۹۸ﻫ.)حمل‌تریاك ایران به‌خارج تاشصت‌میلیون‌وچهارصدوهفتاد

۱ــ یعنی اگر نه یك پالتوپوست، لااقل یك شال گردنِ پوستِ‌سمور برای خانمها می‌شود با یك من نمك سوغات‌آورد. البته صحبت هفتصدسال پیش است.

ــ درهمین مملکت چین، در استان پیلان‌قوا... «ومتاعی که ازو حاصل می‌شود شکر بُوَدونیشکر درآن دیار بسیار بُوَد، و پنج‌درهم نقره را یك شتربار شکر می‌دهند.» (خطای نامه ص ۱۲۵).

هزار روپیه رسید ،... بطور یقین باید گفت که حمل تریاك ایران به خارج به درجه زیادی که ملاحظه می‌شود ، باید عَمّاً قریب به مُنتهی درجهٔ ترقی برسد، و آخرالامر کار به جائی خواهد رسید که تریاكِ ایران کلیّهٔ بازارِ تریاكِ هندوستان را بشکنند واسباب خسارت کلی برای ملاکین وزارعت کارانِ هند فراهم آید وبر منافع ما نیز ضرری وارد شود...»[1]

وای اگر حرف رئیس جمهور اسبقِ ترکیه جلال بایار درست باشد ، آنجا که هنگامی گفته بود : من‌بزرگترین خدمت را برای کشورمان‌کرده‌ام.من ازامریکا خواستم که برایران فشار آورد تاتریاك نکارند ، وبعد تریاكِ ترکیه را به ایران فرستادم، وامروز هر کشاورز تُرك، یك پهلوی طلا توی‌خانه خود دارد[2]!

۱ــ تریاك ایران سال به‌سال‌اضافه می‌شد به طوریکه از ۳۰۰ جعبه (هر جعبه۱۹۵پوند،تقریباً ۹۰ کیلو، سی‌من) درسال۱۸۸۱م/۱۲۹۸ه، به ۷۷۰۰ جعبه به ارزش ۸۴۷۰۰۰ روپیه‌رسید. در اواخر جنگ دوم جهانی، صادرات تریاك ایران در سال به صدوسی هزار کیلو گرم به قیمت یك‌ونیم میلیون ریال (به‌قیمت‌آنروزها) رسید.

(تاریخ اجتماعی ایران، ترجمهٔ سید عبدالله، ص۳۲۵)

۲ــ چندین‌سال پیش، وقتی برای چندمین‌بار، کشتِ خشخاش درایران ممنوع‌شد، حاج‌شیخ محمودِ **فرساد**، فرزندِ مجدالعلماءِ اردکانی، رئیس دفترخانهٔ اسنادِ یزد، قطعه‌ای دلپذیر ساخته بود که چند بیت آن نقل می‌شود:

دوای دردِ خطرناكِ قند، تریاك است

اگر چه عادتِ تریاك خود خطرناکست ←

واقعاً اگر این سیاستِ منع کشت، دیگر نه سیاستِ خوددولتها، بَلْ سیاستِ ابرقدرتها باشد، دیگر خربیار باقلا بارکُن! که به قول غنی کشمیری

روزیِ ما میشود آخر نصیبِ دیگران
طالعی برگشته همچون آسیاداریم ما

اصلاً این حرفها چیست؟ شما گیاهی از شوکران بیخ‌ِ تفت بدنام‌تر دارید؟ گیاهی که یک کاسه از شیرهٔ آن به خوردِ سقراط دادند و دنیای فلسفه را داغدار و فیلسوفان و فیلسوف‌نمایان را از خلقِ دنیا تا ابد طلبکار ساختند. گیاهی که در جزیرهٔ کئوس هر کس به ۶۴ سالگی میرسید می‌بایست جامی از

→

جهاد در ره ترکِ زراعتِ خشخاش
به نفعِ ملتِ افغان و سُودِ اَتراکست
به امرِ دولت اسلام، زادهٔ خشخاش
اسیرِ محبس و، آزاد دخترِ تاکست
بگو به مجلسِ قانون‌گذار کاین قانون
نه‌یادگار ز چنگیزو و نی ز ضحاکست
ازین مصیبتِ جانسوز عده‌ای مُردند
هنوز نالهٔ جمعی دگر به افلاکست
من آنچه شرط بلاغ است بارها گفتم
ولی چه سود که شرطِ قبول ادراکست
کنون که قیمتِ تریاك سر زند به جحیم
بهای جانِ بشر پست تر ز خاشاکست
اگر حسابِ تـرقّیِ مملکت این بود
خموش باش که دیگر حسابها پاکست

شوکران بنوشد ، تا دیگران از لحاظ خوراك در مضیقه نیفتند.[۱] ایـن گیاه در کویرهای خودمان مخصوصاً در تفتِ یزد به فراوانی می‌رویَد، وآن را دورس ِتفتی میگویند و «تفتْ‌بیخ» هم خوانده‌اند، وقاتِل‌البَقَر[۲] وکُزبَرَةالثَعلَب[۳] هم‌لقب آنست. این‌ها همه‌درست. گیاه ، گرگ‌کُش[۴] هم هست،درحالیکه‌علم‌امروزثابت کرده که «درشوکران پنج‌الکالوئید یافت می‌شود ، ومیوهٔ شوکران در استعمـال داخلی دارای اثر آرام‌کننده ، و ضدِّ تشنّج است»[۵].

حکیم مؤمن درخواص ، آنرا : مُخدِّر ، مُسکِّن ، مُنَوِّم، طلای عصاره اوجهت بادسرخ ونمله‌واوجاعِ‌حاده، وضمادِ تخم‌وبرگش‌رافعِ احتلام وورم ِانثیان، ومانع بزرگ شدنِ پستان ، وقاطعِ شیر،ونزف‌الدَّم، ورعاف، واسهال‌است ، وقدرِ شربتش نیـم دانگ، وچون بیخ اورا با بَذْرالبَنْج ازهریك‌پنج‌درم کوبیده‌باصد وپنجاه عدد مویزبزرگ‌دانه ، وصدوپنجاه مثقال آب بجوشانند تاآب بسوزد،ومویز راخشك کرده ازادویه‌جدا سازد ، مُسکِّنِ قوی... وحقیر اورا مویزِعُمر دانسته، وقدر شربتش‌از یك‌عدد تاسه‌عدد ، وزیاده ازآن مُنوِّم قوی است...»[۶]

۱ـ اصول حکومت آتن، (ترجمه نگارنده) ص ۸.

۲ـ گاوکُش.

۳ـ گشنیزِ روباه!

۴ـ خانِق‌الذِئب.

۵ـ مقالهٔ‌آقای دکترسید محمودنشاط، گلچرخ، دوم اردی‌بهشت۱۳۶۵ ص ۷،

۶ـ تحفه حکیم مؤمن.

راستی اگرحرف حکیم مؤمن درست باشد ، یعنی خواب بیاورد، درد را تسکین بدهد ، بادسرخ را علاج بکنـد واقعاً چه نعمتی است، درین دنیایی که نصفِ مردم دنیا ازصدای بمب وموشك وانفجار وزلزله وطوفان خوابِ راحت ندارند ، توی این دنیا که بسیاری از زنهـا بیم دارند ازبیماری سرطان پستان ، واین ریزدانه جلو بـزرگ شدن آن را میگیرد، راستی که معجزه دارد . این گیاه مسکین اگـر یك سقراط را نگذاشته که از ۷۰ سالگی پابالاتر بگذارد، میتواندصدبچه سقراط را به سنینِ هشتاد ونود سالگی برساند . توی این عالم پُرتشنج و Detente ، یك گیاه ضد تشنج هست و آن هم شوکران است.[۱] گفت : بااین حساب بعدازخدا ،شوکران!

ـ ای مرگ بیا که زندگانی این نیست-...

حکیمِ حاکم

شکر میکنم خدای را که‌از اول خلقتِ عالم تا امروز، برخلافِ آرزو وخیال وتصورِ استادِ فلسفه،افلاطون ، هیچ وقت حکومت به‌دستِ«حُکمای حاکم» یا«حُکّامِ حکیم» نیفتاده است واحتمالاً هیچوقت‌هم نخواهد افتاد ، وگرنه آنروز بود که می‌بایست شاهدباشیم که آن‌حاکمِ‌حکیم ، روز اوّلِ حکومت، بیل به دست گیرد وبه‌جای هراصلاحاتی ، دردنیا بگردد وهرجا اثـری از ریشهٔ شوکران‌هست، آنرا از زمین به‌درآورد وتخم آن‌را براندازد،

۱ـ و این دنیایی که من می‌بینم، با این رُشد تصاعدی جمعیت کـه ده پانزده سال دیگر دو سه برابر می‌شود ، فکـر می کنم نوبت ۶۴ ساله‌ها می‌رسد که کم کم، به دست فرزندان، با احترام ، کاسه‌ای از شوکران را سر بکشند. وشناسنامه‌شان‌را بگذارند زیرمتکاشان! و انالله وانا الیه را گزون! (از راه گز کردن) بگیرند .

که این گیاه،خانق‌الذئب‌نیست ، این ملعون ، سقراط کُش است،مگرنه آنست که پیرفلسفه را با یك جام که از آن نوشید از پای درآورد ؟ [1]

پس مرگ برشوکران!

ـ حالا،طبِّ‌قدیم که آمار ندارد،کاش آمده بودند و آمار جمع کرده بودند که چندهزار مردم بیمار ، از اثر همین‌گیاه ، شب اول جراحیهای ابتدائی ، به‌خواب خوش رفته‌اند ؟

چقدر آدم از بادسرخ معالجه شده‌اند ؟ این‌حرفها راکه کسی قبول نمی‌کند ، همه می‌بینند که‌گیاه ماسقراط کُش است، وافلاطون‌هم که در رسالهٔ‌دفاعیه سقراط، پدرهرچه شوکران رادرآورده [2] ولامارتین

۱ـ سقراط در هنگام مرگ (۳۹۹ پیش از میلاد) درست هفتاد سال داشت.

۲ـ آخرین‌لحظات سقراط‌را، افلاطون، در رسالهٔ اقریطون (کریتون) توصیف می‌کند:

«... اقریطون، به‌خادمی که درآن‌نزدیکی ایستاده بود اشاره‌کرد.خادم پیر رفت، وپس از مدتی با زندانبان برگشت، درحالی‌که جامِ زهر به دست داشت.

سقراط گفت: دوست من، تو درین‌گونه امور مُجرَّب هستی. بگو ببینم چه‌کار بایدکرد؟ زندانبان‌گفت: کاری نداری جزآنکه پس از خوردنِ زهر مدتی دورِ زندان‌بگردی‌تا آنکه در پاهای خود سنگینی احساس‌کنی ، پس‌از آن دراز می‌کشی، و بدین‌ترتیب،زهر، کارِ خود را خواهدکرد. درین‌هنگام او جامِ زهر را به دست سقراط داد، سقراط بدون کوچکترین اضطرابی و بی‌آنکه صورت خود را درهم بکشد و یا رنگ خود را ببازد جام‌را به‌دست گرفت و روی به زندانبان‌کرد و گفت: می‌شود از ین جام، کمی به‌خاطرِ خدایان به خاك بیفشانم؟ چنین اجازه‌ای داریم یا نه؟ زندانبان‌گفت: ←

شاعر بزرگ فرانسوی هم، با رساله «مرگ سقراط»، مرگ بر شوکران را ابدی وسرمدی ساخته‌است.

مرگی، که‌خود سقراط هم آن را فوزی عظیم میدانست، شاگرد در دم مرگ ازو میپرسید:

ـ آیا به خواب‌نوشین فرونرفته‌ای؟ و آیا مرگِ خوبی نیست؟ سقراط میگفت: نه، بلکه روزی درخشان را می‌نگرم که ازمیان‌تاریکیها طلوع میکند...

باز پرسیدند: بازهم سخنی هست که‌بگوئی؟

سقراط گفت: نه، جان مرا در آرامش بگذار تاپرواز کند.[1]

* * *

اگر من ازین همه دکتر که توی‌این‌مجلس هستند احتیاط نمی‌کردم ـ چون به‌هرحال، همه‌باید به‌تصدیقِ همین دکترها به‌خاك برویم ـ آنوقت میگفتم که بابا، این بوته‌شوکران خودش اصلاً یك داروخانه

ـ ای سقراط، ما فقط به‌اندازهٔ خوردن، زهر تهیه‌کرده‌ایم.

سقراط گفت: مقصود ترا می‌فهمم، معذلك فکر می‌کنم که لازم است از خدایان بخواهم، تا سفر مرا از این جهان به‌جهان دیگر، خوش و خرّم سازند. آرزو دارم که چنین باشد. پس از گفتن این کلمات، جام را به لب گذاشت و تمام آنرا به خوشی سر کشید.»

(تاریخ فلسفه، ویل دورانت. ترجمهٔ عباس زریاب. ص ۲۲).

اشکالی ندارد که آدم بسلامتی چنین شاگردانی، که‌اینطور رساله‌رادقیق می‌نویسند، یك جامِ شوکران هم سر بکشد. ارزش دارد.

۱ ـ این رساله را استاد خودمان، دکتر ذبیح‌الله‌صفا، پنجاه سال پیش ترجمه ودر مجلهٔ مهرسال سوم شمارهٔ ۱۰ ص ۱۰۳۵ به چاپ رسانده است.

است ، همین یك گیاه میتواند دمِ‌دکانِ همه این دکترها را ، از دَمْ ، تیغه کنند .

اشکال کارِ نسخهٔ حکیم مؤمن این است که غیراز شوکران ، برای ترکیب آن‌دوا،دوگیاه دیگر هم می‌خواهد : یکی بَـذْرالبنج - یعنی تخمِ شاهدانه ، که همان بنگِ خودمان باشد ، (یعنی مثـل اینکه ازین یکی‌هم دفاع باید کرد!)، یکی‌هم مویز ، یعنی دانه انگور، یعنی آن چیزی که یك وقت موردِ عنـایت خلیفهٔ مسلمانان، الحـاکم‌لامرالله قرار گرفته .

درختِ تاك و انگور، نابود باید گردد

راستی آیاباید همه اینهارامشمول حکم بذرخشخاش کرد؟ کارِ ما در موردِ تُخم‌خشخاش درست‌مثل کارِالحاکم‌لأمرِالله خلیفهٔ فاطمی‌مصر مینماید که وقتی دید نمی‌تواندجلو شراب خوردنِ‌مردم رابگیرد ، دستورداد «تا درختهای موورزستان را قطع کردند، وانگور فروشی منع شد، پنج هزار خمره عسل رابه‌دریا ریخت از بیم آنکه مبادا تخمیروتبدیل به‌نبیذ کنند .»[1] به‌قول خواند میر«... مردم ازخوردنِ خَمْر چون‌متقاعد نشدند به‌تخریبِ باغات حُکم فرمود[2]». با امرِمعروف زورش بـه‌شراب نرسید، درخت‌های مَوْ را مشمولِ نهی‌ازمُنکر کرد.[3]

شاید رفتارِ حاکم براساس حدیثی بوده است کـه شنیده بوده،

۱- کوچه هفت‌پیچ، چاپ چهارم ص۲۲۵؟ اسماعیلیه کاشانی: بفرمود تا مو رزها ببستند.(ص۸۵).شایدبشکستند؟موزارها؟

۲- حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۴۵۴

۳- الحاکم‌لامرالله درسال ۴۰۹ه/۱۰۱۸م. کشته شد.

گویا از قول حضرت رسول(ص) نقل شده که : لَعَنَ اللهُ الخَمْرَ ، وغارِسَها، وعاصِرَها ، وشارِبَها ، وساقیها ، وبایِعَها ، ومُشتریها ، وآکِلَ ثَمَنِها، و حامِلَها ، و المَحمولَ الیه . . . (خداوند لعنت کند شراب را و کسی را که انگور بکارد ، وفشارنده، وآشامنده ، وآشاماننده ، و فروشنده وخریدار وخورندهٔ پول آن و حمل کنندهٔ آن و حمل شده به سوی او را ..»[1]

به خاطر اینکه یك کرمانی را این حاکم پناه داده ، یعنی حمید-الدین کرمانی رامشاورِ خودساخته بوده،من کمی توی بودنه‌ها را می‌پایَم ونخواهم گفت که این جنابِ حاکم، بااین حُکمِ «دراکونی»[2] خود،چه بلائی برسرِ کشاورزان بینوای مصر آورده، وچقدر دعاگو درابوسمبل وکفرالشیخ، برای خود باقی گذاشته است ، ولی این رامینوانم بگویم

۱ــ ذوالفقار، ص ۸۳

۲ــ دراکون Dracon یکی از قدیمیترین قانون گذاران آتن است ، (قرن هفتم قبل از میلاد)، او حدّت و شدّت را اصل قرار داد ، تا حدی که «دِماد» سخنرانِ آتنی گفته بود: «قوانینِ دراکون، با خون نوشته شده است، نه با مُرکّب»، بسیاری از خطاهای جزئی ، مثلاً دزدیدن سبزی یا میوه،مجازات اعدام داشت. گویا به‌او گفته بودند:

ــ این گونه جرائم کوچك نباید مجازاتِ مرگ داشته باشد، و او گفته بود: به عقیدهٔ من این گناهان پاداش مرگ دارد ، ولی برای جرائمِ بزرگتر ، متأسفانه محکومیتِ بالاتر وبیشتری دراختیار من نیست. گویند وقتی مجسمه‌ای به زمین افتاد ومزاحمتی برای کسی فراهم کرد. وی مجسمه‌را محکوم ساخت که نفی بلد شود! (حاشیه‌اصول حکومت آتن، ص ۱۳)

که تصور بفرمائیداگر فرمان اودر کُلّ عالم اجرا شده‌بود حالا ما می‌بایست در کتابها بخوانیم که مو گیاهی بوده‌بااین طول وبااین عرض‌واین خوشه و آن برگ ، مثل حرفهایی که دربـاره درختِ طوبیٰ می‌زنیم – یادربارهٔدینیاسورهامی‌شنویم[1]، و آن‌وقت، جوابِ داروسازی‌های عالم را چه میدادیم که بسیاری شربت‌های آنهـا آمیزه‌ای از شراب همراه دارند؟

بس‌که معروف خمرِ مُنکرشد امرِ معروف ، امرِ مُنکر شد

باز خدا پدر شیطان رابیامرزدکه خودش را در کِشت‌تاك‌شریك کرد، وگرنـه احتمال داشت همین دوتـادانه انگور را هم امروز در دسترس خود نداشتیم. گویند « نوح پیامبر ، ازدرخت‌انگور شاخی با خود درکشتی نهاده‌بود، ابلیس ازوی بدزدید وازکشتی بیرون افکند ، تا سه‌درخت‌گشت. پس‌ابلیس‌گفت : یا رز ، بیاتا ترا میان آدمیان‌برم تانعهّدیابی- پیش‌ازآنکه خشك شوی ، (وآن وقت همه‌چیزها به‌سخن آمدی)، شاخِ رزگفت : من ازآب صبر نتوانم کرد، ابلیس گفت...»[2]

۱– مظفرالدین شاه وقتی در اروپا مجسمهٔ باز سازی شدهٔ دینیاسورها را دیده‌بود، می‌نویسد: «جانوری، که گفتندعلف‌خوار بوده، وماقبل از طوفان نوح است...»

(سفرنامه دوم، ص ۱۲۴)

۱– تفسیر ابوبکر عتیق، تصحیح دکتر یحیی مهدوی وبیانی،ص۲۰۲؛ کار به بقیه حرفهای ابلیس و رزنداریم. ازمجموع گفته‌ها معلوم می‌شود، یك خیالی در سر نوح بوده که در باب انگور تصمیمی بگیرد، شاید هم از نوع تصمیمات الحاکِم‌لامرِالله. مرحوم مجلسی دنبالهٔ مطلب را اینطور می‌آورد. بعد از فرونشستنِ طوفان ووورد آمدنِ ازکشتی، «نوح مأمـور شدکه

←

همه میدانند که درخت انگور در بهشت هست و« به‌سند معتبر از حضرت صادق (ع) منقولست که چون آدم از بهشت بیرون آمد، از میوه‌های بهشت خواهش کرد ، وخدا ، دوتاك ازدرخت انگور ازبرای اوفرستاد...»[1] ومن نمیدانم آن ابرار که‌در نعیم بهشت هستند،«اِنَّ الأَبرَارَ

→

درخت بکارد، شیطان در پهلوی او بود، خواست که درخت انگور بکارد ، شیطان لعین گفت که این‌درخت از من‌است. حضرت نوح گفت دروغ گفتی... در حدیث معتبر دیگر فرمودکه جبرئیل آمد و به نوح(ع) گفت که او را حقی هست، حق اورا بده... عامه وخاصه از وهب روایت کرده‌اند که نوح،درختان که با خود به‌کشتی بُرده بود، در زمین کشت، ودرهمان ساعت میوه دادند ، و درمیان آنها درخت انگور ناپیداشد، زیرا که شیطان گرفته بود و پنهان کرده بود،... مِلکَی که با اوبود گفت ترا شریکی درشیرهٔ انگورهست، بااومشارکت نیکو بکن... نوح فرمودکه شش یك را می‌دهم، ملك گفت نیکی کن که تـو نیکو کاری، نوح فرمود پنج یك می‌دهم... ملك همچنین زیاد می کرد، تا آنکه نوح فرمود که دو حصّه از او باشد ویك حصّه از من . پس ملك راضی شد و دو ثلث که حصّهٔ شیطانست حرام شد ویك ثلث که حصّهٔ نوح است حلال‌شد...» (حیوة‌القلوب، ج ۱، ص ۸۸ چاپ عربی) . و این‌همان سِیکی است .

۱ــ حیوة‌القلوب، ج ۱، ص ۶۵

آدم. وقتی از بهشت بیرون شد، معلوم می‌شود آنقدر دست و پاچه و سردل به هوا بوده، که از آنهمه چیزهای گرانقیمت بهشت، هیچ‌چیز همراه بر نداشته (حتی یك خوشهٔ انگورکه دم راه بخورد .) همینطور یك‌دست پس و یك‌دست پیش راه افتاده و چیزهایی همراه آورده که درلحظهٔ خروج، مطلقاً به دردِ او نمیخورده است. ولی بعدها البته کارِخود راکـرده. آن سوغات‌های بهشت چه بود؟ از مفسّرین بشنوید:

«... چون آدم علیه‌السلام از بهشت بیرون آمد. پنج چیز با وی بود:

←

لَفِی نَعیمٍ... یُسقَونَ مِن رَحیقٍ مَختومٍ، خِتامُهُ مِسکٌ...»[۱]، آیا واقعاً این شرابِ همان انگورِ بهشتی است یا خیر؟ در بابِ شرابِ مُهر شده هم هیچ تصوّری ندارم. آیا برای آن بوده که از فاسد شدن محفوظ بمانَد؟ و به جای لاك از مشك وعنبر استفاده شده است؟[۲] از نوع همان شیشه‌های شرابِ شیراز که اسکار وایلد در «تصویرِ دوریان گری» از آن یادمی کند ومیگوید بامُهر وموم سرشیشه را بالاك سبز رنگ بسته باشند...[۳]

→

ـ یکی عصای موسی علیه‌السلام و سبب آن بودکه...

ـ و دیگر آن نگین که سلیمان علیه‌السلام را بود، قصه چنان بودکه...

ـ و دیگر آن سنگ که به خانه کعبه است که...

ـ و چهارم [والبته پنجم‌هم] دوبرگ انجیر بودکه «چون آدم از خُلد جدا ماند دو برگِ انجیر کنده بود و خویشتن بپوشید، و حوا نیز دو برگ انجیر بکنده بود، چون به دنیا آمدند، از آن دو برگ یکی آهو بخورد ــ تا روزِ قیامت از او مشك همی‌آید، و یکی گاو بخورد تا قیامت عنبرهمی دهد، وآن دو برگ که با حوا بود،یکی کِرم بخورد تاقیامت ابریشم همی‌دهد، و آن یك دیگر نحل بخورد تا قیامت عسل همی دهد، تا خلق بدانند که نعمتِ بهشت چونست...» (قصص‌الانبیاءنیشابوری، تصحیح یغمائی، ص ۲۲)

۱ــ آیه ۲۵ از سورهٔ مُطفّفین. نیکوکاران در نعیم بهشت هستند و از شرابی که با مشك مُهر شده است می‌آشامند.

۲ــ درباب رحیق‌مختوم رجوع شود به‌فتوت‌نامه، ص۲۹۳؛ وهم‌چنین به تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱۰ ص۲۲۲

۳ــ مقدمه یاد ویادبود، به‌قلم جمال‌زاده، ص۴۵

در راه بهشت

وقتی مرحوم ثقةالاسلام از روحـانیون بزرگ کرمان، بیمار شده بود. دکتر دادسن طبیبِ بیمارستانِ مُرسلینِ کرمان به‌مداوای اومشغول شد. وقتی یك شیشه‌شربت تقویتی برای بیمار آورد که سرِ آن بالاك ومهر بسته‌شده بود. ثقةالاسلام‌سؤال کرد : انشاءالله که‌این رحیق مَختوم نباشد.دکتر دادسن گفته‌بود ، اتفاقاًمقداری‌لیکوروشراب‌هم دارد ، و من البته نباید به‌شما که مردی روحانی هستید دروغ بگویم.

ثقةالاسلام باحسرت دست به‌هم زده وگفته بود : آقا چطورمن دوائـی بخورم کـه شراب داشته بـاشد ؟ شما میخواهید من بروم به جهنم ؟[1]

و دکتر دادسن-که مردِشوخ وفارسی‌دان وخیلی موردِاحترام کرمانیان بود،باخونسردیِ انگلیسی خود جواب داده بود:

- ولی‌جنابِ شیخ، اگر نخوری زودتر به‌آنجا خواهی‌رسید![2]

البته‌کسی از مُحتوای رحیق مختوم و شرابـاً طهورای بهشت اطلاعی ندارد، ولی‌همه میدانند که این‌شراب باشرابی که خلق‌خاکی، توی شاخِ گوزن ، یـا توی کاسهٔ سرِ دشمن میخوردند تفاوت بسیـار

۱- درحدیث رسیده که عُمر بن اُذَینَه ازحضرت صادق‌علیه‌السلام پرسیده که به‌جهت **دواء بواسیر**، کسی چیزی می‌خورد کـه در او نبیذ است - مثلاً نه به‌قصد لذت. فرمود نه، و نه یك جرعه، و نه یـك‌دم کشیدن، به‌جهت آنکه خداوند قرار نداده درآنچه حرام کرده دواء وشفاء را، واین عام است.

(ذوالفقار،ص ۸۵)

۲- جامع‌المقدمات ص ۲۷۱

دارد.[۱]

به‌هرحال درخت تاك گناهکار نیست، گناه از دیگری است که در جوشاندن انگور و«سِیَکی» با آدمیزاد شریك‌المال شد، وگرنه یکی‌از نخستین درختهایی که توسط آدم ابوالبشر نشانده شده، همین درخت تاك بوده است. شاعر ماگفته است:

۱ـ قبایل‌قدیم شراب‌را توی شاخ گوزن می‌خوردند وچون شاخ گوزن پایه نداشت نمی‌توانستند آن را روی‌زمین بگذارند،پس ناچار بودند لاجرعه آنرا سر بکشند. قبایل سکائی‌قدیم، شراب را تـوی کاسهٔ سرِ دشمنِ خـود می‌نوشیدند، (ایران‌باستان، پیرنیا، ص ۵۸۸) چنین‌رسمی را شاه‌اسماعیل صفوی تکرار کرد، درآن‌وقت که بر شیبك‌خان ازبك تسلط یافت، و کاسه سرِ او راکه در زرگرفته بودند به‌جای جام شراب بکار بُرد. (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص۲۱۰) وگویا اشاره به‌همین رسم‌است که حافظ فرماید:

تاآنکه چرخ ازگِلِ ما کوزه‌ها کند زنهار کاسهٔ سرِ ما پُرشراب کن

در روزگار قدیـم، شرابخوری بسیار را در جزء پهلوانی‌ها حساب می‌کردند، چنانکه وقتی‌سلطان‌مسعودغزنوی به‌شرابخوری نشست، «ساتگین‌ها روان‌کردند هریك نیم‌من (حتی اگر مقصود همین من بیرجند وقائن هم باشد ـ که نیم من عادی وتقریباً ۱/۵ کیلوست ـ بازهم زیاداست)، ونشاط بالا گرفت، و مطربان آواز برآوردند، ابوالحسن پنج [ساتگین] بخورد، و به ششم سپر بیفکند وبه‌ساتگین هفتم ازعقل بشُد و به‌هشتم قذفش بیفتاد.وفراشان بکشیدنش. و بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش‌کرد و ببردندش. خلیل داود ده بخورد. و سیاپیروز نُه (۹)، و هردو را به‌کوی دیلمان بردند، و بونُعَیم دوازده بخورد و بگریخت، وداود میمندی مستان افتاد، ومُطربان ومُضحِکان همه مست شدند و بگریختند، ماند سلطان، وخواجه عبدالرزاق.وخواجه هژده بخورد... امیر پس ازین می‌خورد به نشاط،و بیست وهفت ساتگین نیم‌منی تمام شد. برخاست وآبْ طشت‌خواست و مُصلّای نماز، و دهان بشُست،ونماز پیشین بکرد، ونمازِ ←

بودم آن روز ، من ازطایفهٔ دُردکشان
که نه‌ازتاک،نشان بود و نه‌ازتاک‌نشان۱

الحمدُلله مُخلص، از آن طایفهٔ «پوزه‌دراز» نیستم که درموردِ گذشتهٔ خود، تسبیح به‌آب بکشم ، همیشه شرابِ انگوری جن بوده است

→
دیگر کرد، وچنان مینمود که گفتی شراب نخورده است...» (خاتون هفت‌قلعه چاپ سوم، ص ۸۴ . نقل از تاریخ بیهقی) .

این نوع شرابخوری مسعود غـزنوی آدم را بیاد مجالس شب نشینی استالین درمسکو می‌اندازد که «شام‌شبِ او شش‌ساعت، وگاه بیشتر، ازساعت ده شب تا ساعت چهار الی پنجِ بامداد به‌درازا می‌کشید، غذا ومشروب بدون شتاب صرف می‌شد وضمن‌شام، همه چیز ازشوخی وطنز تامطالب جدّی‌سیاسی وحتی فلسفی گفته می‌شد.

این‌گونه ای خوش‌گذرانی وتنها تجمّل درزندگیِ خشك ویك‌نواختِ استالین بود... وی مشروب را به‌انـدازه صرف می‌کرد ، و در اغلب موارد شراب قرمز را با ودکا در می‌آمیخت و می‌نوشید . هیچ‌گاه در چهرهٔ او نشانه‌ای از مستی ندیدم...» (گفتگو با استالین، میلوان‌جیلاس،ترجمه عنایت رضا، ص۹۷)، اما برای‌اینکه ازمیزان متعادل شراب‌نوشی استالین بخواهید آگاه شوید، باید بدانید که یکی از افتخارات اواین‌بوده است که یك‌شب ۲۲ جام شراب را تاته سرکشیده ومست نشده‌بوده‌است !

(کژ راهه، احسان طبری، ص۹۳).

۱ــ این شعر تابناك تاك‌نشان‌هم که آنقدر شهرت‌یافته ، هنوز گویندهٔ آن را نتوانسته‌ام پیدا کنم اگر دوستان یافتند به مخلص بگویند . چیزی که مسلم است تاك‌نشانِ اصلی آدم ابوالبشر بوده. مرحوم مجلسی می‌فرماید:

«... درحدیث معتبر فرمودکه چون حق‌تعالی خلق کـردآدم را، هنوز پاهایش تمام نشده بود خواست برخیزد نتوانست ولهذا حق‌تعالی می‌فرماید خلق‌الانسان عجولاً، پس چون روح در تمام بدنِ او دمیده‌شد درهمان‌ساعت
←

و من بسم‌الله ، اما، شوخی روزگار است که سمینارِ بیرجند، کارِ مرا به آنجا رساند تا ازچیزی دفاع کنم که شیطان ، بالطائِف‌الحِیَل، آنرا از بهشت وازکشتی نوح تحفه‌آورده ، دفاع‌ازچیزی که‌هیچوقت بـا آن میانه نداشته‌ام:

منی که نامِ شراب ازکتاب می‌شُستم
زمانه کاتبِ دکّانِ مَیْ‌فروشم‌کرد[1]

→

خوشه انگوری را گرفت وتناول نمود... (حیوة‌القلوب، ج ۱ص۲۵). و باز به سند معتبر ازحضرت صادق (ع) منقول است که

«... چون‌آدم (ع) ازبهشت بیرون‌آمد، از میوه‌های بهشت خـواهش کرد، وخدا دو تاك از درخت انگور از برای او فرستاد، چون اینها راکاشت، به برگ‌آمدند و بارآوردند....»، (ایضاً ص ۶۵).

۱ــ دوستان می‌دانند که من‌شراب نمی‌خورم،(گواینکه دکتر رضوانی خراشادی، هم‌ولایتی زعفـران‌کار شما به‌شوخی همیشه میگفت : باستانی از آنهایی است که اگر یك‌بار زعفران هم بخورند، لبهاشان هیچوقت زرد نمی شود) با همه اینها ، رفقای دیگر همیشه می‌گـویند باستانی پاربزی گـویند؛ بزرگترین دروغ ادبی است آنجا که می گوید:

امشب سری به‌گوشهٔ میخانه می‌زنم
آبی بـر آتشِ دلِ دیوانه می‌زنـم
من‌اهلِ‌ذوقم،ازتوجه پنهانو، گاهگاه
تغییرِ ذوق‌را، دوسه‌پیمانه، می‌زنم...

میدانم، با این مقدمات، وباآن‌دفاع از تاك و تاك‌نشان، شما هم‌شهریانِ سرّی قائنی (سیدبدیع‌الزمان از اولاد سید محمد نوربخش ــ فوت ۱۳۳۵ ش / ۱۹۵۶ م ومدفون درقبرستان ظهیرالدوله تهران ــ که با وجود نابینائی دنیا را از ماوراء حجاب دیده به چشمِ دل می‌دید) شاید با او هم زبان

←

بعد از ناهار یك چایی

حالا ممکن است یك روززمزمه دیگری هم بر خیزد، و همین آقای حایـری زاده وکیل بیرجند ـ که درین سمینار هم حضور دارند ـ بروند در مجلس طرحی پیشنهاد کنند که «برنامهٔزمان‌بندی‌شده‌ممنوعیت‌تدریجی کشت،تولیدوتوزیع انواع سیگار »[1] راشامل شده‌باشد ،من‌خودم‌زودتر از همه‌شما، وقتی کسی‌سیگارمی کشد،به‌سرفه می‌افتم[2]، ولی این دلیل نمیشودتا فتوی دهم براین که‌گیاهی که تا امروز نیکوتین آن کشف‌شده ویك منشأ دارویی است، ازعالم ریشه‌کن شودـ برای اینکه یك وقت کمپانیی‌تشکیل شده که «رژی» ـام داشته و میخواسته بـا انحصـار دخانیات ، میلیونها تومان به‌جیب بزند.

من‌هم مثل شما میدانم که: سی‌گار زسی کار کند بیکارت ...
ومثل بعضی‌هاهم معتقد نیستم، به‌اینکه
سیگارِ بی تقلّب و ، نازِپری رُخان
این هردو درکشاکشِ دوران کشیدنی است
وهرچند خود طرفدار پروپا قرصِ قصیدهٔ سیگاریه هستم که میفرماید :

→

شوید، و درحق من هم، دوبیتی او را بخوانیدآنجاکه فرموده‌بود :

موکه بی‌چشم‌وگوشم وَرْچه خوبم؟ موکه بی‌عقل‌وهوشم ورچه خـوبم؟
موکه ور جهلِ آخـوندای بیرجند ازو چیزا منوشم ورچـه خـوبم؟

۱ـ چنین طرحی بعداً داده شد، من‌آنرا جزء پیش‌بینی خود به حساب می‌آورم.

۲ـ وتا امروز لب به سیگار، یا چپق، یا قلیان نزده‌ام.

خیزای بُتِ فرخار بده پاکتِ سیگار
یك پاکتِ سیگار بده‌ای بت فرخار
سیگار که بی‌باده بُوَد خوش نگوارَد
با پاکتِ سیگاربده بادهٔ بسیار ...[۱]

اما هیچوقت این قطعه را دلیل تجویز سیگار کشی نمی‌دانم، ولو آنکه به‌قول شاعر، این سیگار، آدم را ازهزار خیال منصرف کند. من هم مثل بسیاری ازدوستان اعتقاد دارم که دودِ سیگارهیچ کار که نکند، لااقل سینهٔ آدم را خراب می کند.[۲] من نه‌تنها با بعضِ اهلِ

۱ـ قصیده شبوائی‌است از دوستِ باذوق‌آقای ایرج‌وامقی، وثانی‌اثنین قصاید پرطراوتِ فرخی سیستانی و ادیب صابر ترمذی، وامید که روزی چاپ شود، البته نه‌درپشت پاکت‌های سیگار یا داخل‌قوطی‌های توتون.

۲ـ وقتی بعضی دوستان سیگار تعارف‌می کنند ومن می گویم نمی کشم، آنها می گویند اگر ما بکشیم شما ناراحت نمی‌شوید؟ من‌میگویم، نه، وسپس توضیح‌می‌دهم که سیگار، دوچیز دارد: دودی‌وعطری. وقتی آنرا آتش‌میزنید، بنده هم مثل شما ازعطرِ آن استفاده می کنم، دودش هم که سینه شما را خراب می کند!

خدا رحمت کند مرحومِ حسن‌سرهنگ‌زاده، پدرِ کـورس را، میگفت: این رفقای سیگاری، آخر، سینهٔ ما را خراب کردند. ظاهرحـرفِ او اینست که دودِ آنها به‌سینه‌اش ضرر رسانده باشد، ولی او بعد توضیح می‌داد : اینها سیگارهای گوناگون می کشند، یکـی اشنو می کشد و دیگـری فومن، یکی خارجی می کشد و دیگری داخلی، وبا تعارفِ آنها من‌هم یکی ازآنهامی گیرم و می کشم. وبالنتیجه چون سیگارها گوناگون میشود، و روزی دودِ ده بیست‌تا سیگارِ مختلف به سینهٔ من میرود ، بالنتیجه این رفقای سیگار کش، سینهٔ ما را خراب کردندا

علم اهلِ تساهُل که دودِ خفیف را مُغایر روزه نمی‌دانند، همراهی ندارم، بلکه اصلاً آنرا مُضر و مثلِ پدرم مخالفِ سلامت و عبادت و طاعت می‌شناسم.

بعد از چایی، یک سیگار

پدرم، یک روز در پاریز، از بالای منبر متوجه شد که یکی از حاضرین پس از آنکه چپق خود را کشید، لای قالی را بالا زد، خاکستر چپق را زیر قالی تکاند[۲]، و سپس لای قالی را فرود آورد و در واقع بقایای آتش را خاموش کرد. پدرم از همان بالا تلویحاً فریاد کرد:

– آنها که با یک مثقال پهِن، میخواهند قالیِ صدتومانی را آتش بزنند[۱]، به‌فتوای میرزای شیرازی، مُحارب با امامِ زمان هستند.[۳]

۱ـ در کوهستان ما وقتی روضه می‌خواندند معمولا قالیهای همسایه‌ها را قرض میکردند، و این کار علاوه بر ثواب، این نتیجه‌را هم‌داشت که بعضی‌ها میدانستند چه کسی چه نوع قالی دارد و به‌موقع معامله‌هم می‌کنند. این‌هم بود که چپقی‌ها لای قالی را بالا گرفته، آتش چپق را روی زمین می‌تکاندند و آنرا می‌مالیدند و بعد قالی را رویش می‌نهادند. البته خاموش میشد، ولی گاهگاهی هم دودی بلند می‌شد! در کوهستان‌ها معروف است که میگویند: توی مجلس روضه، اگر خواستی بدانی قالی زیر پایت از کیست، آتش چپقت را زیر آن بریز. صاحب قالی از هر گوشه مجلس که باشد اشاره میکند که: مشتی‌حسن، آتش را خاموش کن ولای قالی‌را صاف کن!

۲ـ شاه‌عباس، یک‌روز مقداری پهن به‌جای توتون، توی قلیان اطرافیان تملق گو کرد. آنها کشیدند و آفرین و به‌به گفتند. او در آخر کار به آنها گفت: احمق‌ها، این جز پهِنِ اسب چیزی نبود. (سیاست واقتصاد عصر صفوی، چاپ سوم، ص۱۳۷).

۳ـ اشاره به‌واقعه رژی (۱۳۰۹ هـ / ۱۸۹۱م) است وداستان میرزای ←

البته همه مردم دنیا، چنین اعتقادِ تُندی ندارند. برخی‌ازدوستان هم هستند که بعداز کارهای سختِ بدنی یافکری،وقتی میخواهند شعر حافظ را بخوانند، اول، مصرع آنرا اینطور می‌خوانند:

ـ آسایشِ دوگیتی ، تفسیرِ این دوحرف است ...

و بعد انـدکی مَکث می کنند،وپُکی به‌سیگار میزنند ومصراع دوم شعر را اینطور به‌زبان می‌آورند:

ـ بعداز ناهار یك‌چائی، بعداز چایی یك‌سیگار!۱

→

شیرازی و تنباکو:«استفتاء: حُجّةالاسلاما، اَدام‌الله عُمرُکُم‌العالی، بااین‌وضعی که در بلادِاسلام دربابِ تنباکو آمـده فعلا کشیدن غلیان چه صورت دارد و تکلیف مسلمانان چه‌است؟ مستدعی آن که تکلیف مسلمانان‌را مشخص‌فرمائید.»

فتوای جناب‌میرزا: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، اَلیومْ استعمالِ تنباکـو و توتون،بای‌نحوکان، درحکم **محاربه با امام‌زمان**،صَلَواةالله‌وسلامه علیه‌است، حَرَّرَهٗ اقل،محمدحسن‌الحسینی».

این‌حکم را میرزای شیرازی ازسامره فرستاد ومیرزاحسن‌آشتیانی آنرا درطهران راند، وبالنتیجه کمپانی رژی وامتیاز تنباکو لغو شد. درین‌باب می‌توانید رجوع فرمائید به‌تلاش آزادی چـاپ پنجم، ص ۳۹ ببعد،(البته اگـر گرفتاری کاغذ اجازه انتشار آن‌را بدهد!)به‌هرحال توتون وتنباکو درسیاستِ ایران جای روشن ومشخّصی دارد، در دنیا هم آنقدرها بی‌پناه نیست.

امروز، آرمِ سیاسی گروههای **سرخ‌پوستان** در امریکای‌شمالی، **یك‌چپُق** است، ووقتی به‌مجامع بین‌المللی یا به‌سران دولتها،یا بەرهبران انقلابات عالم پیام می‌فرستند وبا آنها اعلام‌هم‌بستگی می‌کنند، یك‌چپقِ سرخ‌پوستی نیزهمراه پیام هدیه میفرستند، وگویا، طرف، خواه‌ناخواه، باید پُکی‌هم به‌آن‌چپق‌بزند، ولوآنکه به‌سُرفه بیفتد. شنیده‌ام یك چپق به‌ایران هم‌رسیده توسط‌حیدر رقابی.

۱ــ لابد خواننده عزیز به‌خاطر داردکه مصراع دوم حافظ این است:

ــ با دوستان‌مروت،بادشمنان مُدارا.

اما همه اینها ، باز دلیل این نمی‌شود که بگوئیم مزارع توتون اشنو وفومن بایددودشودوبه‌هوا برود ومردم از کشتِ آن محروم.شما نخواهید، دنیای طب به‌آن احتیاج دارد. دولت اگر برنامه و قدرتِ روحی دارد بیاید مردم را به مضرّاتِ آن آگاه کند.

این درست مثل آن میماند که ما دانشگاهیان درست نتوانیم دانشگاهمان را اداره کنیم ، و آن وقت آشفتگی‌های فکری و بی‌بند ـ باریها را در آن ببینیم وفوراً آخرین دواء را دربارهٔ آن به کاربریم[1] و اصلاً همین چهار درِ آن‌هم که بازمانده است، آنرا هم تیغه کنیم ، و ببندیم،وبگوئیم‌فرمایش امام نیز هست که: هرفسادی که دردنیاپیداشده منشأآن از دانشگاه بوده است.»

این پیام برای تصحیح مسیر وتغییرِ جهت است، قصدِ خبردارد نه‌انشاء.مقصود بازسازی است‌نه‌حذف و تخریب.[2] مُبتدارا می‌گیریم و

۱ــ آخرُالدّواءِ الکَیّ، آخرین دوا ومعالجه، سوختن‌است.

۲ــ یك‌وقت، قبل‌از انقلاب، چون نمیتوانستند دانشگاه‌تهران راکنترل کنند و روزی نبودکه درآن زدوخوردِ گاردی‌ها . زخمی‌های تازه‌ای به بیمارستان نفرستد، بعض مقامات پیشنهادکرده بودندکه خیابان تخت‌جمشید ادامه‌داده شودتا امیرآباد، وبالنتیجه‌خیابان‌از وسط دانشگاه تهران میگذشت، وطبعاً کنترل‌راحت‌تر میشد ومحیط کوچکتر ودانشجوهم درهرجائی نصف، و البته دانشگاه هم‌نصف میشد به‌اندازه یك‌دبیرستان. اتفاقاً درمجلسی این‌حرف بازگو شد. من، که همان‌وقت‌ها هم مثل‌حالا بی‌احتیاطی‌هایی میکردم، گفتم : بکنند، عیبی ندارد، ولی تاریخ یك‌روزی خواهد نوشت که دانشگاهی که در زمان شاه سابق برای پانصدهزار جمعیت‌تهران دریك میلیون‌متر پی‌افکنده‌شده ←

خبر را رها می کنیم ، لااله را به زبان می آوریم و الّاالله را فراموش می کنیم .

گیاه توتون‌هم، تنها برای کشیدن سیگار وچپق و قلیان نیست ، این گیاه ماده‌ای‌دارد به‌اسم نیکوتین ، که شافی بسیاری از دردهای بی‌درمان آدمیزاد است . اگر بناباشد تخم این گیاه‌هم وربیفتد ، چه‌چیز جانشین نیکوتین خواهد شد ؟ تازه اینها موادی است که بشر تاکنون توانسته ازتریاك‌وتوتون وتنباکووشقایق و زهرِمـار وشوکران وهزار چیزِ سمّی دیگر به‌دست آورَد، وشاید در اثـر امکانات پیشرفته‌ای که برای تجزیهٔ کامل هرچیزی کـم کم به‌دست آورده‌ایـم ، روزی برسد چیزی‌هایی کشف کنیم که به‌خواب هم‌نمیدیدیم،[1] مگر پنی‌سیلین را از کفكِ‌نان به‌دست نیاوردیم ؟ چقدر نان کفك زده توی زبـاله ریختیم و

→

بود، درزمان پسرش که جمعیت‌تهران پنج‌میلیون (ده‌برابر) شده بود، به‌پانصد هزارمتر تقلیل‌داده شد- چون نتوانستند،آن‌را اداره‌کنند». گویا همین حرف در اجرای تصمیم اندکی فتور ایجادکرده بود.

۱- همین‌سال پیش خبرگزاریها اعلام‌کردند که‌شوروی-وحتی‌ترکیه- از تنباکو، روغن‌نباتی گرفته‌اند، به‌قول همان ترکها، تنباکو و روغن نباتی ؟ هیچ‌دخلی‌وارا باید قبول‌کردکه هم‌درخشخاش وهم در انگور وهم‌درتنباکو، وهم در زعفران. وبه‌طورکلی همه‌گیاهان طبیعی. هنوز خاصّه‌هـایی هست‌که درعصرِ فضا مردم‌کم کم به‌آنها واقف خواهندشد. به‌قول اقبال‌لاهوری:

تیشه از دست نهادن زخردمندی نیست

ای‌بسا نقش‌که اندردلِ سنگ‌است‌هنوز

ندانستیم که باد زهر هزاران بیمار و زخمی در درون آن نهفته بوده است؟

سُرب در گلو

این گونه سیاست‌های تُندرا سالها وقرنهاپیش هم بکار بسته وتجربه کرده‌اند، ولی هیچوقت مؤثر نبوده‌است. روایت هست که شاه صفی- جانشین شاه عباس- یك بار ، ازخشم ، دستور داد که چندتن را که توتون و تنباکو فروخته یا چپق کشیده‌بودند، در میدانِ نقش جهان ، سُربِ گداخته به‌حلقِ آنها ریختند.[1] سلطان مراد چهارم درعثمانی نیز چوپوق کش‌ها رامی کشت ومیگفت : اینها توی قهوه‌خانه می‌نشینند و حرفهای بد می‌زنند، و مقصودش طرح مسائل سیاسی بود[2]. اما به‌هرحال تنباکوماند و قلیان ماند وشاعر در وصف معشوق قلیان‌کش خود سرود:

قلیان ز لبِ تو بهره‌ور می‌گردد
نی در لبِ توچو نی‌شکر می‌گردد
بر گِردِ رخِ تو دودِ تنباکو نیست
ابری است که برگِردِ قمر می‌گردد

۱ـ نکند اصطلاح «چپق ولانی راکشیدند» به‌معنای مجازات و تنبیه کردن ازهمین روزگار باب شده باشد!

۲ـ معلوم شد بازهم مسائل سیاسی قهوه‌خانه‌ها بهانه شده بود. یعنی کسانی راکه جایی جمع میشدند وحرف سیاسی - وشاید هم‌مذهبی‌میزده‌اند (مثل قزلباش‌ها وشیعه‌های عثمانی) میخواسته‌اند تنبیه کنند، بهانه تنبیه آنها را تنباکو کشیدن وچوپوق کشیدن قرارداده بودند . مقصود توئی، کعبه و بتخانه بهانه..... حالا تایکی بخواهدثابت کندکه بابا دیگران چوپوق می کشیده‌اند نه من، ومن فقط آنجا تماشاچی بوده‌ام، خودش یك ماه‌آب خنك خورده‌بوده است.

دراثر تحویل وتحولاتِ عدمِ کشت توتون در پنجاه سال پیش، یکبار متوجه شدیم که تنباکوی کم‌نظیر حَکّـان را ازدست دادیـم ، ووضع بسیاری از کشاورزان رامُختل کردیم ،وآخر کارهم میلیونها ومیلیاردها نخ سیگار کامل ووینستون ، چهارراههای ما را پُر کرد وهیچوقت فومن واشنو نتوانست با آن رقابت کند . کشتِ هر کالائی ، جای مخصوص خود می‌خواهد.

افضلِ کرمان نهصدسال پیش میگفت «اگـر درین ولایت درمنه کارند ، زعفران روید» ، حالا من اضافه میکنم ، درولایتی کـه بـاقلا بکارند وتریاك سبزشود،[1] ظلم است که آب را ازچاه ۱۸۰ متری بـالا بیاورند ، وبه‌جای پیاز زعفران ، جو بکارند که تخمی پنج‌وشش تخم محصول بدهد و «گردی به مردی نرسد» ، تازه خری هم نیست که آن

۱ــ یکی ازخوانین لرستان که مدتها نمایندهٔ مجلس بـود و سپس در دوران شاه مغضوب شده وکسی دیگر به‌جایش آورده بودند، ناچار به‌ولایت رفته بود و در دره‌های دور افتاده مقداری تریاك کاشته بود. رندان خبردادند و ژاندارمری آنرا نابودکرد وکـار به‌محاکمه کشید. درمحاکمه، قـاضی میخواست کمکی به‌آن‌خان نموده باشد وبه‌صورتی پرونده را مختومه کند که صدمه‌ای به‌او وارد نیاید. متهم‌ضمن دفاعیات خود گفت: آقا: من تریاك نکاشته‌ام من باقلا کاشته بودم، متأسفانه بعد ازآنکه گُل‌داد متوجه شدم تریاك سبز شده است اقاضی‌ومنشی که ناچار بودند اعترافات اورا ثبت‌کنند با تعجب گفتند : آقا در دادگاه شوخی نفرمائید، چطورممکن است کسی باقلا بکارد و تریاك سبز شود! آنخان لر جواب داده بود: هیچ استبعادی ندارد، در سرزمینی که درصندوقِ انتخابات آن،رای به‌اسمِ حیدری می‌اندازی ، همانرای به‌اسم نعمتی درمی‌آید، البته باقلا هم که بکاری ممکن‌است تریاك ازخاك درآید.

جو را بخورد!

این آقای میراقبالی که درینجا نشسته‌اند وریش در اقتصادِ کشاورزی، ونه در آسیای ادّعا، سفید کرده‌اند، باآمار و ارقام نشان دادند که میزانِ بارندگی سالیانهٔ بیرجند چندسانتیمتر است، و چند میلیارد متر مکعب آب اصلا خداوند به این سرزمین سهمیه قرار داده است، وچه مقدارِ آن قابل استفاده کشاورزی است، وچون مقاله خودرا خواهندخواند من به‌جزئیات آن نمی‌پردازم ـ فقط عرض میکنم که ایشان نتیجه گرفتند که به‌فرض محال اگر تمام آبهای منطقه راقابل استفاده کنند ورویِ زمین بیاورند و گندم بکارند، بیش از چند ماه ازسال، خوراکِ مردم ناحیه تأمین نخواهد شد[1] (بگذریم ازینکه بعضی مردم اغراق‌گو میگویند تنها سربیشه میتواند گندمِ ولایت را تأمین کند) البته ایشان این نقص را درروشِ کشاورزی دانسته‌اند وعلاجِ آن را درتغییرِ فُرمِ کشاورزی، ولی من عقیده دارم که باید اصلاً تغییر نوعِ کشاورزی داد ـ همانطور که ازهزارسال پیش داده‌اند ـ یعنی باید زعفران کاشت. وچیزی دیگر شبیه زعفران برداشت وآن وقت یك مثقال آن رافرستاد به امریکا، یا روسیه،[2] یا چین، یا، چرا راه دور برویم: همین خوزستان

۱ـ میراقبالی در زمان انتخابات معروف مصدق فرماندار رفسنجان بود، وانتخابی پیش آمد که خودش یك کتاب شرح میخواهد. فعلا رجوع فرمائید به رساله نگارنده: یادواره محمود افشار (مقالهٔ اوشارها در کرمان، ص۹۵). مقصودم اینست که او ازطریق انتخابات مصدقی یك‌پا با ما قوم وخویش است!

۲ـ همین روزها، رادیوها خبردادند که تنها یك‌بار، دوهزار مزرعه غیرقانونی در ازبکستان ـ که کشت خشخاش وحشیش داشت ـ کشف کرده‌اند وآنها را نابود ساخته‌اند (۲۶مرداد ۶۶). حرف دولت از این گزارش جالب‌تر ←

خودمان ــ پیشترها فقط به سیستان که انبار گندم ایران بود و در ازاء آن، یك مثقال زعفران، یك خروار گندم به‌خانه می آوردند، و یك خانواده، یك سال آن را میخوردند.

گیاه مظلوم حاصل مظلوم‌تر

آن وقت صدها تن کاسب‌کار نیز میلیونرهای همین راه خشك و خالی و بیابانهای برهوت میشدند، کسانی که من آنهارا ثروتمندان راه اقب داده‌ام و اسامی بعضی را آوردم و باز خواهم آورد.

دراینجا، من تصور میکنم که یك گیاه لطیف و ظریف مخلوقِ خداوند موردِ خشم و غضبِ اولاد آدمی قرار گرفته و درواقع، هم پیش از انقلاب و هم بعد از انقلاب به‌او ظلم شده، و من همیشه کوشش داشته‌ام که اگر درموردی احساس کنم که ظلمی درکاراست، به‌صورتی آن را گوشزد کنم که گفته‌اند: کُن للظالمِ خَصماً وللمظلومِ عَوْناً.

طاعون سیاه

من منظرهٔ مشمئز کننده تریاکیهایی را که در یکی از کله کارهای حمام‌خانِ کرمان جمع میشدند و از صبح تاشب در آنجا تریاك دود میکردند، خوب به‌خاطر دارم

→

بود و آن این بود که دیگر به هیچوجه اجازه کشت خشخاش درجمهوریهای شوروی داده نخواهد شد، و تریاكِ موردلزوم داروسازی را از کشورهای دیگر خریداری خواهند کرد! گفت، به‌قول قالی‌بافها:

ور نقشِ حقیر، مَن قَتینا ور نقشِ خودت چه‌خوش پسندی

اگر بد است چرا دیگران بکارند و تو بخری، و اگر خوب است، مردِ حسابی، خودت بکار و خودت بردار، منتهی حسابش را داشته‌باش که قاچاق نکنند!

وبوی تهوع آور آن را دروسطِ باز ، همیشه استشمام کرده بوده‌ام.[۱] من خشمِ تریاکیهای خمار را دیده‌ام ، من ذلتِ تریاکیهـا را برای بـه دست آوردنِ چند حبّ[۲] ازین سمِّ وحشت‌بار برأی‌العین مشاهده کرده‌ام. من ازخانمانهایی که دراثر این طاعون سیاه برباد رفته‌اند، صدهانمونه خبردارم،[۳] من همیشه می‌شنیده‌ام که‌تریاك دوای هر دردی است،هرچند خود اوبدترین دردهاست.

من میدانم که دهها سخنرانی در همین کنگره به مضراتِ تریاك

۱ـ بدتر از آن حالت آنهایی بود که از بـالای بام حمام، به دود آن دلخوش بودند. درحجرهٔ خفه ومرطوبِ حمام جمعی تریاك می‌کشیدند. فضای آن‌صحن را دود سیاه گرفته بود و از سوراخ بالای حمام ـ محل‌شیشه‌نورـ اوکن ـ بالا میرفت، آن‌وقت بعضی مُعتادان بودند که خودشان تریاك نداشتند، میرفتند بالای گنبد ودراز می‌کشیدند وسرِخودرا می‌آوردند به‌محاذات‌سوراخ شیشه، وآن دود راکه بالا میرفت استنشاق می‌کردندا دولت آن است که بی خونِ دل آید به‌کنار. گوئی مصداق شعر شاعر درد تحقق پیدا می‌کند آنجا که میفرماید

دودِ تریاك برافلاك چو پرواز کند

ملك‌ازعرش، به‌خمیازه،دهن باز کند

۲ـ اصطلاح معروفِ آن «حبِّ مغز بادامی» است!

۳ـ سیّدی تریاکی که صاحب شترهای فراوان بود ، در گناباد، از او پرسیدند «آن مالها وشترها چه شدند؟ گفت فلان قدر لولِ مست ، و پولهای سفید و زردو‌جریب‌های زمین، از سوراخی به قدرِ سوزن فرو رفت ...» از عباس‌نامی قصاب شنیده بودند که گفته بود که پانصد تکه بز را از سوراخِ باریك وافور بیرون کردم که شاخ هیچکدام در آن گیر نکرد .

(نقل به‌معنی ازرساله‌ذوالفقار).

تخصیص داده شده است، من خبر دارم که بزرگترین متخصص سرطان دانشگاه مشهد ـ که بیرجندی است ـ دکتر لطفی را می‌گویم ـ مقاله‌اش درباب اثراتِ اعتیاد درسرطان‌های جنوب خراسان است ، وخانم دکتر لطفی اثرات اعتیاد را در زنان باردار جنوب خراسان ، و فرزندان آنها ونارسائیهای جسمی وروحی آنها تخصیص داده‌است.[۱] من مطمئنم که یکی ازسرفصل‌های حرفهای جوانانی که درینجا ازفداکاریهای جوانان پاسدار دفاع خواهند کرد براین مبناست که قاچاقچیان مواد مُخدِّر، دقیق‌ترین شبکه مخابراتی را دارند و مدرنترین سلاح‌های خودکار را برپُشتِ شتر بسته‌اند،ودهاده‌ازجوانان پاکدل و فداکار مارا در بیابانها شهید می‌کنند، وشبکه بین‌المللی قاچاق، امکانات، دراختیار آنان قرار میدهد.[۲]

۱ـ مقالاتی که اگر به‌انگلیسی ترجمه شوددر بزرگترین مجلا[illegible] دنیا قابل انتشار است.

۲ـ حجة‌الاسلام آقای انصاری، هم‌ولایتی کویری خودمان ـ از زرند کرمان، که مسئول‌زندانهـای کشور است ـ دریـك مصاحبه خود گفته بود «... مدتی قبل به‌همراه‌آقای موسوی اردبیلی به‌سیستان وبلوچستان رفته‌بودم. میگفتند کاروانهای قاچاق، به‌همراه خود، ۱۲۵ مسلح باسلاحهای نیمه‌سنگین حمل می‌کنند...» (روزنامه جمهوری اسلامی ، سه‌شنبه ۱۴ خرداد) . نماینده وزارت خارجه ایران در یك‌جا اعلام کرد که ظرف این‌چندسال بیش از ۳۵۰ تن از مأمورین مسلح ایران در مبارزه با قاچاقچیان کویرها کشته شده‌اند . از قدیم، مسأله قاچاق درمرزها مشکل دولتهای کوچك و بزرگ بوده است، صد سال پیش که مرحوم نورعلیشاه به‌روسیه رفته بود مینویسد:

«... غدغن اکید داشتند در بعض گذرهای انگلیس، وهکذا روس. در کته

←

من میدانم که سازمان ملل متحد ، بزرگترین برنامه را برای محو آثار قاچاق هروئین در دست طرح ریزی دارد، و باز میدانم که قرار شده امریکا بدان شرط به ترکیه کمك بکند که ترکیه تریاك نکارد ، ولی او، هم تریاك میکارد و هم کمك را دریافت میکند.

→

قزاقان به‌جهت تفحص تریاك، ما را گردش کردند، حتی کمر ما را گشودند، و در سمرقند بعد از تصرف روسیه قدغن شده بود از کشیدن تریاك و فروختن آن، وجمعی به‌این‌سبب هلاك شدند. عرض کردند که قریب دویست نفر تا کنون از نبودن تریاك مُرده‌اند، گفته بودند اکنون دویست نفر بمیرد بهتر از آن است که بعد از چندی دوهزار نفر بمیرند. قدری مردند، باقی تمام کردند ، الآن کمال آسودگی را دارند .» (ذوالفقار، ص۸۷)

اما بعد، بعد از صدسال که از تحریر این رساله گذشته، و بعد از هفتاد سال که از انقلاب کبیر اکتبر ۱۹۱۷ م گذشته، و با وجود این همه سخت گیری و لای همه چیز گشتن‌ها، باز هم، همین پریرورز (یعنی دقیقتر بگویم ماه خرداد ۱۳۶۶) یك نماینده شوروی در یکی از محافل بین‌المللی غرب اعلام داشت که در شوروی هم الآن ۴۹ هزار نفر معتاد وجود دارد. ودولت برنامه‌ای برای معالجه اینها دارد و برای اینکه تا آخرین نفر معالجه شوند یك برنامه پنج ساله لازم است. البته او دیگر نگفت چه کار میتوان کرد، که در ظرف این برنامهٔ پنج ساله، پنج هزار تن دیگر به کُلِ تعدادِ معتادان افزوده نگردد. وقتی شوروی با مرزهای شیار کرده وشخم زده این گرفتاری را دارد، دیگر مالزی تقصیر ندارد که میگوید صدهزار معتاد شناخته شده داریم . و البته ناشناخته‌ها را خدا داناند، ما ندانیم! او اینهم مملکتی است که در آنجا داشتنِ کمترین مقدارِ تریاك جُرمی است که مجازاتِ اعدام دارد!

مسأله قاچاق، و جاسازی تریاك و هروئین و بنگ وحشیش در وسائل

←

من همه اینها را میدانم ، ولی این را هم میدانم که این گیاه پر - ارزش خشخاش و کوکنار ، بزرگترین مادهٔ اولیهٔ گرانترین داروهـای عالم را در اختیار بشر می گذارد .

من از مجازاتِ سنگین قاچاق و کشتِ تریاك خبر دارم ومیدانم

→

مسافرت امروزی، چیزی‌است در حکم‌اعجاز و خوارق‌عادات . دنیا با وسائل الکترونیکی‌مجهز شده وچشمهای الکترونیکی، به‌قول معروف،پشه را در هوا نعل می کنند، وهواپیماهایی هست ــ از نمونه سگ‌های گله قدیم‌خودمان که وقتی در احشام بودندو از گله دور می‌ماندنـد ،گوششان را می‌خواباندند روی زمین وبا آن حسی که خدا به آنها داده از چندکیلومتری صدای پـای گله را می‌شنیدند، وبه‌هوای گله راه می‌افتادند ــ این هواپیماهای امریکائی هم در ارتفاع ۴۸۰۰ متری زمین، گوش در هوا خوابانده، از فاصله ۱۰۰۰ متری زیرآب، صدای موتور زیردریائیهای شوروی را می‌شنوند و جای آن را در زیرآب مشخص می کنند، باهمه اینها، دنیا، بازهم از کشف صدهاکیلو وگاهی دهها تُن تریاك‌ومواد مخدّر، در مرزهای‌حفاظت‌شدهٔ خود عاجزاست، ودرین میان گاهی اتفاقاتی‌هم رخ میدهد که درعین تأثرانگیزی، مضحك هـم هست. هنوز فراموش نشده واقعه زنی که به‌توصیه شوهرش مقداری تریاك در کیسه‌کوچك نایلون نهاده بود وآنرا در مشیمهٔ زهدان خود پنهان کرده ، از بختِ بد، نایلونی که هیچ‌چیز داخل آن‌محو نمی‌شود و دنیا در نابود کردن زباله‌های نایلونی متحیر مانده، عصاره زهدان، آن نایلون را خورده بوده و تریاك حل شده وجذب خون زن گردیده و در فرودگاه جده آثـار مسمومیت ظاهر شد واندکی بعد،زن‌بینوا، قربانی تدبیر ناموفق شوهرِنادان خود شد.

تعبیهٔ تریاك درداخل شوکولات،وکوفتن‌آن در داخل «فُونّو» (قاووت کرمانی)، وهزار تدبیر دیگر،چیزهایی است که دیگر کوسِ‌رسوائی‌آن برسرِ بازار زده شده است. شاید لطیف‌ترین نوع این کـار ، تدبیری بـود که یك موسیقیدان ایرانی برای ورود به‌امریکا به‌کار برده بود واین‌واقعه را آقای

←

که زندانهای شهرهای کویری ـ که همیشه خالی بود ـ اکنون پرشده است از قاچاقچیان کوچك و بزرگ، هم میدانم که دفاع از تریاك و تریاکی هم خودش جرمی است که گاهی آدم را از «اِویان» به اِوِین می کشانَد، و بنابراین هم‌قول و هم‌عقیدهٔ دولتشاهی همکار محتاط خودمان هستم که از

→

ایرج مجلل از دوستان مقیم خارج به من باز گو کرد: ایرانیان آمریکا به آن موسیقی‌دان نامی ایران ـ که ساز می‌زد ـ تلگراف دعوت فرستادند و در آن قید کردند که همه گونه وسائل استراحتِ شما موجود است، و مقصود همین تریاك بود و وافور که بدان اعتیاد داشت. اما استاد موسیقی‌دان ما متوجه این نکته نشده تدبیری برای بُردن وافور و تریاك به کار برده بود، یك نی دو تکه که به‌هم پیچ میخورد با یك کاسه وافور ـ که نقش تصویر ناصرالدین‌شاهی داشت ـ در کنار جعبه‌ساز خود نهاد، و یك لوله تریاك را هم سه‌چهار تکه کرده در کنار آن توی کاغذ پیچید.

وقتی به گمرك رسیده بود. مأمور ناوارد آمریکائی متوجه‌سازِ او شد، تار ایرانی طویل است و کاسه بزرگ دارد. جعبه را باز کرد و تماشا کرد و دو سه انگشت به‌سیم‌های تار زد، واز استاد خوشش آمد و دانست که هنرمندی عالیقدر است. درلحظه‌ای که میخواست جعبهٔ‌ساز را ببندد چشمش به دوقطعه نی افتاد و پرسید چیست؟ استاد نی را به‌دست گرفت و کنار لب بُرد و با انگلیسی سر و ـ دست شکسته گفت؟ نی است، فلوت، بـرای نواختن. و البته چیزی ننواخت، مأمور قبول کرد و دانست که استاد در دو فن مهارت دارد.

بعد متوجه کاسه وافور شد، با تعجب پرسید این دیگر چیست؟ استاد کاسه وافور را گرفت و کنار سر دسته ساز آورد و بر یکی از کوکها نهاد و اشاره به پیچاندن آن کرد و مفهوم آن این بود که با این وسیله ساز را کوك می کند. حرفی که قابل قبول بود و با اندکی تردید آنرا پذیرفت.

بعد مأمور متوجه کاغذ لولهٔ شکستهٔ تریاك شد، و یکی از آنها را بدست

←

قول دکتر سالار نصر استاد دانشکدهٔ حقوق نقل میکرد:

شنیدم‌که می‌گفت ، سالارِ نصر

که دانشکده بِه که زندانِ قصر !

→

گرفت، پرسید این کلوفون است؟ (کلوفون صمغی است که برای زبر کـردن موی آرشه ویلن بکار میرود تا صدای سیم را بهتر درآورد) استاد چون ویلن نمی‌زد و آرشه نداشت، اینجا درماند، و گفت: نه، و خواست بگوید شوکولات، نرسید که بو و تلخی آن‌را حس کند، اضافه کرد، ماده‌ایست نیم غذائی که جنبهٔ دارو دارد و برای خوردن است. درهمین حال مأمور خواست تریاك را به‌دهان ببرد و با زبان بچشد که استاد دستش‌را گرفت و گفت: No No for eat نه، نه، برای خوردن نیست، وچون بقیه آن را نمی‌توانست به‌انگلیسی به‌زبان آورد، باانگشت،اشاره به‌سوراخ پائینِ (جسارت است) . خود کرد، و گفت: for this یعنی، برای اینکار،مقصودش این بود که شیاف است و جنبه دوائی دارد. و به‌هرحال با این‌تدبیر از گمرك خارج شده دوستان کـه منتظر بودند. استاد را دیدند که بیحال برصندلی ساکن فـرودگـاه افتاد، و بعد از لحظاتی که به‌حال آمد و به‌خانه رسید، و آن‌شب آهنگی درشهناز برای آنها نواخت. همه گفتند: این شهناز معجزه بود، واو گفت ــ معجزه شهنازی آن بود که صبح کرده بودا

مقصود این است که دولتهایی که چشم الکترونیکی دارند و مرزشیار شده دارندودوروبرشان دریای مانش و کوه هیمالیاوسیم‌خاردار و هزارمانع و رادع دیگر هست، ازحل مسأله قاچاق عاجز مانده‌اند، مامردمِ کرمان وجنوبِ خراسان وسیستان وبلوچستان، که تا چشم کار می کند، ریگ و بیابان داریم ، بدون حفاظ‌وبدون چشم‌الکترونیك ورادع ومانع،دیگر،تکلیفمان روشن‌است.

فدای خانهٔ دربسته‌ات شوم مجنون

به‌هرطرف که‌نظر می کنم بیابان‌است

آتش بگور

مخلص، که امروز این‌حرفها را می‌زنم، نه‌معتادم ونه شیره‌ای و، نه تریاک‌کش- یانه‌حتّی باشه‌کش[1]. در تمام مدت عمرم، خدا شاهد است، که یک‌بارهم یک‌ارزن انزروت نخورده‌ام ونکشیده‌ام،[2] بااینکه سال‌ها و سالها تریاک‌کاری

۱- یکی تریاک می کشید. دوستی با تعجب پرسید: مگر فلانی تریاک‌کش است؟ جواب‌داد: نه، او «باشه‌کش» است! ووقتی با تعجب بیشتر طرف مواجه شد توضیح‌داد که: بلی،فلانی،اگرجایی‌تریاکِ مُفت باشه،تریاک‌می کشه واگر نباشه، نمی کشه! بنابراین میتوان گفت که او باشه‌کش است.

بگذریم‌ازینکه مرحوم سیدمحمدهاشمی کرمانی- مدیرومؤسس‌روزنامهٔ بیداری کرمان وتاریخ‌دان وشاعراستاد ونماینده مجلس شورای‌ملی درچندین دوره ومدیر روزنامه‌رسمی، میگفت: بیخود می گویند که تریاک‌اعتیاد می‌آورد. هیچ‌چنین چیزی نیست، من پنجاه سال است صبح وعصر لب به‌تریاک می‌زنم وهنوز معتاد نشده‌ام. سیدمحمدهاشمی وآقا سیدمحمدصادق‌طباطبائی- که از صبح تا شب، وافور از دستش نمی‌افتاد، این هردو، اعضاءِ عالیرتبهٔ انجمن مبارزه با تریاک، وهمیشه یکی رئیس ودیگری نایب‌رئیس بود.

— احوالِ دلِ سوخته، دل‌سوخته داند...

مرحوم‌هاشمی بارها می گفت‌درمملکتی که‌عزرائیل‌درآنجا کنیهٔ **ابویحیی** دارد. وواحسرت... رئیس‌جمعیت مبارزه بافحشاء است،وحکیم‌الملک‌رئیس جمعیتِ طرفداران ورزش‌باستانی، جای‌عجب نیست اگر احمد بهمنیار رئیس **تحدیدِ** تریاک‌کش باشد وآقاسید محمدصادق طباطبائی‌رئیس‌جمعیتِ مبارزه با تریاک و من نایب‌رئیسِ او. (نای‌هفت‌بند، چاپ چهارم، ص ۵۰۸).

خواجوکرمانی گویی در حق اهل منقل گفته باشد درهمای‌وهمایون:

درین ده‌گروهی سیاوش‌وش‌اند — کـه پیران ده را به‌آتش کشند

۲- مرحوم هاشمی همیشه میگفت: ما تریاک نمی کشیم، ما پنجاه سال است انزروت می کشیم وبه‌همین سبب‌هنوز تریاکی نشده‌ایم.

داشته‌ایم‌لب به‌تریاك نزده‌ام - بااینکه در مجالس وافوریسان هم بسیار بوده‌ام. هیچوقت هم همچون هم ولایتی شما،کفاشِ‌خراسانی، دلـدادهٔ تریاكِ ترشیز نبوده‌ام[۱]، فرداهم که ازبیرجند میروم ، بـا اینکه به قول سرّی‌قاینی، شاعر نابینای خودتان - «مو از بیرجندیو دل شاد دارم» ،

→

۱- استاد رمضان کفاش خراسانی، از شاعران طنز گوی لطیفه‌سرا بود. نفرین‌نامه ودعانامه او از کفرِ ابلیس و زهدِ سلمان مشهورترند:

- الهی تاجهان باشد به‌دولت درجهان باشی...

او در ۱۳۱۵ ش (؟) بر اثر نفتِ زغال در دکانِ حود فوت کرد، و بسا که‌این گاز، از منقلِ‌تریاك‌او بوده باشد. اوشعرِ‌شیرینی در باب تریاكِ تلخ دارد که چند بیت آن نقل می‌شود:

ما دل ز دست دادهٔ تریاكِ بی غشیم
مفتونِ چای و عاشقِ توتونِ‌خوش‌کشیم
وافورو،فورو،سیخ‌و،سماوارو،چای‌و،قند
با نقدِ جانِ‌خویش خریدارِ هر ششیم
تریاكِ یـزد چون‌کـه نباشد درین بلد
خـرسند لاعلاج به تریاكِ ترششیم
تا کی رسد ز جانبِ کرمان نی کهور
از حسرتش چـو حقّهٔ چینی در آتشیم
گرما به کـارخانه قانون مُخرّبیم
نی درمیان دولتِ مشروطـه سرکشیم
گـه‌آلتِ تمسخر، چون اهلِ بربریم
گه مـوردِ تغیّر، چـون اهـلِ بنگشیم
از پهلـوو بغل شپش وکیك را مـدام
گـه در تجسّـبم وگـهـی در تفتّشیم

←

و با اینکه دربن مقاله از همه‌چیز، به‌قول معروف از مو یز تا گشنیز واز سیر تا پیاز، حرف زده‌ام، بااینهمه خدا شاهد است، فردا که از از خدمت مرخص میشوم نه یك سیر تریاك همراه می‌برم، و نه یك پیاز زعفران. قصد من اینجا تنها دفاع از گیاه‌بود، گیاهی که موردظلم

→

با اینهمه بلا که شمُردم، علی‌الدوام

آماجِ تیر طعنهٔ هر کهنه .... کشیم

(یادگارنامه حبیب یغمائی، مقاله باقرزاده بقا، ص۷۲).

نکته لازم به توضیح آن که «ترشش» مقصود همان ترشیز است که در قدیم طریثیث نوشته‌اند، وامروز کاشمر خوانند و تریاكِ آن معروف بود. یك رودِ «شش‌طراز» نزدیك ترشیز هست که آدم‌را راهنمائی میکند به وجه‌تسمیه ترشیز، (طرزشش؟). کُندُر از دهاتِ نزدیك ترشیز است و ابونصر کُندُری وزیرِ طغرل از آن ده‌بود. مقبره‌ای نیز به‌نام‌زرتشت در آنجا هست، وسروِ کاشمر هم‌که دیگر درتاریخ شهرتِ عام دارد.

تریاك ترشیز نیز ازمعروفترین تریاکهای عالم‌است، والبته استادمرحوم احمدبهمنیار کرمانی یك‌وقت رئیسِ تحدید تریاكِ ترشیز بوده است. (جامع المقدمات، ص ۱۰۸). ولابد از همانجا با این تلخ‌وش سیاه چرده آشنا شده بوده است.

مرحوم بهمنیار کرمانی (احمد دهقان) یك نصیحت‌نامه برای صدسال زندگی دارد به‌شعر، که برای کتاب بچه‌ها خیلی‌خوب است، وبا این‌مصراع شروع میشود:

جداکن بهرکار و خواب و طاعت — به هر روز و شبی سه هشت ساعت

به شب از دیر خوابیدن بپرهیز — همیشه صبح زوداز خواب‌برخیز...

مرحوم بهمنیار پس ازآنکه همه دستورها را می‌دهد،

به‌شبها گوشت خوردن بیش یا کم — بود مُهلك‌تر از نوشیدنِ سَم

←

قرار گرفته.

لابد خواهید گفت: فلانی کارش به‌آنجا رسیده که از دو موجودِ مطرودِ خداوندی می‌خواهد دفاع کند: شراب، و تریاك؛

- دو کافر، دو ظالم، دو آتش بگور...

→

ز تنباکو، حشیش، افیون و الکل حذر کن در تمامِ عمر، بالکُل...

در آخر کار میفرماید:

ز دهقان این نصایح را به‌هر حال به‌خاطر دار و میمان زنده صدسال

این شعر را من در چاپ دوم جامع‌المقدمات در احوال بهمنیار آورده‌ام، تنها در اینجا باید توضیح دهم که در مورد شعر: تنباکو، حشیش، افیون و الکل، استاد، بالکُلّ خود آن‌را فراموش کردند.

مرحوم بهمنیار، از ابتدای امر تریاکی نبود، به‌دلیل اینکه خودش در یادداشتهای ایام آوارگی و گرفتاری درفارس به‌تاریخ‌شنبه ۱۶ ثور، ۱۳ رجب ۱۳۳۴ه /۱۷ مه۱۹۱۶ م. مینویسد: «... صبح موقعیت‌محل‌را ملاحظه‌نموده، دیوان‌خانه قوام را عبارت از محبسی دیدم که بعضی‌صاحب‌منصبان درجه‌اول آلمانی را قبلاً در آنجا توقیف نموده‌اند، از قبیل سوگمایر و زایلر . . . **تریاکی که من با خود داشتم**، امروز صبح برای دو نفر از رفقای تریاکی ما مفید شده، در واقع جان و صحت آنها را حفظ نمود - در صورتی که **آن تریاك را به‌نیتی خلاف‌آن** باخود برداشته‌بودم...»، ظاهراً مرحوم بهمنیار میخواهد بگوید، من تریاك‌را برای احتمالِ خودکشی- درموقعِ خطر- برداشته بودم که البته موردی پیدا نشد، و اینجا، رفیق تریاکی را، که از بی‌تریاکی مشرف بمرگ بود نجات‌داد.

(نسخه خطی دستنویس مرحوم بهمنیار، عکس این نسخه را آقای مهندس بهمنیار فرزند آن مرحوم دراختیار نگارنده گذاشتند).

چنانکه میدانیم استاد درجمعه ۱۲ آبان ۱۳۴۴ ش/ ششم نوامبر ۱۹۶۵ م.

←

مخلص درین مقاله، بادفاع ازهمهٔ این منکرات، البته ازدرخت وریشه آنها، نه از مصرف و میوهٔ آنها، شده‌ام مثل آن شتر کـه در بیابانهای کویر به‌راه افتاده است، و بـارِ او مشك‌های پُر ازآب‌است، درحالی که خود اوتشنه‌است! گام برمیدارد و ازتشنگی له‌له می‌زند:

ساقی اندرقدحم بـاز میِ گلگون کرد
در میِ کهنهٔ دیرینهٔ مـا افیون کـرد
این‌قدح هوش مرا جمله به یك بار بِبُرد
این‌می این بارمرا پاك‌زخود بیرون کرد[۱]

لابد خوانندگان متوجه شده‌انـد که این‌دفـاع زیرجلکیِ من ازتریاك به‌هیچوجه درحکمِ مُجّوزِکشت خشخاش نیست، همین آلآن اگر دو گز راه‌را کسی‌تریاك کاشته باشد، قانون حق میدهد که‌صاحب آن را به‌زندان بَرَند واگرکسی دهنش بوی تریاك بدهـد، لابد بایـد

→

درگذشت درحالی که ۷۱ سال بیشتر عمر نکرده بود ونزدیك چهل‌سال‌ازین هفتادسال را مبتلا به‌تریاك بود، وکار خود را هم ابتدا دراداره تحدید تریاك کرد.» (از شوخی‌های تاریخ اجتماعی مملکت ماست که اداره‌ای کـه مأمور خرید تریاك از تریاك‌داران است، بنام ادارهٔ تحدیدِ تریاك نام‌گذاری‌میشود. تحدید یعنی محدود کردن و کم کردن هرچیز را در حالی که دولتِ وثوق‌الدوله (حوالی ۱۹۱۹ م / ۱۳۳۸ هـ) تصویب کرده بود عوائد تحدیدِ تریاك بـرای چند سال ودرهرسال به مبلغ هشتصدهزار تومان به الکسندرخان طـومانیانس اجازه داده‌شود...».(خاطرات وتألمات مصدق،ص ۱۵۱).وهمین کار بالاخره پدرطومانیانس را درآورد.

بهرحال من نمیدانم این سی سال کمبود تا صد سال عمر را مرحوم بهمنیار درگرو کشیدن تریاك گذاشته‌بـوده، یا اینکه، علت دیگری داشته ولی هرچه هست، امروز استاد بهمنیار زنده‌نیست که‌من از او بپرسم:

ـ هفتادسال با تریاك، یا صدسال بدون تریاك؟ کدام یك؟

۱ـ شعر از حافظ است، تریاك وشراب؟ واقعاً رستم افکن است.

مجازاتِ تریاککشی را بدهد. اصولاً بعد از آنکه هفت هشت سال از انقلاب اسلامی گذشته، اگر کسی دیگر به‌جرم تریاک‌کاری یا تریاک‌مالی و یا تریاک‌کشی و قاچاق به‌زندان بیفتد، دیگر تقصیرِ هیچ‌کس نیست، گناه زندانش بـه‌گردنِ خودش است، درست مثل این شوخی کـه میگویند اگر کسی بعداز ساعت ۴ بعدازظهر، به زنگِ تلفن از خواب پرید وسکته کرد، خونش به‌گردنِ خودش است! نه‌تلفن کننده.

حـرف من در موردپیـدایش شرایط عـادی است، وبشرطهاو شروطها، تازه دفاع از گیاه طبـّی است، نه‌کشیدن‌تـریاك و«لول» و خمار شدن.

من میخواهم دفاع‌ازگیاهی کنم که موردنفرت خاص‌وعام و در واقع‌مطرودِ باغبان ومردود آتش است، وآن تریاك است.

آری کشتِ خشخاش! درواقع، شنابرخلافِ جریانِ آب.[1]

۱ــ البته شنوندگان عزیز توقع نداشته باشندکه بنده بیایـم اینجا از مزایای‌گل ارکیده یا خواصِ نرگس شیراز دفاع کنم وفضایلِ خطمی وخیری ونیلوفر وبستان‌افروز رابرشمارم. این‌هاخودشان‌تعریف‌شدهٔ خدایی‌هستنده یك وقت رفته بودم خدمت‌آقای حجةالاسلام‌نیمه‌کرمانی و نیمه‌یزدی، و به‌هرحال‌از دوست هم ریگ هم‌بیابان هم آفتاب خودمان، که دعایش مستجاب است ــ خواستم تا **:کند درحق درویشان دعائی‌شایدکه زان میانه‌یکی‌کارگرشود ...** توصیه و سفارش درموردکـسی که‌درزندان‌بودوجلب‌رضایت ایشان در تخفیف محکومیت‌چند تن‌دیگر که به‌دلائلی‌چپ‌یاراست،وکم‌یازیاد، گرفتاربودند. توی اینها، اتفاقاً از چپ‌چپ، تا راست راست، همه جور آدمــی بود. ایشان به‌حساب هم شهری گری، روی‌خوش نشان‌داد، ولی بـا تعجب گفت: یعنی تو میگوئی اینها آدم‌های خوبی هستند؟

گفتم: پس بدِ مطلق نباشد در جهان بد به‌نسبت باشد، این را هم بدان

←

این ریشه کن کردن یك گیاه که خداوند آن را خلق فرموده در حکمِ یك قتلِ نفس است، از میان بردنِ یك تسبیح گوی است، که ما مِنْ شیئٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ. بدلیل اینکه «فیه مَنافع للناس» درمورد همه چیز صادق است. هزارسال مردم به گیاه شاهدانه بدیدهٔ خشم نگریستند

→

آدمها واشیاء خوب احتیاج به‌سفارش ندارند، سعدی فرماید:

فریدون گفت نقاشانِ چین را ‌‌ ‌ ‌ که پیرامونِ خرگاهش بدوزند:

بدان را نیك‌دارای مردِ هشیار، ‌ ‌ ‌ که نیکان، خودبزرگ و نیکروزند

من ازکسی دفاع می کنم که بدشانسی آورده وکارش به فلاکت کشیده وگرنه آن کس که شانس‌روی شاخش نشسته، که احتیاج به‌سفارش من‌ندارد. سپس اضافه کردم که «مردِ خوش‌شانس را در رودِ نیل بینداز، با یك‌ماهی در دهان، ازآب بیرون خواهد جست...». (ایشان پرسیدند: این حرف از کیست؟ گفتم ازیك آدمِ معروف، البته آنروز اسم گوینده‌را نگفتم، – به‌بعضی دلایل – ولی امروز اینجا عرض میکنم که حرف از انورالسادات است، رئیس جمهورِ مقتولِ اخوان المسلمین سابقِ مصر.) درواقع بیانِ دیگر این روایتِ شاعر خودمان که فرموده است:

اگر گیتی سراسر بادگیرد ‌ ‌ ‌ چراغِ مُقبلان هرگز نمیرد.

سپس گفتم: دفاع من ازآدمی است که به‌پنج زبان مسلط است وخودش یك دائرةالمعارف است و وجودش زرناب مطلق است وهفتادسال در خدمتِ علم و ادب وفلسفه گام‌زده، حالا یك شب در یك جلسهٔ پدرسوخته‌ها شرکت کرده باشد یا نکرده باشد! دفاع مخلص ازکسی است که مثل اولادِ حُرِّ ریاحی سی‌وپنج‌سال درخدمت کتاب‌وفرهنگ‌وتحقیق‌دراین‌مملکت بوده، حالا ازیاری بحت سی و پنج روزدر کنار وزرای کابینه‌نشسته باشد یانشسته باشد. چوب وزارتِ نکرده‌راهم که‌خورده‌وزندانش را هم که کشیده، به‌قول معروف مالیاتش را هم داده‌است، قطعِ حقوق بازنشستگی چه معنی‌دارد؟

←

ومی گفتند حشیش، جزبنگ وشیرهٔ آن که بنگاب باشد ، چه دارد؟ عالمی به آدم میدهد که نعلبکی چایی را دریای سرخ درنظر می‌بیند ، و فدائی اسماعیلی‌را دربهشتِ عدن می‌نشانَد واو را به آنهمه گرفتاری می کشانَد .

→

اگر من‌خدمت شما آمده‌ام برای آنست که از یك‌پیر معلم با نشاط دفاع کنم که سی‌چهل سال معلمی کرده وتازه قوم وخویش..؟ حرفم را قطع کرد و گفت: میدانم چه میخواهی بگوئی. کارت به‌آنجا رسیده که ازمعلم ولیعهدها هم دفاع کنی؟ گفتم: اول آنکه راوی‌اش سنّی است؛ درثانی آنکه اگر درست باشد وکسی آدمی را طوری تربیت کند که ایطور دو دستی سلطنت دوهزارو پانصد ساله را در بشقاب بگذارد وپیشکش کند، در واقع، چنین‌کسی بیش از آن که معلم دیگران باشد ، خدمتگزار بی جیره و مواجب خودتان بوده ؛ امثال شما اهل دعا هم‌که ادعای خدایی ندارید و نمی‌خواهید تا عبادت صدساله مخلوقرا تبدیل فرمائید به‌عبادتِ بلعَمِ باعورا. ومثل شیخ صنعان، گناه همه را تکمیل، وازشربعهٔ ذریعهٔ شیعه منزوی نمائید .

علاوه برآن اگر قرار باشد من بخواهم ازشیخ‌ابوالحسن‌خرقانی پیش شما دفاع کنم یا ازخواجه عبدالله انصاری، این دیگر تحصیلِ حاصل است، یا حتی اگر توقع داشته باشی که من‌آمده باشم توصیهٔ امامِ مسجدِ شِفْت یا سفارشِ رئیس پاسگاه خانوك را بکنم، بیخود معطل نشسته‌اید.

فعلاً مورد تقاضای من ممکن است آدمی باشد که بزرگترین چاپخانه را درتهران وکرمان تأسیس کرده و چنین صنعتی را به حدِ متعالی رسانده، حالا اسمش را توی‌یك‌جلدازیك‌کتاب‌پیدا کرده باشند یا نکرده باشند. یا از ثروتمندی یاد میکنم که دویست میلیون پول را توی قنات ابراهیم‌آباداسفندقه ریخت،تا امروزتنها واحدِ سودبدهِ یکی از بنیادها باشد، وحال آنکه اگرآنرا در جندق و بیابانك هم صرف خرید وفروش زمین کرده بود وپول آنرا دلار

←

تنها در قرن اخیر بود که بهترین حبّ‌های تسکینِ اعصاب و تنظیم سیستمِ عصبی آدمیزاد به کمک حب‌هایی مثل «سورمون‌تیل» وغیر آن‌ـ که بخشی از ماده اولیهٔ آن بنگ یعنی بذرالبنج بود ـ به‌دست آمد.

→

دانه‌ای شش‌هفت تومان به‌خارج برده بود ، امروز جزء پنج شش تا ثروتمندِ عالم بود.

دفاع من از معلمی است فاضل که دوسه سالی بعد از انقلاب هم برای جمهوری اسلامی در یونسکو کار کرد وحقوق مسلّم‌کار او پرداخت نشد، یا از حقوق زنی از بازماندگان‌خانواده راست روی دفاع میکنم، که به‌نام خداوند عزّ و علافرمانفرمائی داشته‌اند وصدها تن درخانوادهٔ آنهانان میخورده‌اند، و این زن، با پختن‌نان ، روزگار می‌گذارد، یا از چپ‌روی که سالها وسالها با شاه و شهریاری در افتاده، و درعین‌حال با حقوق معلمی ساخته و یکی از بزرگترین مترجمین روزگار ماست.

دفاع از یك چپ، تنها به‌خاطر کارهای راست اوست که کرده است، ولوآنکه میدانم شعر ناصرخسرو را درجوابم خواهید خواندکه

کارهای چپ و بلایه مکـن که به‌دستِ چپت دهند کتاب

از یك راست‌روپیر هم اگردفاع کنم، به‌خاطر کج‌رویهای دوران‌سخت سخت‌کوشی وکج‌نابی اونیست، بلکه به‌خاطرپیری و بیماری اوست وباتوجه به مفهوم این بیت که:

در طبع جهان اگر بقائی بودی
نوبت به‌توخودنیامدی‌از دگران

بعض اینان ، ازبس زندگی تلخ و آشفته‌ای دارند، امروز، در آن‌کنج گرفتاری، تازه روزِ فَرَج و گشایشِ کار و آسایش زمانِ پیری و بی در کجائیِ آنهاست .

بالاخره گفتگوی من از افسری است درست و صاحب ایمان که حتی

←

روانی و موجی

دوای بیماریهای آزار غربت Hom-Seak که معمولا ازبیماریهای رایج امروز است ومردم، دردیارغربت، به فکرخانه‌می‌افتند ومرضِ خانه‌میگیرند، درحب‌هایی نهفته است که بخشی از آن، ازسبزینهٔ همین حشیش →

درمحاکمه‌همکاران کرمانی‌شما،مینوانست ومی بایست، بحُکمِ حاکم،حکم اعدام بدهد ونداد ـ وآن را به حدّاقل تخفیف سه چهار ساله پائین‌آورد، و چون خود شاهدآن بوده‌اید، دیگر لابُدّ تصدیق خواهیدکردکه به قولِ سوزنی سمرقندی، در این ماجرای توصیه‌ها: نرانده ایمی گستاخ‌وار خر بدخلاب!...

من این‌حرفهارا زدم وسپس این‌داستان‌را مطرح کردم که **دکتر گوهرین** استادخودمان، مَتّعَنَااللهُ بطولِ‌حیاتِه، روزی ازچهارراه پهلوی‌سابق می‌گذشت. پلیس با چوبدستی خود سرچهارراه ایستاده قراق به این وآن فرمان میداد و چپ وراست‌میکرد، وخیلی‌جدّی مواظب‌آمدورفت بود. (چوبدستی پاسبانان را از قدیم، چوبِ‌قانون می‌گفتند، چوبی است کلفت‌حدود سی‌چهل‌سانتیمتر طول و چهارونیم‌سانتیمتر قطر، برسرمتخلفین‌میکوبند ویا با آن‌اشاره به راه‌عبور وخروج میکنند،وبچه‌هارا با آن‌نشر می‌زنند،«عصاچه»ایست،وفیهاٰ‌مآرب اُخرٰی، که‌فعلا جای‌گفتنن ندارد)،دکتر گوهرین آهسته رفت کنار سکوی چهار راه، دستی روی سینه گذاشت ویا صدای بلند به پاسبان سلام کرد. پاسبان جوابی داد و دوباره مشغول کار خود شد. لحظه‌ای بعد دکتر که چند قدمی دور شده بود بازگشت ومجدداً گفت: سلام‌عرض میکنم. پلیس بااندکی تعجب جواب داد وتشکری‌کرد و دوباره مشغول‌کار شد. دکتر باز مقداری رفت و سه باره برگشت، واین‌دفعه جلوتر رفت، ضمن‌سلام، گفت:

ـ قربان، اجازه میدهید دست شما را ببوسم؟

پاسبان‌که دیگر تصور کرده بود باآدم غیرعادی سروکار دارد گفته‌بود: آقا بروید دنبال‌کارتان بگذاریدکارمان‌را بکنیم؟ این‌حرفها‌چیست،دست‌بوسی

←

ضعیفِ سرّالله استخراج شده است،[۱] و آنها که دچارِ دِپرِسیون[۲] وفشار-های عصبی می‌شوند، ازمصرف داروهایی که ازین ترکیب‌ها دارند، مطلقاً بی‌نیاز نیستند.

یکی ازبهترین موادمُسَکِّن عصب‌را ازهمین گیاه که‌امرای‌بزرگ-

۱- صوفیان قدیم، از بنگ، به‌سرالله تعبیر می کردند ومیگفتند:

به‌یك‌هو، می‌توان افلاك را زیروزبر کردن
به‌شرطِ آن‌که سرّالله اصل ازکازرون باشد

(ریاض‌السیاحة،چاپ‌مسکو ص۹۷۵).

۲- Depression

→

برای چه؟

دکترگوهرین با سادگی جواب داده بود،

- برای اینکه، شما میتوانستیداین‌چوبتان‌راتوی‌هرچه نه‌بدتر امثال ما بکنید وبازخواستی هم نبوده باشد، وشما نکرده‌اید. . . حالاهم، آن‌کسی که میتوانسته خیلی کارها را بکند ونکرده، میشود درین دور وزمان از او دفاعی کرد.

یك‌بار صحبت از احوال یکی از فرزندان رجال سابق‌بوده گفت: بعضی‌ها میگویند اینها مذهبِ‌بهایی داشته‌اند، من جواب‌دادم، این‌را نشنیده‌ام، ولی میدانم که اینها چیزهایی که‌ندارند خیلی بیش ازآنهایی است که دارند!

کفرو دین‌را ببر ازیاد‌که این‌فتنه‌گران
در بدآموزیِ ما مصلحت‌اندیش هم‌اند

آن‌وقت حکایت، آقا شیخ مهدی مُنشی آقا شیخ‌عبدالکریم یزدی آیةالله بزرگ را تکرار کردم که یك‌روز، دربارهٔ مکرم اصفهانی حرف پیش‌کشید که او گفته است:

جار زدآن جارچیِ مسخره الـدُنیا مَـزرعـةُالآخـرةِ

←

«شایستهٔ سبز خنگِ افلاك میکرد» ، بـه دست آورده‌اند ، حالا تصور کنید اگر بـه دستور شاه طهماسب صفوی کـه مقرر فرموده بود «...

→

شیخ مهدی اصرار داشت که مُکرم به‌عصمتِ پیامبر توهین کرده، و باید مجازات شود. آقاشیخ‌عبدالکریم فرموده بود: مگر نمیشود یك جارچی‌مسخره توی بازار اصفهان این‌فرمایش پیامبر را بخوانَد؟ آنگاه اضافه‌کـرده بود ، آقاشیخ مهدی. تو بیست‌وپنج سال است مُنشی من هستی، تا امروزحکم‌صدتا مسلمان‌را آوردی که من آنها راکافر کنم، (و البته نکردم)، هیچوقت شد دست کافری را بگیری و بیاوری پیش من و بگوئی: آقا، این‌کافر را مسلمانش کن!

لابد شما هم، خواهید گفت: توهرروز ازآن‌استاد یاازآن‌طاغوتی یاآن تندرو یاآن روزنامه‌چی پیش از انقلاب دفاع میکنی، یك بار شدکه بیابی ، دست یك نفر را بگیری وبگوئی: آقا، این باسواد است و درخـور خدمت درفلان‌کتابخانه، یاآن دیگری صالح برای عضو کمیته مسجد فلان محله؟

جواب مخلص هم اینست که: بزرگان، خود بزرگ‌و نیك‌روزند، این‌گونه اشخاص احتیاج به‌دفاع‌از امثال مخلص ندارند . الحمدلله خوانندگان من هم خوب می‌دانندکه مخلص، نه یاغی‌ام و نه طاغی‌ـونه هـم‌شهری وهم درجهٔ تیمسار قره‌باغی. این دفاعی که دربنجا از بعض‌گیاهان‌کردم به‌دلیل آن بوده‌که براثرخطای مامردم، این‌مخلوق‌خدا، بی‌جهت مورد طعن و لعن وخفتِ جامعهٔ‌کشاورزی شده‌اند، والبته خوانندگان عزیز نیز متوجه شده‌اندکه من‌از تریاك‌کشی و بنگ‌خوری وشراب نوشی دفاع نکـرده‌ام. من از گیاهی دفـاع کردم که میتوانست تمام مردم عالم را مسموم کند ونکرد، میتوانست تمام‌مردم عالم را به بـدمستی بکشاند ونکشاند، بلکه به‌آنها دوشاب وشربت رساند. دفاع از گیاهی کردم که میخواهند تُخمش را از زمین براندازند، وگرنه‌دفاع غله‌ای‌که خوراك باباآدم وننه حواست‌که هنری نیست. همه‌کس میتوانـد از «نونِ‌گندم» دفاع‌کند. مرد آنست که از «نون‌جو» دفاع کند و کتاب در مـدح نون‌جو بنویسد.

بنگ خانه و بوزخانه و... نباشد»[۱] اگر او به شدّتِ الحاکم بامرالله دستور داده بود تُخمِ شاهدانه را گم کنند، امروز چه کسی میتوانست جلو تشدید بیماری کسانی‌را که درحدضعف اعصاب ودر آستانه جنون هستند ـ ازاین بیماری نجات دهد، وخصوصا همه کسانی‌را که دچار بیخوابی وبه قول امروزیها روانی[۱] هستند، چطور ازین‌بیچارگی‌نجات

۱ـ اصطلاحات تازه‌ای ـ خصوصا بعد ازجنگ ایران‌وعراق‌ـ درادب ما پیدا شده‌که به‌هرحال بایدآنها را پذیرفت و تعریف کرد. «روانی شدن» عبارت از اینست که کسی براثروحشت‌وخصوصاً بعداز بمباران، تعادل‌روحی و خواب‌خودرا از دست‌بدهد، وبرای مدت طولانی‌محتاج به‌استراحت‌وآسایش اعصاب وخوردن دواهای مسکن‌اعصاب بشود؛ همچنین است «شیمیائی‌شدن»، وآن بیماری وحشتناکی است که بعد از بمباران‌های شیمیائی، سربازان بدان مبتلا میشوند‌ـ ازقبیل‌استفراغ‌های‌شدید وسرفه‌های‌بی‌امان وتاول‌های سوزنده وحشتناك. وفریاد زدن‌هایی که تا فاصله دور شنونده را به وحشت می‌اندازد، و این‌نکته راکسانی که در فرودگاه بوده‌اند وفریاد تخلیهٔ مجروحین شیمیائی را شنیده‌اند بیان میکردند.

باز از همین‌نوع ترکیب است «موجی شدن» وآن دراثرموج شدیدی که بعد از بمباران حاصل‌میشود، اختلالی دراعصاب وشبکه‌نخاع و گوش‌آدمی پدید می‌آید وموجب عدم‌تعادل بدن، واختلال درجهازهاضمه وغذا وخواب‌و خورد وخوراك میشود. دربمباران اخیر یکی ازبستگان ما گربه‌ای داشت که تا چند روز بعد از بمباران، حیوان، دور سرخود میگشت وفریاد میزد و هیچ چیز نمی‌خورد، وبیش‌از یك‌هفته طول‌کشید تا اندکی به‌حال‌عادی‌خودنزدیك شد، ودرآخر هم مُرد.

یك اصطلاح دلپذیر دیگر، «صلواتی» است، وآن آنست که هرکس پشت جبهه‌خدمت کند، نان‌وغذا وشربت میخورد، مجاناً‌و فقط یك صلوات میفرستد ومیرود. خدمتی که‌درتاریخ ضبط خواهد شد.

بعضی روزها نماز جمعه مردم می‌توانستند به‌فرزندان خود درجبهه تلگراف صلواتی بفرستند، یعنی مجانی مخابره می‌شد دربرابر یك‌صلوات.

←

میدهدوخواب خوش به‌چشم آنها می آورد.

حالا ازسه چهارتا "اگرِ" تاریخی برایتان مثل بیاورم، هرچند که تاریخ مطلقاً با اگر ومگر سروکار ندارد، وواقع‌ترین چیزها در عالم، حوادث تاریخی است .

میگویند ناپلئون گفته است، ازصدای گلوله بدین جهت خوشم می آید که وقتی آن صدا را می‌شنوم، می‌فهمم که هنوز زنده‌ام ! این حرف را بدین‌جهت آوردم که بگویم :

● اگر فی‌المثل، ناپلئون ، با آن همه اقتدار، دویست سال پیش یك شب تصمیم میگرفت که برای جلوگیری ازجنگ و کشته شدن‌مردم باید تمام معادنِ سرب را نابودکرد[۱] بدین دلیل که گلوله‌های تفنگ از سرب است، و گلولهٔ سربی آدم می کشد، وخلق‌الله باگلوله سربی کشته میشوند،

راستی اگراوچنین تصمیمی گرفته بود، نتایج عملی آن درعالم چه میتوانست باشد؟

مگرنه این‌است که، همین‌سرب که باید به‌شکل حروف‌دربیاید، وهمین مقالهٔ مخلص باآن چیده شود وچاپ شود، اگرآن فرض عملی شده بود، امروز تکلیف چاپخانه‌ها چه میشد؟ درست است که همان سُرب به‌شکل گلوله درمی‌آید و مغزرا پریشان می‌کند ، اما همین سرب هم هست که به شکل‌حروف الفبا درچاپخانه درمی آید ومغزهای‌پریشان

→ در قدیم، درکوچه‌ها، اصطلاح اصلاحی داشتیم،

آخرین اصطلاح جنگی ما،که بعد ازآتش‌بس پیدا شد. اصطلاح مریض‌های «پانصدونودو هشتی» بود که در نتیجه سقوط دلار، راه مطب ← دکترهای متخصص قلب را پیش گرفتند.

را روشن می‌کند، پس گناه ازسرب‌نیست، از آدمیزاداست، گویابرسردرِ باشگاه شکارکاران آمریکا، درزیر یك‌تصویر تفنگ، نوشته شده است:
«تفنگ آدم نمی‌کشد،این آدم‌است‌که آدم می‌کشد، مُنتهی به وسیلهٔ‌تفنگ !» .

● اگر یك غفلتِ‌حضرت سلیمان، (هرچند غفلت نباید بگوییم که به عصمتِ پیامبران لطمه وارد نشود، بی احتیاطی میشود گفت) اگر یك بی‌احتیاطی حضرت سلیمان نبود، امروز شاید ما احتیاج به ساختن هواپیما نداشتیم . نوشته‌اند ، در روزگار حضرت سلیمان، «... هزار اسپ، باپَرْبود، که درعالم می‌پریدندی، ودرهرمرغزاری که خوشتر بودی می‌چریدندی، سلیمان... هزار دیورا بفرستاد تا هریکی موی پیشانی اسبی گرفته بیارند، هم‌چنان کردند، وبرسلیمان عرضه کردند، وسلیمان، ازدوستیِ‌اسپ، درآن‌مشغول شد، تاآفتاب‌درغروب افتاد، چنانکه نمازِ دیگر ازوقت بخواست شد ...
بفرمود تا اسپان را پَیْ می کردند ، وبسمِل می‌فرمود ، تا نهصد اسپ برین جمله بکشت، جبرئیل دررسید، گفت:
ـ یاسلیمان، دست از کشتنِ این جانوران بدار تا ایزد تعالی آفتاب را از جهت تو باز آرد... رُدّوها عَلَیّ ، فَطَفِقَ مَسْحاً بالسُّوقِ والأعناقِ[1] ... سلیمان دست از کشتن اسپان بداشت... پس سلیمان از خدای تعالی درخواست تا پرهای باقی‌مانده بستَد،.. اصلِ اسپان تازی ازیشان است...»[2]
امروز دیگر تخم آن اسپانِ پَردار گم شده است.[3] واین البته

۱ـ آیه ۳۲ از سوره «ص»
۲ـ نون‌جو، ص ۳۶۵؛ نقل ازآداب‌الحرب والشجاعة.
۳ـ افسانه این اسب‌های پردار هنوز در کوهستانها و قبایل جمهوری ←



اسبهای سلیمان رمیده میشوند . کاش فرانسویها فارسی میدانستند و این شعر را زیر آن می‌نوشتند : غره مشو که ابلق ایام رام نیست

ظلمی است که بشر به‌خود کرده وغافل بوده ازینکه «هرچیز که خوار آید، یك روز به‌کار آید».

بگذریم ازینکه تا بعداز اسلام هم صحبت ازین اسبها بوده، و حمدالله مستوفی مینویسد: «... هم درآنجا[۱]، ودرآثار الباقیه آمده که پادشاه سنجاب، [ظ : اسپیجاب] ازبهرِ نوح بن‌منصور سامانی اسبی فرستاد که دوسر(؟)داشت ودوپای، و دوپَر داشت که‌طیران میکرد...»[۲]

میراث یا کفیر

خوب، حالا من، خودم فتوی صادر نمی کنم، از حجة‌الاسلام آقای رسولی‌محلاتی صاحب دیوانِ بیتِ امام ونویسندهٔ «تاریخ انبیاء ازآدم تا خاتم»ـ که لابُدّ احوالِ حضرت سلیمان را نیز به تفصیل نوشته‌اند، و هم اینك درین مجلسِ ما حضور دارند؛ با اینکه ذریّهٔ رسول خدا یند ونام رسول دارند، باز توقع ندارم که فتوی دربرابرِ یك پیامبرِ مُرسَل

←

قرقیزستان شوروی وتاجیکستان برجای است. پیرمردانِ آن قوم گمان میکنند که‌هنوز هم نمونه‌هایی ازین اسبان باقی‌مانده باشد، اسبهایی که یك دریاچه آب را بالا می کشیدند، و بیابانِ قره‌قوم را یکسره پرواز میکردند. آن اسبها وقتی خسته می‌شدند، به‌جای‌عرق، خون ازبدن‌آنها ترشح میکرد. (اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم، ص۲۲۴)، یك مجسمه از این اسبها اخیراً در قرقیزستان به‌دست آمده. اینها قهرمانان طی‌راه ابریشم بوده‌اند.

۱ــ مقصود کتاب جیهانی است،

۲ــ نزهة‌القلوب، تصحیح لسترانج، ص۲۸۸؛ نگارستانِ عجایب وغرایب مینویسد: دو سر داشت و دوبال، وبدان بادیه‌نوردی مینمود، ودرطیران برباد سبقت میگرفت. (چاپ ادبیه ص۱۷۵).

صادر کنند چه، خلافِ‌عصمتِ پیامبران است، ولی اینکاررا میتوانم که به صورت استقراء و رفراندوم دربرابر چهارصد تن علما و فضلاء و محقّقانی که دراین مجلس تشریف دارند، مطرح کنم که به عقیدهٔ شما آن‌روز اگر حضرت سلیمان، نمازرا قضاء میخواندند، چه لطمه‌ای به دستگاه خداوندی میخورد وچه گردی بردامنِ کبریای ملکوتیش می‌نشست؟ اما درعوض جزء وَالکاظِمینَ الغَیْظِ می‌شدند و پروبالِ اسبهای بی‌زبانِ پردار را ازخشم نمی‌بُریدند، شاید امروز من به جای اینکه دوهزارتومان به‌شرکت آسمان بپردازم، میتوانستم بربالِ یکی‌ازهمانها سوارشوم وطیِّ راه‌کویر کنم وخودرا به بیرجند برسانم. آیا سودش برای امتِ حزب‌الله کدام یك بیشتربود؟

من از سیل پولهایی که برای خریدِ یك میراژ [۱] یایك فانتوم [۲] که‌سربرآسمان سرمیزند وازجیب کشورهای‌صاحبان‌نفت خارج میشود حرفی نمیزنم. همین فرزندان اسرائیلی وصاحبان ستارهٔ داود، اگراین اسبهارا دراختیار داشتند، آیا امروز مجبور بودند اینهمه‌ریش شانه کنند ومنّت‌ازینگیِ دنیا بکشند که ۱۵ میلیون دلار کمك کند تایك دانه هواپیمای لاوی از آب در آورند، که بایك موشكِ زمین‌به‌هوا، بادِ هوا شود وخوردِ زمین؟، درحالی که روزی نیست که قومِ اسرائیل کفّارهٔ

۱ــ میراژ، کلمهٔ فرانسوی صورتِ معراج است، وازهمان معجز پیامبر درشب معراج اتخاذ شده است.

۲ــ فانتوم به معنای خیال وسایه است. دولتِ سایه را ــ که معمولاً پا به پای دولتهای رسمی درکشورهای اروپائی وجود دارد، دولتِ فانتوم گویند.

این کیفرِ کَفیر را ندهند.[۱]

حالا ممکن است، برخی بگویند که سخنرانی فلانی؛ گُل بود: به‌سبزه نیز آراسته شد. نقاطِ ضعف کم داشت ونه‌تنها ازمخدّرات و مُنکرات ومُکیّفات ومُحرّمات ومُبهّیات ومَنهیّات دفاع کرد، بَلْ به عصمتِ پیامبران‌هم‌طعنه‌زد، وازهواپیمای کفیر وبالاخره از اسرائیل وصهیونیزم هم به‌ملایمت‌سخن گفت. چون‌باطنِ‌هر کس‌راخدا می‌داند، من تنها این شعر شیخ بهایی راکه البته ربطی به هیچ بهایی ندارد ـ به زبان می‌آورم:

زاهد به تو تقوی وریا ارزانی
من دانم وبی دینی و بی‌ایمانی
تو باش چنان‌وطعنه می‌زن‌برمن
من‌کافر و، من‌یهود، ومن‌نصرانی

● اگر دستورِ قطعِ نسلِ بُزاجراه شده‌بود؟ لابد شنیدایدهمین ده دوازده سال پیش بود که رسماً به مأمورین ژاندارمری دستور داده بودند که نسلِ بُز را ازمملکت‌قطع کنند، زیرا بُزها ازراه بُزرَوْبه کوهها بالا می‌روند، وعلفها را ازریشه می کنند ومی‌خورند ودرختان جنگل را نابود می کنند، وپوشش کوهستان ازمیان میرود ودراثرِ بارندگی، خاك شسته میشود وداخلِ رودخانه میشود ومیآید پائین و پشت‌سدها را پُر می کند! آری برای اینکه سدّ پر نشود بساید نسلِ بز را از

۱ـ کفیرصورت دیگر کیپور است‌وهمه اینهاازلغت کفّاره است که عید مخصوص یهودیان بشمار میرود. لاوی به‌معنی‌شیراست. هردو نامِ دوهواپیمای ساختِ اسرایيل است.

میان بُرد.

همین چند روز پیش هم دریك روزنامه کرمان خواندم که برای اینکه گوسفندداران را نمیگذارند در اطراف مزارعِ هندوانهٔ جیرفت آمدورفت کنند، و گوشت کمیاب شده است، باید هندوانه کاری را براندخت که میوه ایست تجمّلی آن هم برای شبِ یلدا!

- آن افراط بیجا، این تفریط بیجاتر!

این طرز پیشگیری، یعنی قلع وقمع به جای تربیت و تهذیب واصلاح وترتیب، مثل سیاستی است که دنیا دربابِ اتُم پیش گرفته است، چون بعضی ها از رآکتور اتمی درساختنِ بُمب استفاده میکنند- یاممکن است بکنند- پس بهتر آنست که همه رآکتورهای اتمی را بمباران و نابود کنیم. یعنی بزرگترین دست آوردِ بشر را که دستیابی وتسخیر نیروی بی انتهای اتمی است، بکلی ازصفحه تاریخ محو کنیم.

اراده لازم است

درحالی که درواقع، راه چاره، چیز دیگری است. اول آنکه باید توجه داشته باشید که اعتیاد یك امر اجتماعی شهری است، نه روستایی. کشاورزان روستائی بااینکه همیشه تریاك کار بودند، خیلی کم به تریاك معتاد می‌شدند، وجز در موارد بیماری از آن استفاده نمیکردند، این ارباب ومالك بود که درقصبه یاشهر می‌نشست وتریاك راکه زارع کاشته بود در اختیارش می‌گذاشت، واوصبح تا شب وگاهی از سرِ شب تا صبح می‌کشید.

راه علاج در ترکِ اعتیاد، تقویتِ قدرتِ اراده است. نیروی

تربیت میتواند راهگشای این گرفتاری باشد. دین، نه ازجهت‌اعدام، بل از جهتِ تاثیر درباطن افراد، همیشه بزرگترین وسیلهٔ تَرکِ مَنهیات بوده‌است،[۱] علاجِ بیش از دومیلیون معتاد در ایران،[۲] نه‌اعدام است و نــه جزیره. آب را از سرچشمه بایدبست.

من میدانم علمای تربیت و متخصصین آموزش‌وپرورش که در ردیف دکتر افروز درینجــا جمع شده ومجلس افــروز هستند، به‌این حرفهای من ایراد خواهندکرد، و خواهندگفت که فلانی حرفهــایی میزند که نه‌در تخصّصِ اوست ونه درصلاحِ مملکت، شاید هم نه در صلاحِ خود او، وبعدلبخندمیزنند که این‌راه کویر که توشروع کردی، راه کعبه نبود که‌هیچ،راه‌تُرکستان هم نیست! وشایدهم بیت صائب را درحق‌من بخوانند که

توکه درخانه، رهِ کوچه نمی‌دانستی
چون، چنین، راه‌زن‌ورَه‌بر و رهدان شده‌ای؟

حضرت آقای غلامرضا سعیدی فاضل محترم بیرجندی (البته‌از روستای نوزاد بیرجند) با پای شکسته و خاطر خسته ایــن‌جا حضور دارند[۳]، ایشان که مطوّل را خوانده‌اند از گفتارِ مُطوّلِ من به‌تنگ‌آمده ازپرگویی من خسته شده ممکن است به‌زبان دل بگویندفلانی باخیال

۱ـ ومن خبردارم، بیشتر روستائیان که مریدِ صاحبِ ذوالفقار بوده‌اند، عموماً تریاك نمی‌کشیده‌اند، وبعضی حتی از روی‌اعتقاد، نمی‌کاشته‌اند.

۲ـ این‌رقمی است که یك‌جا معاونِ وزارت‌خارجه ایران اعلام داشته بود.

۳ـ استاد سعیدی شرحی درباب یعقوب لیث تألیف بنده نگاشته‌اندکه بعدازسه‌سال، ازطریق افغانستان، به‌دست بنده‌رسید وامیدوارم روزی آن‌را چاپ کنم.

راحت نشسته وچه‌حرفها میزند ، و آن‌وقت این بیت رشیدِ وطواط را به زبان آورند که میفرماید :

یا خَلیّ‌البال قد بَلبَلتَ بالبلبال بال
بالنوی زلزلتنی والعقل فی‌الزلزال زال...[1]

وبعد اضافه کنند:

مذ شددت الوسط مفتراً بزنّارالهوی
لَم ازِل فی‌النار، والاَولیٰ بذی‌الزنّار نار

وشاید این به‌بیراهه افتادن‌مخلص راهم ، مصداق همان‌ضرب‌المثل کرمانی خودمان بدانند که میگوید :«گُشنه وَرراه میره وبرهنه‌وَر بیراه[2]» یعنی چون باستانی از اطلاعات کافی دربارهٔ راه برهنه وعاری است ، ناچار به‌بیراههٔ اعتیاد و زعفران وغیر ذلك زده‌است ، هم‌نوا با

۱ــ قطعه‌ایست‌مصنوع و بسیارزیبا و آهنگین‌از رشید وطواط، به‌عربی‌در مدح خواجه نظام‌الملك طوسی. در ادب عربی به‌قصیده طنطرانیه معروف است. میگوید ای کسی که فارغ‌البال هستی، در بلبل‌زبانی و بابل‌سخنی افراط می‌کنی، درعالم‌خیال مرا به‌لرزه انداختی ، وعقل آدمی درزلزله زایل‌میشود. شعر دوم که دراقتفای‌نوع قطعه‌اول است میگوید از آن زمان‌که کمربند شبیه به‌زنار را عاشقانه برکمر بستی، من‌همچنان درآتش می‌سوزم، درحالی که کسی‌که زنّاربند است باید درآتش بسوزد...

قطعه بسیار دلپذیری است و چهار بخش از آن را من در جُنگ نفیس مرحوم‌احمدخان‌حسینی‌میربهاء زنجانی‌قاضی‌بدایت‌دادگاه‌کرمان(۱۳۵۸./-۱۹۲۹م) دیده‌ام که به‌خط خوش‌نوشته شده‌بودو آن‌مجموعه را آقای‌ابوالفضل میربهاء فرزند ایشان به من چندی امانت دادند.

۲ــ ضرب‌المثل‌گویای این معنی است که‌آدم اگر گرسنه باشد کسی از

←

همشهریش خواجوی کرمانی که میگفت:

زُهبانت ار به دَیْرِ مغان راه می‌دهد

آنجا مقام کن که دَرِ کعبه باز نیست

من بااعتذار از پُرحرفیها، ناچار باید بگویم که متأسفانه واقعیت جز این نیست که همه این حرف‌ها کاملاً مربوط به راه است. این اقتصادِ قاچاق را همین راه کویر برما تحمیل کرده است. ماهزاران کیلومتر مرز در شرق وجنوب خودداریم که گاهی باده دوازده فرسنگ راه فاصله. تنها یك پاسگاه ژاندارمری می‌توانیم داشته باشیم، دربن راههای پانصد یاهزار کیلومتری بی آب و آبادانی، دنیا، دارد کالائی رامی آورد ومی بَرَد که میلیونها دلارسود درهر کیلوی آن نهفته است. این داد و ستدِ پنهان، فعالیتِ آشکار مارا در دهات وروستاها وحتّی شهرها فلج وبی حاصل کرده است. هر کس که در روستا بتواند یك موتورسیکلت تهیه کند، می‌تواند، دربن راه نبهره قدم گذارد وپس ازیك سال اگر بر گشت یك اتومبیل بامیلیونها پول بیاورد. دهات ازجوانان ومردانِ کار آمد خالی شده، تنها آنها که نمیتوانند موتورسیکلت سوار شوند در ده باقی مانده‌اند! دهاتِ ماهمه تبِ شهر گرفته‌اند.

جان‌بخش یا جان‌ستان

این راههای بیابانی را، امروز، یك راهزن جدید درخطر انداخته واین راهزنی است که متأسفانه به‌لباس راهدار درآمده است. این کالائی است که جان‌بخش نیست، و جان‌ستان است، ولی، آن کس راکه دربن راه قدم

→

درون او خبر ندارد، یعنی میتواند با وجود شکم خالی، بـا سایر اهل قافله همراه ودر یك مسیر باشد وکسی نفهمد، اما اگر آدم برهنه باشد، یعنی لباس نداشته باشد، ازخجالت، نمیتواند توی کاروان با سایران راه افتد، نـاچار به‌بهانه‌هایی، به‌بیراه میرود تاکسی او را بی‌لباس وکفش نبیند.

میگذارد ، یك شبه، یامیلیونر می کند ، یابالای‌دار میفرستد .راه کویر را باید ازین خطر نجات داد؛

آن راه زنان که راه ناگه بزنند
بس ره به دل مردم آگه بزنند
راهی دور است ورهزنان بسیارند
می‌ترسم‌ازآن‌که‌برتو این‌ره‌بزنند[1]

راه کویر، همانطور که‌خودش‌به‌خط مستقیم میرفت ـ به‌ساکنان شهرهای اطراف کویر ، یادداده و آموخته بود که باید صاف و مستقیم وراست ودرست باشند و مفهوم إنَّ رَبّی عَلیٰ صراطٍ مُستقیمٍ را درین پهندشت‌ها پیاده کنند.

اما امروز، مامتأسفانه‌ازین راه درغیرِ ماوُضِعَ لَهُ استفاده‌می کنیم. این راه ، یك روزپنجاه‌خروارشکر،با پنجاتنتره و خروارها ابریشم به همراه تنزوخطائی مـی‌آورد . خروارهـا فلفـل ، از هند میرساند و خروارها وسمه وسُرمه به‌چین میبرد ، ووقتی یك کرمانی به‌راه می‌افتاد وفی‌المثل به‌شمال افریقا واندلس میرفت ، درخورجین خود یك بـار عصارهٔ فرهنگ قومی ایرانی‌واسلامی رامی‌برد که رسائل اخوان الصفا باشد ، و آنها رادراندلس پیاده میکرد، که‌بعدها سرمایه فکری ابن‌رشد بشود[2]، اما امـروز، آن کرمانـی،یاآن بلوچ، بـا آن سیستانی، یاآن

۱ـ شعر از اوحدالدین کرمانی .

۲ـ تنها نسخه‌ای که از تنکسوق‌نامه ، یا طب اهل ختا باقی است ، به خط محمدبن‌احمدبن‌محمود ـ معروف به‌قوام کرمانی‌است ـ که به‌سال ۷۱۳هـ ۱۳۱۳م.نوشته‌شده است. (اژدهای هفت‌سر ص۲۹۶) این کتاب را مـرحوم مجتبی مینوی، به‌سال ۱۳۵۰ توسط دانشگاه تهران چاپ کرد .

بیرجندی، یا آن افغانی، دیگر آن مسافرِ پُربارِ فرهنگیِ دیروز نیست. او مسافری است با باری بسیار سُبُک، ولی با بهایی بسیار سنگین.

او تَنزُ و ختائی نمی‌آورَد، اودر بالِ خود، هروئین و کوکائین جاسازی کرده است، او «طبِّ ختا» به قرطبه نمی‌بَرَد[۱]، او بارِ جانِ اُوبارِ مرگِ سفید به نیویورک و لوس آنجلس می‌فرستد. سیصد سال پیش، طبیب احمد بیرجندی، شفاء القلوب به همراه به هند می‌بُرد[۱]، اما امروز بلاء ـ الذُنوب وجلاء العیوب در آستین دارد.

یک روز، این راه، استقامت و پایداری و قناعت و تحمل مداومت در کار می‌آموخت، امروز به ما می‌آموزد که میشود یک شبه میلیونر شد به شرط اینکه قاچاق فروخت، میشود ثروت اندوخت به شرطِ اینکه آدم کُشی در بیابان، و دَغَلی و دروغ در شهر، سرمایهٔ اصلی آدم باشد ـ راه کویر، متأسفانه، در سالهای اخیر، این چنین فرهنگی را بر ساکنین شهرهای کویری تحمیل می‌کند.

متأسفانه این راه نهره به روستائی ما آموخت که راستی و درستی و مقاومت بعد از نُه ماه ممکن است تنها هزار کیلو گندم یا ده مثقال زعفران نصیبِ آدم کند، ولی یک شب بیخوابی در راه لَمدی کُتَل یا نایبند، نویدِ یک میلیون دلار ثروت همراه دارد.

نرخِ شکر

در روزگارِ ما، باغبانها و کشاورزان هم مرضِ قند و اوره و نقرس میگیرند، چون بیلِ آنها را تراکتور می‌زند، و آبیاری آنها را لولهٔ سوراخ دارِ سَبُکِ

۱ـ نون جو، ص ۶۱۹



میراتبالی ، به نگارنده توصیح میدهد که میزان آب بیرجند چیست .

آبیاری اسرائیلی انجام میدهد. ودروِ آنها را کُمباین به‌عهده میگیرد وخرمنِ آنهارا خرمن کوب می کوبد. و آنها در واقع وظیفه‌ای‌ندارند جز اینکه‌گوشت وچربیِ حاصلِ از مزرعه و گوسفندداری را بخورند و کنارِ زنها بخوابند، البته نتیجهٔ آن‌بیماری قند ونقرس است. شکر-پراکنی‌های سکردان[1] و کلماتِ قندآمیزِاهلِ ادب هم که اینروزها در برابرِ نرخِ تجزیهٔ قند واوره، تفاوت از زمین تا آسمان یافته،وحق نیز همین است؛ به قول وحشی بافقی، شاعرِ کویرنشین:

هرمتاعی را درین بازار نرخی بسته‌اند

قند اگر بسیار گردد نرخِ شکّر بشکند

سیلِ دریادیده

اشکالِ کاراینست که دهاتی که به‌مزهٔ‌قاچاق آشنا شد، دیگر نانِ حلال‌نمی‌طلبد، ودهاتی که درشهرجاومکان یافت وازطریقِ‌فروشِ سیگاروکوپن، مخارجِ بی دردِ سرِ زندگی- حتی مزید بر آن را- به‌دست آورد، دیگر به‌محنتِ مهنهٔ ده تن نخواهد داد. نتیجه آن‌که روستاهای کم جمعیت کویر خالی و خالی‌تر میشوند، وشهرهای پُرجمعیت پُرمصرفِ کم کارِ کم‌درآمد، پُر-جمعیت‌تر وسرسام‌آورتر، واین چیزی‌است که من سی‌وچندسال‌پیش درخواندنیها تحت عنوانِ «نان و آبِ‌تهران»[2] مطرح کردم‌و آخـرینِ‌آن حماسهٔ‌کویر بود،وامروز، بعدازپیداشدن دهها شهر یك‌میلیونی،دیگر بازگشت به‌روستا اگرناممکن نباشدباری‌سخت وخشونت‌آمیزخواهد بود وخدای نکرده، تصمیم وقدرتی می‌طلبد ازنوع تصمیم خِمِرهای

۱- سکردان، نام کتابی است که درهند تألیف شده.

۲- خواندنیها، شماره ۵۹ سال ۲۲ (۱۳۴۱). همچنین رجوع شود به «زیر این‌هفت‌آسمان» ص ۹۶

سُرخ، چیزی که نه درخوردِ حقوق بشراست ، ونه در توانِ حکومتهای مردمی . بازگشتِ روستایی ، ازین راهها که ما می‌دانیم و در آن قدم زده‌ایم ، دیگر ممکن نیست:

سیلِ دریا دیده هرگز برنمی‌گردد به‌جوی
نیست ممکن هرکه مجنون شد ، دگرعاقل‌شود

همکاران و متخصّصان ما در تورِ درهم پیچیدگی‌ و گرفتاریهای پای تختِ شش هفت میلیونی ــ که جمعیتش ظرف ده‌سال سه‌برابر شده است ــ آنقدر سرگیجه گرفته‌اند که درین گونه سمینارها ، مشکل است راه چارهٔ پیشرفت جنوب خراسان را پیدا کنند . آنها هزار کیلومتر ، وهزار سال از چنین مقصدی دور افتاده‌اند.

شما چشمِ طمع از تهران نداشته‌باشید ــ از پای تختی که درجهٔ حرارت میانِ بَردسیر وبندرعباس را تشخیص نمی‌دهد،[1] این توقع را

۱ــ یک‌وقت استاندار کرمان به‌سیرجان آمده بود . مردم تقاضاهایی داشتند. میگفت: بنویسید به‌تهران تاتصویب کنند ودرُست‌شود. آقا محمدصالحِ زیدآبادی که‌مردی‌شوخ‌طبع بود گفت: جنابِ‌استاندار، ازتهرانِ پدرسوخته‌ای که میانِ بردسیر وبندرعباس فرقی نگذارد ما توقعی نداریم! واشاره‌اش بدین نکته بود که مزایای خارج ازمرکز را در آن روزگار در بندرعباس صدی صدوده حقوق قرارداده بودند (یعنی هرکس صدتومان حقوق داشت صدو ده تومان هم برای بدیِ‌آب وهوای بندرعباس به‌عنوانِ بدیِ‌آب وهوا وخارج‌از مرکز به‌اومیدادند) آن‌وقت، درهمان وقت ، فوق‌العادهٔ بردسیرِ کرمان را هم صدی صدوده داده بودند وحال آنکه بندرعباس جائی است که در زمستان آدم باید باد زن به‌دست بگیرد وراه برود ودر بردسیرِ کرمان، درتابستان، گاهی به‌علتِ سردیِ‌هوا درخت گردو را سرما می‌زَند! بردسیردر ۱۲ فرسنگی کرمان بود وبندرعباس درصد فرسنگی کرمان. (از پاریز تا پاریس ص۳۸۹).

هم نداشته باشید از شهری و پای تختی که ارکانِ رسمیِ دولتیِ او در خواندنِ اسامی ولایاتش عاجز است، و گاهی اوقات میان راه بُرو راوَر فرق نمی‌گذارد، و زرند کرمان را با زرند ساوه اشتباه می‌کند، و بالاتر از آن اعتباراتِ طبس را به طیس حواله می‌کند و کسی چهار سال خبر نمی‌شود[۱].

۱- خدا رحمت کند مرحوم احمدعلی‌خان بنی‌آدم را، تعریف می‌کرد که من یک وقت به فرمانداری بلوچستان انتخاب شدم و به چابهار رفتم، و چون در تاریخچه‌ها اسم بندرِ طیس را خوانده بودم خواستم تحقیق کنم کجاست؟ مرا بردند به محلی که هنوز هم به اسم طیس معروف است (البته این نام را در تواریخ قدیم، تیز هم نوشته‌اند. رک. منحنی فراز و فرود در کرمان ص ۱۷۶ — ولی چون با یک کلمهٔ پرسروصدای دیگر شبیه می‌شود، اغلب طیس یادداشت شده است).

مرحوم بنی‌آدم می‌گفت: من دیدم اتفاقاً طیس جای خوبی است، آب و هوایش از چابهار بهتر است، بالاتر از آن اینکه در یک طبقه از زمین — سه چهارمتری — یک رگه [illegible] شیرین و آب شیرین دارد که برای زراعت خوب است، و در آنجا یک آدم [illegible] یک نوع مرکبات بزرگ و عالی ساخته که کلّی درآمد دارد و دهکده هم یک باغِ عمومی بزرگِ دولتی دارد که قابل استفاده و بهره‌برداری است. ولی چون دولتی است کسی به آن نمیرسد و دارد خراب می‌شود.

بنی‌آدم به تهران نوشت که چنین جائی هست و کمکی بکنید تا احیاء شود. جواب فرستادند که مبلغی اعتبار تأمین شده و بزودی حواله میشود، مدتی آنرا در بوتهٔ فراموشی انداخت. سال بعد آمد، باز گفتند امسال‌هم فرستاده‌ایم. دو سال بعد که به تهران آمد در اداره سروصدا راه انداخت که شما مأمورین خودتان را در ولایات مسخره می‌کنید، در آن هوای گرم در مرز پاکستان من

←

توقعِ بازشناسی و تصمیم عاقلانه گرفتن نباید داشت. تصمیم را باید درمحل گرفت، وخُبرگان محلی باید حتماً در انجامِ آن تصمیم دخالت داشته باشند.

خواب در سایهٔ دیوار

دوستانِ بیرجندی و کرمانی وسیستانی و مشهدی ـ که درین‌مجلس گرد آمده‌اید ـ چشم امیدِجنوبِ‌خراسان ـ که البته پیش از آن که، وبیش از آن که‌جنوبِ‌خراسان باشد، شمالِ‌کرمان هم هست ـ آری، چشمِ امیدِ این

→

اینقدر تقاضا کردم ونامه نوشتم، جواب دروغ دادید ومرا در چشمِ همکاران خفیف ساختید. من دیگر به چابهار نمی‌روم.

رفتند وپرونده را آوردند. خیلی زود اشکال رفع شد. معلوم‌شد، پول حواله شده، وهمان ماه اول هم حواله‌شده، وچهارسال بی دربی، هر سال هم مبلغی حواله شده، وورحواله هم قید شده که به‌مصرف تعمیر و تکمیل باغ شهرداری و پارك طبس برسد، منتها، یك نقطه درین‌جا کارِ خسود را کرده (داستان همان مگس که عَرّه‌کش را غُرّه‌کش کرده بود). وماشین‌نویس،طبس را چون نمی‌شناخته، طَبَس ماشین کرده وهمه پولها چهارسال به طبس رفته و چون طَبَس هم باغ‌ملی وپاركِ قشنگی دارد، فرماندار فکر کرده دولت رویِ خوش با طبس یافته وتمام و کمال آنرا مصرف کرده ودَمَش راهم بالا نیاورده است.

چنین التباسی، گویا در تاریخ هم‌شده، منتهی درآنجا دیگر صحبتِ اعتبارِ باغ‌ملی طبس نبوده، بلکه صحبت قتل‌عام بوده است. البته اطلاع‌دارید که درهمین بیابانهای کویر، ما، دو طبس داریم: یکی طَبَسِ‌سُنّی، ویکی‌طبسِ شیعه، میگویند، سپهسالاری مأمور بوده که برود ساکنین طبسِ شیعه را بکشد، لشکر می کشد، هنگام عبور از بیابان «به‌مجرّدِ اینکه می‌شود اینجا طبس‌است»، فرمان جنگ داده مُحار به ومُقاتله می‌نمایند، وخیلی از اهلِ بلد به‌معرضِ تلف

←

ناحیه به‌همت ودرایت و کاردانی شماست.

این جمع کوچکی ـ که از تهران آمده‌اند ـ امثال خودم را میگویم ـ مادیگر به‌حساب نمی‌آئیم. دل به‌این گروه مبندید.

امیدِ خیر بُوَد کفر از آن خداناترس
که‌گر به‌کعبه رود، از فرنگ می‌آید

کار را درینجا کسی میتواند انجام دهد که پا برروی همین خاک نهاده دارد، اینها که از تهران آمده‌اند، نـه تهرانی‌ها آنهـا را قبول دارند، و نه‌خودشان از تهران دلِ‌خوشی دارند، واگر از ته قلبِ آنها جویا شوید، هر کدام آرزودارند که باز درهمین کوره دهات، دردامنهٔ

→

می‌رسند، دراثنای گیرودار هنگامهٔ کارزار، صوتِ اُذان ازحصارِ قلعه به‌گوش او می‌رسد وشهادتِ ثالثه را ـ که دلالت برتشیّع دارد ـ می‌شنود، و معلوم می‌کند که طبس سنّی این طبس نیست! وحمعی شبعه سهواً بقتل رسیده‌اند... آن خطای‌عظیم خاطر اورا محزون نموده، در اثنای گیرودار تیری به‌سپهسالار آمده، بیچاره‌تا وصول به «چهارده» در گذشته، خواهرِ او آمده، برسرِ مدفنِ برادر بُقعه‌ای برپا کرده؛ موقوفهٔ بسیاری معین نموده، خود نیز مادام‌الحیات مجاور آن بقعه می‌شود، و بعدِ فوت، او را نیز در آن بُقعه دفن نمودند، وهردو قبر هنوز، باکمال اِندراس، ظاهر است، حُکامِ طَبَس رفته رفته موقوفه او را جزو املاک خود نموده‌اند، والآن مقبره مخروبه و منهدم است...» (سفرنامه صفاءالسلطنه نائینی، ص ۴۲).

به‌هرحال، این طبس‌ها از قدیم شهرت داشته‌اند ویکی را طبسِ گیلکی می‌گفته‌اند که قلعه‌ای داشته از نوع قلعهٔ بم، و دیگری را طبس مسینا (که احتمالاً با مزینان از یك ریشه است هرچند با آنجا فاصله دارد و در شرق بیرجند است.)، وباز این دو طبس‌را یکی طبسِ خرماو دیگری طبسِ عناب نوشته‌اندواعراب، طَبَسَیْن گفته‌اند و کلمه‌ای است قدیمی از «تَپِشْن» به‌معنی آبِ گرم وچشمهٔ جوشان. (سنگ هفت‌قلم ص۱).

همین کوهستانهای خشك کم گیاه، در کنار چشمه‌های کم آب ولی درخشان همین قهستان کویر، لحظه‌ای به آسایش بگذرانند. آن گرمای طاقت‌سوزِ پای‌تخت، آن دودهای گازاویل وبنزین شهرهای بزرگ، آن ترافیك سرسام آور، فرصتِ هرنوع تصمیم گیریِ عاقلانه ودوراندیشی را از مُبتلایان شهرها سلب کرده است.

من قسم میخورم که همه این رجال علم واطلاع، آرزو دارند که روزی دوباره درهمین کوهستانها وروستاها، درهمین دلویه، درهمین نوزاد ودرهمین خُراشاد، یك روز تمام بیل بزنند، یك بُزقُرمهٔ پُرقرمهٔ کم آب - به‌قول مرحوم بهار[1] - درسایهٔ درختهای ده بخورند، و یك شب به‌آسایش درآنجا به‌خواب بروند. چه لذّتی دارد دم درِ آغُل نشستن، گوسفندان را یك یك بیرون آوردن، فِش فِش، شیرِ پُرمایه را ازمایهٔ آنها در دیگهای بزرگ دوشیدن، و کفِ حاصلهٔ ازهمین فِش فِش راکه بیش از ده سانت حباب‌وار برسطحِ شیر نشسته، بادوانگشت برگرفتن وبه دهان نهادن، و آنگاه برمَظاهر شهر وشهر نشینی لعنت فرستادن!

چه خوش‌مزه است، پس ازیك نیمه روز کار، و در کنارِ دیوار ابوبرده همین بیرجند[2]، یا کرمان یا راور، تابستان درسایهٔ دیوار، دراز- کشیدن وبه خوابِ خوش رفتن، درسایه‌ای که اختلافِ درجهٔ آن با

۱- چون کاسهٔ بُزقرمهٔ پُرقرمهٔ کم آب
پُر آدم و کم آب بُوَد توی خزینه
(مقاله حشمت مؤید، ایران‌نامه، ویژه بهار، ص ۶۰۲)

۲- بیرجندیهای مُعَمِّر ومُطّلع، ابوبردعه مینویسند که عربی‌الاصل کرده باشند، اما من اعتقادم آنست که این ازنوعِ همان بَردَع آذربایجان است و اصلِ آن به‌پَرثوه وپَرثه وپَهله برمیگردد.

آفتاب ازهفت‌هشت‌درجه بیشتر است ، در هیچکدام از مقامات بزرگِ دولتی- ازمعاونت گرفته تا وزارت. از استادی گرفته تامُهندسی‌مشاور- که گاهی آدم از فرط خستگی ، پشت میز ، خوابش می‌بَرَد ، خواب درسایهٔ هیچکدام‌این مقاماتِ بزرگِ دولتی، لذتِ خوابی راکه درسایهٔ دیوارِ بلندِ یك‌شهرِ کویری، حاصل میشود، به‌خفته نخواهدداد.

خوابی که به‌از دولتِ بیدار توان‌گفت
خوابی است‌که درسایهٔ دیوارِ تو باشد

بسیاری ازماها که در تهران عنوانِ استاد ومهندس ودکتر وغیره وغیره یافته‌ایم ، دیگر در شهرستانها وروستاها رگ وریشه نداریم، و بالنتیجه ، راه‌حل ریشه‌ای هم برای مشکل روستاها ـ خصوصاً جنوبِ خراسان و شمالِ کرمان ـ نتوانیم‌یافت .

به‌قول کلیم کاشی

ما نه‌از رُستاقِ عقلیم ونه از شهرِ جنون
بی وطن چون گِردبادیم،از دیارِما مپرس

به‌قول آن رندِ آفریقائی، ماصاحب کتاب‌شدیم‌ودیگران‌صاحبِ زمین [1]!

---

۱ ـ این‌شوخی‌را‌من،درموقعی که‌وکالتِ‌سندِواگذاری زمین‌خودرا‌برای شاهپور در محضر می‌نوشتم به صاحب محضر گفتم: جوموکنیاتا، یك نویسندهٔ افریقائی میگوید: «. . . هنگامی که مبلغان مسیحی به افـریقا پا گذاشتند، ما افریقائیها صاحبِ‌زمین بودیم وآنان فقط‌کتابِ(انجیل) را در بغل داشتند . آنها به‌ما یاددادند که با چشم‌های بسته دعا کنیم،بما گفتند که هـر کس‌دعایش طولانی‌تر باشد به خدا نزدیکتر خواهد شد. وقتی چشمان خود را باز کردیم، زمین مالِ‌آنان شده بود، وما فقط انجیل را دربغل داشتیم!. . . (نقل از مجله چیستا)».

شهر بی‌ستاره

این پولِ نفت، نه تنها زارعِ ما را شهرنشین کرد، بلکه بسیاری ازمردمِ «بکار وبخورِ» پاکستان وهندوستان و افریقا راهم،ازکاروزندگی جدا کرد ویا در راه‌قاچاق انداخت، ویااینکه آنها را جلو گلوله فرستاد.

هم امروز ما میدانیم که ۱۳ هزار پاکستانی در جزءسپاهیان عربستانِ سعودی کار میکنند، وبه‌طور کلی ازهمین پاکستان، بیش از پنجاه هزار سربازدرسربازخانه‌های‌خاورمیانه، سینه را برای‌گلوله‌سپر کرده‌اند، وتنها هفت هزارتن‌ازآنان درعمّان برای سلطان قابوس،جان می‌افشانند، درواقع‌خاطراتِ‌غلامانِ‌هندی وتُرك ودیلمِ سلطان محمود غزنوی، درقرن‌بیستم، دارد درشبه‌جزیره نفت خیزِ عربستان به‌برکتِ نفت، بعداز هزار سال، تکرار میشود.

ما دیگر امکان بازگشت وخدمت درولایتِ خودرا نداریم،این «ستاره سوختگانِ»[1] تهران نشین راکه شما ملاحظه میفرمائید، درآن شهرِ بی‌ستارهٔ پایتخت، به‌قول‌آن زارعِ شهربابکی، به‌کلّی «حرام شده‌اند»،[2] آن ذهنِ روشنی را که آب وخاك وهوای کوهستان ودشت وکویر به‌ملبودیعت سپرده‌بود، به‌دست خود،در دودِگازاویلِ شوفاژها وبخارِ بنزین‌اتومبیلها، همه را درین گاراژِ بزرگ[3] خفه کردیم،یامنجمد

۱ــ هرچند صائب میگوید: ستاره سوختگان قدردانِ یکدگرند...

۲ــ حماسه کویرص ۱۶۲،داستان‌مربوط به‌یك‌همکلاس‌شهربابکی است.

۳ــ وقتی ژنرال دوگل به‌تهران آمد وباگل ونور ازو استقبال شد، و میان مردمِ بازار هم رفت، ــ والبته ترافیكِ‌شهر راهم دید ــ خبرنگاران ازو در باب شهرِ بزرگِ پای‌تخت سؤال کردند واو گفت :

ــ تهران یك‌پارکینگ یا یك‌گاراژِ بزرگ است .

وعقیم ساخته‌ایم.

بلی نَحْنُ کُنّا اهلها ، فأبادنا صُروف اللّیالی و الجدود العوائر

مابه‌چپ راه‌خزان افتادیم و عبورِ بهار را ندیدیم :

راه چپ کرد، حریفانه ، بهار از چمنم
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت[1]

بعضی‌ها این تصور را پیش می‌کشند که آنهمهٔ متخصص ـ از طبیب و مهندس و ادیب و شاعر و غیره و غیره ـ که در پای تخت انبار شده‌اند ـ میشود از آنها خواست که به‌ولایتِ خود برگردند و به خدمتِ در زادگاه بپردازند.

من دربارهٔ دیگران چیزی نمی‌گویم،[2] ولی دربارهٔ خودم میتوانم اعتراف کنم که شده‌ام مصداقِ واقعی همان شعرِ خاقانی شیروانی که میفرماید:

آن بُخارم به‌هوا بَرشده از بحر به‌بحر
باز پس گشته ، که باران شدنم نگذارند...[3]

خدا لعنت کند آن کس که این صنّار سه‌شاهی پولِ نفتِ آب‌آورده را ـ مثل گنجِ بادآوردهٔ خسروپرویز ـ در دستِ مردم شهرنشینِ این مملکت انداخت ، تا برکت و لذتِ نانِ حلال را از یاد ببرند، و با آن پول بادآورده دست به‌تصمیمات و نظریاتی بزنند که نه‌تنها سازنده

۱ـ طالب آملی .

۲ـ گویا ویل دورانت گفته: سرزمینی که آدم جوانیِ خود را در آن گذرانده مانند خودِ ایام جوانی زیباست، به‌شرط آنکه آدم ناچار نباشد دوباره در آنجا زندگی کند!

۳ ـ یک روایت دیگر هم از بن بیت شنیده‌ام و این در حق ما مناسبتر است:

آن بخارم به‌هوا برشده از بحر به‌کرّ باز پس گشتن و عُمّان شدنم نگذارند

و برخی نیز خوانده‌اند: باز پس گشتن و طوفان شدنم نگذارند....

نیست، بلکه خانه براندازنده نیزهست، نظریاتی کـه روستاهای دوسه هزار نفری ما را ازسکنه‌خالی کرد وشهرهای پانصد هزار نفری را به پنج‌میلیونی و بیشتر تبدیل ساخت ، وهنوز هم ، به‌قول صاحب چهار-مقاله : باش تابهتر بینی.[1]

ما امروز دیگر ، آن رهنوردانِ جسورِ وپاك وصاف وسادهٔ‌هزار سال‌پیشِ این راهها نیستم، بلکه به‌قول مولانا

گاه دُزدیم و ، گهی شحنه و،گه دامغاچی[2]
گاه رهدار و،گهی رهزن و ، گه طرّاریم

۱ـ یك مقایسه کوچك بی‌تناسب نیست. همین شهر کوچك شما، بیرجند، که درعصر صفویه حدود ۴ هزارتن‌جمعیت داشته،درسال ۱۳۲۰ ش. جمعیتش به ۲۵هزار رسیده‌وده سال‌پیش ۴۵ هزار وهم‌امروز از۹۰ هزار بیشترجمعیت دارد، درحالی که یك‌قطره‌آب‌آن اضافه‌نشده، وهمه میدانندکه البته «در کویر، بدون‌آب، نمیشود زندگی آبرومندانه داشت!»

امروز ۴ میلیون جمعیت خراسان در۳۲۰ هزار کیلومتر مربع زندگی می کنند (یعنی هر کیلومتر حدود ۱۳ تن)، البته گـرفتاری جمعیت درکـلِّ دنیا مطرح است که همه میخواهند شهرنشین شوند وهمه میخواهند از ده‌بگریزند. درحالی‌که راهی برای کشتِ گندم، جز در ده، پیدانکرده‌اند! شصت‌سال‌پیش، یعنی در ۱۹۲۴ م. درکلّ دنیا حدود ۴۰۰ شهر بوده است‌که جمعیت آن از صدهزار تجاوز میکرده(الهلال‌سال۳۳ ص ۴۲۹) درحالی که در پایان قـرن جاری، طبق برآورد جمعیت‌شناسان، حدود ۲۲ شهر خواهیم‌داشت که جمعیت آن از۱۰ میلیون بیشتر خواهد شد والبته یکی ازآنها تهران خواهدبودمـاکر بمبِراتم روی‌آن نیفتد. (کل جمعیت‌جهان در۸هزارسال پیش‌از میلاد۸میلیون نفربوده ودرقرن ۸ میلادی به۸۰۰ میلیون رسیده ودرسی‌سال‌اخیر ۵/۰۴میلیارد شده‌است).

۲ـ دامغاچی، همان تمغاچی است، مأمور گمرك.

درخت بی‌عار

اینست که وقتی که در تهران نشسته‌ایم، طرحی که میخواهیم بدهیم، اول حساب می کنیم که چه مقدار به خودمان بازده دارد، درثانی، طرح را، برحسابِ معیارها و حافظهٔ کمپیوتری می‌دهیم که دادهٔ آن را در کشورهای دیگرداده‌اند، کشورهایی که‌ازهرجهت همه‌چیزشان باما مُغایر است.

دیسْك‌ها و حافظه‌های کمپیوترهای غرب، که در کلاسها تدریس ویا در مراکز تحقیق موردِرسیدگی وعمل قرار میگیرد، براساس داده‌هایی است که بالکُلّ باشرق‌تفاوت دارد:

درینجا آب مایهٔ حیاتِ روستاست ودر آنجا مزاحمی است که باید آنرا از سرِ روستا دفع کرد، در آنجا درخت و جنگل مزاحمی است که نمیگذارد زمین کشت شود ودرینجا ریگ بیابان آن مزاحمت را ایجاد می کند.

غمِ عالم فراوان است ومن یك غنچه دل‌دارم
چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگِ بیابان را[۱]

در آنجا نورمایهٔ‌نجات‌وحیات کشاورزی است ودرینجادر آفتاب سوزنده تنها درختهای بی‌عار میتوانندرُشد کنند. آنجا مزاج‌هاتراست و سرد واینجا مزاجها خشك است و گرم. اینجا ازچپ مینویسندو آنجااز راست، اینجادروغِ مصلحت‌آمیز کارگشاست وثروت آور، و آنجا راستِ فتنه‌انگیز چرخهای‌زندگی می گرداند. آنجا سرزمینی است که سرکنگبین صفرا می‌افزایدواینجا آب‌وخاکی که روغنِ بادام خشکی می‌نماید، آنجا سدّ وپل میشود براساس دادهٔ بارانهای مُداوم و مرتّب

۱ــ شعر گویا از اورنگ زیب است.

بست و اینجا باید برمبنای سیلِ خانمان برانداز و صاعقهٔ خانمان سوز سیل‌بند ساخت و پُل پرداخت[۱].

ده بیست سال پیش در کتابخانه‌های تهران، خواستند کتاب‌هارا براساس تقسیم‌بندی دیوئی عمل کنند، بالنتیجه نصفِ قفسه‌ها خالی ماند[۲]

۱ــ ازجمله مثلاً سیلی که شصت‌سال پیش (۱۳۴۳هـ / ۱۹۲۴م) در همین بیرجند جاری شد وهفت روز ادامه داشت. روز ششم مردم دیدند جسمِ حجیم وعظیمی را آب به کندی جابجا می‌سازد و آب چند متر از بالای آن حرکت میکند.... وقتی آبِ زود فروکش کرد، معلوم شدکه‌جسمِ حجیم وعظیم که رود جا بجا میکرده حوضِ ساروجی ومحکم ساخته‌ای بنام «حوضِ سگو» یا حوضِ سگ‌ها درمدخل شهر (محلِ فعلی پمپ‌بنزین) بوده و آب آنرا از جا کنده وتا دویست‌سیصد مترجابجا کرده بود. (مقاله دکترمحمدحسن گنجی، چیستا، سال ۱۰ص ۷۶۹).

در مورد حوض سگو اعتقاد من اینست که این کلمه ربطی به سگ و گرگ ندارد. این‌بقایایی ازمحله‌ای است که نشیمن سکاها بوده وسیستانی‌ها درآنجا سکونت داشته‌اند، وباز به‌عقیدهٔ من همان‌هیاطله یا هپتالیانی هستند که درهمین‌قائن‌باعبدالله‌بن عامرفاتح‌صدراسلام (۳۰ هـ/ ۶۴۲م) جنگیده‌اند، (رجوع شود به فتوح‌البلدان بلاذری).

مقصودم اینست‌که این حوض را برای گرگان وبرای سگان نساخته بودند، که: جانِ گرگان‌وسگان ازهم جداست.

۲ــ مثل‌همین مقالهٔ مُخلص، اگرشما بخواهیدآنراجزءِ تحقیقات «راه» ببرید، آن‌وقت مسائل تاریخی‌تان چه میشود؟ شعرها را چه میکنید؟ آسمان و ریسمان بافتن‌ها را زیر کدام شماره می‌برید؟ آخرکار، مقالات وکتابهای باستانی درسیستم بندی دیوئی یك شماره می‌خواهد مخصوصِ خودش، که با هیچکدام ازآن‌شماره‌ها سازگار نیست.

ونصف کتابهـا روی زمین، چنانکه بسیاری از کتابهـا ـ یعنـی بیشتر کتابهای ایرانی رانمی‌شد درشمارهٔ مخصوصی که دبوئی برای آنداده بود جاداد.

آنجا پنجـره دومتری میخواهـد که آخرین اشعهٔ آفتاب را به داخل اطاق هدایت کند واینجا نرده و کنگره وحجاب ونورشکن می‌طلبد که کاری کند که‌بیش ازده‌ماه،اطاق از شرّ گرمای آفتاب محفوظ بماند.

درآنجا، فقر وبینوایی، جوانها وبچه‌های معصوم را بـه فساد و شرارت می کشاند، ودرین‌جا ثروت و تکـاثُر است که مورثِ فساد وناپاکی است.

با این‌مقدمات، ماشین‌ها ودیسك‌ها وحافظه‌هایی که براساسِ‌این داده‌ها برنامه‌های آینده را تعیین مـی کنند، معلوم است کـه تاچه حد میتواند حاصل کار آنها، درین ولایت نتیجه‌بخش باشد.

آب کارون و یزد

خوب، وقتی‌داده‌هابراساس اطلاعات غیر عادی‌باشد، آنوقت یك مهندس حسابگر،مـی آیدومـی‌نشیند وبه سرش می‌زندکه بشود آبِ خلیج فـارس را بـه‌کویر آوردو«آب انبار» کرد. حتی درهمین سالهای بعداز انقلاب، وزیر نیرو اعـلام داشته بود که «بـاصرفِ هزینه‌ای معـادل ۱۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال (یعنی‌یك عدد با ۱۱صفر جلو آن)میشود قسمتی ازآبِ کارون‌را به منطقهٔ یزدهدایت کرد». مهندس درادامه‌سخن گفته‌بود: درین‌صورت به‌ضِرْسِ قاطع میتوان‌گفت این منطقه ازآباد-

ترین وزیباترین مناطق خواهد شد...[1]»

خوب ، اگر بنا باشد این همه پول خرج شود تا آبِ کارون به‌یزدبرسد، یک‌دهم آن راخرج کنید، وتمام کارون را در مسیر خودش قابل کنترل کنید و به‌مصرف کشت و زرع برسانید ، و آنجا را بهشت برین کنید، مازادِگندم وغلات آنراهم به‌یزد برسانید. مردم یزد خیلی ازشماخشنودترخواهندشد. آبی‌هم که‌به‌این‌قیمت‌به‌یزد رسیده باشددیگر آب نیست، تیزابِ سلطانی است که طلایِ‌سفیدتوی آن‌حل کرده باشند و البته به‌قولِ رشتی‌ها ، برقِ آن‌راهم گرفته باشند.[2]

این‌نوع اشکالات ازین‌جا ناشی میشودکه مادر تهران‌می‌نشینیم ونقشه ایران ورودخانه‌ها را جلوچشممان می گذاریم ، وبعد براساسِ نظریاتِ خودمان تصمیماتی میگیریم که در طبیعت قابلِ اجرا نیست. ازآن روزکه هواپیما توی‌دست و پای مردم افتاد، وزارعین ساکن

۱ــ از روزنامه ماهان، همین دوسه‌سال پیش. تاریخ دقیقش‌را نمیدهم تا بروید یکی دوسال به‌دقّت بدوید ومتن‌را پیدا کنید.

۲ــ وقتی سد سفیدرود را می‌ساختند ، تونلی انحرافی برای فومن هم بردندکه منبعِ مهم آبِ‌آنجاست. مردم گفتند از این بعد دیگر خیال فومنی‌ها راحت باشدکه‌آبِ سدّ سفیدرود مزارع‌آنها را از بی‌آبی‌نجات خواهدداد. یک‌رشتی گفته بود:

ــ بروبابا، آبی که برقش را گرفته‌باشند معلوم است که چقدرخاصیت خواهد داشت!

گفتند: به‌زنهای‌باردار، شیرپاستوریزه (عقیم‌شده)بدهید، خاصیت‌دارد.

رشتی گفت: اگرخاصیت دارد اول‌خودش راکه عقیم شده است‌باردار کندا

برف‌خانهٔ طزرجان یزدهم‌نتوانستند ازطریق هوا به زیارت حضرت رضا بروند ، معلوم بود که اولیای امر ، باداشتن هواپیمایی اختصاصی ، هیچگاه یك وجب از کویرات را در روی‌خاك ملاقات نخواهند کرد : ازمهرآباد حرکت می کنند ، بالای ابرها می‌پرند، و یك سرتوی کلاتهٔ کاخِ اکبرآباد بیرجند ، یاباغِ نسترن کرمان ، یاباغِ ملك‌آباد مشهد،یا باغِ ارم شیرازنزول اجلال میفرمایند . حتی فاصله فرودگاه تاباغ‌وکاخ را هم باهلیکوپتر میروند،مأمورین درمحل‌هم-وقتی‌محلی‌نباشنداغلب مقیمِ محل هم‌نخواهندبود وبالنتیجه، به‌قول عرفی شیرازی:

آنان‌که وصفِ حُسنِ تو تقریر می‌کنند
خوابِ ندیده را همه تعبیر می‌کنند

فکر نکنید که‌رجال‌دوران‌اخیرما تنبل بوده ویاسفرنمی کرده‌اند؟ بالعکس آنهاخیلی‌هم پرتحرك بوده‌اند ، وبه‌طوریکه من در پیجاودر مورد یك‌همکارِدانشگاهی‌به‌شوخی گفته بودم: خیلی‌هم کثیرالسفر بوده و اغلب نماز خود را شکسته می‌خواندند،[1] منتهی سفرشان،به کویر نبود ، به بیرجند نبود ، به نرماشیر نبود ، آنها به آب باریك مدیترانه قناعت کرده در کناردریای‌لاجوردی درظلالِ تلالِ‌نیس،غنوده یا به‌قول خودم ، «سربه‌نیس» می‌شده‌اند .[2]

۱ــ از پاریز تا پاریس، چاپ چهارم، ص۵۱۳؛ مرحوم متین‌دفتری که ظرف سی‌چهل‌سال، همه‌هفته درهمه کنفرانس‌های‌بین‌المللی به‌صورتی شرکت میکرد، گفته بود: من وقتی در فرودگاه مهرآباد هستم ، گاهی تردید می کنم که‌حالا باید بروم، یا اینکه تازه ازسفر بازگشته‌ام!

۲ــ پاریز، پدر، شبی به‌سردی میگفتی: سر به نیست گردی
با این‌نفرین، مرا زپاریس یك مرتبه سر به‌نیس کردی

یك وقت مرحوم بهبهانی در مجلس گفته بود: «... استاندار استان بنادر و جزایر خلیج فارس ودریای عمان ، درمدت چهارده ماهی که به استانداری این استان منصوب شده است فقط ۷۳ روز آن را دراستان گذرانده است که ازین مدت ۵۴ روزش در بندرعباس بوده است، بهبهانی اضافه کرد نه تنها استاندار، بلکه دراین مدت ، دستگاه استانداری هم در تهران بوده است: ماشین نویس، دفتردار، ورئیس حسابداری استانداری همه در تهران بوده‌اند. ..»

یا متمرکز کنید ، یا تخریب!

خوب معلوم بود، مملکتی را که اینطور بخواهند اداره کنند ، آن وقت سناتورش ــ که سناتورِ کرمان باشد ، و اهلِ محل هم نباشد ، در مجلس ، پیشنهادی مطرح میکند، که در عینِ تأسف انگیزی و گریه آوری ، خنده‌برانگیز نیزهست، بدین معنی:

«... درسنا ، پیشنهاد شد: اکنون که بلیهٔ آسمانی موجبِ تخریب بیش از ده روستای کرمان شده است، جای آن دارد که دولت، یك طرحِ اساسی را ــ که همیشه بر آن تکیه داشته ومربوط بـه این است که اگر چندده رادریك محل متمرکز بکنیم، شاید بتوانیم قسمتی ازمعایب روستاهای فعلی را جبران نمائیم ــ [1] در روستاهای کرمان پیاده کندتا اهـالی

۱ــ این «را» بعد ازآن جمله طولانی، خود یـك سبك تازه است در نویسندگی زبان فارسی که متأسفانه بعد از انقلاب هم ادامه یافته ، وگمان من اینست که ماهنوز یك انقلاب دیگرهم در راه داریم: انقلابِ ادبی، که بتواند این «را» را ــ که درحکم لتهٔ حیضِ نویسندگی است ــ از دامنِ زبان فارسی وجملات طولانی آن محو کند.

آن روستاها از فوایدبرق، آب، بهداشت، مدرسه، راه، وسایرامور رفاهی، وبطور کلّی ازیك زندگی مُدِرْنْ وجدید بهره‌مند شوند...

سناتور سید جلال‌الدین شادمان، **سناتور انتصابی کرمان**[1]، با طرح این پیشنهاد، افزود: برای اجرای این فکر همیشه با این سئوال مواجه بودیم که باروستاهای فعلی چه بکنیم؟ و چگونه آنهارا تخریب کرده در یك محل متمرکز نمائیم؛[2] اکنون دولت باید این طرح را به

۱ـ من درباره این شادمان‌ها، به‌شخص آنها ایراد ندارم، وحتی مُرید قلم مرحوم سید فخرالدین شادمان، نویسندهٔ "در راه هند" ـ هم بوده‌ام، ولی تو آقاسیدجلال، چه لزومی‌داشت که قزوین‌را رهاکنی، وبیایی ازکرمان‌سناتور شوی، آن‌هم سناتورِ انتصابی، برای اینکه جیرفت را از تصرف‌خوانینِ آنجا به‌درآوری و به‌چنگِ والاحضرت شاهپور بیداری؛ مَردِ وررشکار و دونده و رونده، تو قزوینی می‌خواهی در کاخ سنا بنشینی و نمشیتِ روستاها و دهات کویر کرمان را بدهی؟

۲ـ واقعاً قباحتِ کلمات هم ازمیان رفته بود ـ با این‌صنّار سه شاهی پولِ نفت‌که به‌چنگ اینها افتاده بود. در واقع چیزی نمانده بودند که شکر خدا راکنند که آسیبِ طبیعت وبلیّه آسمانی ـ سیل ورلزله ـ ده دوازده‌روستا را بکلی از میان بُرده است، حالا فقط تردید داشتند، یعنی متحیّر بودند که چطور بقیّهٔ روستاهارا تخریب کرده، در یك محل متمرکز نمایند. آدم وقتی مطالعه‌اجتماعی واقتصادی نداشته باشد، فکرمی کند آن‌قدیمیها احمق بوده‌اند که‌آمده‌اند روستاها را **پراکنده** آباد کرده‌اند!اگر عقل داشتند می‌آمدند و روستاها را سرهم ویك‌جا درست می‌کردند. باز چون هیچ‌اطلاعی از امور روستا نداشتند، فکر می‌کردند باید اول مدرسه وبرق و بهداشت وراه‌ساخت، بعد قنات کند وآبادی درست‌کردا فقط مانده بودند حیرون‌انگشت به...ن‌که که با این چند ده باقیمانده چه بکنند.

←

...ها چه می‌باشد؟

چنده رادر یك محل متمرکز کنید

... درسنا پیشنهادشد اکنون‌که بلیه آسمانی موجب تخریب بیش‌از ده‌روستای کرمان شده است بجای آن‌دارد که دولت یك‌طرح اساسی راکه همیشه برآن تکیه داشته و مربوط به‌این است‌که اگر چنده‌رادریك محل متمرکزبکنیم شاید بتوانیم قسمتی از معایب روستاهای فعلی راجبران‌نمائیم را در روستاهای کرمان پیاده کند تا اهلی‌آن‌روستاها از نواید برق، آب ،بهداشت، مدرسه ،راه‌و سایر امور رفاهی، وبطو کلی ازیك‌زندگی مدرن وجدیدبهره‌مند شوند .

«سناتور سید جلال‌الدین شادمان» سناتور انتصابی کرمان باطرح این پیشنهاد افزود: «برای اجرای این فکر همیشه به این‌سئوال مواجه بودیم‌که بروستاهای فعلی چه بدهیم وچگونه آنهارا‌تخریب کرده‌و دریك محل متمرکز بنمائیم . اکنون دولت‌باید این‌طرح را بعنوان آزمایش در روستاهای کرمان اجراکندو ببیند این فرضیه تاچه اندازه در محل قابل اجرا است وآیا واقعا میتوان درسایر نقاط‌کشور هم این طرح را عملی بکنیم یا در عمل مواجه با اشکالاتی خواهیم شدکه باید ازاین فکر یاعدول نمائیم‌یاآنرا تعدیل کنیم».

چون شماره و تاریخ روزنامه را فراموش کرده‌ام (حتی اسم آن .اطلاعات یا کیهان را ؟) عینا این‌چند سطر را گراور می‌کنم‌، والعاقل یکفیه‌الاشاره .

عنوان آزمایش در روستاهای کرمان اجرا کند و ببیند این قضیه تا چه اندازه درمحل قابل اجراست[1] و آیا واقعاً می‌توانیم ، درسایرنقاط

→

اگر هیچ‌عاملی، برای سقوط حکومت سابق وجود نداشت، همین یك عامل ـ که آن حکومت، روستا را در ایران نشناخت، ومعنی روستائی را درك نکرد، به‌نظرِ من کافی بود، واین نکته‌ایست که من آنرا بعداز انقلاب به‌زبان نمی‌آورم، من، پیش‌از انقلاب، درحماسهٔ کویر، به‌صراحت،عواقبِ بی‌اعتنائی به‌روستا را گوشزدکردم و وقوع حادثه‌ای بزرگ‌را پیش‌بینی نمودم، منتهی ده سال پیش از انقلاب، والبته هرگز فکر نمیکردم که تحول به‌این سرعت، ودر این‌مدت کم صورت بگیرد. آری آنها مانده بودندکه چگونه چند ده را دریك محل متمرکز بکنند؟ یعنی فی‌المثل پنجاه شصت‌هزار ده‌را بیاورندروی هم بریزند وتبدیل کنند به‌ده هزار یا پنج‌هزار روستا!

آنها حق داشتند، زیرا آنها، حس نمیکردندکه وجود گرمه ومِهرجان‌در کویرِ لوت ، یك ضرورت است، نه یك تفنّن. همه سلاطین قدیم ایران وقتی اثری ازخوشنامی برای خودشان درتاریخ باقی میگذاشتندکه چندتاده به‌اسم آنها، راست یا دروغ، رقم خورده باشد، انوشیروانش نوش‌آباد کـاشان را ساخته باشد، و نرسی نرسی‌آباد یزد را (از نرسی‌های بعد از اسلام است). حالا بیا و افتخار را تماشاکن که میخواستند به‌آخرین پادشاه دوهزاروپانصد ساله بدهند: یعنی‌ده ده را تخریب بکنند(قباحت کلمات‌واقعاً ازمیان رفته‌بود) آری تخریب بکنند وسپس دریك محل متمرکز بنمایند!

۱ــ ایراد من این است که این‌آقای شادمان قزوینی، چرا این طرح را اول در قزوین پیاده نمیکند؟ چرا اوکرمان را برگزیده ومیخواهد «این‌طرح را به‌عنوان آزمایش در روستاهای کرمان‌اجرا کند؟». بیچاره کرمان:خر گوشِ آزمایش سلطنت‌ها وحکومت‌ها و سناتورها. خوب،آدم، اولاً قزوینی باشد ، با هواپیما به‌کرمان رفته ومستقیماً به‌جیرفت رفته ودوبـاره بازگشته باشد، و

←

کشور این طرح را عملی بکنیم[۱]؟

این کاری است که اولین بار: آزمایش آن را در حوالی مس سرچشمه پاریز کردند. شهرنشینی سریع اواخر این قرن، خلایق را از ریشه و بُن و بیخِ فرهنگ خود →

از راه حریر به‌چاه قاچاق

حتی یك روستای کرمان را ندیده باشد. آن‌وقت، یك رای هم از مردم کرمان نداشته باشد ـ یعنی سناتور انتصابی بوده باشد (بگذریم از این حرفِ مرحومِ تقی‌زاده که می گفت: طبیعی‌ترین وصحیح‌ترین انتخابات در ایران، انتخابِ سناتورهای انتصابی است!) آری در چنین‌صورتی حق‌دارد متحیّر باشد و از خود بپرسید که با روستاهای فعلی چه بکنیم؟

روستا، با انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ جواب این سؤال آقایان را داد.

هفت هشت سال پیش، ایرج افشار، اقتراحی مطرح کرده بود تحتِ این عنوان: «چرا مشروطیت درایران پا نگرفت» ومخلص نیز مقالتی در جواب خدمتشان نوشت که گویا، قرار است درآینده، یعنی آیندهٔ نزدیك، همین فردا، یعنی فردای قیامت، به‌چاپ برسد. اگر افشار به‌چاپ آن‌مبادرت کرد، خواهشمندم این چندسُطر حاشیه را ـ که به‌صدصفحه متن می‌ارزد ـ در دنباله همان مقاله بنده، به‌عنوان حُسنِ‌ختام، چاپ بفرماید.

۱ـ بیخود نبود که محمدعلی شاه در ایام ولیعهدی، درحضور رجال تبریز گفته بود:

«بزرگترین آرزویم این است که حاکم کرمان بشوم». ووقتی تبریزیها با تعجب و گله پرسیده بودند چرا کرمان را بر تبریز ولیعهدنشین ترجیح میدهید، درجواب گفته بود: اگر درکرمان، پوستِ مردم را بکنید صدائی در نمی‌آید، اما اهلِ این‌ولایت (تبریز) پرشور وشر هستند وغوغا می کنند...»

(مقدمه تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص ۲۵، به‌نقل از خاطرات مرحوم تقی‌زاده).

بُرید . بسیاری از روستاها خالی ماند درحالی که خانواده‌هـای سیصد ساله و پانصدساله در آن ساکن بوده‌اند. همهٔ این شهرنشین‌شده‌ها ـ یا به قول معروف حاشیه‌نشینان شهرها، حلبی‌آبادها ، ساکنان گودها، همه در روستاها ریشه داشته‌اند . هنوز هم درآرزوی روستای خود هستند ، هرچند آنجا گرسنگی میخورند.[1]

این قضاوتِ یك سناتور بود درارزشِ دهاتِ ایران ، در حالی که یك سیاه پوست افریقائی ، خیلی بیشتر و دقیقتر از اینها به اهمیت ده پی برده است .

در یك سخنرانی که ژولیوس نیه‌رره رئیس جمهورتانزانیـا در

۱ـ وقتی مس سرچشمه را شروع به استخـراج کردند ، طبعاً دهات اطراف را تا نزدیکیهای پاریز خریدند یا تصاحب کردند و به هـرحال همه ساکنان را محترمانه بیرون راندند ، درکادیج ـ (ده کوچك بین راه که من بارها از آنجا گذشته‌ام) دو سه کُتوکِ‌زنی را (باضم کاف وتشدید تاء = خانهٔ چوبی که تا حدی زیرزمین است وسه‌چهار چوب به‌هم وصل میشود و با بوته‌ها آنرا پوشانده‌خاك روی آن میریزند)خریدند و پولش‌را مسِ‌سرچشمه‌پرداخت. گوسفندهایش را هم خریدند و بُردند به‌قصابخانه، پول چهارتا گردوی پانصد ساله‌هم که‌داشت به‌اودادند، کرایهٔ رفتنش‌را به‌پاریز، یارفسنجان هم‌پرداختند، و درآخر کار، مدیر معدن درحضورحسابدار وهمکارانش، از پیرزن پرسید:

ـ مادرجان، حالا دیگر راضی‌هستی؟

پیرزن لبی‌جنباند، و گفت: بله فرزند، بله راضی‌هستم، ولی این‌قبرهارا کجا ببرم؟ پدرم، مادرم، عروسم، پسر بزرگم، همه اینها توی این تکـه کوه خفته‌اند. اینهارا چه کنم؟ اینها که فرداهمه میروند توی کوره سرچشمه؟ اینها را، آیا می‌شود اینها را بر پشت گرفت و به‌شهر برد؟ سپانلو شاعر معاصر گویا این واقعه مس سرچشمه و پیر زن را به شعر امروزی درآورده است.

کنفرانس جهانی خواربار - ژوئیه ۱۹۷۹ م/ رمضان ۱۳۹۹هـ. در رُم ایراد کرد، توضیح داد[1] «...به‌طوری که برآورد میشود در سال ۱۹۷۲ م ۱۳۹۲هـ/درعالم، حدود ۷۰۰ میلیون انسان وجود داشته که قربانیِ فقرِ مطلق بوده‌اند، وتقریباً ۸۵ درصد آنها در مناطق روستایی زندگی میکرده‌اند. این رقم ۷۰۰ میلیون درمقایسه بادهه قبل حدود ۴۳ میلیون نفر افزایش نشان‌میدهد، درسال ۱۹۸۲م/۱۴۰۳هـ این رقم بازهم افزایش بسیار پیداخواهد کرد...» پرفسورِ سیاه ادامه‌میدهد: «... ریشهٔ فقرجهانی در مناطق‌روستایی‌قرار دارد، وهم‌چنین توده‌های فقیردر مناطقِ‌روستایی زندگی میکنند... اما فقر درمناطق‌شهری بیشتر آشکار است... انبوه ساکنین محله‌های فقیر نشین وگداهایی که در خیابانهای ما قدم میزنند به این جهت به شهرها مهاجرت کرده‌اند که آنها از مناطق روستائی به خاطر بی‌زمین بودن و بی کار بودن و یاناامید بودن رانده شده‌اند... اگر قرار است که فقر درمناطق روستائی ریشه‌کن گردد، فعالیت‌های زراعی باید کار آمدترومنفعت آورتر شود، روستائیان باید اضافه‌تولید داشته‌باشند.. راههای‌ارتباطی، راه آهن‌وبنا دربه‌منظور حمل‌فراورده‌های زراعی، ونیزجهت‌شرکت روستانشینان در امور کشور، ضرورت پیدا می‌کنند...[2]»

۱- این مقاله را خوشبختانه یکی از استادان باسواد و فهمیدهٔ مجتمعِ خود شما دربیرجند، یعنی آقای دکتراسدالله زمانی‌پور ترجمه کرده و انتشار داده‌اند. سخنرانی نیمه‌دره پنج‌شش ماه بعداز انقلاب ایران‌انجام کرفته است.

۲- عمران روستائی، ترجمه زمانی‌پور، ص ۱۷ و ۱۹ و ۲۸؛ مـردم ایران، که دربیابانهای بَرَهوت باغِ سبز کاشته‌اند، مُفت و مسلم نبوده است ←

این ضرورت را کشفِ نفت درجهان سوم مُنتفی ساخت. پولِ هنگفتِ مُفت برکت ونزاکت وصفا وحلالیت وخلاقیت کارِ آزاد ورزق و روزیِ طبیعی را، ازمیان بُرد، هیچکس دیگر در کنار درخت وگیاه زانونزد ومنتظرِ محصول نماند. راه حریرِ بیابان، ما را به چاه‌قاچاق انداخت. قاچاقچی‌ها، به‌قول قدیمیها، «رکاب‌ریز» به کویر ریختند و به‌قول دکتر خطیبی: آن درای کاروان خاموش‌شد.

درصورتی که‌این‌راهها، این‌ته رنگ‌های قیطان مانندخاکستری، که ازجای پای‌میلیونهاشتر وچارپا و آدمیزاد، رنگ راه شیری به‌خود گرفته است، درحکم لوله‌های باریك نامرئی غذایی بوده‌اند که به شریانهای اقتصاد شهرهای کویری وصل بوده‌اند. ومثلِ سرنگ، تنِ رنجور آنها را تغذیه می‌کرده‌اند.

من، یك جای دیگر، کویرات را تشبیه کرده‌ام به کاسه‌هایی[1]ــ محصور با دیواره‌های بلند، و ساکنان شهرهای کویری از اطراف،

→

آنها به‌قول یك نویسنده اصفهانی عصر مشروطه، برای این‌نتیجه، «... خاك‌روبه باری دو تومان، وزمین کندن جریبی صد تومان، بیل، وقنات ذرعی بیست تومان ازسنگ آب بیرون آورده‌اند...» (حالا بیا ونرخها را بعد ازهشتادسال تماشا کن!).

۱ــ حماسه‌کویر، چاپ دوم، مقدمه.

کاسه، به‌عقیده من صورت دیگر کلمه کاسی‌است وهمان‌صنعت است که منسوب به کاشان است که کاشی بوده باشد، چون کاسه‌های اولیه از سفال بوده واحتمالاً نخستین کسانی که ساخته‌اند کاسی‌ها بوده‌اند ویا ساکنین کاشان، وسیلك بنا براین به آنها منسوب شده، مثل فوری = غوری، منسوب به‌غور، وصینی، چینی، منسوب به‌چین، وحلبی منسوب به‌حلب.

هر کدام قاشق‌هایی به‌دست گرفته ، از شوربای این کـاسه‌ها قاشقی بـه دهن خود ، یا به‌دهن همسایه خود می گذارند .

امروز میخواهم بگویم که آن‌قاشق‌ها که مـایهٔ حیات به دهـان شهرهای کویری میگـذارّد، همین راههای کویر است، زیرا ایـن تنها وسیله ارتباطی نقاط دور دست است ، راههایی کـه دلهای مردم کویر را به‌یك‌دیگر پیوند داده ، فرهنگ میان مردم یزد و کاشان و سبزوار و نیشابور وطبس‌وسیستان‌و کهنوج وبم و کرمان و بافق را مشترك ساخته و آنان را دوستدار وعاشق یکدیگر ساخته است.

جذبِ یك راهٔا صراط‌المستقیم — به زدو راهٔا گردّد ، ای کریم
حکمتِ حق در قضا و در قدر — کرده ما را عاشقان یك دگر
جذبِ آب است‌این‌عطش درجان ما — ما از آنِ او و ، اوهم زآنِ ما
اشترانِ مصر را رُو سوی ماست — بشنوید‌ای‌دوستان‌بانگِ دراست ...

حنای بم دریزد

یك روز بود که کاروان‌شکراز مصر به‌شیرازمی آمد، و اصلاً[۲] کاروان مصر ، از همین راه بیانهای کرمان و جنوب خراسان به‌چین وختن میرفت ، هزارسال‌پیش

«... وقتی کاروانی از مصر به ختا میرفت ، عیاران ، در بیابان‌کرمان ، کاروان را زدند ، ومال را قسمت کردند ، هر عیـاری را پنج خروار شکر ونبات ، ویك خروار قماش ابریشمی ونرمینه‌رسید...[۱]»

حیات ما وابسته‌به‌این راهها کویری است.ما مصراین بیابانهاییم

۱ـ روضات‌الجنات‌فی‌اوصاف مدینة هرات،زُمچی اسفزاری، تصحیح محمد کاظم امام، ص ۶۷؛ سیفی هروی گوید: سهمِ هرهراتی پنج‌خروارشکر و یك خروار قماش ابـریشمی مصری وشُشتری شد . (تاریخنـامه هرات ، ص ۱۱۰).

و این راهها ، نیلِ حیات بخشِ مصرِ وجودِ ماست.[۱]

تجارتِ قاین از طریق بندرعباس می‌شد و سبزوار.« زعفران، تریاك ، پشم وپوست به‌بندرعباس فرستاده شده ، و بـه‌جای آن دارو، ورقه‌های آهن ، نیل ، وچای وارد می‌شود . دوسوم تجارت ازطـریق بندر ویك‌سوم آن از راه‌مشهد وسبزوار صورت میگیرد. شکر کُلّهٔ از روسیه وازطریق سبزوار به‌این ناحیه آورده میشد .[۲]» تجارت پشم در دست چند تاجر ارمنی بود که درسبزوار به‌سر می‌بردند وسالیانه‌حدود پنج هزاربار شترپشم و کالای دیگر از طریق این شهر برای عبور دریای خزر صادر می‌شد ، شکر که از بندرعباس می‌آمد هر من ۶/۵ قران و شکر روسیه‌هرمن ۷ قران به‌فروش میرسید ،.. در طول سال ۳۸۰۰بار شتر خشکبار ، پوست ، زعفران وتریاك ، توسط تجـار بیرجندی بـه بندرعباس ارسال می‌شد، این کاروان، معمولاً از راه طولانی‌تر ،یعنی

۱ـ شاید بهترین تحقیق عینی وعملی را درمورد راههای کویر،مرحوم سرلشکر رزم‌آرا انجام داده باشدکه تمام محورهای راهها را کیلومتر به کیلومتر شخصاً یا به‌همراه همکارانش پیموده مشخصات آنرا از تپه وکوه و آب بُردگی ورودخانه وحتی بوته ودرختها، وهمه عوارض طبیعی ضبط کرده، وآنرا طی‌رساله نسبةً مختصری به‌چاپ رسانده‌است:(جغرافیای نظامی‌ایران، کویرهای مرکزی،چاپخانه ارتش، ۱۳۲۳ش.) درین کتاب‌فصولی‌از گزارش‌های سیاهان خارجی مثل سایکس و گابریل‌نیز ترجمه شده، علاوه برآن‌بیشتر آبادیهای اطراف‌کویر نیز با مشخصات جغرافیایی معرفی شده است . درین کتاب‌برای‌نخستین‌بار به‌اهمیت‌موقعیت‌دفاعی کویر، درمقابل تهاجمات‌شرقی، اشاره‌کرده (ص ۱۱۲).

۲ـ سفرنامه خراسان، ییت، ص۶۳



یك بوته گز؛ درواقع باید گفت یك خرمن گز! در صحرای کویر

(عکس از جغرافیای تاریخی دشت لوت، دکتر احمد مستوفی)

از طریقِ «نِه» و بَم حرکت میکردند و هردفعه رفت و برگشت نزدیك به دوماه درراه بودند، ودربازگشتِ خود، پارچه، چای، ادویه، آهن، نیل، شکر و مس می‌آوردند.

«... نرماشیر یکی از نواحی مهم تولیدِ حنا در ایران است هر ساله هزار بارِ شترحنا از آن به‌یزد ارسال می‌شود تاقبل ازتوزیع آن‌در سرتاسر کشور نسبت‌به‌سائیدن وپودر کردن آن اقدام‌شود ...

تنها درنِه، سالیانه ۲۰۰ بارشتر پشم وپوست به‌بندرعباس‌فرستاده میشد.[۱]»

۱ــ سفرنامه خراسان، بیت، ص۶۷ تا ۶۹؛ این‌صحبت‌صدسال پیش‌بود، اما درهمین سال‌گذشته، جزء صادرات یزد به‌حساب‌آمده است: حنا به وزن ۱/۹۸۸/۷۵۱ کیلو، یعنی‌نزدیك به دوهزار تُن‌حنا به‌کشورهای اتحادجماهیر شوروی، هلند، ترکیه، ایتالیا ودوبی صادر شده است، هم‌چنین ۱۹۹/۰۵۵ کیلو وَسْمه به‌کشورهـای اتحادجماهیر شوروی وایتالیا صادر شده‌کـه باز قریب دویـست‌تن وسمه می‌شود، این وسمه و حنا ها همه محصول بـم است و نرماشیر و ازآنجا به یزد می‌آورند، وچنانکه یك‌جای دیگر گفته‌ام،درمازار-خانه‌های یزد، آرد می‌کنند، و بعد به‌خـارج صادر میکنند. (ارقام فوق از از روزنامه ندای یزد به‌مدیریت عسکری کامران، شماره ۹۲ ص ۳ نقل شده). حنا جنبه طبی هم دارد ووقتی به پا می‌بندند و به بعض‌اعضاء میمالند بـسیاری از مرض‌ها را دفع میکند وتخفیف میدهد. گویا در قـدیم، درسیستان، وقتی وبا می‌آمد، باخوردن‌خیسانده وآبِ حنا تصورمیکردندازمرگ‌نجات‌می‌یابند، قدیم، وقتی‌درخانه‌ای‌یك‌تن‌وبایی پیدا میشد، با نشان‌سیاه،دَمِ‌خانه راعلامت-گذاری میکردند، ودر را می‌بستند که‌کسی به‌سراغ بیمار نرود، زیـرامطمئن بودند که بیمار می‌مبرد، وقصد این بود که دیگران ازو نگیرند. وقتی دَمِ خانهٔ

←

این راه هنوز باقی است . حتی نزدیکترِ آن ازطریق چابهار و میرجاوه بسیارسودمندتر ازهرراه دیگری است.ماترتیب استفاده‌ازآن را فراموش کرده‌ایم.

→

پیرزنی را سیاه کرده بودند، بعد ازچند روز دیدند پیرزن سالـم بیرون آمد. ازو پرس‌وجو کردند. گفت، چون درخانه چیزی نداشتم. مقداری‌حناخیسانده بودم،ازآب آن خوردم. بعد معلوم شد بهتر شدم. ازآن‌وقت از برگِ‌این گیاه درین مورد استفاده‌میکردند.

مرحوم هرمزدیارِ هُمتی‌ـ‌نوروز ،که حدودهشتادسال پیش ازنرماشیر و وبم دیدن کرده می‌گوید «... مرحوم کافی‌الممالك برای‌فروشِ‌حنا و دریافتِ قیمت‌آن به‌بم حرکت‌کرد. فروش حنا قاعده بخصوصی داشت، خـریدار با مالك قرار میگذاشتند‌که مالك بابتِ قیمتِ‌حنا مبلغی از تاجر مشهوری کـه طرف قرارداد با اوست دریافت‌کند، در فصل معیّنی که‌حنا به بـازار حنا ــ سابهای‌یزد بایست حمل‌شود، تجارِ خریدار باحناسابها قیمت تعیین میکردند. طول مدت این‌قرارداد ممکن بود ازشش‌ماه هم تجاوزکند... (یادِکوتاهی از از سرگذشتم، ص۲۷).

البته همان یزدیها که حنای بم را می‌آورند وخود می‌سایند ، همان‌ها، معمار خودراهم می‌فرستند به‌بیرجند که مدرسه‌شوکتیه‌و کاخ‌رحیم‌آباد رابرای بیرجندی‌ها بسازد که دوتا جواهر است درمیان‌کویره به‌قول غنی‌کشمیری :

همچو سوزن دائم از پوشش‌گریزانیم ما

جامه بهرِ خلق می‌دوزیم و عُریانیم مـا

چیدن حنا شباهت مختصری به چیدن چائی دارد. بااین تفاوت‌که‌برگ حنا را به‌جای چیدن می‌تکانند وجمع می کنند وسپس خشك می کنند وبعد به یزد حمل می کنند. ریشه حنا گاهی اگر بدان‌توجه کنند تا پنجاه شصت سال باقی می‌ماند واحتیاج به‌کشت مجدد ندارد. ←

همراه پیرِ طریقت

مرحوم رحمت علی‌شاه که حدود صد سال‌پیش خود از‌ین راه‌رفته گوید: راه‌طبس به کرمان یکصدو بیست فرسخ است ، قَوافِلِ کرمان ، از کنارهِ کُرَیت[۱]، یکسره داخل‌لوت می‌شوند . کریت در چهار فرسخیِ شهر طبس است به طرفِ جنوب، دومسجد قدیمی دارد. از کُرَیت به اصفهك واز آنجا تا دهوك هفت فرسخ است . ازینجا تا نای‌بندبیست فرسخ. در هفت فرسخی، آبادیِ زنوغان است . سپس به‌نایبند می‌رسیم، بدون آبادی است . صحرائی است هموار وشوره‌زار ، از مشرق به‌سیستان، از مغرب به‌کرمان، ازجنوب به بلوچستان و از شمال به‌خراسان است همواره محل دزدان ومأمن بلوچان است، به‌غیراز موسم زمستان، عبور از آنجا دشوار است . حوض‌هایی دربن کویر ساخته‌اند ... ازنای‌بند تا آخرلوت کرمان سی فرسخ است، یعنی تا دربند بیست فرسخ هیچ آبادی ندارد. یك فرسخ‌گردنه و بقیه جلگه ، حوضِ‌خان از بناهای گنجعلی‌خان در همین کویر است[۲]. بعدحوضِ چهل پایه ، و سپس

→ درواقع تجاریزد، باسلف‌خری کالای‌حنا از بم ونرماشیر، چرخ‌مازار-خانه‌های خود را به‌گردش درمی‌آورند، درحالیکه سرمایهٔ اصلی، عرقِ جبین وکدِّ یمینِ کارگرانِ بلوچ وکرمانی است.

درکارِ خود به رنگِ دگر دست می‌زند

خونم به‌کار بُرد و حنا را بهانه ساخت

(محمد فاخرمکین)

۱ـ کریت یك سد قدیمی چهارصد ساله‌دارد، وجائی خواندم ـچون ندیده‌ام مطمئن نیستم ـ گوید این‌سد صد متر ارتفاع دارد؟

۱ـ درباب این‌حوض رجوع شود به‌کتاب گنجعلی‌خان ، چاپ دوم ، ص ۴۹۷ تا ۵۰۰

دربند، دربند چشمه‌ای آب شیرین دارد و نزدیك چهل نخـلِ خرما . کاروانسرایی نیز در آنجاهست و بنای آن از محمداسمعیل‌خان وَکیل‌المُلك است . چهار فرسنگ بعد رباطِ‌چشمه وچاه‌گزو است، بعد کریم آباد ، سپس راور ـ که مجموعاً ده فرسنگ ازدربند فـاصله دارد . از راورتاکرمان ، بیست فرسنگ فاصله است ، راه راور تا کرمان آبادی قدری وجود دارد: سوس‌بید ، دره‌بید ، خُمرود ، تنگل،سپس خانوك که چهارده فرسخ تاشهر فاصله دارد ... از آنجا به سر آسیا پنج‌فرسخ است . کاروانسرای محمدابراهیم تاجر آنجاست وتاشهر هفت‌فرسخ است،سپس به‌حوضِ‌دقّ رسیدیم...[1] تاشهر کرمان سه فرسخ‌است...[2]»

پناه پناهندگان

این روستاهای کویر ، این بیابانهای دور و دراز ، به دردِ هیچ چیز که نخورد ، به‌دردِ فرار کردن و گریختنِ از جنگ مخالف که به هرحال عیبی ندارد. در تمام طولِ تاریخ ، بیابانهای کرمان وخراسان گریزگاه آخرین امرایی بوده است که ازجنگ دشمن‌فرار میکرده‌اند[3]. حتی درقرن اتم وددروزگار

۱ـ دق، به‌قول برهان، معرّبِ‌دك، وآن‌جائی باشدکه از سبزه وعلف و بوته وخار خالی بُوَد. درکرمان چندین دق‌داریم؛دقِ‌کبوترخان ودقّ‌شمالِ‌کوهِ احمقان! که ۱۴۲۴ هکتار وسعت دارد وجنگلداری کرمان آن‌را ثبت داده‌در ۱۳۳۷؛ حالا دقِّ صاف وبَرَهوت چه ارتباطی با جنگلداری دارد والله‌اعلم بحقایقِ‌الاُمور. این در۴ کیلو متریِ‌کبش نعمت آبادو اراضی کهنو تا کبشِ مختار-آباد قرار دارد.

۲ـ طرائق‌الحقایق، ص۳۴۵

۳ـ ومن تحت‌عنوان مهمان‌نوازیهای کرمان، در مقدمه تاریخ کـرمان، وسنگ هفت‌قلم به‌تفصیل آورده‌ام.

توسعه و تسلط ایدئولوژیهای عجیب و غریب نیز، باز کویرات یک پناهگاه به‌شمار می آمده است.

مثلاً همین خور و بیابانک نزدیک شما،[۱] آنقدرها بی‌خاصیت نبوده، اگر بگذریم از اینکه یک‌روز، در زمانِ انوشیروانِ عادل، زندانِ او بوده است[۲] ـ ولابُدّ همه زندانیان سیاسی را در این واحدِ دور دست تحتِ نظر می‌گذاشته‌اند، لااقل، درهمین روزگارِ خودمان، در یادبودهای پدران و پدربزرگ‌ها، این واقعه روشن است که وقتی بعداز جنگ بین‌الملل دوم روسها به‌شاهرود آمدند، ثروتمندانِ شاهرود و آنها که از جهتِ سیاسی احساس خطر کرده بودند، ازطریقِ راه بیابان،[۳] به خُور و جَنْدَق گریختند، ومدتها آنجا بودند تا فهمیدند که مُتفقین، به‌قولِ مرحوم فروغی، «می‌ـ

۱ـ مولد و مدفنِ استاد حبیب یغمائی، که در حقِ مسقط‌الرأس خود فرموده بود:

آفرین بر خطّه خور از کران‌ها تا کران‌ها
فرخی‌ها، کوره‌گزها، دادکین‌ها، مهرجان‌ها
تلخ بادام و گوِزْ‌س‌اش لهنه بخشد از زمین‌ها
خارك وقصبش فشاند منّ وسَلویٰ ز آسمانها
الخ...

۲ـ جندق، عبدالکریم حکمت یغمایی، ص۸: به‌عقیده من، آن زندانِ فراموشی، که دیگر هیچکس یادی از زندانی نمی کرد، همین جندق بوده است ولاغیر!

۳ـ برای صدمین‌بار اثرِ وجودی خود را درنجاتِ مردم ثابت کردند آبادیهایی مثل کهنه عمر و کهنه عثمان و دولائی و باراندازِ سرنمك، که: هرچیز که خوار آید، یك‌روز به کار آید!

آیند ومی‌روند وبه کسی کاری ندارند»!

معجزه قرن

حَفرِ کانال سوئز مارا سالها به‌وحشت انداخته‌بود کـه دیگر اهمیتِ راه کویر ازمیان خواهد رفت ، وایجـاد راه‌آهن بندر خرمشهر تا دریای مازندران ، باز ما را ترساند که دیگر هیچ کاری از جاده‌های گرد آلود بیابانـیِ کرمـان و خراسان ساخته نیست، اما گذشتِ روزگار به‌ماثابت کرد که«هیچ چیزدر عالمِ طبیعت ، جای هیچ چیز دیگر رانمیتواند بگیرد»، همینکه راههای بیابانيِ ماهم‌اکنون بیشتر از ظرفیتش کامیون از آن‌عبور میکند، دلیل برهمین معنی است. این یك‌ضرورتِ اقتصادی است که ما را مجبور میکند تا راه‌آهن ایران رابه‌بندرعباس وپاکستان‌متصل کنیم‌ودر گیرو- دارِ آن‌هستیم ، و گویا خراسانیها هم طرحِ راه‌آهنِ‌مشهد به طبس را وازآنجا تاعشق‌آباد را تا مرحلهٔ عمل‌نزدیك ساخته‌اند.

اوضاع سیاسی دنیاثابت کرد که کانالِ سوئز هم نمیتواندبرای راههای کویری راه‌بندان ایجاد کند . شاید ضرری که کانالِ سوئز بـه کشورهای اطراف خودزده ، باسودی که از آن نصیبِ همان کشورها شده، چیزی معادل یکدیگرباشد ، علاوه برآن ، شاید درست گفته بود اِرنیسترنـان ،نویسندهٔ معروف فرانسوی،خطاب‌به‌فردیناند دولِسِپس که جشنِ افتتاحِ کانال سوئزرابا‌حضورسرانِ کشورهاورجالِ‌مصر برپا کرده بود:«شما،محلِ ایجادجنگ‌های آتی را مشخّص کرده‌اید»، درحالی که بسیاری ازمردمِ دنیا ، آن را ، معجزهٔقرن‌نام نهاده بودند. یك همشهری داشته‌ایم، سید شاه‌جهانگیرکرمانی ـ که لقبِ هاشمی‌هم داشته ، و کتاب

او توسط مرحوم حسام‌الدین راشدی چاپ شده‌است.[1]

او توصیه به‌مهاجرت ودرواقع «صادراتِ جمعیت» می کند، واین مُسافرهارا هم، مثل پناهندگانِ ویتنامی و تامیلی، اصرار دارد که فقط دست درجیب کنند وبدون زادوراحله خارج شوند:

هرکه سیاحت روش‌رعین اوست / زورق او تختهٔ نعلینِ اوست
ترکِ شتر گیر وقدم دار شو / بار بیندازو سبکبار شو
هرکه دهد محملِ هستی به‌آب / برسرِ دریا گذرد چون حباب

ولی من مثل اوچنین عقیده‌ای ندارم، عقیده‌ام اینست که مردمانِ اطراف کویر وظیفه‌دارند دولت‌هارا متوجه اهمیتِ راههای کویری بکنند، وخودشان نیز، مثل سابق، در آبادانی راه و ایجاد وسائل حمل ونقل امروزی بیش‌ازپیش کوشا باشند والبته زاد وراحلهٔ عبور ومرور راهم فراهم کنند، آن وقت به‌هرجا خواستند بروند مثل آدم سفر کنند.

تونل طولانی

درین‌جا، طبق روالی که دارم، آخرین حرفِ خودم راهم درباب کرمان بزنم، زیرا من بنا دارم که درهیچ سمیناری ویادواره‌ای شرکت نکنم مگر آنکه گفتارم در آن محفل راهی به‌کرمان داشته باشد، درینجا مطرح میکنم این پیشنهاد راکه: ضرورت است ولازم مینماید تا توجهی شود که‌راه مستقیمِ کرمان به‌سیستان ـ که اَقصر فاصلهٔ ارتباط میان دو استانِ مهم، ودرعینِ حال راه ارتباطی مستقیم شرق وغرب ایران است ـ بازسازی شود.

این همان‌راه‌بیابانی است که‌ابن‌خُردادبه‌طول آنرا هفتاد فرسخ[2]

۱ـ ونسخه‌ای‌از آنرا آقای‌عارف‌نوشاهی شاعر وفاضل‌محقق‌پاکستانی لطفاً برای نگارنده فرستاده‌اند.

۲ـ والمفازة، ثمّ سبعون فرسخاً الی سجستان.... (مسالك ابن‌خردادبه ص ۱۹۶)

نوشته است. خوشبختانه امروز تونلِ بسیار مهم میان کرمان و خبیص (شهداد) را بُریده‌اند وراه تا خبیص خیلی کوتاهتر شده ، و از خبیص تاسیستان (زابل) راه چندانی نیست ، سابقاً می‌بایست از کرمان به‌طرفِ بم بروندحدودبیست‌فرسنگ واز دارزین جداشوندبه‌طرفِ‌شمالِ‌شرق بیایند حدود بیست فرسنگ تا به‌شهداد برسند (پنجاه فرسنگ) ، یا از طرفِ شمال‌به‌چتروددبروند و آنگاه‌به‌خُرْجُند ، تی‌چِند، دُرّان، باغ‌بالا-بیشه، آب گرم ، پُشته ، سربند ،کُناران و بالاخره خبیص (شهداد) که خودش حدود چهل فرسنگ کوهستانی وخطرناك بود.[1]

امروز از تونل میگذرند ، یعنی از کرمان تا بُلبلویـه حدود ۱۵ کیلومتر. ازدوراهی تا تونل حدود ۱۵ کیلومتر ، طولِ خودِ تونل‌هـم ۲۱۳۷ متر است ، وازانتهای تونل تاسیرچ ۱۷ کیلومتر و مجموعاًبیش از پنجاه کیلومتر نیست ، و از سیرچ تا خبیص‌هم سی کیلومتر، یعنی مجموعاً ۱۴فرسنگ(حدودهشتاد کیلومتر) بیشترفاصله تاشهدادنیست.[2]

این راه کوتاه‌را_قبل‌ازتونل_ به‌زحمت می‌پیموده‌اند: ازطریق

۱_ ازکرمان تاسر آسیاب‌ِشش (۶فرسنگ) _ دهنهٔ‌هزمی (۳)،خُرجُند (۵)، گُوْك (۳)، دهنهٔ‌گدارِ تنگلو (۴)، چشمه بـرونی (۲)، کوه سور (۳)، دهنهٔ دوزخ (۴)، دهنهٔ غار(۴)، خبیص (۶ فرسنگ) ، مجموعا برابر است با ۴۰ فرسنگ = ۲۴۰ کیلومتر.

۲_ تونلِ شهداد گویا از طولانیترین تونلهای ایران است ، مخلص ، با اینکه تونلِ«سَنْ‌برنارد» وتونلِ«شامونیکْس» را دیده‌ام، هنوز توفیقِ‌عبور از تونل شهداد را نیافته‌ام، وبه‌امیدِ عبورِ ازآن روزشماری می کنم.

ماهان به‌عرب آباد وزین آباد وسگُچ می‌رفته‌اندتا به گَوُك میرسیده‌اند، در آن راه‌یك جا حدود چهار صد پلّه حوالی بُلبلو- کنده بوده‌اند، چوب‌بَسْت هم داشته، و گاهی چارپاداران، خررا با بار بلندمیکرده‌اند و آنطرف پله می گذاشته‌اند.

بحمدالله امروز، تونلِ طولانی، راه‌را کوتاه کرده ومیتواندبخش شرقی کویر ایران بابخشِ غربی آن خیلی راحت ارتباط داشته باشد.

راه عَمرولَیث

ظُلم است، درروزگاری که دنیا میتواند باسرمایه‌عظیم نفت، میان جزیرهٔ بحرین وسرزمین عربستان سعودی یك پُل ۳۵ کیلومتری برروی دریابیندد،[1] ما عاجز ویا غافل باشیم؛ و میان دونقطه مهمِ مملکت، به‌بهانهٔ بیابان بودن، راه نباشد. وحال آنکه این راهی است که هزارسال پیش آبادان بوده، و عَمْرولیث صفاری وقتی از فارس برمیگشت، ازهمین راه بیابان عبور کرد.[2]

۱- این پل درسالهای اخیر ساخته شده ودرسوم آذرماه ۱۳۶۵ ش / ۲۵ نوامبر ۱۹۸۶م. افتتاح شد. بحرین وعربستان مشترکاًمخارج آن‌راپرداختند. چند جزیره دربین‌راه هست که بااین پل متصل می‌شود. هلندی‌ها آن‌راساخته‌اند وبیش از ششصدمیلیون لیره انگلیسی خرج آن‌شده است.

۲- بیهقی طیِ داستانِ دلکشی، عبورِعَمْرو را ازین‌راه اینطورمینویسد:

«... عمرو بن اللیث، یك سال، از کرمان بـاز گشت سوی سیستان، و پسرش محمد، که او را بلقب فَتی‌العَسکر گفتندی. برنایی سخت پاکیزه در رسیده‌بود وبه کار آمده، ازقضا، دربیابانِ کرمان، این‌پسررا علتِ قولنج گرفت بر پنج‌منزلی از شهر سیستان، وممکن نشد عمرورا آنجا مقام کـردن، پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان ویك دبیر وصد مُجَمَّز (یعنی جمّازه‌بان، شتردار، ←

دروازه طلائی

دوهزار وپانصد سال پیش ما روی مرمره پل بستیم، و دوهزار وپانصد سال بعدبود که به‌کمك امریکائیها، و باوسائل امروزی ، تُرك‌ها توانستند پلِ بُسفر را بسازند واز آسیا به اروپا بروند . چندماه پیش بود که مردمِ سانفرانسیسکو ،

→

شتر جمّازه شتری است مخصوص بیابانهای کرمان وسیستان، و گاهی شبانه‌روز بیش ازسی فرسنگ طی می‌کند.)وبا زعیم گفت چنان باید که مجمّزان بر اثـر یکدیگر می‌آیند ودبیر می‌نویسد که بیمار چه کرد وچه‌خورد وچه گفت وخفت یا نخفت، چنانکه عمرو برهمه احوال واقف می‌باشد ، تا ایزدعزّ ذِکرُه چه تقدیر کرده است....

... هفت شبان‌روزهم برین جمله بود، وشب به‌نانی‌خشك [روزه] گشادن ونان‌خورش نخوردن، با جـزعی بسیار، روز هشتم، شبگیر مِهتر مجمزان در رسید بی‌نامه ــ که پسر گذشته شده بود، ودبیر نیارست خبر مرگ نبشتن ، او را بفرستاد تامگر به‌جای‌آرد حالِ افتاده را . چون پیش‌عمرو آمد، زمین‌بوسه داد ونامه نداشت، عمرو گفت:

ــ کودك فرمان یافت؟

زعیم مجمّزان گفت:

ــ خداوند را سالهای بسیار بقا باد.

عمرو گفت: الحَمدُلله،سپاس‌خدا را که‌هرچه‌خواست کرد وهرچه‌خواهد کند،وخود برخاست وبه گرما به‌رفت و....» (کـوچه هفت‌پیچ، ص۴۱۶، به نقل ازتاریخ بیهقی)، برای من روشن نشدکـه این واقعه درچه سالی اتفاق افتاده، عمرولیث، یکبار که از برادرش یعقوب درسفر خوزستان قهر کرده‌بود، دست پسرش محمد راگرفت وازطریق کرمان باز گشت، علتش هم‌این بود که یعقوب برخلاف قولی که داده بود وبرخلاف نظر برادرش، محمدبن واصل حاکم پارس را به‌یك پای بیاویخت واموال او را گرفت «عمرو بن‌لیث‌برادر

←

جشن ۵۰ ساله پل بزرگ خود را گرفته[1]. برای اولین بار، ظرف پنجاه سال، دوطرفِ پُل را بستند، سراسرِ پل را چراغان کردند و ۲۵۰ هزار آدم در رویِ پُل- پشت به‌پشت وقدم به‌قدم، زن‌ومرد، ایستادند وتا صبح‌پای کوبی کردند.[2] این دروازهٔ طلائی[3] پنجاه ساله، نزدیک به ۲۵۰۰ متر طول دارد تقریباً به‌اندازه طولِ تونل خبیص ـ شهداد) و بلندترین نقطهٔ پل ۷۰ متر تاسطح آب فاصله دارد. این پل دروازهٔ سانفرانسیسکو ست. بیست‌سال برای ساختمان آن مطالعه شده بوده، هشت باند اتومبیل‌رو دارد. ۴سال ونیم ساختمان آن طول کشیده و به‌پول پنجاه سال پیش حدود

←

او به‌سختی (؟) گرفت وخشم کرد، ومحمد را، پسر خودرا- بر گرفت و راه سیستان بر گرفت...» (تاریخ سیستان ص۲۳۰)؛ والبته درین سفر پسر نمرده، زیرا سالها بعد ازو در تاریخ سیستان خبر از محمدبن‌عمرو داریم. ارتباط میانهٔ غزنه و کرمان، لابد ازهمین راه‌صورت‌می گرفته، وسلطان محمودغزنوی لابد از همین‌راه به‌کرمان لشکر فرستاده، ومختاری غزنوی نیز که ازغزنه‌قهر کرده و به‌کرمان‌آمده ومداحِ سلاطین‌سلجوقی کرمان بوده است، لابد ازهمین راه دیوان شعرخود را درخورجین گذاشته و به‌کرمان‌رسانده ومقیم این‌ولایت شده‌است.(مختاری‌نامه، استاد همایی، ص۲۶۷). درطی‌تاریخ من‌متوجه شده‌ام که علاوه برهند، ارتباط میانِ کرمان وغزنه، و کرمان و کابل، و کرمان وقندهار وکرمان وهرات و کرمان ونیشابور ـ کـه عموماً از طریق کویرات صورت می‌گرفته، خیلی بیشتر از ارتباط کرمان با طهران، در دورهٔ قاجار بوده‌است.

۱ـ شب ۴خرداد ۱۳۶۶ش./۲۵ مه۱۹۸۷

۲ـ البته درهمین ۲۴ ساعت، از مردم روی پل، دو نفر هم‌سکته قلبی کرد ومُردا

۳ـ Golden Gate و این نام ازخلیجِ سانفرانسیسکو گرفته شده.

۱۵ میلیون دلار خرج آن‌شده ، جمعی کثیر با‌ساختمان آن مخالف بودند،ویك سال بعداز اتمام پل ، مهندس طرّاح آن در گذشت، وتا کنون حدود یك میلیارد اتومبیل ازین پل گذشته‌اند[۱].

اشارهٔ من به‌این نکته ازین سبب‌بود که دنیا حسابِ کارِ خودش را همه جادارد ، آنها جشن پُلِ پنجاه‌ساله‌را میگیرند ، وما راهی راکه هزار ودویست سال‌پیش ، یك‌سپاه ـ مثل سپاه عمرولیث ـ از آن میتوانسته عبور کند ، امروز عاطل وباطل وبی‌حاصل گذاشته‌ایم.

همین راه‌راچهارصد سال‌پیش که[۲]« رائیان» از آن می‌گذشته‌اند، میل‌های قاوردی هنوز آبادان‌وقابل عبور داشته است ، واینك‌به‌احترام اینکه چهارصدسال پیش ، میرزا محمدابراهیمِ خبیصی ، برای زیارتِ حضرت رضا (ع) ودیدنِ قوم وخویشها درسیستان ، ازهمین حوالی عبور کرده، من دستِ توسل را به دامن حضرتِ رضا دراز می کنم .

واعظ متّعظ

ماکرمانیان ، در طول تاریخ‌همیشه،دیر رسیده‌ایم، تن ماکرمانیان همیشه در آفتابِ لب‌بامِ دولت‌ها‌گرم شده است،[۳] و به‌قولِ یك شوخِ کرمانی ، « ماهمیشه جزء

۱ـ وگویا درین پنجاه سال، یك‌هزار نفر نیز از بالای آن خود را به دریا انداخته وخودکشی کرده‌اند. والعُهدَةُ عَلَی‌الرّاوی ـ که رادیو آمریکا بوده باشد!

۲ـ رائیان، اصطلاحی است کرمانی وهنوزهم بکار می‌رود،یعنی‌راه‌گذر و عبور کننده ، این اصطلاح را میرزا محمدابراهیم خبیصی ثبت کرده ، (سلجوقیان وغز درکرمان ص ۱۲)

۳ـ سنگ هفت‌قلم ص ۸۵

اُخَرائیم[۱]» ، اینک یکی‌ازهم کویریهای‌حاجی آقاهای طبس ، یعنی آقای واعظِ طبسی مسؤل آستان قدس رضوی است ، ایشان توجه دارند که سمینارما، اگرچه‌دراطرافِ‌جنوب‌خراسان‌دَوْرمی‌زند ، واین کویرات، اگرچه جنوبِ‌خراسان است،همانطور که‌گفتم،باری ، خود، شمالِ کرمان هم‌هست ، به‌قول آن‌خانم نویسنده ، «ماهم دربن خانه‌حقّی داریم ! » ساختمان راه‌هم این‌روزها که‌همه‌جوروسائل هست،بهانهٔ کویر و بیابان وسنگ و کوه را مُوَجَّه نمی‌داند . سی‌سال‌پیش میخواستند پولی از بانکِ بین‌المللی قرض کنند وراه میان بندرعباس به اصفهان را بسازند. یك‌مهندس امریکائی مشاوراز‌طرفِ بانك‌آمده بودکه دستورالعملِ راه را ببیند وبعدگزارش کندتا پول حواله‌شود. درجلسه‌ای که مدیرکل راه کرمان ومعاونِ وزارت‌راه حضورداشت ، مهندسان پرسیدند چگونه راهی مابابد بسازیم؟

آن مهندس امریکائی نقشه‌ای کوچك از ایران جلوچشم‌داشت، یك مداد برداشت،سرِ مداد راگذاشت‌روی‌بندرعباس، ته‌آنراگذاشت روی‌اصفهان،گفت:راهی اینطور، یعنی مستقیم از بندر به مرکز ایران راهی‌که بتواند بارِ کشتی‌های عبّاسی را ده دوازده ساعته دراصفهان خالی کند. ووقتی باتعجب حاضران روبروشد ، اوگفت : این روزها دیگر موانع‌طبیعی‌سدّراه نیست،ازدریا و کوه وریگ وبیابان و کویر،

---

۱ ـ کلمه آخـر را یك نوع جمع ـ احتمالاً مهجور ـ بسته‌ام به صورت «اُخَراء» البته به‌جای اخیر، مثل امیر = امراء واسیر = اسراء . آنرا درست نپندارید.



ـ میلِ نادری که در واقع میلِ قاوردی است بین بم ونصرت اباد ٠

همه‌جامیشود راه مُستقیم گذراند[۱]. مقصود سرعتِ رسیدنِ به مقصد است[۲].

راه کرمان به‌سیستان هم اگر روزی مشکلِ عبور داشت، حالا دیگر مطرح نیست.

حالا من میخواهم یك پیشنهاد بکنم: آستان قدس رضوی همیشه ازهمه جای ایران در آمد دارد، ساداتِ رضوی ازهمه کس وهمه‌جا خُمس دریافت کرده‌اند، ما کرمانیها میخواهیم ازین آستانه خُمس دریافت کنیم. بیایند وهمت کنند، برای تکمیل و تعمیر راه میان کرمان به‌سیستان، یك مبلغی از آستانِ قدس، به‌ما قرض بدهند واین راه را بسازند.

البته این پیشنهاد، پیشنهادخرج است. آقای واعظِ طبسی باید اینجا واعظِ غیر مُتّعِظ شوند، وبرخلافِ اصول بودجه‌بندیِ خود، چنین رقمی را دربودجهٔ آستانه بگنجانند. من دراینجا یك صلائی سر-داده‌ام، درواقع در کویر، خاك ولوخی بلند کرده‌ام، به‌امیداینکه‌راهی به‌جائی ببرد، ولو آنکه غبار کدورتی ازمن در دلِ تولیتِ آستان قدس بنشاند:

به ذوقِ جستجویش، هستیِ خود خاك می‌سازم
غباری می‌دهم بر بادو، راهی پاك می‌سازم[۳]

* * *

۱ـ البته مهندس ایرانی، ازترس اینکه کرمان از آبادانی بیفتد راه را کج کرد، و بانك‌هم بقیهٔ پول را نپرداخت. ولی سالها بعد متوجه شدند که راه مستقیم به‌سود نزدیکتر است وهیچ جا هم زیان نمی بیند، از طریقِ شهر بابك ساختند.

۲ـ درست معنی ومصداق إهدنا الصراط المستقیم.

۳ـ شعر ازغنی کشمیری.

رباط برای خر، یا خرگوش

برگردیم به‌حرف خودمان و بپردازیم به‌دنباله‌راههای جنوب خراسان. ناحیهٔ کویر در طولی برابر شصت فرسخ قرار گرفته، قافله‌های شتر، این کویر را در سه شبانه‌روز طی می کردند: «مسافران برای مصرفِ خود آبِ کافی برمیدارند، ولی درطول راه بشترها آب داده نمی‌شد. ازین مسیر بیست وهشت‌روز طول می کشید تا کاروان از بیرجند به بندرعباس برسد یعنی سیزده روز ازبیرجند به‌کرمان، و۱۵روز از کرمان تا بندر. مسیر دیگری هم‌هست طولانی‌تر، کمی به‌طرف‌شرق از «نِه» وبم عبور می‌کند. کاروان‌ها این مسیررا در عرض پنجاه روز طی می کنند ومعمولاً فقط یك‌بار درسال، آنهم به‌ترتیبی که رفت و برگشت درزمستان‌باشد».[1]

جغرافیادانان قدیم‌ماپنج راه‌درین کویر مشخص کرده‌بودند، که از چهار جهت به‌داخل کویر می‌رسید، ومثلِ قیطان ازجنوب به‌شمال می‌پیوست. بیرجند وجندق و کرمان وطبس ونرماشیر، نقطه‌های گره‌خوردهٔ این قیطانها بودند[2].

۱ـ سفرنامه بیت... ص ۶۶.

۲ـ یکی ازلطیف‌ترین توصیف‌های این نخ‌راه‌قافله کویررا، بازهم، یك‌هم ولایتی‌شما یعنی آقای اخوان ثالث، (م. امید) درشعر خود آورده آنجا که گوید:

در پیش، کویر است و شبِ تارو، سیاهی و
در ریگِ روان، هر دوسرش گم، نخِ راهی
آهسته رود با جرس‌اش قافله، ای شب
بر ره، نمرنودی زنش، از مشعلِ ماهی
روز است‌وهوا داغ و، زمین‌داغ و، عطش‌داغ
پرچم روی هر خار بُن از شعلهٔ آهی

←

درست است که می شُدیك مثقال هل و زردچوبه را از طریقِ تنگه خیبر و کابل و هرات وری به طرابوزان و قسطنطنیه رساند، یا از طریق کناره‌های عمان و بحر احمر و اسکندریه، «انتِر کوتِ» مردمِ سواحلِ مدیترانه را با چاشنی‌دارچین و فلفل آشنا کرد، اما فراموش نکنیم که اولاً این راهها معمولاً مشحون است از کوههای بلند سر کش مثل هندوکُش و البرز و گردنه‌های نعل‌اشکن و گاوکُش و تنگهای «در کش‌ور کش»،

→

با تشنگی و شور رود قافله، و آن دور
چشمی سیه آید به نظر ، حلقهٔ چاهی
شد قافله سیراب و روان، با جرسش، گرم
وز چاه به جا ماندهمان چشمِ سیاهی
ای چاه ، درین حاشیه ، دستِ چه کسانی
کنده است ترا ، طی چه سالی و چه ماهی
خاك همه‌شان باد چو اعماق تو سیراب
بر گردنِ من، هم ، گرشان بوده گناهی
امّید ، خوشا آب و درختی به کویری
تا تشنه رسد زانِ به نوائی و پناهی
خُشکانه سراید لبِ خُشکت ، نه ترانه
تا ریگِ روان کوه کویر است و توکاهی

این شعر لطیف را، «م. امید» به مُخلص هدیه فرموده با این عنوان : «تقدیم به..... که از کرمان و کویر و شهرهای اطرافش بسیار سخن گفته است، وخوب هم...» (فروهر، شماره ۲ و ۳. بهمن واسفند ۱۳۶۳)

حالا میماند تشکرِ مخلص . که امید است با تقدیم یك شاخه گُلِ کاکتی کویری، جبران شود.

ثانیاً طول راههای غیربیابانی ، سه‌یاچهار برابر راه مستقیم است . و ثالثاً آنکه راه منحصر میشود و محدود ، و بنابر با یك ناامنی ، یایك راه‌بندان، یایك شکستِ پل یا در دورهٔما یك بمباران ، همهٔ ارتباط را قطع میکند .

روی‌همین‌دلیل‌در تمام‌نقاطی که‌درچهار طرفِ کویر بادور و نزدیك مجارت داشته‌اند ، از هرولایت، ثروتمندانی بوده‌اند که محضاًلله میان کویر، رباط[1] و کاروانسرا میساخته‌اند، مثل کاروانسرای حاجی‌رضا تاجرلاری درتربت ، رباط بی‌بی ازغنك ، رباطبجستان که‌حاجی‌حسن تاجر طبسی ساخته ، رباط و حوض حاجی‌میرك ، رباط میر حسن‌خان در قریه ده محمد .

یك رباط در چهار ده طبس آقاجواد امین‌التجار یزدی‌ـ حسب‌الوصیه پدرزنِ خود مرحوم حاجی ملانقی تاجر کرمانی متوطن یزد ساخته که‌هنوز ناتمام است، این رباط را در محلی شایسته و بسیار محکم ساخته‌اند .[2]

۱ــ رباط را گفته‌اند که‌چون‌جایی بوده که اسبها را بدان‌جامی بسته‌اند بدین‌نام خوانده‌اند ازجهت ربط! اما دریك نسخه قدیمی، ضبط رباط را به صورت رهوا نوشته‌اند (بدلیسی، شرفنامه، ص۴۵۷). واین شاید اصل کلمه بوده باشد، وبعدها تبدیل صورت یافته و معرب‌شده.

از رباطِ تن‌چوبگذشتی، دگرمعموره نیست
زادِ راهی برنمی‌داری ازین منزل چرا ؟ (صائب)

۲ــ سفرنامه صفاءالسلطنه، ص۲۲؛ قاعدتاً باید این تاجر همان حاجی محمدتقی باشد که مسجداللهوردی را ساخته، وآن آقاجواد هم، جدّخانواده

←

رباط حاجی محمدباقرخان عمادالملك حاکم طبس در دره‌بید ، رباط حاجی علی‌قلی‌خان وکیل در طبس ، رباط حاجی محمد ابراهیم تاجر لاری ساکن یزد، بعدازمنزل شوراب یزد، رباط کراقلی ، (کوراوغلی ساکن یزد) الله آباد، رباط حاجی محمد طاهر مجتهد درانجیرك ، رباط حاجی ابوالقاسم تاجر رشتی ساکن یزددرعَقْدا ، رباط حاجی محمدطاهر تاجریزدی درنو گنبد.

تنها مردان نبوده‌اند که سازندهٔ رباطها بوده‌اند. زنان خَیِّره نیزدر این راه بیابان آثاری دارند که خود کم از آثار زُبَیده خاتون درراه مکه نیست.

افضل الملك کرمانی وقتی از رباط بی‌بی گذشته مینویسد: «...پس برهمه کس لازم است که تا راه آهن بـه‌تمام ایـران کشیده نشده است معتبرین مملکت دربن راههای بی آبادی خانات بسازند و خیرات به کار برند،... من ازمردان این‌دوره- مگر معدودی - که مأیوسم ! خطـاب به‌زنان می کنم ومیگویم : اهل خیر خانه‌نشوید ، هر کدام‌داریدخیرات به کار برید و خانات بسازید که مثل این بی‌بی طرف تمجید و تحسین واقع شوید که من‌نانِ خود را می‌خورم ومجبور به‌تمجید نیستم لیکن در اوصاف حمیدهٔ‌او شرحی می‌نگارم . خداوند این بی‌بی را رحمت کند.»[1]

→

آقاجواد مهین - بزرگ خانواده مهین است که بعداً در کرمان‌متوطن‌شده‌اند. امین‌زاده - پدردکترمحمدعلی امینی - پسر همبن‌امین‌النجار است- فکرکنم حاجی محمدتقی تاجر اشتباهاً ملاتقی چاپ شده.

۱- سفرنامه خراسان و کرمان، بـه‌کوشش قدرت‌الله روشنی،ص ۱۳۳

حق تقدم با بزرگترها

نکته‌ای اشاره بـه آن بـی موقع‌نیست- واین نکته را شاید تنهـا یك زنِ سیـاحِ خـارجی متوجه آن شده‌باشد . اینست که در کاروانسراها همیشه کوشش میشده که جای استراحتِ چارپایان بسیار مناسب ودر خورساخته شده باشد، واین امر آنقدر مهم‌بوده که‌در کاروانسراهای بین‌راه‌گاهی،جای چارپایان‌ازجای آدم‌هاخشك‌تروسالم‌تر،وازجهت‌سرما وگرمامحفوظ‌تر بوده است ! گِرترودبِلْ که حدود صد سال پیش (۱۸۹۲م / ۱۳۱۰ ه . زمان ناصرالدین شاه) به‌ایران‌آمده ، وقتی از تهران خارج شده ، میان راه ، به یك کاروانسرای‌شاه‌عباسی وارد شده- که «شخص‌نیکوکاری آن را در زمان سلطنت‌شاه‌عباس ساخته بوده وبرج دیده‌بانی محکمی در زمانهای پـر آشوب ساخته بود[1]» اضافه میکند : « از دَرِکوتـاه

۱ــ خدمات شاه‌عباس از جهت راه و ارتباطـات، چیزی است که در تاریخ ایران اگر بی‌سابقه نباشد، کم‌سابقه است، چهارصد سال است که‌مردم هر کار خیرِمهمی را شاه‌عباسی می گویند. یك ایرانی ، حدود صد سال پیش در مورد این پادشاه «راه‌سازِ» راهگشایِ راه‌شناس وراه‌پیمای برهنه‌پا، نکاتی نوشته که جادارد عیناً نقل شود:

«... شاه، پیاده‌تا مشهدمقدس دویست فرسنگ راه را پا برهنه‌طی‌فرمود، درحالی که پاهایش درقطع آن مسافت یك ماهه، آبله کرده بود.

درآن سفر ابداً از رنج راه سخن نگفت ، با خُدّام و غیره درنهـایت بشاشت گفتگو می‌فرمود، برای‌تعیین‌مسافت‌عرض‌راه از اصفهان تا مشهدمقدس، با اندازه‌ای که ساخته بودند، این‌همه راه‌را با دست خود می‌پیمود، که‌یاران را مشغولیتی باشد، ونتیجه‌ای هم ازآن زحمت بدست‌آید.

درحقیقت هموار نمودن‌آنهمه راههای صعب‌المرور وسنگ‌فرش کردن

←

کاروانسرا گذشتیم و به‌خنکیِ زیر ساق اصطبلی که دورادور صحن را گرفته بود قدم گذاشتیم . اصطبل شاهانه‌ای بود. روشنائی آن از پرتو نورخورشیدبود که‌استوانه‌مانندازجامهای شیشه‌ای که‌برهرطاق کوچك قرار داشت به‌درون می‌تابید. یك طرف‌اسبهای خستهٔ‌چاپارخانه... کمی آنطرف‌تر چند تلِ یونجهٔ خوشبو وتلّی از دانه‌های جو قرار داشت ...

←

آنها وساختن پلهای متین برروی رودخانه‌ها وساختن کاروانسراهای متعدد و محکم در نقاط لازمه، وباز کردن ابواب مراوده با دول خارجه به‌لحاظ ترقی تجارت، با همه تعصب دینی، پیونددادن رشته دوستی با اجانب و اوامرمؤکدهٔ او درخصوص گرامی داشتن سفرای دول خارجه وصیانتِ مال وجانِ تجارِ هر ملتی را از هر گونه تعدی و تجاوز، ومعیّن کردنِ‌سفرای بادین ودانش به‌دربار دولتها، وبخش‌نمودن مساوات به‌عموم رعیت به‌شرطِ صداقت به‌دولت ، بدون استثناء مذهب و آئین‌خود، دلیلِ بلندیِ‌مقام آن‌پادشاه سلیمان‌احتشام [شاه‌عباس] است.

هرچه از اوصاف این پادشاه دل‌آگاه از پدر مرحوم شنیده بودم همه صدق و اندکی از بسیارآنها بوده است. والد مرحوم درایام‌حیات خود، هر ماه مبارك رمضان، چهار نفر از قُرّاءِ معروفهٔ عرب راآورده تلاوت‌قرآن‌مجید کرده ، ثوابش را هدیه به‌روح پرفتوح این‌شهریار پسندیده کردارمی نمود.»

ابراهیم‌بیك براین‌یادداشت اضافه می کند: «باری‌باز ناامید نبایدشد، ازگذشته عبرت باید گرفت، وبراصلاح‌حال وتأمین استقبال باید کوشید که سعی وعمل بی‌نتیجه و اثر خیر نخواهد شد ، دنیای ما، هزار شاه‌عباس‌در زیر بغل پنهان دارد.»

(سیاحت‌نامهٔ‌ابراهیم‌بیك ، چاپ سنگی، ص ۳۳). درکرمان‌زرتشتیان ، خصوصاً تا این اواخر،در روز معینی‌خیرات می‌دادندکه به‌خیراتِ شاه‌عباسی معروف بود.(گنجعلی‌خان، ص ۳۰۰)

بانی نیکوکار کاروانسرا کارخودرا خوب انجام داده بود ولی به آسایش حیوانات، بیش‌ازراحتیِ انسانها اندیشیده‌بود: یکی دو اطاقِ لُخت ـ که به باغ باز می‌شدند، چند حُفرهٔ بی‌پنجره وخفه در دیوارِ داخلی، وردیفی از طاقچه‌های باریك در بالای آخورها، این‌بود آنچه برای همنوعانش کافی تشخیص داده‌بود. طاقهای بلندوخُنُك مخصوص اسبهای خسته وکاروانهای قاطر بودند...»[1]

حقوق راه، این‌ضرب‌المثل معروف را برهمین مبناها مَثَلِ‌سایر ساخته بود که چارپاداران‌وشتربانان می‌گفتند: «شترمُرد، حاجی‌مهمان؛ حاجی مُرد، شتر خلاص!».[2] البته شتری که درین لوت آب می‌خورَد وباهمان آب ازین‌لوت به‌آن لوت میرود،[3] لایق این رویهٔ قضائی نیز

۱ــ تصویرهایی از ایران، ترجمه بزرگمهر ریاحی، ص۸۴؛ کتاب را، آقای مهندس ریاحی، با اینکه نخستین کتاب اوست، درکمال ذوق و استادی ترجمه‌کرده است.

۲ــ خداوند، که مقرر فرموده است در سفر، نماز را شکسته بخوانند بعضی به‌حسابِ امنیت واحتمالِ خطر، و به‌هرحال فلسفه‌هایی خاص برای‌آن نوشته‌اند، به گمان من، هرچند «تفسیر بالرّأی» است ومن‌می‌دانم که آتش‌در موردِ چنین تفسیری، به‌کجا خواهد رسید! آری، حدس می‌زنم یك دلیل آن شاید این بوده، که وقتی صاحبِ چارپا، درکاروان،فرصت ندارد ومیخواهد نماز بخوانَد، برای اینکه چارپا زیربار نخواند ــ چون اگـر توقف چارپا جز برای مدت محدودی، مثلاً شاشیدنِ خودِ خر، بیشتر طول بکشد زیر بار خواهد خوابید، ازین‌جهت دو رکعت کوتاه، کار را هم برصاحبِ چارپا و هم برچارپا آسان‌خواهدکرد.خداوند اَرحَمُ‌الراحمین‌است ومطمئناً بر بی‌زبانها بیشتر از زبان‌دارها رحم خواهدکرد.

۳ــ لوت‌لوت، آهنگی‌است که‌ساربانان، برای آب‌خوردنِ شترخصوصاً

←

باید بوده باشد.

قایقِ بی بادبان

برای امنیتِ راهها ازقدیم ضرب‌المثلِ «پیرزن وطشتِ زر برسر» می‌زدند[۱]، ولی حقیقت آنست که صورت وقوع‌هم دارد. صدسال پیش «مشهدی مهدی طبسی، با پنج قاطر، که یك قاطر، وبارش فقط پول بوده است، از راه‌بیابان بدون هیچ‌حارس ومُستحفظ، بدون‌ذرّه‌ای تشویش از رباطِ شورحصار گذشته است...»[۲]

هروقت‌راه‌کویر ناامن می‌شد، بازرگانانِ چین وماچین و هند ناچار بودند دل به‌دریا بزنند وقَرَنفُل وجوزِبویا وفلفل و دارچین‌را در قایق‌های ابتدائی خود بریزند، وازین‌ساحل به‌آن‌ساحل و ازین خلیج به‌آن‌خلیج ترسان‌ولرزان، تاحوالی سواحل حبشه برسانند، وازآنجا به‌طرف شمال آمده و بالاخره توسط تجار عرب در دِلتـای نیل مورد معامله قرار دهند. پلینی مورخ رومی میگفت این قایق‌هـانه بادبان‌و نه پارو وبه‌ سُکّان، هیچ نداشت وتنها موج وباد راهنمای آن بود.

ازین‌جا معلوم است که راههای کویری،درعین‌خشکی و بی‌آبی

← درهنگام «همار» می‌خوانند. (حماسه کویر، ص۲۲۲).

جمّاره‌های بلوچستان. یا به‌قول خود شما بیرجندیها «شترهای‌رودباری» در هربار آب‌خوردن، برای هفت روز آب تهیه می‌بینند. اصطلاح همار، برای آب خوردن جهتِ مدتِ طولانی بکار می‌رود، وبرای گوسفندان هم مصطلح است. وآهنگ وصرت وصوت خاصی دارد که حیوان می‌فهمد راه طولانی با مدتِ طولانی بی‌آب درپیش است.

۱ـ سنگ هفت‌قلم، چاپ دوم، ص ۵۱۸

۲ـ سفرنامه صفاءالسلطنه،ص ۲۹

تاچه حدّ برای تجارت قرون متمادی، کارگشا بوده است. منزلگاههای راهها مملو بود از انواع عطرها ، مواد بَخوری و عطر آگین ومُخدِّر، ابریشم، کتان هندی، ظروفِ چینی (غوری) و ادویهٔ جاوه وفلفل و زَنجبیل وهزار کالای دیگر . قرنفُل را گاهی از ماداگاسکار هم می آوردند ، به همین سبب در تاریخ، این راهها، به‌راه ادویه معروف شده‌اند.

عبور از راههای مستقیم کویر بـرای رسیدن به شاه‌راه ابریشم[۱]

۱ــ این فیلم راه‌ابریشمی که تلویزیون نشان‌داد، از بهترین ساخته‌های ژاپنی‌ها بود که ما را با تمدن وفرهنگ آبادیها و شهرهای مسیر راه از اُترار تاتَدمُر آشنا کرد،مُنتهی‌عیبی که داشت این بود که در اواسط فیلم، وقتی‌راه به مرو رسید، یك مرتبه انحراف یافت وسر از سیستان درآورد واز ارگِ بم و قلعهٔ قندهار و کراچی وپاکستان!

در تاریخ و جغرافیا اصطلاحات معنای مخصوصی دارند . راه هند به سیستان وبم و کرمان وطبس ــ مثل راه بوشهر وراه بصره و حتی باب‌المندب، برای خودش‌اسمی دارد که آنرا به«راه‌ادویه» و «راه‌فلفل» موسوم ساخته‌اند. راه ابریشمِ مستقیم از مرو به‌طوس و بیهق (سبزوار) ودامغان وورامین و ری و همدان وحَلَب وتدمر و بالاخره انطاکیه می‌پیوندد. راههایی که به‌این راه‌میخورد فرعی‌است ومیتوان آنرا شعب راه‌ابریشم قلمداد کرد.

فکرمی‌کنم‌داستان تخم‌قاز فروغ دربن ماجرا هم تکـرار شده باشد : وقتی در دهات، مرغی «کُرك» شود، چند دانه تخم‌مرغ زیر آن می گذارند، و یکی‌دوتا تخم قاز هم زیر آن می‌نهند . وقتی جوجه بیرون می آید ، بیش از همه، مرغ بینوا تعجب می کند که این دیگر نطفهٔ کیست؟ بچه‌ها همه به خشکی میروند واین یکی به‌طرف آب! آنروز که شش‌ماده انقلاب‌سفید به‌رای‌عمومی رفت، وزیر وقت دادگستری (شاید دکتر باهری؟) لایحه خانه‌های انصاف‌را ←

در تشبیه ، درست ، مثل آنست که از زیر کوه‌تونلی زده‌باشند‌ار کرمان به‌خبیص وراه دویست وچهل کیلومتری را تبدیل به ۸۰ کیلومتر کـرده باشند . ایـن کاردرصورتی ممکن است، کـه همه شهرها وروستاهای کویری که برسر این راه قرار دارند ، در مورد تأمین آسایش مسافر و تبدیل و تحویل کالا،هم یاری وهم کاری داشته باشند ، واگریکی- بلی یکی ازین شهرها ناامن یا مضر به حال راه بوده باشد ، کُـلِّ راه بسته میشود وحیات همهٔ‌شهرها به‌خطر می‌افتد.

علاوه بر آن ، اهمیت‌راه کویر ، تنها به‌کالای عبوری آن نیست، هزاران نوع کالا درهر گوشه‌ازین بیابانها هست که هر کدام برای خود نادر و کمیاب‌و گرانبهاوقابل‌صدوربوده‌است‌ومن‌امروز ازپستهٔ‌رفسنجان و راورِوزعفران‌قائنِ‌ومس سرچشمه و کُرمیتِ‌اسفندقه وسنگِ‌آهنِ‌بافق

هم در جزء آن بُر زد و رأی گرفت . مرحوم فروغ رئیس دادگستری کرمان به‌شوخی می‌گفت: این دکترباهری تخم‌های قاز خود را زیر مرغ کرك نهاد، ومرغ هم آنها راکند! (البته فروغ قربانی همین شوخی خود شد و بی‌مقدمه بازنشسته شد. زیر این هفت‌آسمان ص۴۲۰).

حالا بچه‌های تلویزیـونی وقتی متوجه شدند کـه‌لندرُوِر تهیه‌کنندگان ژاپونی در گردنهٔ «باجگیران» به «دیوارِ آجری برخورده » ! و سرنشینان آن دست‌بسته به‌پای‌تخت آورده‌شده‌اند، خودشان آمدند ودوسه‌تافیلم ازماهیگیران چابهار و طیس وتوتین‌های سیستانی و بُرجهای ارگ بم ، و حتی ستونهای تخت‌جمشیدرا سرهم کردند (یا به‌قول‌خودشان مونتاژ کردندیا به‌هم‌چسباندند) و اسمش‌را گذاشتندنبا له‌راه‌ا بریشم‌در ایران. البته‌مردم‌هم دیدند ولی‌مثل آن‌لره ـ که‌سگگِ‌های کفشِ چرمی رادرآبگوشت دید-لابد گفتند: اوّ‌گوشتها خوب بید،ولی نخوداش نپُخته بید» (لرهامخرج خ را «ه»می‌خوانندومقصودنخودهای آب‌ـ گوشت‌است).

وسربِ انارك وزغال سنگ‌هوجِدك و...، دهها نوع كالای مهم صادراتی صحبت نمی کنم ،بلکه‌میروم به ششصدهفتصدسال پیش و ازقول دیگری نه‌یك كرمانی ــ فقط به‌چند کالای شهر خودمان کرمان که نسبت کرمانی دارد اشاره میکنم تابدانید که این راههای دور ودراز چندان بی‌خیر و بر کت هم نبوده است، تاتصور نکنند که کرمان تنها به‌یك میرزارضا کرمانی زنده بود!

هر کس هرچه دارد ، باید آن را درحدّاقـلِ مقدار به حدّاِکثرِ قیمت بفروشد، یعنی اول بازاری پیدا کند که آن کالا در آن‌جا نباشد، ثانیاً روی‌کالا کار کند که‌کارش‌قیمتِ آن را بالا ببرد . امروز درتانزانیا ۱۳تن چای میدهند تا یك‌تراکتوراز خارج خریداری کنند درحالی که در اسرائیل ۶ هزارنوع گل پرورش میدهند، وبعد، به‌جای گلاب،عطرِ گلِ‌سرخ ازآن میگیرند، که هریك گرم ازآن عطرِ گلِ‌سرخ، چهارگرم طلا ارزش دارد ، واین غیراز سیصد میلیون شاخه گل است که هرسال صادر می کند.[1]

شاه زیره

وقتی یك‌کاشانی با انصاف ونجیب [2]، درکتـاب خود عَرایِس‌الجَواهِرو نفایِس‌الأطایِب‌ازمحصولات گرانبهای ایران که‌جنبه‌صادراتی‌داشته صحبت میکند ، دهها رقم

۱ـ مستخرج ازگزارش پنجمین کنگره گل سرخ که با حضور ۴۰۰ تن متخصص سال گذشته تشکیل شده بوده است.

۲ـ شاعری یزدی در انجمن ادبی گفت : می‌خواهم برایتان شعری از نجیبِ کاشانی بخوانم. شاعرهم کویرِ ما، عباسِ فراتِ یزدی که خدایش‌رحمت کناد ــ حاضر بود، فریاد زد:

ــ آقا، کاشان نجیب ندارد، ازخودتان شعر بخوانید!

آن مُختص کرمان است که از آن جمله‌است: سُرمهٔ کرمان (ص۱۷۹)، لؤلؤ کرمان (ص۱۲۶)، توتیای کرمانی (ص۱۸۸ و ۲۲۲)، وسمه کرمان (ص۸۸۹)، فیروزهٔ کرمان (ص۶۷-۷۲)، -(که مس مطمشم مـال پاریز بوده- یعنی در محل معروف به‌چاه فیروزه درسرچشمه پاریز- که‌امروز معدن بزرگ مس معروف سرچشمه در آنجا قرار دارد)[۱]، یَشبِ کرمان (ص۱۳۹)، نروك کرمان (ص۱۶۱)، لاجوردِ کرمانی (ص۱۳۷)، زرِ کرمان (ص۲۱۶)[۲] خرمای خبیص (ص۲۲۲)، سنبادهٔ کرمان (ص ۱۷۹)، زیره کرمان (ص۳۳۲) که البته خوانندگان متوجه شده‌اند که این غیر از زیره کرمان است که‌شهرت جهانی دارد وبه‌زیره‌شاهی، یاشاه زیره معروف است.[۳]

مردم کرمان کورك را چنان می‌پروردند وپاك میکردند ومثقال-مثقال‌میفروختند، که « کورکِ مثقالی » در اقتصادِشالِ روزگارِخودشهرتِ جهانی داشت.

هم‌چنانکه‌عرق چینِ کرمانی نیز، لازم بود در جزء جهیزهٔ یك

۱- حماسه‌کویر ص۲۳۹

۲- هنوز هم طلای کرمان به‌عیار خود شهرت دارد.

۳-این کتاب‌از ابوالقاسم‌عبدالله کاشانی است که در ۷۰۰ه/۱۳۰۰م. نوشته شده، ومثل بسیاری از کتب گران‌قیمت دیگر، توسط ایرج‌افشار به‌چاپ رسیده است. مؤلف، آنوقت که آن کتاب‌را می‌نوشته خود برای کسب‌اطلاعات لازم شخصاً سفری به‌کرمان نیز نموده است. (ص۲۱۶) . « و معدنِ زر - اما آنچ مؤلف این کتاب دیده است، در کوه دامغان.هشت گاورسه زر، و در کوههای جنوبی کرمان دوسه معدن زر دیده، که به واسطه آسیای دست، زر را به سیماب حاصل می‌کنند...»

دخترِ آذربایجانی ثبت وضبط شود که به‌خانه داماد میرفته است.[۱]

من ندانستم به چه‌دلیل، فَرَنْجمِشْك را حَبْق‌الکرمانی خوانده‌اند. داودِ ضریرِانطاکی، شاه‌اسفرم را حَبْق‌الکرمـانی‌خوانده است و اورا سلطان‌الریاحین‌هم لقب‌داده‌اندو،ضیمران‌گویا هم‌اوست[۲].

البته دواهای گیاهی کرمان، به‌علتِ موافقتِ خاصِ آب و هوایِ آن ، در دنیا کم نظیراست که‌جای صحبت آن اینجانیست.مارکوپولو شرحی راجع به تیغهای هندی کرمان نوشته است . سایکس ضمنِ‌نقل این مطلب تعجب کرده ومیگوید فلز آلاتِ کرمان پس‌از اختراع‌تفنگ شهرت شایانی ندارد،[۳] اماگمان‌من آنست آن‌چاقوی راینی که هنوزهم شهرت دارد وازچاقوی زنجان تیزتر ومرغوبتر است بقایائی باشد از همان تیغهای هندی کرمانی . لزومی هم ندارد طعنه بزنید که‌اگرهندی است ، چراکرمانی؟ واگرکرمانی است، این‌صفتِ هندی دیگرپشتِ‌سرِاوچه میکند؟ لابد یك رگ‌وریشه ارتباط‌وتداخل شغلی بوده که‌این صفت را بدان داده‌اند.

بیخود نبود که یك ثروتمندِ یزدی ، هشتصدسال پیش، به افضلِ کرمان میگفت: «... در ودیوارِ خانه‌های ما، از کرمان ، سپید شده، و این ساعت ، همه ، ازجهتِ خرابیِ کرمان و بستگیِ مسالك ، درویش

۱ـ این‌سندرا نزدیکی از دوستان‌آذربایجانی دیدم، ومتأسفانه‌نوکپی آنرا نگرفتم.

۲ـ برهان قاطع.

۳ـ هشت‌سال در ایران، ترجمه سعادت نوری، ص۲۹۹

شده‌ایم...»[1]

هم‌یاری به معنای واقعی،در همه شئون‌زندگی شهرهای کویری ازاَهَمِّ لوازم واز جَوازِم کارهاست . فرهنگی که راه کویری برساکنان کویر تحمیل می کند، تسلیم وافتادگی و زیربال وبارِ دیگران‌راگرفتن وازخودمایه گذاشتن‌است،درست مصداق‌مضمون‌این‌شعرفانی کشمیری که‌گوئی درحق راههای کویر گفته است :

در ره افتادگی، ثابت قدم، چون جاده باش
بارِ عالم را به‌تن بردار و، خود ، افتاده‌باش

ظلمِ بالسّویه

یك‌روحیهٔ‌مردم کویرات.اعتقاد به‌عدل واجرای‌عدالت است ، و این نکته را ـ بر خلافِ شیخیهٔ خودمان که آنرا جزء اصول‌مذهب‌نمی‌دانند ـ ازنظر اخلاقی‌همهٔ مردم کویر رعایت می کنند ، زیرا میدانند که طبیعت درحقِ آنها ظلم کرده است،[2] وابن را هم میدانند که اگر همین‌ظلم راهم،بالسویه ، به عدل میانِ خود تقسیم کنند، خود میشود عدلی که با عـدلِ نوشیروان

۱ـ مقدمه سلجوقیان وغز درکرمان، ص‌چهارده، به‌نقل از عِقْدُالعُلی.

۲ـ جیحون یزدی، شاعر ریگ‌آشنای خـودمان، که درکرمان مدفون است، چقدر ظریف میگوید :

یارب نه‌همین رنج ز مین می کُشدم
گنج فِرَقِ دور زدین ، مـی کُشدم
با این‌همه گنجِ ناکس‌و، رَنجِ کسان
گویندکه عادلی و، این‌می کُشدم...

البته‌آن‌روزها که جیحون این‌رباعی را می گفت.هنوز نفت‌کشف نشده بودکه کویت با هفتصدهزارجمعیت، درآمد هرفردآن‌ازچهل‌هزار دلاردرسال ←

برابراست.

بهترین معیار ومیزانِ عدلِ آنهـا ، سنجشِ آب‌است[۱]، که روی دقیقه وثانیه ، چنان حساب کرده‌اند که هرجائی و هـرزمینی به‌فراخورِ خود، از آن مقدار بارانِمحدودی که میرسد ، بهره‌مند شود، این‌نکته را در شیوه‌های‌تقسیم آب‌بندِ کُرَیت، بندِ بیرجند ، بندِعضدی درفریمان

→

بیشتر است (میتوانیدمقایسه کنید بادرآمدسرانهٔ مردم کُریتِ طبس ، زاحمد تا اَحَد یك‌میم فرق است،همه عالم درین یك‌میم غرق است). باز معلوم نبودکه عربستان سعودی ، جایی که خانه‌خدادرآنجاقرارداد، حدود هفت میلیون نفر جمعیت داردکه روزی ۷ میلیون بشکه نفت‌صادر می‌کنند : هرآدم روزی یك بشکه! اعنی هرنفر روزانه ۲۰ دلار! راستی که خودِ او خوب فرموده است: واللهُ یُرزِقُ مَنْ‌یَشاء بغیرِ حسابٍ. (آیه ۲۱۲سوره بقره)
(گفت: عادلانه تقسیم کن، نه‌تقسیم خدایی) .

۱ـ از قدیم‌هم گفته‌اند: ظلم بالسویه عدل است. شاعرگوید:

سخن‌گو سخن سخت پاکیزه راند　　که مرگِ به انبوه راجشن‌خواند

خداوندعالم درین دنیا، بهشتِ روی زمین‌را نصیب ساحل‌نشینان‌دریای مدیترانه یا ساکنان اطراف دانوب، یا دامنه‌های هیمالیا، یاجنگل نشینان گنگ وسند، یا سواحل رودِ زند وآمور کرده است، ودرعوض، بهشت آخـرت را لابُد سهمیهٔ بیابان‌نشینانِ کویرِ لوت و دشتهای بی‌دَر وبُن وبی‌آب و آبادیِ ولایتِ ما کرده، مصداق قول مرحوم بهار :

موقوفهٔ بهشت برین را به نامِ ما　　بنموده وقف، واقفِ جنّت مکانِ او
آن‌خانه‌های‌خلوت‌وغلمان وحورعین　　وان قابهای‌پُر ز پلو زعفرانِ‌او...

لابد، زعفرانش را هم ازهمین قائن وبیرجند خودتان بُرده‌بوده باشند!

بندِشش‌طراز درترشیز ، بندِتنگِل راور، وبندِجوشان در خبیص،خیلی واضح میتوان دید . به‌عنوان نمونه‌عرض می کنم که بندِجوشان‌طوری ساخته شده که تمام آب حاصل از کوه را دوقسمت میکند : نصفی آن طرفِ کوه جوشان‌میرود که‌درّه‌جوشان راتاشهداد آبادان دارد،ونصفی این‌طرف کوه به سگُج می آید که درّهٔسگُج[1] وماهان راآبـادان دارد . البته این تعجب باقی است که با وجود برف و باران محدود این کوه ، این‌همه‌آب از کجا می‌آید؟

همینجا بگویم که مقایسه میان‌مصر وصحرای گوبی باکویرهای ایران ، قیاس مع‌الفارق‌است. وتفاوت رابابد درنظرداشت که‌سه‌چهار رودخانه بزرگ ، ازجمله رودخانهٔ مرو (مورگه) وجیحون وزرافشان وجیحون وچو وایلی ، دلِ صحراهای گوبی و قره‌قوم[2] را می‌شکافد ، وبعضی ازینها به‌دریاچه‌آرال میرسد_وحتی سابق به بحرخزر میریخته است.مقصودم اینست که‌صحرای‌مصروگوبی قرقشان باصحرای‌جنوب خراسان این است که آنها نیل وجیحون وسیحون دارند[3] ومارودخانه

۱ــ سگُج‌را بنده حدس می‌زنم که مرکب از کلمه «سَکَ» باشد که‌همان طوایف سکائی باشند_ اجدادِ بزرگوارِ سیستانی و سکستانی‌ها، کـه بعضی پراکنده‌شده به کرمان آمده‌اند ودر تُن کَرِسگُج وتَغْدَرِجیرفت‌سکونت گزیدند، بعضی هم به بیرجند آمده‌اند که لابد حوضِ سگو (حوض سگان) در بیرجند گویای‌بقایای نام وقدرت آنهاست. (گیاه سغدر هم‌داریم) .

۲ــ صحرای قره‌قوم از قز قلعهٔ مرو تا بُرجِ خیوه ــ که از ۳۰ کیلو-متری‌دیده می‌شود ــ بیش‌از ۷۶۰ کیلومتر مربع‌طول دارد، وسطح این‌صحرا (قره‌قوم ــ صحرای سیاه) بیش از ۳۵۰ هزار کیلومترمربع است. هوا گاهی به ۵۰ درجه بالای‌صفرمی‌رسد وریگها تا ۷۰ درجه (سانتیگراد)داغ‌می‌شوند.

۳ــ نیل ۶۶۶۶ کیلومتر ــ یعنی چهار تاشش‌کارهم‌ــ وفقط طول دارد .

شور بیرجند و رودخـانه خشکِ کُرِیت طبس ورودِ تنگـلِ راور، ببین تفاوت ره‌از کجاست تابکجا. اصلاً اسم آنجا ماوراءالنهر است واسم اینجاکویرِ نمك، آنها یك دریاآب دارند و ما یك سنگ آب،[1] ویك جرعه آب[2]. برای آنکه روشن شود که‌طبیعت درمورد جنوب‌خراسان و سیستان چه بی‌عدالتی بکار برده است توضیح مـی‌دهم که مجموع بارندگی در بیرجند ۱۶ سانتیمتر ودر کرمان ۱۴ ودرزاهدان۸سانتیمتر است‌ودرسیستان۴تا۵ سانتیمتر. از کل۱۱میلیارد متر مکعب‌آب هیرمند تنها ۲ میلیارد متر آن به‌ایران میرسد ودرهامون می‌مانَد ، مُنتهی‌به‌علّتِ بادهای شدید سیستان[3] و گرمای بی‌حدّو کمی‌عمقِ دریاچه وعدمِ‌پوشش

۱ــ در کرمان **یك‌سنگ‌آب** برابر با ۲۴ ساعت آبی است‌که بـرای آبیاری ۲هکتار زمین‌کافی باشد.

۲ــ درجَنْدق، آب قنات را برحسب جُرعه تقسیم کرده‌اند وهر۹ساعت آب۳۰جرعه‌حساب می کنند. (مقاله مرتضی‌هنری‌جندقی، مجله‌تماشا،ص۲۹).

۳ــ بادِخراسان‌وسیستان،برخلاف تصورقبلی، ازغرب‌نمی‌وزد، وربطی به‌تابستان هم ندارد بلکه از شرق وشمال می‌وزد، و بـسیار هم سرد است و تا مغزِ استخوان را می‌سوزاند. در واقع این باد نتیجه پیدا!یش یك مرکز فشار شدید در صحراهای سیبری است‌که هوا را به‌اطراف خود، خصوصاً نواحی گرم تبعید می‌کند و این همان باد ۷۰ روزه وصد روزه‌ایست کـه آسیاهای سیستان وخواف را به‌گردش می‌آورد. اینکه منوچهری دامغانی گوید:

خیزیدو خز آریدکه هنگام خزان‌است

باد خنك از جانب خوارزم وزان‌است

اشارهٔ متساهلانه‌ای به‌همین بادِ سیبری است. حـالا در دامغان این باد معروف به باد خوارزم بوده یا در غزنه، ومنوچهری به‌اعتقاد کدام‌گروه آنرا تکرار کرده، میماند به‌عهدهٔ استادان بزرگ جغرافیا، خصوصاً جناب‌دکتر گنجی هم‌شهری خودتان‌ــ که مسیر این بادرا تعیین کند.

گیاهی ، میزانِ تبخیر آن سالیانه ۵متر ، یعنی ۵هزار میلیمتر است! به عبارت دیگر ، هنوز آب نیامده تبخیر میشود .

گوئی خداوند در تقسیمِ عناصر: آبش را به‌هلندیها داد،و آتشش را به اعراب ، وخاکش‌را به کرمان وبادش‌را به‌سیستان! مردم کویرات، ناچار ،این تقسیم‌عادلانه خداوند را بارفتار عادلانهٔ بندگی خود جبران کرده‌اند.

..

رعیتِ خدا

یك فاکتِ فرهنگی مهم‌هم‌هست که همین راه بیابان‌بر شهرهاوروستاهای کویری‌تحمیل می کند،وآن‌روحیه‌ایست که‌مردم‌این‌نواحی دارند ومیتوان‌به‌روحیهٔ‌تسامح ویا تساهُل وبه‌قول فرنگی‌ها تولرانس tolerance از آن تعبیر کرد.

من یك جای دیگر در بابِ این روحیه صحبت کرده‌ام[1] و گفته‌ام که در کرمان‌ـ وبیشترشهرهای کویری ـ بسیاری ازگروهها وجمعیت‌هایی که جاهای دیگر نتوانسته‌اند زندگی کنند ، دربن شهرها باقی مانده‌اند چنانکه فی‌المثل خوارج تا قرن سوم و چهارم درکرمان و سیستان بوده‌اند و دربم مسجد داشته‌اند ، و اسماعیلیانِ هفت امامیِ صبّاحی‌وحَسَنی‌درهمین ولایت ودراطرافِ بیرجند همیشه‌باقی مانده‌اند و دلیل آن همین که، همین‌روزها ، قبرِ نزاری قهستانی را تعمیر کرده برای تصحیح دیوان‌آن، دکتر مُجتهدی قائنی سرودست می‌شکنند ، یا گروههایی مثل صوفیه که‌شاه‌نعمت‌الله در کرمان همه را سروسامان‌داد، شیخیّه که‌تنهادرولایتِ ما قدرتِ‌نفس کشیدن دارند[2] و ازلیّه وحتی‌بابیّه

۱ـ جامع‌المقدمات ص ۴۸۲ ببعد ۲ـ یاداشتند ...

وبهائیه وزرتشتیان که قسمت اعظم آنها در یزد و کرمان مقیم مانده بودند،[۱] وحتی کُلّ شیئی‌ها که هیچ جا نیستند، جز کرمان، وهم‌زیستی مسالمت‌آمیز شیعه وسنی در همین ولایتِ خود شما بیرجند، مصداقِ قول اوحدالدین کرمانی:

یك دست به مُصحفیم و یك دست به‌جام
گه نزد حلالیم و گهی مردِ حرام
نه پُختهٔ پُخته‌ایم، نه خامی خام
نه کافرِ مُطلق، نه مُسلمانِ تمام

این همان روحیه‌ایست که سنّی‌خانه‌بیرجند در ماخونیك میتواند چارطاقی خود را برپا بدارد بدون‌اینکه آتش بدان راه‌یابد، یا در سیستان هم که جوشِ دوگانگی افغان وایران باید حاکم باشد، وقتی مأمور مالیات افغان به‌آنجا میرود، خود را ایرانی گوید و در برابر مأمور مالیات ایران‌خود را افغانی قلمداد می کند، ووقتی کسی دیگر می‌آید که نه مأمور مالیات است ونه‌مأمور سربازگیری، آن وقت، هنگامی که یك مسافر انگلیسی ازو می‌پرسد رعیتِ ایران هستی یارعیتِ افغان؟جواب میدهد:

۱ـ یك وقت، یکی از زرتشتیان گله داشت که تو در تاریخ کرمان نوشته‌ای مردمِ کرمان مُساهله دارند و با زرتشتی‌ها خوب هستند وحال آنکه‌ما دراین شهر و در یزد صدمهٔ زیادخورده‌ایم ودرتاریخ‌ها هست. گفتم: درست، مگر درشیراز وتبریز ویزد و مشهد و ری زرتشتی نبوده است؟ گفت: چرا؟ گفتم. پس کجا رفتند؟ چطور شد که قرنها وسالها پیش از مشروطیت یکی در این شهرها نماند، وفقط درکرمان ویزد توانستند بمانند، تساهُل دیگرچیست؟ گفت: حرفِ تو حساب است.

ـ رعیتِ خدا.[1]

این پدیده قابل‌مطالعه ـ که به نظرمن، یك نوع فلسفه‌ای است از نوع فلسفهٔ «کارما» درهند ـ[2] چیزی نیست جز هدیهٔ راه‌کویر، زیرا اگر کاروانی به یك شهربیابانی وارد شود، واهل محل بخواهندمتّه به خشخاش بگذارند، یعنی فی‌المثل آنها را شب‌به‌خانهٔ خود راه ندهند، یا به‌آنها کاه وجو نفروشند، یااگر دستشان به دستِ یکی خورد دستِ خود را بشویند،[3] یااگر گبرازچرخِ چاهشان آب کشید، آن‌چرخ‌چاه‌را

۱ـ سفرنامه ینت، ص ۹۳. ینت می‌گوید او با این حرف می‌خواست بگوید که بندهٔ خداست و برای زندگی مستقل‌خود مدیونِ کسی یا قدرتی‌دیگر جز او نیست.

۲ـ ومن، وجه تسمیهٔ کرمان را ازهمین کلمه دانسته‌ام. (جامع‌المقدمات ص۴۹۲ تا ۵۰۴)

۳ـ درقرن بیستم، می‌شناسم‌استادی راکه با یك دخترِ فرنگی ازدواج کرده بود وبا همسرش به‌ایران‌آمد. البته مادر پدرِ آن جوان کمالِ محبت و دست و دلبازی را نسبت به‌عروسِ خود داشتند، تنها اشکالی که درمیان بود، او را نجس می‌دانستند، والبته به‌ظاهر آشکار نمی‌کردند، ولی بهر صورت پس از هرغذا وپذیرائی و آمد ورفت، پنهانی دهنِ خود راآب می‌کشیدند وظروف را هفت بار زیرِآبِ حوض می‌کردند. کار به‌آنجا رسیده بود که وقتی‌عروس دستگیرهٔ در را می‌گرفت و در را باز میکرد و به درون می‌آمد، پس ازآنکه بیرون میرفت، مادرشوهر بلند می‌شد ومیرفت دستگیرهٔ در راآب می‌کشید!

لازم به‌ذکر نیست که عروس وداماد پس از مدت‌کوتاهی به‌دیارفرنگ رفتند ودیگر رو بازپس نکردند.

بـاهمان دلو آب نکشند ، یا روزِ باران آنها را حبس کننـد ، یا محلهٔ خودشان را از محلهٔ اقلیت جدا بدانند ، فردا هیچ کـاروانی دیگر از ولایتِ آنها عبور نخواهد کرد . این لبخندِ مهمان نوازی مردم کویر است که سیل کاروانها را به‌طرف خود میخوانَد ، و خودِ مردمِ کویر ، ازجمله کرمانیهاهم ازقدیم میگفته‌اند که«مردم ازدَرِ بازِ کسی تُونمیروند، مردم از رویِ بازِ کسی داخل میشوند.» این تشویق یك‌حاکمِ خبیص و نرماشیر وجایزه دادن‌به‌ساربانان‌بود که آنها را تحریض می کرد که‌شش روز شتران خود رابی‌آب بگذارند وراه بپیمایند تا به نخلستانِ‌خبیص برسند وخرمای‌آنجا را به خراسان ببرند .

این خوشروئـی و تلطّف و امنیت و هوش‌وکاردانیِ حُکام و سردَمدارانِ شهرها و روستاهای کویر است که راه بیـابان را بر اهـلِ کاروان قابلِ تحمل می کند . این تولرانسِ مردم کرمان است که باعث میشود خانهٔ امام‌جمعهٔ آنها ـ که‌هنوزهم برقبرِاو شمع روشن می کنند ـ درست‌درنافِ محله‌زُرتشتی‌ها ـ یعنی درمحلهٔ زریسْف ـ قرار گرفته باشد، بدون‌اینکه‌ناچارباشند در ودیوارش را با آبِ کُر غسل بدهند.

هرکه درآید من قبولش کنم

چه‌کاردارند که درین‌کاروان‌کیست ؟ هر کـه میخواهد باشد، هم‌مسلمان است، هم‌خارجی؛ هـم‌سلمان است وهم ابولهب ؛ هم شیخی است وهم‌بالاسری ، به‌قول کرمانیها،«هر کسی،فردا،توی گورخودش میخوابد.»[1]

۱ــ توی کاروانهـا ، معمولاً ازهمه طبقات آدمی پیدا می‌شده است، حتی گاهی دیوانه‌ها هم حضور داشته‌اند، سعدی گوید: یاد دارم که شبی در کاروانی همه‌شب رفته بودم وسحر درکنار بیشه‌ای خفته، شوریده‌ای که در ←

درین صورت است که کرمان وخبیص وطبس و بیرجند و نرماشیر، میشوند، پالمیرای شرق،[1] با آن نخلستانهای زیبا، مُنتهی الیه راه ابریشم.

وقتی چنین تساهلی بود، آنوقت، مُردگانِ چنین شهرهایی نیز، مثل مُردگان تَدمُر، میتوانستند با کفنِ ابریشمی به گور بروند.[2]

بیخود نبود که در پایانِ خطِ کویر، آنجا که از طروده و از بیابانِ خشك خودرا به شاهرود و بسطام میرساندند، در اولین خانقاهی که فرود می آمدند، و آن خانقاه شیخ ابوالحسن خَرَقانی[3] بود، برسردرِ

۱- پالمیرا، به‌معنی شهرِ نخل‌ها (نخل = Palm) آخرین نقطهٔ راه ابریشم است درسوریه امروزی - که در طول تاریخ، تدمر نیز خوانده میشد، و ملکه معروف آن نصیره داستانِ عاشقانه‌اش با شاپور ساسانی از کفرِ ابلیس مشهورتراست. (خاتون هفت قلعه: ص۲۹۴؛ همچنین رجوع شود به: تن آدمی شریف است، ص۳۲).

۲- اژدهای هفت‌سر، چاپ سوم، ص۳۱۵

۳- همو بود که لابد وقتی ازچارپای خود پیاده شده ودر واقع کویر را پشت‌سر نهاده بود - البته به‌کمك آن‌یار همراه - گفته بود: «خدای را در صحبتِ خرِ خویش یافتم» (حماسه کویر ص۱۱۵؛ بنقل از سمعانی).

آن سفر همراه ما بود، نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت...». البته این‌ها جزءِ «فانتزی» های همراهانِ کاروان بودند، ولی، آنچه ازچهار گوشهٔ دنیا برای کار درکاروان ونان درآوردن، همراه‌جمع می‌شدند، از لوازم وحوائج کاروان بشمار می‌رفتند. چنانکه فی‌المثل در جمع کاروان کوچکی که صد سال پیش ازهمین کنارِ بیرجند شما گذشته برخورد می کنیم به «... یك نعلبندِ هراتی، یك آرایشگرِ قندهاری، یك‌نجارِ ترك، یك تعمیرکارِ چادرِ ایرانی. دونفر از طایفهٔ هزاره ویك‌نفر کابلی... الخ» (سفرنامه‌خراسان وسیستان ییت، ص۵۱)، ازینجا میتوان حس کرد که یك کاروان، مرکز ملاقات وتفاهُم هفتادو دو ملت هم‌بوده است.

خانقاه، این جمله را می‌خواندند.

«هر که درین سرا درآید، نانش دهید و از ایمانش مپرسید.[۱] چه آن کس که به‌درگاه باری‌تعالی به‌جان ارزد، البتّه بر خوانِ بلحسَن به‌نان ارزد»[۲].

شیخ چهار کتاب

این سرِ کویر، یعنی در ماهانِ کرمان ـ به‌فاصله‌دویست فرسنگ، باز خانقاه‌شاه نعمت‌الله‌ولی بود، کسی که می‌گفت: «هر کس که تمامِ اولیاء، اورا ردّ کنند، من اورا قبول دارم، وفراخورِ قابلیّتش تکمیل کنم...»[۳]. در واقع این

---

۱ ـ حماسه کویر ص ۴۰۴، و پدرم میخواند: نانش دهید واز نامش مپرسید. و این درست‌تر است، چه بسیاری اوقات از نامِ اشخاص، ایمانِ آنها هم شناخته میشود: ارباب کیخسرو و. مست علیشاه و. ملاّشمعون و، ملاّ ابوبکر آدینه و، ابکار ابراهیمیان و، سپهرِ ذبیح و، محمد عاصموف و. بهگوان‌داس و امثال اینها فریاد می‌زنند که صاحب این نامها دارای چه مرام و مسلکی است. میمانَد آدمهایی مثل کوروش‌علی‌خان، یا سدارسگور (سردارسنقر) یا ـ چرا راه‌دور برویم ـ همین‌باستانی پاریزی ـ که برای شما این لاطائلات را سرِهم می کند ـ آری‌میمانَد همین‌باستانی‌پاریزی، که آخر کار مثلِ «شاه‌خوب‌الله‌هندی» معلوم نیست که: مسلمانش به زمزم شوید وهندو بسوزاند...

۲ـ حرفِ شیخ ابوالحسن خرقانی در واقع پیشگفتار حرفِ پاستور طبیبِ عالیقدرِ فرانسوی است که ششصد سال پس ازو خطاب به‌شاگردانش ـ طبیب‌های آینده ـ گفته بود: «... از بیمار نپُرسید چه ملّت ومذهب دارد، بلکه سؤال کنید چه دردی دارد».

۳ـ هشت‌الهفت، ص ۵۸۵؛ وجامع‌المقدمات، ص ۴۷۸ به‌نقل ازرسالهٔ درترجمهٔ احوال‌شاه‌نعمت‌اللّه‌ولی، تصحیحِ ژان‌اوبَن، ازانتشارات انجمن‌ایران‌شناسی فرانسه.

شاه نعمت‌الله‌بود که به‌مُریدو شاگردِ خودتعلیم می‌داد که هر «**چهار کتاب**» را بخوانَد و باهر چهار ملت سارش داشته باشد[۱].

این‌همان تعبیری است که بعدهــا ، درطولِ تــاریخ ، به روحیهٔ مهمان‌نوازی معروف‌شده است ، ومردمِ کویر ـ خصوصاً کرمانیان ـرا

۱ـ عبدالرزاق کرمانی مینویسد: یکــی از خلفاءِ شاه‌نعمت‌الله‌ولــی «حضرت شیخ مرشدالدین اسحق‌البهرامی است ـ (معلوم می‌شود به دو پشت به زرتشتیان میرسیده‌مثل آقای‌شیخ‌محمد جواد حجتی خودمان‌ـ که‌همچنان در بیرجندصحبت‌هم‌خواهندکرد. که پدراوابتدازرتشتی بود وسپس مسلمان شده و به‌پیشنمازی مسجدِملک‌ِسابق کرمان رسیده‌بود)ـ که **شیخ چهارکتاب**اش نیز خوانندـ بنابر آن که گُمان داشته‌اند که کتُبِ اَربعهٔ سماویه می‌دانند...»(رساله دراحوال شاه‌نعمت‌الله‌ولی، تصحیح ژان‌اُبَن، از انتشارات انجمن فــرهنگی فرانسه، ص۸۵). ومقصود ازچهار کتاب هم‌ظاهراً کتب آسمانی است که‌وارد شده برپیامبران به‌روایت طبری: «... توریه برموسی، زبور بر داود، انجیل بر عیسی، وچهارم فرقان برمحمد». (ترجمهٔ بلعمی، تصحیح هم‌ولایتیِ خــودِ شما، پروینِ گنابادیِ ـ دلوئی ـ ص۱۵۷).

البته من‌که درینجا این حرف را می‌زنم، نمی‌خواهم بگویم همهٔ مردم کویر. باسواد و تربیت‌شده وزبان‌دان و به‌عبارتِ‌آخر، همه‌شیخِ چهار کتاب بوده‌اند، نه: ما مردمِ‌کویر، هم‌شیخِ چهار کتاب داشته‌ایم، وهم **شیخِ‌چهارصفر** منتهی هر کسی به‌جای خود، موسی به‌دینِ‌خود، عیسی به‌دینِ‌خود. (شیخ چهار صفر، گویا درهمین بیرجند بوده، درشهری که درصدِ بیسوادان‌آن از سایــر شهرهــای ایــران کمتر است، گویا ، چهل پنجــاه‌سال‌پیش ، کسانــی کــه کارِ محضری ونیمه‌روحانی داشته‌اند، میبایست‌تصدیق‌کلاس ششم ابتدائی‌را بگیرند، باامتحانِ‌کتبیِ‌ششمِ ابتدائی‌که من به یاد دارم عبارت بود از دیکتهٔ فارسی و انشاء فارسی وحساب وهندسه، وآنها که نمره از حساب وهندسه کم می‌آوردند، معمولاً دیکته وانشاء فارسی به‌آنها کمك می‌کرد که مجموعاً از چهار درس چهل‌نمره بایدبیاورند و معدل ده بشود . وآنها که در دیکته هم

←

بدین صفت می‌شناسند.[1]

این همان روحیه ایست، که صاحب آن را در آن‌طرفِ ریگزار‌های شیلهٔ سیستان، تبدیل میکند بـه آدمی که به فقیرِ بنده‌نواز معروف میشود ـ کسی که درعالم فقر، خانقاهش، هربندهٔ خدائی را می‌نواخته، ودر آخرِ کارهم قبراورا به‌زیارتِ فقیربنده‌نوازتبدیل کرده‌است، فقیری

→

ضعیف بودند، انشاء به‌هرحال کمك بزرگی بود وفی‌المثل اگرکسی ازانشاء ۱۹ میگرفت، با سه هفت از دروس دیگر قبول میشد، وگویا شیخی در همین ولایتِ شما با عبا وقبا درسنینِ بالا آمده و امتحان‌داده بود و از چهار درس، انشاء ودیکته وحساب‌وهندسه، ازهمه‌درسها صفر گرفته‌بوده است. (لابد مرحوم فرزان ازو امتحان کرده بوده، وگرنه چهار صفر، از چهار درس؟) وبه‌همین دلیل مردمِ با ذوقِ بیرجند، به‌او، لقبِ **شیخِ‌چهارصفر** داده بوده‌اند. مقصود این است که همه‌جور آدمی درهمه‌جا هست، ماهم لابد چنین امتحان دهنده‌هائی داشته‌ایم، ولـی ذوقِ این نام‌گـذاری بیرجندیهـا را نداشته‌ایـم. اینکه خانقاههایی برسر راه این بیابانها، مثل خانقاه بُن‌درآبادِ یزد، هزاران آدم بی‌پناه را ـ صرف‌نظر از مذهب ودین وملیت ـ از چنگِ سپاه تیمور نجات دهد، (نای‌هفت‌بند، چاپ چهارم، ص۵۳) چیزی است که تنها در فـرهنگِ شهرهای بیابانی دورافتادهٔ کویری شواهد ونظائر میتواند داشته باشد، که به هرکتاب وبه‌هر ملت بـاشند، شیخِ چهارکتاب، آنها را خـواهد پذیرفت. شاه‌نعمت‌الله، آدمیزاد را درخطِ تکامل تصور می‌کرد، وگمان‌داشت کـه هر کسی به‌هرحال درین سیرِ کمال قابلِ تربیت است وهمیشه میگفت:

همه عالم چو مظهرِ عشق‌اند   همه را بـر کمال می‌بینم

۱ـ البته نه تاحدِ مهمان‌نوازیِ آن زنِ نرماشیری، که مقدسی میگوید: «... من از ساربانی شنیدم که می‌گفت اینجا زنی هست که همه‌مردان کاروان درین‌سفر، با وی خفته‌اند.

←

بدون اسم وعنوان ، و با صفتِ بنده‌نواز که مزارش زیارتگاه آینده و رونده است.[۱] بزاروبتبرک. و مریدانِ شاه نعمت‌اللهش را در حیدرآبادِ دکن و کابل ، وامی‌دارد که‌باور کنند که شاه نعمت‌الله ، یك‌روز،جنگِ انگلیس وروس را دردشتِ «بك‌وا»در همین‌سیستانِ خودمان ، به‌چشم آینده‌نگر خود می‌دیده است.

اسب بدون سوار

کلنل‌ییت وقتی‌از قندهار به‌سیستان می آمده ، به‌دشتِ بك‌وا رسیده ، ومینویسد: «... افغانها عقیده دارند که روزی دو دولت بریتانیا وروسیه درینجا رو در روی یك دیگر قرار خواهند گرفت . . . حتی بعضی اعتقاد داشتند که این جنگ آنقدر شدید خواهد بود که بعداز پایان جنگ ، دوازده هزار اسب‌بدون‌سوار درمیدان بی‌سوار خواهند ماند.هیچکس نتوانست به‌من بگوید که سرانجامِ این نبرد چه‌خواهد بود وپیروزی

→

این حرف مقدسی اندکی با طبیعت سازگار نیست ، هرچند یادآور عوارضِ شهرهای مسافرتی وسرراهی هست که به هرحال نوع زنان آئینه‌ای آمستردام وخودفروشی کازابلانکائی وپذیرائی هنگ‌کنگی را درخاطره‌ها زنده می کند. مقدسی‌هم خودش‌اهل بیابان بوده،منتهی این‌سرِ کویر،یعنی‌پدرانش اهل «بیار» و «جُمند» ـ کویرِ نزدیکِ شاهرود بوده‌اند ودر بیت‌المقدس رشد یافته و کتاب خود. احسن‌التقاسیم را در ۳۷۵ه / ۹۸۵ م. تألیف‌کرده، و در هزارسال پیش ، این مرد جاهایی از کویر را دیده که ما هنوز بدانجا قدم نگذاشته‌ایم. کتاب را استاد فاضل آقای علی‌نقی مُنزوی به‌فارسی‌ترجمه‌کرده است . راستی هزاره مقدسی چه میشود؟ هزارسال تمام از تألیف کتاب می ـ گذرد . منتظر بمانیم تا اسرائیلیها هزارهٔ اورا در بیت‌المقدس جشن بگیرند ؟

۱ـ سفرنامه ییت، ص۸۵

از آن کدام طرف خواهد شد، لیکن از آنجا که قسمتی از طرحِ ژنرال اسکوملوف در ۱۸۷۷م/۱۲۹۴ه . جهتِ حمله به‌هندوستان ، تشکیل و سازماندهی نیروهای سواره نظام آسیایی بود که برق آسا بــه سوی هندوستان، حمله‌ور گردند، از تعدادِ اسب‌های سرگردان ذکر شده‌درین روایت می‌شد حدس زد که نتیجهٔ جنگ به‌زیان کدام طرف تمام خواهد شد!

تمامِ مردمِ افغان وقوعِ چنین جنگی را امرِ حتمی می‌دانند، و هیچکس به‌آن به‌دیدهٔ احتمال و تردید نمی‌نگرد. از تمام افـرادی که این داستان را برایم تعریف کردند حتی یك تن‌هم نتوانست بگوید چه کسی برای اولین بار آن را به‌زبان آورده است. سرانجام، درمشهد، این‌معمّا را حل کردم، روزی مُعاونِ من، بهادر ملّابخش ، باملایی از اهلِ هرات مشغولِ صحبت بود . این‌شخص بازهمین داستان را تعریف کرد و آن را منسوب به‌شاه نعمت‌الله ولی از اهلِ کرمان دانست ...»[۱]

۱ــ سفرنامه خــراسان و سیستان، ص۱۲، این پیش‌بینی ظاهــراً باید مربوط به‌قصیده معروف شاه‌نعمت‌الله باشد:

قدرتِ کردگار می‌بینم حالتِ روزگــار می‌بینم

حکمِ امسال‌صورتی دگراست نه چو پیرار و پار می‌بینم

اما در این قصیده، اشاره صریحی به روس وانگلیس نیست، از افغان هم خبری ندارد، تنها از هند اشاره‌ای دارد و می‌فرماید

حالِ هندو خراب می‌یابم جورِ ترك‌و تتار می‌بینم

(دیوان شاه ولی، چاپ شیخ یحیی ، ۱۳۳۷ ه/ ۱۹۱۸ م . ص ۸۴)

مرحوم هاشمی نیز که به‌سال ۱۳۱۱ ش. آنرا در بیداری چاپ کرده چیزی اضافه برآن ندارد. البته پیشگویی شاه نعمت‌الله را بسیاری‌از امراء وسلاطین

←

این تنها شیخ ابوالحسن خرقانی یا شاه نعمت‌الله نیستند که از آن سرِ کویر تا این سرِ کویر مردم را بـه تهذیبِ خُلق و رفتارِ مُلایم و مردمداری تهییج می کنند، و آنقدر در اعتقاداتِ آنان نفوذ پیدا میکنند که درسیاست آینده آنها نیز ــ چه پیداشدن سلسله صفوی باشد، وچه

→ وبزرگان درحق خود صادق یافته بودند، وصفویه با جمع و تفریقِ حروفِ ابجد، آنرا به‌حساب جلوسِ شاه اسمعیل گذاشتند. در اوایل هر سلسله نیز یکی دو بیت اضافه‌کرده در دهن‌ها انداخته‌اند، یك‌بیت سال‌شمار هم‌دارد که هرکس میتواند آنرا تغییر دهد.

غین‌وراءدال‌چون‌گذشت ازسال بـوالعجب کـارو بـار می‌بینم

کـه میشود ۱۲۰۴ هـ/۱۷۹۰م. (میشود آنـرا بـه حسـابِ جلوس آقامحمدخان قاجار گذاشت)، ادواردبرون نسخه‌ای در ماهان دیده که دال و ر، ع، چون گذشت از الف بوده که می‌شود ۱۲۶۴ هـ/ ۱۸۴۸ م. و بابیّه آن را به‌حساب خود گذاشته بودند، جای دیگر س و ر، غ که ۱۲۶۰ میشود، ولی هدایت آن را همان ۱۲۰۴ ثبت‌کرده. (شاه ولی و دعـوی مهدویت، حمیدِ فرزام ـ معمار پورِکرمانی، ص۳۰). حتی برای مرگِ ناصرالـدین‌شاه هم‌آورده‌اند:

غ‌وش، ل چون گذشت ازسال بوالعجب روزگـار می‌بینم
در شب شنبه مـاه ذوالقعده تـن او بـرکنار می‌بینم
بعد ازآن شه مظفرالـدین را تـو بدان برقـرار می‌بینم

(علائم‌الظهور، ناظم‌الاسلام کرمانی، ص۹۳).

از قول‌شاه‌نعمت‌الله‌راجع به‌شروع‌صفویه وشاه‌اسماعیل‌نیزپیش‌بینی‌هایی آورده‌اند.

در نهصدو نه‌من دو قران می‌بینم از مهدیِ و دجّال نشان می‌بینم
دین نوع‌دگر گرددو اسلام‌دگر این سرِّ نهانیست عیان می‌بینم ←

تضعیف حکومتِ بی‌امانِ غزنوی ـ به‌صورت پیشگوئی مؤثرمیشوند، بلکه کسانی امثالِ معین‌الدین چِشْتی، از قریهٔ چِشْتِ سیستان، تا بدانجا پیش میروند که سلسلهٔ چشتیه در هندوستان، یکی از ارکان مهم‌فکری وعقیدتی فلسفهٔ ملایمت‌انگیز هندی میشود.

→ در قصیده شاه نعمت‌الله اشاره به‌روس نیست، در دیـوانِ شاه تنها یك رباعی هست که کلمه روس‌درآن بکار رفته، وتازه‌اگر الحاقی نباشد، حکایت از پوشاکی است که شاه‌نعمت‌الله بدان نظری داشته، وآن کتان روسی‌است.

با حکمتِ ما نصیرِ طوسی چه بُوَد	با خرقهٔ ما کتانِ روسی چه بُوَد
گوئی که به‌عقل میتوان‌رفت‌این‌راه	با دینِ محمدی مجوسی‌چه بُوَد ؟

(دیوان،چاپ شیخ‌یحیی ص ۷۵۱).

ازین رباعی هم که بوی‌جنگ روس وانگلیس استشمام نمی‌شود.

بعضی تضمینات‌تفنی‌هم کرده‌اند. مثلا در مورد فتحعلیشاه ،که درتذکره طغرل (متعلق بمرحوم هاشمی کرمانی) آمده :

بیشتر از هزار شهزاده	بر درش بنده‌وار می‌بینم

شاید عجیب‌ترین تحریرات و تحریفات این قصیده، آن باشد که اخیراً درمجموعه گوهر مراد نوشته محمود همت کرمانی چاپ شده، واین قصیده ۵۰ بیتی تبدیل شده به ۹۰ بیت درحالی‌که بسیاری از ابیات اصلی شاه هم‌درآن نیست.درآنجاچند بیت‌هست که

شهرِ تبریز را چوکوفه کنند	اصفهان را تیار ؟ می‌بینم
حاکمِ قندهـار مثلِ شتر	به دماغش مهار مـی‌بینم

اینهم ربطی به جنگ روس و انگلیس ندارد.تا آنجاکه گوید

کوکبِ روشنی شود پیدا	بلکـه دنبالـه‌دار می‌بینم
مرکبانی سریع‌وتند چوباد	ناتوان را سوار می‌بینم

باز وافی به‌مقصود نیست.یك‌جا هم می‌گوید : ←

خط ارتباط حاشیه نشینان کویر، علاوه بر راههای عادی، راه قلب و باطن نیز هست.

همانطور که یک جای دیگر گفته‌ام، «در واقع، ما حاشیه‌نشینان کویر، مثل مسافرانی هستیم که بر کنار یک کاسه بزرگ، یعنی کویرِ هفت‌پیاله حلقه زده‌ایم و هر کدام قاشقی به دست داریم، و لقمه‌ای از بن‌خوان برمیداریم.

قاشق های بلند

→

سمت مشرق زمین طلوع کند — که ز دجّال زار می‌بینم
رنگ یک چشم[هست؟]رنگ کبود — بر خری خر سوار می‌بینم
لشکرش جملگی ز ترکستان — از یهود و نصار (؟) می‌بینم

نمیدانم مقصود چیست و اگر هم قصد روسها باشد، هنوز از انگلیس‌ها حرفی نیست، اما با همه اینها، من اعتقادِ افغانان را به شاه‌نعمت‌الله ردّ نمی‌کنم، لابد یک شعری یک کسی گفته که حاوی چنین مضمونی بوده:

جنگ روسان و انگلیسان را — اندرین دیگزار می‌بینم
در شمارِ دوازده ز هزار — اسب را بی‌سوار می‌بینم

آن‌وقت می‌شد تصور کرد که یک چیزی هست. حالا، البته بعد از انقلاب افغانستان و آمدن روسها به آن‌نواحی، دشت بکوا زیر پای سپاهیان روس هست ولی از انگلیسها خبری نیست. سربازان آمریکایی هم اگر بخواهند آنجا بروند، دیگر با ۱۲ هزار اسب ممکن نیست. و به هرحال حرفِ شاه‌نعمت‌الله است، این در واقع عامیانه‌ترین قصاید شاه است و درعین حال معروف‌ترین و مشهورترین آنها، تیراژی که این قصیده به‌دست آورده شاید در تاریخ ادب ما بی‌نظیر باشد، راستی‌را که: داد از دست عوام. اما پیش‌بینیِ شاه، حالا اگر آمد و جنگ روس و انگلیس نه، ولی جنگ اتحادجماهیر شوروی با ایالات متحده امریکا درین دشتها رُخ‌داد — برسرِ تسلط بردریای عمان — آن وقت تکلیفِ پیش‌بینی هم‌ولایتی ماچه میشود؟ هیچ. صد درصد درست است، زیرا، آن سیاستمدارِ معروف هم گفته بود: فراموش نکنید که آمریکائیها درست است که آمریکائی هستند، ولی انگلیسی حرف می‌زنند!

قاشقهای ماهمین راههای کویری است که خوراك به ما میرساند، حالا قاشق هرکه بلندتر است، نصیبش بیشتر است، به‌شرط آن‌که با قهر طبیعت بسازیم وعلاوه بر آن یك روحیه تعاون وهمکاری داشته باشیم. چه، این چند سانتیمتر باران، قادر به نگاهداری ما نیست.[1]

به‌همین دلیل است که یزد به‌قائن می‌پیوندد وقائن با طبس است

۱ـ همین چندسانتیمتر باران هم ، گاهی تبدیل میشود به‌سیلِ وحشت‌ناکی که بنیادِ مردم را از ریشه برمی‌کند. به‌قول وثوق‌الدوله

نیك‌بختان راست ابرِ فرودین ابـرِ گوهربار و مشاطهٔ زمین

شوربختان راست بـاران بهار سیل خرمن شوی‌و برق شعله‌بار ...

تنها کافی است مراجعه شود به‌سیل کوهبنان سال ۱۳۵۲ ش (مقاله دکتر روح‌الامینی درمجله چیستا ـ سال ۴ ص ۴۰۱) ومقاله دکتر گنجی در باره‌سیل همین بیرجند در همان سال (ایضاً مجله چیستا سال ۴ ص ۷۶۶). من‌خود به یاد دارم که در ۱۳۱۱ ش / ۱۹۳۲ م. سیلِ مردادماه در پاریز چه‌کرد و چه خساراتی به سیرجان وبافت وارد کرد. رنگابِ سیل درمزارِ شاه‌نعمت‌الله‌ولی در ماهان به‌حدود یك متر در ایوانِ اصلی مزار شاه میرسید وتا سالها بـاقی بود وشاید هنوزهم باقی باشد.

مُنتهی ماکه روحیهٔ تاریخی نداریم ، خیلـی زود، آثـاری که تاریخ را حفظ می‌کنند،محو می‌کنیم. دوسال پیش در خدمتِ دوست هم‌شهری دکتر محمدعلی امینی درشهر «اورانژ» جنوب فرانسه قدم می‌زدیم. وسط‌شهر به‌یك سنگِ نشانه‌رویِ میدان برخوردیم باندازه قد یك‌آدم درکنار دیـواری کار گذاشته شده بود وخطی بالای آن کشیده شده بود و زیرِ آن نوشته بود: درفلان سال (یادداشت نکردم، گمان کنم حدودپنجاه سال پیش‌بود)ـ درین شهرسیل آمد و رودخانه طغیان کرد تا حدی‌که آب تا زیرِ این‌خط بالاآمد. همین‌خط افقی نازك میتوانست در ذهن‌آدمی روشن‌سازدکه چه فـاجعه‌ای در آن سال گریبانگیرِ این‌شهر ومردمِ آن شده بوده است.

وطبس پشتبان دزداب ، واین دو، یارِبم ونرماشیر ، وهمه اینها مددکارِ کرمان وراور و باز یزد وجندق و سبزوار ، همه‌باید مثل خطوطِ یك گُلباد یا یك منشورِ هُذلولی درخطوطِ ارتباطی یکدیگر سهیم باشند.

درست،باز ، مثل آن مردمانی که میگفتند جهنم چگونه جائی است؟ خداوند آنها را درسرزمینی جای داد که می‌بایست هریك بایك قاشق بلند چوبی ، غذای خود را از قعرِ دره‌ای درآورند ، وچون قاشق‌ها بلند بود ، غذا را بالا می‌آوردندولی نمی‌توانستند دردهان بگذارند، و کثافت کاری ودعوا وخشم وعصبانیت ، دنیا را برای‌آنها جهنمی کرده بود که ازهر آتشی سوزنده‌تر بود.

حکیمی‌پیداشدو گفت: من‌همینجایگاه رابرای‌آنهابهشت‌خواهم کرد. پس راهنمائی کردکه هر کسی ، پس‌از آن‌که قاشق را از غذا پر کرد، به‌جای اینکه دردهانِ‌خودبگذارد، دردهان همسایه بگذارد. همین نکته ساده ، آن سرزمین را بهشت کرد، زیرا ، همه در کمال راحتی و تمیزی و آسایش به‌غذا رسیدند، وهیچکس بی‌غذا نماند، ودرعینِ‌حال هیچکس قاشق خودرا تنها به دهان خودنتوانست بگذارد . یك تعاون وهمکاری دائمی، والبته ناچارواجباری ، یك‌نوع تعاونی وهمیاری‌که تکلیفِ قطعی‌هر کسی بود . . .»[1] هر کسی مجبور بود به‌کمك قاشق دیگری ارتزاق کند .

راه آبی در جنگل

این قاشق‌ها ـ که در واقع همان رشته راهه‌ای دور و دراز هستند، تقریباً همان‌کاری را در موردِ آبادانی شهرها درروستاهای داخل کویر واطراف کویر انجام میدهند، که‌به‌صورتی‌دیگر ، راههای‌آبی اروپای‌مرکزی

۱ـ هشت الهفت، ص۴۲

طی قرن‌ها وهزاره‌های گذشته، باعث آبادانی شهرهای اروپابوده‌اند.

ازین مقایسه تعجب نفرمائید . فقط در نقشه خود ، ممکن است به‌جایِ راه‌خاکیِ‌راه‌آبی را بگـذارید . به یك نقشه نگـاه کنید . اگر کوهستانهای آلپ وژورا ومرتفعات مرکزی اروپا را درنظر بگیریم، پنج یاشش رشته رودخانه هست که این فـلات مرتفع مرکزی را بـه دریاها وبنادر آبادان شمال‌وغرب وشرق و جنوب اروپا وصل میکند.

این نکته‌را هم‌توجه داشته باشید که‌جنگلهای کوهستانی‌اروپا که گاهی‌فرسنگها ودهها فرسنگ‌طول وعرض دارد، برخلاف تصور،جای آبادانی نیست.سرزمینهائی‌است که در آن‌به‌جای ریگ روان،درخت‌ـ های تنومند وگیاهان تو درتو و پرخار وخَسَك روئیده است، و نه‌تنها عبور ازآن ممکن نیست ، بلکه حاصل ودرآمدی نیز جز مشتی‌تِمِشْكِ وحشی ـ آن نیز برای خرس‌ها وگرازهای وحشی ندارد .

راه در جنگل نیست، عبور از آن ، خصوصاً با دره‌های‌عمیق و بریده‌های‌تُندِسیلاب‌ها ورودخانه‌هامشکل است ، اینست که از هزاران سال پیش (یعنی ازعهد تمدنی که به‌تمدنِ هولشتات معروف است واز حوالی سه‌هزار سال پیش‌از میلادشروع وتا ۵۰۰ قبل‌از میلاد که‌تقریباً مصادف بـازمان کوروش وداریوش است‌ـ ختم میشود) بیشتر حمل‌و نقل داخله اروپا ، وحتی ارتباط جنوب وشمال وشرق و غرب اروپـا از طریق‌همین رودخانه‌ها و راههای‌آبی صورت میگرفته که بهترین راه بوده‌است.مثل راه‌های کویری ـ که باوجود صعوبت آن، عبور از

۱ـ آثارآن درمحلی بدین‌نام در اتریش پیدا شده است.

آن به‌علت کوتاهتر بودن ، باصرفه‌تر بوده است از دور زدن دَوْرِقاره‌ها وعبور با کشتی‌های بادی ـ که‌باد آنها را به‌هرطرف میخواست می‌بُرد ـ ورساندنِ کالا به نقاطِ موردِنظر.

پنج‌راه‌آبی معروف در اروپاهست ، یکی به‌طرفِ شرق ، از آلپِ سَرْسفید (مون‌بلان) سرچشمه میگیرد و نام آن دانوب است، از هوینبورگ به‌شرق میرود و آبی وقرمز وهمه‌چیز میشود تاآخر کار در سواحل شرقی رومانی ، به‌دریای سیاه میریزد. شهرهای بزرگ وچند هزار ساله ، بادانشگاههای هزار ساله و هفتصدساله و پانصدساله و کلیساهای چند قرنی ، در دوطرف این رود ازحدّ شمار بیرون است. شباهت دارد به راهی که طبس را به‌سیستان و کرانه‌های هیرمند وصل می کند.

راه دوم به‌طرف جنوبِ شرق ، از همان کوههای آلپ ـ البته جنوبی در کنار گردنهٔ سَنْ بِرنارد وشامونیکْس سرچشمه گرفته، به نام رودخانهٔ « پو » به جنوب وجنوبِ شرق متمایل شده در دردریای آدریاتیك، به‌درباریخته درحالی که‌ونیزرا تقدیمِ‌عالم تمدن کرده‌است. میشود تشبیه کرد آن را به راهی که آبادیهای مرکزی کویر را به بم و نرماشیر وگِه و قصدار وبالاخره چابهار متصل می‌سازد.

راه سوم ازمرکز اروپا شروع شده،جنوبِ سویس را شکافته ، به‌نامِ رودخانه رونRhon داخلِ خاكِ فرانسه شده ، از لیون به جنوب

۱ـ ومن، امسال به خرج خودم، درکنگرهٔ ایرانشناسان اروپا که در تورینو تشکیل شده بود شرکت کردم ویك چائی، به‌هزینهٔ کمپانی فیات، در کنارِ همان رودخانه صرف شد. در واقع قایقها از شرق (ونیز) خود را تا نزدیکیهای ژنو می‌رسانند!

سر از بر شده شهرهایی مثل اورانژ و آوینیون و امثال آن را نیرو بخشیده، بالاخره به مارسیل سر به دامنِ دریا می‌سپارد- شهری که مرکز عمده تجارت تمام مدیترانه در تمام طول تاریخ بوده است ، شباهتی دارد این راه آبی به راه خشکی که از کرمان شروع شده به دارزین و جیرفت و سپس میناب و هُرموز ختم میشود -راهی که شعبه‌اصلی راه ادویه بوده است.

راه چهارم باز از کوهستانهای آلپ‌ژورا شروع شده به طرف شمال غربی راه می‌افتد و به‌رودخانه سِن معروف است واز دیژُن می - گذردو همانست که پاریس-عروس شهرهای عالم-در دامنِ او به‌حجلهٔ بُخت رفته است و در آخرِ کار در روئن ولوهاور، به خوابِ دریاییِ خود فرو میرود. شبیه است این‌راه به‌راهی که از شمالِ کرمان جدا شده، به راور و کوهبنان وبافق و یزد رسیده در آخر به کاشان می‌پیوندد و حدود ورامین به راه ابریشم متصل میگردد.

راه پنجم راه شمالی است، رودخانه راین که از آلپ سرچشمه گرفته هایدلبرگ و لوگزامبورك ووِسپادن و دوسِلدُورف و آردن رادر کنار سیراب کرده، بالاخره روتِر دام و آمستردام خوابگاه ابدی او اوهستند ، سرزمینی که درقرن‌های گذشته به‌فلانْدْر معروف بود و تمدن فلاندری- و نقاشی وموسیقی و سبکِ گوتیك ساختمانی و سایر مظاهر آن اَظْهَر مِنَ الشَّمسِ وَاَبْیَنُ مِنَ الأَمْسِ است.

میشود تشبیه کرد آن را به راهی که از شمال کرمان شروع شده به‌راور و کریم آبادورباط چشمه ودربند وحوضِ خان و نای‌بندمی‌رسد

که یك لوت سی فرسنگی است ـ وسپس از نوقان و دهك و کُرَیت و طبس، واز آنجا رباطِ پشت بادام وخور وطروده و شاهرود و دامغان وبالاخره ساحل دریای خزر.

و بالاخره راه ششم، شطِ البِ که باز از آلپ‌های شرقی سرچشمه گرفته شهرهای پراگ و پُتسدام را پشت سر گذاشته، در هامبورك به مقصود میرسد. درست شبیه شاخهٔ شمالی راه کویر، که از دربند گذشته به بیرجند آمده، ازین طریق به قائن و گناباد و تربت و نیشابور به طوس رسیده، با جاده ابریشم هم نوا میشود.

خیلی‌ها از گم‌شدن در کویر و بیابان‌زدگی وحشت دارند، والبته آنها که جنگل ندیده‌اند، نمیدانند که گُم شدن در جنگل بدتر از گم‌شدن در کویر است. بچه و بزرگ اروپائی اگر در جنگل راه را گم کُند دیگر امیدِ نجات ندارد، هر جا میرود درخت پشتِ درخت، خار پشتِ خار، نهر پشتِ نهر، سنگ رویِ سنگ، آفتاب هم پشت درختهاست، ستارگان هم به چشم نمی‌آیند که بتوان جهت را یافت. جنگل هم یك کیلومتر و دو کیلو-متر نیست، یك بخش از سرزمین، ازین طرف کوه تا آن طرف همه پوشیده از جنگل است.

تاب وتوانِ آدمی در راه پیمائی بی‌حاصل میگیرد، وبه هر جا میرود روزنه‌ای دربرابر ندارد. دیگر مسئلهٔ درندگان و خزندگان که جای خود دارد. حتی افقی هم درپیش نیست که آدم به امیدِ سراب و افقِ دوردست، سر بر خاك بگذارد و به آسانی بمیرد.[1]

۱ــ درباب اینکه جنگل از کویر بی‌امان‌تر است، من اشاره‌ای به ←

بُرجِ دارانِ عالم

در روزگاران گذشته که قطعِ جنگل‌ها به این سرعت صورت نمیگرفت وراه عبورِ ارّابه وکامیون واتومبیل و ازآن فراهم نشده بود، بهترین راه برای دادن ارتباط درداخله سرزمینهای اروپائی، همین رودخانه‌ها بودند که به‌هر حال راهی به‌جایی میبردند، وبه‌همین سبب، آبادیها وشهرهای عمده وغیرعمده‌یِ کوچك وبزرگ دراطراف همین‌رودخانه‌هابود،وقصرها شاتوها Chateau وکاخ‌هاوقلعه‌های بزرگ ومستحکم برای حفاظتِ آن راهها ساخته میشد.

درواقع کسی که مثلاً برقلعهٔ«شی‌یون»[۱]در کنارِ ژنوتسلط‌داشت کُلّ‌راههای مرکزی‌اروپا راکه‌طبعاً آبی‌بودند ـ میتوانست تحتِ‌کنترل داشته باشد.[۲]خاندانِ ساووا به‌پشتیبانی قلعهٔ‌کنار « پو » در تورینو تا همین‌قرن اخیر، برتمام سرزمینِ معروف به «آلپِ اروپائی» تسلط داشت.

هر کدام ازین بُرج‌داران، یا بورژواها، درغرب، به نوبهٔ‌خود، مثل خوانینِ شرق،خود یك اسحق‌خانِ قرائی بودند باقلعه وچاربازارِ

→

حوادث تاریخی دارم در شاه منصور، چاپ دوم، ص ۱۶۴ و ۱۶۵ و ثابت کرده‌ام که‌پناهندگان جنگل‌اغلب ازپناهندگان کویر، بی‌عاقبت‌تر و بدعاقبت‌تر بوده‌اند.

۲ـ قلعه شیون را من دیده‌ام. هنوز تخته پل آن‌را به‌ترتیبِ همان‌زمانِ قدیم نگاهداشته‌اند. زندانِ قلعه درطبقه اول قلعه است، وحلقه‌های زنجیر آن هنوز هست. لُردبایرون یك قطعه زیبا داردکه تحت‌عنوان «محبوسِ‌شیلان» در مجله مهرسال ۱۳۱۳ چاپ شده ومرحوم مسعود فرزادآن‌را ترجمه کرده است (سال اول ص ۹۷۵).

تُربتش ، یاعمادالسلطنه طبسی بابرج‌های نارنج قلعه‌اش، یا سهام‌الدوله و چهار برجِ دهکده مرزی بجنوردش،وخانِ کراتِ خودتان بـاقلعه‌اش که ۷۲ متر بیشتر وسعت ندارد!

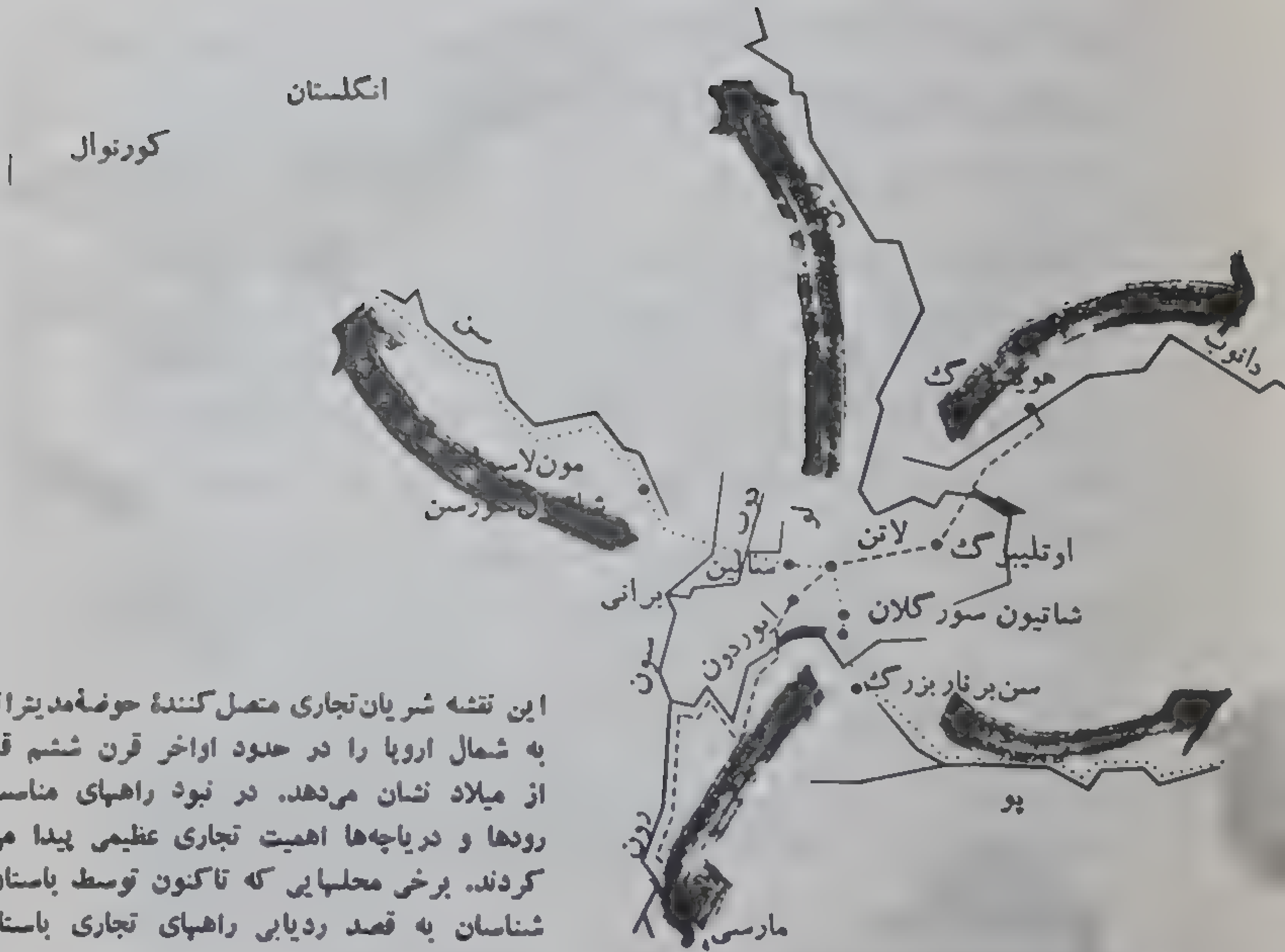
همچنانکه درقرن اخیر ، براثـر انقلابـات صنعتی و تحولات اجتماعی در اروپا، کار بُرج‌داران به فـلاکت کشید و به قول مرحوم بهمنیار«به‌بورژوا شد فرود،صاعقه‌ای آتشین»[۱] درایران هم‌بعدازمشروطه دیگر بساط قلعه‌دارانِ تربت واندوجرد و ترقون و راوَر به‌هم پیچیده شد،[۲] وقلعه‌ها تبدیل‌شد به آثار تاریخی که جهانگردان ازبرج وباروی

۱ـ جامع‌المقدمات، ص۱۱۵؛ این شعر را مـرحوم بهمنیار در شروعِ انقـلابات شوروی و جوش و خروش محبوبیت لنین و در مدح او گفته بوده است .

۲ـ وَر، در زبانهای قدیم ایران به‌معنی قلعه است. جَم‌وَر قلعه‌ای بود که جمشید پیش از طوفان ساخته ودرآن از همه موجودات جُفتی نهاده بود تا نسلِ آنان ازمیان نرود. (نخستین‌انسان ونخستین شهریار، کریستین‌سن، ترجمه دکتر احمد تفضلی ودکتر ژاله‌آموزگار، ص۷۱).

بنابراین بیشتر امکنه‌ای که در آخرِ آنان پسوندِ«ور» هست باید بمعنی قلعه باشد، دینور، وکنگور. (کنیگ = کنیجه = کنیزک = دختر، بنابراین کنگور به‌معنی قلعه دختر است که پرستشگاه اناهیتا خدای‌اُنوثت بوده باشد، خاتون هفت‌قلعه ص ۱۸۶، ۲۰۵ و ۲۸۱). میتوان اشکور را نیز قلعه اشکان دانست منسوب به‌اشکانیان. نیماور ، ورزنه نیز میتواند قلعه زن (= دختر) شمرده شود. وروجن = بروجن نیز به همین مفهوم (قلعه‌جن = جینه = زن) میتواند آمده باشد.

روشن‌ترین کلمه‌ای که مربوط به کویرات مـورد بحث ماست ، همین ←



این نقشه شریان‌تجاری متصل‌کنندهٔ حوضهٔ‌مدیترانه به شمال اروپا را در حدود اواخر قرن ششم قبل از میلاد نشان می‌دهد. در نبود راههای مناسب، رودها و دریاچه‌ها اهمیت تجاری عظیمی پیدا می‌کردند. برخی محلهایی که تاکنون توسط باستان‌شناسان به قصد ردیابی راههای تجاری باستانی اروپا کاوش شده‌اند در مراکز بارگیری وتخلیه‌ای واقع شده‌اند که از آنجا به بعد رودخانه قابل کشتیرانی نبود و محموله را می‌بایست از قایق به ارابه یا برعکس منتقل کرد.

تصویری از رودخانه‌های اصلی اروپا که سینه قاره را شکافته، راه‌های دریایی داخلی را به وجود آورده‌اند (از مجله پیام‌یونسکو)

آن دیدن میکردند.[1]

این که بسیاری ارشهرها و آبادی‌های اروپا با کلمهٔ بورگ، یـا بروگ و بورو[2] شهرت‌یافته، به‌همین‌دلیل است که تنها وجود این بُرجهای دفاعی، میتوانست مُورثِ آبادانی و حفاظتِ راهها و آسایش مـردم باشد، و آن کسانی که برج و قلعه داشته‌اند، در واقع مالك رقابِ آن

←

۱ــ به‌عبارت دیگر، از روزگاری که توپِ قلعه‌کوب پا به‌میدان‌نهاد، یا چرخ‌پا‌به‌ایوان گشاد. دیگر معلوم شد که از قلعه و برج و باروی آن کـاری ساخته نیست و تنها به‌دردِآن میخورد که پیرمردان و پیر زنان، از گوشه و کنارِ آن به‌عنوان یك اثر تاریخی، بازدید به‌عمل آورند و به به و آفرین بگویند و اظهار تعجب بکننداوسگها در کنار آن پا ورکشند و...

۲ــ مثل‌هامبورگ، ادین‌بورو، استرازبورگ، نورنبرگ، اگسبورگ رزنس‌بورگ، ماگ‌دبورگ، اولدن بورگ، و در جاهای دور دست و سایر کشورها مثل ژوهانسبورگ و...

وهمه اینها دور و برِهمین رودخانه‌ها وراههای آبی است، و همه آنها همان‌کاری را میکرده است که قلعه طبس وسیستان وقلعه انداجرد وقلعه نایبند وقلعه راور(بُرج‌شفیع‌خان)،و برج‌ملاقلی باروط کوب‌در کرمان، برای‌راهداری و باج راه می‌کرده‌اند.

کلمه راور است که میتواندراه‌دور (قلعه راه، برج‌راه) معنی بـدهد، و هنوز برج معروف راوَر که راهنمای‌راهروان کویری‌است، درمدخل کویرات‌ایران، چشمها را به‌خود جلب می‌کند.لاور، نزدیك کوهبنان‌نیز ازهمین مقوله‌است.

چون حرف «واو» دربسیاری از جاها به «گاف» بَدَل میشود، بنابراین کلماتی مثل اوگر وگردیز و فـرشواذگر و امثال آن، میتواند با همین کلمه مربوط باشد، و بسا کلمهٔ برج خود نیز ــ که قلعه‌ای کوچك است ــ به همین معنا «ورگ»حساب شود.

نواحی بوده‌اند وهمانها هستند که درقرون اخیر ، که تقسیم‌بندی‌تاریخ براساس طبقاتِ اجتماعی صورت گـرفت ، به‌نام بورژوا Bourgeois معروف شدند که درواقع به‌مفهوم برج‌دار وصاحب برج‌وقلعه تلقی‌می‌شده‌اند؛وهرکدام ازینها به‌نوبه‌خود ، یك شهدوست خان بامِری بوده باقلعه بمپورش،یا سردار حسین‌خانِ بلوچ‌باقصرقندش.همه این‌راههای آبی به‌یك صورتی به سویس ختم می‌شوند که دربلندترین نقطهٔ فلات آلپی قرار داشت‌وجزمشتی دریاچه ، و کوهستانهائـی پر برف، والبته همتِ مردمی که میتوانستند کالاهای رسیده‌ازرم وونیز راکه ازراه«پو» رسیده بودند به‌راه‌آبی رون برسانند که به‌لیون وآوینیون Avignon — شهر پای‌تخت‌پاپ‌ها—[1] وبالاخره‌مارسی‌برسانند[2]،وسپس کالاهای آنهارا

۱ــ این‌شهر در واقع یك موزه است که‌هم یك شهر ویك‌قلعه‌است‌مالِ ششصد هفتصد سال پیش، وپُلِ شکسته‌آن، که یك‌آهنگ معـروف نیز دارد ، همانطور ناتمام باقی مانده است، ومن در کنارِ آن یك چائی‌خورده‌ام به‌خرج آقای مهدی‌آقا مهین،دوست‌وهم‌شهری فعلاً پاریسی‌المسکنِ خودمان.

۲ــ این‌همان کاری است که امروزهم‌سویسی‌ها می کنند،منتهی ازطریق بانك‌هایشان. پولهای کرانهٔ نیل ار طریق فاروق به بانك آنها سرازیرمیشود، ثروتِ‌ثروت هیتلر که برای احتیاط درهمان بانك‌ها امانت نهاده شده بود،بعد ازجنگ‌بزرگ‌جهانی، همه بلاصاحب می‌ماند، آنچه آقاخان،محمدرضاشاه، دوالیه،دیکتاتورهائیتی،بسیاری‌ازشیوخ‌عرب،پادشاه‌رومانی،اوناسیس‌یونان،آن ابتهاج مقتولِ رودخانهٔ هرازِ خودمان وصدها تن امثال‌آنان، هرچه دارند در همین بانکها می گذارند.

آخرین‌آنها ، شایدآن تاجرِ خوش‌شانسی باشد که وقتی پادشاه برنئو خواست ده میلیون دلار مالیاتی را که از مردم بیچاره جزیره‌اش گرفته بود، ←

برگیرند وباز از طریق دریاچه‌های کوهستانی خود به آب راه‌های شمالی برسانند، وکالای قلع انگلستان را که‌ازهمان راه شمالی آمده‌بود به‌جنوب تحویل دهند ، ودرین میان ، خود دارندهٔ ثروت و ذخیره‌ای شوند که حاصل همین داد وستدِ کالاهای ولایات دور دست‌بود.

بندر تانائیس که بر کنارهٔ «دُن» در دریای سیاه قرارداشت. کارش این بود که‌کالای شرق را تحویل گیرد[1]، وباز تحویل دهد به‌قایق‌هایی که ده قدم آن طرف‌تر آماده بودند تاداخل دهانهٔ دانوب شوند، وبه‌طرفِ غرب پیش بروندوبسته‌های ابریشم‌چینی به دختران و همسران‌رؤسای قبایل داخل اروپا ، درکنار جنگلها ، ودر درون شاتوها و قلعه‌های کنار رودخانه تحویل‌دهند ، واز آنجا، قلع وسایر کالاهایی‌را که ازانگلستان به برُوژ رسیده ، واز آنجا در مسیر رود ویستول یا راین قرار گرفته یا درکوهستانهای سویس ومرکز اروپا به سرچشمهٔ دانوب رسیده بود ، درخود بار کنند و آنرا به‌شرق برسانند ، تاازکناره‌ها به‌شهرهای‌شمالی یونان وبالاخره به‌سواحل مدیترانه منتقل شود .

۱ـ اژدهای هفت‌سر، ص ۲۶۷

←

محضاً لله! دراختیار شورشیان نیکاراگوئه (کُنترا) قرار دهد، بشرط آنکه پنهانی باشد و تبلیغات نشود. این پول، به‌جای آنکه به‌حسابِ کُنترا درسویس ریخته شود، به‌حساب یك تاجر ـ که‌شماره‌اش نزدیك به‌شماره‌حساب کنترا بود ـ ریخته شد، ومدتها گذشت تا یك‌ماجرای دیگر برملاشد و آنوقت فهمیدند که فلان‌تاجر، شب خوابیده، وصبح، ده‌بار، آری ده‌بار میلیونر شده است (از اعترافاتِ مك فارلاین در واقعه ایران گیت.) این سیستم بانکداری نتیجهٔ تجربهٔ چند هزار سالهٔ کاسبی باسرمایهٔ دیگران درسویس بوده است.

شهرهایی مثل ژِنِو وزوریخ،و آبادیهای کوچکی مثل ایوِردون ، حاصل همین دادوستدِ راههای دور ، بدون سرمایهٔ اصلی و تنها بـا سرمـایهٔ دیگران، هستند .

ژنو را خودشان ژنوا Geneva مـی‌نویسند و جِنوا می‌خوانند ، واین درواقع تکرار نام‌آن شهر وولایت‌پرثروت ونیرومند جِنوا است در دایرهٔ طلائیِ غربِ ایتالیا که هنوزهم بـه‌اسم جنوا معروف است و یکی ازثروتمندترین ولایات تجارتی طول تاریخ بوده است.[۱]

گناوه وگناباد

نکته‌ای که درموردِ تسمیهٔ‌این‌دوشهر به‌ذهن‌بنده میرسد آنست که‌این یك نوع‌تسمیهٔ شرقی بوده باشد...مایك بندرِ معروف در ساحلِ خلیج فارس داشته‌ایم وداریم

۱ـ کلاویخو که به‌تاریخ دقیق یکشنبه‌سوم ژانویه ۱۴۰۶م‌/ ۱۰ رجب ۸۰۸ ﻫ . به بندر جنوا رسیده مینویسد: «... همه خانه‌هـا بُرج دارد ، شش فـرسخ ساحلِ ژِنْ ، خـانه‌ها به هم پیوسته است». (ترجمه مسعود رجب نیا ص۳۳۹).

درزبان فرانسه،مثل بسیاری از اسماء دیگر، کلمهٔ جنوا را دُم بریده و ابتر کرده، ژِن Gene میخوانند.

مهم آنکه این دولتِ جنوا درغرب ایتالیا، نقطهٔ اتکاء وپایگاه‌تجارتی مهمی داشته درشرق مدیترانه ودریای‌سیاه، یعنی‌در طرابوزان باقلعه‌ای بسیار معتبر درکنار حصارِشهر، و کلاویو، درهمین‌دژ، از طرف کُلُنیِ مهاجر وتجارِ ثروتمندِ جنوائی پذیرائی شده‌است. یك قلعه هم دولت ونیز ــ که شمال‌ایتالیا بود ــ درهمین‌شهر داشت واین قلعه‌ها را با اجازهٔ امپراطور روم شرقی کـه مسیحی بود ساخته بودند. اینها دژهای تجارتی بود که بعد از استیلای‌سلطان محمدِفاتح برتمام آسیای‌صغیر وقسطنطنیه، البته تماماً ورو ریخت.

که ازقدیم آنرا گناوه خوانده‌اند واعراب جُنّابه خوانند.

قسمتِ دوم آن مطمئناً مرکب از کلمه معروفِ «آب» خودمان هست که ترکیب دیگر آن را عیناً دروسط همین کویرِ خراسان، ودر نزدیکیهای همین بیرجند، بنام گُناباد می‌بینیم و در نزدیك مشهد نیز جُفتِ دیگرِ آن راداشته‌ایم، ودر کرمان نیز بوده‌است به‌صورت جنّاب ــ باتشدید نون ــ که ملِك باکالیجار، حاکمِ کرمان، وقتی درشکارگاه نزدیك همین محل، آهویی شکار کرد و گوشتِ آنرا زیاد خورد و بیمارشد ودر همانجا درگذشت «ملك باکالنجار در خنّاب وفات یافت»[1]، یك آبادی دیگر به‌صورت «گَنَوْ»[2] درنزدیك بندرعباس داریم که آب گرم آن معروف است. گناوه که جنّابه خوانده‌اند نیز شهرت دارد و ابوسعیدِ جنّابی از آنجاواز کفرِ ابلیس معروفتر است، همه اینها ثانی اثْنَینِ همان «جنوا»ی

۱ــ سلجوقیان وغز درکرمان، ص۳؛ ولی ابن اثیر صورت صحیح این کلمه‌را جناب ضبط کرده و گوید در ربیع الآخر ۴۴۰ ه/ ۱۰۴۸ م. ابوکالیجار بیمار شد ودرمحفّه او را به‌مدینه‌جنّاب بردند و در آنجامُرد وچهل سال داشت. این حادثه را درحوالی قلعهٔ بردسیر کرمان نوشته‌اند. البته من‌دلم میخواست که همان خنّاب درست باشد وآن‌را به «خونو» در پاریز ربط دهم وقبّه بارگاه آنجا را از ابوکالیجار بدانم ولی به‌هرحال از ابن‌اثیر هم نمیتوان چشم پوشید، وکلمات مشابه، آن‌کار را برمن دشوار می‌کند.

۲ــ بروزن دَرَوْ، شاید آبادی جَنَوْ، که عربی مآبها آنرا جناه و حتی جناح نوشته‌اند ــ ونزدیك بندر لنگه است ــ وخود مردم جَنّه می‌خوانندنیز از همین‌نوع ترکیب باشد، وگویا درعمان‌هم‌چنین‌آبادیی وجود دارد. (قول آقای شرفایی از متعیّنین کنا بخوان جناه، که‌درسیاست، خودرا از توابع لازمی داندو؛ در تجارت؛ مُرید بندرِ لنگه است و؛ درکتابت، مُرادِ کتابهای مُخلص!

خودمان است؛ فراموش نکنیم که امروزهم، آلمان‌ها، جنوا را «گنوا» می‌خوانند، اَعْنی گناوه![1]

من اعتقاد دارم که دریا نوردانی که از خلیج فارس، راههای

۱ـ یك کلمهٔ دیگر که با ترکیب آب، وشبیه گناوه درشرق وغرب بازنمونه دارد، کلمه فراوه است. ما می‌دانیم که فراوه شهرکی بوده نزدیك نسا وحوالی خوارزم، و آنجا را رباط فراوه نیز گفته‌اند و فراوی منسوب به آنست (مُعجم‌البلدان؛ و سیرتِ جلال‌الدین ص۸۶) فراوز ازشعبات رود جیحون نیز بوده است. واین فراوه چیزی نیست جزصورت دیگر کلمه پراوه = پرآبه، پرآب، مملو ازآب. درقُم نهرِ فرابه هنوزمعروف است. (تاریخ قم، ص ۶۵ وخودگوید، بمعنی پُرآبه). ممکن است ازفرا بمعنی پیش ومسلّط هم بوده باشد.

حالا باید درنظر گرفت، که وقتی داریوش درکتیبهٔ خود صحبت از مصر ورودخانهٔ معروف آن، نیل، می‌کند ـ این رودخانهٔ عظیم را پراوه خوانده است وگویند که پیرو Piero در زبان قبطی (مصری قدیم) به‌معنی رودِبزرگ آمده است. (حماسه کویر، ص ۳۲۲).

بندِسوم کتیبه داریوش چنین است: «... من پارسی‌ام، از پارس، مصر را تسخیر کردم. امرکردم این کانال را بکنند از پی‌رَوَ (Pirave) که در مصر جاری است تا دریایی که از پارس بدان روند: این کانال کنده شدچنانکه امر کردم، وکشتی‌ها روانه شدند، چنانکه ارادهٔ من بود...» (ایران باستان، پیرنیا، ص ۵۷۱)

درکرمانشاه، کوهی بنام «پرآو» داریم که چیزی نیست جز به‌همان معنای پیش‌آب و یا آبدار.

برای من تقریباً مسلم است که این پراوه همان‌ترکیب پرآب (= پراو) خودمان است. حالا، سربازان ایرانی وقتی به‌آن رودخانه رسیده‌اند آنرا پُرـ آب خوانده‌اند؟ وازآن‌پس درکتیبه‌ها این نام‌گذاری رایج شده و مردم فکر کرده‌اند اصلاً قبطی است، یا اینکه صورت دیگری داشته، فعلاً جای بحث آن نیست. مسلم است که کلمه فاریاب وفاراب هم نیست ـ مگرصورت اصلی

←

دریایی را پیوده به‌سواحل شمالی ایتالیا ـ رم ـ رسیده‌اند ، شایداز جهتِ شباهت وضع طبیعی ، یااز جهت علاقه به وطن ، و از بسیاری جهات دیگر ، نام این ولایت را بر آن نهاده‌اند، یابالعکس . و این نوع نامهای

→
ومسلم همین ترکیب . دوشهر فاریاب وفاراب که بر کناره جیحون بوده (وآنرا پریاب هم نوشته‌انـد) چیزی جز همین معنی را اراده نمیکرده‌اند . حتی کلمه فاو هم من عقیده دارم که تخفیف یافتهٔ پایاب وپایان آب است که آخر دجله و فرات و شط العرب و کارون باشد ـ یا پهناو (پهناب) . دو رودخانه دیگر هم داریم در چکوسلواکی، یکی ویتاوه Vitava که از وسط پراگ میگذرد، و مراوه Morava که میآید به دانوه متصل میشود. خدایا، این مراوه آیا همان مروآب وهمان مرغاب خودمان نیست؟ وآن ویتاوه هم اگر قسمت اول آن Vie به معنی حیات باشد، آیا معنی آبِ زندگی نمیدهد ؟ هنوز کلمه eau (او) به معنی آب در زبان فرانسه رایج آنهاست. خدا رحمت کند آن قبایلی را که ساکنی بودند و از شرق ماوراءالنهر خود را به‌شمال دریای سیاه و داخل اروپا و حوالی دانوب رساندند وامپراطوریها ترتیب دادند، وبا خود کلماتی را بردند که حیاتِ اجتماعی آنهارا بازگو می کرده است .

فکر می کنم از آقای کاظم رجوی (ایزد) شاعر محقّق شنیدم که درجایی خوانده بود که کلمه «مودرایا» در کتیبه داریوش، به معنی مصر ، نیست مگر کلمه میترایا (به‌لهجه‌ای که u تبدیل به I می‌شود) و همان مِهرِ خودمان است و به‌این سبب آنجا را میترایا خوانده‌اند که فرعونان خورشیدپرستِ مصر در آن دیار شهرت داشته‌اند (مقاله‌ای از مرحوم علی‌اصغر حکمت در مجله دانشکده ادبیات تهران چاپ کرده‌ام به‌عنوان فرعون یگانـه پرست ، سال ۷ ص ۲۳ ، ودرآن مقاله به‌این دین به تفصیل اشاره شده).

مسلم است، سربازان ایرانی، چه آنها که همراه کمبوجیه یا داریوش به‌مصر رفته‌اند، یا آنها که با شهروَراز در اسکندریه خیمه زده‌اند، یا آنها که
←

مشابه درشرق وغرب فراوان داریم.

نیلِ پرآب

حتی کلمهٔ دانوب‌هم کلمهٔ آب (او) فارسی را به‌دنبال خود دارد ، در بسیاری از کناره‌های این رودخـانه ، خصوصاً در اتریش،این رودخانه را « دون‌آو» بروزن

→

به‌فرمانِ ابومسلم‌درتعقیبِ‌مروان‌حمار به‌شمال افریقا راه یافتند، یا آنها که‌همراه طارق‌بن‌زیاد اندلس را فتح کردند–لابدبسیاری از نامهای ایرانی را آنجا به‌یادگار گذاشته‌اند، مثلاً آنها که همراه طـارقِ‌همدانی، شمال افـریقا و جبل‌الطارق را تسخیر کردند. همانها هستندکه شهرِ قیروان را ساخته واین نام ایرانی (کاروان) را برآن نهاده‌اند ، وباز من مطمئن هستم که شهر انجمنا پای‌تختِ چاد، (جنوب‌ِلیبی) چیزی نیست جز همان کلمهٔ معروف هنگمتانه ، (=محل گردآمدن مردم، میدان عمومی شهر)، چیزی‌که شهرهمدان نیز بهمان نام‌خوانده میشده، وبسا که همدانیهای هم‌سفر طارق،این شهر را به‌یادِ‌ولایت خود نام‌گذاری کرده باشند. این‌شهر رانیجامنا N'Djamena می‌نویسند و پای‌تخت چاد است.

شهر دیگری به‌اسم مروئه Maroua داریم در همان‌کشور که نیست به‌عقیدهٔ من، مگر همان مروئه عصر هخامنشی خودمان‌که مرو روزگاران‌بعدی بوده باشد. ما میدانیم که وقتی کمبوجیه به‌مصر ولیبی وچاد لشکر کشید و به طرف معبدآمون پیش رفت،به‌قول هرودوت، باد معروفِ آنجا که به‌بادخمسین معروف است شروع به‌وزش کرد، سربازان مشغول غذا خوردن بودند که باد راه افتاد وپنجاه‌هزار سرباز ایرانی زیر خروارها شن وخاك دفن شد. (حالا به‌جای بادِ خمسین، مسلسل‌های خمسین‌خمسین درلیبی جـایگزین آن شده) . مقصودم اینست‌که اینهمه ایرانی‌که سالها وسالها درآن حدود بوده‌اند ، لابد به‌یادِ ولایت ، جای‌هایی را نامیده‌اند. هیچ بعید نیست‌که ولایت تیبستی نیز ربطی با تبشن وطبس‌خودمان داشته بوده‌است به‌علت وجودِ آبهای گرم‌معدنی،

←

خودرَو، تلفظ می کنند،[1] واین قسمتِ آخرِ آن همان آب است[2] که در «پراوَ» نیل وفراوَه قم و گناوَه بوشهر وجنوه (جنوا) ایتالیا کاملاً[3] آشکار

۱ـ و من برفراز برجِ «دونو» ـ بُرجِ گردان آن، سالها پیش یك چائی قندپهلو صرف کرده‌ام. (از پاریز تا پاریس، ص ۲۶۱). حالا قسمتِ اولش اگر دهن، ودهنهٔ فارسی نباشد ـ به‌معنی دره وبُن دَر که در بیشتر جاها معمول است، میتواند کلمهٔ دهائی وداسی بوده باشد منسوب به‌قبیلهٔ داس‌ها.

۲ـ با این مراتب، آن‌خونوی پاریز هم اگر خنّابِ تاریخ باشد می‌شود محلی که آب دارد، خانه‌آب، یا کَهْنِ آب، یا «خان آب» چنان که درهمین ولایتِ شما بیرجند نیز آبادی «چکّو» ـ که شاید من باز از آن صحبتی به‌میان آورم، چیزی خواهد بود از نوعِ محلِ چکیدن وجوشیدنِ آب (= چك آب).

→
وترکیبِ اِشتی در زبانهای آریائی و اروپائی که نمونهٔ آن بُخارِشتی در رومانی است ـ به‌معنی استان وولایت معروف است. مقصود این‌است که یك پایگاه ایرانی باید درجنوبِ لیبی وشمال چاد جستجو کرد.

رستمی‌ها (آلِ رستمِ سیستانی) ازهمین ولایت سیستان وبیابانهای آن، با جمعی از خوارج اِباضیه به شمالِ افریقا هجرت کردند وکم کم در میانِ قبایل نفوذ کرده، بساطِ سلطنتی فراهم آوردند که بنام رُستمیه معروف است، و ورزشگاه رستمیه درالجزائر، باقی ماندهٔ نام همانهاست که خودرا از اولادِ رستمِ دستان می‌دانستند.

آن رومیها که درخوزستان بودند و«وِه‌اَنتیوخ شاپور» (= گندی شاپور، که‌ازانطاکیهٔ‌اصلی بهتراست) ساخته‌اند درست است که برای خوش آمدِ شاپور این نام را برآن نهاده‌اند، اما سُوَیدایِ دلِ همهٔ آنها گواهی میدهد که این اسیران، به‌خاطرهٔ شهرِ زیبایشان انطاکیه بوده، که‌این نام را برآن نهاده بودند.

چون وصالِ دوست نبوَد باخیالش هم‌خوشیم
خانهٔ درویش را شمعی به‌از مهتاب نیست

است، حالا اگر کلمهٔ «دون» به‌معنی داخلی و اندرون باشد، یا طایفهٔ دون، معنی کلمه میشود: آب دون‌ها، یا، یاآب داخلی- چون رودخانهٔ داخلی سرتاسری اروپاست. عینِ همین کلمهٔ دون را در شرق و شمال دریای سیاه نیز داریم و بندر تانائیس دردهانهٔ آن نیز (دانائیس) مربوط باهمین کلمه است.

***

ازین حرفها بگذریم و برگردیم به وجه مشابهت راه کویر وراه جنگل، وپی‌آمدها وعوارض آن:

ضربدر کویر

راه ایدآل ودلخواه، درکویرات، به‌نظرمن آن‌راهی است که چهار زاویهٔ این مستطیل یانیمه لوزی فرضی را به‌هم پیوند دهد. یك مهندسِ نیرومند، وشایدهم به قول باغینی‌ها «بادآشوب»[1]، میخواهم که یك روزنقشهٔ کویر را بگذارد روی میز جلو خودش، یك‌مداد هم به‌دست بگیرد، سریك مداد را بگذارد روی عیسین بندرعباس یا میناب، وته آن رابگذارد روی‌دشت خوش‌واذ[2] مرزافغان، یاگردنه خرپران عشق آباد شوروی، سپس مداد را بردارد وباز یك سر آن را بگذارد روی طبس چابهار یا میر جاوه،

۱- بادآشوب، دراصطلاح باغینی‌ها به‌معنی «دیوانه» است. اصولاً امراض عصبی‌را درکرمان «باد» گویند. ازکلیه مهندسین عذرخواهی می‌کنم. در محل‌ما گویند: فلانی باد تو سرش افتاده، یعنی دیوانه شده، اعصابش مختل شده.

۲- واذ همان باد است، ودشتِ‌خوش واذ، چه‌نام دلپذیری؟

به واذ اَرْوَنَد کوه اَج یا بَنَشی
اروند اروندبی، واذ آیذ و ښی

کوه الوند به بادازجاتکان نمی‌خورَد. الوندالونداست. باد می‌آید و میرود.

وسرِ دیگرش رابگذارد رویِ کنارگرد حوض سلطان یا رباطِ خرگوش گاوخونی، و آن وقت درامتدادِ این دو مداد ، دوجادهٔ مستقیم بسازدو باعث شود که کامیونهای هریك ازبنادر جنوب وشهرهای شمال،ظرف ده دوازده ساعت کالای خود را به طرف‌مقابل برسانند .

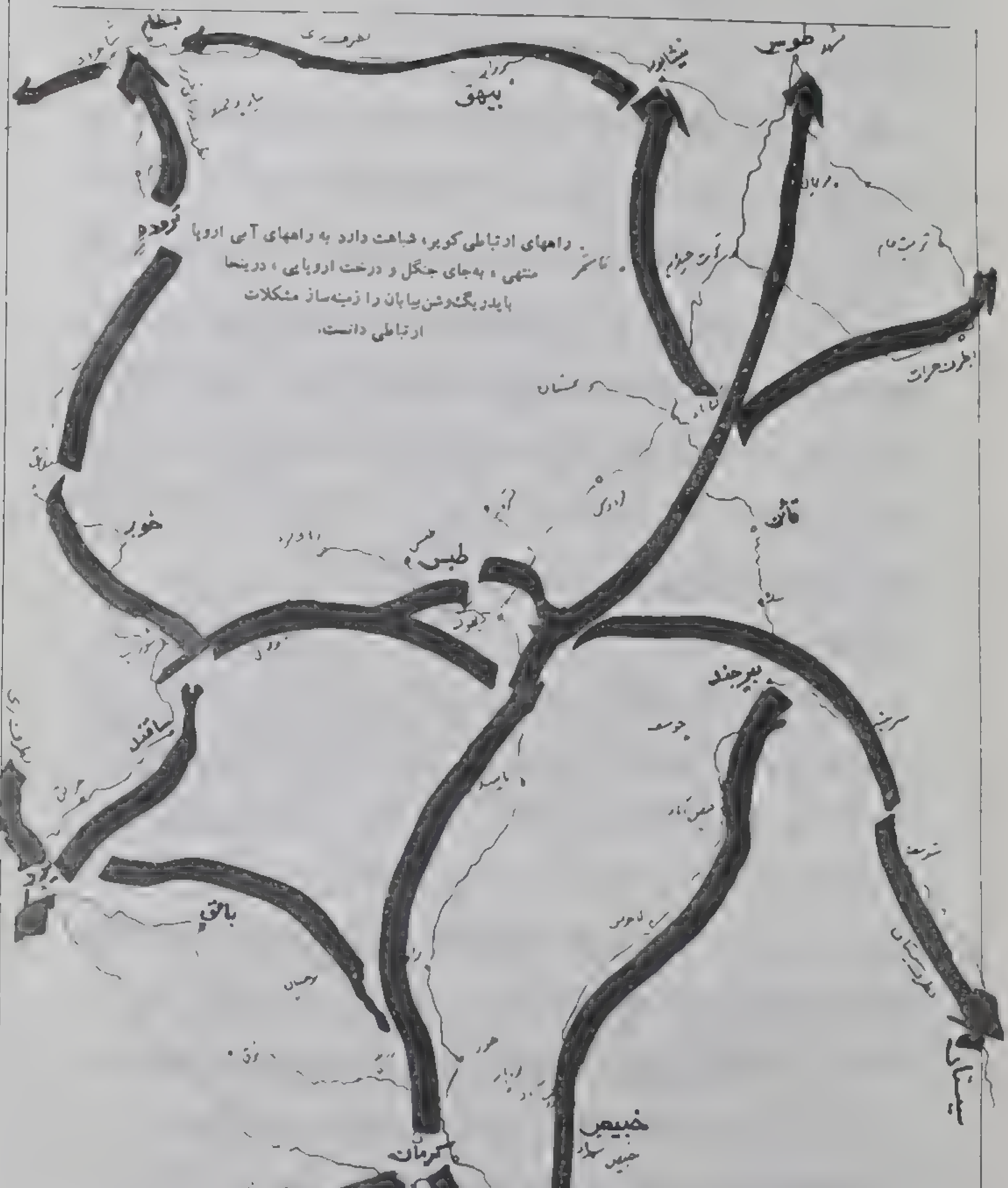
آنوقت ، محلِ ملاقاتِ این دو ضربدر [۱]، لابـد خوُر وبیابانك خواهد بود، واین‌چهارراهی خواهدشد که ازچهارراه «چه‌کنم»نجات خواهد رفت ، وخواهدشد آن‌چهارراه واقعی که کلّ ارتباطات شرق‌و غرب وشمال و جنوب درآن‌جا باهم ملاقات خواهند داشت.

این‌چهار اتوبان، ازچهار رودخانهٔ نیل در این بیابانها مؤثرترو کارسازتر است ،[۲] سایربرنامه‌های آبادانی کویرات را میشود آنوقت

۱ـ این‌ضرب در روی‌کل نقشه ایران‌را هم خواهد پوشاند وازچابهار به‌جلفا وازبَن‌درِ ماسوله تابَندرِ عبّادان خواهد رسید.

۲ـ ۹۷ درصد سرزمینِ مصر بیابان است، وتنها ۳ درصد آن آباد و قابل سکونت وبهره‌برداری وحاصلخیز است، و این‌سه درصد همان‌آبادانی‌های اطراف‌نیل‌است که درست‌است که بیش ازسه درصدکل سطح‌مصر نیست ولی‌به‌هرحال کلاً به‌اندازهٔ هلند وسعتِ همین‌سه‌درصد هست! بعضی‌ها تعجب می‌کنند که درطول تاریخ، چه شده است که با وجود نیل باآن عظمت، مصر، باز اینهمه قحطی ومرگ ومیر دسته‌جمعی داشته است. باید تـوضیح دادکه علاوه‌بر نامنظم شدن بارندگی‌ها وطغیان بی‌موقع نیل یا ته‌نشینی بیش ازحد آن، مصر یك‌چیز دیگرهم داردکه قحطی‌هایی مثل‌قحطی زمانِ حضرت‌یوسف پدید می‌آورَد، وآن ملخِ مصری است که هفت‌سال دوام‌می‌آورد، وطول‌دسته‌های ملخ درمصر، گاهی، به‌چهل کیلومتر میرسد.

مصر، یك روز انبارِآرد دنیا بود ــ چنانکه سیستان، انبارِ گندمِ ایران ←



راههای ارتباطی کویر، شباهت دارد به راههای آبی اروپا
منتهی، به‌جای جنگل و درخت اروپایی، در اینجا
باید ریگ‌بوش بیابان را زمینه‌ساز مشکلات
ارتباطی دانست.
بسطام
نیشابور
مشهد طوس
بیهق
ترود
طبس
قائن
بیرجند
خور
یزد
بافق
کرمان
خبیص
سیرجان
بم
نرماشیر
جیرفت
سیستان
راههای تاریخی اصلی کویر
شریانهای صحرای بیابان
مقیاس

براساسِ موجودیتِ این چهارراه اصلی تنظیم و پیش بینی کرد. چنین راهی همان کاری را انجام خواهدداد که دانوب و رون و راین و پو در اروپا انجام میدهند. این حرفِ مرا فانتزی و شوخی نپندارید، دنیای قرن بیستم دنیایی نیست که نزدیك یك میلیون کیلومتر مربع زمین را بلا استفاده و خشك و بایر نگاهدارد. هیچ کار که نکند، لااقل، زباله‌های اتمی را توی ریگ‌های بی‌پایانِ آن دفن خواهد کرد!

←

بود. دولتهای سالهای اخیر مصر- خصوصاً در زمانِ سادات- به‌صنعت توجه کردند، و کشاورزی را - در درجهٔ دوم اهمیت قرار دادند، و بالنتیجه سطحِ شهرنشینی بالا رفت و جمعیت بیشتر متوجه شهرها شد و روستاها خالی شد، و لاجرم، امروز، از عجایب روزگار است که و با وجودِ سدّ عظیم اسوان - حدود یك‌سومِ آردِ نانوائیهای مصر، از گندمِ امریکا تأمین می‌شود.

اینطور بنظر می‌رسد که ملتِ مصر، قبل از یك انقلابِ اسلامی، هنوز یك انقلابِ نان مثل زمانِ حضرت یوسف هم در پیش‌رو دارد!

(چهارصدسال پیش، در همین سیستان، «جهت احتیاط، دوازده سال، هرسال شش‌هفت‌هزار خروار غله به قلعه ترقون برده بودند»(احیاءالملوك، ص۳۲۵؛ این ذخیره‌سازی مربوط به‌سال ۹۹۹ه/۱۵۹۱ م. است)

گرفتاری جمعیت پای‌تخت‌ها - به‌علت پیشرفت بی‌رویه اقتصادِ صنعتی یك بلای‌عمومی است که منتظر باید بود در قرن بیست‌ویکم اثرِ منفیِ خودرا آشکار سازد: یك مغولِ دیگر که عالمگیر است و شاید از پای‌تخت مغولستان- اولان‌باتور- بلندشود- شهری که یك‌چهارم جمعیتِ کلِ کشورِ مغولستان‌را درخود جمع کرده است.

اینهمه خشت و گل برای‌چه؟

اروپائیها ازقدیم میگفته‌اند، برای دیدن تمامیِ جنگل، باید آنرا ازدور ملاحظه نمود ، زیــرا، کسی که توی جنگل است،هیچ نمی‌بیند- جز مشتی درخت وخار وخَسَك وخزندهٔ وحشی . در موردِکویر هم بـاید از صحنه آسمان ، ازبُرج‌های «مُرغ‌دیدِ»[1] ایستگاههای فضائـی ، مشاهده کرد که این خطوط باریك راه،این‌جای قدمهای هزاران هزار انسان‌در طولِ تاریخ ، چه تحرّك وشوروهیجانی به‌این بیابان‌های برهوت‌داده ، وچگونه حیات را درریگزارهای مُردهٔ آن‌کاشته است.

قدمها مومی واین راه تفته خدا می‌داند و آن کس‌که رفته

آدم‌وقتی قلعهٔ بیاضه[2] رامی‌بیندباآنهمه‌عرض‌وطول ، هرچند این روزها دیگرقراضه شده،یاوقتی دیوارهای ارگِ اندوجِرد را[3]می‌بیند،با آن‌شکوه وعظمت ــ بادیواره‌ای که‌با اسب برروی آن مثلِ دیوارچین - کشیك میداده‌اند،پیش‌خودمیگوید : برای صد یا دویست‌خانوار آدم ، اینهمه‌خشت‌وگل‌روی‌هم‌چیدن-آن‌هم خشت‌های۷ منی،[4]واین‌دروازه-

---

۱- Bird Eyes

۲- بیاضه را به‌صورت بیاذه هم مینویسند و گویا صحیح‌تر هم همین است. يك‌آبادی بیاذ نیز درحوالی کویرِ رفسنجان و زرند داریم .

۳- از قلاعِ معروفِ نزدیك خبیص یا شهداد است. درشمال نیز جایی به‌اسم اندجه‌رود داریم که مولدبزرگ‌امید است. (النقض ص۱۲۷) وشاید با اندوجردکرمان ازیك ریشه بوده باشند.

۴- راوَر،ماشاءالله‌کار بخش‌راوری،ص۱۰۰؛این‌خشت‌هادرقلعهٔ قهقهه راور هست، هم‌چنین رجوع‌شود به‌مقاله نگارنده: خشت بر دریا زدن، مقدمه چاپ سوم تاریخ‌کرمان.

های بلند را بابا برجهای آسمان‌سای برافراشتن، هدف چیست؟ به‌قول آن‌قاضی، این همه تشکیلات و پست و بلند، تنها برای فلان کار ؟[۱] بیهوده سخن به‌این درازی ؟

البه خیلی زود متوجه میشویم که این چنین قلعه‌های کویری تنها برای حفظِ چند خانوار مردمِ یک دهکده وواحهٔ کویری نیست، اینها درواقع پناهگاههای کاروانهایی است باچند هزار شتر که از آن می‌ـ گذرند و کالاهای گران قیمتی دارند ، برای اینکه قبایل دور و نزدیک وحرامیان و راه‌زنان به فکر حمله و تعقیب چنین کاروانهایی نیفتند . در اروپا هم کالائی کـه از انگلستان می‌بایست به رُم و یونان بـرسد یا کالاهایی که ازراه ابـریشم به‌سواحل رومانـی‌رسیده بود وازطریق دانوب به‌انگلستان و یافرانسه میرفت ، ازهمین راههای آبی عبورمی‌ـ کرد. اشکال کار درسرچشمهٔ رودخانه‌ها بود که‌قابل کشتیرانی نبود. و آب کم بود وبالاخره به‌کوهستان و برف منتهی میشد طبعاً کالاهـا را در کنار قلعه‌ها از کشتی‌ها پیاده میکردند، وبر ارّابه‌ها واز طریق راههـای کوهستانی باگاری بـه‌سرچشمهٔ رون میرساندند، و دوباره بر کشتی‌هـا مینهادند ودر روخانه به راه می‌افتادند.

۱ــ قاضی‌ِشرع، جوانی را به‌جرم احتمال عملی شنیع تعزیر می کرد و تازیانه میزد، هرچند با خود می گفت: بعید می‌دانم اینهمه خطوط منحنی و منکسر، و این‌همه دایره وحلقه‌ها واین تعداد پستی و بلندی متناسب و معقول ، واین‌مقدار خم وچم واستخوان و گوشت، خلق شده باشدتنها برای یك کار؟ یك ...ن‌تنها؟ وای به‌هرحال، چاره نیست، بچه‌ها، محکمتربزنید !

بورگ‌ها و برج‌ها

همه این قلعه‌ها وشاتوهائی Chatea که این روزها محل بازدید توریست‌ها و رهگذران در کنار این رودخانه‌هاست صاحبان آنها حافظان امنیت همین راههای آبی بوده‌اند، شراب فرانسه و نمك فرانسه به‌لوبك و دانتزیك میرفت، کوزه‌های لطیف ساخت یونان، با آن نقش‌ها دلفریب که شرابدان بود، به‌پاریس وژنو میرسید، وقلع انگلستان ازهمین راه بـه یونان آورده می‌شد.[1]

پراگ وبوداپست وویَن وماگدبورگ وهامبورك وآنورس و پاریس وژنو ولوزان ومیلان ومارسیل ولیون ودیژون ومونته‌لیمار، همه وهمه‌زائیده‌های همین راههای آبی اروپای مرکزی‌هستند، چنانکه بم و نرماشیر وزرنج وطبس ونیشابور وتربت وهکاتوم پیلوس (دامغان، با صدتادروازه‌اش)، وورامین ویزد وراور و کرمان و خبیص، همه اینها نیز فرزندان همین راههای بیابانی هستند. یعنی اگر آن راههای آبی، واین راههای خاکی نبودند، هیچکدام ازین شهرها نیز، بااین عرض و

۱ـ به‌همین سبب این‌جاده را «جاده قلع» هم نام داده‌اند، همچنانکه جاده فلاندر به هامبورك را «جاده نمك». وجاده جنوبی یمن را به مدیترانه «جادهٔ دارچین»، وجاده دریایی مدیترانه به جنوا را «جـادهٔ فلفل» و «جـاده ادویه» خوانده‌اند. (مجله پیام یونسکو، تیر ۱۳۶۳ـشماره ۱۷۵ـ ص ۲۰). ما جادهٔ چینی و کاشی (Roads of Ceramics) هم داشته‌ایم که یك ژاپونی به‌نام پروفسور Mikami کتابی‌هم به‌همین نام نوشته است. اخیراً، یك کشتی درقعر مدیترانه یافته‌اند که تماماً کوزه‌های شراب بار داشته، و برای کشورهای دیگر می‌برده است. (مجله جغرافیایی National Geographic شماره‌دسامبر ۱۹۸۷).

طول در دنیا وجود نداشتند.

پدروتافور، یک‌سیاح اسپانیایی که ازشهرهای فلاندر دیدن کرده، وقتی به«بروژ»رسیده، مینویسد: «به‌من گفته شد که در برخی ازروزها، تا هفتصد کشتی ازبندرخارج میشود، پای‌تختِ‌فلاندر شهرِبزرگی‌است، باخانه‌های زیبا وتعداد فراوانی‌صنعتگر،وپراز کلیسا ودَیْر ومهمانخانه، و اجناسِ چهارگوشه جهان درآنجا به‌فروش میرسد»[1]

این تعداد عظیم کشتی که از بُروژ خارج میشده‌اند، آدم را به یاد ده‌هزار شتر، کشتیِ بیابان، می‌اندازد که‌دریک‌زمان واردِسیستان‌شده بوده‌اند. سیّاح اسپانیائی به‌سال ۱۴۳۸ میلادی ازآن شهر دیدن کرده بودکه برابر ۸۳۶هجری است، واندکی بیش‌از صدسال پس ازآن است که‌شترهای محمدامین‌مشهدی‌در کناره دریاچهٔ‌هامون [illegible] انداخته بوده‌اند .میشودبه‌دیدهٔ‌خیال،بارهایی‌را که‌برشترهای بیابان زرَنج[2] حمل

۱– پیام یونسکو، شماره ۱۷۵ ص۱۸

۲– زرَنجَ ترکیبی‌است از زره (= ذره، دریا) وآهنگ که محلِ‌جمع شدن وکانون‌گردآمدن بوده باشد (انجمن وانجمنا ازهمین‌است) وبنابراین باید به‌معنی گرداگردِ دریای هیرمند تعبیرشود. یا جایی که مردم درکنارهٔ زره گردآمده‌اند (زره‌آهنگ، زرآهنج) . ترکیبات دیگری باکلمه زره داریم که ازآن‌جمله‌اند:زره‌افرنگ به‌معنای‌دریای کم‌رنگ‌پسته‌ای (اورنگ = افرنگ، سبزکم‌رنگ)، و زره‌اکفوده که همان زره کبوده باشد و آن دریای رضائیه (اورمیه) است، زره کام‌سبز و زره‌وار (دریاچه‌ای درکردستان) وگود زره درهمین سیستان از همین نوع است، ومن اعتقاد دارم‌که کبکِ‌دری نیز کبکی است که درشمال ایران وجودداشته وبزرگ بوده وصدای بال آن معروف است.ازنوع مرغِ‌شاخدار که‌بسیار به‌کبک شباهت‌دارد. این‌همان کبک‌دریایی است (کبک دری = زری، زره‌ای) وارتباطی با درّه ودشت ندارد.

میشده، بر کشتی‌های رودخانهٔ دانوب وسِنْ وپونبز مشاهده کرد،منتهی صدسالی صبروتأمل وتحمل لازم داشت.

قلعه‌دار یا برج‌دار

بعداز آنکه‌اسم چندین «بورگ» را بردم، اشاره کردم که بورژواها همان کسانی بوده‌اند که صاحب قلعه و برج وباروبوده‌اند[۱]. این تعریف البته باتعریف‌سیاسی که درنوشته‌های ایدئولوگ‌ها یادشده مختصر تفاوتی تاریخی‌دارد. علمای‌اجتماعی‌تاریخ‌راازصدرِبشرتاامروزبه‌مراحلی‌تقسیم کرده‌اند ، وفلاسفهٔمادّی ومارکسیست‌ها عنوانهایی داده‌اند که ازکمونِ اولیه ـجامعهٔ اشتراکیِ. بَدَوی شروع میشود ـ[۲] بعد به‌دورانِ بَرَده‌داری تحول میبابد ، آنگاه بـه نظامِ فئودالیسم تبدّل پیـدا می کند، وبالاخره بورژوازی[۳] جانشین آن می‌شود ـ طبقه‌ای که ازمنافع سرمایهٔخودتغذیه می کند،وبالاخره این طبقه جای‌خودرا می‌دهد به‌طبقه‌ای که رِونِتاریا[۴]

۱ـ وهیچ عجیب نیست که دربازی شترنج ، رُخ را به‌شکل برج می‌سازند ، وجابجا شدنِ رخ و شاه را به‌قلمه رفتن شاه تعبیر می‌کنند . فئودالیته را بعضی‌ها «دِژخُدایی» ترجمه کرده‌اند. (اژدهای‌هفت‌سر ص ۵۴۹) .

۲ـ ومن دریك‌جا نوشته‌ام که تاهمین سی‌چهل سال پیش ، مردمِ پاریز، گوئی در کمونِ اولیه زندگی میکرده‌اند! (سنگ هفت‌قلم، ص۵۷۵و۵۸۵)

۳ـ Bourgeoisie

۴ـ proletariat، به‌قولِ آنها، طبقه‌ایست که هزینهٔ زندگـی خود را منحصراً از فروشِ نیروی کارِ خود به دست می‌آورد ، یعنی از بازوی خود و اندیشهٔ خود و ابتکارِ خود، نه مثلِ بورژواها که ثروتِ خود را از منافعِ یك سرمایه،یاوسایلِ کار ـ مثلِ ماشین‌ها وکارخانه‌ها وتراکتورها ـ به‌دست‌می‌آورند ـ بانکدار و موجر وارباب و مالك و امثال آن در جزء این گروهها بشمار می‌روند.

نام دارد ـ ودرحکمِ امامِ زمانِ مسلکِ مارکسیسم است و دنیا را به سوسیالیسم وبالاخره کمونیسم خواهد سپرد ، و این غایتِ آمالِ نظامِ حکومتِ بشری است . این سیرِتکاملی را در حکومتِ منفکرانجناحِ چپ ، مثل سیرِتکاملیِ روحانیِ آدمی در مثنویِ مولانا : ازجمادی مُردم ونامی شدم ... تقریباً لازم وجازم میدانند.

اما آن بورژوازی که من به‌عنوانقلعه‌داری یا قلعه‌مداری ازآن یاد کردم چیزی دیگرواز لَونِ دیگراست. آنها می گویند یك طبقهٔ ثروتمند در شهرها پیدا میشود که پول وثروت وبالاخره اختیارحکومت را از چنگِ فئودال‌ها ـ که در آخرِ کار اغلب به‌بورژواها مقروضند ـ خارج میکند، وطبقه‌ای شهر نشین برعالم حاکم میشود و خصوصیاتی دارد که باید در کتبِ مخصوصِ چپ‌نویسان دید وبیشتر مربوطِ به ابزار کار و استفادهٔ از نیروی کارگراست .

این بورژوا که من نام بَردم ، مقصودم کسی است که قلعه و برج وباروِ درده وشهر خود دارد ، وبه کمكِ این بَرج و بارو مسلّط بریك پهنه از سرزمینی است که ده‌ها و صدها قریه وقصبه بابَرج وباروی کوچکتر تابع اوهستند، وبه کمك‌هم نظامی به وجود آورده که صدها وشاید هزارها سال، قبل‌از حلولِ قرن نوزدهم ـ ساری وجاری بوده

۱ـ کلمه بورگ درفرهنگهای فرانسه Bourg به‌معنی قصبه وقریه‌است. نه برج وبارو ولی ظاهر کلمه فریاد می‌زندکه فرانسوی نیست، و همان برج شرقی است که به‌اروپا رفته ودر تمام‌اروپا جای گرفته، در شرق هردهکده‌ای یك قلعه کوچك دارد با یکی دو برج، که‌آن آبادی را ازهجومِ همسایگان وبیگانگان محفوظ می‌دارد . همین کلمه در آبادیها صورت عام یافته و در فرانسه به‌عنوان قصبه وقریه مطلقاً معروف شده است.



برج خلوتِ یاور (عباس‌خان) در شهرک رادر

(از رساله ماشاءالله... کاربخش)

است.

کُلّ تاریخ ما در اختیار همین کسانی بوده که قلعه‌دار بوده‌اند و تا همین اواخر دهها تن افراد نام بُردار داشته‌ایم که خودشان برای خودشان سلطنت و حکومتی داشته‌اند، و شاه روی آنها حساب می کرده، و تا قبل ازمشروطه، ادارهٔ کل مملکت به کمك آنها صورت میگرفته است.

اینها مردمی بودند باخاصه‌هایی و اختصاصاتی، خوب و بد، زشت و زیبا، و به هر حال مؤثر در جامعه، و گروهی صاحب‌نام که متعلق به‌دوران دیگری بوده‌اند، و البته در دوران بعد از انقلاب مشروطه، آنان نیز، مثل دینیاسورها، از پهنهٔ حیاتِ سیاسی مملکت ما محوشده‌اند.

دوران تغییر کرد

دیگر روزگارِ صولت‌الدوله که به رضاشاه قول‌می‌داد که سی‌هزار تفنگچی به‌او کمك خواهد کرد[1] سپری شده‌بود، حسینقلی‌خان بختیاری ایلخانی که ظل‌السلطان

۱ــ میگویند، وقتی سردارسپه از شیراز عبور میکرد که به بوشهر و سپس به‌خوزستان برای دفع خَزْعَل برود، درفارس، ضمن ملاقات با صولة‌الدوله به‌او گفت: اگر من با خزعل دراوفتادگی کنم، سردار عشایر، چه تعداد تفنگچی به‌من کمك خواهد فرستاد؟ صولة‌الدوله (سردار عشایر) مثل سایر سران ایل که همیشه کوشش داشتند بلوف بزنند وقدرت خود را بیش از حد جلوه دهند، گفت: به‌محضِ دریافتِ تلگراف، سی‌هزار تفنگچی کامل یراق عازم خواهد شد که به‌حضرت اشرف کمك کنند.

زمان گذشت، خزعل تسلیم و اسیرشد و بالاخره هم در تهران به وضعی مرموز ازمیان رفت. سردار سپه رضاشاه شد وقدرت تام یافت واز جمله‌کار-هایی که کرد یك خلع‌سلاح‌عمومی بود که همهٔ تفنگ‌ها را جمع کردند وحتی برای شکار هم در دستِ کسی تفنگ نماند.

میگویند، فرمانده لشکر فارس، سردار عشایر را خواست و گفت هرچه ←

میگفت: من لُرَم و بیابانی و همین هستم که مـی‌بینید[1] و اسفندیار خـان بچاقچی که انگلیسها اورا رابین‌هودِ ایران می‌نامیدند[2]، و غُنجعلی‌خانِ افشار که با امیراعظم سپهسالار در می‌افتاد[3]، یا حسینقلی خـان ابوقَدآره که عزم فتح بغداد میکرد، یا عیدوخانِ ریگی که به‌رضاشاه میگفت در راه کهنوج من فرمانده‌ام،[4] یا اقبال‌السلطنه سردارماکو که‌دخترِ پنـاه‌خان

→ دارد باید تحویل دهد، وصولة حدود سه هزار تفنگ شکسته بسته تحویل‌داد. فرمانده لشکر با خوشحالی از میزان مفصّلِ سلاحی که به‌دست‌آورده تلگراف زد به‌تهران وموفقیت خود را در خلع‌سلاحِ عشایر قشقائی وفیروزآباد اعلام داشت ومنتظر تشویق وجایزه شاه بود. اما رضاشاه در جـواب فرماندهٔ لشکر تلگرافی زد به‌این مضمون که از واگذاری سه‌هزار تفنگ سردار عشایر خشنود است، منتهی به‌ایشان سلام برسانید و بگوئید این‌سه‌هزار قسمتی از آن‌سی‌هزار تفنگی است که قرار بود سالها پیش، تفنگچیان شما همراه داشته باشند و در خوزستان به‌من کمك کنند. سپس تأکیدکرده بودکه ۲۷ هزار باقی را وصول کند.

فرمانده لشکر پیام را رساند وصولة الدوله متوجه شدکه عجب اشتباهی آن‌روز کرده بوده‌است. بهرحال به‌قشقائی‌ها پیغام‌دادوهرچه تفنگ شکسته وسوخته کهنه زیر درخت‌ها و توی «بوری»ها ولای پوشش چوبی سقف‌ها پنهان کرده بودنـد در آوردند و تحویل دادنـد، و به یك صورتی سر و ته قضیه را به‌هم‌آوردند، هرچند صولة وفرزندان بالاخره به‌زندان افتادند وصولة در ۱۳۱۱ش/ ۱۹۳۲م در زندان قصر درسن ۵۹ سالگی درگذشت.

۱ـ خاطرات ظل‌السلطان، چاپ سنگی، ص۲۴۲

۲ـ پیغمبر دزدان، چاپ دوازدهم، ص۲۱۷

۳ـ نامواره دکترافشار، ج۳، ص۱۵۷۶

۴ـ وقتی به‌سال ۱۳۰۹ش/۱۹۳۰ م . رضاشاه از مشهد به زاهدان و ←

امیر قفقاز را بـه‌زنی میگرفت درواقع یك کُنت Conte واقعـی بود وهمسرش کُنتِسِ حقیقی و باغچه‌جوق کـاخِ حقیقی او کـه مُبل آنرا از پطروگراد وارد میکـرد[1]، یا جهانشاه خان افشار که شعراء برایش بجای شاهنامه ، جهانشاه نامه میسرودند:

شهان را اگر شاهنامه‌خوش‌است — جهان‌راجهانشاهنامه‌خوش‌است

→ بلوچستان سفر کرد، خواست از طریق کهنوج خود را به رحمتِ‌آباد ریگان برساند وسپس به بم وکرمان بیابد. ازکهنوج تا ریگان یك بیابان طـولانی بی‌آب وعلف وپر ریگ است و عبور از آن کمتر صورت می گرفته. شاه به عیدوخان گفته بود: آیا ما میتوانیم از این راه برویم؟ عیدوخان گفته بود: میشود، به شرطِ اینکه دربن راه، من شاه باشم و تو رعیت! شاه از شوخی خوشش‌آمده گفته بود حرفی نیست.

عیدو گفته بود به فرمان من هرجا گفتم باید پیاده شوید، و هرجا لازم بود ماشین هُـل دهید وغیره وغیره، سپس دستور داده بـود هرچه حصیر در کهنوج بود جمع کردند و روی یك‌کامیون انداختند، کامیون پیشاپیش‌راه‌افتاد هرجا راه را ریگ زده بود، حصیرهـا را دولا وسه‌لا پهن‌کردندتا ماشین‌ها از روی‌آن گذشتند، وبدینطریق کاروان به‌راهبری عیدوخان به ریگان رسید. البته عیدوخان، بعدها ! تحت‌نظرقرار گرفت وتا بعدازشهریور ۱۳۲۰ درکرمان تحت‌نظر بود ومن اورا درخیابانها دیده بودم‌که با مراقبتِ مأمورِ مخصوص راه میرفت.

۱ـ وقتی‌تسلیم‌شد، گویا عبدالله‌خان امیرطهماسب، چند گونی‌ظروف ووسائلِ طلایی وجواهرآلات ازکاخ او به‌تهران منتقل کرد. منزلِ شخصی او درماکو کاخی است که هنوزهم جزءآثار مهم‌تاریخی بشمار میرود. بیات‌ماکو فرزند او چند صباحی وکیل مجلس‌بود. میگویند امیرطهماسب بهسردار ماکو قهوه قجری خورانده است درتبریز. (روایتِ دکتر پورنکی‌خوبی).

دَوْرِ همهٔ این رجال طی شده بود ، ونه‌تنها دورِاین مردان طـی شده بود،بلکه دورِزنانی مثلِ بی‌بی مریم بختیاری نیز که ماههای‌متوالی از دهعانِ مُهاجرینِ سیاستمدار ، مثل وحیدِ دستگردی،پذیرائی میکرد نیز گذشته بود.

شهرِ صد کلانتر

دَوْرانِ‌خزعل که‌بردهانهٔ خلیج‌فارس وخوزستان دیده‌بانی داشت ودوران امثال عبدالغفارخان که بر سراسر تنگه خیبر تسلط یافت ، ویك قرن عُمر کـرد ، و اورا گاندیِ سرحد می‌خواندند–دیگرسر آمده‌بود . روزگار ، روزگاری‌بود که می‌بایست پادشاه خان ، یا سربر آستانِ ضیاءالحق بساید، یادر تبعیدِ جلال‌آباد بمیرد،و او چنین کرد . پادشاه‌خان تادم‌مرگ بـا تقسیم ِهند مخالف بود ، ووقتی‌شبه قاره‌تقسیم شد ، اونیز اعلام ِپختونستان کرد، اما معلوم بود که قرنِاین بلند پروازی‌ها تمام شده – حتی اگر پسرش خان عبدالولی‌خان – بخواهد پشت بـه‌پُشتِ دیوارِ کـرِملین مستحکم سازد . این‌همان دورانی بود که میشود در تاریخ از آن به فئودالیته به قول فرنگیها، یاملوك‌الطوایف،به‌قول قدیمیهای خودمان،یـا به صورت دیگر،دورانِ طَوایِفُ‌المُلوك ، به‌قولِ‌یك مورخِ دیگر،[1] نام‌برداری کرد.

۱– این‌اصطلاح‌را چندبارمرعشی‌درمجمع‌التواریخ آورده. (ص۱۴۸). البته دورانِ هرج ومرجِ دولت‌ها را– که هرکسی برای خودش‌سازی میزند، به تسامُح، بعضی «مُلوك‌الطوایف» گفته‌اند که درست نیست و مجازی است . ملوك‌الطوایف خودش یك قوانین واصولِ مستحکمی دارد که به‌هرحال جای عدول از آن ممکن نیست. میشوداین‌دورانِ هرج ومرج را، به‌شوخـی ، دوران «مُلوك‌الطوایفِ فَردی!» اطلاق کرد.

و نتیجهٔ آن، در ادارهٔ مملکت، همان چیزی است که از قدیم، به‌طعنه، از آن به «شهرِ صد کلانتر» یادمیکرده‌اند که لابد شهر صددروازه - دامغان هم یکی از آنهابوده است.[۱] اما حقیقت آنست که ملوك‌الطوایف به‌معنای

۱- یونانیهای قدیم، شهری را - که امروز تصور میکنند همان دامغان باشد، یا نزدیکیهای دامغان - هکاتوم پیلوس Hekatompylos نوشته‌اند که ترجمه‌آن میشود شهرِ صد دروازه. اما اینکه واقعاً یك شهرِصد دروازه داشته باشد، بسیار بعید است، خصوصاً در موقعیتِ شهری مثل دامغان که از جنوبِ کویرات، یکی دو دروازه برایش‌کافی است واز شرق وغرب‌وشمال وجنوب هم‌ایضا. به‌گمان‌من‌این‌یك‌اصطلاح و نامگذاریِ باتساهُل بوده است از جهتِ اغراق در رساندنِ اهمیتِ شهر، (مثل عدد هزار و چهل که جلو بسیاری از اسامی می‌آید درحالی که‌واقعیت‌ندارد).واگرچنین‌هم‌نباشد، شایداصلاً از جهتِ بی‌در و دروازه‌ای شهر بوده باشد، یعنی شهرِ آزاد از لحاظ تجاری، یعنی شهری که هرکس از هر دین ومذهب بتواندبیاید وهرکاروشغلی بخواهد انتخاب‌کند. یعنی اصطلاحی به‌موازات «شهرِ بی‌در ودروازه» که البته چون خیلی مناسب نیست، آن کلمه صد دروازه به کار رفته، یعنی از هر دروازه‌اش یك طایفه میتواند بیاید وکالای خود را بفروشد و برود، بر خلاف سبزوار - که مثلاً حتی یك ابوبکر هم‌نمیتوانست درآن زندگی کند. (کوچه هفت‌پیچ ص۹۴).درست همان روحیهٔ کرمان که هرکسی بدین خوداست.

شایدهم‌این تعبیر میتوانسته برساند حالت‌شهری‌راکه به قول امروزیها «بندرِ آزاد» محسوب میشود، مثل‌هُنگ‌کُنگ وبعض بنادرِ جنوبِ‌خلیج‌فارس که هرکالائی بدون‌گمرك میتواندصادر و وارد شود وخرید وفروش آنجا آزاد باشد مثلِ جزایرِقناری، و یك روزی ما میخواستیم جزیرهٔ‌کیش را هم بدین صورت‌درآوریم یعنی‌یك‌آدمِ مُنصف هم‌شهری شمامیخواست‌اینکارا بکند،نشد.

آیا تعبیرِ دیگری درموردِ صددروازه بنظرشما میرسد؟ وآیا واقعاً باید ←

فئودالیته فرنگی اصلاً این‌نیست. این چیـزی است از نوع حکومت فدرالِ فرنگی،[۱] منتهی با همهٔ خصوصیـاتِ شرقی بودنش، چیزی از نوعِ «استبدادِشرقی» و «تولیدِ آسیائی» که‌هر کدام‌مفهومی‌برای خودشان دارند وابداً باآنچه درغرب هست، همراهی نمی کند.

این قلعه‌داران،خوب‌وبدو کوچك‌وبزرگ، دارند. ازاسحق‌خان قرائی و شفیع‌خان راوری هست که‌هر کدام صاحبِ یك‌ولایت‌هستند، تا رمضان بالابادی که خودش‌وزنش یك قریه‌کوچك را بایك رباط ـ که قلعهٔ او هم‌هست ـ تحت تسلطدارند! وقتی مُشتری نیابند مثل‌دلاّك‌های حمامِ‌خان ،سرهای خودشان را می‌تراشند.[۲]

→

تصور کرد که مثلاً بیست دروازه درجنوب و بیست دروازه درشمال ویاشرق ویا غرب برای شهری به‌عظمتِ نیویورك بازکرده باشند، اما برای کدام‌راه؟ کدام راه به‌این دروازه‌ها ختم شود؟ راه خور وطرود‌ه؟ یا راه مهماندوست و یاراه کلاته ونهارخوران ویاراه قوشه و کلاته‌شازده؟ گفت: ما حرفی نداریم، ولی‌این ریش به این ..ن نمی‌خورد!

۱ـ سنگ هفت‌قلم، ص۵۹۶ Fédéral

۲ـ بالاباد از دهات نایین است، صفاءالسلطنه که‌چند روزی آنجا بوده مینویسد: «... رباطی از قدیم اینجا هست که مردمْ شاه‌عباسی می گویند... رمضان‌نام و زنش ـ که هر کدام صد سالِ تمام عمر کـرده‌اند ـ دیده شدند. اینها رعیتِ اصلی اینجا هستند وقریب سی‌نفـر وابسته دارند از قبیل پسر و دختر وداماد وعروس ونواده، که این مرد وزن منشأ همه این‌جمعیت‌شده‌اند. خود این مرد و زن هنوز مشغول رعیتی هستند... خاصّه ضعیفه، که‌گاهی با قدِ خمیده و گاه باقامتِ‌کشیده راه می‌رَوَد و آب می کشد، واز قراری که میگویند

←

مجدد رأس‌ماله

بیست سال پیش که من مقاله‌ای تحت عنوان «گرفتاریهای قائم مقام در کرمان و یزد»، در مجلهٔ یغما مینوشتم، در جایی اینطور اشاره کرده بودم: ۱ «... به گمان من، سی ـ چهل سال دیگر، معجزهٔ دهات، دوباره عیان خواهد شد، از آن که نظام دوهزار و پانصد سالی حکومتی ایران بر اساس اقتصاد ده، و نوع پراکندگی دهات در بیابانها و کویرهای بی‌سروبُن ایران نهاده شده، اگر این نظام

۱ـ مجله یغما، اردیبهشت ۱۳۵۴، ص ۱۰۲؛ حماسه کویر، ص ۲۱۱

→

از باغ و خانهٔ اولادِ خود چوب و میوه وغیره می‌دزدد! مردم بالاباداز پیوستگان اینها هستند. (سفرنامه صفاءالسلطنه، ص ۷۲). حالا چنین آدمی را در کدام یك از کاتگوری‌های مارکس میشود طبقه‌بندی کرد؟ با شماست و با خدا!

صفاءالسلطنه مینویسد این رباط را «مردم، شاه‌عباسی میگویند وحال آنکه سنگِ محکوك بر دربرآن نصب است وقطعه و مادّه تاریخ بر آن نوشته شده، بانی آن میرزا اشرف ومیرزا مؤمن نام بوده‌اند وماده تاریخ این است: تا ابد آباد بادا این رباط دلگشای = ۱۰۶۲؛» مردم درست میگفته‌اند، باید مربوط به‌زمان شاه‌عباس دوم باشد، واما آن میرزا مؤمن سازنده آن نیز شاید هم‌شهری مُخلص بوده باشد محمدمؤمن بیگ ولدخواجه‌اختیار که ایشك آقاسی درحرم بود ووزیرِ اصفهان هم بود و حکیم شفائی یك ترجیع بند در ذمِ او ساخته که اگر روی نان بنویسی و پیشِ سگ بگذاری، سگ آنرا نخواهد خورد!

ـ مؤمن، هللم بازیِ چملان به‌کجا رفت

باکاریِ حد درحدِ کرمان به‌کجا رفت؟ الخ..

(سنگ هفت‌قلم، ص ۳۴۸).

دگرگون‌شود، تحولِ بزرگ‌قطعی‌است،[1] که‌به‌قول‌خواجه‌نظام: دولتِ‌آن تاج‌به‌دولتِ‌این‌دوات‌بسته‌است. و به‌قولِ‌مادهانیها: دوست گفت گفتمت، دشمن گفت: خواهمت گفت ... همه فرمانروایان گذشته به اهمیت این نظامِ شهر و روستا پی‌برده بودند، حتی اهلِ‌دیوان و ظَلَمه‌هم، آنها که‌از دهات برخاسته‌اند، شاخصیّتِ آنان درحفرِقنوات و آبادیِ دهات تسجیل شده...[2] یك‌وقت درشرع ما گفته می‌شد که دینِ‌اسلام هرصدسال‌یك‌بار مُحتاج یك «مجدّدِ رأس‌مائه» است که میتوان آنرا رفُرماتور خوانـد و وظیفهٔ او این‌بود که‌قدرتِ تازه به‌دین اسلام بدهد. بنده‌گمـان میکنم، دراجتماعِ ما، درقرنهای آینده، این‌مجدّد کسی‌است که بتواند هرصد سال، یك‌سدّ، به‌جای سدهای از کار افتاده دوباره ببندد ـ که این کار، تجدیدِ حیات ورُنسانس ودوبـاره سازیِ یك ملت است واز بازسازیِ شرع خیلی لازم‌تر و مهم‌تر...»[3]

جای دیگر من‌توضیح‌داده‌بودم که «قوامِ‌سیاسی مملکت‌موکولِ به‌آبادی روستاست و هیچ نظامی ـ ازدموکراسی تا امپریالیستی، از کمونیسم تاسوسیالیسم، از استبداد تامشروطه، نمی‌تواند درمملکتِ ما قوام یابد، مگرآنکه ازجانبِ روستا و کوهستان تأیید شود[4]...»

آب یا خاک

دریك‌کتاب دیگر، وقتی نوشته بودم: «...علتِ‌شکستِ اصلاحات ارضی نه مخالفتِ روحانیت و ۱۵ خرداد بود ونه طرحهای صنعتی‌کردنِ مملکت ومونتاژ، بلکه علتِ اصلی، آن بود که از طبیعتِ اصلیِ این سرزمین

۱ـ منتهی گردش سیاستِ عالم فرصتِ سی‌ساله نداد. و تحول بزرگ چندسال بعدازنوشتن این‌مقاله‌رخ‌داد.

۲ـ حماسه‌کویر، ص۲۱۷

۳ـ ایضاً ص ۲۸۳

۴ـ حماسه‌کویر، ص۲۵۳

غافل ماندند. طرّاحانِ این‌فکر ، چون بنارا بر تقلیـد از مغرب گذاشته بودند، درست برنامهٔ اصلاحات ارضی را پیاده کردند ، در حالی که‌درین مملکت ، به‌جای اصلاحاتِ ارضی ، باید اصلاحاتِ آبی کرد ... داستان اینست که دعواهای دوهزار وپانصد ساله ، وبیشترِ این‌مملکت-هیچ-وقت برسرزمین نبوده ، بلکه برسرِ آب است». در غرب مسأله درست برعکس این‌است ، آنجاها زمین‌نیست ولی‌آب بی‌حساب است.

ثروتمندان تاریخ ایران آنها بوده‌اند که رشته‌هایی چند ازین آبِ روی زمین یازیرِزمین را زیرِمهمیز کشیده‌اند وبزرگانِ‌آنها‌همیشه به‌اینکه چند رشته قنات دارند تفاخر می کرده‌اند..»[1]

در یکی دیگر ازکتابهایم درباب‌طبقهٔ ثروتمندی که در نتیجهٔ تجارت راه پیدا میشوند اشاره کرده و توضیح داده بودم که:

کمپیوتر گیج کُن

«...بسیاری ازثروتمندانِ‌شرق، ثروتی‌راکه ازتجارت‌راه‌به‌دست می‌آوردند،در اواسطِ‌عُمر ، صرفِ‌خریداملاك‌میکردند که تأمین‌وتضمینِ آن‌بیشتروآفتِ‌آن کمتر بود، و در اواخرِعُمر نیز که بویِ‌الرّحیل والرّحمٰن‌می آمد،همه‌راوقف میکردند-که البته‌ایادات آن در سالیانِ دراز کمترمی‌شد،ولی نام‌آنها می‌ماند،همچنین مختصری برای‌اولاد و احفادِ آنها ازخطرِ مصادرهٔ پادشاه وحُکّامِ بعدی باقی می‌ماند.

این یك تحول عجیب اجتماعی است دریك فرد،ویك طبقه که درجوامعِ غربی کمتر نظیر دارد ، یعنی یك‌نفر درشرق ازطبقهٔ‌متوسط وفقیر، در اثر کوشش‌های تجارتی، منتقل میشود به طبقهٔ بورژوازی ،

۱- سنگ هفت‌قلم ص۵۷۸

وهنوز مزهٔ این طبقه را نچشیده ـ از سرِ دیوارِ باغها و قلعه‌ها خود را می‌اندازَد به طبقهٔ فئودالیته ، و آخرِ کار یك فئودالِ ثروتمندِ زمین‌دارِ مَلّاك ، استحاله یافته تبدیل میشود به مردِ خَیِّر و نیکوکاری که هر چه داشته وقف راه‌جامعه کرده است . عملی که صدها نمونه درشرق‌دارد، وچیزی است که سیرِ سرمایه را در کُلّ دهات و شهرهای ایران به‌همین صورت ترسیم می کند ، و البته پدیده ایست که همه کمپیوترهای ایدئولوژیهای غربی وخصوصاً مارکسیستی را به‌سر گیجه می‌افکنَد ، زیرا، درست تبدیل مادّه است به‌معنی ، وتحوّلِ جِسم است به‌روح،و تبدیلِ ظُلم‌است به‌عدل، وشکوفه‌ای‌است که از دلِ خارستان‌برشاخسارِ جامعه سبز می‌شود...»[1]

کولاك‌ها

حالا بیایند وعلمای فرنگ ، شرق وغرب ـ تعبیر کنند که «بورژوازی برحسب اینکه سرمایهٔ خود رادرچه رشته‌ای به‌کارانداخته باشد به‌چند قشر تقسیم میشود، مثل: بورژوازیِ صنعتی یاکارفرمایان مؤسسات صنعتی ، بورژوازیِ بازرگانی که تجّارِ بزرگ رادربرمیگیرد؛بورژوازیِ بانکی که بانکداران را شامل‌میشود، و بورژوازیِ روستائی که کولاك ها هستند ... درکشورهای وابسته و مستعمره و کم‌رُشد میتواندوبورژوازی تشخیص داد: یکی بورژوازیِ ملّی، ودیگری بورژوازیِ کُمپرادور یاوابسته...»[2]

به عقیدهٔ شما ، حاج آقاعلی رفسنجانی ، یاشمس‌الدین‌تازیکو ـ

۱ـ گنجعلی‌خان چاپ دوم، ص۴۸۹

۲ـ ماتریالیسم تاریخی، امیرنیك‌آئین، ص۱۵۲

رفیقِ سعدی را [۱] ـ در کدام یک ازین کاتِگوری‌ها میتوان جای‌داد؟ آن حاج آقا علی رفسنجانی ـ فرمایشِ ۱۱۰ ـ دست پروَرد ـ ودرواقع خاک‌ـ پروَردِ همین راههای بیابانی است، کـه در شصت فرسنگ در شصت فرسنگ ولایت ، توانسته‌بود ملک‌و آبادی خریداری کند وبه‌آن‌برسد، وروزی که مُرد، در هرمنزل از راه بندرعباس به رفسنجان، یک کاروان که کالا می‌بُرد، یا کالا میآورد ، شترانِ کاروانهایِ کـالایِ خودِ او، در کاروانسرایِ خودِاو، خودِ این‌زعیم‌الله‌یازعیم‌ملازانوزده‌بودند[۲]. واین بازدهی‌تجارت، تاعصرما، یعنی بعد از مشروطه ادامه‌داشته‌است:

شُد مبدّل آبِ این جُو چندبار
هم چنانش ماه و اختر برقرار

آن دیلمقانی تاجر آذربایجانی که به‌کرمان آمد وتجارتِ قالـی کرمان را ازطریقِ تبریز به‌اسلامبول کشاند ، در واقع ثروتمنـدی از ثروتمندانِ همین راه است، و آن حاج‌محمدابراهیم اللهوردی که از یزد آمده بود به‌کرمان ومسجد و آب‌انبار او و آسیای او و کاروانسرای او هنوز در کرمان‌شهرت‌دارد،[۳] ثروتمندِهمین راههاست. و آن امین‌التجار یزدی که نخستین اطاقِ تجارت را در کـرمان تشکیل داد[۴] ازهمین راه

۱ـ تعلیقات تاریخ شاهی قراختائیان ، ص۳۱۶

۲ـ دربابِ او، من جای دیگر به‌تفصیل صحبت کـرده‌ام . از جمله در پیغمبر دزدان.

۳ـ بنّای او بنام استادیوسف نیز از یزدآمده بود.

۴ ـ جد دکتر محمدعلی امینی (امین‌زاده)، رئیسِ فعلیِ بانکِ صادراتِ ایران درپاریس.

ثروت اندوخته بود،[1] و آن صرّام یزدی و علی تدیّن، تجارِ یزدی مقیم بم، ثروتمندان همین‌راه وجابجا کنندگـان حنا ورنگ و وسمهٔ همین ولایت بوده‌اند، وآن‌حاج غلامرضا یزدی که ثروتش باپارو بالا میرفت از همین راه نیرو گرفت.[2]

تحمیلِ حکومتِ راه

من در همین مقاله، چندصفحه بعد، به تفصیلِ بیشتر یاد خواهم کرد از یك ثروتمندِ خوش‌نامِ شهرِ بیرجند که‌لابدّ نمیدانستید او اصلاً کرمانی است. اگراقتصاد زیرساز جامعه باشد، واگر حکومت و فرهنگ‌ها رو-بنای آنست، چون اقتصادِ شهرهای‌کویر برمبنای راههاست، پس‌راه، نوعِ‌حکومت را برما تحمیل کرده است.

۱ــ آن پنبه‌ای‌که تجّارِ سبزواری به روسیه میفرستادند، بیشتر ازطریق کرمان و یزد می‌رسید، ولی البته تجار آن شمالی وحتی باکـوئی بـوده‌اند. ابراهیم بیك مینویسد: «مال‌التجاره این‌شهر [سبزوار] منحصر به پنبه وآن‌هـم در دست ارامنهٔ قفقاز است. اینان ماشین‌ها آورده، پنبه‌ها را مانندمصر وسایر بلاد متمدّنه مضبوط عدل می‌بندند» (سفرنامه ابراهیم بیگ، ص۳۱). البته‌آن تاجرها از نوعِ «حاجی پنبه‌ای»های روزگار ما دزگرگان‌نبوده‌اند، همچنان که نه «حاجی کوپنی» به‌شمار میرفتند ونه «حاجی توشیبا» و«حاجی‌سونی»، و البته نه «حاجی‌سوخته». آنها با نانِ‌حلال به‌حج می‌رفتند.

۲ــ همانست که یك‌بار کالای او را دزدان بُردند وپیغمبرِ دزدان با یك شعر، کالا را از دزدان پس‌گرفت:

امدادی ای رفیقان، وقت‌آمده خدارا

دزدان برهنه‌کردند حاجی غلامرضا را

(پیغمبردزدان، چاپ دوازدهم، ص۳۲۷)

مقصودم اینست که حکومتی که قبل‌از مشروطه بربیشتر نواحی ایران ، خصوصاً نواحی کویر ، بالاخص قاینات،طی دوسه هزار سال ادامه داشت، حکومتی بود که راه‌کویر، براین نقاط تحمیل میکرد، بدین معنی که راه، آبادی میخواست ، وآبادی با قنات بود و پاسدّ، که قلعه‌دارها بر آن تسلط داشتند ، و بُرجدارها صاحب اختیار وفعال‌مایشاء راهها بودند ، وآنان مسلّط بودند براکثریتی که عنوانِ رعیّت داشت ، رعیتی که گوئی در کُمونِ اولیه زندگی میکرد ، وطبقهٔ مُرَفّه وثروتمندِ تازه پیدا شده‌ای که بازنتیجهٔ همین راه بودند ، وثروت ازتجارت اندوخته بودند، تاحدّی که گاهی به‌حاکم وامیرِ ولایت قرض میدادند، ودرواقع سه‌طبقهٔ‌جمعیت،یاسه کاتگوریِ‌مارکس ، درآنِ‌واحد، باهم زندگی میکردند : کمون‌اولیه که رعایا در آن می‌زیستند ، فئودال‌ها که خوانین‌واُمراباشند ، و بورژواها که‌ثروتمندانِ راه‌باشند. ودرعین‌حال هیچکدام‌ازخاصّه‌های‌این‌طبقات،بامشخّصاتی که مارکسیسم‌در دُکترینِ حود تعریف میکرد، تطابق نداشت.

رعایایش، نه‌تنهابَرده‌وبندهٔ‌صِرف‌نبودند،بلکه‌باارباب یك‌نوع‌شریك ملکی داشتند وهم‌زیستیِ مسالمت‌آمیز ، فئودالهایش نه‌تنها بَرده خَر و برده فروش نبودند ، بلکه برده آزادکُن بودند، وبورژواهایش نه‌تنها سالن‌های بزرگ رقص وتابلوهای‌گرانبهای نقاشی نداشتند ، بلکه ایوانهای بزرگ خانه را برای روضه‌خوانی می‌آراستند ، و املاك را وقف میکردند، وآخر کار ، همان امیرها وخوانین نیز ، مستمعِ‌واقعی وحقیقیِ همین مجالسِ روحانی بودند. درچنین مواردی بود که من‌از حکّام شرق، وازرجالِ‌شرق،وازثروتمندانِ شرق، وبالاخره‌ازکارگران

وزارعین وحتّی بَردگانِ شرق ، به عنوانِ «کمپیوتر گیج کُن» نام برده بودم.[1] منتهی همهٔ آن غولهای قبل ازمشروطه، چه‌حکام متنفذِمحلی ، چه‌خوانین ورؤسای ایلاتِ مشهور ، وچه‌ثروتمندان و تجارِ افسانه‌ای، درحُکمِ دینیاسورهایی بودند که بعداز انقلابِ مشروطه، دیگر امکـانِ زیست ازآنها گرفته شد، واین امکـانِ زیست را هم مردمانِ خُرده‌پایِ بورژوا ازآنهاگرفتند.

میگویند درپایان دوران سوم زمین‌شناسی انقلابی رخ داده که موجودات‌افسانه‌ای‌نابود شده‌اند، وتنهافُسیل‌هایی ازآنها به‌یادبود برای ما مانده است که ازآن به دینیاسور یاد میکنیم.

گَوَزنِ قطبی وخرس

نکته‌ای که به‌نظر من میرسد ، برخلاف نظرِ علمای طبیعی، تنها انقلابِ‌جوّی نبوده که دینیاسورها وحیوانات و غولهای افسانـه‌ای را ازمیان بُرده، بلکه، این‌موجودات ، توسّطِ موجوداتِ ریزترِ انقلابی که البته اندکی تحرّک‌و«وَرْهَم‌گَشْتِ» بیشتری داشته‌اند نابود شده‌اند.

نمیدانم فیلمِ شکارِ گوزن توسطِ خرس را دیـده‌اید ؟ یك گوزنِ قوی و رشیدِ قطبی ، بادوگز شاخه‌های بلند و دندانه‌دندانه ، خرامان خرامان درجنگل‌راه‌میرود، یك‌خرس کوچك ـ که بچه‌هم‌داردوبچه‌هاگرسنه‌اند ـ آنجا پیدا میشود . به‌فکر می‌افتد که شکار آماده‌است . البته‌هیچکس تصور نمی‌کند که این خرس که تاقوزكِ پایِ گَوَزْن بیشتر بلندی ندارد توفیقِ پیروزی یابَد ، علاوه بـر آن گوزن قوی است ، و شـاخهایش،

---

[1] ـ هشت‌الهفت ، ص۴۱۱:ارباِبش با بنده‌اش شریك ملك میشد،و بَرده برای‌نجاتِ اربابش جان‌فشانی میکرد. (ایضاً ص۴۸۵).

بالاتر ازهمه شاخهایش، وقتی آنها را به طرف خرس میگیرد که حمله کند خرس ازترس چندقدم به‌خارج پرتاب میشود.

تراژدی‌از آنجاشروع میشود که‌همین‌شاخها، آخرکار،کارِ گوزن‌را می‌سازد. خرس فرصت می‌طلبد، جَست وخیز می کند تا در یك‌لحظهٔ معین می‌پَرَد وسطِ دو شاخِ گوَزن. کارْتمام است. البته‌گوزن با قدرتِ تمام کوشش میکند که خرس را باشاخهای خود به دیوار یا زمین بمالَد و لِه کند، اما هرچه فشار میدهد، دندانهٔ شاخهایش نمیگذارد فشاری به‌خرس وارد شود. فشار متوجه شاخِ خودِ اوست، ودر همین لحظات است که دندان خرس شاهر گ‌ گردن و کنار گوش گوزن را دریده است. لحظه‌ای‌بعد،جسدِ گوزن، مثلِ کوهی ازگوشت به‌کنارِ رودخانه می‌غلطد وبچه‌خرس‌ها به‌مهمانی سرازیر میشوند!

چهل - گزی‌ها

من‌حدس می‌زنم که شاید دینیاسورها - حیوانات افسانه‌ای‌عالم که‌پنجاه‌شصت‌متر طول‌وعرض‌داشته‌اند، نیز توسط‌خود ما آدمها از میان بُرده شده‌باشند والبته به‌کمك سنگینی وزن بدنِ خودِ آنها! شاید آدم‌برفی هم - که‌هنوز ردّ پای‌اورادر هیمالیاوسیبری‌پی‌جویی‌میکنند، باز به‌وسیلهٔ‌همین‌آدمیزادها ازمیان رفته باشد، اینها باوسائل تازه‌ای که کشف کرده‌بوده‌اند، آنها را نابودکرده‌اند. مگر نه آنست که تُخمِ‌کبك‌وتیهو وردّپای آهووگوَزن،

۱ـ اصلاً طبیعت هم با غول‌ها وبزرگ‌ها وچشم‌گیرها روی خوشی نشان‌نمی‌دهد وبزرگ را برنمی‌تابَد. در جزایر اقیانوسیه مورچه‌هایی که بالهای بزرگ داشتند وملخ‌وار پرواز می کردند، همه‌کم کم از میان رفتند، ومورچه‌های‌بال کوچك‌باقی ماندند. گمان می‌رود که به‌تدریج همین‌مورچه‌ها هم ازمیان بروند وفقط بی‌بال وپرها بمانند.

براثرِ اختراعِ تفنگ‌های دُورزن و جیپ‌های‌شکاری « آهوی بیابان و عروسِ خیابان» دارد به‌تدریج ازعالم ور می‌افتد ، وبه‌زور ، بعضی‌ها را درباغهای‌وحش زیر نظرِ آدمیزاد ، مصنوعاً نگهداری میکنند؟

من تصور می کنم که‌تُخمِ چهل گزی‌های سیستان‌هم به‌وسیلهٔیکی از همین «حلال‌زاده‌های نیرومند» به کلی از زمین‌ورافتاده باشد. چون صحبتِ کویر وسیستان وجنوب خراسان است، این افسانه را تکـرار کنم: ماکرمانیها می گوئیم که درسیستان مردمی‌بوده‌اند که هرقدم آنان چهل گز بوده است، و به‌همین دلیل آنها را « چهل گزی » میگفته‌اند . خصوصاً در روزگاری که قلعهٔ اندوهجرد– نزدیکِ‌خبیص،شهداد– را می‌ساخته‌اند–(وازعجایب قلعه‌های عالم‌است، سوار بربالای باروی آن که چند متر ارتفاع دارد،گشت می‌زده‌است، یعنی، شاه‌دیوار آن مثـل دیوار چین پهنا دارد–) آری، درآن روزها، همین چهـل [illegible]،سحَر ناشتائیِ خودرا درسیستان میخورده‌اند وپیاده راه می‌افتاده‌اند و صبح به‌اندوهجرد میرسیده‌اند وتاعصر سنگها وخشت‌ها وآجرها را پای‌کار میبُرده‌اند، وعصردوباره راه افتاده باقدمهایی که چهل گز فاصله رامی‌پیمود، دوباره به‌طرف سیستان راه می‌افتاده‌اندوشب‌درکنار زن‌وفرزند خود می‌غنوده‌اند .

چهل گزی و تیمور

روایتِ مردم هست که چهل گزی‌هـا،سیستان را پنـاه گرفته وبه‌علت‌اینکه مثل‌جزیره ، دروسط بیابان‌و کنار دریاچهٔ زره ، درامان بوده‌اند ، سالها مانده‌اند والبته کم کم آنهاهم‌نابود شده‌اند . حرفی‌است که وقتی‌مردمِ سیستان از گیرِ تیمور، به داخلِ بیشه‌ها ونیزارهای هیرمند فرار کرده و

تا مدتها ناپدید و سرگردان بودند.[۱] توی جنگلها: یکی دوتا از آن چهل گزی‌ها را دیده‌اند که طرفین ازیکدیگر فرار کرده‌اند[۲].

مردمِ سیستان، آنچه باقی‌ماند، ازترس به‌بیشه‌زارها ونی‌زارها فرار کردند و تامدتها جرأت بازگشت نداشتند، و آن افسانه‌ای که میگوید چهل گزی‌ها را مردم‌سیستان دربیشه‌هادیده‌اند مربوط به‌این زمان باید باشد، البته اگر ازترس ووحشت،شب، ازنی‌های‌بلند وبادکه در آنها می‌وزیده وصدا میکرده، برای آنان هیولا وغول نتراشیده باشدواشباح

۱ـ یك مزار **چهل‌گزی** بابا در افغانستان هست، چنان می‌نماید ربطی به مجسمه بزرگ بودا داشته باشد، و اگر منسوب به بابا آدم نباشد لابد از پیشوایان همین طایفه است. درباب چهل گـزی بابا رجوع شود به مقاله دکتر مجروح، مجله ادب. چاپ کابل (سال۲۳، شماره ۴، ص ۲۵، خود این بهاءالدین مجروح نیز درنویسندگی یك «چهل گزی» بودکه بـه تیر آدمهای کوتولۀ سیاسی، در پیشاور کشته‌شد. دنیای ما،چهل گزی‌ها را بـرنمی‌تـابد. عمرو بن‌عبدود هم که باشد، به‌شمشیر جوانی کوتاهتر و کوچکتراز خود ازپای درمی‌آید.) یك‌محله «چهل گزی» درهرات(؟) نیزهست. (رشحاتِ‌عین‌الحیات، تصحیح معینیان،ص۲۲۲؛ وحماسه کویر ص۵۹۰) .

۲ـ وقتی تیمور به‌سیستان حمله‌کرد، چنان مردم راکشت وقلع وقمع کرد که تنهـا تعداد معدودی فرارکرده جـان به‌در بـردند . درهمین جنگ بود «که تیری برپای امیرتیمور خورد و پـایش لنگ شد ... و هنوز از آن رزمگاه بردرِشهرخرابۀ سیستان دوتل استخوان آن دوورقه برهم ریخته است». لشکر جغتای به‌شهر درآمده، آغاز قتل وغارت را سر کـردند، سه‌روز درآن شهر قیامت آشکارا بود. چندان کشته در کوچه‌های شهر افتاده بـود که ممر سواران دشوار بود. ذخایر و دفاین که از زمان ملوك‌عجم اندوخته بودند به تاراج رفت... اطفال را برزمین می‌زدند واسب برآن می‌تاختند...»
(احیاءالملوك، ص۱۰۴)

نبین را آدمهای چهل گزی ندیده باشند[۱].

آدمهای چهل گزی محکوم به‌نابودی بودند، زیرا بعد از انقلابات جوی عالم، ورشدِ سریع آدم‌های کوتوله ۱۷۵ سانتیمتری، دیگر زندگی برای آنها دشوار شده‌بود، از خلق کناره گرفتند، یکی دوتا در جنگل‌های سیبری و قله‌های هیمالیا پراکنده ماندند وزادولد مختصری کردند، و احتمالاً همانها هستند که اینروزها، ما کوتوله‌ها، آنها را به‌نامِ آدم‌برفی می‌خوانیم و ردّ پای آنها رامیجوئیم، ودرجستجو هستیم که چطوریکی از آنها راگیر بیاریم ولابدّ توی‌قفس بگذاریم تا دیگران درباغ‌وحش، به‌تماشای آنها بروند[۲]. آدمها، جای پای آنها را فقط گاهی روی برفها مشاهده کرده‌اند.

۱ــ این همان واقعه‌ای‌است که به‌قول‌صاحب‌عجایب‌المقدور «معدودی ازمردم سیستان که به‌غیبت یا فراریا تدابیردیگر ازپنجه مرگ گریخته بودند: پس از بازگشت تیمور ازآن دیار، گرد هم فراهم آمدند، وچون خواستند نمازجماعت گزارند، روزآدینه برایشان معلوم نبود، ناچار کسی به‌جانب کرمان‌افرستادند تا خبر گرفته بدیشان بازگوید.»

(شاه منصور، چاپ دوم، ص۱۱۱ بنقل از زندگی شگفت‌آور تیمور)، معلوم است آدمی که از وحشت،روز از شب نشناسد وروزهای هفته راگم کند وشبِ جمعه‌خود را فراموش کند، احتمال دارد که اشباح‌را هم‌چهل گزی تصور کند.

۲ــ یك‌جای دیگر، وقتی صحبت از پاکسازی و قطع حقوق چند تن از همکارانِ بزرگ وباسواد وکم‌نظیر ما بود، من به‌شوخی اشاره کرده‌بودم که امثال اینها، دینیاسورهای دوران سوم هستند که در انقلابِ عالم ونابودی هم‌جنسهای خودشان، نجات یافته وبه‌دنیای چهارم پرتاب شده‌اند. صد سال

←

باقیمانده این آدمها، دیدند که اگر بخواهند باقی بمانند، باید با مُحیط تطابق و همزیستی پیدا کنند. کم شکار کردند، کم خوردند، کم نوشیدند[1]، کم راه رفتند. کوچك شدند، روده‌ها کوتاه شد، دستها به آب رفت و به‌فرمان آمد، پا کوچك‌شد، چشم بیشتر و بهتر دید، و دورتر را تشخیص داد، و بالاخره، آن آدمِ چهل گزی، آدمی شد ــ به‌قول کرمانیها، «به‌قاعده» و «هانمید»!

آخرین چهل گزی

مردم میگویند که قرنها پیش، آخرین نفر چهل گزی را درنیزارهای کوه‌خواجه می‌بینند، اورا تعقیب میکنند، از دریا خودرا به کوه میرساند، تا کوهستان می‌رسد، اورا

→ باید یخهای قطبی‌سیبری را زیر ورو کنی تا یك‌تکه از استخوان یك‌دینیاسور را به‌دست‌آوری و آنوقت برطبق مقیاسِ آن استخوان، اندازهٔ سایر اعضاء بدن او را تخمین بزنی. دولتها افتخار می‌کنند که مثلاً یك دانه گوزن زرد را ــ که دیگر درجهان کم‌نظیر است، درباغ‌وحش‌های خود نگاهداری وحفظ می‌کنند، اما ما داریم داستان آهوی مولانا و زندانیِ آخورِ خران را تکرار می‌کنیم.

دورانِ ما دورانی است که امثالِ دینیاسورها را برنمی‌تابد. زندگانی امثال اینها، در دنیایِ بعد ازطوفان یا یخ‌بندانِ دوران چهارم مشکل است. دینیاسور هم که باشی باید آنقدر خود را با محیط تطبیق دهی که تبدیل‌شوی به‌دو انگشت مارمولك، تابتوانی ازدیواری که دربرابرِ آزادی تو ساخته‌اند، به‌آرامی بالابروی.» (اژدهای‌هفت‌سر، چاپ‌دوم، ص۶۷۲). دوران‌چهل گزی‌ها تمام شده است.

۱ــ معروف‌است که غولها وقتی تشنه می‌شدند، به‌جای اینکه آب از چاه بکشند و آب بخورند، چاه را از زمین میکندند ومثل لیوان وارونه روی دهان می‌گذاشتند و تا ته سرمی کشیدند!

تعقیب میکنند ، ازین درّه به آن‌دره وازین قلعه به آن قلعه می‌پریده، و چون متوجه میشود که باوسائل‌دفاعی مُدِرن‌درتعقیبِ او هستند،بالاخره، نزیك‌دهانهٔ‌تفتان می‌رسد،وازهمان‌بالای کوه‌خودرا‌داخلِ‌دهانهٔ‌آتشفشان پرتاب می کند، برای‌لحظه‌ای، دودِمتعفّن کوه، غلیظ‌تر میشود، ودیگر هیچ، دهانهٔ تفتان، نقطهٔ‌پایان افسانه چهل گزی‌هاست.[1]

۱ـ البته بعد از هرانقلابی، دینیاسورها دو راه‌بیشتر ندارند: یاقرص ومحکم دربرابرِ تحولات بایستند والبته نابود شوند، یا اینکـه انعطاف پیدا کنند، مثل شاخه علفِ نازك دربرابرِ سیلاب، خم وراست شوند، آنقدر کوچك وظریف ونحیف وضعیف شوندکه بتوانند درمقابـل آب وهـوا و بارانها و طوفانهای دورانهای بعد تاب بیاورند، وعلاوه بر آن از دست‌آدمیزاد، تـوی سوراخ سمبه‌ها پنهان شوند، تا باقی بمانند، دراین تحول، آنچه باقی‌می‌ماند از یك دینیاسور، یك مارمولك لطیف، ویك‌آفتاب‌پرستِ منزوی‌است، که‌یك بدست بیشتر طول‌ندارد ومیتواند لای سنگ‌ها وتوی درز شکافِ چینه‌هاپنهان شود.

این همان حالتی است که داروین آنر قانون تکامل اجتماعی میشناسد ومیگوید:

«... ازآنجاکه‌شمارهٔ انواعی‌که متولد می‌شوند،بسیار بیشتر ازآنهایی است‌که زنده می‌مانند،و ازآنجایی‌که برای بقا، کشمکشی همیشگی‌درجریان است، لذا هر موجودی‌که بتواند خود را، هرچند هم که ناچیز ، دگـرگون نماید، شانسِ بهتری برای بقا خواهد داشت ، و این همان انتخابی است که توسطِ‌طبیعت‌انجام گرفته‌است،..»(باستانشناسی‌وتاریخ. دکتریوسف‌مجیدزاده انتشارات بنیاد نیشابور، ص۲۵).

به‌گمان‌من، براساس فلسفهٔ‌داروین، این‌چهل گزی‌ها قربانیِ یك‌دندگی ولجاجت وسادگیِ خود شده وطبعاً نابود شده‌اند. یك‌افسانهٔ محلی‌ما میگوید

←

چهل گز عصا

یک تلگرافچی فرنگی وقتی در زمان قاجار به‌دنبالِ سیمِ تلگراف درحوالیِ اندوجرد، گشت می‌زده‌مینویسد: ... درسمتِ شرقِ خَبیص ، خرابهٔ قلعه قدیم است کـه قلعه «چهل ذرع» میگویند.[1] چون حکایت هست که مردِ چهل‌ذرع‌قد، آن را ساخته، وهر آجر آن‌هفت من‌ونیم وزن‌دارد...»[2]

۱ـ مترجم این‌طور ترجمه کرده، مردم گویند قلعه‌چهل گزی‌ها، وهمانست که قلعه اندوجرد باشد.

۲ـ فرهنگ ایران‌زمین، ج۱۹، ص۲۲۷، واحتمالا اشتباه ترجمه شده ، باید خشت آن ۷/۵ من باشد .

→

که یک وقت یک عروسِ چهل‌گزی را به‌خانه یک داماد چهل‌گزی می‌بُردند ، شب، در راه خانهٔ عروس، پدر ومادر داماد پیشواز آمدند، قالی‌فرش کردند، طبل وسُرنا نواختند ، عروس قدم بقدم می‌ایستاد و پا انداز می‌خواست، پدر داماد یک‌خانه قالی پاانداز داد، مادر داماد یک خورجین قالی پیشکش کرد، مادر بزرگ، یک شاخ ازگردوی پیرِ توی باغِ برآفتاب را به‌زبـان آورد،و عموی داماد یک کندوی زنبور عسل هدیه داد، هرکـدام ازینها چیزی‌دادند تا عروس خرامان خرامان به‌درِ خانه رسید ، درآنجا متوجه شدند که قدِ بلندِ عروس اجازه نمی‌دهد که از درِحجله وارد شود، اولیای قوم‌وارد شورشدند، که‌چه کنند؟ سقف را بشکافند؟ درگاه خانه را ازجا بکنند، دیوار را شکاف دهند؟ آخرین پیشنهاد را ریش‌سفید قبیله داد، وآن این بود که یک وجب از پای عروس را قطع‌کنند، تا عروس بتواند وارد حجله شود. منتها این‌پیشنهاد را درلحظه‌ای به‌داماد دادکه خود با قد خمیده از فرط پیری ـ توانست‌وارد اطاق شود. آن‌وقت یک بچه چهل گزی آنجابود، گفت: چطوراست مثل خود شماکه خمیده‌خمیده وارد شدید، او هم دولا شود وبرود توی اطاق؟

همه به‌هم نگاه‌کردند ویکی گفت: بچه‌هـای دورهٔ آخرالزمان! ببین ، فـقلی چیزها به‌عقلش می‌رسدکه پیر هشتادساله نمیرسد!

حقیقت اینست که ساختن چنان قلعه‌هایی ـ مثل قلعهٔ بم واندوهجرد، امروز ازعهدهٔ ما مردمی که میرزا میرزا راه میرویم و هریك متر راه‌را یك قدم برمیداریم ساخته نیست، به‌هرحال ، تخم این چهل گزی‌ها، مثل بسیاری از چهل‌های دیگر ، ورافتاده است.[1]

۱ ـ تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص۱۴۱ . البته بیشتر روایات طولِ قدِ باباآدم را شست ارش نوشته‌اند، ولی در یـك روایت مذهبی من خوانده‌ام و یادم نیست کجا، که طول قد، یا قدمهای آدم ابوالبشر، چهل گز بوده‌است. اگر چنین باشد ، اینها بچه‌های خالص و اطفال حلال‌زادهٔ پـدرِ بزرگـوار بوده‌اند، همچنانکه گویا آبادی هشتادانِ همین خبیص، مسکنِ اولیه آن هشتاد تنی باشدکه همراه نوح بودند وبا او ازطوفان نجات یافتند!

وقتی موسی(ع) به‌جنگ عوج‌بن‌عُنُق رفت، «... چون موسی نزدیك او رسید، گویندکه ده‌گز به‌هوا برجست، وعصا برساقِ او زد وبیوفتاد. و قومی گویندکه موسی **چهل‌گز** بود، وعصای وی چهل گز بود. وچهل گز برجست و عصا بر کوزكِ پای او توانست زد.وپس عوج بیوفتاد وموسی اورا بکشت...» (ترجمه تفسیرطبری، ص۹۲)

هرچند، که به‌قول آن شاعر با ذوق بروجردی،آقـای حجتی ، به لهجهٔ لری

ار چه وا کاشکی دری وانمیشه

عصا ار صدتا بشه ، پا نمیشه

مقصودم اینست که چهل گزیها ـ اگر ـ ازآدم نبوده باشد، باری از سلالهٔ حضرت موسی(ع) میتوانند بشمار آیند! اینکه وقتی‌خداوند عالم خواست بشر را بیافریند «میکائیل را بفرستاد و گفت برو وچهل گز گِل از روی زمین بردار وباز به‌جبرئیل نیز گفت: ازآنجاکه امروز مکه است، چهل گز گِـل از زمین بردار» وبالاخره عزرائیل این‌کاررا کرد، (تفسیرطبری، ترجمه، ج۱ ص۲۴)، معلوم میشود صحبتِ یك‌چهل گزی دراصلِ خلقت در میان بوده است.

بعید نیست که یك شب، یك قُلدرِ دیکتاتور، یـا حلال‌زادهٔ قد کوتاه، صبح از خواب برخاسته و چون دیده این طایفه اشکالاتی در نظمِ طبیعت به‌وجود آورده‌اند و هر قدم آنها سی برابرِ قدِ او طول دارد، مثل سلیمانِ داود، که پرهای اسبهار ابُرید ـ او هم از حسادت، پاهای بلند اینها را شکسته و یکباره همه را از صحنه زندگی محو و نابود کرده باشد؟ و حالا اگـر اینها بودند، با تخم‌گیریِ ژنتیك، بسا احتمال میتوانستیم نژاد تازه‌ای از بشریت بسازیم که؛ نه دهقان، نه تُرك و نه تازی بود...[1]

غول پاریز

آدمهای کوتوله، قوی‌تر از خودشان نمیتوانند ببینند، و به‌هر صورت باشد آنهارا ازمیان برمیدارند، درین میان داستان غولهای کوهستان پاریز کم از غولهای چهل گزی سیستان نیست.[2]

۱ـ البته این خیال و این تصور فانتزی ژنتیکی را ممکن است آقای دکتر نوری‌دلوئی، که اهلِ دلوی همین گناباد خودتان هستند، و معاونِ پژوهشیِ دانشگاه تهران هم هستند، و تخصّص در ژنتیك هم دارند، و در همین‌جـا نیز حضور پیدا کرده‌اند، ممکن است ایشان تأیید نکنند. اما این را شنیده‌ایم که ژاپنی‌های کوتاه‌قد تخمِ هندوانه‌را آنقدر دستکاری ژنتیکی کرده‌اند که گـویا نزدیك است هندوانه‌ای به‌وجود آورند که تخم‌های آن، به‌جای اینکه پراکنده باشد، دریك‌جا وسطِ هندوانه جمع شود. علاوه براینها، ما، گـواهان چند هزارساله هم داریم: فی‌المثل از جناب قاطر یاد می‌کنم که از او پـرسیدند پدرت کیست؟ گفت: مادرم اسب است، وازغزال‌گوراسب، یا تاتوی شاه‌عباس نام می‌برم که وقتِ حرکت، مشکل بود دست و پایش را از هم تشخیص داد.

۲ـ در کوهستان ماضمن افسانه‌ای ازقدیم میگفتند تعدادی غول، دربُن درِ پرّان، وسر گو و قله تاولك بوده‌اند، این غولها شبها به‌خانه‌های مردم ده‌پاریز ←

هیچکدام از غیرعادی‌ها و غیرطبیعی‌ها دوام و بقا نخواهند کرد،

→

شبیخون می‌زدند، درِخانه‌را باز کرده، دختران‌را از توی رختخواب می‌ربودند و به کوهستان میبردند و مثل خرس‌ها ــ اول کف پای دختران را شروع می کردند به‌لیسیدن. بدیهی است اول، دختر خوشش می‌آمد، اما آنقدر می‌لیسیدند که پوست پای او میرفت وخونین ومالین می‌شد، و دیگر نمیتوانست راه برود و به‌خانه بر گردد و بدینطریق تا آخرعمرِ دختر اسیر بود. مردمِ کوهستان‌معمولاً شبها یك بارِ گندم یا یك بارِ آرد پشتِ درِخانه می‌انداختند ودر را قفل میکردند، تا غول نتواند وارد شود. اما به‌هرحال چاره نبود. (چقدرافسانه غول‌های یك‌ـ چشمِ اساطیری یونان، که‌توی غارمی‌خوابیدند وسنگ‌را بردرِآن می‌غلطاندند به‌این افسانه شبیه‌است ــ مجله آینده‌سال ۲ ص۲۵۶ ترجمهٔ محمد سعیدی).

اگر دختری اسیر غولها می‌شد، کمتر احتمال نجات داشت، مگر، گاهی گداری، مثلاً، وقتی که‌ریشِ‌غول را می‌جورید (غولها خوششان می‌آمد که دختران توی موهای آنها را بجورند، و اگر برگی، خاری، حشره‌ای، چیزی در آن بیابند آنرا بیرون اندازند، این یك‌نوع مـاساژ ظریف بـرای صورت وچانهٔ آنها بوده است) یکی از آن دخترها، در ریشِ غـول متوجه زنجیری شد که کلیدی به‌آن بسته بود، غول، بعد از ماساژِ دخترك، به خواب رفت، ودخترك کلید را برداشت، و درقفسه را بازکرد، و درآنجا **شیشهٔ عمرِ** غول را یافت. لازم به‌ذکر نیست که بلافاصله شیشه را به‌زمین‌زد، البته‌طوفان وگردوخاك وزلزله به‌هوا برخاست، ولی غول‌هم مُرد، ودخترك آزاد شد و با هزار زحمت خود را دوباره به‌ده رساند.

قصه گوئی که‌در کودکی این‌قصه‌ها را برای من میگفت، یك‌وقت‌داستان گفتگوی یك غول را که شب پشتِ‌درِخانه‌آمده بود، و با دخترِ صاحب‌خانه، بحث میکرد، نقل میکرد ــ آنقدر عاشقانه‌ودلپذیر ولطیف که‌حدّ نداشت. متأسفم که حالا نه میتوانم ونه جای‌آنست که‌آن‌حرفها را نقل‌کنم، آن راز ونیازهای عاشقانه، آن وعده‌دادن‌ها، آن گفتگو ونیاز که گاهی همراه باشعرهای‌لطیف‌هم

←

چنانکه اسبهای‌وحشی نیز ، رفتند به دنبال اسبهای پَردار و گلهٔ‌هزاره،

→

بود وجوابهای احتیاط‌آمیز و نه دل خواهانهٔ دختر، واصرارِ غول که فقط یك لحظه در را بازکن، فقط از لای در دستت را بده تا ببوسم، فقط دستهای‌مرا بگیر وببین چقدر نرم ولطیف است. قصرِ من چگونه است، دیوارهای اطاق من چه نقاشی‌ها دارد، زنبورهای من چه عسلهایی برای صبحانهٔ ما خـواهند آورد، کاش می‌فهمیدی، کاش می‌دانستی که چه میگویم.غول‌توضیح میداد که چه جوزاقندهای خوبی دارد، ودختر میپرسید چه‌کسی لای جوزقندهـایش ، قند وهِل ومغزِ گردو میگذارد، وغول که غافلگیرشده بود میگفت: مادرم.دخترك ساده‌دل‌تا نیمه‌های شب‌مشغول گفتگو بود، وغول‌ازو‌میخواست که اگرمیتوانی يك‌ذره این‌بارِ آرد را آنطرف‌تر بخزان تا از لای درز در ترا ببینم و دختر که اندکی زور هم میزد، میگفت: نمیشود، نمیشود، هرکاری می‌کنم ، نمیشود ، و در همین‌گفتگوها پدر ومادرِ دختر از خـواب بیدار میشوند، ومیپرسند: دختر ، با کی حرف میزدی؟ غول از صدای آنها آهسته دور میشود، و دخترك ، در جواب پدر ومادرمیگوید:

ـ هیچ، پسرعمو بود؟

وقتی‌آنها با تعجب میپرسند؛ پسرعمو؟ این موقع شب چه‌کارداشت؟

دخترك فوراً جواب میداد:

ـ هیچ، آمده بود... آتش‌گیرا میخواست. گفتم نداریم!

(آتش‌گیرا،پاره‌ای‌بوته‌جازیا گیاه‌خشك دیگر مثل چراغو که کنارکُنده میگذارند ، و اول آتش‌گیرا را آتش میزنند، به‌کمكِ او ، کُنده به سوختن می‌افتد).

سالها بعد که‌داستان Le petit chapron rouge را درکتابهای درسی فرانسهٔ خودمان در سیرجان می‌خواندم ، متوجه میشدم که سرگذشت غولهای پاریز و گفتگوی‌آنها با دخترك، شباهتی بسیار با گرگِ وحشی ودخترك قرمز-

←

وتخمِ گور اسب و تاتوهم ورافتاد، وزود بـاشد که گورخرِ کویر نیز با

پوش درجنگل، داشت، و آخر کارهم ؟...

باری، پاریزیها، درفصل بهار، چارپایان خودرا به مور اسپان وسرچشمه می‌بره‌ند، حکام کرمان نیز اسبهای خودرا درفصلِ «علفْ‌چَر» به این کوهستان می‌آوردند. (کوچه هفت‌پیچ، چاپ چهارم، ص ۱۸۱)

یك وقت چارپادارها متوجه شدند که با اینکه سال خوب‌است وعلفْ‌سال، باهمه‌اینها اسبها روز بروز لاغرتر میشوند (معمولاً اسبها رادر کوهستان رها میکردند، وخود به‌ده می‌آمدند، وهرچند روز یك‌بارسری به‌آنها میزدند) بـالاخـره تصمیم گرفتند علتِ لاغـریِ اسبها را بفهمند، چند شب و روز در مور‌اسپان ماندند و کشیك دادند، یك‌روز صبح متوجه شدند کـه چند هیولای قوی‌هیکل که بدنِ پشم‌آلود داشتند، زوزه کشان از بُن درّه وغارها بیرون آمده مثل برق پریدند روی اسبها وبنا کردند به‌تاختن. وآنقدر تاختند کـه اسبها خسته‌شده ازپا درآمدند. آنوقت‌دوباره هلهله کنان‌ازاسبها پائین‌آمده توی‌شاخ وبرگ درختان عظیم درّه پنهان شدند.

معلوم بود که زدوخورد ومبارزه‌بااین‌هیولاهاازعهده‌چندتن‌خارج‌است. به‌حاکم ده ماجرا را گفتند وسپس تعبیه‌ای چیدند، اولاً آنکه بـرای اینکه از کمك همهٔ مردم ده برخوردار شوند، به‌مردم ده گفتند فردا جمعی از سادات از زیارت برمیگردند، باید به‌استقبال آنهارفت‌ـ‌واین امری بود که همه‌مردم ده را به‌استقبال میکشانْد. تعدادی چوب وعَلَم و کتل هم‌آماده‌کردند.

سپس، روز بعد، چارپادارها قبلاً به کـوهستان رفته و ابتدا مقداری «جِدْكْ» بر پشتِ اسبها مـالیدند (جدك صمغی است که از گیاهانِ صمغی مثل اِشتِرْك گرفته میشود، وآنقدرچسبنده است که وقتی به‌پوستِ بدن یا مو بچسبد، راهی ندارد جز کندن و یا چیدن مو وحتی خراشیدن پوست، و دریـك مورد خاص ازآن‌استفاده‌می‌کردند که‌فعلاجای گفتن‌آن‌اینجا نیست‌وخوشبختانه‌داروهای نظافت، آن رسم‌را متروك ساخت). باری جِتْكْ برپشتِ اسب‌ها مالیدند و اسبها را رها کردند.

تفنگ‌های دورزن به‌سرنوشت گوزن‌های زرد دچار شود. و اسبهای وحشی[1]

غولها: به‌عادت معهود از پناهگاه بیرون آمده بر پشت اسبها پریدند، و شروع کردند به‌تاخت. درهمین‌موقع چارپاداران اسبها را رَم دادند و خود هیاهو کردند. غولها هرچه کوشش کردند از اسب بپرند پائین، ممکن نشد؛ زیرا مویِ بدن آنها بر پشتِ بدنِ اسب و موی اسب چسبیده بود، اسبها هم که رم کرده بودند راه فرار پیش گرفتند اما چارپاداران و مهترها، قبلاً مقداری از الیافِ جگن‌ها را که در کنار جوی آب موراسپان روئیده واطراف جوی را گرفته بود، کنده بودند وشرده وهمراه داشته، بلافاصله پریدند پشتِ‌سر غولها سوار براسبها شدند و ضمن اینکه اسبها را بطرفِ ده هدایت میکردند، این الیاف را که صورت شال‌سبز وسربندِ شیرشکری کوچکی داشت برسر غولها پیچیدند، وبدین‌حالت‌وارد ده شدند. در حالیکه صدهانفر از اهالی ده‌ابتدا به تصور اینکه زوّار هستند به‌پیشواز آمده، و بعدکه دانستند غولها هستند، آنها را با چوب وچماق له ولورده‌کرده همه را ازمیان بردند، و بدین‌طریق، در افسانه هست، که غولهای کوهستان هم نابود شدند. چه توان کرد، آدمیزاد کوتوله، پهلوان‌تراز‌خود‌وپشت‌سوارتر ازخودنمی‌تواند دید. (رجوع‌شود به نون‌جو، چاپ‌دوم ص۸۱۱)

۱– نون‌جو، ص ۲۷۳؛ وزیری می‌نویسد: «... رمهٔ اسبِ وحشی در صحرای رودبار بوده، ازهمه‌رنگ‌هایی مثل کَهَر و کُرَنگ و کبود وقزل ونیله و اَبْرَش درآن رمه هست. وحشیّت آنها بیشتر ازگور است. مرحوم سعیدخان رودباری بارها کرّه ازآن رمه گرفته، از وحشت مُرده‌اند [اگـرکرّه از آنها گرفته شود از شیرِ مادیانِ اهلی وآب وعلف نمی‌خورد]، امیرشکارهـای قدیم مکرّرکره ازآن رمه گرفته‌اند و به‌تجربه رسیده. یومنا هذا ازآن رمه آثاری نیست.» (جغرافیای وزیری ص۱۹۶).

گویا شاه‌اسمعیل صفوی هم بهشکاراسبِ وحشی‌رفته، و به‌او گفته بودند که‌شکاراسبِ‌یُمن ندارد،«قبول نفرمودندومتوجه‌شکارشده... اسبی‌چندگرفتند،اما هیچ‌کدام‌ازآنهازنده‌نماندند، آنقدرلرزیدند که‌هلاك گشتند.»(خلاصه‌التواریخ، ص۱۵۳). البته شاه‌اسمعیل دوماه‌بعدازاین‌واقعه‌در۳۸ سالگی درگذشت.

درویش میگوید بساز و بفروش

بقای دینیاسور ، جز سازش بـا محیط ، راه دیگـری ندارد وگرنه سرنوشت«گله هزاره»[1] در انتظاراوست، ایـن پدیده را علمـای طبیعی نیزثـابت کرده‌اند ، و در همین مجلس‌ما ، مهماندارِما، آقای دکتر جمشیدِ درویش،یکی از کسانی است کـه از آن‌حـالت به «انشعابِ سازشی»[2] نام می‌بَرَد، ومیگوید « بدین‌ترتیب، پستانداران ، توانسته‌اند باشرایطِ زندگی متنوّعِ رویِ‌زمین سازش کرده ، خزندگان را تقریباً درهمهٔ پردازه‌های اکولوژیكِ دورانِ دوّم‌شان حذف کنند... اهمیتِ انشعابِ سازشی،یکی ازضوابطی است که به‌هنگام‌تصمیم گیری درباره تاکسون‌ها، دریك نظامِ رده‌بندی، از آن استفاده می کنیم...»[3]

این حرف را ، من که یك معلم تاریخ هستم و میدانم که یکی‌از اصول اولیهٔ‌ادامهٔ‌حکومت‌ٔدرتاریخ ، سازگاری باعواملِ تاریخی‌است ، به‌زبان نمی‌آورم . این حرف را یك استادِ زیست‌شناسی که‌هم اکنون رئیسِ همین مدرسهٔ عالی بیرجند است ودرواقع میزبان مـاهم هست،

۱ــ «در کوه‌بهراسمان‌ساردویه گله شکاری‌است کـه میرشکاران ومردم آنجاآن را گله‌هزاره نامند، اهالی آن‌کوهستان که بیشتر طایفه مهمی هستند اعتقادشان‌آن است که عددآنها هزار است، لکن اشخاص صحیح‌القول واهل خبره به‌دقت ملاحظه کرده‌اند که ازچهارصد رأس متجاوز است. »
(جغرافیای وزیری، ص۱۹۶).

۲ــ Radiation adaptive

۳ــ داروین میگوید : جثه بزرگ ، به دلیلِ نیازِ بسیار به موادِ غذائی درپاره‌ای‌موارد موجبِ‌انقراض است.» (منشاء انواع، ترجمه دکترفرهیخته، ص۳۷۲)، اگر ازشاخِ‌گاو نمی‌ترسیدم ، مثل‌داروین می گفتم که‌گاو های‌شاخ کوتاه، میدان‌را برگاوهای شاخ بلند تنگ کردند، واینها ماندند وآنهارفتند.

میگوید ، ومن ازقول اونقل می کنم[1]-ونقلِ کُفر دلیلِ کُفر نیست، هر چند باید گفت که با این کار ، یك‌پوستِ خربزه زیرپای مدرسهٔ عالی و هرچه‌استادبیرجندی‌است گذاشته‌ام‌واحتمالاً به قول‌شاعر ،بعد از این نقلِ قول‌ونقل‌ِقول داروین در مدرسهٔ بیرجند :

ــ فعَلیٰ مَدْرَسَةٍ فیها وَمَنْ فیهاالسّلامُ[2]

دکتر درویش توضیح میدهد : « ... سازش ، نوعی مصالحه بینِ امکاناتِ ساختاری ـ کار کردی است که بینِ موجودِ نایل شده به سطحی از تکامُل، وعواملِ متنوّع و گاهی مُتضادِّ محیط ، وجوددارد... تکاملِ سازشی، هم‌چنانکه‌سیمپسون به‌درستی میگوید، روندی فرصت‌گراست...»[3]

عجیب است، من که در بسیاری از کتابهایم نسبت به قبلتین‌ها

۱ــ دیباچه‌ای برعلم سیستماتیكِ مُهره‌داران، ص۷۸ و۸۳؛ والبته‌نقل قولِ دکتر درویش، نَعوذُ بالله، دخالت دادنِ دیگری درکارِ خدا نیست، این حکمِ خدائی‌است که عواملِ سازش‌را در وجودِ مخلوق آفریده، و گرنه همه‌میدانند، وخودِ دکتر درویش هم میداند که:درویش خدا نیست،خدا درویش است...

۲ ــ شعر از ابن‌ابی‌الصقر است درحقِ‌مدرسهٔ نظامیّهٔ نظام‌الملك‌طوسی که لقبِ قوام‌الدین نیز داشت ومطلع آن اینست:

یا قوامَ‌الدّینِ لَمْ یبْقَ ببغداد مقام
عَظُمَ‌الخطبُ وللحرْبِ اتّصالٌ‌ودوامُ...

ومقصودش دعوای اشعریها وحنبلی‌ها درمدرسه بود که به‌اشارهٔ ابونصر قُشَیری نیشابوری راه افتاده بود (محرم ۴۷۰ ﻫ/ اوت ۱۰۷۷ م.).

۳ــ دیباچه‌ای، برعلمِ سیستماتیك،... ص۱۳۳

به طعنه سخن‌رانده‌ام[1] وخواجه نصیر را درتغییرِ مقدمهٔ اخلاقِ ناصری شماتت کرده‌ام،[2] امروز از قولِ علمای طبیعت، از قانونی به اسمِ تکامل سازشی باید نام ببرم که متناسب زمان و شعارِ صوفیانِ ابن‌الوقت است. کوچك‌ها که بزرگ میشوند، درواقع بسیاری بزرگتر از خود را ریشه کن میسازند. بیخود نبود که ملانصرالدین، وقتی بچهٔ کوچکی را در کوچه میدید، بی‌جهت شروع میکرد به‌زدن. مردم میگفتند: خجالت داردملا! بچهٔ بی‌تقصیر را چرابیخود میزنی؟ ملا میگفت: شما نمی‌فهمید، این مادر فلان‌ها که آمده‌اند، معنی‌اش این است که ماپدربهمان‌ها باید برویم. دعوا دعوای پیر و جوان است. همان‌رستمِ دستان، نیمه‌هم‌شهری شما- که برادرش شغاد روی حسادتِ برادرانه، «تُخمِ رستمی» را از روی زمین برانداخت، آری همان‌رستم نیز، سالهاپیش از آن برسرِ دیوانِ گردن کلفت‌تر ازخود، وخصوصاً دیوِ سفید، همان بلارا آورده بود وتخم اوراازسرزمینِ مازندران برافکنده بود. مُنتهی، خود مردمِ مازندران و گیلان، هنوز که هنوزاست، در جای پای رخشِ رستم شمع روشن‌میکنندواحترام میگذارند. دنیا، وجودِ دینیاسورها رابرنمی‌تابد. آنکه به پسرش‌نصیحت میکرد: فرزند، خودت را کوچکتر کن! می‌دانست که یك کوتولهٔ کوچكِ دووجبی به اسمِ اسکندر در راه است که‌میخواهد از مقدونیه تاکنارهٔ گنگِ هندوستان، جزخودش، سر به تنِ هیچکس نباشد[3]. کارِ رستم و دیوِ سفید هم ازاین مقوله

۱- حماسه کویر ص۵۳۳

۲- آسیای هفت‌سنگ، چاپ پنجم ص۶۵۲

۳- فیلوتاس، به پسرش پارمینون، که مورد توجه اسکندر بود توصیه میکرد که: فرزند خودت را کوچکتر کن (ایران‌باستان ص ۱۷۶۴). البته پسرِ جوانِ مغرور گوش نکرد وخود وپدر هردو نتیجهٔ آنرا دیدند.

است[۱].

حالا که قافله‌مان به‌قول قدیمیها درقهستان «لَنگ کرده» است ، این نمی‌شود که آدم به بورجند[۲] بیاید وبااین و آن بنشیند ، و آن وقت حرفی از عَلَم وخـاندانِ علم به میان نیاورَد.خاندانی که دویست سیصدسال‌است‌اسمِ آنها،به‌تصریح، در تاریخِ ایران یادشده . وخودشان، خودرا از احفادِ طاهرِذوالیَمینَین می‌دانند ، وبه‌عقیدهٔ من ، نامِ عَلَم را هم بـدان برگـزیده‌اند کـه شاید

علمدار تاریخ

۱ــ درطالش مازندران، جائی‌است به‌اسم خشکه دریا. می گویندرستم وقتی خواست از کنارِ آن‌جا بگذرد، «ابتدا، اسب خود را در گوشه‌ای بست وبا کندن چاله‌ای در یك صخره سنگ، برایش‌آخوری درست کـرد تا درآن جو وعلوفه بخورد. آن‌چاله‌سنگ هنوز درکنار خشکه دریا دیده میشود و نیز نقش‌هایی مانند نعل‌اسب دیده میشودکه مردم عقیده دارندآن نقـوش علامت پای اسب رستم است.» (مقاله آقای علی عبدلی، مجلـه چیستا ، سال چهارم ص۷۲۸)، جای دیگر درباره آخـور رخش در فرنین، وچـراگاه رخش در درَخشِ بیرجندِ شما صحبت کرده‌ام و تکرار نمی کنم.

اینکه در اطراف کویر، جاهایی منسوب به‌رستم باشد چندان استبعادی ندارد زیرا رستم از سیستان است وجولانگاه‌او اطراف‌کویر، وبنابراین‌خیلی طبیعی است که فی‌المثل دیگ‌رستم را با تعدادی درختِ‌خرما در آب گـرم نای‌بند پیداکنیم. (جغرافیای تاریخی دشت‌لوت، احمد مستوفی، چاپ‌مؤسسه جغرافیا،دانشگاه تهران، ص۲۶۵). اما در مازندران مطاب چیز دیگریست.

۲ــ بیرجند را بعض پیرمردهای لهجه‌دار، بورجند تلفظ میکنند، واین صورت قدیمتر بسیاری‌از کلمات است‌که حـرفِ واو آنها تبدیل به‌یاء شده‌یا بالعکس،مثل: کی‌رش = کوروش؛ بود = بید؛خون = خین؛دیر = دور؛ هنوز = هنیز؛ بی‌بیان = بوبیان؛ وامثال آن...

روزگاری «میرِ عَلَمِ» طاهریان بوده‌اند. یکی از آن قلعه مدارهایی که نام بردیم ، همین خاندانِ امیرقائن بوده‌اند که باید به اجمال اشاره‌ای بدان کرد و گذشت.

داستانِ امیرقائن ، از اواخرِ صفویه ـ امیر اسمعیل خان ـ و در عهد افاغنه و بالاخره نادر به اوجِ خود میرسد . درواقع ، امیرقائن ، پیش از آن که کریم خان زند به لقبِ وکیل الدوله ، یا وکیل الرعایا ، ملقب شود عنوان وکیل الدوله یافته بود. شاهزادگان صفوی در خراسان سربرداشته بودند و تولیتِ آستان قُدسِ رضوی به آنها اقتدار مالی و سیاسی و مذهبی بخشیده بود ، و امیر علم خان ، پسر اسمعیل خان خُزَیمه ، باپیوستگی به شاهزاده صفوی ، سلیمانِ دوم ، توانست شاهرخ میرزا نوه نادرشاه را تحتِ نظر بگیرد و موقعیتِ سیاسی خودرا در بینِ امرای خراسان تحکیم بخشد، و باقیماندهٔ ثروتِ صفوی را کنترل کند .

شاه سلیمان دوم در محرم ۱۱۶۳هـ/دسامبر ۱۷۴۹م. تولیتِ آستانهٔ قدس را به سلطان داود پسرِ خودداد، و «امیر عَلَم خان خُزَیمه را به وکالتِ مطلقِ دولت علیّه تقرّر دادنـد ، قلمدانِ مُرَصَّع و چـارقَبِ وزارتِ و عَلَم و خلعتِ فاخره و خنجرِ مُرَصَّع و پنج رأس اسب بـازین و لجام مُرَصَّع و طلا و پنج اسب دیگر کوتَلی عنایت فرمودند ...[1] و امیر علم خـان را حُکمِ اقدس شد که به جهتِ خدماتِ جزو و کلّ از امرا و امرازادگـان که خانه زاد و نمکخوارِ قدیم این سلسله‌اند ، یوماً فیوماً به حضورِ انور

۱ـ مَجْمع التواریخ مـرعشی، تصحیح مرحـوم اقبال، ص ۱۱۹ ؛ در تصحیح این کتاب حضرت آیت‌الله مرعشی نجفی به‌استاد فقید ما کمك بیدریغ فرموده‌اند و خود اقبال این نکته را متذکر شده .

حاضر سازد که هر کس که شایستهٔ خدمتی باشد اورا سربلند ساخته ...»
اول کاری که کرد ، جواهراتِ سلطنتی را تقویم نمود «... جمعِ قیمتِ جواهرخانه وخزانه واسباب طلاآلات راکه بالفعل چندان مصرفی نداشت ، مبلغ پنج هزار تومان شده بود و به‌نظر اقدس درآورد...»[۲]

«... این امیرعلم خان وکیل‌الدوله‌العلیّه‌العالیه پسر امیراسمعیل خان خُزَیمه که در شهر به جهت محافظت و حراست شاهرخ میرزا مانده بود... خودبا دو کس دیگر و چندخواجه‌سرا به‌اندرون‌رفته،شاهرخ‌میرزا رامکحول نموده ، ...بعداز مسموع فرمودن این خبر ، بزرگانِ همایون ... تامه روز از خلوتگاه برنیامده ، وامیرعلم‌خان را نیزبه حضور،تجویزِ آمدن نفرموده پیغام فرمودند که مرا ارادهٔ سلطنت‌ایران نبوده ونیست ، نظر به‌الحاح واستدعای شماطَوْعاًاوکَرْهاً این امر را منوط به‌عهود ومواثیق واَیْمان‌قبول نمود... ویکی ازآن شروط اذیت نرسانیدنِ به‌شاهرخ میرزاست ، باوجودِ آن همه تعهّدات..، چنین حرکتی بوقوع رسانیده‌اید، درین صورت اعتمادی به اقوالِ شمامردم به‌هیچوجه نیست ... اُمَرا برهم‌آمده ... سروپای برهنه شمشیرها در گردن انداخته به‌طریقِ مُستغیثان به‌حضورِ انور آمده عرض نمودند ما بنده‌هااَباً عَنْ جَدٍّ صوفی،وفدوی‌این سلسله علیه هستیم، ... امیرعلم‌خان وکیل‌الدوله با امرای دیگر به‌خاك افتاده حُکمِ اشرف را بسمعِ قبول اطاعت نمودند ... بعد از هفت‌روز ، حضرتِ ایران پناهی ، امیر علم خان را باامرای دیگر طلبیده به‌خِلاعِ فاخره مُفتخر ساختند...»[۳]

۱ـ ایضاً ص۱۲۱
۲ـ ایضاً ص ۱۲۳
۳ـ مجمع‌التواریخ‌ص ۱۳۱

عمامه خمیر

البته‌اندکی بعد، اُمرا«... حضرتِ خلدآشیانی [شاه سلیمان دوم] را دستگیر ومُقیّد نموده ، درهمانجادیده‌های حق‌بینِ آن حضرت را به‌خنجرِ ستم عاطل‌وباطل واز هردوچشم‌کورو‌چراغ سلطنت را بی‌نورو خود را مطعونِ طعنِ هر نزدیك ودورو مردودِ درگاه سلطانِ غَفور دریَوْم‌النُشور نمودند ..»[1] و همان شاه‌رخ شاه را ــ که امیرعَلَم‌خان کور کرده‌بود ــ دوباره به‌تخت نشاندند،وبود وبود تا آقامحمدخان قاجاربرمشهد تسلط یافت‌وعمامه‌ای ازخمیر بـرسرِ شاهرُخ بست وروغن‌داغ بر سرِ اوریخت تـا شاهرخ باقیماندهٔ جواهرات صفوی را تحویل آقا محمدخان داد.

امیرعلم‌خان با احمدشاه ابدالی‌هم جنگها کرد ، و در آخر کار در مشهد کشته شد ،[2] وبرادرش امیر معصوم‌خان در قلعهٔ‌تون خود را ازخطر محفوظ نگاه‌داشت . جواهراتِ صفوی ونادری که‌کم وبیش به‌دست این‌خاندان افتاده بود ، بافدیه‌دادن قسمتی از آن ، باعث شد که‌کریم‌خان، خراسان رابه‌حالِ خود بگذارد ، هرچند آن‌جواهرات، به‌خانِ زندنیز وفائی‌نکرد،ولطفعلیخان زند قسمت‌عمدهٔ آن‌را بی‌کم‌و کاست تحویلِ آقا محمدخان قاجار داد،[3] و غبراز آن نیز اگر چیزی

۱ــ مجمع‌التواریخ‌ص۱۳۵

۲ــ قتل او را به اشارهٔ احمد شاه ابـدالی دانسته‌اند . (احمد شاه بابا، غلام جیلانی، ص۹۵).

۳ــ سه قطعه الماس، یکی را نام دریای نور ــ هشت مثقال‌ونیم وزن داشت ــ ویکی را نام تاج‌ماه ــ وشش مثقال آن را سنجیده بودند، وسیّمین‌را اکبرشاهی میگفتند وچهارمثقال‌وچند نخود بود، بعد از انقراضِ دولتِ نادر ←

مانده بود صورت افسانه‌داشت تا انقلاب اسلامی پیش آمد و
چنان زد بر بساطش پشت پائی
که هر خاشاکِ او افتاد جائی

شاه، به‌دستِ علم‌خانِ‌عرب امیرقاین افتاد، تا به کـربم‌خانِ وکیل رسید، این سه قطعه‌الماس نزد لطفعلی‌خان بود، درآن‌وقت که او را از بم آوردند، تسلیم خازنِ‌شهریارِ کامکار، رَحِمَه‌اللهُ‌المَلِکُ‌الجبّار، گردید...»

این‌دریای نور، درخزانه‌سلطنت ماند وهنوز باقی‌است. (تاریخ کرمان، وزیری، چاپ سوم، ص ۷۵۴؛ ورجوع شود ایضاً به مقاله جمال‌زاده، مجله کاوه، چاپ جدید، ص ۴۶۵).

درباره میرعلم‌خان وهمکاریِ او با محمدعمرخان پسرِ کهندل‌خان‌افغان برای ادارهٔ سبزوار، مطلبی در مُنتخب‌التواریخ صدیق‌الممالک (ص۱۱۷)، نوشته شده، هم‌چنین در گزارشِ‌ایرانِ‌هدایت (ص۸۸، چاپ سربی، به‌اهتمام دکترمحمدعلـی صوتی). به‌اعتراض بـرحضورِ نظامیان انگلیس درسرحدِ بلوچستان اشاره‌ای دارد. در توضیحاتِ نـامهٔ احمدشاه‌بابا به‌خلیفهٔ‌شامی، تصریح‌شده که احمدشاه‌بابا، میرعَلَم‌خان رابکشت (غلام‌محمدجیلانی، چاپ کابل، ص ۸۵). وشاهرخ را به‌سلطنت برداشت ونیابتِ او را بـه نور محمد خان افغان داد. (افغانستان در مسیرِ تاریخ، میر غـلام محمد غبار، ص۳۶۳).

مقصود این‌است که میرعلم‌خان بـا افغانان یك نوع پدرکُشتگی داشته است، وآخرین جـرقه آن‌در واقعهٔ «چکاو»، پس از صدوپنجاه سال زده شده است،یعنی امیر شوکةالملك با حملهٔ به‌چکاو وقلع‌وقمـع و راندنِ‌افغانها، هم ردِّ پای افغانان را ازحوالی بیرجند قطع کرد، وهم، البته جای پای خود را در قائنات سست‌کرد، زیرا رضاشاه فهمیدکه آدمی که بـا یك پیغام میتواند سردارعلی‌خان براهوئی بلوچ را با تفنگچیان بی‌شمار به‌کمك بخـواند، صلاح ومصلحت نیست‌که درآن‌حوالی باقی بماند، پس فرمانِ استانـداری فارس را برایش صادرکردند. (هشت‌الهفت، ص۴۵).

اینها دوّرِ فتحعلیشاهی و محمدشاهی را بــه نوعی گذراندند و درعصرِ ناصری مقام خود را تثبیت کردند.

بیست‌وچهارهزار خروار غله

خانوادهٔ امیرقائن، تا روزگاری که دربیرجند بودند، و تا آن وقت که بامردم بیرجند بودند، باری به‌هرحال، برای‌خود جای پایی داشتند.[1] او، یك‌قلعه‌دارصاحب‌ـ نفوذی بود که سالی ۲۴ هزار خــروار غلّه از سیستان حاصل میکرد، و صدسال پیش، درخانهٔ آنها، به‌روایتی بعد از مرگ امیر،شصت‌هزار تومان پول‌نقد ومقدار زیادی جواهرات واسلحه‌باقی مانده‌بود[2]. شصت فرسنگ درشصت فرسنگ کویر، قلمرو حکومت اوبود ودخترِ سردار سعیدخانِ ناروئی را بــرای حشمت‌الملك بــرادر خودگــرفته بود، و پادگان نصیرآباد سیستان تماماً از قاینــی‌ها تشکیل میشد که ۸۰۰ سرباز دائم و ۵۰۰ سوارِ ایلاتی بودند، وبرای هرسرباز

۱ــ بعد از امیرعلم‌خان اول، پسرش امیرعلی‌خان به حکومت رسید که به‌سال ۱۲۰۵ه‍/۱۷۹۰م. قلعه بیرجند را ساخت و بعد از او امیرعلم‌خانِ‌دوم که به‌سال ۱۲۱۳ه‍/۱۷۹۸م. محمودمیرزا افغان را پناه‌داد، و آنگاه پسرش امیراسدالله‌خانِ‌حسام‌الدوله که به سال ۱۲۴۷ه‍/۱۸۳۱م. در خراسان باعباس‌ـ میرزا همراهی کرد، وبعد از او امیرعلم‌خانِ‌سوم ملقّب به‌حشمت‌الملك که به سال ۱۳۰۹ ه‍/۱۸۹۱م. در راه مشهد به قــائن به‌وضعی مرموز درگــذشت (هشت‌الهفت، ص۴۸) و پس از او پــرش محمدابــراهیم‌خان شوکةالملك، (با وجود رقابتِ برادران امیراسمعیل‌خان‌وامیرعلی‌اکبرخان)دائرمدار امور گشت و او تاسال۱۳۲۳ش/۱۹۴۴م.حیات داشت.وهموست که درصفحات بعد اندکی درباب او بیشتر خواهیم‌نگاشت.

۲ــ سفرنامه ییت، ص۶۵

در هنگ قائن سالی ۷ تومان حقوق و سه خروار غله میدادند ، درحالی که یك سیستانی ازصبح تاغروب که برای شکار به دریاچهٔ هامون می‌رفت و آخر کار ۱۲ مرغابی که شکار می کرد مجموع آن مرغابی‌ها را به یك قران میفروخت[۱]! وازمجموع ۲۴ هزار خروار غله دولتی حاصل سیستان حدود ۶۸۵۰ خروار آن را برای سربازان خودش نگاه می‌داشت، و مابقی را خرواری ۷ قران پای دولتِ مرکزی حساب میکرد (مجموعاً ۱۲ هزار تومان میپرداخت) درحالی که این غلّه در خراسان درهمان سالها هرخروار ۵۰ تومان خرید وفروش میشد...»

زنِ شازده نشوید

برادر او، حاکم سیستان ، «... زمینهای سیستان را به زارعین اجاره میداد و درعوض ثلثِ محصولِ آنهارا به عنوان مال‌الاجارهٔ دولتی میگرفت و این ۲۴ هزار خروار ازهمین راه حاصل میشد ، یعنی سیستان حداقل سالی ۷۲ هزار خروار غله محصول داشته است ، کلنل‌بیت انگلیسی شاهد بوده‌است که درمدّتِ کوتاهی هشتاد هزاربارِشتر غلّه (هر بار تقریباً سیصد کیلو) خارج شده‌ازسیستان[۲]، باهمه اینها ، مردم سیستان وبلوچستان‌وبیرجند، باحکومتِ‌همین امیر ساخته‌بودند،دلیلش‌هم‌شایداین‌بوده که هرچه‌بود، او، بیرجند وسیستان را ازهجوم شاهزادگان قاجاری محفوظ ومصون

۱ـ وقیمت ۴۰ عدد تخم‌مرغ نیز یك قران بوده است (سفرنامه بیت).

۲ـ فی‌المثل رجوع کنید به آسیای هفت‌سنگ. چاپ پنجم، ص ۶۳۱؛ البته گاهی‌هم بدهی شاه ودولت را نمی‌پرداخت وعقب میانداخت، چنانکه یکبار ۲۲ هزار خروار غله بدهی داشت. (خاطرات خانلرخان اعتصام‌الملك، روزنامه خراسان).

نگاهداشته بود. او خَیرُالظّلمة بود.

میگویند جدِّ امیر، حشمةالملکِ بزرگ، به‌فرزندان خود وصیت کرده بود که پسران مبادا ازقاجاریه دختر بگیرند، و دختران مبادا به شاهزادگان قاجاری شوهر کنند! نتیجه آن شد که صدوپنجاه سال حکومت قاجار، هیچ شاهزاده‌ای به بیرجند راه نیافت و هیچ شاهزاده‌ای حاکم بیرجند نشد، وحال آنکه خبرداریم که اندکی قبل از مشروطیت، حتی دهات و کوره دهات ایران هم در دستِ شاهزادگانِ لاتُعَدّ و لاتُحصای قاجاری بوده است، که در روزگارِ قاجاریه، در کلِّ ولایات وشهرها و حتی دهات ایران، آن‌قدر شازده خانم ریخته بود که مثل مور و ملخ، در دسترس همه بودند؛ وازدواج با یکی از آنها، حتی اقربِ آنها به سلطنت، برای امیرقائن، آسانتر از آب‌خوردن از قناتِ کلاتهٔ اکبریه بود.[1] ولی برطبقِ همین وصیّت، ظاهراً، هیچکدام از نزدیکانِ امیر به این امتیاز دست نیافتند.

۱ــ فی‌المثل ده تا بیشتر درهمسایگی خود آنها ترت. حضور داشتند. خانوادهٔ محترم امین میرزا که به‌قهرمانی شهرت یافته‌اند و با اسحق‌خانِ قرائی پیوند حاصل کرده بودند، وهم‌امروز ده دوازده تا شاعر وطبیب ومهندسِ قهرمان درمیانِ آنان توانیم یافت ــ که یکی از آنها، تحصیل کردهٔ آلمان، در همین مجلس، برای شما از خصوصیاتِ کشاورزی کویرهای جنوب سخن خواهند گفت. در الذریعه، فتحعلیشاه را ابوالبشر سوم نام داده‌اند: ابوالبشر اول آدم بود و ابوالبشرِ دوم نوح ــ که فرزندان بسیار داشتند.. (مکارم‌الآثار)

این طبقه شاهزادگان، از آن نوع هستند که محمدِ قهرمان شاعری از همین‌خانواده درحق خودشان گوید:

ما غنچهٔ بی‌طالعِ ایّامِ خزانیم — از شاخه دمیدیم و نخندیده گذشتیم
رفتیم به گُل‌چیدن و، از نالهٔ بلبل — از خیرِ گلِ چیده و ناچیده گذشتیم

باغِ زرشك

این حرفِ ما، به‌معنای آن نیست که او با دم و دستگاه سلطنت ارتباط نداشت، بلکه بالعکس، او نه تنها همیشه «دَمِ شاه را دیده بوده‌بود»، بلکه بابالاتر ازشاه هم گاهی مربوط میشد، وبه‌همین‌دلیل بعضی اوقات به احکام شاه هم اعتنائی نداشت، وگاهی حُکّامِ خراسان را هم جابجا میکرد چنانکه فی‌المثل وقتی «... امیرقائن، حشمةالملك، از حسام‌السلطنه دلتنگی داشت[1]، عریضه‌جات‌محرمانه‌و مطالب‌شخصی‌را با جمّازسوار، ازراه بیابان‌مابینِ جَندَق‌وسمنان به تهران‌می‌فرستادوبلافاصله‌جوابِ‌مُساعد میرسید ...»[2] این راه «میان‌بُر» که تنها امیر قائن آن‌را خوب میشناخت، چندبار به داد او رسیده‌بود.[3] اویك راه دیگر، یعنی راه هندوستان و دَم‌ودستگاه نایب‌السلطنهٔ هند راهم می‌شناخت، وبالنتیجه وقتی ازراه جندق کار به سامان نمیرسید، ازراه کُوَیْته‌دست به‌اقدام میزد ـ چنانکه یکی دیگر ازهمین خاندان چنین کرد: «... آصف‌الدوله، امیراسدالله خان را از قائن معزول کرد و محمدعلی‌خان پسرِ خودرا به‌حکومت فرستاد، [امیراسدالله‌خان] فراراً به کابل رفت و از طریق هندوستان، به دربارِ معدلت‌مدار آمد، اسبابِ کشفِ تمرّدِ آصف‌الدوله فراهم آمد ...»[4]!

درواقع داستانِ شاه‌بابام و امپراطورِ روس و آقا نجفی تکرار

۱ـ فاتح‌هرات، پسرعموی شاه.

۲ـ خاطرات‌نظام‌السلطنه، به‌کوشش‌معصومه‌نظام‌مافی ومنصوره‌اتحادیه وسیروس سعدوندیان وحمید رام‌پیشه، ص۲۹۵

۳ـ دربن‌مورد رجوع شود به‌مقاله حرف‌آخر،هشت‌الهفت، ص۳۵

۴ـ خاطرات نظام‌السلطنه، ص۳۲۳

شده است.[۱] به‌نظر مُخلص، یکی از دیناسورهای دوران‌دوم تاریخ ایران- یعنی عصر مشروطیت- همان‌امیر شوکةالملك علم بود که از «مُهره‌داران» آن‌دوران به‌شمار میآمد، وشرایطِ سازشِ تکاملی را -به‌تعبیرِ دکتر درویش، تاحدود زیادی انجام داد، تا بتواند در دوران رضـاشاهی نیز هویّتِ «امیری» خود را حفظ کند.

او درواقع یکی از همان چهل گزی‌های سیستان بود، که گرفتار آدم کوتوله‌ای شد- نوهٔ آن میرعلم خانـی که یك روز « از رودخـانه هیـرمند گذشته، چهـار ساعت بـه غروب مانـده، وارد قلعه نادعلی شد»[۲]- اینك ناچار مـی‌بایست خود را به اندازهٔ قـدِ او کوتـاه کند وعَلَم بختِ خود را آنقدر بخُسباند، که‌بتوانَد از دروازهٔ کاخ‌سعدآباد، به درون برود،[۳] امیر، سالی دوسه من‌زرشك از باغِ زرشك میگرفت، و مستوفی‌ها ودیوانی‌های تهران، بااین هدیه، چهره زرشکی میداشتند،

۱- داستان این است که گویا آقانجفی از ظل‌السلطان گله‌ای داشت، آقانجفی تکرار کرد. ظل‌السلطان میخواست قدرت نشان‌دهد، گفت: من‌تمکین نمیکنم، میخواهید بنویسید به شاه بابام که مرا از اصفهان معزول کند. آقانجفی پیغام‌فرستاد،- چرا بنویسم به‌شاه بابات که‌ترا معزول کند؟! اگر بخواهم مینویسم به‌امپراطورِ روس که شاه بابات را معزول کند! (تلاش آزادی ص ۵۶).

حالا امیرِقائن هم دمِ‌نایب‌السلطنهٔ هند را دید، وحسام‌السلطنه وآصف‌الدوله هردو را فرستاد جائی که عرب رفت و نی‌انداخت.

۲- اسناد ومدارکِ فرخ‌خان، تصحیح کریم اصفهانیان، (ص۱۵۴).

۳- برخلاف عقیدهٔ اجدادش «وآل‌طـاهرکه به فال نـداشتندی عَلَم بخُسبانیدن، و در گاهِ سرای را چنان ساختندی که سوار با عَلَـم، بی‌آنکه عَلَم بخُسبانَد، در وی گذر کردی» . (حماسه‌کویر ، ص۵۴۶ بنقل از ابن فندق)

و فرمانها وعنوانهای امیر را خیلی‌زود و «پُرو‌پیمان» مینوشتند و میفرستادند.

ملاّ زعفران

اگر لازم بود، چندمثقالی زعفران نیز از کُردِ کِشتمانِ زعفرانی برمیداشت، وباآن زعفران در عین‌حال که اهل دیوان را از خنده روده‌بُر میکرد،[1] خودنیز به ریشِ اصحاب‌دیوان می خندید، والبته‌خوب میدانست که‌آن‌جواهرات که از چنگِ ملازعفران درسقوطِ صفویه ـ ازچنگِ افغانها به دررفته و به‌چنگِ او افتاده بوده است، یك‌راه نگاهداری وحفظ آن آنست که با این‌چند مثقال زعفران، خود را از خطرِ ملازعفرانهای روز درامان بدارد. چون‌صحبتِ جواهراتِ امیرعلم‌خان پیش‌آمد، و باز صحبت از زعفرانِ قائن‌هم هست، ظُلم‌است که اشاره‌ای به نام این شخصیّتِ

۱ـ از قدیم می گفتند که هر کس زعفران زیاد بخورد، به خنده میافتد و آن‌قدر می‌خندد که ازخنده می‌میرد. یکی از سلاطین بی‌کارِ هند این نکته را آزمایش کرده، نتیجهٔ‌آن این‌طور درکتبِ طبی ضبط شده است:

«... چون به‌تواتر پیوسته ودر کتبِ طبی خصوصاً ذخیرهٔ خوارزمشاهی ثبت افتاده که **خوردنِ زعفران خنده می‌آرد**. واگر کسی بیشتر خورد آنقدر خنده کند که بیمِ هلاکت باشد، حضرتِ شاهنشاهی به‌جهتِ امتحان، دُزدِ کُشتنی را از زندان طلب فرموده، درحضورخود «یکوه»(؟)سیرزعفران ـ که چهل مثقال باشد ـ خورانیدند، اصلاً تغییری دراحوالش راه‌نیافت. روز دیگر دو‌بیست(؟) آن ـ که هشتاد مثقال باشد ـ خورانیدند، لبش به‌تبسم رنگین نگشت، تا به خنده چه رسد، ومُردن خود چه صورت دارد؟...»

(مجله دانش، وصلنامه رایزنی فرهنگی ایران درپاکستان، احمدحسینی، شماره ۱۵ص۱۰۲ به‌نقل از اقبالنامه جهانگیری).

تاریخی نشود. زیرا تنها یك زعفران در تاریخ داریم که نام بُردار است و آن نیز افغانی است، وجز در مدرسهٔ عالی بیرجند جائی نمیشود ازملاّ زعفران تجلیل کرد! اگر خسته شده اید، این چندسطر را به عنوانِ «پیش- قلیانی» قبول فرمائید، تا به زعفران پلو اصلی برسیم:

ملازعفران در دستگاه محمود افغان مقام مُهم مشورتی داشت. وقتی اصفهان سقوط کرد، هلندیان، به دیدار برخی از سرجُنبانان، از آنجمله میانجیو، آقا محمدناظرِ بُیوتات نایب امان‌الله خان، محمدخان سرکردهٔ بلوچ، وملازعفران رفتند، وهزار وپنجاه تومان نیز به آنان رشوه دادند. البته نام ملازعفران جزء رشوه‌گیرها نیامده است...»[1]

وقتی محمود افغان به حالِ دیوانگی افتاد، این ملازعفران بود که نگهبانی از محمود را به عهده گرفت. ضمناً تمام بخشش‌های محمود رالغو کرد ودستور داد همهٔ اموالی که محمودبخشیده بود- به جزظرف های طلائی- بازپس گیرند. سپس آنها را در اتاقی نهاده، درِ آنرا مُهر و موم کرد تا زمانی که شاه، مَشاعرِ خود را بازیابد، الماس خان هم از جلفا کشیشی آورد تا کتابِ مقدس رابرمحمود بخواند، شاید شیطان از کالبدش خارج شود.[2]

ملا زعفران درحُکمِ راسپوتینِ محمودِ افغان و اشرفِ افغان بود، و به محضِ تسخیر اصفهان، فتوی داد «... اصفهانیها و همهٔ مردم ایران،

۱- برافتادن صفویان، ویلیام فلور، ترجمه ابوالقاسم سری، ص۲۳۷ گزارش ۱۲ دسامبر ۲۲/۱۷۲۳ ربیع‌الاول ۱۱۳۶ ه.

۲- ایضاً، برافتادن صفویان ص۲۵۱؛ محمود آنقدر روانی و عصبی شده بود که گویا فضولات خود را میخورد! البته کتابِ کشیش هم کاری نکرد.

رافضی‌اند ورفضه کافرند، وبه‌استناد این حُکم، رقباتِ دفتری‌ سفویه‌را که تشخیصِ فراءِ دولتی وارباِبی وموقوفه را به‌درستی معلوم‌میکرد، ودر چهل‌ستون ضبط بود- به‌زاینده رود افکند،[1] وبیشترِ املاکِ اصفهان ونواحی مفتوحه‌را خالصهٔ‌دولتی کرد وبیشترِ ثروتِ اصفهانیان را مُصادره کرد وبارِ شتر کرد وبه‌قندهار فرستاد.[2]

دخترِ شاه و زعفران

این ملا زعفران، تااواخرِ کارِ اشرف، مُشیر و مُشارِ او بود، وحتی جزءِ سه نفـری که برای ملاقات نادر برای مذاکرهٔ‌صلح رفتند نیز بود. در آخرین جنگی که میان نادر و اشرف در زرقانِ فارس درگرفت، ملا زعفران، یکی از دخترانِ شاه سلطان حسین راکه همراه داشت، به عنوانِ وسیلهٔ تأمین برداشت، و« ازدَرِ استیمان درآمده، سرط کردند که تمامتِ اسرای ایرانی، و یك نفر از دختران شاه سلطان حسین ـ که همراه آورده بودند ـ ردّنمایند...»[3]

درین جنگ، خواهر محمودافغان ـ که زنِ اشرف افغان بود ـ نیز زخمی شد و درگذشت. میاصدّیق و مـلا زعفران، زنـده اسیر

۱- سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص ۳۵۸ بنقل از دستورالملوك.

۲- میگویند،در اواخرصفویه، هرروز صبح، تهادر یك‌مادیِ«نیاصَرْم»، چهارصد آفتابه طلا زده میشد که آن را پرآب میکردند و میبردند، برای‌اینکه البته بعد از قضای حاجت، وضو بگیرند. از همینجا میتوانید حساب کنید که ملا زعفران درچه جائی دندان فروکرده بوده است! عصرطلائی‌صفوی، یعنی همین!

۳- روضة‌الصفا، ج ۸ص ۵۳۶

شدند ...[۱]

***

روضهٔ ملا زعفران را ـ به‌مناسبت زعفران کاری امیر، خواندیم و زعفران‌پلوِ سقوطِ صفویه را که بـه‌دستِ مـلازعفران پخته شده‌بود خوردیم، یك‌جمله در باب صفویه بگویم و بگذرم و آن اینکه: مـردم

۱ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص۳۷۰، در بابِ پایانِ کارِ ملازعفران روایت دقیقتری هم داریم. چنان مینماید که این‌مرد پس از دستگیری، دوباره یا آزاد شده، و یا فرار کرده ودوباره به‌افغانها پیوسته، و بعد، به‌وضعی‌شگفت‌انگیز ازمیان رفته است.

من هیچ‌کار ندارم که بازی روزگار چگونه است که دختر شاه سلطان حسین را به‌دامن ملازعفران افغانی می‌اندازد، وشبهای تابناك کار زاینده‌رود را ـ هرچند چندان‌طولانی‌نبوده‌است ـ این‌ملّای‌سنّی‌مذهبِ متعصّب، در آغوشِ ماه‌پارهٔ‌زیبائی که‌نتیجهٔ دویست‌سال انتخابِ اصلحِ‌شاهزاده‌خانم‌ها و شاهزادگان صفوی بوده، به‌صبح رسانده است.

مسأله‌اینست که در روز۲۵ مارس ۱۷۲۲م/۱۷ جمادی‌الآخر ۱۱۳۴ه وقتی افغانها و بلوچها جلفای اصفهان را گرفتند ـ وتازه سه چهار روز بودکه از نوروز گذشته بود ـ علاوه‌بر جریمهٔ مالی که نسبت به ارامنه رواداشتند ۶۲ دختر نیز از جلفا بردند ـ و پس ازآنکه مدتی آنها را نگاهداشتند، پنجاه تن را بازآوردند و ۱۲ تن دیگر را به‌عنوانِ زنهای خویش‌نگاهداشتند. (سیاست واقتصادعصرصفوی،ص۳۴۳ به نقل ازسقوطِ اصفهان). هلندیها می‌نویسند که افغانها چهل‌ودو دختر را گـرفته نزد محمود بـرده‌اند و او زیباترینشان را برگزیده، باقی‌را به‌مشاوران وامیران سپاه خود داده‌است. (برافتادن‌صفویان ص۱۲۸). حالا تعداد هرچه باشد، حدسِ من اینست که یکی از این‌ها لابد نصیبِ ملا زعفران شده بوده است. مدت کوتاهی میگذرد، شاه سلطان حسین

←

ایران با افغان‌همراهی کردند که‌صفویه و بساط‌عیش و خودکامگی آنان را از میان بردارند، و متأسفانه گرفتار کسی شدند که ناچار بودند صد رحمت به‌کفن دزد اولی بفرستند. بعد از محمود و اشرف هم نادر آمد، که گفت: گل بود، به سبزه نیز آراسته شد.

→

تسلیم میشود و افغان به‌کاخ‌فرح‌آباد وارد میشود. شاه در ۲۱ اکتبر ۱۷۲۲م./ یعنی ۲۱ محرم ۱۱۳۵ه. تاج را برسر محمود گذاشت، درواقع از این روز است که میشود حدس زد یکی از زیباترین دختران شاه سلطان حسین نصیب ملا زعفران‌شده باشد. چون جنگِ نادر با اشرف در زرقان به‌تاریخ‌جمادی‌الثانی ۱۱۴۲ه/ دسامبر ۱۷۲۹م. رخ داده است. بنابراین میشود حدس زد که‌آن دخترك نازنین شاه سلطان‌حسین، حدود هفت‌سالی‌ـ‌خوب یا بدـ‌در کنارِ شوهری گذرانده است که خداوند از قندهار برای او فرستاده‌بود. باز میتوان تصور کرد این دخترك جوان که درایامِ سلطنت پدر شاید فاصله میان کاخ فرح‌آباد و چهلستون را اکراه‌داشته است که با کفشهای‌ساغری‌ظریف‌خود پیاده طی کند، چگونه صدها‌فرسنگ راه را همراه لشکریان فراری افغان و همراه شوهر خود، پیاده وسواره، طی کرده و شب وروز گریخته است.

تازه پس ازین‌ها یعنی بعد از آنکه شوهر او را رها کرده و به قزلباشها پس داده، تکلیف این دخترك چه شده است؟ متاسفانه تاریخ، دراین لحظاتِ حسّاس ساکت است. هیچ کس نمیداند که بعد از آن، این دختر، سهم کدام سبیل از بناگوش در رفته شده، ودر کدام منزل به‌کنیزی روزگار گذرانیده است. تنها حدسی که میشود زد آن است، که دوران خوشبختی‌او، همین‌هفت سالی بوده باشد که در کنارِ ملازعفران گذرانده باشد. آری، هفت سال. (ای عدد هفت، اینجا هم دست از سرما برنمیداری!). لاله‌حسرتیِ باغِ‌صفوی‌او بود. ولی مرگِ ملا زعفران، ازین چندصباح شادمانی او درخشانتر است.

←

***

بگذریم ، و برگردیم به داستانِ امیرِ شما که با چند مثقال زعفران

→

درحوالی صابونات، وقتی سپاه ایرانی تنگاتنگ در تعقیب افغانان بود، میان افغانها اختلاف افتاد، و هر کدام به نوعی میخواست از خود رفع مسئولیت کند، «... اشرف افغان، هنگام فرار، برآشفته شده گفت: من راضی به‌قتل شاه سلطان‌حسین نبودم، این آتشِ فتنه‌را ملا زعفرانِ ظالمِ بی‌دین برافروخت... و سپاه قزلباش گویا از عقبِ ما تا قندهار خواهد آمد. مصلحت آن است که ملا زعفران را بکشیم، و برسرِ راه قزلباشها بیندازیم، شاید ازین‌تدبیر، قزلباش دست از سر ما بردارد.»

حالا موقع آن رسیده که من، احترامِ قلبی خود را به‌بزرگواری وایثار به‌نفسِ این آخوندِ ملای‌متعصّب تقدیم کنم. او بزرگترین گذشت‌را کرده است. آخر او هنوز مُراد ومرشدِ بسیاری از افغانان بود، پس برای اینکه آنها را از شرِّ عذاب وجدان خلاص کند، دست به‌کار عجیبی زد:

«... جنابِ ملازعفران، **خود، فتوای قتلِ خود داد**، و گفت اگر درین وقت‌مرا نکشید، احدی ازشما به‌قندهار وهرات و کابل نخواهید رسید. پس... به‌حمّام رفته وغسل نمود، وجامه پاك درپوشید، و به‌عـزّت بر مسند نشست، و برمُتّکا تکیه نمود، ودائم میگفت:

ـ اِنّالله، وانّا اِلیه راجعون...

و گفت:

ـ کسی بیاید ومرا به‌قتل برساند، که من درقیامت با اوخصمی نخواهم نمود، زیراکه جان‌خود را در راه‌خدا به‌جهت **حفظِ اهلِ اسلام**، فدا می‌کنم. هیچکس، قبولِ این فعلِ ناپسند ننمود. [پس] فَصّاد طلب نمود، وفَصْد

←

و دو سه من زرِشك ، دهنِ دیوانیان پای‌تخت را به‌هم می‌آوردو

کرد، وچندان خون از رگش رفت که رحلت نمود، جسدش را بر سر راه گذاردند، واز آنجا گریزان رفتند...» (خاتون‌هفت‌قلعه، چاپ‌سوم، ص۴۱۸، نقل از رستم‌التواریخ).

گمان نکنم اگر تمام‌تاریخ عالم‌را زیرورو کنید، سرگذشتی باشکوه‌تر ازین ملازعفران به‌دست آورید. زندگی باشکوه هفت‌ساله درکنار زاینده‌رود با دخترِ شاه‌سلطان‌حسین، ومرگی باشکوه‌تر وحماسه‌آمیزتر از آن درکنار کفه ررقان‌ پا ز دیك پُلِ فسا، مردی که خود را قربانی اعتقادِ مذهبی خود و لجاجت یارانِ مذهبیِ خود کرد. درست گفت آن فرنگی سوختهٔ پدرسوخته که گفت:

ــ سلام بر تو، ای جهالتِ مقدّس!

حیف فرهادکه با این همه شیرین داری

شد به‌خواب ابد از تلخی افسانهٔ خویش

من اگر قرار بود در سمینارِ زعفران شرکت کنم، پیش‌از آنکه به‌خودِ زعفران بپردازم، با سرگذشتِ همین ملا زعفران را دستورکار قرار میدادم، باصحبتِ زعفرجنّی را پیش می‌کشیدم.

البته، بقیه افغانها هم جان سالم بدر نبُردند، بتدریج در بین راه قلع‌و قمع وکشته شدند، وآخرینِ آنها اشرفِ افغان بودکه حوالیِ جیرفت، هنگام عبورِ از بلوچستان، به‌دستِ بلوچها کشته شد هرچند اصولاً، بلوچها، خود از همراهان محمود افغان بودند ودر فتح کرمان واصفهان به‌او کمك بسیار کرده بودند وگویا بیست‌هزار بلوچ همراه او شده بود، منتهی بعد از فتح‌اصفهان، بلوچهای عاقل از محمود جدا شدند و شترها را بارکرده اشیاء سُبك وزنِ سنگین قیمت وثروتِ دویست سالهٔ پای‌تخت را همراه برداشته به بلوچستان باز گشتند. وآخرکار هم، اشرف راکه از آن راه می‌گذشت، به‌قتل رساندند. یك زیارتگاه به‌نام شاه‌اشرف در جیرفت وجود دارد. بعضی‌ها عقیده دارند که شاید محلِ قبرِ همین اشرفِ افغان بوده باشد (؟) (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۶۵).

بــه قول خود شما بیرجندی‌هـا ، لته‌ای دم دهن میرزا بقا میگذاشت و میگذشت،[1] وچون بیرجند«چپ‌راه»بود ومعمولاً درهیچکدام ازمسیر-های زیارتی یااقتصادی یـا سیاسی (مثل مشهد و اصفهـان و شیراز) قرار نداشت،هیچ شاهزاده‌ای‌هم دسترسی به‌قهستان پیدا نکرد.شهدالله ازحق نبایدگذشت که خودامیرها نیز بـامردم همنوا بودند[2]، درخـانهٔ

۱ـ شنیدم که میرزابقا نامی بود در بیرجند و در مردم نفوذی داشت . مردی مؤمن وسخت گیر بود واصرار داشت که حتماً باید زنان درحمام زنانه لُنگ ببندند (ولابد شنیده‌اید که این امر، یعنی لُنگ پوشیدن زنان در حمام، گاهی به‌مُساهله برگذار می‌شده). این میرزابقا اصرار داشت و به‌زنان‌حمامی اجازه ودستور داده شده بود که اگر زن یـا بچه‌ای را بدون لنگ در حمام دیدند، لنگی را دور هم بپیچند و سخت به‌بدنش بزنند که تنبیه شود و دیگر تکرارِ ماجرا نکند.

وقتی، یکی از زنانِ دلاك که خودش لُنگِ حسابی نداشت، ناچار شده بود از جل ولته‌پاره‌ای که برای دفع بعضی آلودگیهای زنانگی به‌کار میرفت برای پوشاكِ آن روز خوداستفاده کند،واین امرموجبِ‌تعجبِ زنـان‌دیگر شده بود. بالاخره یکی از زنها گفت:خجالت‌هم‌خوب‌چیزی‌است،این‌که پارچه‌ای نیست که کارِ لنگ را بکند، هیچ‌جا را نپوشانده است، اگـر آنرا نمی‌بستی بهتر نبود؟ زنِ دلاك جواب‌داد: درست میگوئی خواهر، کارِ لنگ را نمی‌کند ولی‌لااقل لتهٔ دَم‌دِهنِ میرزابقاکه هـتـا (زیر این هفت‌آسمان، ص۱۷۵).

۲ـ می‌نشست توی ایوان خانه و جنگ مردم محله پائین وبالای‌بیرجند راـ که روز عاشورا به جان هم می‌افتادند و با فلاخن سر و کلـه همدیگر را زخمی می‌کردند ـ تماشا میکرد. این مردم معتقدبودند: یك‌سال که جنگ نکردیم، ناخوشی افتاد! (خانلرخان ص ۲۸۵).

بازداشتند ، به منزل رعایا میرفتند و رعایا را میپذیرفتند ، باهم گفتگو داشتند ، درروضه خوانی‌ها باهم اشك میریختند، ودر قحطسالی‌هابه یاری درماندگان میشتافتند ، [1] وبه‌هرحال روزگاری میگذشت.

***

تولیدِ کجائی ؟

سه چهار صفحه‌پیش‌ازین من‌قول داده بودم به‌مناسبتی ازیك کرمانیِ ثروتمندشده دربیرجند یادکنم ، و ازین امر مقصودی داشتم:درتعریف طبقات اجتماعی وپیدا شدن طبقهٔ بورژوا- یعنی ثروتمندان شهری- من اشاره‌ای داشتم‌به‌یك تعریفِ مارکس از «شیوهٔتولیدِآسیائی» که‌میگوید درتحولاتِ‌مالکیت شیوه تولید برچهارگونه است : شکل آسیایی ، شکل اسلاوی ، شکل ژرمنی ، وشکلِ کلاسیكِ یونان وروم.» [2]

بنده میخواستم براین شکلِ تولید ،یك شکلِ پنجم هم اضافه کنم که آن نوع تولیدِ«بیرجندی-کرمانی» است و برای اینکه آن را به صورتی به مبحث خود ارتباط دهم ، جنبهٔفانتزی به آن داده (هرچند تمام آن‌یك واقعیت است) به‌حالت‌روایت برای شماباز گومیکنم. این حالتی است که تقریباً در بیشتر شهرهـای کویری ایـران ــ و حتی‌غیر کویری نیز،مصداق ونمونه فراوان داشته،مُورِثِ‌یك«کاشْتْ» و مُوجِدِ یك طبقهٔ اجتماعی مهم در تمام ادوار تاریخ بوده است.

۱ــ درسخت‌ترین‌شرایط جنگ جهانی‌دوم- پنجاه‌سال پیش-سرکنسول انگلیس درمشهد، یك‌جا دویست‌تُن غله از انبارهای شخصی‌شوکةالملك‌قرض کرده است.(جنگ‌جهانی درایران، سرکلارمونت‌اسکرین، ترجمه‌صالحیار، ص۱۸۹).

۲ــ ماتریالیسم تاریخی، ص۱۴۵

درحدیثِ دیگران

درواقع ، در تمام شهرها وروستاهای ایـران صدسال پیش ، وحتی پنجاه شصت سال پیش ـ یك جَوِّ ملایم و آمیخته بـا سازش ، بین کُلِ طبقـاتِ اجتماعی وجود داشت ، و کم‌وبیش‌افراد ازطبقه‌ای به‌طبقهٔ دیگر راه میبافتند. تجارتِ راه، که مایهٔ اصلی تغییرِ طبقه درشهرهای کویری بود، گروههای تازه‌را پدید می‌آورد ، ودرعین‌حال همهٔ این طبقات بر طبقِ نظامی که‌سالها و قرنها پایدار بود، مُناسباتِ خودرا حفظ میکردنـد . این طبقات، کـه گروهی درپوششِ حکومت ونظامِ اداری ، وجمعی درلباسِ تجـارت ومبادلهٔ ثروت، وگروهی در کسوتِ معارفِ اسلامی ومجلسِ بحث و درس ، وجمعی درطبقهٔ کارگران واهلِ حِرَف، به‌هرحال جای خود را داشتند، ازیك همزیستیِ مُسالمت‌آمیز برخوردار بودند،وهرگونه‌تحولی تاریخی ، باملایمت ، در طولِ زمان و تدریجی صورت میگـرفت که صورت تکامل داشت ، نه‌انقلاب.[۱]

نمونه‌ای ازاین‌تحولات ودگرگونی‌ها را من‌درهمین‌بیرجندشما بازگوکنم ، وهرچند به‌ظاهر افسانه مینماید ، اما در واقع عین‌حقیقت است ، وچون‌قرار‌براین است که هیچگاه من ازمدارِ جاذبهٔ کرماندور نشوم ، مَثَل ونمونه را از کرمانیها یاد میکنم که گله‌ای‌هم به میان نیاید .

خوشتر آن باشد که سرِّ دلبران گفته آید در حدیثِ دیگران

کاروانی از کرمان

یك‌قرن پیش ، جوانی با یك‌چادرشب کوله‌بـار کـالا واشیاء محصول گرمسیرات،خودرا به‌همراه کاروانی از کرمان به‌بیرجند رساند . کالاخوش فروش‌رفت، بار

۱ــ یا به‌قول فرنگی‌ها Revolution ni evolution

دیگر بیشتر آورد، شتر کرایه کرد، قافله راه انداخت، هرچندگاه یك جعبه لیمو وپرتقال ومرکّبات ازخبیص برسربارِ یکی ازشتران مینهاد، و وقتی به‌بیرجند میرسید، آنرا به‌خانهٔ امیرقائن هدیه میکرد.[۱] کم کم سرشناس شد، کالای بسیار باامانت ازبیرجند به‌بندرعباس و بالعکس ازبندرعباس به‌بیرجند، وباز از بیرجند به‌روسیه وعشق آباد وازبندرِجزّ به‌قائن رساند، دوسه‌بار هم که موردِ تعدی قرار گرفته بود، امیرازو حمایت کرد، این‌مرد شد تاجری کاردان وثروتمند.

۱ــ مرکبات کرمان درقدیم به‌این سادگی قابل‌حمل ونقل نبود، ومعدارِ آن‌هم کم بود. معذلك، به‌عنوان یك کالای گران‌قیمت وکم‌یاب، گاهی به‌شهرهای نزدیكِ ولایت، مثلِ خودِکرمان، ویزد، و بیرجند، حمل می‌شد • کالائی کمیاب بود. همکار عزیز من آقای دکتررضوانی میگفت: من در ۱۶ سالگی برای نخستین بار مزه پرتقال را در بیرجند چشیدم، یکی از اقوامِ ما که به‌خبیص رفته بود تا خرما و کالاهای دیگر بیاورد، یك صندوق پرتقال برسر بار شتر نهاده به‌بیرجند رساند، وآنرا بین قوم وخویشها تقسیم کرد و به‌هر نفر یك پرتقال داد. (به‌بعضی خانه‌ها، به‌یك خانه، فقط یك‌دانه پرتقال‌رسید، وچون خداوند پرتقال را طوری خلق کرده که میشود آنرا پرپر کرد و به‌هر نفری یك پرِ پرتقال‌داد ــ مثل‌طالبی ــ وعادلانه هم میشود آنرا تقسیم کرد، تقریباً هیچ‌یك از اعضاءِ خانه بی‌نصیب نمانده بودند.) از آن‌جمله‌یکی سهمِ دکتر رضوانی‌شده بود، وسه سال طول کشید البته تا دومین پرتقال به‌دستِ دکتر رسید!

نگارنده نیز، با اینکه کرمانی هستم واز ده‌دوازده‌سالگی آوارهٔ‌ولایاتی مثل سیرجان وسپس کرمان بوده‌ام، اصلاً درکرمان توفیقِ خوردنِ پرتقال را نیافتم، ودرست روزی مزهٔ نخستین پرتقال‌را چشیدم که در تهران لیسانسِ‌خود را گرفته بودم (۱۳۳۵ ش). اهم‌چنانکه تا چهلمین کتاب خود را ننوشته بودم، توفیق نیافته بودم که تذکره دولتشاه سمرقندی را بخوانم! ←

عاشورای امیر

مردم بیرجند اورا به میرزاحسن‌کرمانی، میشناختند ، او کم کم ثروتِ راه زامثل بسیاری‌ازثروتمندان‌در راهِ آبِ قنات وباغ صرف کرد، واز ملاّکینِ عمدهٔ ولایت‌شد.

روزی، میرزا حسن کرمانی که در کاروانسرای بیرجند ، به‌کار تحویل کالا وحساب کاروان میرسید، [1] برخورد کرد به‌یك‌جوان طلبهٔ کرمانی، بالباس نسبتاً مندرس،والبته خاك آلود ازطیِ راه کویر ، عمامهٔ کوچك برسر،وعبای‌نازك «بدن‌نما» دربر، خسته ومانده درسایهٔ‌دیوارکاروانسرا لم‌داده بود. ماه‌محرم‌بود، میرزاحسن‌درخانه‌خود روضه‌خوانی‌داشت. باخودگفت‌چطوراست‌ازین‌طلبه دلجوئی‌بکنم . ازنام او پرسیدومعلوم شد شیخ محمدابراهیم نام دارد. گفت :

ـ شیخ محمدابراهیم، امشب بیاد ومهمان سیدالشهداء باش،در خانهٔما روضه‌خوانی است ، توهم یك منبر میتوانی بخوانی .

→ . این دو نکته را خواستم برای ضبط در تاریخ بگویم ! از نوع آن حرفهایی که بعض مؤلفان قدیمی در کتابهای خود می‌نوشتند، مثل واقعه **فاضل هندی** که «از شاگردان مجلسی بوده، نقل است‌که شاه سلطان حسین برای تعلیم مسائل درحرمِ مُحترم، غیرِ بالغی خواسته، مجلسیِ‌او رامعیّن نموزد.وقتی‌چشمش را گرفته بیرون‌آمدکه **اینك بالغ‌شدم!**» (شمس‌التواریخ عبدالباقی ایزدگشسب. ص۳۷).

۱ــ تجارت این‌میرزاحسن آنقدر وسعت یافت‌که اشخاصی مثل‌مرحومِ پدرِ آقای غلامرضا سعیدی استاد مکرم ، امـورِ مکاتباتی دارالانشای او را اداره میکردند ، و آقای سعیدی با همین مقدمات توانست سفر هند خـود را عملی‌کند ودر دانشگاههای هندکسب معارف نماید. خانلرخان از تاجر کرمانی حاج محمدحسین نام می‌برد که با او مراوده داشته است. (ص۲۰۰)

وقتی شیخ محمدابراهیم به منبر رفت ، همه حضار متعجب ماندند . درمجلس ،امیرِ قائن هم حضور داشت. از طرزِ بیان،از لطفِ کلام، از سادگی ومتانت ، ودقّتِ اطلاعاتِ این طلبه تعجب کرد، درپایانِ منبر به او گفت : من میدانم که سر کار این عاشورا به امام نخواهید رسید. راه دوراست وعاشورا نزدیك.

درست است که تو میخواهی ایام عاشوراء، در مشهدِ مقدّس ودر جوارِ امام هشتم باشی ، ولی عزای سیدالشهداء ، بیرجندوطوس ندارد ماتاآخر ماه روضه‌خوانی داریم. برمامنّت گذاروچند روزمهمان باش.

شیخ محمدابراهیم بعدازچند روزبه‌مشهد رفت و درباز گشت باز هم بیرجندی‌هاازوپذیرائی شایان کردند وخواهش کردند که‌سال بعد هم ماه مبارك وماه محرم را به‌بیرجند بیاید واوچنین کرد.

بعداز دوسال ، میرزا محمدحسن کرمانی تاجر ، دختر خود را به ازدواج همان طلبهٔ جوان در آورد[1] ، و خانه و ملك در اختیار او

۱ــ میرزاحسن کرمانی بعدها در شناسنامه، فامیل «فرهنگ» برای خود گرفت، ودو پسر داشت میرزا احمدعلی فرهنگ واکبر فرهنگ. دخترش هم که زنِ میرزامحمدابراهیم فارابی شد. میرزا محمدابراهیم ظاهراً از آن نظر فامیل فارابی انتخاب کردکه خود از طایفهٔ فارابی کرمان ــ دراطراف جیرفت بوده است (؟) . یك دخترِ محمدعلی فرهنگ زنِ دکتر تهامی برادرزاده مرحوم محمدِ فرزان فاضل نامدار بیرجندی است.یك دخترِ اکبر فرهنگ نیز همسر آقای دکترجمالِ رضائی استاد بازنشسته دانشگاه وطبع کنندهٔ کتاب نصاب بیرجند است.دختر شیخ محمدابراهیم فارابی کرمانی هم همسر آقای غنی است ــ البته غیر ازغنی‌های سبزواری، اواز غنی‌های مستغنیِ خاكِ پاكِ بیرجنداست

مستغنی است از همه عالم گدای عشق ما و گدائی در دولتسرای عشق

دختر دیگرش همسر آقای دکتر لطفی است که از استادانِ بنامِ دانشگاه مشهد است.

گذاشت ، و اومقیم بیرجند و به‌تدریج یکی از روحانیون‌نام آورشد .[1]
این مثالها رابدان آوردم که بدانید چگونه‌پیدایش طبقات مختلفِ اجتماع ، از فئودال‌ها گرفته تا بورژوا و خرده بورژوا و کارگر ـ و همه چیز، در محیطی کوچك و ساده‌مثل بیرجندهم ، روالِ دیالکتیكِ خودرا

۱ ــ میرزا محمدابراهیم صاحبِ محضرِ رسمی هم بود. منبر بسیار پر باری داشت. گاهی درس فلسفه و منطق نیز در مدارس بیرجند با داوطلبان خصوصی میداد. بعد از انقلاب، مثل بسیاری از باسوادان بیرجند، پا سوزِ جوابِ سلامهایی‌شدکه‌به‌اووامثال او در راهگذرها داده‌شده‌بودایعنی به‌قولِ آن زارع بیرجندی، با امیر«تکلم»کرده بود:

زارعی از یکی ازکوچه‌های بیرجند می گذشت. سینه‌به‌سینه امیر علم‌خان برخورد، سلام کرد . امیر جواب او را داد. زارع وقتی به‌خانه‌برگشت، از همان درِخانه‌خطاب‌ِبه زنش فریاد زد:

ــ یك بالش بگذار پشتِ‌سرمن! زن اطاعت کرد و بالشی به‌دیوار تکیه داد. مردزارع بدان تکیه‌کرد و بازگفت :

ــ یکی دیگر هم بگذار ! زن بالشی دیگر گذاشت ، و ضمن تعجب پرسید:

ــ چه خبر است ؟ تازه‌ای شده ؟

مرد اضافه‌کرد :

ــ بازهم یکی دیگر .

وقتی بالشها گذاشته شد، زن با تعجب ازینکه‌مردش‌آنروز چرا برچهار بازبالش تکیه زده، ازو علت را پرسید و مرد بالهجه بیرجندی پاسخ داد :

ــ آخر، امروز، با خان تکلم کردم!...

(اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم ص۲۲۲، نقل از دکتررضوانی).

می‌تواند طی کند.[1]

حسین آن خسروِ خوبان

درحین صحبت، دوسه‌جا اظهارکردم که میخواهم منبر را جمع‌جور کنم، چون آخونـد زاده هستم، به‌روالِ ملّائی، گریزی به‌صحرای کربـلا هم بایدزد، اکنون که پیشخوانیِ ما درمنبرِ بیرجند تمام شد، چطور است

۱ـ به‌طبقهٔ ثروتمندی که از نتیجهٔ معاملات تجارتی و بهره‌وری از رجالِ متنفذ و به‌قول فرنگی‌ها از فئودال‌ها، درشهرهـا پدید می‌آیند، در اصطلاحِ ملتِ چپ‌گرا، میگویند طبقهٔ بورژوا، واصل داستان را می‌نویسند: بورژوازیِ کمپرادور ـ مردمانی که با کسبی ابتدائی ثروتی می‌اندوزند و با آن ثروت، کارخانه و ماشین و تراکتور و سایر وسائل تولیدی میخرند و در اختیارِ کارگر می‌گذارند و دسترنجِ بازوی آنان را به کمک وسائلی که پولش را داشته‌اند ـ و کارگر نداشته، از خود می‌سازند، و روز به روز ثروتمندتر میشوند تا جائیکه [illegible] و فرش خود را نزدآنها گرو می‌گذارند.

درهمین بیرجند شد... شاید نمونه‌دیگری ـ البته قیاس مع‌الفارق‌است ـ میتوان نام برد، و آن ارباب مهدی یزدی است. او در ابتدا شاگرد کارگاه درچرخه‌سازی و [illegible] تعمیرکار اتومبیل بود واز یزد به بیرجند آمده بود، کم‌کم صاحب دم‌ودستگاه شد و با زاهدان راه‌آمدوشد وارتباط پیداکرد و کامیونها و گاراژهای متعدد در زاهدان از خودکرد و با هندوستان باب‌تجارت بازکرد وچایی و پارچه وشکر وهزارچیز دیگر ازهند به‌ایران آورد و ثروتی اندوخت که همین‌امیرشماز او ادارکرد تا باعث‌شود که آن مرد از زاهدان و بندرعباس سالها به‌اسم نمایندگی مجلس. به‌تهران برود، و جوادیه را ـ کـه یک آبادیِ بزرگ درشرق‌تهران پارس بود ـ خریداری کند و پارک بزرگ بسازد واستخر

←

که به‌قول مرحوم سبزواری، منبر را ختم، ودعا را آغاز کنم وهم خود و هم خواننده را از ثوابِ آن بهره‌مند سازم.

پریشب درحسینیهٔ بیرجند ، آن منزلِ با شکوهی که معمارِ یزدی برای مدرسهٔ امیر ساخته بوده وبعدهـا حسینیهٔ اوشده، مجلسی ادبی فراهم آمد که بسیاری از اعضاء این کنگره در آن مجلس حضور داشتند، و من مرتّب به‌شعرِ شعرای بیرجند گوش میکردم ، اما در اواسطِ مجلس، خیالِ من متوجه گذشته‌های دوردست شد ، وشدم مصداقِ شعرِ سعدی، یعنی وجودِ حاضر غایب

هرگز وجودِ حاضرغایب شنیده‌ای ؟
من در میانِ جمع ودلم جای دیگر است

→

وسالن وخوابگاه وهمه‌چیز آنجا داشته باشد، وبهترین خوانندگان مثل مرحوم بنان، ونوازندگان درکاخ اوشرکت کنند وکارش به‌جائی برسد که وقتی نمایندگان پیشه‌وری ـ وزرای آذربایجان ورئیس جمهورش ـ [illegible] برای مذاکره آمدند، درهمین حوادیهٔ ارباب مهدی پذیرائی شدند. [illegible] داده بود، وارباب مهدی کسی بود که پول به‌قرضِ قوام‌السلطنه میداد و [illegible] خانه‌اش میرفت.

مقصودم اینست که بیرجندتان را خیلی کوچك هم نگیرید. تمام موانای فلسفهٔ غرب وشرق را هم میتوانید درهمین گاراژِ بیرجند پیاده کنید.

البته، مخلص، با همهٔ آن حرفهایی که تاریخ اجتماعی را بر این مبنا تقسیم ـ بندی می کنند همراه نیستم، و برخلاف مادیّون وهم ایدآلیست‌ها، من جای پای یك عامل دیگر را در راه اقتصاد و تاریخ می بینم وآن جای پای خداوندی است، که بسیاری از تحلیل گران. باآن میانه‌ای ندارند . مقصودم اینست که این حرف‌های ما را به‌حسابِ چپ گرائی نگذارید:

ما درین ره ایمنیم از رهزنان
نقدِ ما با کاروانی دیگـر است

در همان عالم خیال، این تصویر درذهن من مجسم می‌شد که امیرقائن، پشت به دیوارِ ایوان تکیه داده، مجلسِ روضه‌خوانیِ عاشورای او، غاصِّ بأهلِهِ، خواص و عوام بیرجند همه‌درین صحن نشسته‌اند، و میرزا محمدابراهیم فارابی کرمانی، بربالای منبر است، و این تضمین عارفانه امیر راکه (همنامِ میرزا محمد ابراهیم بود)ـ از شعر حافظ، درحواث عاشورای حُسینی به‌لحنی مؤثّر می‌خوانَد:

حسین آن خسروِ خوبان وشمعِ جمعِ محفل‌ها
خدیوِ مُلکِ اَوْ اَدْنیٰ وَ شاهِ کشورِ دلها
ز بَطحا شُد برون بهرِ تمیزِ حق ِز باطل‌ها
سرودی داشت باخود که گهی در طیِّ منزلها
ألا یا أیّهاالسّاقی أدِر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی اُفتاد مشکل‌ها

کسی کو خود ره عشق آشکارا ونهان پویَد
به‌زخم سینه‌مرهم، کی بجز تیغ وسنان جویَد
زخون بهتر کجا عاشق، شراب اندرجهان بوید
چو عبّاس آن که‌ساغرزد، کف ازآب رِوان شویَد
به‌مَی سجّاده رنگین کُن گرت پیرِ مغان گوید
که سالك بی‌خبر نبود زراه‌و رسمِ منزلها

چوشاه‌دین به‌عاشورا شداورا قُربِ حق حاصل[1]
به نورِ دیدهٔ بیمار او شد سرِّ حق واصل
گذشت از وادیِ عقل‌و به‌کوی عشق‌شد داخل
شبانه‌رو به‌شام‌آوردومی‌سُفت‌این‌دُر اندر دل
شبِ تاریك‌و بیمِ موج‌وگردابی چنین هایل
کجا دانند حالِ ما سبکبارانِ ساحل‌ها

۱ــ ن. ل: بشد معراجِ اوحاصل.

مگر مشّاطهٔ روی بباغ ماتم را بیاراید
که صوتِ بلبلان بر محنت‌و دردم بیفزاید[۱]
و یا نومیدیِ اکبر مر ایشان را به یاد آید
به بلبل گو به یادِ گیسویش این شعر بسراید
به‌بویِ نافه‌ای کآخر صبا زان‌طُرّه بگشاید
ز تابِ‌جعدِ مشکینش‌چه خون‌افتاد دردل‌ها

به‌عشق من گواهی میدهد یاران رخِ زردم
به راه عشق رفتن کس نمی‌باشد هماوردم
من آن رندِ بلاجو، وان‌حریفِ لامکان گَرْدَم
که از کعبه سوی کرب‌وبلا قربانی آوردم
مرا درمنزلِ جانان‌چه‌امن‌عیش،چون‌هردم
جرَس فریاد برداردکه بر بندید مَحمِل‌ها

پس آن‌گه گفت بارِ میوهٔ عمرم رسیدآخر
مُخالف را نشد شرمی ز خلّاقِ مجید آخر
به حکمِ دوست باید سر نهادو شُد شهیدآخر
چه‌سازم‌رازحق شد فاش‌و،این‌پرده درید آخر
همه کارم زخودکامی به بدنامی کشیدآخر
نهان‌کی‌ماندآن رازی‌کزوسازند محفل‌ها

به‌هرروزی‌که‌آید، آیدم داغی ز نو ، حافظ
چه‌خوش‌باشدکه‌گردد حاصل‌عمرم درو،حافظ
توهستی‌خوش‌کزین‌عالم‌برون رفتی، برو،حافظ
مکرّر شعرِ خود را نیز از شوکت شنوحافظ
حضوری‌گرهمی‌خواهی‌ازوغایب‌مشوحافظ
مَتی ما تَلْقَ مَنْ تَهوىٰ،دَعِ الدُنیا وَأَمهِلها...[۲]

۱ــ ن. ل: که نای‌بلبلان محزون بدینسان مغز داخاید.

(مجله وحید، ص۶۸۶).

۲ــ مقاله سید حسن‌امین، قاضی‌دادگستری دامغان، مجله یغما، سال۲۷ ص ۲۸۵؛ بعضی کلمهٔ آخر را «اهملها» ضبط کرده‌اند به حساب اهمال کردن ←

سلام برحسین
لعنت
بریزید

یکی ازشوخیهای تقدیراین‌است که‌شعری راکه امیر برای‌تضمین‌انتخاب کرده،درست است که‌حافظ گفته ، امـا آیا میـدانید مصرعِ اولِ آن از کیست؟ تعجب خواهید کرد اگربگوییم از یزید است ، همان یزید که به فرمان اوحسین(ع) کشته شد، و همان یزید که چوب برلب و دندان حسین زد-،لب‌ودندانی که پیامبر خدا بوسیده بود.

حالا تعمد یا اتفاق ، هر چه باشد ، فکر میکنیدچندبار این شعر در منبرهای همین بیرجند خوانده شده‌باشد ودرآخر کار به یزیدلعنتِ تمام فرستاده شده‌باشد؟بیش باد،کم مباد![1]

اگریزیدمیدانست که شعرش،روزی‌چنین کاربُردِاجتماعی‌خواهد داشت ، شاید اصلاً آن شعر را نمی گفت.اگرشوکةالملک‌هم‌میدانست که شعرِ یزید را درصـدرِ مرثیهٔ خود آورده ، شایـد غزل دیگری را

→

وسهل انگاشتن درجُنگِ متعلق به‌میرزاحسین‌خان اعتصام‌الملك، که چند وقتی کارگزار بیرجند بوده، این‌شعرنقل‌شده، ودر زیرآن‌نوشته «... درمحرم‌الحرام ۱۳۳۶ [۵/ اکتبر ۱۹۱۷م.] سرکار امیرمحمدابراهیم‌خان شوکةالملك امیرِ قائنات وسیستان دام‌ظلّه درکلاتهٔ اکبریهٔ بیرجند فرموده‌اند...»

(مجله‌وحید،سال ۶ ص۶۸۶،مقاله منوچهر محمودی).

۱ــ به‌عبارت دیگر، شوکت‌الملك، عبارتی را از زبان حضرتِ حسین نقل می کند، که کـلام حسین نیست، بل، بالعکس ، کلامِ یزید است . و این دردناکترین چیزی است در عالم که حرفِ دشمنِ‌آدمی را به‌خودِ‌آدم نسبت بدهند. بگذریم ازین که بعضی‌نسبتِ شعررا به‌یزید هم تخطئه کرده‌اند،ولی به هرحال هرکه‌باشد قدرتِ شعری‌اش باید درحدِّ یزید بوده باشد!

انتخاب میکرد.[1]

بیتِ یزید اصلاً گویا بدین صورت بوده:

أنا المَسمومُ ما عِندی بتِریاقٍ ولا واقِ

أدِر کأساً و ناوِلها ألا یا أیّها الساقی

۱ـ اما مثل اینکه شوخی تاریخ است که با شعرِ خودِ یـزید چـوب به سایهٔ یزید میتوان زد.

معروف است که کسی حافظ را در خواب دیـد و گفت: عارفِ عزیز، حافظِ قرآن کریم، این درست است که شما شعرِ یزید را بـرداریـد، و آن‌وقت آن‌را در اولِ کتابِ خود قرار دهید، درحالی که می‌دانید یزید کیست؟

حافظ جواب‌داد:

ـ مالِ کافرِ حربی مُباح است از مالِ یزید بیش از این چیزی به‌غنیمت به‌من نرسید.

مهمتر از این‌ها نـواری است کـه از این شعرِ معروفِ حافظ تـوسطِ **شهرام ناظری** خواننده‌جوان و نیرومند خوانده‌شده، اَدِرکأساً را تکرار میکند و ده برابر، شعر یزید را مؤثرتر ساخته و صدبرابر شعرِ حافظ را گیراتر نشان داده است، گوئی در یك بُطری از شراباً طهورای بهشتـ که مُهر ولاك شده و «مختوم» نیز هست، مثلِ جـامِ شرابِ راین ، چنددانه از زبانه‌های ظریفِ زعفران قاین انداخته ودربرابرِ تشنگانِ جامِ حقیقت نگاه‌داشته ، کیفیتی بدان بخشیده که گوئی هم یزید ـ در جهنّم ـ وهم حافظ ، دربهشت ـ آرزویشان در مقصودی که از شعر داشته‌اند، برآورده شده است. به‌عبارتِ دیگـر، درین ماجرا، هم حافظ، هم امیرشوکت‌الملك، وهم شهرام‌نـاظری، غیر مُتعمّدانه ، آب به‌آسیابِ یزید ریخته‌اند. اگـر یزید زنده میشد، یکی ازهمـان باغهای دمشق را با کُلّ ما یتعلّق بها ـ از کنیزکانِ قبرسی که به‌غنیمت بـرای پدرش آورده بودند تاشرابهای‌یونانی وغیرآن، به‌عنوان دست‌خوش و خوش دستی «پودبوار» به‌شهرامِ ناظری میداد ومیگفت:

این قَدَر از بهرِ ابریشم بها خرج کن،چون‌خرج‌شد،اینجا بیا!

استاندارِ فارس

امیر شوکةالملك ، میتوانست مثل جهانشاه خانِ افشارِ خمسهٔ زنجان، بیاید به حضور وبگوید : اگراجازه میدهید، بروم‌وآخر عمررادرعتبات عالیات‌بگذرانم، وبرَود وچنین کند . یامانندِ صولةالدوله‌قشقائی میتوانست درپناه‌مستوفی‌الممالك خودرا محفوظ دارد،ودرگوشهٔ تهران، تحتِ نظر، بی‌ادّعا باقی بماند[۱]، یا مثل خَزْعَل قبول کند که درزندان بمانَد وبمیرد.

ولی نه ، امیر ، براساس همانحُکمِ طبیعی که از دکتر درویش نقل کردیم،خواست تا «انشعابِ سازشی» کند، وبا این سازش‌هم عصرِ

۱ــ دکتر ملك‌زاده که روز مرگ مستوفی، در منزلِ سردار فاخرِحکمت خود نیز مهمان بوده‌مینویسد: مرحوم مستوفی‌الممالك روی نیمکتی نشسته بودند و بنده در روی صندلی مقابل... ناگاه دیدم مرحوم مستوفی‌الممالك‌خم شدند... هنوز روی زمین نیفتاده بودند که بنده و آقای مُحتشم‌الدوله ایشان را در بغل گرفته به‌روی زمین خوابانیدیم... مرحوم صولت‌الدوله بیش از همه بی‌تابی میکرد، وچون‌ابرِ بهار گریه میکرد ومیگفت: من بی‌پدر شدم. حقیقتا هم‌راست می‌گفت؛ زیرا هنوز جسدِ مرحوم مستوفی‌الممالك را به‌خاك نسپرده بودند که سردارعشایر صولةالدوله،ازطرف‌مأمورین نظمیه‌درمقابل قبرِ مستوفی‌الممالك دستگیر شد. وچون میخواستند از درِ مقبره خارج شوند با چشم گریان وقیافهٔ افسرده وپریشان دستهای مرا گرفته وفرمودند:

ــ فلانی، برای همیشه خداحافظ، منهم، نزدِ مستوفی‌الممالك می‌روم.

(خاطرات واسناد، انتشارات وحید، ص۲۱۶)

البته صولةالدوله طولی نکشید که در زندان رضاشاه در گذشت ، ولی فرزندانِ او زنده ماندند و تحت‌نظر در ورامین بودند تا در شهریور ۱۳۲۰ دوباره به‌فیروزآباد ومیانِ ایلِ قشقائی رفتند، و طرحی‌نو درانداختند که تا زمانِ مصدق وبعد ازو ادامه داشت، و بایدآنرا درکتب تاریخی، ازآن جمله در یادداشتهای ناصرخان قشقائی، خواند.

طلائیِ تهران رادرك کرده باشد،وهم چاردیواریِ اکبرآباد را محفوظ داشته باشد .

مقصودم آن شبهای طلائی تهران است در روزگاری که یك تاجرِ ارمنی، آن‌نیز مُهاجر، مثلِ طومانیانس، میتوانست با اجاره کردنِ باندرُلِ تریاك، هرساله به‌مبلغ هشتصد هزار تومان[1]، کارش به‌آنجا برسد که دریك مجلس بتواند ۸۰هزار تومان به‌مشیرالدوله قرض بدهد،[2]او درهمین معاملهٔ مختصر،توانسته بودسالی چهارصد هزارتومان نفع ببرد![3] روزگاری که‌یك وزیرِ مقتدر مثلِ تیمورتاش ، میتوانست‌بانوی همین خانواده رابالطائف‌الحِیَل برُباید وبرسرِ دخترِ عضدالملك قاجار بگیرد،وآخر کارهم‌جان ومال خودرا برسرِ این بلندپروازیهابگذارد.[4]

۱ـ خاطرات وتألمات دکترمصدق، ص ۱۵۱؛ برادران طومانیانس اصلاً اهل باکو بودند وآنجا تجارت‌خانه داشتند ودرآخرکارکمو... گیر شدند، وبعض آنها به‌ایران فرار کردند (تلاش‌آزادی، ص ۲۶۳). معروفترین اینها، الکساندرطومانیانس نام داشت.

۲ـ تلاش‌آزادی، چاپ چهارم. ص۵۲۰

۳ـ خاطرات‌مصدق، ص۱۵۳؛ اصولاً معاملهٔتریاك ـ حتی دولتیِ آن‌ـ از تجارت‌های پر سود بوده است. تجار معروف در ایـران بدین‌کار شهرت داشته‌اند.درمحاکمه تیمورتاش هم یك مدركِ محکومیتِ او این بودکه او در ازاءِ واگذاریِ تجارتِ تریاكِ اصفهان به حاجی‌امین،مبلغ نه هـزار لیره ازو رشوه گرفته بوده است.

تجارِ تریاك همیشه درایران‌بوده‌اند، خانواده افیونی‌د راصفهان‌به‌همین نام هنوز هم شهرت دارند وتخصص‌آنان تریاك مالی وتجارت تریاك باچین بوده است.

۴ـ دربن باب رجوع شود به اژدهـای هفت‌سر چاپ دوم ص ۱۱۶

علاوه بر آن‌خانم[۱]، بادریافت رشوه ازتاجر اصفهانی وواگذاری انحصار تریاك اصفهان به‌او. نه‌تنها در امورِ اقتصادیِ مملکت دخالتِ کم نظیر داشته باشد ، بلکه آن تاجر را بـه مقاماتِ سیاسی ، ازجمله وکـالت

۱ــ این خـانم که از روسیه‌فرار کرده،به‌ایران آمده بود دریك معامله فروش جواهر به چنگ تیمورتاش افتاد، و درآخرکار نیز . بعد ازقتلِ او سرگردان شد. مطلبی که تناسب دارد دراینجا بازگو کنم اینست:

یك همشهری داریم به‌اسم دکترمحمدعلی‌احمدی، عضو نفت بـوده و استاندار شده، ویك وقت هم به‌عنوان مأموریت «اِکافه» به‌تایلند رفته است.

(۱۳۴۰ ش/ ۱۹۶۱م.)

او میگفت: در تایلند، یك روز مترجم جلسه‌آمد پیش من و گفت:آقای احمدی، شما فردا مهمانِ‌یك خانم ایرانی هستید، اجازه دهید مشخصات اورا فردا خودتان از زبانِ‌آن خانم بشنوید. البته من با اکراه پذیرفتم ولی چون مترجم سرشناس بود ردّنکردم. فردا با همان مترجم به‌خانه‌ای‌رفتیم، به‌محض آنکه درِخانه باز شد. خانم‌خودش را به‌دامن من افکند ودرحالی که به‌سختی میگریست، گفت: یادِایران به‌خیر. به‌مهمانخانه رفتیم. بعد ازآنکه‌خانم‌آرام گرفت، معلوم شد اولاً آن مترجم شوهرِ اوست وبر ۱۲ زبـان مسلّط است و روزی هزار دلار تنها حق‌الترجمهٔ او از سازمانِ اکافه است. ثانیاً این خـانم دخترِ مرحومِ‌طومانیانس است . خانم توضیح داد که کودك بودم که بساط زندگی مادرهم‌پیچید ووقتی یك اعلامیهٔ بزرگ مالیاتی برای پدرم آوردند سکته‌کرد وچند روز بعد درگذشت. مادرم هرچه داشت فروخت و به‌زحمت خودش را به‌پاریس رساند، ودر پاریس ما را بزرگ کرد. من تاریخِ قـدیمِ ایران را موردِمطالعه قرار دادم ودرجهٔ دکتری دربن قسمت گرفتم ، واکنون هم بیش ازهرچیز به‌تاریخ ایران ومملکت ایران علاقه‌دارم، وقضای‌روزگار ما را به‌تایلند افکنده است. علتِ دعوتِ‌من ازشما نیز این‌بودکه دانستم یك ایرانی دربن جمع هست وخواستم با شوهرم باشماآشنا شویم.

مجلس نیز برساند ، تاجری که خانهٔ او مرکز رتق و فتقِ امورِ سیاسی، ودرعین‌حال مرکزِ عیش‌وخوشگذرانیِ رجالِ روز نیز بوده‌است.

این همان عصر طلایی‌است که ایدآل امیرِ شما نیزبود، عصری که آدمی مثل ایرج میرزا ، باپای پیاده یا بسا کالسکه، ظرف‌نیمساعت به‌همراه حاج‌زکی‌خان واعظم‌السلطنه و ادیب‌السلطنه وفرزین و جمعی دیگرخودرابه‌خانه‌همان‌حاج‌امین‌می‌رساندندوشبی‌رابه‌روز می آوردند که ایرج میرزا، مثل یك‌پردهٔ نقاشی، آن را فیلم‌برداری کرده است.[۱]

۱ـ ایرج میرزا که درین جلسه حضور داشته این مجلس را اینطور توصیف می کند. (وپوشیده نباشدکه این حاج امین غیراز حاج امین‌الضرب معروف است).

رونق،اهل و،سرا اَمن‌و،باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی ، بساطِ دوشین بود
چه‌حالِ خوب‌و شب‌ِجمعهٔ‌خوشی دیدیم
چه بودی‌ار شبِ‌هرجمعه،حالِ‌ما این‌بود؟
عجب شبی به احبّا گذشت و پندارم
که‌چشمِ‌چرخ در آن‌شب به‌خواب‌سنگین بود
جهان به دیدهٔ من ناپسند می‌آمد
ولی‌در آن شب دیدم که دیده بدین بود
لوازمِ طرب و موجباتِ آسایش
ز لُطفِ حاج امین جمله تحتِ‌تأمین بود
تمامِ‌حرفِ وفا در لب و صفا در چشم
نه در سری‌هوسِ‌بد، نه‌در دلی‌کین بود
نه از میلسپو آن‌جا سُخن ، نه از نُرمان
نه ذکرِ آنقره، نی صحبتِ فلسطین بود

←

سیلاب‌ها و باطلاق‌ها

اینکه گفتم دوران طلائی شهر طهران ، دلیلی دارد. هر شهر ،خصوصاً اگر پایتخت باشد ، یك دورهٔ شکفتگی و عصرِ طلائی دارد. من دریك جای دیگر یعنی در کتاب سیاست و اقتصاد عصر صفوی ، فصلی دارم تحتِ عنوانِ "از کوه تا

←

نه گفتگوی رضاشاه و یادِ احمد شاه
نه فکرِ مؤتمن‌المُلك وذکرِ چاپکین بود
انارو سیب‌و به و پرتقال‌و نارنگی
کبابِ برّهٔ خوب و شرابِ قزوین بود
عرق به‌حدِّ کمال، آبِ‌جو به‌حدِّ نصاب
گُل و بنفشه فزونتر ز حدِّ تخمین بود
جلال‌و حاج زکی‌خان و اعظم‌السلطان
ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
بس است آنچه شنیدی‌تو؟ یا بگویم‌باز:
بتول بودو قمر بود و ماه و پروین بود
نگارخانهٔ چین بود و بارنامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود...

ایرج، پس از آنکه وصفی از بتول میکند، درباب قمر گوید

قمر مگو که یکی از ودایع‌حق بود
قمرمگو که یکی‌از بدایعِ‌چین‌بود...
بتول شور به مجلس فکند با ویلن
قمرمُطابقِ او در غناء شیرین بوده...

آنگاه به‌حرکات سایرین پرداخته و گوید:

چه گویمت که‌چه‌میکرد اعظم‌السلطان
حقیقةً یکی از جملهٔ ملاعین بود

←

ریگزار»[۱]، ودر آنجا تشبیه کرده‌ام کیفیتِ روی کار آمـدنِ سلسله‌هـای

۱ـ چاپ‌سوم، ص ۴۱۴

→

جنابِ‌فرزین گه‌راست رفت‌و گاهی‌چپ
همیشه این‌حَرَکت ازخواصِ فَرزین بود
ادیب سلطنه هم بد نشد در آخر کار!
اگرچه اول شب با وقارو تمکین بود
چو نیمی از شب‌بگذشت سفره‌آوردند
که اندران‌خورشِ قیمه بودوته‌چین بود
شکم پرست کند التفات برمأکول
به خاصه‌کز سرشب بارمعده سنگین‌بود...

دراینجا ایرج‌میرزا دنباله مجلس را بیان میکند که هرچند شاید تکرارِ آن مناسب نبود، ولی چون میخواهم نتیجه‌ای بگیرم عیناً نقل میکنم...

ادیب‌و فرزین‌بعد از دوثلثِ شب رفتند
کسی‌که ماندبه‌جا نتح وآن‌خواتین‌بود
جنابِ حاج امین با قمر به یکجا خفت
اگرچه کثرت جاو وفورِ بالین بود
بلی قمر یکی از جملهٔ خبیثات است
وکیلِ مُحترمِ ما هم از خبیثین بود
من‌و بتول به‌جای دگـر شدیم ، ولی
بتول بِکْر و جلال‌الممالك عِنّین بود
به یادِ خُلقِ خوش‌میزبان و مهمانان
پربن و بـالین برمن عبیر آگین بـود
به‌یادگارِ شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزمِ‌سزاوارِ نظمِ‌چونین بود
گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
که عُمرِ من به‌حدودِثلاث‌وخمسین‌بود...

←

بزرگِ تاریخِ ایران را به‌جریان رودخانه‌هایی که سه‌دوران دارد:

ـ دورانِ سیلابی، رودِ عرّان می‌خروشد و از کوهستان سرازیر میشود و ابقاء به‌هیچ چیز نمیکند، سنگ و خاک و خاشاک، وحتی درختهای تنومند، همه شکسته می‌شوند و نابود میشوند... کوروش‌ها واردشیر بابکان‌ها و یعقوب لیث‌ها وطغرل‌ها وشاه اسماعیل‌ها ونادرها و آقا محمدخان‌ها این سیلاب‌های تندخیز و بی‌امانِ خونین‌رنگ بوده‌اند که اتفاقاً، بیشتر، از کوهستانها و عشایر برخاسته‌اند و آلودگی «شهریّت» ندارند.

این سیلاب تند، وظیفه‌ای دارد: تپه‌ها ودامنه‌هایی را که بلندی یافته وشکم برکرده و پیه گرفته‌اند می‌شوید ومی‌شوراند و لاغر می‌کند وخاکِ آنها را در دشتها و نقاطِ کم‌قوّه ـ مثل درّهٔ نیل ـ

→

مقصود من از نقل این اشعار، این بود که برخلاف نظر ایرج، همان شب که این قوم دچار این گرفتاریها بودند، در تهران، هم‌صحبتِ رضاشاه بود و [illegible] را از [illegible] رضاشاه بخشیده بود. میلسپو هم مشاورِ اقتصادی شده بود، و آن ادیب [illegible] یک‌کی بعد وکیل و بعد رئیس دفتر مخصوص شد، و بردین وکیل و بعد وزیر بود.

مهمتر از اینها، پیش‌بینی ایرج‌میرزا درعدمِ تکرار چنین شبی است. او میگوید دراین‌شب ۵۳ساله بوده است. چون ایرج‌میرزا در ۱۲۹۱ قمری متولد شده ودر ۲۷ شعبان ۱۳۴۴ ﻫ (۲۲ اسفند ۱۳۰۴ش / ۱۲ مارس ۱۹۲۶ م) درگذشته است، بنابراین شعر را درسالِ آخرِعمر خود گفته و شاید مربوط به‌چند صباحی قبل از مرگ او باشد. زیرا صحبت از میوه‌های زمستانی‌است: انار وسیب وبه وپرتقال ونارنگی... واگر حرف مرا قبول بفرمائید، همان خفتن‌شب درمنزلِ حاج‌امین، واندکی بعد، درحالتی که بازجای گفتن آن‌نیست، کار دستِ ایرج داده وبه‌سکته‌دچار شده ودر گذشته. ایرج از کسانی است که به قولِ‌ابن‌سینا، عرضِ عُمر را بر طولِ عُمر ترجیح نهاده بوده است.

ته‌نشین می کند، واین‌خاك باعث قوّت وحاصلخیزیِ آن دشتِ ناتوان ومفلوك می‌شود. گوئی وظیفهٔ این‌سیلاب، یك رفورم است که‌ثروت و قدرت را از گروهی که بالاتر و برتر و مُتنعّم‌ترهستند ــ بی‌امان بگیرد وبه گروهی که‌سالها‌زیردست‌وناتوان بوده‌اند بی‌حساب بسپارد.

ــ زمانی‌میرسد که‌آب واردِ دشت میشود. گل‌ولای فرومی‌نشیند، آبِ صاف و گـوارا با ملایمت در دشت‌ها می‌چرخد و میگردد، کشتزارها را سیراب میکند، خاك تیره را بـارور میسازد. چمن و باغ ودشت می‌خندد. از هرتخم هفتادتخم‌حاصل برمیخیزد. وادیها پرآب می‌شود و نهرها ریشه‌های درخت را در دلِ خودجای‌میدهد. این‌دورانِ‌باروری وشکُفتگیِ‌اقتصادی دولت‌هاست. داریوش‌هـا و انوشیروان‌ها وملك‌شاه‌ها وشاه‌عباس‌ها ثمرچینِ این شاخه‌های پر بر و ته‌نشینِ پُر برکتِ‌آن رودِ خروشان بوده‌اند.

ــ پس‌ازآنکه‌دشتهای‌حاصلخیزسیراب‌شد، بقایای آن‌رودِخروشان، در ریگزارها وارد میشود ــ درحالی که آلوده و شور و بد بـو و سنگین و تیره [illegible] گشته است. جزیره‌های کوچکی که از ته‌نشست آن رود پدید آمده‌اند کم‌کم راه تحرّکِ رود را می‌بندد و نیزارها و لوج‌هایی که بر گرد آن می‌رُوید گندابهای تازه پدید می‌آورد. دیگر نه دشت، آن‌سرازیری وحاصلخیزی را داردکه بتواند از آن آب بهره بَرَد، ونه‌آب را آن صفا وپاکی و نیرو وتوان است که بر دشت سوار شود وآن‌را سیراب سازد. زمینِ‌شوره میزند. باتلاق پدید می‌آید. آب در گاوخونی وحوضِ سلطان و زرهٔ مُوریان فرو می‌رود بدون آنکه دانه‌ای گیاه در حَـوْل و حَوْشِ آن سبز شود یا راهگذاری بتواند لبی ازآن ترکند یا از آن حدود بگذرد: زمین باتلاق وشوره‌زار، وآب بد بو وگند وکثیف... هیچ راهی برای رفع این تباهی وپلیدی نیست. دوران داریوش‌سوم‌ها و یزدگرد سوم‌ها ومحمدخوارزمشاه‌ها وشاه‌سلطان‌حسین‌ها نمونه این تطور واستحالهٔ

آن سرچشمه‌های زاینده و آن رودهای خروشان است ـ دورانی که هر کس در باتلاقِ فساد و بُخل و تعیّش و دزدی و رشوه‌خـواری و آسایش‌طلبی و دروغ و نابکاری فرو رفته است...»[۱]

آهن و سرب

به دنبالِ این یادداشت، که بیست سال‌پیش نوشته‌شده،[۲] امروز من‌یك تکمله‌ای باید بنویسم ، و آن اینست، که دولتها که مثلِ سَیْلِ از کوه سرازیر میشدند ، ومثلِ نیل دشتهارا سیراب و گُل افشان‌میکردند،ومثلِ باتلاقِ انزلی میگندیدند ومیمُردند ، طبعاً یك مرکزِ استقرارِ قدرت و نیروئی‌داشتند کـه پایتخت خوانـده میشد ، و این پـایتخت ، در واقـع مَظهرِ همهٔ توانائیهای آن دولتها بود.

پای‌تخت‌هاهم،میشود آنهارا شناخت کرد ازدورانِ اولیه‌وابتدائی انتخابِ آن، که شهرکی بود کوچك ـ وگاهی هم‌دهکدهکی! ، می‌ـجوشید ومـی‌خروشیـد ومی‌بالید ، کـم کـم شهری میشد بزرگ بـا ساختمانهای مُجهّز ، باخیابانها وباغستانها،وعمارات دولتـی، و سالنها ومراکز اجتماع ومیدانها،(دورانِ سازندگی که من آن‌راعصرشکُفتگی میخوانم) وبالاخره‌روزگاری که غرقِ درتباهی‌وفساد میشدند ـ:جمعیت کثرت میافت، اکثر بیکاره بودند ووابسته به‌دولت و به‌طورِ کلی اهلِ

۱ـ سیاست و اقتصاد عصرصفوی، چاپ سوم، ۱۳۶۲، ص۴۱۶؛چاپ اول این کتاب سال۱۳۴۸ انتشار یافته.

۲ـ اصل مقالات تحت عنوان «جَزْرومَدِ سیاست و اقتصادِ صفوی» در مجله یغما، سال بیست‌ویکم، شماره ۳ ، خردادماه ۱۳۴۷ صفحه ۱۲۵ ؛ و با سوتیترِ «ازکوه تا باتلاق» به‌چاپ رسیده است و عینا دربنجا نقل شد : نه یك کلمه کم، نه یك کلمه زیاد!

مصرف، نه‌تولید . وثروت‌ها ومکنت‌ها ، وتبختُرها وخود فروشی‌ها ، وتعیّن‌ها وشب‌نشینی‌ها، وفسادوشهوت وزور گوئی ، وتحکّم برولایات وبالاخره خشمِ عامّهٔ خلقِ ولایات ومقدمهٔ نابودی و اضمحلال .

آن بابِل که‌هفت‌شاه‌دیوار داشت وبُرجِ آن بلبله درنیا راه‌انداخته بود و روزی‌رسید که زنانش ، در روزِ معیّن ، مردِ بیگـانه را بـه‌خود میخواندند ودرمعبدبا اودرمی آمیختند،وبستگـان وشوهرانشان‌بـدین افتخار میکـردند ، امروز درچه حال است ؟ یك خشت نقشِ بـرجسته آن را از زیر خروارهاخاك باید پیدا کرد. آن تیسفون که هفت محلّت داشت‌هر کدام به‌بزرگی یك‌شهر و بیش‌از یك میلیون جمعیت راهزارو پانصد پیش در دوطرفِ دجله‌جای داده بود ، امروز دراحوالی‌است که تنها زائرانِ سلمانِ‌پاك از آن‌خبرمیجویند . آن‌غزنه ، شهرِ ۱۲ هزار- مسجدی که سنگِ مرمر یکی از آن مسجدهایش از معبدِ سومنات آورده شده بود ، امروز در مرحله‌ای است کـه نشانِ سنگهـای مرمرِ موّاجِ قصرشاهی‌اورا،تنهادر کتابِ‌غلام‌جیلانی[1] باید جُست ، و نشانِ بالا- حصارش‌راازمزارِ خواجهٔ سبزپوشان بایدگرفته‌وراهنمائی ازشاخِ‌گاو وتربِ‌نر و گوشِ‌خریاپیرِپاره‌دوز باید خواسته‌وبرسنگِ قبرِ‌محمودش به‌زحمت این عبارت را توان خواند : غُفراناً مِن‌الله لِلامیرِ الأجَلِ السیّدِ نظامِ‌الدینِ ابی‌القاسمِ محمودبن‌سبکتکین...[2]

آن‌روزی که طُغرِل پس‌از تسخیرِ نیشابور ، برنمدزین تکیه زد

۱ــ غزنه وغزنویان ، چاپ کابل، ص۲۵۲

۲ــ ریاض‌الالواح، مزارات غزنـه، تألیف شیخ‌محمدرضا ، کابل ، ص ۱۲۵

وخُفت ، روزِ رُشدِ سیلابی این سلسله بود ، وآن‌گـاه که ملك زوزَن آن راطلا باران‌کرد، ایامِ باطلاقی آن.[۱]

صبح‌ها و عصرها

من، این سه‌دوران را، درسر گذشت بیشترِ پای تخت‌ها بررسی کرده ومشاهده کرده‌ام که،با تفاوتهائی‌مختصر، همه به‌همین راه رفته‌اندوتهران خصوصاً که‌اینك‌موردِ نظر است ، به‌همچنین.

از یك‌نظرِدیگر، من‌این‌عصرها را به عصرِفلزات تشبیه‌کرده و اینطور نامیده‌ام:

- عصرِ آهن ؛
- عصرِ طلا؛
- عصرِ سُرب ؛

کم وبیش، پایتخت‌های‌تاریخیِ ما،این‌سه‌مراحل رامتوالیاً، ویا لااقل یکی دو تا ازین مراحل را ـ اند کی‌پیش‌و پس‌ـ گذرانـده‌انـد. البته لازم نیست که همه‌پایتخت‌ها، هر سه ایـن مرحله‌را تمـام‌و کمـال گذرانده باشند. به‌تناسبِ روزگار، این دوره‌ها اصولاً کوتـاه و بلند دارد، بعضی یك دورهٔ کوتاه درعصرِ آهن‌اند‌ـ مثـلِ تهران، و عصری طولانی در دورهٔ طلائی.

بعضی عصرِ آهن‌را دارند،ولی به‌عصرِطلانمیرسندـ، مثل کلات درعصرِ نادر . بعضی عصرِ سیلِ آنها درجای دیگر است ـ مثل‌سیستانِ عصرِ یعقوب ، وعصرِ باتلاقشان درولایتِ دیگر ـ مثلِ عَمرولیث که‌در باتلاق های نزدیك‌بلخ‌فرورفت ودستگیر شد . درواقع ، عمرِباتلاقِ

۱ـ آن‌هم با طلاهایی که ازکرمان آورده بود .(سنگ هفت‌قلم ، چاپ دوم ص ۶۰۸).

او، یعنی عصرِ سربِ او کوتاه بود.

بعضی سلسله‌ها آهنشان در جای دیگر است ـ مثل صفویه در قزوین ـ وطلایشان‌درجای دیگر ـ چنانکه اصفهان پایتختِ عصرطلائی صفویه بود،[1] یا اشکانیان که عصر آهن را درشهر عشق‌آبادوسپس شهر صد دروازه آغاز نهادند ، وعصرِ طلائی وهم‌عصرِ سرب را در کنارِ دجله ، تیسفون، به‌پایان بردند . وساسانیان عصرِ آهن وعصرِطلا وعصرِ سرب را درهمین کناره دجله ، طی چهارصد سال بسرآوردند.

بعضی شهرها اصلاً دوران آهن وطلا را آزمایش نکرده، یك سر افتادند توی‌عصرِ سرب ، مثلِ کراچی که چند صباحی پای‌تخت‌شد، درحالی که‌میلیونها آوارهٔ گرسنهٔ‌هندی‌وبهاری وپشتو ، مهمانِ‌ناخوانده اوبود. [2] وبرخی مثل اسلام‌آباد ، فعلاً عصرِ آهن راشروع کرده‌اند ،

۱ـ عصرطلایی اوتا روزگاری ادامه‌یافت که هر بامداد ، چهارصد آفتابه طلا، در مادیِ‌نیاصَرْم فرو میرفت و بیرون‌می‌آمدتا ماتحتِ‌شاهزادگان صفوی را تطهیر کند، ولی البته خیلی زود، سُرب‌های محمودِافغان، ثابت‌کرد که این عصرِ طلائی‌هم، در واقع، عصرِ سرب بوده است.

ما اهل تاریخ، بعض حرفهامان، مثل بعض روزنامه‌نویس‌های امروزی آنقدر عجیب است که خودمان هم ازآن به‌خنده‌می‌افتیم: چهارصدآفتابه‌طلا در مادیِ‌نیاصرم؟ مقصود اینست که خانه‌های اطراف مادیِ‌نیاصَرْم همه متعلق به ثروتمندان بوده است، ثروتمندانی که‌همه‌چیزِ آنها طلائی بوده، حتی‌آفتابه‌ای که صبح باآن مستراح میرفته‌اند ووضو میساخته‌اند . اغراقی است ، از نوعِ ۱۲ هزار مسجدِ غزنه زمان سلطان محمود ودهها هزار حمامِ بغداد در عصر هولاکوا ولی به‌هرحال، تانباشدچیز کی، مردم نگوید چیزها .

۲ـ وامروز دارد کفّارهٔ آن چند صباح پایتختی را می‌دهد با مبارزه و کُشت‌وکشتار میان پشتوها و بهاری‌ها که هر کدام از هزارفرسنگ راه به‌آنجا آمده جا خوش کرده‌اند.

آنهم آهنِ نبشی ! (از آن روز که امثال بوتو را به زندان انداخته با زنجیر آهنی به تخت‌خواب زندانِ اورا بستندو آخر کار هم تیرباران کردند) ، وهنوز با عصرِطلا و سرب، زمانها فاصله دارند ، یعنی تا دلارهای امریکائی بیاید و آنجا را طلا باران بکنند ، و بعد مقدماتِ سرب‌ریزی را فراهم آورَد.

گریه بر سر بریدهٔ برادر

دورانِ آهن تهران از آن روز شروع شد که تهران را آقا محمدخان بنام پای‌تخت اعلام کرد ، وشمشیر در میان گذاشت ، وقبل از همه به‌قتل‌عامِ چندتن از برادرانِ خود دست‌یازید، «... میگویند وقتی سرِبرادرانش را که به‌امرِ او بدرود زندگی گفته بودند ـ برایش می‌آوردند، سرِبُریده را میگرفت ومیبوسید و گریهٔ فراوانی میکرد وبعد به‌ولیعهدوبرادرزادهٔ خود باباخان پسرِ حسینقلی خان (فتحعلی‌شاه بعد) میگفت : من برایِ خاطرِ تومادر...[1] برادرانِ خودرا می‌کُشم. این‌کارها برای آنست که‌تو پدر ...[1] راحت سلطنت کنی...»[2]

عصرِ آهن ، عصری که بزرگترین حامیِ آقامحمدخان ووزیرش یعنی ابراهیم‌خان اعتمادالدوله ، دوسال‌پس‌از آنکه فتحعلیشاه به سلطنت میرسد، خود وخانواده‌اش بالکُلّ نابود میشوند درحالی که ده‌سال‌پیش از آن ، به‌روایتی ، سه‌هزار مادیان از رمهٔ زندیه‌ـ که در چراگاه فارس بودـ به‌رسم‌پیشکش به‌آقامحمدخان ارسال داشته بود»[3] ، آری، برای

۱ـ حیف که اصل فحش‌ها را نقل نکرده‌اند. نوعِ فحش میرساند که متعلق به‌عصرِ آهن است وچیزی کمتر از تکیه کلام یغماجندقی نیست !

۲ـ خاطرات عبدالله مستوفی، ج۱، ص۸

۳ـ سیاست واقتصاد عصر صفوی ص۳۹۵

تحکیم پایه کارخود ، شمشیر را در میان گذاشتند و اعتمادالدوله را احضار کردند «هردو چشم جهان بینش را کندند، وزبانی که در چنین وقت ـ به‌جای عجز و لابه، برزبان خویش زبانه کش بود ـ قطع نمودند...»[۱] ومن در قتل ابراهیم‌خان شنیده‌ام که او را در دیگِ روغنِ گداخته انداخته سُرخ کردند...[۲]

تهران ، آن روز که آقامحمدخان وبچه‌قوم وخویشهای‌قاجاری آنجا را پایتخت قرار دادند ودسته‌جمعی در عمارت سلیمانیهٔ کرج ، شورای‌ایلی تشکیل دادند،[۳] دورانِ طغیانِ سیل بود، وعصرفتحعلی شاهی وناصرالدین‌شاهی وسعت وتوسعه می‌یافت وازتبریز ورشت جلو میزد، عصر سازندگی بود که کاخها و خیابانها وراه‌آهن و بانك‌ها وامثال آن پدید می‌آمد ومحلات نوبرسرِشهر می‌افتاد وجمعیت ازدویست‌وپنجاه

۱ـ فارسنامه ناصری، ج۱، ص۳۵۰

۲ـ حماسه کویر، ص۶۴۱

۳ـ تهران درسال ۱۲۰۰ هـ / ۱۷۸۶ م. عملاً به‌پای‌تختی آقامحمدخان قاجار برگزیده شد، و «... در نوروز فیروز سال یکهزارو دویست هجری نبوی ـ که عید سعید در یکشنبه ۱۱ شهر جمادی‌الاولی واقع بود ! = بر طبق تقاویم تطبیقی این تاریخ برابر است با ۱۲ مارس ۱۷۸۶ وبنابراین‌ده روز تا نوروزفاصله‌دارد، احتمالاً باید گفت که این‌واقعه در ۱۱ جمادی‌الاولی ۱۲۵۱ بوده‌که برابر میشود با نوروز ۱۷۸۶م.) . به‌هرحال امسال درست دویست‌سال ازپای‌تخت‌شدن تهران می‌گذرد، وحق‌این‌بود که شهردارِ تهران، بدین‌مناسبت: مراسمی‌خاص انجام می‌داد. تنها اشکالِ کار دراین‌بود که اگر میخواست مراسمی داشته باشد، لابدّ می‌بایست مجسمهٔ آقامحمدخان‌را هم در یك میدان بالا ببرّد!

هزار تجاوز نمیکرد.[۱]

کم کم عصر طلایی جای عصر آهن را میگیرد، و آن روزگار فتحعلی شاهی است که «از کثرتِ لئالیِ ثَمین وجواهرِ رنگین، ستام ولگامِ مرکبانِ خاصّه، و کوههٔ زین توسنانِ گـزین، بدان ترصیع یـافتی؛ حتی چوبدستیِ صاحب‌بار وظروف واَوانیِ رکابدار ... و صاحبانِ بعضی تواریخ، خز اینِ نقود وجواهرِ نا معدود را سی کرور، وغیرمسکوك از اوانی وظروف، بیست کرور، وجواهرِ پیاده را بیست و پنج کرور قیاس وتخمین کرده نگاشته‌اند... وهمه‌ساله مبلغ صدهزارتومان نقدو صدهزار خروار جنس، به‌اربابِ وظایف ازسادات وعلماء ومشایخ و قُضات رسیدی...»[۲]

همه‌میدانند که این‌همه‌جواهردرقریهٔ‌تهران یك‌باره‌سبز شده واز زمین نجوشیده بود، این‌همان‌جواهراتی بود که به زور خمیر گـرفتن دورِسرِ شاهرخشاه نـادری در مشهد وروغن داغ تـوی آن ریختن از زیرزمینها کشف وبه آقامحمدخان سپرده شده بود، از بـازوی لطفعلی

۱ــ سپهسالار پس از فتح تهران (۱۳۲۶ ﻫ / ۱۹۰۸) نوشته است: «... شوخی نیست، با این عده قلیل، ازچهار اردو گذشتن و یك شهر چهارصد هزار نفری را فتح کردن جز خواست خداوند، دیگر احتمالی نمیتوان کرد» (خاطرات سپهسالار، گردآورده عبدالصمد خلعتبری، ص۱۱۱). حالا اگـر سپهسالار به‌عادت قدیمیها وخصوصاً قدیمیهای مازندران، درجنگ، لشکرِ خود را نصف نگفته باشد وطرفِ دشمن را دوبرابر نکرده باشد ــ برای اهمیت و جلوه‌دادنِ کار خود ــ امری است دیگر، ولی به‌هرحال من یك‌جائی خوانده‌ام که جمعیت تهران درعصر مشروطه ازجمعیت تبریز کمتر بوده است.

۲ــ روضة‌الصفای هدایت، ج۱۰ ص۱۵۵

خان زند به‌صورتِ الماسِ تاج ماه‌و‌دریای‌نور بازشده به خزانه‌رسیده وچنانکه گفتیم، دریای نورش‌هم‌گویا چندصباحی مهمان همین ولایت شما ، یعنی‌در اول ازعلمِ خُزیمه بود که بالاخره‌به‌آقا محمدخان‌رسید، دوران ، دورانِ آهن‌بود . دورانِ آهن آقا محمدخانــی که میتوانست هزار تومان فقط ازیك خواجه پاریزی دریافت کند (دویست‌سال‌پیش) که برای ۱۴ تومان‌آن‌یك‌ده ششدانگی را فروخته بودنـد![1] یك نمونه دیگر آن پولهای گرجستان بود که یك‌قلم آقامحمدخان «پانزده هزارزن ماه رخسار را اسیر کرده در بازارِ مُعامله به معرضِ خریـد و فروش نهاد»[2]. سی سال بعد بود که همان پول‌ها را،به‌اضعاف ، فتحعلیشاه ، با خفّت‌وخواری به‌همان روسها و گرجی‌ها پس‌داد و۱۷ شهرِ قفقاز راهم روی‌آن‌گذاشت.

پنجاه قاطرپول

عصر طـلا ، یعنی دورانی که فتحعلیشاه میتوانست با همان سپاهی که هنگامِ جنگ قلیان چاق میکردند[3]، ده سال سپاه‌روس را درماوراء قفقاز سرگردان‌نگاهدارد،

۱ــ آسیای هفت‌سنگ،چاپ‌پنجم، ص۲۲۴

۲ــ گزارش ایران، هدایت، تصحیح محمدعلی‌صوتی، ص۴۰

۳ــ کوتزبو می‌نویسد، عباس‌میرزا، درجنگ،سپاهیانش را « قدغن کرد تا عده‌ای را معطل نکنند که برای صاحب‌منصبان، قلیان چاق کنند. نه تنهااین عمل برای سلامت و سرمـایهٔ اشخاص مُضر بود، بلکه اغلب به واسطهٔ آتشِ دائمی که باید حاضر داشته بـاشند، موجب حـریق اردو می‌شد. (سیاست و اقتصاد صفوی، ص۴۵۸) میتوانید تصور کنید افسری راکه بـر اسبش سوار است، وسربازی درکنارِ او،قلیانِ‌چاق‌کرده را روی‌اسب‌خود گرفته و نی‌پیچ قلیان در کُنجِ دهان افسر است ، و اسبهای‌آنها شانه بشانه پیش میروند ، در حالی که‌هردو باروط درخورجینِ خود دارند .

سپاهی که صدها هزار سپاه مجهز ناپلئون را بیست سال قبل از آن از مسکو رانده وامپراطور فرانسه، یا به‌قولِ ویکتورهوگو، «هیزم شکنِ اروپا» را شکست داده بود.

تهرانی که بعد ازشکست، لامحاله ناچار شد غرامتِ جنگ را بپردازد، واین غرامت، مبلغی برابر بابیست کرور تومان (هر کرور پانصد هزار تومان، یعنی ده‌میلیون تومان) بالغ میشد،[1] میتوانست قسطِ اولِ آن را که بالغ برهشت کرور تومان‌بود، مسکوکِ طلا برپنجاه قاطر بار کندو، زیرِمراقبتِ پانصد سوار، به تبریزحمل کند و تحویلِ روسها بدهد.[2] عصر طلائی یعنی‌این! عصری که باید طلاها را تحویلِ روسها داد!

عصرِپر مشتری

عصرطلائی، یعنی عصری که وقتی مشتری خانم شیرازیه زنِ فتحعلی‌شاه موسیقی‌دانِ خواننده در کاخِ گلستان درطبقهٔ دوم، این‌بیت رابه آواز بلندمیخواند

۱ـ بعد تخفیف دادندو پنج‌میلیون تومان شد.

۲ـ حماسه‌کویر، ص۱۰۱؛ مقاله ابراهیم‌صفائی در روزنامه پارس؛ البته فتحعلیشاه خودش به‌سادگی این‌همه پول راکه لابد از تمام ایران ظرف بیست‌سی سال اخیرحکومت‌خودش‌وعمویش‌آقا محمدخان جمع شده بود، و با خیال‌راحت تحویل روسها نمیداد.

این روایت را داریم که وقتی پولها در حضور شاه بسته‌بندی و برای حمل آماده میشد، هنگام شمردنِ اشرفی‌ها و وزن‌کردن آنها در ترازو (چون از بس زیاد بودنمیشدشمرد)، وقتی که مسکوکات طلاجرِنگْ جرِنگْ صدا میکرد، فتحعلیشاه از شدت‌هیجان وغصه، به‌نوعی سکتهٔ ناقص دچار شد و از حال رفت. (مقاله دکترجواد شیخ‌الاسلامی، مسألهٔ دریافتِ غرامت ازکشور متجاوز. روزنامه کیهان، ۲۴ آبان ۱۳۶۵، ص۶).

بالای بامِ دوست چونتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر پای دوست

آقا اسمعیل پیشخدمت‌باشی ، در مهتابیِ خـانهٔ خودش درمحلهٔ دروازه شمیران ، همین شعر را شنید و نوشت ... وزمانی که به‌حضور خان مشرف شد، عرض کرد که صدای مشتری خانم بـه طوری دیشب به‌گوش من‌رسید که شعرش را نوشتم...»[1]

باز، یعنی عصری که هیچکس دغدغهٔ هیچ چیز را نـداشت، و وقتی ناصرالدین‌شاه درشهرستانك به شکـار میرفت ، «... از تفنّناتِ شهرستانك ، شکارِ خرس سیاه بیشتربود ، وهروقت خرس زده میشد، جورابِ اعتمادالسلطنه را درمی‌آوردند وپایِ‌خرس میکردند».[2]

روضهٔ شب جمعه

عصر طلائی یعنی روزگاری کـه دویست سیصد هزار جمعیت‌پای‌تخت زیرفرمان‌پادشاهی مثل مظفرالـدین‌-شاه‌بودند که‌سه‌ماه‌برای‌خوردنِ‌آبِ‌معدنی‌به‌اروپا می‌-رفت،ودر پای‌تخت،آب‌از آب‌تکان‌نمی‌خورد،وخودِ شاه ، آنقدر خیالش راحت بودکه فی‌المثل در خـاطرات صبح روز سه شنبه سلخِ ربیع‌الثانی ۱۳۲۰ه./پنجم اوت ۱۹۰۲م ، باصدراعظمش اتابك در کُنترکسویل، مینویسد: «... صبح ازخواب برخاستیم،دست ورومان‌را شُستیم و لباس پوشیدیم ، ورفتیم پائین به آب خوردن ... جناب‌اشرف‌اتابك‌اعظم‌آمد،وقتی اتابك اعظم‌آمدکه‌پرنس‌دالغروکی وزیر تشریفات روس‌هم که‌برای‌آب‌خوردن اینجاآمده به‌حضورآمد.

۱ـ تاریخ عضدی، چاپ کوهی، ص۲۵

۲ـ گزارش ایران، هدایت، تصحیح دکترمحمدعلی‌صوتی، ص۱۲۹

بااوهم قدری صحبت کردیم ، بعداورفت ، جناب اشرف اتـابك‌اعظم آب خورده بود، مااین شعر را برای اوخواندیم:

هران می‌که خوردی تورا نوش‌باد روانِ تو را هم خرد نوش باد

اتابك اعظم‌هم‌این‌شعر راعرض کردکه نظامی به‌همین‌مضمون‌ها ساخته است :

وگرزانکه باگُل‌کنی نوش باد تو را بادوگل را فراموش باد

بعدازآنکه این‌اشعار خوانده شد ، بازجناب اشرف اتابك‌اعظم رفت که فنجانِ دیگر آبِ‌ثانوی‌اش رابخورَد[1]، ماهم راه میرفتیم وبـا فخرالملك وسیف‌السلطان‌صحبت‌میکردیم ، مهندس‌الممالك‌هم‌روزنامه اروپ میخواند ..» فردای آن روز هم بازشاه مینویسد : « ... پرنس دالغروکی‌وزیرتشریفات‌روس‌به‌حضور آمد ، بازنش ودخترش،قدری صحبت کردیم‌ورفتند، ما هم نمازکردیم،وسوارشدیم رفتیم‌به‌تیراندازی کبوتر، سه چهارتاکبوتر زدیم ، دیگر حیفمان آمد ، سوارشدیم‌رفتیم

۱ـ نکته‌ای که درینجا جلب‌نظر میکند، حاضرکلامی وشعردانی‌وشعرفهمی اتابك و هم مظفرالدین‌شاه است کـه چطور، در آنسرِ دنیا، چنین‌شعرِ مناسبی اولاً به‌ذهن‌شاه می‌رسد وچطور شعری مناسب‌تر ازآن، اتابك ازحفظ داردکه فوراً تحویل میدهد.ظاهراً مظفرالدین‌شاه شعر فردوسی را در داستان رستم و اسفندیار که‌اینطور بوده :

هرآن می که با توخورم نوش گشت روانِ خـردمند را توش گشت

به‌آن‌صورت تغییر داده وبرای اتابك خوانده، و اتابك هـم فی‌الفور شعری آنقدر مناسب درجواب شاه‌آورده است،آنهم، درکجا؟ درکنترکسویل، جائی که به‌قول قدیمی‌ها،سرزمینی‌است که‌ایمان‌وملك‌رفته‌بباد‌االبته‌مظفرالدین‌شاه هفت سال قبل ازانقلاب مشروطه‌وشاهزاده روسی ، هفده سال‌قبل از انقلاب اکتبر ، با این‌خیالِ راحت آبِ‌معدنی خورده‌اند.

بـه گردش ..» و در خـاطرات روز پنجشنبه همین هفته‌اش مینویسد : «بعداز اتمام آتش‌بازی آمدیم منزل، چون شب جمعه بود، آقاسیدحسین روضه خواند ، وبعداز اتمام روضه‌خوابیدیم...»[1]

عصر طلائی یعنی این ، آن‌شاهش آنطور بـا خیال راحت در فرنگ، و آن مردمش هفت سال پیش ازفرمان مشروطه از همین شاه ، به‌زبانِ حال‌گویا :

هرکس به کاری مشغول، یه چیزی بنداز تو کشکول

عصر طلائی ، یعنی روزگاری که مستوفی‌الممالکش توی‌بیابان هفتاد هشتاد هزار تومان بخشش میکرد وبَرِخاطرش نبود.[2]

۱ـ دومین سفرنامه مظفرالدین‌شاه، ص۱۱۱

۲ـ روایت شده است که مرحوم میرزا حسن‌خان مستوفی‌الممالک، که بعد از قدرت رضاشاهی خانه‌نشین شده بود، روزها اغلب به‌شکـار میرفت. وقتی خواستند مدرسهٔ البرز را آمـریکائیها بسازند بفکر تهیهٔ زمین افتادند، متوجه شدند که خارج از دروازهٔ تهران زمینهای وسیعی بائـر افتاده است ، زمین‌های یوسف‌آباد بود منسوب به میرزایوسف آشتیانی مستوفی‌الممالک، پدر میرزاحسن مستوفی. با او صحبت کردند که مقداری زمین به آنها بفروشد و اوپذیرفت. وقتی اعتبار آن ازآمریکا رسیدنماینده ساختمان مدرسه به‌سراغ مستوفی رفت، گفتند برای شکار به سیاه‌کوه وکویرِ ورامین رفته است. شکار مستوفی همیشه چندین روز طول می‌کشید . چون نمایندهٔ مخصوص می‌بایست بازگردد، با اتومبیل به راه افتادند و به‌کویر رفتند، وآنجا ازدور چادرهایی دیدند که حدس زدند مال شکارچیـان است . وقتی وارد شدند ، در چادر مستوفی، صَوْلةالدولهٔ قشقائی ، و خَزْعَل نیز بودند . مطلب را گفتند و حالی کردند که به علتِ شتابِ مأمور برای بازگشت ناچار شده‌ایم دربیابان‌خدمت برسیم.

←

عصر حکم میکنم

دورانِ طلائی تهران، یعنی روزهایی که پایتخت به تناسبِ مملکت و طبیعت وسعت داشت، آب نهرِ کرج بیدها را شاداب میکرد، آبِ فرمانفرما در پشتِ خیابان پاستور وسط خیابان قابل شرب بود، امیریّه زیر سایهٔ درختهایش گردشگاه بود. لاله‌زار میشد در آن نفس کشید. حتی، شاه

→

مستوفی‌الممالك تشکر کرد وکاغذها را دید، مهندسان، نقشه را کشیده و هفتادهزار ازمتر زمین‌را برای مدرسه البرز برگزیده بودند، وهر مترمربع آن‌را يك تومان قیمت زده بودند. مستوفی بلافاصله کاغذها را گرفت و خواند و نقشه‌ها را دید و پسندید وفوراً امضا کرد. مأمور امریکائی جعبه‌ای را گشود که پر از اسکناس بود ودرِجعبه از پُری به‌بالا پرید، گذاشت خدمت آقا، و گفت: صدهزار تومان است که ازطرفِ هیئتِ اُمنا تقدیم شده است.

مستوفی، اول، يك‌مشت از همین اسکناسها را برداشت و به جوانی که به‌عنوانِ مترجم همراه آنها بود داد، و به‌او گفت: جوانِ‌عزیز، بسیارخوب حرف‌های ما را ترجمه کردی، این مخارج تحصیل تو درخارج است. بردار و برو در فرنگ و تحصیل‌را تمام کن. اگر کسر آوردی بازهم به من بنویس.

سپس در جعبه را بست، وجعبه پول را تحویل مأمورِ آورنده داد و گفت:

ــ بقیه این پول را هم، ازجانب من، صرفِ ساختمان‌های همان مدرسه کنید.

و بنابراین، قسمتی از آن ساختمانها از همین پول ساخته شده است.

اما این داستان را کی تعریف کرده است؟ همان جوانی که آن مشت اسکناسِ درشت را از مستوفی دریافت کرده بود. او مرحوم ارسلان‌خلعت‌بری بود.، جوانِ مترجمی که آرزوی تحصیل خارج را داشته وامکانش را نداشته، خودش میگفت با همین پول به‌انگلستان رفتم و چندین سال مُجدانه تحصیل

←

مملکتش، وقتی میخواست استعفا کند و از ایران خارج شود، خود را پیاده به‌خانهٔ نخست‌وزیر اسبقش، مرحوم فروغی میرساند، و تقاضا میکرد نخست‌وزیری راقبول کندوپسرش را از گرفتاریها نجات دهد...[۱]

۱ــ خاطره‌ای‌است ازمرحوم حبیب یغمائی که به‌نگارنده بازگو نموده است‌وجای دیگراز آن‌صحبت کرده‌ام. (تلاش آزادی، چساپ‌پنجم، ص۶۰۱)، البته اگرکاغذ برسد وبه‌چاپ برسد!

←

کردم و روزی که باز می‌گشتم. هنوز مبلغی ازآن باقی مانده بود، در واقع این رئیس‌الوزراء و رجلِ سیاست‌مدارِ عارف «ملک»آقا، گوئی دستش هم برکت داشت.

اما چرا مستوفی به‌همراه سردارعشایر وخزعل ودیگر رجالِ‌کنارمانده به‌شکار میرفت. ظاهراً دلیل‌آن این بودکه مأمورین «پنهان‌پژوه» تأمینات، بدانند ومطمئن باشند که او کاری ندارد، جز شکار. البته چون اواهل تحقیق و شعر وکتاب وامثال آن نبود، مثل مشیرالدوله نمی‌توانست خود را به‌کتاب سرگرم‌کند تا مأمورین گزارش دهند که او مشغول نوشتن‌کتاب است واز امورسیاسی کناره‌گرفته است (تلاش‌آزادی، ص ۶۳۹). با این‌گونه‌شکار به همراه مردانی که تحت‌نظر بودند خدمتی به‌آنها هم میکرد. یعنی افرادی‌مثل خزعل وصولةالدوله نیز از تهمت‌های جاسوسان درامان می‌ماندند. علاوه بر آن، اینها آهوهای بیابان ومردانِ دشت ونهنگانِ دریا بودند که در تهران اسیر وگرفتار بودند، ودرحکمِ همان‌آهوی اسیرِ مولانا بودندکه در آخورِ خران‌گرفتار شده بود. درین مورد، مرحوم مستوفی، با اطمینانی که اولیای امر به‌او داشتند، در واقع میتوانست‌آنها را دوباره به‌بیابان ببرد واز آسیب روحی وروانی‌نجات بخشد. خود مستوفی تفنگ‌بدست، در بیابانها واطراف شهر به‌راه می‌افتادتاا گرمأمورین تجسس،دربیابان آنهارا ببینند:

به‌هر طرف‌که فرو هشته زلف بخرامَد
گمان برَند که صیّادِ دام بردوش است

همانطور که گفتم ، بعض شهرها دورِ آهن وطلا وسرب راممکن است چندبار به‌تناوب تکرار و آزمایش کرده باشند، وتهران از آن‌جمله شهرهاست که یکبار عصرِ آهن‌را زیرِشمشیر آقا محمدخان آزمایش کرد وبار دیگر در کنارِ فرمانِ «حُکم میکنم»ِ سردار سپه[1].شاید تهران مجبور باشد که بازهم عصرِ آهن را آزمایش بکند ، اما بـه هرحال هرعصرِ آهنی ، چند صباحی عصرِطلائی لامحاله درپی خواهد داشت ، وشاید بعداز عصرِ «حُکم میکنم» عصرطلائیش از روزی شروع شده باشد که وقتی فروزانفر میخواست به دانشکدهٔ ادبیات برود ، اول خیابان بهار سری به‌خانهٔ ملك‌الشعراء میتوانست بزند، ووقتی دانشکده تعطیل میشد ده‌قدم پائین‌تر ، در بازارچهٔ عباس‌آباد میتوانست درخانهٔ بهمنیـار یك چائی صرف کند.فاضلِ تونی ازسه‌راه سیروس پیاده خودرابه‌بهارستان ودانشکده میرساند ، عباسِ اقبـال ونصرالله فلسفی وصـادق هدایت و حجازی ودشتی ودهها نویسندهٔ دیگر ، همه درخانه‌های یك‌دیگردوره داشتند که ازخانه استادِفقیدسعیدنفیسی صاحب کتابخانه معتبر- وبیشتر کتبِ خطی،که مرکزِ استفادهٔ همه‌آنها بود- تا دانشکده ادبیات بیش ازپنج دقیقه راه نبود ، و عصر ، همه اینها میتوانستند توی کتابفروشی تهران اول لاله‌زار جمع بشوند وضمن صحبت وخوش وبش ، طرحِ آیندهٔ تحقیقات‌فرهنگی خود رابریزند ومجلاتی مثل‌دانشکده‌و شرق و

۱- فرمانِ حکم میکنم،فرمانی بود که سردارسپه بلافاصله بعدازکودتای ۱۲۹۹ به در ودیوار تهران‌چسباند وبه‌مردم حالی کردکه هیچکس نباید دست ازپا خطا بکند.

این نخستین میخِ خرگاه دیکتاتوری بود که به‌زمین کوفته شد.

آینده و مهر را منتشر سازند. عصری که بسیاری از افراد میتوانستند خانه ییلاقی در تجریش ودرکِه ورستم آباد، وبـالاخره میگون وفَشَم داشته باشند، وامثالِ مستوفی باسردار فاخر همیشه در تردید بودند که این تابستان را در ونَك بگذرانند یا درقاسم آباد،[1] ظل السلطان وقتی باغِ نو اصفهان راترك میگفت وبه‌تهران‌می‌آمد درتردیدبود که درپارك‌شهری کنار بهارستان منزل کند یا درباغِ ییلاقی قیطریه.[2]

عصرطلائی تهران، یعنی‌عصری که استادش فرصتِ فکر کردن داشت، سیاستمدارش امکان‌برخورد وملاقات بامردم داشت، کاسب وبازاریش حدودِ مصرف وامکانِ خرید وفروش را میتوانست بررسی

۱ـ سردار فاخر میگفت: تاکنون پنج‌بار خانه‌خودم را عوض کرده‌ام، وهمیشه از خانهٔ بزرگتر به‌خانه‌کوچکتر منتقل‌شده‌ام.(فوت آبان‌ماه۱۳۵۶/ ۱۳۹۷ هـ./ ۱۹۷۷ م) . مرحوم یغمائی هم درباره او نوشته بود: در بذل و گشاده‌دستی نامبردار است که همواره از خانه‌ای بزرگتر به‌منزلی‌حقیرتر پناه می‌بَرَد. (یغما، سال ۳۰ ص۵۷۵). در واقع سردار فاخر، از عصرِ آهن، به عصر طلا شیرجه زده، وچند صباحی عصر سرب را هم‌در ریاستِ مجلس‌خود آزمایش کرد.

۲ـ پارك‌شهری ظل‌السلطان همان است که امروز وزارت آمـوزش و پرورش است و قدیم وزارت معارف بود وتالارآینه داشت و پارك مسعودیه میخواندندش ویك روزی ۵هزار کوزه‌گُل و۶۰۰ چلیك نارنج در آن داشت. (سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص۴۶۵).

باغ قیطریه هم همانست که در سالهای پیش از انقلاب، نیك‌پی، نـوه ظل‌السلطانـ شهردار تهران، باقیمانده آنرا از عمه‌ها وخاله‌ها وعموزاده‌ها خرید وجمع‌وجورکرد وآن را پارك شهرداری نمودکـه امروز هم به پارك قیطریه معروف است.

کنند ، اعتبارات بانکی ، به‌عنوان سرمایهٔ کاذب ، و وسائل تبلیغاتی به عنوان یك رقم خرج برمصرف ، خود را براو تحمیل‌نکرده بودند.

لحظه‌های سبز

روزهائی که روزنامه وقتی منتشر میشد ، صفحهٔ اولش را سفید میگذاشتند،[1] ومجالس ترحیمش تنها در مسجدِ مجد برگزار میشد، وتازه‌همیشه،آن مسجدوقت اضافی هم باقی داشت،[2] وهیچکس تصور نمیکرد که کثرت جمعیت یك‌روز ، کار را به آنجا بکشاند که برای دادن آگهی ترحیم سه‌چهار روز جلوتر نوبت بگیرند و برای کسبِ وقت ترحیم ؛ قبلا در صف بایستند،درحالی که دهها مسجدوقتنشان پُرشده است وازصبح تا شب تجدید جلسه دارند . عصرِطلائی، یعنی روزهایی که چنارهای بلند باغ فردوس ، وجعفرآباد ، میتوانستند هوای خنك توچال را تصفیه کنند وبه ریهٔ‌گردش کنندگان محدود ومعدودِسرِپُلِ‌تجریش یا میدانِ تجریش برسانند ، یعنی روزگاری که عشقی ، شاعر جوان‌احساساتی میتوانست ساعتها برسرِسنگی درکنار درهٔ اوین بنشیند و منظرهٔ اوایلِ گلِ‌سرخ و انتهای بهارِ تجریش را تماشاکند،[3] وصبح حادثه‌وواقعه یا

۱ـ نه مثل حالا که بزرگترین هیئت تحریریه جراید،رؤسای دادگاه‌هایی هستندکه زیر اعلان حصرووراثت را امضاء میکنند، وجراید از سطراول باء بسم‌الله تا تاء تمّتِ‌خود را با اعلانِ حصرووراثت چاپ میکنند یا ثبتِ شرکتها ویا فقدانِ سند مالکیتِ تراکتور! ویا اعلانِ ترحیم.

۲ـ شعر قشنگی دارد استاد فقیدمان مرحوم رشید یاسمی دربارهٔ‌مسجد مجد وهمان مجالس ترحیمش، ولی نمی‌دانم که‌آیا مجلس ترحیم‌خود یاسمی را هم درهمین مسجدگرفتند یا جای دیگر؟

۳ـ هنوز بود اثرِ روز برفرازِ اوین... (از سه تابلو مریم).

شلوغی جمعیت، صدای تیر تفنگ تفکرات اورا آشفته نسازد. تهران، در آن روزگاران ، لحظه‌های سبز حیاتِ اجتماعی خود را میگذراند.

ترجمهٔ خانمی

عصری که انشاءهای شاعرانهٔ حجازی ، گوش تا گوش مدرسه‌ها را فرا میگرفت، بانوانِ خانه‌های پر درخت و دخترانِ دم‌بختِ تجریش تا آخرِ بُرج منتظر میماندند که اولین چاپِ داستانِ ماهِ حسینقلی مُستعان را به‌دست آورند، ودر شبهای مهتابی تابستان ، ودر برابر نسیم خنکِ توچال ـ که حتماً از سرِ پُل نیز عبور میکرد ـ بخوانند. عصری که عشق‌های مُتبلور شده‌ در گردشگاه و نظاره گاه پُلِ تجریش، حاکم برقلب‌های دختران و پسرانی بود که امروز دیگر بالای شصت و هفتاد سِنّ دارند و وارثِ آن عشقهای رُسوب کرده هستند، عصری که آنها که خانواده‌ای آشنا به‌مذهب داشتند منتظر بودند تا جزوهٔ ترجمهٔ نهج‌البلاغه جواد فاضل منتشر شود ، و آنها با عباراتی که آدم‌را یادِ جُبران خلیل جُبران می‌انداخت، باعلامات واشارات شاعرانه و سحرآمیز ، بایك ترجمه ، ودر واقع تحریرِ مجدّدِ نهج‌البلاغه آشنا میشدند، که مطلقاً با ترجمه‌های سابق، وگاهی با اصلِ کتاب تناسبی نداشت.[1]

۱ــ این‌گونه ترجمهٔ جوادفاضل از نهج‌البلاغه را ، آقای ابوالقاسم حالت، تعبیر میکرد به «ترجمهٔ خانمی !» و مقصود از این تعبیر، ترجمه‌ها و اصولاً نوشته‌هایی است که خانمهای آن روزگار می‌پسندیدند و با استقبال تمام مواجه می‌شد. گویا ناشر کتاب درهمان وقت‌ها که متوجه سرعتِ فروشِ کتاب شده بود به‌فکر افتاده بود که همان ترجمه را دوباره به‌عربی‌هم برگرداند و ←

آن شبهای طلائی که در باغهای وسیع تجریش ، نوای قمرو روح‌انگیز ، واخیراً دلکش وفتانه[۱]، جوابِ بلبل‌های بی دغدغهٔ خاطرِ درخت‌ها را تا صبح میداد. شبهایی که بعداز پیداشدن دومیلیون‌اتومبیل‌در پایتخت به‌پای خود به‌گوررفت، همه باغها تقسیم‌شد وخانه‌های‌قوطی کبریتی سه‌چهارطبقه و«سوراخ مرغی» بنّاساز ، جانشین آن‌شد .

رجال شهر تهران، که امیر شماهم یکی از آنها شده بود، این دورانِ طلائی را درك کردند ، یا بهتر بگویم درفراهم آوردن شرایط آن سهیم بودند. و درحالی که

منقلِ وافور

دنیا تحولاتی داشت و اروپا درگیرودارِ نازیسم راه‌تازه میپیمود، و

۱ــ مقصود فتانهٔ قدیمی است که چهل سال پیش آهنگهایی روستائی می‌خواند. فتانه دوم‌ــ بکش ورفتارش با اولی از زمین تاآسمان تفاوت دارد .

→ وترجمه‌ای از نهج‌البلاغه متناسب ذوق جوانان پدیدآورد، واین کار را هم کرده بود به‌تصور اینکه در کشورهای عربی بتوانَدجوانان‌عرب‌آن دیار را نهج‌البلاغه‌خوان کند، اما نشان به آن نشانی که حتی یك نسخه ازآن نیز در آنجاها به‌فروش نرفت. آخر، این که نهج‌البلاغه نبود. این نکته را ازینجاشنیدم که گفتند: ناشرِ وقت، که بعد ازانقلاب مختصر گرفتاریی پیدا کرده بود، به‌عنوان یکی ازکارهای خدا بیامرزی‌اش، گفته بود: من نهج‌البلاغه عربی چاپ کرده‌ام، ووقتی آورده ودیده بودند، متوجه شده بودند که بلی، پشت‌جلد نهج‌البلاغه دارد، ولی متن آن چیز دیگر است، با تحریــر وانشاء جبران خلیل‌جبرانی و نی‌تیش‌مامانی امروزی! یعنی ترجمهٔ خانمی!

درکرمان یك نسبتِ «هندوانهٔ خاندی» داریم ، وآن هندوانه‌ایست بس شیرین وبا تخمه‌های بسیار ریز وکوچك اگر غلط نکنم این نسبت شایدمربوط به‌ترکان خاتون حاکمِ مقتدر وزیبای قراختائی کرمان بوده باشد.

روسیه پایه‌های تحکم استالینی را محکم میکرد، و امریکا تبدیل به غول اقتصاد جهانی میشد. اما رجال ما درباغستانهای تجریش، در ویلاهای دربند، درسینه‌کش‌های کوههای پَس‌قلعه و اِوین، مجالس شب‌نشینی ترتیب میدادند. ودرکش وقوس این بودند که مجلسِ کدام یك گرمتر است و ندیم‌های کدام‌یك خوش محفل‌تر و مجلس آراتر. بساطِ بزم فراهم بود و آن تلخوشِ سیاه چرده تریاكِ ماهان وترشیز نیز فراهم، در حالی که صفحاتِ گرامافونِ «هیزمسترویس» در گردش بود، آهنگ منقل وافور کلنل وزیری، بساطِ گرم‌را گرمتر میکرد،[1] والبته گاهی اوقات

۱ــ شاید یکی از دلپذیرترین آثار مرحوم کلنل وزیری، همین آهنگ «منقلِ وافور» باشد. ومن مطمئنم که این آهنگ را تحت تأثیر مجالس وافورِ همین بیرجند وقائنات ساخته است. صفحه‌آن را من شاید پنجاه‌وپنج‌سال پیش در پاریز شنیده واشعار آن را حفظ کرده‌ام:

منقلِ وافور، ای سر پر شور
هرکس که گردید اسیرِ دامِ او نعمت ازو دور
منقلِ وافور

ای گُلِ آذر شعلهٔ اخگر
سرخیِ تو با دودو افیون‌میدهد حالتِ مخمور
منقلِ وافور

این چه بلائی‌است؟ قهرِ خدائیست
ورنه‌کسی باپای خود نمیرود یکسره در گور
(خدا) منقلِ وافور

کس نتوانَد تن برهانَد
ازدست‌و از دندانو ازچنگالِ‌این آفتِ پر زور،
منقلِ وافور

←

خود کلنل نیز ، درخانهٔ امیرقائن ، درتهران ، شرکت مستقیم‌داشت.
شاید بدانید که رشد و تکامل کلنل وزیری در موسیقی از همین شهرِ شما مایه گرفته است . وقتی کلنل علینقی وزیری ازخدمتِ نظام کنار گرفت ، به‌راهنمائی سلیمان‌خانِ میکده، جزءِ افرادِ ابواب جمعیِ شوکةالملک به بیرجند آمدو آن‌جابود که ندیمِ امیرقائن شد، و وسائلِ پیشرفت او در موسیقی‌وسفرِ روسیه‌واروپا فراهم‌آمد ، وبعدها مدرسهٔ موسیقی را تأسیس کرد ، (حوالی ۱۳۳۶ق/۱۹۱۸م).
امیر، سالهاپیش کلنل وزیری را دربیرجند دیده وبااو آشنا بود، در تهران ، مجالس ومحافل ذوقی وهنری تشکیل داد ، عبدالحسین‌خان

← کلنل خودش با صدای پرطنین خود، منقل وافور را بعد از هر بند به همراه‌خواننده‌زنی که سایر ابیات را میخواند ــ وگمان‌کنم که روح‌انگیز بود ــ تکرار می کرد . پشت صفحه‌هم شعر بوی تریاك است، درمایه دشتی ، چنین گوید:

میدونی که تریاك چه بوئی میده؟ بوی‌نسیم بهشتی
هنوز لبش به‌لبت نرسیده زودیله‌میدی به‌پُشتی

کَیْ بود بهتر از بویِ دلکشش عطرِ گلهای گلستان
قربانِ گلهایِ سرخِ آتشش خاصه درشبِ زمستان
(ای جانم)

ول کن کارو پشتِ وافوروبگیر وافور مایهٔ حیاته
نه به‌فکرِ رو باش نه به‌فکرِ زیر هرکجا بخوابی‌جاته

خونه‌و زندگی به من‌و تو چه؟ هرکسی به‌فکرِ خویشه
به من‌و تو چه فکرِ زن‌و بچه کوسه‌هم به‌فکرریشه

شهنازی راکه در تهران بارها دیده بود، امیر، بعداز سفر روسیه،[۱] و بعداز بازگشتِ کلنل به تناوب به بیرجند دعوت کرد تا مجالسِ →

۱- این سفر او به همراهی امیر شوکةالملك صورت گرفته. اصولاً امیر شوکت‌الملك در عین اینکه همه‌جا شهرت داشت که نازش با انگلیسهاست، نیازش با روسها بود، و روسها هم‌چه در ایام اشغالِ ایران در جنگ، وحتی قبل از آن‌یعنی هنگام به‌توپ بستن گنبد حضرت رضا (۱۳۳۳هـ ۱۹۱۵م.) نسبت به‌قائن و امیرِ آن خشونت وتندی به‌خرج ندادند. به عبارتِ دیگر یك حدِّ اعتدال، گوئی وجود داشت. به‌همین دلیل بود که امیر نسبت‌به حرکتِ کلنل‌محمدتقی‌خان هم روشِ میانه‌پیش گرفت واوامرِ خشنِ‌قوام‌السلطنه را اجرا نکرد، وبعد از آنکه کلنل به‌دست قوچانیها کشته شد، بازیارانِ او را پناه‌داد.

این را هم عرض کنم که‌ایرج میرزا هم، یك‌پا، برکشیده و تربیت‌یافتهٔ همین امیرشما بوده است. نه‌تنها درخراسان که درتهران هم. آن روزها که کلنل محمدتقی‌خان در خراسان طغیان‌کرد و کشته شد، به فرمان قوام، تمام دوستان ویارانش تحت‌تعقیب قرار گرفتند، ایرج‌میرزا به بیرجندآمد و مدتها مهمان همین امیر شمابود ومرحوم میرزامحمد سپهری، میرآخورِشوکةالملك، ازو پذیرائی میکرد، وگویا شعرِ معروف.

فرمانروای‌شرق‌که عمرش دراز باد — میخواست‌زحمتِ منِ‌درویش کم کند
اسبی کرم‌نمود که‌چون گردمش‌سوار — صدرم به‌جای‌یك‌رم،درهرقدم کند...

اشاره به اسبی باشدکه میرآخور به اشارهٔمرحوم شوکةالملك به‌ایرج داده، وبه‌هر حال‌آنچه مسلّم است شعرِ معروفِ او

وعلیك‌السلام میرآخـور — صاحبِ اسب‌واستروا‌شتر
خوب کردی که‌یادمن کردی — واقعا مردی‌وعجب مردی
آنکه‌شیرین بود چو قندتونی — اواین‌شخص‌بیرجند تونی
مؤن‌آباد را فنا کردی — لیره‌و اسکناس جاکردی

←

اورا شیرین‌تر و لذیذتر سازد، شهنازی‌هم مرحوم حبیب سماعی راکه‌جزو قشونِ قاینات بود به‌مجالس امیر راه داد. « ... رکن‌الدین مختاری رئیس شهربانی وقت رضاشاه نیز،در تهران‌هردو هفته‌یك‌شب،شام‌در منزل امیر صرف میکرد و کمتر دفعه ازین شبها بود که مُختاری بـه خواهشِ امیر ویلون را به صدا در نیاورد،.. در محفل دوستانه‌اش ، بادوستانی‌چون سناتور علی دشتی و استاد وزیری کراراً بحث‌هـا پیش می‌آمد . . . درجشن تاجگذاری که امیر درباشگاه ایران برپا ساخته بود و کلنل از اروپا برگشته بود ، اواخرشب، مرحوم تیمورتاش از امیر خواست که کلنل را وادار به زدنِ ساز کند. امیر بااین که میدانست طبیعتِ کلنل ، ساززدن را دربن‌گونه محافل و مجالس قبول نمیکند ، به‌رعایت میـل وزیر دربار پهلوی ، چند بار ازکلنل خواست ، ولی مشارالیه به عذرِ دردِ دست قبول نکرد...

کلنل در دوابط خصوصی به‌قدری امیر را دوست داشت...که بعداًکه امیرمقیم‌تهران‌شد،یکی ازسازهای خود رادرخانه امیر گذاشت که شبها وقتی بطور خصوصی‌دورِهم جمع میشوند، باتار،مجلسیان‌را

→

سر درختی‌و میوه را بُردی   همهٔ کاه و بیده را خوردی
خوب کردی که‌نوش‌جانت باد   گوشت‌باداو استخوانت‌باد

نامه‌ایست که از مشهد، ایرج‌میرزا، برای محمدرضا سپهری فـرستاده بوده است. این سپهری آدم عجیبی بود. میرآخور و پیشکار امیر درآنِ‌واحد صدتا مهمان امیر را ازعهده برمی‌آمد، وکلِ‌حسابِ او را یك‌جا داشت، ودر واقع امیرِ واقعی او بود.

محظوظ دارد...[1]»

اینکه من اشاره به‌صفحه «منقل وافور» کلنل کردم، مقصودم این نبود که کلنل را مرید این معجون بدانم، بلکه بالعکس من میدانم که کُلنل درمدّتِ عُمر احتمالاً لب به وافور نزده‌است،[2] واصولاً این

۱ـ امیر قائن..... ص ۱۰۰؛ چند سالی قبل از انقلاب وقبل ازمرگ کلنل، در تهران، امیر اسدالله‌علم، جشن ۹۰ سالگی کلنل را گرفت. منتهی درکجا؟ در هتل‌هیلتون. کلنل استادِ دانشکدهٔ هنرهای زیبا واستاد دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود. تناسب دربن بود که این‌جشن، فی‌المثل در تالار فردوسی دانشکده گرفته شود، اما این جشن در ایامی‌گرفته شدکه هیچکدام از دولتمردان جرئت آمدن‌آزادانه به‌دانشگاه را نداشتند وروی خوش هم به دانشگاه نشان نمیدادند. به‌هرحال همانروزها ایرادگرفته شدکه جشن درجای خوبی برگزار نشده است.

۲ـ کلمه وافور، صورت مُعرّبِ واپور است، واحتمالاً باید از طریق هند به‌ایران آمده باشد، که‌آنها نیز از اروپائیان گرفته‌اند. در زبانهای اروپائی واپور Vapeur به‌معنی دود وبخار و دخان است، و به همین دلیل، کشتی‌های بخاری را ـ که‌بعد ازکشتی‌های پاروئی کشف وساخته شد، واپور میگویند، زیرا دود وبخار از دهانه دودکش‌آن خارج میشود. به‌گمان من، چون این‌دستگاه هم از لوله‌آن، وسوراخ آن، دودبه‌هوا میرود، واپورخوانده شده است. در دوره قاجار هم به‌همین‌صورت خوانده شده است.

اعتمادالسلطنه در خاطرات خوددر مورد مرگ یک شاهزاده مینویسد: «... یکی از شبها که در دوشان‌تپه حضور مبارك بودم می‌فرمودند فخرالملوك را پسرش سمّ داده است...، من عرض کردم که اگر این فقره بر شما ثابت بشود، اعتضادالدوله پسر فخرالملوك را که نوه‌تان است بخواهید وسرش را ببرید، وچون این‌کار را نخواهیدکرد گفتنش چه فایده دارد؟ بعد معلوم شدکه فخرالملوك از افراط واپور وعرق فجأة کرده ومُرده است، دخلی به سمّ نداشته...» (روزنامه خاطرات، چاپ افشار. ص۱۰۸۵).

آهنگ‌را هم بر نقدِ آن سروده. منتهی چه‌میشود کرد با مجالسی که این صفحه را روی گرامافون میگذاشتند، و بر گردِ منقلِ کنار گرامافون حلقه میزدند و یکایك وافورهای چوبِ کهور[1] به‌همدیگر تعارف میکردند، و هر کدام

۱ـ کهور درختی است مخصوص مناطق جنوبی ایران، خصوصاً رودبار وجیرفت که «در آنجا جنگل بسیار است به طوری که در بعضی امکنه به سبب انبوهی درختان، عبور متعذر، و بیشتر گز، و کهور، و کنار است...» (جغرافی کرمان، وزیری، ص ۱۱۷ و ۱۲۳ و ۱۲۵)

در رودخانه‌خدوید جیرفت ذره‌های طلا یافت میشود (جغرافی ص ۱۱۷)، این ذرات گاهی در ریشه درختان ـ خصوصاً کهور، جا می‌گیرد. ریشه این درخت را که طولانی و مستقیم به‌زمین فرو میرود می‌کنند و از آن نی وافور می‌ساختند ـ نی وافورِ زرك‌دار، که درشب، برابر چراغ، ذرات آن مثل ستاره می‌درخشید. چوب محکمی هم دارد. در اول بازار کرمان یك‌خر[2] نبردست بود که یك چشم او نیز نابینا بود، و او تخصص داشت درساختن نی وافور از چوب زرك‌دار کهور. این نوع نی وافور بسیار گران‌قیمت بود به طوری که رجال عهد بهمدیگر هدیه می‌دادند.

یکی از خوانین بختیاری (مهدیقلی ضرغام بروجنی ـ شجاع همایون) که هفتاد سال پیش، سفری از طریق شهر بابك به شیراز داشته، بعد از منزل شمس آباد و نزدیك تخت رستم به‌آبادی هشت‌ایجان رسیده وشبی مهمان کدخدا بوده و یادداشتهایی از این سفر نوشته، ضمن تعریف کربلائی علی‌آقا کلانتر مینویسد: «... شخصاً آدم خوبی است، و بسیار آدمِ مالْمَشْتِی، و پاکیزه و خوش‌گذران است. قدری تریاکی ـ که میکشد. اثاثیه وافور ومنقل‌خیلی پاکیزه‌دارد، مثلاً منقل با سینی نقرهٔ حکاکی‌کرده از روی تخت‌جمشید، وهمچنین اسباب چای‌خوری، وهمچنین وافورهای چوب سرته طلا خیلی‌پاکیزه. یك‌حقه‌وافور چپی‌خوبی داشت تقدیم آقای‌ضرغام کرد، وحضرت معظم‌الیه درعوضِ تقدیمی

←



مدر شوکتیه بیرجند

در جزء بازدیدکنندگان پنجاه‌سال پیش (۱۳۱۱ ش ۱۹۳۲م.) مرحوم داور، مرحوم عطاءالملک روحی کرمانی، مرحوم امیرمعصوم خزیمه، مرحوم اسدالله علم، مرحوم ذبیح‌الله اصیح، محمدعلی منصف، و جمعی شاگردان دیده میشوند شاگردانی که همه آنها، آردها را بیخته، وغربالها را آویخته‌اند!

بیشتر از دیگری توصیه میکردند که تریاك ، دافع فلان مرض است و معالج فلان درد[1]، آنقدر پیش میرفتند که از حکیم عمادالدین محمود شیرازی نیز در کیفیت معـالجات تـریاك ، جلو میزدنـد .

شبهای هزار و یك شب

شبهای طلائی تهران ، در دوران طلائی تهران، امیررا هم مثل بسیاری دیگر از رجال وقت زنگار زده کرد. به‌قول برادرزن‌خودش_ منصف_ اغلب شبها را«...با رفقای عزیزالوجودی چون مرحوم فروغی ، مرحوم فرزین،مرحوم ادیب‌السلطنه‌سمیعی[2]، مرحوم دکترغنی

۱_مرحوم پژمـان بختیاری قصیدهٔ مفصلی دارد در استقبال قصیده لامیه وثوق‌الدوله بگذشت در حسرت مرا بس ماهها وسالها

چونست‌حال ار بگذرد دایم بدین منوال‌ها

قصیدهٔ پژمان از امهات قصاید امروز پارسی است ، و در یك بیتِ آن کلمهٔ نشأت را به کار برده که مناسبةً اینجا نقل میشود:

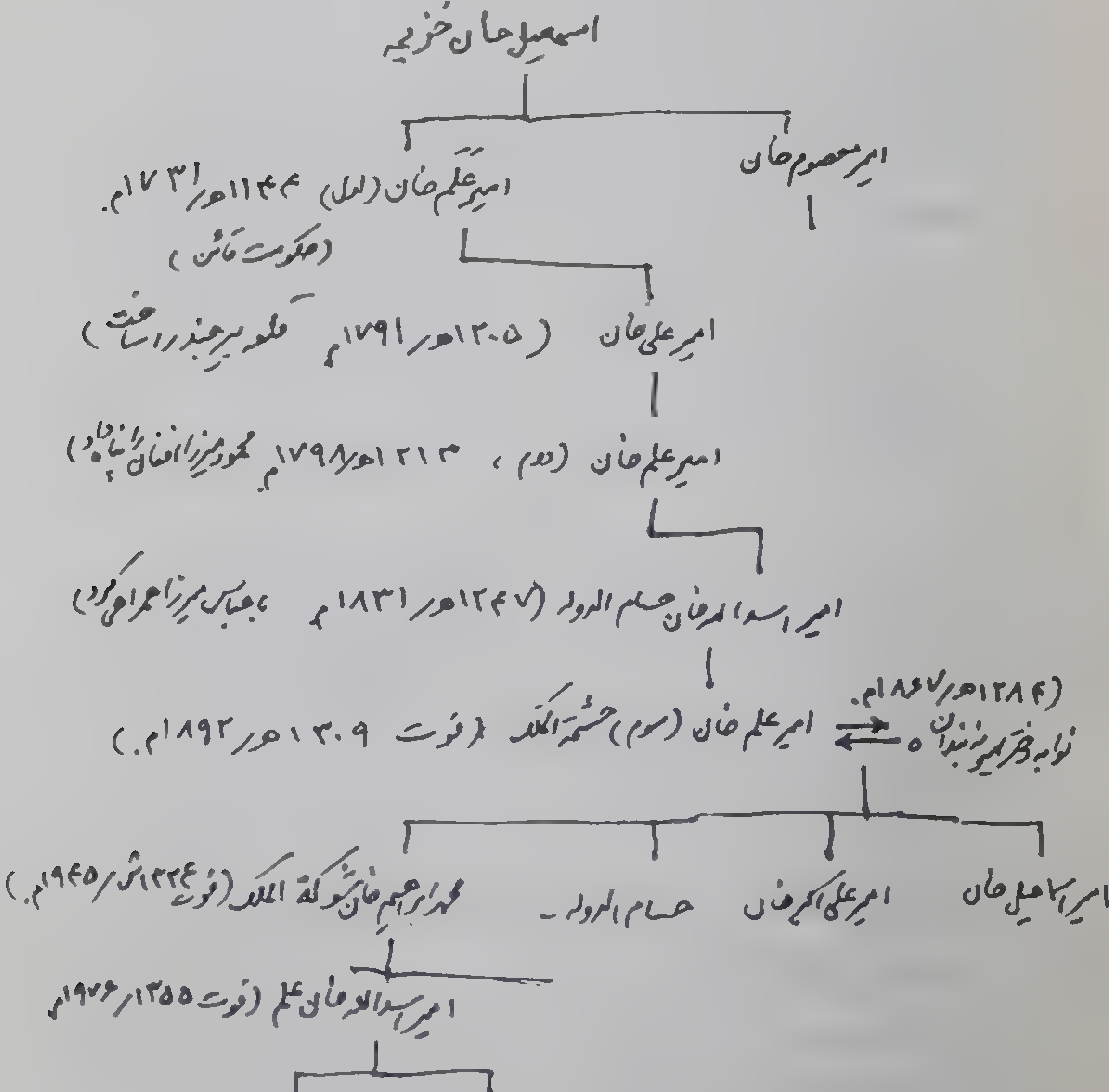
در نشأتِ تریاك ومی ، عمرِ گرامی گشت طی
ره کرده گُم، گُم کرده‌پی، درعقل‌و استدلالها

همه میدانند که این بیتِ لطیف، و اصلاً آن قصیده بی‌نظیرهم، درپای منقل سروده شده است!

۲ـ امیر قائن . محمدعلی‌منصف ص۱۵۱ و ۲۱۱

→

مشارٌالیه، یك چوب وافور کهور خیلی اعلاء، با یکـدست اسباب وافور به ایشان‌داد. آبادی مرقوم تعلق‌دارد به‌مؤیدالسلطان پسر آقای علاء لشکرشیرازی ودارای یکصدو پنجاه متجاوز خانوار است ، وآن آبادی هم در جلگه واقع است و . .»(یادداشتها، نسخه‌خطی،ص۳۲۰،این‌یادداشتهارا آقای‌مهدیقلی‌ضرغام بروجنی، نوه شجاع‌همایون، کارمند سابق شورای‌ملی، یا بهتر بگویم کارمند مجلس شورای‌سابق‌ملی، دراختیار نگارنده گذارده‌اند.)واوربها علاقه‌داشتند که چای در فوری‌چینی صورتی‌دم کنند ، و در نعلبکی «صورتی» بیاشامند ـ صورت یك دختر چینی.



شجره خاندان امیر قائن

و آقای کلنل وزیری میگذراند. جمعه شب‌ها گروه نامبرده به اضافه مرحوم امیر و نگارندهٔ این مجموعه، درباغ مرحوم فرزین، گردهم جمع میشدند. از مشروب و ماکولی که صاحب خانه با دقت و به‌دست خود تهیه دیده بود صرف میکردند و با بحث‌های ادبی خود را مشغول میداشتند، و قبل از پایان مجلس، پنجه توانای کلنل، صفای مجلس را تکمیل، و ختم آن را اعلام میکرد. هفته‌ای یك شب، همین جلسه در خانهٔ امیر که متوالیاً باغ تدین، و باغ فرمانفرما در تجریش بود - تشکیل می‌یافت...» (منصف).

***

عصر طلائی، داشت به‌پایان خود نزدیك، و به‌عصر سرب بدل میشد، این شبهای «هزار و یك شبی»[1]، در سایه قدرت مختاری و خود- مختاری شاه، درشمال شهر و شمران فراهم می‌آمد، درحالی که صدها و هزارها تن درزندانها و خصوصاً قصر قاجار میپوسیدند و آنها از همه نوع مردمی بودند: از رؤسای ایل بختیاری تا پنجاه و سه نفر سران حزب توده، از اولادِ سپهسالار و مِلك‌دارانِ مازندران تا ایلخانیِ قشقائی و بلوچ و لُر، ازشاعر یزدی، مثل فرخی، تا واعظ قمی و زاهد زاهدانی مثل دوست محمدخان، همه اینها محکوم به استشمام هوای

۱- چهل و چند سال پیش، درزمان قوام‌السلطنه، یك بار دیگر اعلام شد و بگیر و ببند شروع شد. آن روزها من محصل سال دوم دانشسرای مقدماتی کرمان بودم. شعری در این باب گفتم که در روزنامه روح‌القدس مرحوم پورحسینی (سال اول ص ۷) چاپ شد با مطلع:

شبی تریاکیان باهم نشستند....

عجب آنکه مرحوم پورحسینی، که آن روزها ورزشکار و وزنه‌بردار بود، سالها بعد، سالها و سالها لب به‌همین دود بیالود.

از
محمد ابراهیم باستانی
پاریزی

در اطراف منع کشت تریاك

شوخی ادبی

شبی تریاکیان باهم نشستند — در صحبت بروی غیر بستند
زدود و نغمه تریاك و وافور — سراسر کله ها گردید کیفور
رخ هریك میان حلقه دود — چو مه گردید اندر هاله محدود
چو هریك بست تریاکی کشیدند — کنار منقل آتش لمیدند
یکی بگشاد زایشان لب بگفتار — که ای یاران کوته فکر و کم کار
خبر دارید دولت ناگهانی — شده خصم شما در زندگانی
چنین گویند اشخاص سخن باش — که گم گردد ز ایران تخم خشخاش
دگر خشخاش در ایران نکارند — دمار از هر چه تریاکی برآرند
دوائر نیز اندر گفتگویند — که دیگر عضو افیونی نجویند
چو یاران این سخنها را شنیدند — میان چرت ناگه بر پریدند
شد آن بزم خوش از این نکتهٔ ناخوش — فتاد از دستشان وافور و آتش
یکی گفتا: عزیزم این چه حرفیست؟ — خدا داند که اینها باورم نیست
تو میگوئی رفیق نازنینم — که من وافور را دیگر نبینم:
دگر اندر زمان شادی و سور — نمیگردم من از تریاك کیفور؟
دگر آن حلقه های دود غم سوز — مرا در بر نمیگیرند هر روز؟
دگر آن حب گلسرخی خوشبوی — نخواهد زد بمن چشمك ز هر سوی؟
عزیز من، زمنع کشت تریاك — نهال آرزوها رفت در خاك
اگر این حکم را اجرا نمایند — همه تریاکیان بلوا نمایند
نمیترسد تو گوئی دولت ما — که گردد انقلاب شیره بر پا
یکی دیگر جوابش داد با آه — که کم فریاد زن کن قصه کوتاه
کجا تریاك از ایران رخت بندد — که این احکام دولت را پسندد؟
اگر تریاك در ایران نباشد — بجسم مردمانش جان نباشد
در آن ساعت رود تریاك بر باد — که گردد بیشتر نابود ز افراد
چه از ما برتران همپای ما هست — که چون ما گشته در این بند پابست
چه بسیار از وکیلان و وزیران — بکف دارند این گرز دلیران
چو اجرا گردد این کار اساسی — نگردد که ای دیگر سیاسی
اگر فرمان رود تا مست گیرند — در این کشور هر آنکس هست گیرند
مگو شیره که این قوت روانست — تو گوئی شیره جان جهانست
چو تریاکت بود دیگر غمی نیست — که این دنیا بجز دود و دمی نیست
مکن قلب مرا از این بیش پرخون — مخور غم جان من بنشین بجنبون
بزن فعلاً یکی کاتش نمیرد — پس از آن گو جهان را آب گیرد!

سرب آلود تهران شده بودند.

و این سرب، نه تنها مربوط گلوله‌های پلیس بود، که مُختاری، رئیس آن اعلام داشته بود: «...هر کس به پاسبان توهین کند، مستقیماً به من توهین کرده است، و هر کس به من توهین کند ـ که مبعوث اعلیحضرت همایونی هستم ـ مستقیماً به اعلیحضرت همایونی توهین کرده است ...»[۱]

توهین به من

بلکه مربوط به گازسرب پراکنده در هوای تهران هم میشد، که کثرت اتومبیل‌های شمال‌شهری، برغلظتِ آن ذره ذره می‌افزود.

تهران به دوقسمت شمال وجنوب تقسیم شده بود، ومردم شهر دوطبقهٔ ممتاز شده بودند: شمالِ شهری‌ها، وجنوب شهری‌ها، و البته ساکنان شمالِ شهر، شبهـای آرامشِ قبل از طوفان خود را درسایهٔ چنارهای بزرگِ باغ فردوس ومحمودیّه ونیاوران وسعدآباد میگذراندند و به آهنگ وترانه‌های کلنل ومختاری وامیر جاهد گوش میدادند:

نکردی هیچ آب از باد فریاد	قبای گل نگشتی پاره از باد
بجز مُطرب کسی رهزن نبودی	برهنه کس به جز سوزن نبودی

شمالی نشین‌ها از آنچه در جنوب می‌گذشت غافل بودند.

شمالی پیکران را دیده درخواب	جنوبی طالعان را بیضه در آب[۲]

---

۱ ـ وهیچ عبارتی، بهتر از این عبارت، مُرِّ کلام دیکتاتوری، ولُبِّ لُبابِ «اَنَاوَلاغَیْری» را به‌ذهن خطور نمی‌دهد.

۲ ـ بیضه در آب بودن را لغت‌نامه‌ها «کنایه از بیضه‌که هنوز بچه در آن مُتکوّن نشده باشد» نوشته‌اند (برهان‌قاطع). البته‌ظاهراً نظر نظامی معطوف به «نَسرِ واقع» است که درقطب جنوب است در برابر «نَسرِطایر» در افلاك نیمکرهٔ شمالی، وقصدِ او سکون وآرامش شبی است که نظامی به استادی ←

این بشکنم آن بشکنم

این خواب خوش ، در سحرگـاه سوم شهریور ۱۳۲۰ ، هم برای شمال‌نشین‌های تهران، وهم جنوب‌نشین‌های آن، باغرّش توپهای روس وانگلیس درشمال‌وجنوب، آشفته شد ، درحالی که کسانی چون مرحوم فروغـی گوشه نشین، به زبان حال میگفتند:

ـ ترسم که چو بیدار شوی روز بُوَد...

شب بیست‌وششم‌شهریور ۱۳۲۰ش بود. یکی اززندانیان‌قصر، بزرگ علوی،نویسندهٔ بزرگ مینویسد : «... ازپشت پنجـره کریـدور

→ تمام آنرا ترسیم کرده

چه افتاد ای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگر شبها نگردی

اما گمان من آنست که باید تعبیری دیگر داشته باشد، ازجهتِ سکون و عدمِ تحرّك وشاید هم نوعی مجازات و تحکّم به‌عدم تحرك اجباری بوده باشد، و این بعلت حساسیّت بیضه به درد و امثال آنست چنانکه گاهی سنگ دومن‌نیم به‌بیضه می‌بستند که‌شخص قدرت تحرك نداشته‌باشد (فرماندهان کرمان. ص۲۷) یا دلو به‌بیضه می‌بستند وقطره‌قطرهٔ آب در آن می‌ریختند تا محکوم به فغان و زاری می‌آمده است. یاآنجاکه شاه‌عباس نسق‌کرد که وقتی‌زنان حرم‌درچار-باغ به‌گردش روند، «اگر مردی را عبور در حوالی این واقع شود. به‌خایه بیاویزند» (ملاجلال‌ص۳۶۱).

عبدالکریم کشمیری در لشکر کشی نادرشاه به‌هند مینویسد: با اینکه‌ماه جوزا (خرداد) بود وهوای پنجاب گرم بود، «...آب دریـای چناب، به سبب کمال خنکی وگوارائی، زندگی‌بخشِ‌تمام مُتنفّسانِ لشکر ایران گردید، وآب دریای مذکور، به‌واسطهٔ قرب جوار کوهستان، به‌مرتبه‌ای سرد بود که باوصف آن‌همه‌گرمی هوا وعادی‌بودن اهل ایران به آبهای خنك، هیچکس را مقدور نبود که درمیان‌آب، بشرط آنکه خُصیه‌هـایش درآب باشد ـ یازده‌بار سورهٔ اخلاص تواند خواند!» (بیان واقع، تصحیح دکترنسیم، ص۴۶)

هفت، به جمعیتی که پشت در آهنین پنجره‌های کریدور شش ایستاده بودند تماشامیکردم،فاصله‌ماازآنهاشایددوتاسه متر بود.یکی از رؤسای ایل بختیاری با زبانِ لری با آنها صحبت میکرد . میخواست آنها را متقاعد کنند که یك شب فقط اجرای فکر خود را به تعویق اندازند.

رؤسای کُردها ولُرها که با این قیام مخالف بودند یـابه کریدورِ ماپناه‌برده ویادرگوشه‌ای از«هشت»خودراپنهان کرده‌بودند.و کیلِ هشت مثلِ موشِ آب کشیده از ترس میلرزید . آژانِ کلیددار ـ که برای کلیدِ خود به‌اندازهٔ چوگانِ شاهی اهمیت قائل بود ـ بکلّی خودراباخته و جُنب نمیخورد.

آن رئیس ایل بختیاری مدتی باشورشیـان صحبت میکرد ، بالاخره نتوانست آنها را قانع کند وعصبانی شد، ازآنها پرسید :

ـ چه میخواهید بکنید ؟

ـ میخواهیم در را بشکنیم واز زندان بگریزیم.

ـ دم در مُسلسل کارگذاشته‌اند، چطور میخواهید در رابشکنید؛ اگر راست میگوئید بازکنید ببینم.

بایك تکان ، ویك صدای دسته جمعی «یاحسین» ، قفل سنگین ازهم پاره ، و درباز شد . این جنبشِ کوچكِ ملی ، این موجِ پُر نهیبِ تلاطُم وطوفانِ انقلابِ ملّی،منظرهٔ زیبایی برابرِ ماعرضه داشت .

جوانی بیست‌وپنج ساله ، سینه‌چاك وبا پیراهن پاره،تکه چوبی در دست داشت وجمعیت را اداره میکرد . مانفرات پنجاه و سه‌نفر که پشت‌پنجرهٔ آهنین‌ایستاده بودیم ـ باوجودی که بااین اقدام آنها مخالفت

داشتیم- زیرایقین داشتیم که‌خونِ رشیدترین آنها بدون اخذِ هیچگونه نتیجه‌ای ریخته خواهد شد - وقتی این منظره را مشاهده کردیم، وقتی که‌دیدیم که چگونه آتش قدرت ملی زبانه میکشد ، بی‌اختیار بـه این نیروی سدّ شکنِ آنها تحسین گفتیم وهورا کشیدیم.

همینکه مردم به‌سوی درِ بزرگ رو آورشدند ، صدای اولین‌تیر به‌گوش رسید، ودراثرِ همین تیر ، آن‌جوان بیست‌وپنج ساله‌جان‌داد. درپانزده‌سالگی اورا دستگیر کرده وبـه‌پنج سال حبس محکوم کـرده بودند. تا ساعت مرگ ، ده‌سال در زنـدان ماند . پنج‌سال زیادی‌حبس کشیده بود . او اولین کسی بود که ازپله‌های هشتِ اولِ زندان به‌طرفِ درِ بزرگ آهنینِ عمارتِ زندان رفت . موقعی که میخواست‌توسط‌یك میله آهنی ، بایك حرکتِ اهرمی ، قفل را بـاز کند، در همین موقع ، تیری به پهلوی او اصابت کرد وبه زمین افتاد...»[1]

ولی چنانکه میدانیم قفلِ زندان شکست ، ومردم تهران بالاخره «تیشه بردرِ زندانِ جور» زدند[2] وزندانیان را آزاد کردند،وهمان رؤسای

۱ـ پنجاه‌وسه نفر، بزرگ‌علوی، ص۳۳۴

۲ـ سعدی یك بیت معروف دارد که در قدیم آنرا اینطور می‌خواندند:

باز آو حلقه بر درِ رندانِ شوق زن

کاحباب را دو دیده، چو مسمار، بردراست.،

شعر سعدی وحافظ آنقدر روان است که گاهی آدم‌بدون تعمق درمعنای آن، یك‌چیزی‌از آن‌دستگیرش میشود ومیگذرد، وایـن نیز از آن ابیات است . کم کسی بود که‌بفکر بیفتد که اولاً رندانِ عشق کی‌ها هستند؟ وبعد هم، چطور حلقه بردرِ آن‌ها بایدزد؟واقعاً که معنی‌عجیبی پیدامیکرد.ولی کسی متوجه نبود.

←

ایل ، وباقیمانده‌همان پنجاه وسه‌نفر ، وبسیاری‌محکومان دیگر ، کسانی بودند که سالهای کم نظیر بعداز شهریور ۲۰ تا مرداد ۳۲ را جولانگاه حرکات سیاسی خود قرار دادند .

پهلوانِ موردِ بحث ما ، امیر شوکةالملك عَلَم ، درین روزهای

→

گذشت و گذشت تا نسخه‌ای از کلیات یافتند که بیتِ مذکور این‌طور نوشته شده بود:

ـ بازآو تیشه بردرِ رندان شوق‌زن... الخ

مشکل بیش‌تر ومعنی بدتر می‌شد. باز اگرحلقه، چیز ملایمی بود بر درِ رندان، دیگر تیشه شوخی نداشت. تیشه بردرِ رندان شوق زدن؟

بالاخره یك‌مگس کمك کرد، یعنی با پای خـود مرکّب را بر گرفت و برسرِ حرفِ «راء» گذاشت وشعرشد:

بازآو تیشه بردر زندان شوق زن

کاحباب‌را دو دیده چومسماربردراست

شعرمعنی پیداکرد. قدیمها که درهای بزرگ‌چوبی زندان قفلهای‌متعدد داشت وکسی ازعهده بازکردن‌آن برنمی‌آمد، وقتی شاهی میمرد، یا انقلابی رخ میداد، ویا حریفی برشهر مستولی می‌شد ، مردم تیشه به‌دست میگرفتند و میریختند دوروبرِ زندان ، و تـا زندانبانان خبرشوند ، با تیشه، پاشنه گرد و تخته‌های درِچوبی محکم وعظیمِ زندان را تکه‌پاره میکردند. و بـا شانه‌های خود به‌در میکوفتند، ومثل همین زندانیان قصر، در را ازجا در می‌آوردند و زندانیان آزاد می‌شدند ـ که البته بیشتر،زندانیانِ عقیده و فکر بودند ، یعنی زندانیان سیاسی. وتیشه بردرِ زندان زدن ، یك اصطلاح تاریخی ـ اجتماعی بسیارمعنی‌دار ودلپذیر است، وبالنتیجه «درِ زندانِ شوق» هم از تعرض‌مصون می‌ماند گویا اول بار دکترخانلری متوجه این‌نکته شده‌باشد .البته هنوز تا قرن بیستم خیلی مانده‌بود که زندانیانی مثل معمّر قذافی ، خودش برتراکتور بنشیند ودیوار سیمانی را خراب و۴۰۰ زندانی را یك‌شبه آزادکند!

بَحرانی، ودرین سالهای‌سرب، متأسفانه ، خودرا درگیرودار گردِسرب مبتلاکرده بود. گویندهٔ شعرِ«حسین آن‌خسروخوبان...» کم‌کم‌مجالس روحانی تعزیه‌حسینیه شوکتیه بیرجند را ازیادبُرد، در زیر سایه روشن درختهای تنومند باغهای تجریش‌وشمیران ، درخانه فرمانفرما و تدیّن، آهنگِ تارِ کلنل ، وغوغای زیبا رویان تهرانی وشرابهای ارغوانی‌خلّرِ شیراز، اورا در مقامِ وزارتِ پست وتلگراف فریفته‌کرده بود ودرخانه فرزین ، تخته‌بندشده، قلعهٔ برج وبارو دارِ اکبر آباد را فراموش کرد. به‌قول عماد فقیه‌کرمانی

آن‌که در مجلس‌نشستی ، دوش بر دوشش‌خطیب
دوش می‌دیدم‌که می‌بُردندش‌از مجلس‌به‌دوش

مهماندارانِ نامدار

مسأله این است که‌آدم وقتی دریك «شهر کوره» یا یك «کوره ده» امیرباشد ، ممکـن است یك روز اتفـاق بیفتد که پادشاهی از آنجا عبور کند وآدم مهمـاندار آن شاه شود ، وهمین مهمانداری، قرنها ، نانِ خود و اولادِ اورا توی روغن نگهدارد . چنانکه فی‌المثل وقتی آقا محمدخان قاجار به فکر حمله به‌شرق افتاد ، وگویا درسر می‌پروراند که به‌قندهار برود، دربین راه ، میرحسین‌خان والی طبس با اوهمراه شد، ودر همین وقت خبر مرگِ تیمورشاه درّانی رسید. «آقا محمدِقاجار ، ازاستماع این‌خبر ، فسخ عزیمت قندهار نموده ،وچند روز درقائن ، اقامت اختیار نمود، میرعلی‌خان‌قاینی،ومیرعَلَم‌خان ولد مشارالیه، دوسه‌روز ازوی مهمانداری کردند ...»[۱] مقصوداین‌است که‌همین مهمانداری، راست باشدیادروغ

۱ــ دُرّة‌الزمان فی‌تاریخ شاه‌جهان، عریز الدین وولرانی، چاپ کابل ، ص ۳۲۶

بعدها امارت قائن را در خانوادهٔ آنها تثبیت کرد، زیرا کدام پادشاه قاجار قادر بود به‌حوزه قدرت کسی تجاوز کند که روز گرفتاریها، نان و پلو به عمّ بزرگوار آنهاداده‌بوده است ؟ و این امتیازی است که‌در تاریخ‌نمونه‌های فراوان دارد.[۱] مقصودم‌این‌است که‌این‌خانواده درحدود

۱- درطول تاریخ قاجار، کسانی وخانواده‌هایی در ولایات بودند که می گفتند اجدادشان، یا در شیراز به‌آقا محمدخان کمك کرده‌اند - مثلاً خانوادهٔ وزیری کرمان - ویااینکه دربین‌راه به‌او اسب‌رسانده‌اند. یك‌روایت عجیب داریم در مورد کوهبنانی‌ها: «میرمحمدامین جدّ سادات کوهبنان، به جهت سفارش رضاقلی‌خان افشار، چون کریم‌خان فوت شد، به محضر اطلاع، دلیلی همراه شاه‌شهید کرده (شاه شهید: آقامحمدخان) از شیراز به‌کوهبنان آمدند. ده روز در ارگ آنجا در خانه رضاقلی‌خان توقف کرده، بعد تدارك راه دیده، رضاقلی‌خان برادر خود را درآنجا نزد رضاقلی‌خان‌افشار گذاشته، ازراه اوط، با دلیل کوهبنانی، وشتر وآذوقه، از کنار بیابانك وجندق گذشته، وارد خوار ورامین‌شدند.واشخاصی که از کوهبنان همراه‌آورده بودند مرخص کرده، برگردانیدند...» (افشارها درتاریخ یزد وکرمان. باستانی پاریزی، نامواره افشار، ص۱۵۶۶،به‌نقل‌از رساله ابوالحسن‌خان کوهبنانی، این‌رساله را دکترمحمود روح‌الامینی کوهبنانی دراختیارنگارنده گذاشته‌اند). البته این حرف را فوراً رد نکنید. درست است که سایر تواریخ نوشته‌اند ده آقا محمدخان برای گریز ازشیراز دو سه‌روزه خودرا به‌اصفهان رسانید، ولی‌این حرفها خیلی محقّق نیست. از خداکه پنهان نیست ازشما چه پنهان، من‌حدس می‌زنم حرف‌کوهبنانیها درست باشد، زیرا آقا محمدخان عاقلتر ازآن بود که خود را از شیرازبه‌ری ازراهی‌برساندکه راه معمولی وعمومی است وهر لحظه ممکن‌است سواران بختیاری و زندی درتعقیب او بداو رسیده‌دستگیرش سازند. از چپ راه رفتن، عاقلانه‌ترین‌کار درهنگام گریز است.

←

آبِ جَو - گندمی

قاینات از امکاناتی برخوردار بود که بسیاری از بزرگان پای‌تخت‌نشین از آن محروم بودند. گویا انگلیسها ضرب‌المثلی دارند که میگوید: «آدم، یك ماهیِ سرخِ کوچك باشد در یك ظرفِ بلورِ کوچك، بهتر از

→

همین نکته را درمورد نادر هم می‌یابیم. خانواده‌های بسیاری بودند که ادعا میکردند اجدادآنها همراه نادر به‌هند رفته و یا ماوراءالنهر را فتح کرده‌اند، منتهی وقتی نادر کشته شد وقاجاریه که مخالف او بودند بعد از زندیه روی کارآمدند، داستان برعکس شد، واغلب خانواده‌های متعیّن ادعا کردندکه با نادر درافتاده‌اند، ودر اجلاسیهٔ دشت‌مغان شرکت نکرده‌اند و چه وچه.(مثل کلانترهای خاندانی کرمانی که چنین میگفتند).

شاید دلپذیرترین این‌نوع‌حوادث، همان باشدکه‌درکاشان اتفاق‌افتاده. شیخ‌الاسلام کاشان،جدآقایانِ یثربی‌ها- که‌قرار بود به‌دشت‌مغان برود، احفادِ او میگویند، وقتی به‌کرمانشاه‌رسید،درسرِ نماز دعا کردکه خدایا من‌روی‌نادر را نبینم. وخود درکرمانشاه درگذشت. (شاید هم قصدش از دعا این بودکه نادر بمیرد، ولی اینطور نشد، گویا نامِ این مرد سید ماجد بوده است).

وقتی که آقامحمدخان با نجف‌خان زند در حوالی‌کاشان جنگید واو را شکست‌داد، خود در بیرون شهر اردو زد واز مردم خواست که حاکم شهر، عبدالرزاق‌خان را به‌او تسلیم کند- به‌دلیل اینکه‌گویا وقتی که آقامحمدخان فراراً از شیراز به‌تهران میرفته، دروازه‌های‌کاشان‌را به‌روی او نگشوده‌بودند. - البته این‌هم یك روایت است، حالا خط‌سیر آقامحمدخان از کوهنان باشد، یا از قمشه واصفهان وساوه‌باشد، یا ازکاشان باشد، مطلبی است‌که مثل‌بسیاری از رموز تاریخی، فعلاً برای اهل تاریخ مجهول مانده است، و دلیل آن هم اینست‌که درهر شهری،هرخانواده‌ای ادعا داشته که‌گویا آقامحمدخان را پناه

←

آنست که یك نهنگ باشد دریك اوقیانوس».[1] مشکلات و گرفتاریها از روزی که شروع میشود که آدم دنیای وسیعتری می‌یابد و در دریائی موج‌خیز می‌افتد که در آنجا به قولِ معروف «صدای خر به‌خدا نمی‌رسد!»

1_ To be a Small Fish in a Bowl, is Better than a Great in Ocean

(روایت از آقای دکتر مجید مهران بروجردی).

→

داده. و با بالعکس او را راه نداده، و بدینطریق یك امتیاز سیاسی و تبلیغاتی برای خود کسب میکرده است، و این مسأله، کار مورخین را برای تعیین خط سیر سلسله قاجاریه مشکل ساخته است.

به‌هرحال، شیخ‌الاسلام شهر ـ آقا سیدسلیمان و ملامحمد مهدی نراقی و سایر روحانیون صلاح دیدند که پیشواز آقامحمدخان بیایند. (آقامحمدخان خودش هم مدتها طلبه بوده و با روحانیون میانه خوشی داشت، و خود نیز نمازخوان بود ـ منتهی، در کرمان، برسر نماز، با اشاره به‌گردن و چشم و گوش، همه‌نفر را دستور داده بود که گوش ببرند و کور کنند و گردن بزنند!).

از آنطرف روحانیون به‌چادر آقامحمدخان وارد شدند و پس از سلام و احوالپرسی، تقاضای عفو عبدالرزاق حاکم کاشان را نمودند ـ (این خان صاحب حمام و آب‌انبار و مسجد است و هنوز به‌اسم خان معروف است). از آنطرف هم، خان، درحالی که چکمه به‌گردن آویخته و دستها برسر نهاده و قرآن و شمشیر به‌گردن آویزان کرده بود. به‌حضور آمد و به‌خاك افتاد.

شیخ‌الاسلام و آقاملامهدی نراقی تقاضای عفوِ خان را تکرار کردند و آقامحمدخان گفت: به‌خاطر آقایان از خونِ او میگذرم، ولی چون گناه نابخشودنی دارد، از دو کار یکی باید انجام شود؛ یا چشمان او را از حدقه درآورند، یا با پرداخت هزارتومان جُرمانه، چشم‌های خود را بخرد. (چنین جرمانه‌ای آقامحمدخان، برای حاجی حسین یزدی نیز در کرمان قائل شده

←

صائب اگر به تاجِ شهان جا کُنَد، هنوز
فیروزه، یادِ خاکِ نشابور می‌کند

آدمی در کدخدایی یك ده خیلی آزادیش بیشتر است تا در صدارتِ →

بود. (آسیای هفت‌سنگ، چاپ پنجم، ص ۲۲۶).

به‌محض اینکه این‌حرف از دهن آقا محمدخان در آمد، آقاسیدسلیمان، جدِّ خانوادهٔ یثربی‌ها فوراً کیسه چرمی پُر چرکِ پولی خود را از بَرِ شال در آورد و بنا کرد به‌شماره کردن پولهای خرد و درشتی که در آن داشت. و سپس رو کرد به‌ملامهدی و پرسید: جناب آخوند چیزی همراه دارند؟ مرحمت کنند. وبعد از آن یکی دیگر از روحانیان، وشیخ‌الاسلام این کار را خیلی جدّی ادامه دادا این منظره که در واقع یکی از طنزآمیزترین حوادث تاریخ است، آقا محمدخان‌را به‌خنده انداخت، و بی‌اختیار چنان می‌خندید که از پشت بر بالش افتاد. (روایت آیت‌الله‌آقای آقاسیدمهدی یثربی، شیخ‌الاسلام و امام‌جمعه حیِّ حاضرِ کاشان).

با این مقدمات، وهمتِ روحانیون، خصوصاً شاهکارِ آقاسید سلیمان، خانْ حاکم که موردِ علاقهٔ مردم و خدمتگزار هم بود، از مرگ، وحتی‌مصادره، البته موقةً نجات یافت.

این پدیده، در تمام تاریخ ایران و در کل حوادثِ مهم آن، تقریباً ساری وجاری است، وخصوصاً سرسلسله‌ها، مُحاط شده‌اند در این گونه افسانه‌ها که چیزی از واقعیت هم در آن هست. در کرمان یك‌وقت، یك روستایی باغینی شبی از شاه‌عباس که ناشناس از آنجا عبور میکرد، به‌یك مرغ‌پلو مهمانی کرد، وچهارصدسال، چهار دانگ اشویه باغین درحق اوضبطی ماند و تا همین‌اواخر نیز بود. (گنجعلی‌خان، چاپ دوم. ص ۳۰۲). خانواده کلانتر کرمان نیز چنین ادعائی داشتند، و تا قبل از رضاشاه، کلانتر کرمان وممالك املاك‌خبیص بودند، زیرا شاه‌عباس، «عازل این‌منصب را از این‌سلسله لعنت‌فرموده بود.» (جغرافیای وزیری، چاپ دوم، ص ۶۴)،

←

عُظمای یک پادشاه، زیرا در آنجا ممکن است تنها از آبِ جَوْ گندمیِ او،
دیگران، پنهانی، سهمی ببرند، ولی در این‌جا وابستگیِ به دربارِ سلطنت

→ پذیرایی از سر سلسلهٔ قاجار، چه طبس و چه کوبنان، پدیدهٔ خاص تاریخ ماست و من یک‌جا آن‌را تشبیه کرده بودم به تانک «سپهبد زاهدی» (یادواره افشار، ص ۱۵۴۹) که متأسفانه ایرج افشار ــ البته یزدی ــ ندانم چرا آن‌را حذف کرد؛ چون بکسی برنمیخورد. مقصود من از این تعبیر این بود: در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ برای سقوط مصدق یک تانک راه افتاد که سپهبد زاهدی هم روی آن قرار گرفت و رفت تا در خیابان شمیران، بی‌سیم را که مرکز فرستندهٔ رادیو بود، فتح کند و کرد. در بین راه عده‌ای از مردم نیز ــ تا آنجا که دور و برِ تانک میشود ایستاد ــ بالا رفتند و ایستادند و شعار دادند و عکس هم گرفتند.

سالها بعد که دنیا به‌کام کودتاچی‌ها بود، هر کسی که میخواست به‌مقامی برسد یا وکالتی بدست آورد یا الفت‌ولیسی کند، ادعا میکرد که آنروز روی تانک سپهبد سوار شده ودر فتحِ رادیو دست داشته است. آنقدر این ادعاها زیاد شده بود که یک‌روز خسرو شاهانی طنزنویس خواندنیها ــ که ستون نمدمالی را می‌نوشت ــ در مقاله‌اش نوشته بود: یک کسی بما بگوید که روی یک تانک چند تن آدم میتوانند بایستند، کاش این امر روشن شود که تا اند هر کسی نگوید که من در فلان‌روز سوار آن تانک بوده‌ام!

داستان همکاری با نادر، یا با آقامحمدخان، وحتی پیش از آنها، مثلاً شاه‌اسمعیل، وهمه سرسلسله‌ها، امتیازی بوده که مردم به‌خود می‌بسته‌اند ودر اجتماع نتیجه میگرفته‌اند. بعد از انقلاب دیگر مسأله سوار شدگان تانک سپهبد فراموش شد، و آنها که درافتادگی با آن حکومت داشتند، داستانها به‌خاطر آوردند و برای خود جای‌پائی درطرفداری از مصدق جستجو کردند.

گِردِ سرِ کوی‌تو، گشتن، خطری دارد
زیرا که سرِمویت با فتنه سری دارد

بساکه آب روی آدم در گروِ این آبِ‌جو گندم[1] می‌قرار گیرد . شیخ صفی اردبیلی همیشه میگفت «تخت‌وتاج، آزار بلند پایه‌است»!

در بیضه نمی‌کنند مُرغان فریاد

هرچندکه بیضه از قفس تنگتراست

نزدیکی با آتش

اشکال از روزی شروع شد که خواسته ونخواسته‌پای شوکةالملک‌به‌تهران بازشد، یعنی ازروزی که رضاشاه حس کرد که‌آدمی مثل شوکةالملك در بیرجند نباشد بهتر است- اینست که یك روز صبح ، امیر قائن که از

۱- آب جـو گندمی. در بیرجند، مثل بسیاری از ولایاتِ کـویری، در کوهستانها، معمولاً آب قنات‌ها، تا خردادماه بیشتر دوام ندارد ، زیرا آبِ برف و باران است وقنات بُن ندارد، ودهاتیهای کوهستان مالك اینوع‌دهات هستند، وبالنتیجه بیشتر محصولی که میکارند جو است، زیـرا گندم تا تیر و مردادآب می‌خواهد ودیگر قنات خشك شده، ولی جو درخرداد درو و خرمن می‌شود.

قنواتِ دشت ونزدیكِ شهرها معمولاً چون «بُن‌دار»تـر است، از آبِ مُداومِ بیشتری برخوردار است، و«گندم‌کار» را هم آب میدهد . معمولاً این قنوات مرغوب‌تر وقیمت‌آن بیشتر، وطبعاً مالکین‌آن بیشتر خـوانین و رجالِ شهرنشین و دولتی‌ها هستند ویا خالصه است. ـ وبه‌همین دلیل است کـه نانِ گندم سهم اینهاست، ونانِ‌جو سهم روستائیان.

برخلاف معمول، یك ده کوهستان‌نزدیك بیرجندبوده که این قنات آبش به زراعتِ‌گندم وفا می کرده، وهرسال مختصری گندم‌نیز صاحب‌آن برمیداشته وهمسایه‌ها وشریك ملك‌ها تعجب میکرده‌اندکه این‌قنات، باآن «بُن‌درِ» کوتاه وباآن سنگ‌ها وکمرها، چطورآب را تا مرداد می‌رساند.

←

خواب برخاست ، خادمی آمد وابلاغ ایالت فارس را به‌دست اوداد. این‌درواقع برای او ترفیع نبود. این برای جاکن‌کردنِ آدمی بود که‌قادر است در روزگارِ پهلوی هم پنجاه‌تا سوار سیستانی بفرستد تاافغانها را ازچکاو بیرون کنند.[1] این‌ابلاغ استانداری فارس ، در حقیقت تنزیل

۱ـ هشت‌الهفت، ص۴۴؛ لازم به‌توضیح است کـه براثر فشار مجامع بین‌المللی واصرار شاه درحفظ‌روابط حسنه با افغانستان، بالاخره «... دولتِ افغانستان پیشنهاد خریدِ چکَو را داد، و این پیشنهاد به‌دولت از طریق‌وزارت خارجه اختیار تام‌داد تا در فروش چکاب به افغانستان اقدام‌کنند ، واین کار انجام وبحث چکاب منتفی شد، (محمدعلی منصف: برادرزن امیر، امیر قائن، چاپ دوم ص۲۱۰). مقصود اینستکه همین‌مسائل، رضاشاه را ازخواب بیدار کرد که آدمی مثل‌شوکت‌الملك در بیرجنداست که می‌تواند پنجاه‌سوارسیستانی به‌راه بیندازد واین البته برای او قابل‌تحمل نبود.

→

معلوم شد، مالکِ این ده ــ که‌گویا از اهل‌ذوقِ بیرجند بوده، یك‌کوره‌ـ قناتی زده بوده که از نزدیك قنات متعلق به‌مرحوم امیرشوکةالملك می گذشته، وازآنجا «بفهمی‌نفهمی» چاه قناتِ خود را از زیرِ زمین به‌کمرِ قناتِ امیر وصل کرده بوده. امیر هم فهمیده بود، ولی‌چیزی نمی‌گفت، وخودِ آن‌مالك‌هم آب قناتِ خود را«آبِ جو گندمی» لقب داده بود که هم جو می‌کاشته که بهار پرآب بوده ــ وهم گندم. امیر سالی یك‌بار به‌دیدنِ این مردِ اهل‌ذوق می‌رفت ویك چائی، زیر درختهای دم‌قنات‌جو گندمی می‌خورد و بازمی گشت.

یك وقت، قنات اصلی امیر را سیل زد وخشك شد و طبعاً آبِ قناتِ آن مالك هم برای گندم وفا نکرد. گویا امیر، یك روز به‌آن شخص گفته بود: می‌خواهیم امروز بیائیم قناتِ جو گندمی ویك‌چائی دم قنات ازآب‌آن صرف کنیم. آن مرد درجواب پیغام امیر نوشته بود: «... خـواهشمند است اظهارِ لطف را به سال آینده موکول فرمائید. چه، آبِ قنات جو گندمی که به‌کمكِ چشمهٔ علی‌آبادِ سرکار می‌آمد، اکنون خشك شده است!...»

(اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم، ص۵۵۸).

رتبهٔ او بود نه ترفیع، خبر وقتی مسلّم شد که جراید نوشتند «آقای ابراهیم‌علم، امیر شوکةالملك، که اخیراً به ایالت فارس منصوب شده‌اند امروز به‌طرف شیراز عزیمت نمودند ...»[1]

به‌گمان من، امیر شوکةالملك، برای این از مقرخود حاضر شد «جاکن» شود که میترسید، مبادا، اورا مثل خزعل، یا صَوْلةالدوله، یاسردار اسعد، یا عیدو خانِ بلوچ، یا سالارملك مرزبان[2]، به ضیافتِ سلطنتیِ قصرقجر تهران دعوت نمایند!

به‌هرحال، او شیراز را انتخاب کرد، شاید بدین دلیل که فکر میکرد، دوری ازپای تخت، اورا نسوزاند. ازقدیم میگفتند: دوستی باپادشاه دوستی باآتش است، اگر به‌او بسیارنزدیك شوی، لامُحاله خواهی سوخت، واگر دورترباشی به‌هرحال ازحرارتِ اوترا گرمئی نصیب خواهدشد».

در شیراز، طبعاً، این امیر، بایکی ازرؤسای مهم فارس، که قبیله وخانواده‌ای هم پشت‌سر داشت، یعنی قوام‌الملك شیرازی ــ که اوهم ابراهیم نام‌داشت ــ آمدورفت پیدا کرد، واین آمد ورفت نتیجه‌اش آن شد که امیر اسدالله، پسر امیر، با دخترقوام شیرازی ازدواج کرد. در واقع نارنجستان قوام، بهارشیراز را درمشام امیر پراکنده داشت، و به قول قدیمی‌ها «نانِ تاوِگی نـاخورده، برسرِ خوانِ آراسته و خزانهٔ پیراسته نشست ...»[3]

۱ــ روزنامه اطلاعات مورخ ۱۲ شهریور ۱۳۱۶ ش / سوم سپتامبر ۱۹۳۷م.

۲ــ گذشته چراغ راه آینده است: ص۹۷

۳ــ سلجوقنامهٔ ظهیری، چاپ اقبال‌السلطنه‌افشار، ص۸۳

یك سال بعد که امیر به‌تهران آمد، بلافاصله محمود جم اورا به وزارت پست‌وتلگرافِ خود منسوب کرد، و اوهم چنان وزیر بود تا سوم شهریـور ۱۳۲۰ش/۲۵اوت۱۹۴۱ م. پیش‌آمد.

روایت هست که رضاشاه درحوادثِ شهریورماه «ازجمله کسانی راکه‌به‌مشورت‌خصوصی دعوت‌فرمود،مرحوم امیر، و مرحوم قوام‌ـ الملك‌شیرازی‌بود . امیر در جواب‌شاهنشاه که استعلام فرمود :

ـ بااین اوضاع واحوال تکلیف چیست؟

به عرض رسانید : درین‌جریـان با استنباطی که از رادیوهـای خارجی دارم، متفقین،سرِسازش بااعلیحضرت ندارند ، چنانچه‌سلطنتِ والاحضرت‌ولایتعهد تسجیل وتأمین گردد ، شاید صلاح درین باشد که اعلیحضرت به‌نفعِ والاحضرتِ همایون، استعفا بفرمایند...»[1]

ما دیگر کاری نداریم

اما ظاهراً کار به‌همین سادگی‌نبود ، ازهمان روزسوم شهریور ، امیردیگر درکابینه شرکت‌نکـرده‌وآمـادهٔ خروج وبازگشت به‌ولایت شده بوده ، وآنطور که به خاطر می‌آورم، نمیدانم کجا خوانده‌ام ، که وقتی استعفای شاه را در هیئت‌دولت‌مطرح کرده‌اند،امیر گفته‌بود: «ما دیگرمثلِ اینکه‌اینجا کاری نداریم» وازجلسه‌خارج شده به‌منزل رفت ، وطولی نکشید که خود را به‌بیرجند رساند . البته مهم ایـن بود که خود شاه بیش‌از امیر، اصرار

۱ـ امیرقائن، ص۲۱۹؛ این کتاب را محمدعلی‌منصف نوشته، که خود دائی امیراسدالله‌علم است، یعنی خواهر منصف که‌ساره نام داشت همسر امیر شوکت‌الملك شده بود، جملات عیناً وبدون تغییرعبارت والقاب نقل شد.

داشت که زودتر ازتهران خارج شود.[۱]

۱ـ آقای عباسقلی گلشائیان که در آن کابینه خود وزیر بوده، یادداشت‌هایی دارد، که متأسفانه در ایران چاپ نشده، ولی من درجائی قسمتهائی از آن را خوانده‌ام، وچند سطر آن اینست:

«... هیئت دولت تصویب کرد که شاه استعفا کند. قرارشد ساعت ۸ روز بعد شرفیاب شوند، فردا صبح رفتند منزل فروغی. آقـای فروغی نبودند و گفتند شاه، صبح زود او را خواسته... در هرصورت ساعت ۹ آقای فـروغی آمدند واظهار کردند «کار تمام شد، شاه استعفا داد ورفت».

آقای فروغی اظهار داشتند ساعت شش صبح ایشان را بیدار کرده‌اند که اعلیحضرت‌همایونی با تلفن می‌خواهند صحبت کنند. پـای تلفن رفته‌اند. شاه اظهار میکنند اطلاع دارید قشون روس طرفِ تهران می‌آید، لازم است همدیگر را ببینیم. آقای فروغی اظهار میکنند: شهر تشریف نمی‌آورید؟ شاه جواب می‌دهد خواهم آمد وشما هم فوری بیائید کاخ مرمر مرا ملاقات کنید... وقتی آقای فروغی را می‌بینند می‌پرسد باید چه بکنیم؟ آقای فروغی جواب می‌دهند استنباط من اینستکه مخالفت نخواهند کرد. بعد هم می‌پرسند بعد چه کنیم؟ آقای فروغی جواب می‌دهد تشریف می‌برید جای مطمئنی...

آقای فروغی اظهار داشتند چون شاه را موافق با این نظر دیدم موضوع را دنبال کردم. گفتند چه مضمون باید استعفانامه نوشت؟ آقای فروغی از روی میز کاغذ و قلم برداشته و متن استعفانامه را نوشتند، وقتی خواندند روی دو کلمه آن قلم کشیدند. خواستند پـاکنویس کنند ولی چـون شاه عجله داشت اظهار کرده بود لازم نیست، بدهید امضاء میکنم. و بعد با آقای فروغی خداحافظی کرد. یعنی چون ولیعهد حـاضر بود اول روی ولیعهد را می‌بوسد بعد روی فروغی را واظهار میکند ولیعهد را بدشما سپردم، و با قـدم متین بیرون آمده سوار اتومبیل می‌شود وحرکت میکند... متن استعفانامه:

«... نظر به‌اینکه من همه قوای خود را... الخ

←

شوکةالملک دوسه‌سالی بعداز بازگشت، درگذشت. اما پسرِ او در تهران باخانواده‌های رجال آمدورفت پیداکرده بود، بعد ازآنکه شاه‌کم‌کم مخالفین راکنار زد ومتنفذین از ایران‌خارج شدند، واوضاع اندکی روبراه آمد، دوباره درتهران موقعیت خودرا بازیافت.

نان و آب تهران

دیگر، تهران، تهران پیش‌ازجنگ نبود، عصر طلایی تهران طی شده زمینه برای عصرِ سربِ دوم درآن شهر فراهم میشد. سیل جمعیت روستائیان بیکار و جنگ زده، شهرپانصدهزار نفری تهران را ـ که درآمار ۱۳۱۸رقم‌آن تعیین شده بود ـ خیلی زود به دو برابر و سه برابر رساند.[۱]

عصر سربِ، تهران از آنجا شروع‌شد که جمعیت پایتخت‌بعداز شهریور ۲۰ به‌وضع سرسام‌آوری بالارفت، ومردم ولایات‌که تا آن روز، برای آمدن به‌تهران، حتی‌برای زیارت، ویا دیدار آشنایان،ولو

۱ـ تهران در ۱۳۳۵ ه/۱۹۱۵م حدود سیصدهزارنفر جمعیت داشته، ومصرف نان روزانه تهران صدتن‌گندم ـ گاهی‌آمیخته با جو ـ بوده است برای هر صدهزارنفرجمعیت صد تن. (خاطرات عبدالله مستوفی، ص ۵۳۲ و ۶۰۱). درحالیکه از املاک خالصهٔ اطرافِ خود سالی ۳۰هزار خروار گندم حاصل می‌آمده، که ۱۰ هزارتُن ومصرف ۴ماه تهران بوده است. البته‌ایران درجنگ دوم شرکت نداشت، ولی عوارض‌جنگ درایران سخت شدید شده بود وگرسنگی وفقر بیداد میکرد، ومردم، عملاً جنگ‌زده شده بودند.

←

بلافاصله آقای فروغی استعفای شاه را به‌اطلاع سفارتینِ انگلیس و شوروی رساندند وآقای سهیلی مأمور شدندراجع به‌سلطنت محمدرضاپهلوی ولیعهد با دولتین شوروی وانگلیس وارد مذاکره شوند...»

(مجله روزگارنو، اسماعیل‌پوروالی، دفترششم تیرماه۱۳۶۵، ص۹۱)

با توقف ده‌روزه، احتیاج به تأییدیه وورقه‌خاص از کدخدا ویاشهردار وفرماندار خود داشتند ـ سیل آسا، بی‌مانع به تهران سرازیر شدندویك مرتبه‌تهران‌چشم گشود ودید که همه باغهایش خشك شد وهمه‌قناتهایش توی‌مستراحهاسرازیرشد[1] وهمه درختهایش بریده شد وهمه کشت‌زار‌ـ های اطرافش به‌خانه وزاغه تبدیل شد، وبـالاتر ازهمه آنکه جمعیت پانصد هزار نفریش تبدیل شد بـه جمعیت ۱/۵ میلیون‌نفـری در سال ۱۳۳۰ و دومیلیون نفری[2] در ۱۳۴۰ و سه میلیون نفری درصباح انقلاب وشش هفت میلیون نفری در عشرهٔ اولِ بعداز انقـلاب و، این‌هنوزاز نتایجِ سحر است.[3]

البته طبق اصول بین‌المللی وقوانین علمی و حساب‌احتمـالات

۱ـ کرمانیها ضرب‌المثل عجیبی دارند ومیگویند: کرمان را یك روز آب‌خواهد برد، وتهران یك‌روز توی چاه‌مستراحها فرو خواهد رفت.

۲ـ دربن‌مورد، نزدیك سی‌سال پیش، من مقاله‌ای در مجله خواندنیها نوشته‌ام تحت‌عنوان، «نان وآب تهران»، وشاید این جزءِ اولین اعلام‌خطرها درمورد افزایش‌جمعیت بی‌رویهٔ پایتخت بوده باشد. (مجله خواندنیها شماره ۵۹سال۲۲)، این‌مقاله در «زیر این‌هفت‌آسمان» نیز نقل‌شده‌است. (ص۹۸)

۳ـ درآستانه قرن بیست‌ویکم، کشورهای بـزرگ اروپا و امریکا و آسیا، بعد ازآنکه متوجه شدند نزدیك پنجاه‌درصد مردم عالم شهرنشین شده وبزودی ۵ شهر پانزده‌میلیونی خواهند داشت، کمابیش خطر شهرهای‌بزرگ وغول‌پیکر را درك کـرده‌اند، شهرهایی مثل نیومکزیکو یا ریودوژانیرو با ده بیست میلیون‌جمعیت،جز با تکیه به عصای موریانه‌خورده صد میلیارد دلار قرضه از بانکهای خارجی، نمی‌توانند خود راسرِپا نگاهدارند.

امروز در اروپا، بعض شهرهای رگ و ریشه‌دار، کوشش میکنند جنبهٔ

←

استاندارد شده اگر بخواهیم حساب کنیم ، شهرتهران باید، طبق‌همان روایت خود قدیمیها،توی‌چاههای مستراح خودش فرورفته باشد،یعنی شهری که رودخانه در کنار ندارد ، باپنج شش میلیون جمعیت، طبقِ قوانینِ طبیعی نباید پایتخت باقی‌بماند.

ولی‌حقیقت آنست که‌یك‌مورخ‌هیچوقت چنین‌احکامِ‌بتّی‌وجَزمی ازخود صادرنمیکند،وهمه‌چیز را درحیّزِ امکانِ خود می‌بیند، و تکرارِ تاریخ را در هرنقطه از عالم امکان پذیر میداند- بدون این که خود به تکرار تاریخ اعتقاد داشته باشد . این‌قانونهای طبیعی که بی بروبرگرد گاهی اظهار میشود ، پیش از آنکه ازجانب اهل تاریخ باشد، مربوط به جغرافیادانان است، ومن این حرف را اینجا میزنم برای اینکه یکی از هم‌شهریان بزرگوارشما،دکتر محمدحسن‌گنجی، که استاد مسلم جغرافیاست-چندصباحی به‌من درس جغرافی داده وحالا موقع آنست که دستخوشِ اورا درولایتِ خودش بدهم .

تنهاتفاوت-ودرحقیقت‌اشکالِ‌کار میانِ‌اهل‌تاریخ‌وجغرافیادان‌ها این است که ما،درتاریخ، هیچ‌نوع قانون وضابطه‌ای- ولو آنکه‌تاریخ

←

روستائی و«دهیّت» خود را حفظ‌کنند، یا لااقل آنرا فراموش نکنند، چنانکه در فرانسه، شهری مانند استراسبورگ، با دانشگاههای هفتصد هشتصد ساله، این خاصه را در ساختمان وآمدو رفت وبافت‌شهری خود می‌خواهدنگاه‌دارد وحفظ کند ، وهنوز هم مردم آنجا، با افتخار از شهر خود به گراند ویلاژ Grand village (ده بزرگ) یاد میکنند ، درحالی که ما افتخار میکنیم که دهکده‌ای زیبا مثل خرم‌آبادِ لرستان - داخلِ‌شهر شد واز لُری‌آمد بیرون!

تکرار شده باشد- نمیتوانیم واصرار هم نداریم که بگذاریم یا استخراج کنیم، ولی آنها، از حوادثِ زمینی وجوّی قوانینی استخراج میکنند که برایشان غیر قابل تغییر است، چنانکه فی‌المثل هیچ جغرافی‌دانی نیست که شك کند که فردا خورشید از مشرق طلوع خواهد کرد، ولی یك تاریخ‌دان، این احتمال را میدهد که ممکن است فردا خورشید از مشرق طلوع نکند، و از مغرب طلوع کند، یا احتمالاً طلوع نکند!

چهل و چند سال پیش، همان استادِ هم‌شهریِ خودِ شما، مقاله‌ای نوشته است دریکی ازمهمترین مجلاتِ روزگارِ خودش، یعنی مجلهٔ یادگار، که به‌مدیریتِ استادِ مستقیمِ خودِمن، واستادِ خودِ دکتر گنجی- هردومان - منتشر میشد. ایـن مقاله تحت عنوانِ «انحطاطِ شهر بیرجند» فی‌الواقع باآمارو ارقامی که ازخشکسالی آن‌سال بیرجند و مهاجرت مردم بیرجند و گرسنگی آنها داده، آدم را به‌فکر می‌اندازد که‌سه‌چهار سال بعداز آن، دیگر ازشهر بیرجند، چیزی جز خرابه‌هایی‌چند، مثل کلوت‌های کویر - باقی نخواهد ماند.[1]

دکتر گنجی، دراول مقاله، به‌صورت یك‌اصل گوید«اگرتاریخِ تحولِ شهرهارا ازنظربگذرانیم، خواهیم دید که هریك‌براثر یك‌دسته

۱- این مقاله درشماره دوم یادگار سال سوم یعنی درمهرماه ۱۳۲۵ش منتشر شده است وعجب آنکه بعداً در مجموعـه مقالات دکتر گنجی«۳۲ مقاله جغرافیائی» توسط مؤسسه بسیارمفیدِ کارتوگرافیِ سحاب به‌سال ۱۳۵۳ ش. تجدیدچاپ شده-سالی که بیرجند «سُر ومُر» وخیلی محکمتر از سابق، برسرِ پا ایستاده وبا وزیری مثل امیراسدالله‌علم، توی سرِ سایر شهرها می‌زده‌است، جشنهای دوهزاروپانصدساله شاهنشاهی را پشت‌سر گذاشته بوده است و،یك چند شبی هم، شاه را درباغ اکبریه مهمانی کرده بوده‌است.

عوامل جغرافیایی مخصوص به‌وجود آمده، و تا آن عوامل موجود بوده، به‌حیاتِ خود ادامه داده‌اند، ولی به‌محض اینکه آن‌عوامل از بین رفته، شهرها نیز رو به انحطاط گذارده، و کم کم خراب و ویران شده‌اند... شهرِ بیرجند که موضوع مطالعهٔما دراین مختصرقرار دارد، بهترین نمونه از یك مرکزتجمّعِ انسانی است که براثر ازبین‌رفتنِ عواملِ انشاء آن، امروز، مراحلِ آخرینِ زندگیِ شهری خودرا میپیماید و در حقیقت دقایقِ احتضارِ خودرا می‌گذراند... با توجه مختصری بـه‌محیط جغرافیائی مسلم میشود که شهربیرجند دیگر قادر به ادامهٔحیات‌نیست، و در محیط نامساعد امروزی محکوم به زوال یا انحطاطـی است که قریبا آن را در زمرهٔ دهات وقصبات در خواهد آورد...»

البته خود دکتر گنجی مینویسد که «درصـدر اسلام بیرجند یـا بیرگند (؟) ازدهاتِ خیلی قدیمی بوده ... وفولکلور آن میرساند که‌در دوره‌های قبل از اسلام هم وجود داشته، ولـی در ادوارسابق دارای جمعیتی کم‌ـ شایدحدود۳هزار نفرـ وزندگی کشاورزی ساده‌ای بوده‌ـ و بدین‌جهت توانسته‌است در محیط جغرافیایی نامساعدیـ که بیش‌از ۵۰ کیلومتر تاحاشیهٔ کویر مـرکزی ایران فاصله ندارد‌ـ به حیاتِ خود ادامه دهد...»

دکتر ادامه میدهد: «.. جمعیتِ قصبهٔ بیرجند کم کم تاآنجازیاد شد که درسال‌های جنگ بین‌المللی اول به ۱۸هزار نفر بالغ گردید،... هرقدر برتعـداد جمعیت آن افزوده میشد به‌همان نسبت فشاراقتصادی بیشتر شده‌وپایهٔ زندگی‌اهالی نازلتر میشد، بطوری که میتوان به‌جرأت گفت که‌هیچ فردِ متوسطِ بیرجنـدی، درصدسالِ اخیر، غذای کافـی

نداشته است...»

دکتر گنجی، در عالم خیال، خیالِ جغرافی دانی ، فکر می کرد که بیرجند باید نابودشود، اما از یك عامل تاریخی غافل بود، وعجب که خودش بهتر از هر کس درهمین مقاله آنرا تشریح کرده مینویسد : «... اهمیتِ بازرگانیِ بیرجند ازموقعی زیاد شد که راه آهنِ کراچی- بلوچستان انگلیس به‌مرز ایران نزدیك شد وبالاخره در داخلِ خاكِ ایران به زاهدان پیوست. ازین تاریخ ببعد بیرجند، از طرفی مرکز توزیع محصولات ومصنوعات هند وخاور اروپا ازقبیل چای وشکر وادویه وکبریت و غیره ، واز طرفِ دیگر محلِ صدورِ محصولاتِ قاینات و خراسان ازقبیل پشم وزیره وزعفران وپوست وخشکبار و غیره قرار گرفت وازراه بیرجند بود که وارداتِ نوعِ اول به کلیهٔ بازارهای شمالِ ایران حتی قفقازیه و ترکستان روس میرسید ، و در نتیجهٔ این تحولِ اقتصادی ، فعالیتِ بازرگانیِ بی‌نظیری در آن به وجود آمد ، به‌طوری‌که یکی‌ازشعبِ بانكِ شاهنشاهی‌ایران در آن‌جاتأسیس گردید، وتجارِ معتبری‌در آن جمع آمدند ، وخود شهر مرکز توزیع محصولات برای تمام قائنات گردید ، چنانکه در باراندازهای بیرجند ، همیشه هزاران عدل کالا ــ که تمام دراوایل به‌وسیلهٔ گاری‌حمل‌میشد ، مشاهده میگردید ...»

خوب، تا اینجا متوجه‌شدید که چطوریك کبریت ، آری یك قوطی کبریت ، به‌تمامِ پندارهای جغرافی‌دانی، آتش‌میزند، وبه‌قول‌خود دکتر گنجی «... براثرِ ازدیادِ ارتباط ..، جنبشِ صنعتی نیز در بیرجند شروع شدو کم کم کارِ اربابِ صنایعِ یَدی وغیرِ کارخانه‌ای به‌قدری‌رونق گرفت که درفاصلهٔ چندسال ،هریك از صنوفِ آهنگرومسگر و کلاه‌مال

ونمدمال‌وحلبی‌سازو کفّاش‌وخیّاط‌ودبّاغ‌ونجّاروغیره‌برای خود دارای بازارِ مخصوص شدند...»

دکتر گنجی از اتصالِ راه‌شوسهٔ مشهد به زاهدان نگـران شده که توقف کالا ووسایل نقلیهٔ‌موتوری - (برخلاف وسایلِ‌شتری-، به‌قول ابوالقاسم‌حالت: ازشترتاموتور-) در بیرجند خیلی کم شد«باازبین‌رفتن قافله‌های شتر،علاوه براینکه لطمه‌ای به محصولات پوست و پشم‌ناحیهٔ قاینات رسید ، شمارهٔ زیادی از زارعین کـه‌کارِ آنها تهیهٔ علوفه بـرای این کاروانها بود ، صدمهٔ زیاد دیـدند ، ومقدماتِ بُحـرانِ اقتصـادی شروع شد...»

دکتر گنجی-همانطور که من‌ازحفرِ کانال‌سوئز دلِ‌پُرخون دارم‌که کرمان را از خطِ هند و اروپا کنار گذاشت - او هم عقیـده دارد که راه‌آهن خرمشهر ، پدرِبیرجند راسوخت وتشکیلِ شرکت‌های‌مرکزی هم همینطور ، وبعد به‌خشکسالی ۱۳۲۴- ۱۳۲۵ پرداخته و میگویـد: «دربن‌سال، یك قطره‌بـاران در جنوبِ تُربت مشاهـده نشده و سه‌سال خشکسالی است که مُعمّرین ۹۰ ساله آن‌چنان به‌خاطر ندارند، ومردم ناچار به‌مهاجرت تن‌داده‌اند ، و در آن سال حدود چهـل هـزار تن از دویست وپنجاه‌هزارتن مردم‌قاینات به‌مهاجرت‌رفته‌اند، وجمعیتِ بیرجند از ده دوازده هـزارنفر بیشتر نمانده‌انـد». دکتر گنجی در پایان مقـاله می‌نویسد:«...همین مطالعهٔ وضع‌جغرافیایی ، مسلّم‌میدارد که‌پایداریِ شهر مزبور ، درمحیطِ نامُساعد ، تقریباً محال بنظر میرسد ...»[1]

۱ - مجله‌یادگار،سال سوم‌شماره دوم، ص۶۲؛باید گفته شود که‌خشکسالی دلیل قحطی نیست، دلیلِ قحطی بی‌لیاقتیِ حکومت‌هاست.

چون دکتر گنجی شاگردِ مرحوم اقبال و استادِ خودِ بنده نیز بوده دلم میخواهد یك شوخی با او بکنم، ولی قبل از آن، یك حرف هم از یکی دیگر از استادانِ خودمان نقل کنم، و آن مرحوم سرلشکر مسعودخان کیهان است: استادِ بی‌نظیر، پاك، درست، با آن قامت رسا که تا آخرین لحظات که میتوانست به دانشگاه بیاید، آمد و درس جغرافیای تاریخی و انسانی و اقتصادی و طبیعی ایران را می‌داد، و سه جلد جغرافیای او سالها و سالها کتابِ مهم درسی دانشگاه بود، و آخرین بار که من استاد را در باغ بالای کوهستان میگون ـ هفت‌چشمه، ملاقات کردم، باز با همان قامتِ رسا و سادگی بی‌حدّ قدم میزد و از ظُلامی که به او کرده بودند سخن میگفت.[1]

باری، جناب کیهان جزء یکی از چند مؤلف کتابهای درسی دبیرستانی سالهای ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۰ بود و ماهم شاگردان سیکل اول آن سالها بودیم. یك روز، در کتابِ درسی جغرافیِ خود خواندیم: بحرِ خزر مرتباً آبش تبخیر میشود و به تدریج پائین میرود چنانکه یك وقت رشت کنار دریا بوده و حالا فرسنگها فاصله دارد. و بعد با حساب دقیقی که از میزان تبخیرِ آب کرده بودند نوشته بودند که سی و شش سال یـا ۴۶ سال دیگر دریای خزر خشك خواهد شد! لازم بـه تذکر نیست که بنده در سیرجان آرزو می کردم و از خدا میخواستم درین سی چهل سال لااقل یك بار هم شده بروم و دریای خزر را ببینم ـ دریائی که در حیات ما می‌بایست جزء تاریخ شود.

البته بعدها اشتباه محاسبه خود را تصحیح کرده و این جمله را

۱ ـ و آن مربوط به فروختن باغ میگون به بیمه بود که گفتند گران فروخته است. درحالیکه قیمت درختهایش هم نبود.

از کتابها حذف کردند ، ولی هنوزهم حرفِ پائین رفتنِ دریای خزر هست ، درحالی که درهمین سال گذشته اعلام شد که آب دریا داردبالا می آید . علاوه بر آن، بشر خیلی قوی شده است، اگر روزی بتوانند آب رودخانهٔ پچورا را به ولگا وصل کنند، یك‌رودخانه بزرگ دیگر درواقع به‌این دریا سرازیرشده، وآنوقت است که برخلاف پیش‌بینیِ اهل جغرافیا ، نه‌تنها دریای خزر خشك نخواهد شد، بلکه ممکن‌است مثل هزاران‌سال‌پیش ، دوباره ، رشت، خودش شود یك‌بندری که کنار دریا واقعست !

قصدمن‌از نقل‌این مطلب‌این‌است که درمسائل‌اجتماعی‌وتاریخی نمیشود قوانین درستی‌پیش‌بینی کرد، وباید تاریخ را با « اگرومگر » ممزوج ساخت وبااحتیاط بیان نمود ، چنانکه برخلاف نظرِ استاد که فکر میکرد بیست سال‌بعد ازیك‌شهرِ بزرگِ بیرجند، جز قصبه‌ای باقی نخواهد بود ، امروز من، درهمان شهرِ بزرگتر ازسابق ، این‌سخنان‌را ایراد میکنم ، ومتأسفم که به‌همان استادِ نام‌آور خود ، طنزولطیفه وارد می‌آورم ؛ وآن مقالهٔ مهم را به‌صورتِ همان حرفهایی در می‌آورم که استاد ، در جزء افاضات هواشناسی خود ، گه‌گاه ، در رادیو به زبان می‌آوردند .[1]

۱ـ می گویند،والعُهدَةُ عَلَیَ الراوی‌ـ که یك بیرجندی باانصاف‌باشد، آن‌روزها که هنوز حضرتِ استادی دکتر گنجی ازاتومبیل اختصاصی معاونت وزارت‌راه استفاده نمیکرده، و تنها ریاست ادارهٔ هواشناسی را داشته‌اند ، روزی با خانم خود در تاکسی نشسته بودند. ازقضا آن روز از روزهایی بوده که وضع هوا دستگاه هواشناسی‌را به اقرار متصدیان مربوطه «کلافه» کرده بوده، یعنی در همان ساعت که راننده پیچ رادیورا باز

←

آغاز

در این عصر خجسته که ارادهٔ خسروانهٔ شاهنشاه دانش‌پرور اعلیحضرت رضا شاه پهلوی

و توجهات حکیمانهٔ والاحضرت همایون،

رفع هرگونه نقص و اختلاف در شئون اجتماعی،

لازم دانست که برنامهٔ آموزشگاهها را با ... درست گفتاری و درست کرداری و دیگر صفات و اخلاق نیکو که منظور اصلی از

برنامهٔ تحصیلات متوسطه پرداخت ... بر تعلیم و تربیت بنا باشد.

توانا بود در تاریخ ۲۷ مهرماه ۱۳۱۷ ... پس از پیشنهاد این کمیسیون تألیف کتاب درسی هر یک از مواد برنامه به چند تن

کتب دبیرستانی را بر نسق واحد ... از کسانی که آزموده و شایستگی داشتند ارجاع شد.

هیئتی از استادان دانشگاه ... جناب آقای مسعود کیهان

وزارت فرهنگ به نام کمیسیون تهیه و چاپ کتب ... اینک کتاب جغرافیا برای سال سوم دبیرستان

وضع کنند که همه کتب ... آقای علی اصغر شمیم ... استاد دانشگاه

آموزش و پرورش نگارش ... آقای نصرالله فلسفی

باشد که از عهدهٔ ... آقای محمد محیط طباطبائی ... استاد دانشگاه

واگذار شده بود از طرف وزارت فرهنگ منتشر شود

دختران کشور منظماً تدریس شود.

وزیر فرهنگ

کتاب

سال سوم

حق چاپ

چاپخانهٔ ایران

که برودی این دریاچه خشک خواهد شد و برطبق حسابهای مهندسین
۳۷ سال دیگر دریای خزر از بین خواهد رفت زیرا که عمده واردات این
دریا رودخانه‌های شمالی است بخصوص شط بزرگ ولگا که تا اندازه‌ای
را میکند و اکنون در کامیجن ۱
که آب آن برای آبادی
خشک خواهد شد

دریای خزر

ایران سواحل مازندران متصل شده در آن

دوم ـ بنادر و کنار

بجنوب متفاوت است مثلاً قسمت
داشت که ژرفای آن ۱۵ و بیشینه آن ۱۶ متر است و
درسال مدتی تبخیر میشود ولی قسمت جنوب و جنوب غربی که در دامنه
کوه‌های طالش و قفقاز واقع شده ژرفای دریاچه از ۵۰۰ تا ۸۰۰ متر و در
بعضی نقاط به ۱۰۰۰ متر میرسد حجم آن ۶۳۳۴۴ کیلومتر مکعب
سطح آن ۲۶ متر از دریای سیاه و ۷۴ متر از دریاچه آرال پستر است.
شمالی آن پست و شن‌زار و دارای جزایر شنی متعدد است
بعد کوهها تا کرانه دریا پیش
کردولای پرتاب میلند
و ناحیه قزل اقاچ پست و در مرز ایران

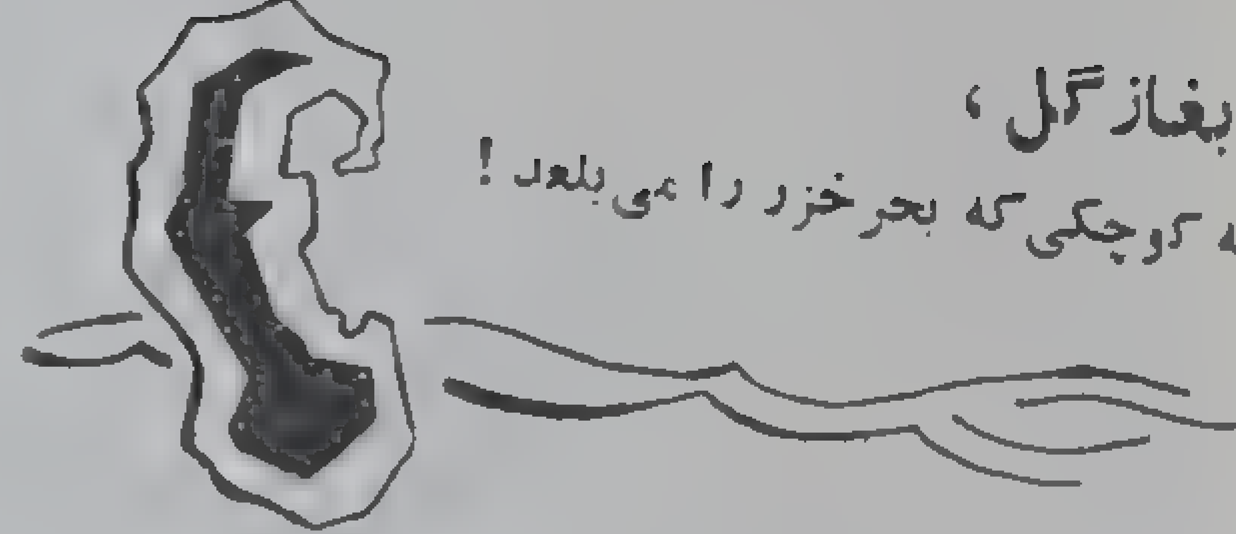
کرانه‌های ایران که دامنه‌های کوه‌های البرز است همه‌اش دارو
پست و دارای خلیجهای کوچک و برکه‌های گوناگون است و رودهای
متعدد و دو بریدگی مهم دارد که یکی مرداب گیلان و دیگری خلیج گرگان است.

kamychine

تبخیر آب بیشتر از مقدار آبی است که باید
جهت هر سال دریا مقداری از کناره اولی خود عقب میرود.

علل طبیعی که ذکری از آن به میان آمد خود به تنهائی کافی است
برای اینکه این دریا پس از چندی تدریجاً خشک شده و مانند سایر دریاچه
های مرکزی ایران حالت کویر و باتلاق پیدا کند ولی دلایل دیگری بر هست

قره بغاز گل،
دریاچه کوچکی که بحر خزر را می‌بلعد!



بحر خزر - بزرگترین دریاچه روی زمین دارد می‌خشکد!

این حقیقتی است هولناک و اضطراب‌آور که از سالهای بسیار دور توجه مردم دو کشور ایران و شوروی را بخود معطوف داشته و سازمانهای مسئول در هر دو کشور را بچاره‌جوئی واداشته است.

بدنبال چنین چاره جوئی و تجسس بود که از راز عجیب و حیرت‌انگیزی برده برداشته شد و دانشمندان پس از سالها تفحص، مطالعه و کاوش وجب بوجب این دریای پهناور، حقیقت تکان دهنده‌ای را کشف کردند:

«دریای خزر بخودی خود وطی سلسله مراتب طبیعی از قبیل تابش آفتاب، تبخیر آب دریا، قلت آبی که از رودخانه‌ها باین دریاچهٔ عظیم فرو میریزد، نفوذ آب در کف ماسه‌ای دریا و سایر عوامل طبیعی- خشک نمیشود، بلکه پائین رفتن سریع و روز افزون آب این دریا، علت شگفت‌انگیز دیگری دارد که تاکنون در هیچ نقطه کره زمین نظیر آن مشاهده نشده است.

دانشمندان طی بررسیهای مداوم خویش -که نزدیک به ۴۰ سال بطول انجامید- به هیولای عظیمی برخوردند که آب دریای خزر را با سرعت سرسام‌آوری می‌بلعید، و هنوز هم با شتابی روز افزون می‌بلعد.

«تابه»ی پهناوری را مشاهده کردند که هر سال متجاوز از ۳ میلیارد (۳٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰) متر مکعب -رقمی که حتی تصورش برای شنونده اضطراب‌آور و باور نکردنی است- از آبهای دریای خزر را نحوده میکند و با سرعتی سرسام‌آور تبدیل به بخار میکند و بسینهٔ آسمان میفرستند.

و نکتهٔ عجیب و حیرت‌آور اینکه: حتی یک قطره از بارانهای ناشی از این رقم سه میلیاردی بر سرزمینهای ایران و شوروی فرو نمیبارد. شاید در استپ‌های غیر مسکون سیبری یا مناطق دوردست خاور دور، ابرهائی که این تحفهٔ ضرربخش دریای خزر را باخود دارند، عزم بر نزدیکتر شوند و قیمت خشک کردن شنزارهای وسیعی از سواحل دریای مازندران و شالیزارهای آن مناطق زندگی و آبادانی را بحشند!



با وجود علاقه شدید دو کشور همسایه ایران و شوروی به کشف علل کاهش سریع آب دریای خزر، این راز شگفت‌انگیز تا چندی قبل همچنان در پرده ابهام بود و چنین تصور میشد که آب رودخانه‌های بزرگ «ولگا» که از فلات «والدائی» در اروپا سرچشمه میگیرد، «کر» (کورا- کورش) -از کوههای قفقاز و آرارات- و چندین رودخانه کوچک و بزرگ دیگر مانند سپید رود، اورال، گرگان، اترک، ارس و غیره... برای سیراب کردن دریای خزر کافی است، زیرا میزان تبخیر سالانه بیش از حجم آبی است که توسط این رودخانه‌ها به بزرگترین دریاچهٔ روی زمین میریزد.

[illegible] تا چندی پیش صوت خود باقی [illegible] بهمین جهت از جملهٔ پروژه‌های متعددی که برای جلوگیری از کاهش آب دریای مازندران تهیه شده بود یکی هم شامل برگرداندن آب چند رودخانه بر آب شوروی باین دریا بود. ولی با محاسبه دقیق میزان تبخیر سالیانه، وهمچنین محاسبهٔ میزان آبی که از رودخانه‌ها بدریا اضافه میشود، دانشمندان با معمای عجیب و خارق العاده‌ای روبرو شدند.

این معما عدم تناسب غیر عادی این دو رقم بود. بدین معنی که میزان تبخیر آب این دریاچه، حتی از دریاچه‌هائی که در مناطق استوائی و زیر تابش آفتاب افریقا قرار گرفته‌اند نیز بیشتر بنظر میرسید!

- «پس آب دریای خزر با این سرعت باور نکردنی به کجا میرود...؟»

★

سرانجام دانشمندان شوروی پس از سالها تحقیق و بررسی باین سئوال پاسخ دادند و ضمن همین پاسخ است که شما با هیولای عظیم و هولناکی که آب دریای خزر را می‌بلعد آشنا میشوید.

★

در این مقاله که با استفاده از دائرة‌المعارفها و اطلسهای جغرافیائی جهان، کتب و مقالات مربوط به بحر خزر، مطالعات و بررسیهای دانشمندان از دورانهای بسیار دور تا امروز، وهمچنین گزارش رسمی هیأت اکتشافی شوروی بحرب کمونیست و دولت شوروی (آخرین و مستندترین گزارش درباره کاهش سریع آب دریای خزر) تدوین شده است، تاریخچه بزرگترین دریاچه روی زمین و همچنین علل شگفت انگیز خشکیدن تدریجی آن را خواهید خواند.

چنانکه خوانندگان ارجمند ضمن مطالعه مقاله ملاحظه خواهند کرد، وجود دریای مازندران یا خشکیدن احتمالی آن، در آبادانی یا ویرانی و انهدام بهترین و سرسبزترین منطقه حاصلخیز کشور ما نقش اصلی را برعهده دارد. بهمین جهت چند صفحه‌ای از مجله باین موضوع مهم اختصاص داده شد و ما توجه خوانندگان عزیز را بمطالعه دقیق این بررسی تازه جلب میکنیم.

...زرتشتی ای را ازدور دیدند که گل و گشاد و پخ و پهن راه میرود. رفیقش بدزوفق دیگر گفت: گمان کنم رفیقمان گلدان سنگین را جابجا کرده و فتق شده است: دیگری گفت: اشتباه میکنی. او از قدیم ورم معده داشت و آنچه در معده بود پنهان میکرد. امروز بیرون افتاده است. وقتی سه نفر به هم رسیدند، یکی از آنها به حریف داستان را گفت و پرسید: از ما دو نفر کدام یک من اشتباه کرده ایم! رفیق زرتشتی جواب داد: هر سه تامان! و وقتی با تعجب دو نفر مواجه شد جواب داد: تو اشتباه کردی که فکر کردی ورم قدیم داشته ام و تو هم اشتباه کردی که فکر کردی گلدان را جابجا کرده ام. اما نفر سوم: خودم هم اشتباه کردم که فکر کردم نفخ در شکم پیچیده است. فشار دادم ـ جسارت است ـ خرابی به بار آمد و اکنون...

حالا در مورد مسائل جغرافیایی، هر سه تامان اشتباه کرده ایم. جناب کیهان که فکر میکرد چهل سال بعد از کودتای ۱۲۹۹ دیگر رنگ بحر خزر را نخواهد دید، و استاد گنجی که فکر میکرد سی سال بعد، دانشگاهی به اسم دانشگاه بیرجند نخواهد بود که ازو برای شرکت در سمینار «توسعه جنوب خراسان» دعوت کند. نفر سوم، آری مخلص هم اشتباه کردم که نقل قول دو استاد خود را در کتابی آوردم که سی سال دیگر، یك دانشجوی بیرجندی یا یك ماهیگیر دریای خزر یا یك کرمانی با استعداد و نکته سنج، پنبهٔ این خیالاتی را که بافته ام خواهد زد و همه رشته ها را پنبه خواهد کرد، و همگان ـ کرمانی ها و بیرجندی ها ـ متوجه خواهند شد: کاندرین صندوق جز لعنت نبود.

حیف که از دلم نمی آید این شعر هفتصد سال پیش را در حق استاد بخوانم.

آن کس که بود هوا شناسی او را
ممکن نبود خداشناسی او را
خواهی که خدای خویشتن بشناسی
خود را بشناس، تا شناسی او را

(جمال الدین خلیل، نزهة المجالس ص ۱۱۲).

فکر میکنم که استاد دکتر گنجی ـ که با وجودِ دعوت ـ دریـن مجلس نیامده‌اند ، احتمالاً به این دلیل بوده کـه میترسیده‌اند یکی از شاگردان ایشان ، سطوری از مقالهٔ چهل سالِ پیش ایشان را در همین شهرِ بیرجند ، بازخوانی کند ـ شهری که جمعیتش چند برابر شده،وبا همه اینها هنوز نفس میکشد،واین سمینارِ بزرگ ، نه‌تنها دریك‌مدرسهٔ شش کلاسه ، ونه دریك دبیرستانِ مختصر ، بلکه در دانشگاهی تشکیل شده ـ که خود دکتر گنجی از پایه‌گذارانِ آن بوده ـ ووسعتش چیزی بیشتر از دانشگاه‌تهران است.

اشکال‌کارِ دکتر گنجی درین‌بوده که ایشان خواسته‌اند احکام و

←

کرده برنامه اخبار ووضع هوا پخش می‌شده، و درحالی که هوا سخت ابری بوده وباران به‌شدت می‌باریده، رادیو به‌عادت معهود می‌گوید: هوای تهران در بیست‌وچهار ساعت‌آینده‌آفتابی ودربعضی ساعات همراه‌با ابرهای‌پراکنده خواهد بود».

رانندهٔ تاکسی که ازین حرف خنده‌اش گرفته حتی عصبانی شده بود ، بدون اینکه متوجه شود زن ومرد مسافرِ او چه‌کسانی هستند، خود به‌خود پیچ رادیو را با عصبانیت بسته، ومی گوید: هیچکس نیست به‌این رئیس‌هواشناسی بگوید، بابا، مگر مجبوری این دروغهای رو در رو را برای مردم بگوئی ؟ مرد، دستت را ازپنجرهٔ اتاق هواشناسی بیرون‌کن وببین باران‌آدرا تر میکند یا نه؟ آنوقت پیش‌بینی خود را بگوا

بین خانم وآقای دکتر گنجی نگاه خنده‌داری ردّوبدل شد. خانم گنجی رو به‌رانندهٔ‌تاکسی کرده میگوید: حق باشماست‌آقای راننده، ولی اگر بدانید که این‌دروغ آقای رئیس‌هواشناسی، در برابر دروغهای بزرگی که در منزل میگوید، چقدر کوچك است، به‌این دروغ او راضی میشوید!»

(گنجعلی‌خان، چاپ دوم، ص ۳۹۵).

اصول جغرافیا را در حوزه وقلمرو تاریخ وارد وساری وجاری کنند ، درحالی که تاریخ قانون ندارد. تاریخ برنامه نمی‌پذیرد . بی‌برنامه ‐ ترین علوم در کمپیوترها ، تاریخ است. برای توجیه تاریخ وتاریخ ‐ پذیری ملتها ، باید ازبرج‌البراجنهٔ علوم پائین آمد ، وتنها در متن تاریخ نشست .

ز آنجا که شمائید بنتوان دیدن
در چشم من آئید و قیامت نگرید[1]

یك‌روز،خروشچف‌ـ که گویا در آلمان صحبت میکرد ، به‌زبان آورده بود که « ایران،مثلِ یك سیبِ رسیده (یاگندیده) شده است و خیلی زود،همین سه چهار ماه دیگر ، ازشاخه ، به‌دامانِ خودِما خواهد افتاد».این حرف را حدود سی‌سال پیش زده‌بود ؛ یك‌قرن قدیم، ویك نسل‌پیش، وامروز،حوادث‌گوئی‌مصداقِ همان خواهش ودعای قاریِ مزارِ درکرمان شده که شب از خداوند خواست تا « صوتِ داودی » به‌او عنایت فرماید، که بتواند بهتر از رقیبان قرآن بخواند و مشتری جلب‌کند ، فردا صبح که از خواب برخاست متوجه شد که خداوند حُسنِ‌یوسف به او بخشیده است ، واو درمانده بود که این‌موهبتِ‌یزدانی در سرِقبرهای سید حسینِ کرمان ،چگونه کاربُردی تواند داشت؟[2]

۱ـ از رباعی جمال‌الدین عبدالرزاق است.
(نزهة‌المجالس، تصحیح دکتر ریاحی ص۲۵۷).

۲ـ البته مقصود کاربُرد حُسنِ‌یوسف درهمین دنیاست ، آنهم درکنار گُنبد جبلیه وحوضِ مَشتاق‌ِکرمان، وگرنه درآن دنیا، به‌قول مرحومِ حاج‌محمد خان کرمانی «... همه اقرار دارند که اهلِ‌جنت، همه به‌جمال یوسف میشوند، و به‌سنِّ‌عیسی، و به‌قامتِ آدم. دربهشت، پیرو سیاه ومزمن و رنجور نیست...»
(رساله ناصریه ص۴۲).

خروشچف یك حرف دیگرهم دربارهٔ برلن، بعدازسقوطِ جنگِ دوم جهانی، گفته بود ـ شهری که پایتخت بود و با چهل هزار توپِ سپاهیانِ مارشال ژوکُف روسی که هر لحظه شلیك میکردند وچهل دو هزار گلوله برشهر فرو میریختند، و هواپیما وتانکهای امریکا وانگلیس و فرانسه، زیر ورو شده، وتازه، بعدازکنفرانسِ پُتسدام، به شکل یك جزیرهٔ متروك، در میانِ چهار نیرو باقی مانده، پُراست از سپاهیان چهار کشور دشمن، وشمال وجنوب و شرق وغرب آن را تماماً آلمان دموکراتیك واقمارشوروی فراگرفته‌اند و «سپاه‌سرخ» دنیا را بر آن تنگ کرده، وتنها راه آمدورفت آن‌بادنیای غرب، هواپیماست ـ اگراجازه پرواز داشته باشد.

در دنیائی که شهرهای آزاد به زور وزحمت به حیاتِ اقتصادی خود ادامه میدهند، معلوم است که تکلیفِ برلن چیست؟ خروشچف اعلام کرد که بعدازین‌قرارداد، دیگر، برلن شهری است درحالِ احتضار، وزود باشد که باید مرده اورا از روی‌زمین برداشت. این‌حرف با تمامِ موازینِ اقتصادی و علمی و جغرافیایی واصولِ شهر نشینی تطابق داشت.

اما امروز که‌چهل‌سال ازسقوط برلن‌میگذرد، همین‌شهر، باوجود دیواری ازسیمان که مرزمیان شرق وغرب است، نه‌تنها یك شهرزنده است، بلکه داردکارِ یك مملکت را انجام میدهد، و همین الساعة که من این کلمات را مینویسم، ازجانبِ شهردارانِ پایتخت های بزرگ در سال ۱۹۸۸ به‌عنوانِ‌شهرِ «فرهنگیِ اروپا» انتخاب شده، و با افتخارات

دانشگاههای هفتصدساله‌و عماراتِ کم نظیر، تاج شهرهای غرب شناخته شده است، و اصلاً امروز، این شهر، پُلِ میانِ شرق و غرب است.[۱]

میخواستم این حرف را تکرار کنم، که ما مردم کویر، چون یک راهی به‌خدا داریم، در حوادثِ تاریخی نیز، «کارمان به‌موئی‌میرسد، ولی هرگز پاره نمیشود»، یعنی هرسی چهل سال یک‌بار، سیلِ خانه ـ خراب کُن و به‌ظاهر قنات‌کور کُن که‌بیاید، مخازن آبی را بـه‌اندازهٔ سی سال، برای‌سالهای بعد، و برای قناتهای بعد ـ که مردم خیلـی زود آباد خواهند کرد، ذخیره خواهد آورد.

البته ایرادبه‌پیش‌بینی‌های‌اجتماعی‌دیگران، بهانه بود برای‌اینکه بگویم که همین حرفهاهم که من به‌عنوانِ عصرِ سُرب و عصرِطلاوعصرِ آهن‌پیش کشیده‌ام، هیچوقت‌صورتِ قانون ندارد، وشمولِ عام ندارد و بسا اوقات‌دریک‌زمانِ‌واحد، دریک‌شهرِ بزرگ یاپای‌تخت هم عمومیّت ندارد، ویک طرحِ‌فانتزی‌است درموردِ سرگذشتِ شهرها واولیای‌آن، به تناسب رفتاری که بامردم شهردارند، و باز بستگی دارد به‌عواملی که به عنوانِ عکس‌العمل و بازتابِ حرکتِ مردم، با هیئتِ‌حاکمه پـیدا می‌کنند.

مقدّمات عصرِ سرب، در هر دولتی، پیداشدنِ ویلان‌الدوله‌ها وحیران‌السلطنه‌هاست: بیکارهای حقوق بگیرِ دولتی که حقوقِ‌کلان می‌طلبند وامتیازاتِ بی‌حساب دارند وهیچ‌کاری هم از پیش نمیرود.

دورانِ‌سرب درحیاتِ‌شهرها وخصوصاًپایتخت‌ها، به‌روزگاری اطلاق میشود که‌وقتی‌ازدوستان می‌پرسی که احوال شما چطوراست؟

---

۱ ـ ششصد سال پیش تیمور گفته بود: «دنیا بـه‌بازارگان‌آباد است: (بیست مقاله قزوینی، ص۵۲). آخر، او، نه استاد جغرافی بود و نه رهبرِ شوروی. تنها تیمور لنگ بود!

ـ بدبین‌هایش میگویند: دیروز بهتر بود!

ـ خوشبین‌هایش میگویند : از فردا بهتر است!

ـ ومتوسطها ومتعادل‌ها به‌زبان می‌آورند : مثل‌ِحالِ شما!

عصرِ سرب از آنجا شروع میشود که دولتها فرصت تفکر ندارند و فرصتِ اظهارحیات برای مخالفان هم نمیدهند ، ودرین صورت، وقتی بافکرِ تازه مواجه میشوند، قبل از تفکر دربارهٔ حقانیّت یا غیر حقّانیّتِ آن، خیلی زودتر متوسّل به‌سردی و خشونتِ سُرب گونه میشوند

بسیاری‌ازسربهایی که‌درعصر طلائی‌شهرها برای ساختنِ‌حروفِ چاپخانه وچاپ کتاب‌وروزنامه ومجله موردِ مصرف دارد، وبرای‌تنویر وروشن کردنِ فکرها به کار میرود ، درعصرِ سرب ، تبدیـل میشودبـه گلوله‌های سربیِ بی‌امان که‌بایك حرکتِ‌ماشه،مغزها را پریشان‌میکند ، مغزهایی‌که با همان حروفِ سربی ، شعاع‌هایی از نور را درلابـلای کاغذها دیده ، به‌قول امروزی‌ها به‌روشنفکری گرائیده بودند.[1]

امیر شوکةالملك به‌عصر طلائـی تهران رسید ، ولـی از عصر سربِ‌آن فرار کرد، اماامیراسدالله پسرش ، درست درمتنِ عصرِ سرب، به‌اوج شهرت وقدرت رسید.

امیر شوکةالملك بااینکه سه‌زن ازولایت وقوم و خویشهاگرفته

۱ـ درین مورد رجوع شود بمقدمهٔ نگارنده بر سنگِ هفت‌قلم، چاپ سوم. به‌تعبیر شاعرانه دیگر ، هر پای‌تختی روز خودرا درسه‌حـالت بـه‌شب میرساند: صبحِ آهن اودر برقِ شمشیر میدرخشد ، ظهرِ طلائی اوهمچون‌طلای سرخ داغ وفروزنده است، وعصرِ سربِ او مثل‌هوای‌غروب، گرفته وسربی و سنگین وآلوده است.

بودبچه‌دار نمی‌شد و بالاخره چهارمی عمه‌زاده‌اش بود، این زن چندین دختر و پسر آورد، که یکی امیراسدالله باشد. ششمین فرزند او دختر بود بنام بلقیس، که به‌رسم بزرگان او را «بلی» خطاب میکردند و او بَلی ازدواج را به بهرام فرمانفرمائیان یکی از سی و چند پسر شاهزاده فرمانفرما گفت: یك بلی که صد بلا درپی داشت[۲].

گفتیم که حشمة‌الملك جد بزرگ اینها توصیه کرده بود به‌فرزندان و احفادش که نه‌دختر به‌شاهزاده بدهند، و نه‌دختر ازشاهزاده بگیرند، و گفته بود درغیر اینصورت، مالكِ همین دو من زرِشكِ محصولِ باغِ خودتان هم نخواهید بود[۳].

اولین عدول ازین وصیت توسط بلقیس خانم صورت گرفت که خیلی زود مزهٔ آنرا چشید، بااینکه فرزندداشت، سازگاری درخانواده فرمانفرما برایش مشکل شدودرعین جوانی خودکُشی کرد. این نتیجهٔ توصیه اول بود که: زن شازده نشوید!

جمع کردم مُشتِ خاشاکی که سوزم خویش را
گُل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان[۴]

۱ــ مادرِ اسدالله علم از دهی بوده است در اطراف بیرجند به اسم هربوند.

۲ــ کسی بود این کفو ایشان در زواج
یك در از چوب و در دیگر ز عاج

۳ــ «زرشكِ بی دانه» مولوی

۴ــ شعر ازغنی کشمیری است. این نتیجهٔ سفر تهران امیر، وسکونت در باغهای تجریش بود. که بالاخره، برخلاف توصیهٔ جد بزرگ خودشان، یك شازده قاجاری از توی یخه اینها سردرآورد، یا به **قول کاکو** شیرازیها

در مَلَهٔ ما کُلا سیا پیدا شد، در زیرِ کلا دو قرصِ ما **پیداشد**
قربانِ کریمی و رحیمی توخدا امشب شبِ ما نیست، چرا پیداشد؟

(از فرهنگ عامه آباده. تألیف جمشید صداقت کیش، با اندك تفاوتی در ←

اما توصیه دوم، او تاحدّی عمل کرد و برای پسرِ خود دخترِ قوام‌ـ شیرازی را گرفت که طبعاً رئیس ایل وولایتی بود، نه‌شازده ، اماقضای روزگار بازی‌های دیگر در پیش داشت. توضیح آن که در همان سال ۱۳۱۸ش. که امیراسدالله با دخترقوام ازدواج کرد، یك ازدواج‌سیاسی «دَوْره‌ای»دیگرهم انجام‌گرفت : دودخترِ شاه؛ اشرف وشمس را، یکی به پسرِ جم دادند ـ که نخست‌وزیرِ وقت بود ـ ودیگری به‌پسرِقوام ـ که اونیز افسرِارتش بود ـ و بدینطریق برادرزنِ امیرشد داماد‌ِشاه ، و بالنتیجه خانواده علم‌باخانواده سلطنت بستگی خواه ناخواه پیدا کرد، درواقع ، مِن غیرمُستقیم او نیز با شاهزادگان همریش شد![1]

→

نقل مصراع آخر دراصل: امشب شب ما نبود و ما پیدا شد) ملّه = محله، کُلاسیا = آنکه کلاه سیاه دارد (برخلاف ایلات فارس که عموماً کلاه نمدی سفید دارند، و کلاه سیاه مخصوص شهرنشینان ومتعیّنان و شاهزادگان است) قرصِ ما = قرص‌ماه.

۱ـ شاید لطیف‌ترین شوخیهارا، درهمان سالها، آن‌روستائی بیرجندی کرده باشدکه به هم‌ولایتی‌ها گفته بود: من دیگر از امروز با فرعونِ مصر قوم‌وخویش شده‌ام! وسپس توضیح داده بود، ملك‌فاروق، جانشین فرعون‌مصر است که خواهرش فوزیه را به‌ولیعهدِما داده، خواهرِ ولیعهد، زنِ پسرِ قوام‌ـ شیرازی‌شده، خواهرِ قوام‌شیرازی زنِ امیراسدالله خودمان است، سپس‌اشاره کرده بود به‌وسط باغ و گفته بود: آن کرّه‌خر را می‌بینی؟ ماده‌خرِ لنگِ من مادرش است وکرّه‌خرِ سواریِ مخصوصِ امیر پدرش... قرابت وقوم‌وخویشی ازین روبراه‌تر سراغ‌داری؟ به‌هرحال، گمان کنم، این‌روزها ـ بعدازانقلاب دیگر، آن قوم‌وخویشیِ زارع بیرجندی نیز، دیگرجزءِ قوم‌الظالمین شده باشد.

بسته پالی‌چون گیا اندرزمین — سر بجُنبانی بـه بادی بی‌یقین
بسته قهرِ خفی ، آنکه چه قهر — قند میخوردیدودروی‌درج زهر
با نشاط آن‌زهرمیکردید نوش — مرگتان‌خفیه‌گرفته‌هردوگوش[1]

از روزی کـه بُن کنی‌هـا بـه شیـرازیهـا پیونـد خوردنـد ، عمـلاً پیونـد آنهـا با مردم قائن بریـده شد.[2] آنهـا رشتهٔ پیوندِ شیرازیها را حَبْل‌المتین وعُروَةالوُثقیٰ تصور کرده بـه آن ریسمانِ پوك بـه‌چاه سیاست افتاده‌بودند وخیلی زود ، طولی‌نکشیـد، که نه‌شاهی ماند و نه شاهزاده‌ای ، ونه‌سنائی ماند ونه‌قوامی،نه‌علَمی ماند ونه‌قلمی، ونه‌حبِّ شاپوری ونه‌پُستِ‌سناتوری ، نه نارنج‌خانهٔ قوام درشیرازوفاکردونه‌کاخ رحیم آباد دربیرجند و، به‌هرصورت :

زیرِ خاك اندرون شدند آنان — کـه به کاخ اندرون بخُفتندی

کشور بی کشاورزی

این قوم وخویشی، وآمدورفت‌های خانوادگی،بعدها عواقبی هم داشت،اودیگر شاه‌شناس شده‌بود، بـدین سبب بودکه درکابینهٔ سوم محمد ساعـد مراغه‌ای ، به نخست‌وزیـر تکلیف شدکه امیر بایـدوزیرِ کشور

→

۱ـ شعر از مولاناست.

۲ـ زن‌ها، به‌دو گروه بزرگ تقسیم میشوند،گروه‌اول آنهاکه‌دنبال زرق‌و برق‌میروند و به‌قول کرمانیها، «تَرَكِ آنها مادرزادی است» وباخود می گویند:

شوهرم شغال باشه — دستم تو تغار باشه
شوهرم توره باشه — دستم تو دوُره باشه

اما در برابر، بانوانی هستند که سنگِ صبر برشکم‌می‌بندند و باز به‌قول کرمانیها میگویند:

اگر صد سال ز بی گوشتی بمیرم — کلاغ از خاكِ گورستان نگیرم

برای رسیدن به‌چنین مقامی، به‌قول شاعر،
ـ مرغانِ این چمن را، باید که پَر نباشد...

کابینه باشد.[۱] (دی ماه ۱۳۲۸ش/ ژانویه ۱۹۵۰م.). علم بعد نخست وزیر هم شد.

بعداز شوخی تقدیر، یکی از شوخیهای تاریخ هم این است، که فرزندِ گویندهٔ شعرِ «حسین آن سرورِ خوبان و شمعِ جمعِ محفل‌ها»، کارش به‌آنجا برسد که روز عاشورا، شمعِ محفل و رئیس دولتی باشد که مأمور بود عاشورای خونین ۱۳۸۳ هـ. (۱۵ خرداد ۱۳۴۲ش/۴ ژوئن ۱۹۶۳ م) را به‌وجود آورد، وعجیب آنکه درست درهمان لحظاتی که

۱- این شوخی همه‌جا شهرت دارد که وقتی ساعد با شاه مشورت میکرد، شاه گفت: علم را هم به‌وزارتِ کشور بگمارید. ساعد گفت: اطاعت می‌شود. فرداصبح آمد وشرفیاب شد و گفت: گوربان، آقای علم که چهارسال است فوت کرده‌اند! (توضیح: امیرشوکت‌الملک علم درشب عیدغدیر ۱۳۶۳هـ / نوامبر ۱۹۴۴م / زمستان ۱۳۲۳ ش در بیرجند درگذشت و جنازه‌اش به‌مشهد حمل شد. سال بعد مرحوم ملک‌الشعراء بهار در دانشکده ادبیات تهران، ضمن مراسمی از او تجلیل کرد. آسیای هفت‌سنگ، ص۶۷۲) این موضوع را اهل قلم جزءِ «تخَرخُر»های ساعد مراغه‌ای شمرده‌اند که چون مایل نبود جوان کم‌تجربه‌ای مثل علم را وزیر کشورِ انتخاباتِ بعد از تیرخوردنِ شاه بنماید، تصور کرده بود که مقصود شاه ازعلم، خود امیرِ شوکت‌الملک بوده است. البته‌شاه تصریح کرد که مقصودش امیراسدالله است. روز بعد که ساعد هیئت‌کابینه‌را به‌حضور شاه برد، ضمن معرفی وزراء گفت:

ـ آقای امیراسدالله‌علم وزیرِ کشاورزی!

شاه خیلی تعجب کرد، پس از ختم مراسم گفت: مثل اینکه اشتباهی اعلام کردید، علم قرار بود وزیرِ کشور باشد. گویا ساعد بازجواب‌داده بود: چه بهتر گوربان! کشاورزی بی‌کشور نمی‌شود و کشور هم بی کشاورزی. واین آخری یك‌چیزی اضافه هم دارد! ولی به‌هرحال به‌دستورشاه، علم وزیر کشورشد. مقصود شاه این بود که علم انتخاباتِ بعد از مؤسسان‌را انجام‌دهد.

آن رئیس‌دولت، از شمال، فرمان حمله به‌تظاهر کنندگان میدانِ ارگ‌ـ کنارِ اداره رادیو ـ میداد، رادیو تهران، یکی از مهیّج‌ترین نوحه‌های یغما جندقی ـ شاعرِ کویر را، به‌تکرار، با امواجِ خود پخش میکرد.[1]

خونِ عاشورا

من در یك کتاب دیگر، اهمیتِ عاشورا و حرکات سیاسی واجتماعی مربوط به‌آنرا تاحدودی به تفصیل بیان کرده‌ام[2] واکنون تنها باید اشاره کنم که در تاریخِ

۱ـ میرسد خشك لب از شطِ فرات اکبرِ من نوجوانِ اکبرِ من
سیّلانی بکن ای چشمهٔ چشمِ ترِ من نوجوان اکبرِ من...

این یکی از حساس‌ترین قطعاتی است که یغما سروده، و آقای محمد‌ـ احمدیان یکی از نوحه‌خوانانِ معروف، در آن روزها که هنوز سخت جوان بود، آن‌را به‌آهنگی بسیار هیجان‌انگیز خوانده است.

(خاتون هفت قلعه، چاپ سوم، ص۴۵۲).

آقای جهانگیر تفضلی آن‌روز رئیس ادارهٔ رادیو بود. بعدها ازو پرسیدم: چرا آنروز چند بار این نوحه را در رادیو به‌تکرار گذاشتید، و او گفت: از بس مردم تلفن زدند. همه‌تلفن‌های روی میزهای اداره گوئی به‌لرزه افتاده بود، یکی قطع می‌شد و پنج تا جرِنگ‌جرنگ فریاد میزد، و از پشت‌سیم مردم بودند که تقاضا میکردند این نوحه‌را دوباره بگذارید. البته در آن لحظات، مردمی که توی میدان و توی ناصرخسرو راه افتاده بودند هم، با لحنی خشن و هیجان‌انگیز، با فریاد و به‌آهنگ میخواندند:

. . ...، خدا بود یارِ تو،
بمیرد، بمیرد، دشمنِ خونخوار تو،

و آن‌وقت با دست به‌کاخ گلستان که محل روضه‌خوانی‌دربار بود اشاره میکردند...

۲ـ سنگ‌هفت‌قلم، چاپ دوم، صفحات ۳۰و۱۳۵و۴۳۲و۴۶۳تا۴۷۱ و۴۸۹ و۵۶۵ تا ۵۶۹ و۵۷۹ ای بس‌که روزگار درین روزگار کرد

ایران بعداز اسلام؛ فرمانروایانی که عاشورا را نشناخته‌اند اغلب صدمهٔ آن را خورده‌اند. دربازیهای سیاسیِ روزگار مانیز، امیرشوکة‌الملك عاشورا را شناخته بود که با آنهمه نزدیکی به‌دستگاه رضاشاهی، بازسرِ سالم به‌گور بُرد، درحالی که جانشین او، چنان مینماید که‌عاشورا را نشاخته بود، ویااینکه شناخته بود، ولی آن را به بازی و شوخی گرفته بود. امیر شوکة‌الملك، روزِ عاشورا، به محلِ مدرسهٔ شوکتّیه ـ که محلِ تشکیل دسته‌های مذهبی بود میرفت و باسروپای برهنه در جلو صف،همراه آنها به راه می‌افتاد، وتامحل اجتماع دستجات مختلف ـ که معروف به قتلگاه بود ـ میرفت، ودرآنجا در چادرهایی که برای همین منظور نصب شده بود توقف میکرد تا مراسمِ عزاداری به پایان می‌رسید.[1]

۱ـ امیر قائن... ص۹۶؛ درهمان ایام رضاشاهی که مردم روضه‌خوانیِ خود را قاچاقی وشبانه انجام میدادند، وزنها چادر بسر میکردند وشبانه از پشت بامها خود را به‌روضه میرساندند، (ودرکرمان این مراسم بارها تکرار شده بود)، باز امیرشوکت‌الملك از تأثیر عاشورا غافل نبود. این‌نکته رامرحوم یغمائی بازگو میکرد که در همان ممنوعیتِ عزاداری. یك روز، مرحوم ملك‌الشعراء بهار به‌شوکت‌الملك گفته بود: الحمدُلله که دیگر ولایتِ شما هم برق دارد، هم‌آب دارد، هم مدرسه دارد، هم‌سالن دارد،همه‌چیز هست، اینکه بعضی‌ها شکایت میکنند. دیگر چه می‌خواهند؟مرحوم شوکت‌الملك گفته‌بود:

ـ آقای بهار، اینها برق نمی‌خواهند، اینها محرّم می‌خواهند، اینهامدرسه نمی‌خواهند، اینها عاشورا می‌خواهند. کرب‌وبلا را بداینها بدهید، همه چیز به‌آنها داده‌اید. مثل اینکه پدر، خیلی بیشتر از پسر، وبهتر ازو مردم این مملکت راشناخته بود.

در مملکتی که مردم آن اعتقاد دارند که یک‌چنارِ هزار و پانصد ساله هنوز به یادِ عاشورا خون میبارد ،[۱] شوخی کردن با عاشورا، به خونِ خویش دست شستن ، و باجانِ خویش بازی کردن است—چیزی که درتاریخِ ایران ، بارها آزمایش شده است.

آن روز که درجشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی مدعوین شرق و غربِ‌عالم را برای‌تماشای رژه‌سربازان دوره‌های‌مختلف‌نشانده بودند، درصفِ‌تماشا کنندگان، گوشه‌ای خاص برای رؤسای مذهبی‌ترتیب داده بودند، وچون از روحانیون خودمان‌جمعِ زیادی‌نبودند، بیشتررؤسای مـذاهبِ اقلیتِ یهودی و عیسوی وزرتشتی حضور یـافته بودند ، و امام جمعهٔ تهران را نیز درجزء همین جمع نشانده بودند .

من که این منظره را دیدیم ، به‌یکی از دوستان به‌شوخی گفتم :

ـ ازکی تاحالا ، امام جمعه ، جزء اقلیت‌هـای مـذهبی شده است؟

۱ـ درخت چناری است در قریه زرآبادِ رودبارِقزوین. مـردم آنجا اعتقاد دارند پرندگانی که در روز عاشورا درکربلا مُهاجر بوده‌اند، پروبال آنها به‌خون مبارك شهدای کربلا آغشته شد، ووقتی درمهاجرت خود به حدودِ رودبارِ الموت رسیدند، شبی درشاخهای این درخت توقف داشتند.

مردم گمان میکنند که هنوز، هرساله، روز عاشوراء ، از یـك شاخه از شاخه‌های این درخت چنارِ کهن‌سال، خون، بارش میکند.

گویا غزالی گفته : آرزوی من آناست که بـه ایمانِ یك پیرزنِ هشتاد ساله بمیرم ، ولی چنان مینماید که این آرزو را به‌گور خواهم برد.

در واقع این رفتار، شاید هم بی‌تعمّد، معلوم کرد که تکلیفِ شاهنشاهی باروحانیت روشن شده و به‌هرحال:

دیگر به پیام و نامه برنایدکار شمشیرِ دو رویه‌کاریك رویه‌کند

حوادث سالهای بعد، تا ۲۲ بهمن، ثابت کرد این‌حرف مرحوم دکترمصدق راکه‌فرموده‌بود: «از شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله دم‌زدن‌چه‌آسان، در شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله سلطنت کردن چه مشکل؟»[۱]

* * *

نازبالشِ پرِقو

آن شب، درحیاطِ مدرسهٔ سابق بیرجند، که حسینیهٔ شوکتیه باشد، پس‌از آن که‌شعرا اشعاری‌چندخواندند، یك خوانندهٔ‌خوش‌نوای‌بیرجندی‌قائنی، که‌باوجودِموی سفید، صدایی جوان، وچهرهٔ روحانی داشت، نیز غزلی از شعرای بیرجند میخواند:

چو برما تهمتِ دیوانگی بستند هشیاران
ازین تهمت چنان دیوانه، بندِخود بدرّانیم[۲]

من گوش میکردم که‌خاضعانه غزل‌خود را برای جمع‌دکلامه میکرد، درعین‌حال، سَیْرِ دیگری هم درعالمِ‌خیال داشتم: خود را در عالمی میدیدم که‌گوئی، پهنه ایوان را بافرشهای‌گرانبهاوظریف‌قائن فرش‌کرده‌اند، ومجلسی از اهلِ قائن فراهم است، وامیرِقائن، درعالمِ

۱ــ خاطرات وتألمات دکترمحمدمصدق، بکوشش ایرج افشار، ص ۳۷۴؛ من اگر می‌توانستم این‌جمله را هم اضافه میکردم: در شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله هم دم زن چه مشکل‌ا مصدق، خودش یك‌بار تبعید شدهٔ به همین بیرجندِ شما بوده است. (خاطرات وتألمات... ص۲۹۳).

۲ــ

خیال ، برمُتکائی که باپَرِقوهای‌سیستانی پُرشده است[۱] تکیه‌زده،نو کر-های پیروجوان ، سینی‌های خرمای کنگ خبیص را-که از راه دور

۱- از صادراتِ مهم سیستان، یکی‌هم پرِ قو بود. قوهای مهاجر نه‌تنها در دریاچهٔ هامون فراوان بودند، بلکه در فصلی ازسال، مهاجرتی دسته‌جمعی به خبیص کرمان هم داشتند، ومردم کرمان با شکارِ آنها، کالای گران‌قیمت پَرِ قو را به‌جاهای دیگرحمل میکردند.

در تاریخ کرمان آمده که یک‌بار سیستانیها به نرماشیر حمله کردند ولی درصحرای چهل تُخم شکست خوردند . جریمه‌ای که برای شاهرخ‌خان حاکم کرمان فرستادند (۱۱۶۴هـ/۱۷۵۱م؛ زمان کریم‌خان‌زند)، عبارت بود از یک هزار نفر شتر، یک‌صد وَقَر روغن، سی وَقَر پرِ قو، و دو هزار توپ کرباس (تاریخ کرمان، ص ۶۷۷). پرِ قو را از سیستان به‌کرمان حمل میکردند، و سپس به‌شیراز ویزد وسایرجاها می‌بردند. قوهای‌سیستان گاهگاهی به‌رودخانه ونی‌زارهای اطرافِ خبیص (شهداد) مهاجرت میکردند، و به‌همین سبب، از خبیص نیزگاهی پرقو به‌کرمان حمل می‌شد.

در لالائی‌های مادرانهٔ کرمان، که طبیعی‌ترین ترانه‌های قدیمی است ، آنجاکه مادر برای خواب‌کردنِ‌کودک می‌خواند:

الا لالا گُلِ گلشن ، که‌شب‌تاریک‌وروز روشن،
الا لالا سیادونه که بابا در بیابونه
الا لالا خبر اومد که بابات از سفر اومد...
الا لالا ملوس مَلمَل که‌گهوارت، چوب صندل
لحافت چیتِ هندستون که بالشت پرِ سیستون

در واقع اشاره دارد به‌نوع کالایی که ازهندوستان، وبالاخره ازسیستان به‌کرمان وارد میشده است.

(فرهنگ مردم کرمان ، لوریمر، بکوشش فریدون وهمن ، ص ۱۷؛ و جامع‌المقدمات، ص۱۶۱).

←

آمده بود ــ دور میگردانند وتعارف میکنند،[۱] واهلِ مجلس، که باعمامه‌ـ های کوچكِ ظریفِ شیرشکریِ خراسانی ــ نشسته‌اند، هرگاه احساس گرما میکنند، یا مگسی دراطاق میپَرد، با بادزن‌های خبیصی، که آن نیزازراه

۱ ــ سوغات خبیص ازقدیم خرما معروف بوده، خصوصاً خرمای خشك که‌کاشانی نیز در عرایس‌الجواهر از آن نام می برد، منتهی نه برای خوردن، بل برای طلاکاری وشبه‌طلا ساختن: «... وبگیرند توتیای نابژه به غایت تنك.. ودرمیان خرمای خبیصی نهند، و بکوبند، وآن‌را تشو به معتدل کنند... و هردو روی طبقه مس را بدان طلی کنند وبگذارند تا خشك شود... درهم پیچیده‌آن را در بوته نهند وخلاء بوته را به‌آبگینه سوده پرکنند وسرش استوار کنند و ←

→ تجارقالی وپرقودرکرمان‌بوده‌اند، مثلِ خزاعی، که‌فامیلِ بَرآوَرهم دارند.

اردك‌ها ومرغابی‌ها و قـوهای سیستان، در فصولی از سال مهاجـرت میکردند، برخی به‌خبیص می‌آمدند، ودسته‌هایی خود را به گَوْدِ رودخانه‌فهرج نرماشیر می‌رساندند. این گود دربسیاری از فصول‌سال ، آب از آن‌میجوشید ونوع آُلنگی طولانی بودکه تا میلِ نادری می‌رسید، و اطـراف آن نیزار و باطلاق بود، وبه‌همین‌سبب گراز وخوك وحشی نیز درآن‌جاها یافت می‌شد.

اخیراً براثر حفر چاه‌های عمیق. سطح‌آن بکلی خشك شده و بالنتیجه ظاهر طبیعت‌آن بکلی تغییر کرده، هفتاد چاه عمیق زده‌اند ــ که خود چاهها‌هم یکی دارد دیگری را خشك میکند. (طرف شمالی این‌گود شوراست ودرختِ خرما و گیاه چغندر به‌خوبی محصول می‌دهد، وطرف جنوبی آن خاك‌آن‌شیرین است ومرکبات ومیوه‌ی‌دهد وانار وانگورآن‌خصوصاً معروف است ــ اظهار نظر خواجه نصیری نرماشیری). به‌هرحال با تغییرِ ظاهرِطبیعتِ این‌جا، مرغان وپرندگان سیستان که هزارها سال عادت به‌چنین مهاجرتی داشته‌اند، باز هم به‌همان‌عادت، خودرا به‌گودفهرج می‌رسانند وطولی نمیکشدکه از گرماوخشکیِ بیابان می‌میرند.

دور آمده است، خودرا باد میزنند.[1]

۱ــ یك هدیه ومحصول بسیار لطیف و خیلی ارزان‌قیمت را هم همیشه از خبیص می‌آورده‌اند. و آن، علاوه بر بادزن‌هایی که‌از برگ خرما می‌بافتند، یك‌نوع ریسمانِ خیلی محکم بود که باز از «سیس» خرما یا پوسته قیچ تابیده ←

→ به‌آتش فحم بگدازند ودر سبیکه افکنند، شبهی مثل زر سرخ بیرون آید...» (عرایس‌الجواهر، ص ۳۲۲). بنظر من این‌همان کیمیاگری است کـه مس را طلا میکرد ، و بیخود عمـری کیمیاوی‌ها در طلبِ طلا کردنِ مس افتاده‌بودند! مختـاری غزنوی که یك وقتی از غزنه به‌کرمان آمده و لابد از همین خبیص گذشته، دربارهٔ خرمای خبیص (که آنرا به‌سین نـوشته، اگر برای ضرورت قافیه نباشد) میگوید:

سه‌ساله بود به‌کرمان، ندانم، این‌که مرا
به هدیه خرما بردن، خطا بود، به خبیس
چنان بود سخنِ من به مجلسِ توکه بُوَد
دو خشت پیش سلیمان نهادن از بلقیس

(مختاری‌نامه، جلال همایی، ص۱۵۲).

خرمای قصبه یك‌کاربُردِ استراتژیکی هم دارد: بلوچها، درقدیم، وقتی که می‌خواستند پنجاه‌شصت فرسخ بیابان را طی‌کنند و خـود را به بیرجند یا یزد، یا کوبنان، یا کرمان وسیستان برسانند، مقداری خرمـای کنگ را آرد میکردند و با آرد جو مخلوط میکردند، می‌شد «پستِ خرما». مقداری از آن‌را در رودهٔ گوسفند جای می‌دادند و بر پشت می گرفتند، وهر نوبت، به‌جای غذا یك تکه از سرِ روده را با دندان کنده می‌خوردند واگر آب همـراه داشتند، جرعه‌ای برسر آن می‌نوشیدند وراه میافتادند و یـك بیابان را با نیروی همین قُوتِ‌کم طی میکردند. ده روز با سه‌تا روده گوسفند می‌شود گذران کـرد. اگر آب هم نرسید، از بالای کوهانِ شتر، زخمِ کوچکی زده، اندکی خون و چربی‌آن را می‌مکیدند. آنوقت بود که چون به‌یك‌آبادی می‌رسیدند ، مثلاً کشیت، آنرا غارت کرده، سنگین بار به ولایت باز می گشتند. یك سال طول میکشید تاحاکم کرمان بتواند برای تعقیب آنها لشکرکشی کند.

کشکِ سالاری

درعالم خیال ، من این منظره را مجسّم میکردم که صبح یك روزِ عیدِغدیراست، کشاورزان و باغبانانی که ازراه دور آمده‌اند ، وامروزمهمان امیر هستند ، طبعاً هریك هدیه‌ای دارند و تبریکی میگویند . صاحب مجلس به عادت گذشتگان منتظر آن است که دوتا غلام‌وکنیز را که از کرمان خریده‌اندوآورده‌اند، درحضورِ جمع ، آزادنامه بنویسد و آزاد کند.[1]

۱ــ این بَرده‌خری در اول عادتِ امرای سیستانی بود، ودر زمان‌صفویه اندکی تحول یافت: ملك‌شاه حسین می‌نویسد: «... هرساله، صد غلام و صد کنیزك خریدی [ملك قطب‌الدین سوم] ، وهریك را به مقدار دیگر (؟) که بهای ایشان‌دادی، که درآن سال خدمت بیماران وغریبان‌کردی، وآخر سال آزادکردی، وده هزار درم خرجِ بیمارستان شدی...»
(احیاءالملوك. ص۱۹)
درواقع درینجا، ملك،یك کارِمجانی کدرلابدگاهی تایازده‌ماه هم‌ممکن بوده بشود، از بردگان، مجاناً میکشیده است. اما به‌هرحال یك‌کاری است‌که درتاریخ‌نمونه‌آن کم‌است. آزادکردن بنده، بعدها به‌امیرِ قائن سرایت یافت، اعتمادالملك مینویسد:«امیرِقائن،هرسالی‌عیدِغدیر، دو بنده یاکنیز، مخصوصاً ←

→

می‌شد و بسیار محکم بود و بارِ هیزم وجاز را با آن می‌بستند و با آن‌آب ازچاه میکشیدند وقنات تنقیه میکردند، وجاروب هم در شهداد کاشته می‌شد که‌خشك می‌شد ودر کرمان شهرت داشت. یك ترانه‌محلی گوید (معمولاً[2] این ترانه‌ها سؤال وجواب و دو طـرفه است، یکی به‌آهنگ ، بیتِ اول را می‌خوانَد، و دیگری ــ وگاهی زن ــ بیت دوم را جواب می گوید):

دلارومم ، دلارومِ خبیـی — جوابِ کاغذم، چی می‌نویـی ؟
جوابِ‌کاغذت‌چیزی‌ندارم — دوتاجاروب‌ویك‌ریـمونِ‌سیـی

من شك ندارم ، که امیر ، درهمان روزهایی که با مختاری می ـ نشست و «مُنقلِ مُثمّن ، مُرَبّع نشینِ محفلِ ایشان بود »، مطمئناً او آرزو داشت، که بارِ دیگر، کاش میتوانست در کنار چاخویان مُختاران نشسته باشد ، چهل بست چرخ‌را تماشا کند که برای‌او چاه‌قنات میکنند تا آب

→

از کرمان می‌آوردند، که می‌خَرَّد و آزاد میکند...» (فرخنده پیام. چاپ مشهد ـ به‌افتخار دکتر یوسفی، چاپ ۱۳۶۰: ص۱۲۴: عین عبارت از خاطرات خانلرخان اعتصام‌الملك نقل شده است) .

یك افسانهٔ طنزآمیز هست که وقتی یکی ازهمان بردگانِ کرمان را به بیرجند آورده بودند. عیدعدیر آن‌سال نزدیك عید نوروز بود، امیرقائن، پس از دادن آزادنامه ، گفته بود : به‌همت مـولای‌متقیان از امروز آزادی. اگر دکانداری بَلدی برایت سرمایه می‌دهم که از فردا به‌کار مشغول شوی. اگـر باغداری بلدی برایت سرمایه میدهم که از فـردا در باغِ زرشك می‌تـوانی به بیل‌زدن بپردازی، واگر هم می‌خواهی به‌افریقا بروی: حاضرم مخارجِ‌ترا بدهم برعرشهٔ کشتی بنشینی و بروی پیشِ‌قوم‌وخویشهایت. کدام کاررامیخواهی انجام دهی؟

درهمین‌وقت، به‌شگونِ آزادی غلام، سینی‌های‌شیرینی راآوردند ومیان حاضرین گذاشتند. پیرغلام نگاهی به‌شیرینی‌ها انداخت، وآنگاه‌با کمالِ‌سادگی سؤال کرد: ارباب‌،قربانت بروم. ازخانم بپرس: کُماچِ‌سِهِن‌ندارند؟

امیر گفته بود: نه، مثل اینکه امسال نپُخته‌اند.

غلام‌سیاه سری تکان‌داده بود و گفته بود:

ـ قربونت بروم، بیکار بودی شب‌عیدی مارا ازخونه‌وآشیونه آلاخون والاخون کردی؟ وتوی این بیابونها ویلان وسرگردان؟ اگـر مـرحمت‌داری یك سر چارپا ویك سفره نان بده، من دوباره خودم را به خانهٔ همان اربابِ کرمانی برسانم، اگر بدانی‌چه کُماچهائی برای شبِ عیدِ امسال پخته بودیم ؟

←

برای مردم درآورند ، و نیز ، یک کاسه کاشی نان «کشکِ سالاری» با سیر نوش‌جان نماید ، و ازخیرِ زعفران پلوهای باغ فرمانفرمابگذرد . شهریور ۱۳۲۰ برای چند صباحی این فرصت را به او داد، اما دیگر آخر عمرش بود .

آدور ــ بند

پسرِ او، امیراسدالله هم بااینکه گرفتاریهای دیوانیِ پدر را دیده بود ، باهمهٔ اینها عبرت نگرفت . اوهم می‌توانست ، درهمان بیرجند بماند ، بر متکّای شوکتیه تکیه زند ، به‌جای سفرِ سویس واروپاوامریکا،درخدمتِ اعلیحضرت، به‌همان‌سفرِسیستان قناعت کند، در قلعهٔ قاینی‌ها[1] در نصیر آباد بنشیند ،

۱ــ این قلعه را حشمة الملک ساخته و یک عده از قوای متشکل از ۸۰۰ سرباز دائم و ۵۰۰ سوار ایلیاتی در آن ترتیب داده. این سواران یا افرادِ چادرنشین همه از قائن به‌این ناحیه آمده‌اند و خدمت آنها در منطقه به جای مالیاتی است که آنها مُلزم به‌پرداخت آن هستند... ساکنین این قلعه تماماً اهلِ قاین هستند، و به‌هیچ سیستانی اجازه زندگی در آن داده نمی‌شود. آنها هم که قصد آمدن به‌بازار قلعه را در طولِ روز دارند باید اولاً اسلحه باخود نداشته باشند، و ثانیاً در نزدیکی غروب که درهای قلعه بسته می‌شود از آن خارج گردند. (سفرنامه خراسان، ییت ص ۷۵).

→

ودوباره آن پیرغلام، به‌خانهٔ اربابِ کرمانی خود بازگشته بود.

درست مثل داستان آن کسی که پرندهٔ اسیر خود را آزاد کرد، و همینکه مرغ به‌داخلِ حیاط پرید ازچارطرف گربه‌ها به‌طرف آن پرنده حمله بردند که او را بگیرند، و او، از ترس، خیلی زود سرپری زد و از همان روزنهٔ قفس که از آنجا آزاد شده بود، دوباره خود را به‌داخلِ قفس رساند، و باز شروع کرد به‌چه‌چه‌زدن، یعنی:

ــ بازهم همین قفس که آدم را از شرِّ گربه‌ها نجات می‌دهد!

وخدمتکاران بلوچ و بیرجندی، بر «آدوربندِ» او آب بپاشند،[1] وبه‌جای اینکه گندمِ نیازِ مملکت را به‌میلیونها تُن ازامریکاوارد کند،چنددانه‌ای

۱ــ آدوربند ــ خارخانه‌یا آدوربد، یك کپرِ کوتاه است پوشیده ازخار بیابان که برآن آب می‌پاشند وبادی که ازآن عبور میکند وبه‌داخل کپر میرسد خنك‌تر از بیرون است. احتمال دارد همین کلمه باشدکه درکتب تاریخ مابه صورت خیش‌خانه وخوشی‌خانه یاد شده وشاید هم اصل آن «خس‌خانه» بوده باشد.

حوالی ۱۳۱۶ شمسی (۱۹۳۷م) که خاش وزابل مرکز پادگان‌نظامی مهمی بود، افسران وسربازان ولایات، دوسال‌را درآنجا به‌خدمت‌میگذراندند، یك‌افسر آذربایجانی متخلص به‌بِلمیر، (= نمی‌دانم، لاادری) قطعه‌ای درباب خارخانه گفته که چند بیت‌آن را اینجا نقل‌میکنم؛ گویای اوضاع واحوال‌آنِ روزی بیابانهای سیستان است که حشرات وهوام درکنار گودزره بـرآنجا تسلط کامل داشته‌اند، یك گروهبان پاریزی به‌اسم مهدی‌شهیدی. از زابـل ، همان روزها، این شعر را برای پدرم به‌پاریز فرستاده بود. پدرم هـم شعری در وصف پاریز برایش فرستاد واو را دعوت به بازگشت کرد ، و او خدمت نظام را ترك گفت و به پاریز آمد و در همانجا بود تا درگذشت.شعرِ بلمیر، این است:

چه خوش‌نسیمِ دلکشی که‌طرفِ زابل‌آیدا!
چو از کویر بگذرد ، عصارهٔ گل آیدا
زلوت، مرغِ خوش‌سخن، زدشت بلبل‌آیدا
به ماه تیر، ریگ‌وشن، به چشم سنبل آیدا
نگارِ زابلی ببین،بلوچ صد هزارها
به‌طَرْفِ باغ،رُسته بین، تو نخل‌واوخ‌وخاروخس
جز این چهار رُستنی به‌سیستان ندیدکس

←

«دانگو» نیاز «پیرِ گندم‌بریان» سیستان کند، وسالی ۲۴هزارخروارگندم،

→

دمِ هوا، ز گرمی‌اش بگیردت ره‌نفس
نه‌خواب‌شب‌ز بس‌پشه، نه‌روز‌راحت‌ازمگس
انیست عقرب است‌وبس، رفیق، سوسمارها
کشیده سربرآسمان، تو نخلِ چون منار بین
شتر لمیده هرطرف، نه‌یك، نه‌صد، هزاربین
به‌طَرَفِ دشت روی‌کن، تو بته‌های خاربین
به زیرِ بته‌هانهان، تومارِ بی‌شمار بین
روان چو شاشِ خر نگر، توآبِ جویبارها
به‌عمر خودهرآنکسی ندیده خارخانه را
نبرده کَیفِ زندگی نه لذتِ زمانه را
ز سوس‌ها وساس‌ها تو بشنوی ترانه را
خوشا و خرم آن دمی که تخمِ هندوانه را
تو دانه‌دانه بشکنی، لمیده پشت خارها
چو بادِ گرم می‌وزد نگویمت چها کند
جهنمت هزار در به خارخانه واکند
مگر بلوچ، سمیِ خود، به حد منتها کند
وگرنه‌جسم، روح را بلاعوض رها کند
زگرمیِ هوا فتد، بهرطرف مزارها
چو تپه‌های‌خاك‌وشن، بهرطرف روان شود
به‌آسمان ز هر طرف ندای الامان‌شود
شتر مهار بگسلد، قطارها نهان شود
چو بادکمترك شود، زمین ز نو عیان شود
شود ز زیرشن، برون، پیاده‌ها، سوارها

حیف که بلمبر زنده نیست که من بندهای متعدد دیگر این قطعه را ازو بگیرم و برای‌شما نقل کنم.

بی مُزد ومنّت، از ته نشست‌های هیرمند محصول بردارد و به‌انبارقائن برسانَد. دربن‌صورت ، به‌قولِ مرحومِ بهمنیار کرمانی:

ـ مقامش علی‌بود و، نامش علم ...

پدرِ دلارِ امریکا بسوزد، که ریشهٔ بسیاری از خانه‌ها راسوخته است.

کأنّهُ عَلَمٌ فِي رأسِهِ نارٌ...[1]

یک‌میلیون دلار | یک‌صورت حساب، یونیون بانکِ سویس منتشرساخته که طی آن‌پولهایی از حسابِ بنیاد پهلوی به‌اشخاص پرداخته شده است، از آن جمله خانم لوئی هندرسن

۱ـ شعر از خنساء شاعرهٔ عرب است. مرحوم سید محمد فرزان استاد بیرجندي شما که خودش هم خوب‌وبد، مناسباتی با این‌طایفه داشته است، در معنی این بیت گوید:

وان‌صخراً لتأتم الهُداة به   کأنّه عَلَمٌ فی رأسِهِ نارٌ

یکی از معانی علم ـ وشاید هم معنی اصلی وابتدایی‌آن ـ کوه‌است، وچون کوه دربیابانهای هموار و وسیعِ عربستان نمایان‌ترین و برجسته‌ترین چیزی است که از فواصل دور به چشم می‌خورد، بعدها علم به معنی هرچیز نمایان ومشخص وممتاز وشناخته شده به‌کار رفته وپرچم‌سیاه راکه‌نمایان‌ترین شیئی‌سپاه است به‌همین اعتبار عَلَم گفته‌اند. ضمناً عرب‌های سخی و ثروتمند وقتی درجائی فرود میآمدند ، دربالاترین نقطهٔ سکونت خود برروی تپه‌ها وکوه‌ها آتش‌می‌افروختندتا ابن‌السبیل گم‌شده وگرسنه وتشنه بدانند وبافروغ آتش به‌سوی قبیله راه یابند.

ترجمه: هماناصخر کسی‌است که راهنمایان ازو رهبری‌میخواهند. گوئی کوهی است که بربالای‌آن‌آتشی افروخته‌اند.

(مقالات فرزان، به‌کوشش‌محمد روشن، مقاله دکتر رضوانی، ص۷)

یك میلیون دلار وشمس پهلوی یك میلیون دلار وشهناز وحمیدرضا و احمد شفیق وفرح وفاطمه وعبدالرضا وغلامرضا و محمودرضا وچند تن دیگر بین پانصدهزار دلار تا دومیلیون دلار دریافت داشته‌اند،واین پولهارا امریکابه‌بنیاد پرداخته بوده است.درجمع اینها ازدشیرزاهدی با ۳ میلیون‌دلارواشرف‌پهلوی با۳ میلیون دلار رقم بیشترین را دارند. امیر شما- امیراسدالله‌علم - نیز یك‌میلیون‌دلار دریافت داشته . این سند را آقای سرهنگ غلامرضا نجاتی درکتاب خود آورده ومیگویدطبق یادآوری مجله «نیشن»، اینها کسانی هستندکه درجریان فعالیت‌های‌سیا در سال ۱۹۵۳م/۱۳۳۲ش برای سقوط دولت‌مصدق وبازگرداندن‌شاه دست داشته‌اند.

اما نجاتی‌تصریح می کند که این‌نقل و انتقالات پولی‌مربوط به دسامبر ۱۹۶۱ تافوریه ۱۹۶۲م بوده است[۱].

با همه اینها ، ظلم است که آدم ۱۸۰ هزارتومان پول رابه‌قرض

۱- جنبش ملی‌شدن صنعت نفت ایران،چاپ سوم، ص ۲۸۱؛ بنابراین باید دریافت این پول مربوط به حوادث میان آذر تا بهمن ۱۳۴۰ ش . ودر واقع مربوط به تهیه مقدمات واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بوده باشدکه علم در آن نخست‌وزیر بود وآن حادثه غیرعادی پیش‌آمد . اینکه بیشتر کسانی که ازین لیست منتفع شده‌اند درجزء کودتای ۲۸ مرداد نیز بوده‌اند امری‌طبیعی است، زیرا بعد از ۲۸ مرداد طبعاً کسی‌که دربن خط نبود ، دیگر هرگز به چنان مقامی نمیرسیدکه یك میلیون دلار از امریکا سهم دریافت‌کند . معمولاً سیاستمداران هم کار نسیه نمی‌کنند، آنها ده سال صبر نمی کنند تا مزدکودتا را دریافت‌کنند . مزدکودتا آناً وگاهی پیش پیش واصل شده وخیلی زود در کازینوهای‌نیس‌واویان‌خرج شده‌بوده است.

اهل کودتا بدهد،[1] و دلش خوش باشد، کـه هرروز صبح عید نوروز، به‌جای اینکه مثل اجدادش ، دوتا بنده کرمانی بخرد و آزاد کند، آری به‌جای آن بیاید در کاخ سعدآباد ، یاصاحبقرانیه ، یامرمر، بـه عنوان غلام‌جانثار، کمر ببندد و برچون خودی سلام کند.[2]

۱ـ در واقعه ۲۸ مرداد علاوه‌بر دلارهایی که مستقیماً ورسماً ـ برطبق یادداشتهای دکترمصدق، خرج شده بود (خاطرات و تألمات، به‌کوشش ایرج افشار، ص ۱۹۳) چندتن دیگر هم بوده‌اند که پولهایی خرج کرده‌اند ، گویا مراد آریه‌که بعدها وکیل یهودیان درمجلس شدـیك چك سفید مُهر به‌شخص شاه داده بوده است، وهمین اسدالله علم یك چك به‌مبلغ ۱۸۰ هزار تـومان به‌والاحضرت اشرف سپرده‌بوده، گفته‌اندکه والاحضرت گفته بود بگذاررسید پول‌را به‌تو بدهم، وعلم نپذیرفته بوده. باز گفته بودلااقل یك چك بدون‌تاریخ خواهم داد، عـلم گفته بود: قربان، داستان اینست که اگر دربن حوادث شما موفق شوید، آن‌وقت تمام مملکت ایران به‌صورت چكِ سفیدمُهـر در اختیار چاکر خواهد بود، اما اگـر توفیق حاصل نشود، آن‌وقت نه‌تنها این چك و رسیدها دست ما را به‌جایی بند نخواهدکرد، بلکه تبدیل خواهد شد به‌یك‌غُلِ آتشین که به‌گردنِ غلام جان‌نثار خواهد افتاد!

۲ـ شوخی امیرقائن وداشجو و شعر ابن‌یمین را من، پیش از انقلاب وسالها پیش از آن، به‌مناسبتی درمقالات وکتابهایم، از قول استاد دکترجمال رضایی بیرجندی نقل کرده بودم، وآن در روزگار کمال قـدرت مرحوم علم بود. شوخی خوشمزه‌ای است واینك تکرار می کنم واشاره به سابقه هم کـه کردم برای این بودکه بدانید درحضورش نیز می گـویم. نه غیبت می کنم . گمان کنم خود امیرهم یادداشتی درهمین باب برای مرحوم حبیب یغمائی در جواب من فرستاده بود.

داستان اینست که گویا «... وقتی، علی‌اصغرحکمت وزیر نامدارمعروف

←

درست گفت آن کسی که گفت: بعضی مردم خودشان را می‌فروشند، اما بعضی خودشان را می‌خرند و آزاد می‌کنند.

→

عصر پهلوی ــ که نامش ز رود ارس تا به‌دریای گنگ رسیده بود ــ به‌خراسان رفته بود و در آنجا به‌همراه امیر شوکت‌الملک برای بازرسی به‌یکی از مدارس خراسان رفتند، و این مدرسه به‌نام ابن‌یمین ــ شاعر معروف عصر سربداران ــ نامیده شده بود. در کلاس درس، بچه‌ها به سؤال وزیر و امیر پاسخ می‌دادند. امیر شوکت‌الملک به‌یکی از بچه‌ها می‌گوید:

ــ فرزند، آیا می‌توانی بگوئی چه حکمتی بوده است که مدرسه را به نام ابن‌یمین نام‌گذارده‌اند و فی‌المثل به‌نام من یا آقای حکمت، وزیرِ معارف نام‌گذاری نکرده‌اند؟

شاگرد جواب داد: بله، برای این که ابن‌یمین شاعرِ معروفی بوده‌است. آقای حکمت ضمن اشاره‌ای به‌شرح احوال ابن‌یمین، دنبال حرف امیر را گرفته و با ملایمت به‌شاگرد می‌گوید:

ــ فرزند عزیز، آیا هیچ شعری از ابن‌یمین از حفظ داری که برای ما بخوانی؟ شاگرد بلافاصله این قطعه را با صدای رسا و بلند شروع میکند به خواندن.

اگر دو گاو به‌دست آوری و مزرعه‌ای
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
وگر کفافِ معاشت نمی‌شود حاصل
روی و شام شبی از جهود وام کنی
هزار بار از آن به که بامداد پگاه
کمر ببندی و بر چون خودی سلام کنی...

سکوت حاضران را فرا گرفت. امیر شوکت‌الملک درحالی که لبخند می‌زد، رو به‌آقای حکمت کرد و گفت:

ــ برای امیر که حکمتِ این نام‌گذاری روشن شد، جنابِ وزیر خود دانند و سپس حاضران، لبخندزنان از کلاس خارج شدند...»

(آسیای هفت‌سنگ، چاپ پنجم، ص ۶۷۲).

مقامات بزرگ، مسؤلیت‌های اجتماعی بزرگ دارد، رَحِمَ‌اللهُ مَنْ عَرَفَ قَدْرَه.

تاریخ و تاراج

میگویند هرون‌الرشید به بهلول گفت: مرا میشناسی؟ بهلول گفت: آری، تو کسی هستی که اگر کسی در مغرب ظلم کند وتو در مشرق باشی، خدای تعالی در قیامت به‌خاطرِ آن ظلم که درمغرب شده، از تو که در مشرق بوده‌ای، بازخواست خواهد نمود!

واقعه ۱۵ خرداد، برهمه وزیران، ازجمله نخست‌وزیرش، ثابت کرد که «این حلوای بَلْوا به‌غایتْ گلوگیر است، این قطایِف ازبیرون‌سو لطایف است، اما از درون‌سو، جمله سیر است ...»[1]

– همیشه راه‌به آبِ بقا نمی‌افتد![2]

متأسفانه، تاریخ ایران، در تمام ادوار خود، در معرض سوء‌استفاده‌های مالی رجالِ قَوْم سیر می‌کند.[3] از سوءاستفاده‌های جزئی و رشوه وارتشاء ومرسوم وپیشکش وهدیه شروع میشود وبه‌مالوجهات

۱– دستورالوزراء، اصفهانی، تصحیح استادرضا انزابی نژاد، ص۲۴

۲– شعر ازصائب است: مشو به‌دیدن آن لعل جان‌فزا قانع – همیشه راه

۳– وقتی‌مرحوم تقی‌زاده، برای استانداری خراسان درنظر گرفته‌شده بود، طی نامه‌ای از مرحوم مستوفی‌الممالك استفسار کرده بود که این کار را بپذیرد یاخیر؟ ومرحوم مستوفی درجوابش گفته‌بود: وقتی آدم واردلجن میشود، چه تاقوزك پایش باشد، چه تا زانو. تنهاکاری که میتواند بکند اینست که مواظب باشد لجن از سینه‌اش بالاتر نرود!

واخراجات وخارجیات رسیده شامل علمه وعلوفه وقلغا والاغ بارخانه الام و بیگار وشکار وطرح ودست اندازوعیدی و نوروزی وسامدی و چریك وده نیم وملکانه ومحصّلانه وصدچهارورسم الصدارة ورسم الوزارة وحق السعی ورسوم داروغگی ورسم التحریر ورسم الاستیفاء واخراجات قلاع وطوایل وصدیك وصدودو وتکالیف سلطانی میشود،[1] وبالاخره مالیات‌های عجیبی مثل نزول و کیّالی و قپانداری و مُهرِ دَفنِ مَوْتیٰ[2] و بسدرقه وسرشمار و جزیة المجوس[3] و خانه‌شمار و خدمتانه و مالیاتهائی مثل «چوبِ بلوچستان»[4] وحق بکارتِ عروس[5]، وامثال اینها، برای مردم این مملکت طی چندهزارسال تاریخ، عادی بود و بالاخره در دورانِ بعداز مشروطه وشکفتگی اقتصادی عناوین تازه وموارد خاص یافته بود که آخرین آنها، کمیسیون گرفتن از معاملات خارجی وداخلی بود، وبسیاری ازرجال به آقای ده درصد و پانزده درصد معروف شده بودند. بالاتر ازهمه اینها، ارقام وشیفْرهایی است از دولت‌های خارجی که در موردِ انجامِ اقداماتِ سیاسی میگرفتند ونه تنها غارت و تاراج یك مملکت ـ یعنی پولِ نفتِ خودمان ـ بود، بلکه یك توهین بزرگ نیز به تاریخِ ما محسوب میشد، و بیخود نبود که مردِ دانشمند فاضلِ تاریخ شناسی مثل هم شهریِ خودمان، مرحومِ سعید نفیسی، بعد

۱ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص۱۵۵

۲ـ شصت دینار مالیات آن بوده. (ایضاً ص۱۵۶)

۳ـ که گویا ازقرار هر نفر یك مثقال طلا بوده (قول‌شاردن).

۴ـ فرمانفرمای عالم، ص۳۸۸؛ این مالیات را علاءالملك در کرمان لغو کرد.

۵ـ گویادر کردستان رسم بوده.

از تحریر ده‌ها کتاب تاریخ و تصحیح صدها متنِ تاریخی و ادبی، یک‌باره، بی‌احتیاطانه این نظر را ابراز می‌کرد که:

- تاریخِ جهان نیست به‌جز تاراجی...[۱]

۱- یک روز در دفترِ بابک افشار - مدیرِ کتابفروشی تاریخ، دکتر غلامحسین بیگدلی مصححِ آتشکده - که کتاب حدّ اوست - گفت: وقتی در روسیه بودم - (او از افسرانی بود که در قضایای خراسان به‌شوروی گریخت)، درشهر باکو یک‌شب سعید نفیسی مهمان من (بیگدلی) بود، به‌او گفتم: استاد، دلم میخواهد یک جمله کوتاه در دفتر یادداشتی که من دارم بنویسید، برای فرزندانم یادگار بماند. سعید نفیسی فوراً دفتر را گرفت و این رباعی را که از خود او بود نوشت:

تاریخِ جهان نیست ، بجز تاراجی
کشتاری از برای تخت و تاجی...

دکتر بیگدلی هرچه به ذهن خود فشار آورد، بیت دوم یادش نیامد، و همه دلمان میخواست رباعی را کامل بشنویم، من همان‌لحظه بیت دومی به‌ذوق خود ساختم، و رباعی را به‌قول امروزیها بازسازی کردم و اینطور گفتم:

تاریخِ جهان چیست ؟ همه تاراجی — تاراجی و ، از برای تخت و تاجی
تاجی نه، که تیرِ خصم را آماجی — آماجی ، ایک بر سریرِ عاجی

گفتگو تمام شد. شب دکتر بیگدلی تلفن زد که یادداشت استاد نفیسی را پیدا کردم و بیت دوم اینطور است:

آنگاه، گروهی از زن و مرد، به‌درد
جان داده و بسپرده به حسرت باجی

من گفتم: کاش این بیت را پیدا نکرده بودی، زیرا بدون اینکه به شعرِ خودم غرّه شوم - چون اصلِ مطلب از مرحوم نفیسی است، شاید تصدیق بفرمائید که بیتِ من از بیتِ استاد کمی خوش‌آهنگ‌تر است، علاوه برآن، تکرارِ تاج در اول مصراع دوم و تکرارِ آماج در اول مصراع چهارم، خودش یک جنبه

←

درگشایش کار نفت ومیلیونها دلاری که از زمین جوشید، وکُلِ عالم، ازفرانسه وانگلیس تاامریکاو آلمان ومصر وحبشه وحتی سنگال، به‌نوعی از آن بهره‌بُردند، این امیر، برای «توپ بستنِ میانِ دلارها»، دراین اواخر، عاملی کارگزار بود.

در واقع، آن تصویرِ نقاشی شدهٔ تاجگذاری بُناپارت درفرانسه که قضای روزگار، دُمِ ژوزفین را به‌دستِ ناپلئون داده و اوتاج برسرِ زنش نهاده‌بود-دیگران راهم به‌هوس انداخت که عین آن صحنه را در تهران تکرار کنند. والبته در ازاءِ یك شب خواب در کاخِ ورسای، یك میلیارد دلار به‌شرکتِ نیروگاههای اتمی فرانسه - اورودیف پرداختند که عنون قرض‌الحسنه داشت و آنرا قرض‌الپَس‌نده به‌شمار میآوردند، اما باز قضای روزگاربود که آن یك میلیارد دلار راکه بانرخِ دلاری‌هفت تومان به دولت پاریس دادند، جمهوری اسلامی «پابیخ خِرِّشان»[1] بگذارد و آن را بادلار به نرخ صد وده بیست تومان، بافرعِ آن‌شاید به حدود دو میلیارد دلارِ بازپس بگیرد.

۱- خِرّ، با کسرِ خاء وتشدید راء بر وزن سِرّ و بِرّ، درمحلِ ما به‌معنی گلوگاه و گردن ودرواقع همان «سیبِ آدم» فرنگی‌هاست.

→

هنری هم به رباعی‌داده که ازجنس رَدُّالعَجزِ اِلَی الصَّدر و رَدُّالصَّدرِالی العجز است، علاوه‌بر همه اینها، من حدِّ لطف و میزانِ محبتِ استاد را به‌خودمیدانم ومیدانم که روز قیامت، وقتی دربرابر میزانِ حساب خدایی قرار گرفتیم واستاد این بیت دوم را از زبان من‌شنید، مطمئنم که برای تشویق‌من‌خواهد گفت:

- آقای باستانی، آنچه من گفته‌ام فراموش کن، پارهٔ دوم رباعی همین است که به‌زبان تو آمده، به بیگدلی هم بگو آن را فراموش کند، واین را به خاطر بسپرد!

او از نخستین اجراکنندگان فرمانهای انقلابِ سفید بود، غافل از آنکه انقلاب سفید نمی‌شود[1]، انقلابِ سفید، مثلِ موبو تویِ سفید

۱ـ آنهم به‌دست پادشاهی که به‌قول مرحومِ سرمد، «لندن‌دیده» است. شاه، در کابینه مرحوم هژیر (۱۳۲۷) یک‌بار سفری به انگلستان کرد، و وقتی باز میگشت مرحومِ صادقِ سرمد قصیده‌ای در تهنیت ورودِ او گفت، با این مطلع:

ـ خیرمقدم ای شهنشاهی که لندن دیده‌ای.....

دراینجا من نمیخواهم تمام اقدامات گذشته را محکوم کنم. هیچ فردی در تمام کارهایش خطاکار نیست، چنانچه در تمام کارهایش هم مُصاب نیست. پادشاهان بزرگ ایران [illegible] و همه آنها هم کار خوب داشتند، هم کار بد. منتهی بعضی بدشان بر خوبشان می‌چربد و بعضی خوبشان بر بدشان. این که شاعری در موردی کاری از شاهی یا امیری تعریف کرده باشد، لزوماً مذموم نیست، گاهی قابل تحسین هم هست. گفتن یک ماده تاریخ برای ساختن یک پل، سرودن یک فتحنامه برای پیروزی بر یک دشمن، حرفِ وطن‌دوستی یک شاعر است. مرحوم ملک‌الشعراء بهار دهها نوع از این قطعات دارد. اشکال درمورد تعریف کارهای بد است. مثلاً شاه، وزیری مثل قائم‌مقام را می‌کشد، آنوقت شاعر این کارِ او را مدّاحی کند.

مقصود من آنست که باید مورد را دید. خود مخلص هم اشعار مدحیه دارم. پدرم در مدح رضاشاه ـ مثلاً اتمام راه‌آهن ـ شعر مفصل گفت و کلمه «رضاشاهی» تاریخ آن را در جغرافی که به‌شعر آورده بود حساب کرد:

سالِ اتمام آن اگر خواهی | ختم شد جملهٔ رضاشاهی

من هم در فتح آذربایجان ـ آن‌روزها که نمیدانستم حق قوام‌السلطنه بیش از دیگران است، وهنوز دانشجو بودم ـ شعر درمدح این و آن داشته‌ام، مدح رضاشاه هم به‌مناسبت‌هایی گفته‌ام. مشکل اینست که آدم وقتی در مدحِ شاه شعر بگوید که شاه آدمی مثل مصدق‌را به‌زندان انداخته باشد. این دیگر قابل بخشش نیست.



نگارنده همراه دکتر محمدعلی امینی کرمانی در کنار کوره‌های اتمی

فرانسه: اورودیف Eurodif که مخلص، به اندازه یک چهل میلیونیم
از یک میلیارد دلار از کُلِّ سرمایهٔ آن شریک هستم

است! انقلاب را با دستکشِ سفید انجام نمی‌دهند. انقـلاب همین چیزی است که هست.

او البته نماند که ۲۲بهمن را ببیند، ولی اگر مانده‌بود، قبول میکرد، که‌خودِاو یکی‌از عوامل‌اصلی پیدایش این‌حادثه بزرگ تاریخ ایران بوده است.

شاه راز

بنده تعمّدی نداشتم که مقاله به این‌صورت ختم‌شود، ولی چه میشود کرد، شده‌ایم به قولِ اهلِ‌منبر مُرَصَّع‌خوان[1]، مطلبی‌ازجائی‌شروع‌شد، واینك‌به‌جائی‌رسیده که ختم کردنِ آن آسان‌نیست. حرفهای‌من، مثل‌جنگ‌درقرن بیستم، سرِ تمگی دارد وته‌گُشادی، بایك‌حرکتِ ماشه شروع‌میشود، ولی‌ختم‌آن باهزار تانك وهواپیما ممکن نیست. ار جایی شروع میشودکه معلوم نیست کجاست، درجایی‌ختم میشودکه باز معلوم نیست‌کدام ناکجاـ آباد است! در صورتی که‌سعدی همیشه میفرمود:

سخن را سر است ای خردمند و، بُن

مباور سخن در میان سخن

بنده‌هم الآن میخواهم دیگر این نصیحتِ سعدی را طابِقُ‌النّعلِ

۱ـ مدّاحان وذاکران که شعر ونثر باهم خوانند، مُرَصَّع‌خوان خوانده میشوند. مخلصِ آخر لذا ده هم، اگر مُرَصَّع‌خوان نباشم باری مُرَصَّع نویس توانم بودن. درموسیقی نیز یك‌نوع اصطلاحِ مُرَکَّب‌خوانی داریم وآن‌عبارت است ازین مقام به آن مقام رفتن و از این‌شاخ به آن شاخ پریدن. شاید آخرین ولطیف‌ترین این‌نوع آهنگ‌ها، همان مرکب‌خوانی باشد که درنوا خـوانده شده وخواننده آن محمدرضا بیدکانی است ـ اهل ولایتِ خودِشما، خراسان و توابعِ مشهد. وبروایتِ صحیح‌تر: سیاوشِ شجریان.

بالفعل اجراء وعمل کنم، ولی یك بار دیگر خواهش میکنم اجازه دهید، یك قدم دیگر به‌حاشیه بروم ، و دیگر سخن را ختم کنم. فقط یکبار. همین سعدی بزرگوارما ، یك جای دیگر میفرماید:

نه هرسخن‌که برآید، بگوید ، اهلِ شناخت
به سرِّ شاه ، سرِ خویشتن نباید باخت

این سرِّشاه ، یا شاهِ سرّ چیست؟ سالها پیش، من عبارتی نوشته بودم، در یك مقاله‌ای بدین‌شرح : «... به‌عقیدهٔ من ، بدترین‌چیزهادر سیاست ، این‌است که آدم، از یك رازِ بزرگ مطلع باشد. یا به تعبیر دیگر ، از شاهراه یك شاه راز گذشته باشد...»[1] واین‌حرف‌درمقاله‌ای بود مربوط به یك واقعه که در راه‌بیرجند به‌کرمان اتفاق‌افتاده ــ اندکی از بغلِ گوشِ امیرِشما هم میگذرد.

امروز هم به همین عقیده هستم که أسرارُ الملوكِ مُلوكُ الأسرارِ ، وچون همیشه بیم‌افشاء آن‌هست، لابُدّ باید یك‌روزی،عارفِ‌خاکیِ‌این چنین اسرار ، سرش زیرِ آب برود، قبل‌از آن‌که راز برجناحِ بادبه گوشِ مردمِ آتش‌مزاج برسد.

میگویند وقتی‌منصورِ حلّاج را به‌دار زدند «بزرگی گفت : آن شب تا روز زیرِ آن‌دار نماز میکردم . چون روزشد هاتفی آواز داد :

---

۱ ــ هشت‌الهفت، ص ۴۸؛ مقصود من این بوده که شخص به‌یك مقام بزرگ، مثل‌سلطنت، آنقدر نزدیك شود که به‌تمام اسرار، کوچك و بزرگ ، آگاه شود، این‌اسرار که ازخصوصیات زندگی مثل‌مجالس شبانه وتفریحات و تفنّنات شروع‌میشود به‌حالاتِ بدن.مثل‌عطسه‌وسرفه و ... ز ، میرسد،وبالاخره به قتل‌ها و کشتارها و توطئه‌ها ــ که از لوازمِ سلطنت است ــ ختم میشود ، وختامهُ مِسكٌ.

اطّلعناه عَلیٰ سِرٍّمِنْ اُسرارِنا ، فأفشیٰ سِرَّنا ، فهذا جَزاءُ مَنْ یُفشِی سِرَّ ـ المُلوكِ. اورا اطلاع دادیم برسری از اسرارِ خود ، واوفاش کرد، پس جزای کسی که سرّملوك فاش کند این است...»[1] خوب ، برای این که این سرّالملوك فاش نشود ، یعنی این شاه راز به دهانِ مردم نیفتد. چکار باید کرد؟ یك راه آن اینست که آدم صُمٌّ بُکْمٌ شود، ومثلِ حاتمِ اَصَمّ وقتی رازِ کسی را میداند، تا آخرِ عمر هیچ حرف نزند، وبداند که اگر حرفی زد، یا زبانش را میبُرند ــ همان کاری که درعصر صفویه میکردند،[2] و یا جوالدوز از زبانش می گذرانند، بازهمان کاری که در روزگار صفویه میکردند،[3] وچون معمولاً وقتی رازی میانِ دوتن بود، بهحُکمِ آنکه

۱ــ تذکرة الاولیاء عطار، ص ۵۹۴ ، البته راز حجیبی فاش کرده بود. او گفته بود: اَنَاالحَق، ومعلوم بود که حق برنمی تابد. که بهقول سعدی: هفت درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه دراقلیمی نگنجند!

۲ــ چنانکه مثلاً بهحکمِ شاهعباس «فتحی بیك نویسنده دفتر را بعداز کتكِ بسیار، زبان بُریدند، (تاریخ عباسی، ص ۳۹۰) وزبان ملازم مقصود بیگ را بهسببِ آنکه دروغ بهشاه گفته بود بُریدند» (ایضاً ص ۳۶۵)، و به جهت آنکه میرصالح، دروغ بر زبانِ نوّابِ کلبِ آستانعلی گفته بود. زبان او را بُریدند» (ایضاً ص ۳۶۲)، ودهها مورد از این نوع.

۳ــ وقتی خواجهکلان را درماوراءالنهر اسیر کردهخواستند بهحضور شاه طهماسب بَرَند «... سرهنگانِ درگاه سلاطین پناه، همان نَفَس، اورا از محبس بیرون آورده، بهملاحظه آن که هرکس دست ازجان بشوید هرچه در دل دارد بگوید. نخست جوالدوزی برزبان آن بد روز زده، قوّتِ تکلّم ازوسلب کردند، بعد ازآن او را بهنظرِ انورِ شاهجمیدسیَر بُرده... (خلاصةالتواریخ ص ۲۷۷). و صدرالدینخان را وقتی در ولایتِ گرگان اسیر کردند، «. . . آتشِ غضبِ

←

کُلُّ سِرٍّ جاوَزَالإثْنَیْنِ،شاعَ- لابُدیك روزی به گوش کسی خواهد رسید ، یکی ازطرفین درخطر خواهد افتاد ، وچون معمولاً زور باشاه است، وزیر قربانیِ آن خواهدشد، خصوصاً که حرفی خواهد زد وایستادگی خواهد کرد . همه وزیرانی که ازصدرِ تاریخ ایران بـه وضعِ فجیعی کشته و نابودشده‌اند ازین قماش‌بوده‌اند که بریك شاه راز آگاه‌بوده، وگاهی خودی نشان میداده‌اند ، از بوزرجمهر تاتیمورتاش، همه‌درین آسیای گردانِ هفت سنگ نابود شده‌اند.[1]

یك راه دیگر آن‌هم آنست که‌درهمه جرائم ونابکاریهـا شریك شوی ودم برنیاوردی. چرا، دم بربیاوری ، ولی دروغ بگوئی،ظُلم را توجیه‌کنی، غیرِعادی را عادی جلوه دهی ، ومصداقِ همان کسی شوی که سعدی فرمود:

اگر خود روز را گوید شب است این
باید گفت : آنك ماه و پروین

واین راهی است که بسیاری ازصدور وبزرگان ماکه‌سرِسالم به گور بُرده‌اند پیش‌گرفته‌اند . آن روز که‌مرحومِ علـم راه‌رو زیرزمینِ

۱- من دراحوال این وزراءکه با پادشاهان درافتاده‌اند، مقالتی‌مفصل دارم که «درآسیای هفت‌سنگ» چاپ شده است.

→

سرهنگان آستان سِدْرَه‌نشان درحرکت آمده، به‌تَوَهُّمِ آن که مبادا الفاظ بی‌ادبانه برزبان وی جاری گردد، جوال دوزی بـرزبانش فرو بُرده ، آن‌گاه به نظر پادشاه عالی گـوهر رسانیدند...» (خلاصة‌التواریخ ، تصحیح دکتر اشرافی، ص۲۸۵) قصاصِ قبل ازجنایت یعنی‌همین. خوب، جناب سرهنگ، شاید این بندهٔ خدا وقتی به‌حضور می‌رسید دعا میکرد؛ تو چرا جلوه‌ای اورا گرفتی؟

میدان سپه را افتتاح میکرد، و بعداز مرداد ۱۳۳۲ بود، درجزءکارهای بزرگ آن روزگار ، به‌گوش خود شنیدم به زبـان آورد که : درهیچ کجای دنیا ، یك راهرو مهمی در چنین مدت کوتـاهی ساخته نشده است،[۱] واقعاً آدمی که خودش از تونل مُن‌بلان گذشته ، و طرحِ تونل کانال‌مانش‌راشنیده، وقتی‌چنین حرفـی به‌زبان آورد، دلیل چه‌معنائی است؟

توگی و کشك‌سالاری

البته یك راه‌سوم هم دارد که‌آن را من پیشنهاد میکنم، وآن اینست: آدم‌اصلاً به شاه رازنزدیك نشود، یعنـی اصلاً به‌شاه نزدیك نشود وبه‌شاه رازهم‌آگاهی‌حاصل نکند . واین درصورتی ممکن است که آدم دربیرجند بماند ومراسمِ ایلی وخانی ورعیتی خود را انجام دهد ، و یك‌توگی[۲] بپزد وبخوردـ یابپزدوبخورد، وبه قول آن شاعر، بـه دومن‌شلغم و سیر اکتفا کند ونانِ وزیری نخورد.

ای دل به‌کم وبیشِ زراعت خوگیر
نی مدحِ‌کبیرگوی و، نه‌ذمِّ صغیر
یك‌قطعه‌زمین،حاصلِ آن‌شلغم‌وسیر
بهترکه‌هزار قطعه درمدحِ وزیر[۳]

۱ـ وحال آن که این راهرو دوسه شاخه تونل کوتاه کم پهنا ـ ولی البته مرمرنشان ـ همانست که‌بسیاری زمینه‌داران دربرنامه‌شان بروند، و چراغِ قرمز ردشوند، ولی ازین زیرزمینِ دوغ‌فروشها، عبور نکنند که تعفنِ دوغهای مانده‌آنها را معذب نکند.

۲ـ توگـی ، آش‌خوش مزه لطیفی است که بـا ارزن پوست کـنده درست می کنند، ومخصوصِ‌نواحی‌خراسان، خصوصا بیرجند وقائنات وتربت وبجستان است. کمی ططف، که همان کشكِ‌کرمانی باشد بدان اضافه میکنند .

۲ـ شعر از شیخ الاسلام سید نصر ابراوه‌ای طبسی، در واقـع بار هم هم‌ولایتی هم رنگ خودتان وخودمان است. (نون‌جو، ص۲۱۵)



حشمت‌الملک (امیرعلم خان)

حشمة‌الملک توصیه کرده بود به‌فرزندان و احفادش
نه‌دختر به‌شاهزاده بدهند، و نه‌دختر ازشاهزاده بگیرند،

من حرفم این است که این امیران بیرجند، اگر در همین‌جا میماندند ودل به‌وزارت وصدارت تهران خوش نمیکردند، شاید به این‌سادگی خانه و کاشانه آنان ازهم نمی‌پاشید، وتصور من اینست که میشد به‌همان «نانِ کشکِ سالاری» ساخت، واز «زعفران‌پلو» سلطنتی چشم پوشید وعبادت خدای را هم کرد و به‌حجِّ خانه خدا هم رفت و دوهزار تومان هم اگر از امیر گُم میشد، بی‌اعتنا می‌ماند و پَرِّ خاطرش نبود.[1] اما همه، این‌حرفها را قبول ندارند.

۱ـ این دوهزار تومان، مال صدوبیست سال پیش است که اقلاً هزار برابر امروز قیمت دارد یعنی برابر دو میلیون‌تومان امروز است وداستان آن را حاجی‌پیرزاده نائینی مینویسد، وبرکت آن پول را یاد می‌کند که دیگران از آن بنوائی‌رسیده‌اند. اومینویسد:

«... حاجی‌میرزاحسن‌خان اصلاً از اهل تهران، که سنه ۱۲۸۸هـ/۱۸۷۱م. مُنشی اولِ سفارتِ فوق‌العادهٔ دولت انگلیس بوده که برای تحدید حدود بلوچستان و سیستان مأمور بودند. پس از انجام آن مسأله، در سنه ۱۲۹۱هـ ۱۸۷۴م. به‌اتفاق جناب حشمة‌الملك امیرقاینات برای ایفای‌فریضهٔ حج به مکهٔ معظم مشرف شده ازطریق‌شام مراجعت مینموده‌اند. درعرض‌راه، چشم‌درد شدیدی عارضشان شده، وچون در یك‌منزلی شام، قریب دوهزار تومان پولِ امیرِقاین را اعراب دزدیده بودند، لهذا خانِ مُشارٌالیه محضِ استعلاج دردِ دیده واستحصالِ نقودِ مسروقه، ناگزیر از اقامتِ شام شده، پس ازآن که پولها پیدا شد، وعاسقلی‌خان ناهید (؟) حاجی‌میرزا حسن‌خان متوجه اسلامبول شده. چون شخص متعد وصاحبِ خط وربط بود لهذا جناب مُعین‌ـ الملك درسفارت‌خانهٔ اسلامبول، نخست‌منصبِ انشاء و ترجمانی سفارتِ سَنیّه را به‌عهدهٔ کفایت ایشان مُفوّض داشته، در ظرف چند سال اقامت دراسلامبول

←

لابد، اول از همه خواننده خواهد گفت: مرد، تو خودت چرا به‌آن نانِ تنوری و کشك و پنیر پاریز نساختی، و از گیر خُشکسالی و آب‌سالِ ولایت گذشتی و پا به‌تهران گذاشتی؟ اگر ده خوب بود، خودت آنجا میماندی. واعظِ غیر مُتعظ شدن چرا؟ حالا کارت به‌جائی رسیده که میخواهی برای پسرِ امیر شوکة‌الملك تعیینِ تکلیف کنی؟ آن‌هم در خاكِ پاكِ بیرجند؟

میخواهی بگویی اگر بـه‌جای امیر بودی، در همین ده کوره میماندی و اعتنا به‌هیچ مقامی نداشتی، درحالی که جوابِ آنها همان جوابی است که اسکندر به پارمِن‌یون داد.[1]

۱ـ وقتی اسکندر، آسیای صغیر و گرانیك را گرفت و درایسوس داریوش سوم را شکست داد و زن و دختر و مادرِ داریوش را اسیر کرد و صور را گرفت و مصر را زیرِ مهمیز کشید و عازمِ فتحِ بابل بود، نامه‌ای از دارا به‌او رسید که به ←

→ ترقیات فوق‌العاده‌ای نموده و به‌امتیازات وافره نایل گشته، دربین اثناء، یکی ز خانم‌های سرای سلطنتی عثمانیه ـ که معمول است مُحترمانه به‌شوهر میدهند ـ قسمتِ ایشان هم میشود، هم درآن سال حسب‌الارادهٔ سلطانی، تُحفة‌الملوك، رساله‌ای که خـان مشارالیه به‌خط نستعلیق وخیلی ممتاز نوشته بود. در معیتِ جنابِ مُعین‌الملك به‌حضور همایونی مشرف، و به توجهات خاصهٔ اعلیحضرتِ سلطانی نایل گشته تقدیم می‌نمایند درمقابل یك باب خانه و عمارت ممتازی که در مرکزِ شهرِ اسلامبول و متصل به‌خانهٔ امیرِ مکّهٔ مکرّمه، شریف عبدالمطلب ـ واقع است ـ به‌ایشان مرحمت فرمودند... چون دراین‌اواخر به‌مرضِ رُماتیزم که به‌عربی عِرْق‌النساء گویند مبتلا شده بود و اطباء به‌ترك اسلامبول و سکونتِ در یکی از بلادِ حارّه تجویزشان نموده بودند، خود طالبِ مأموریتِ ولایتِ بصره... شده،.. از اسلامبول متفقاً حرکت کرده تا به‌بصره رسیدیم...»

(سفرنامهٔ حاجی پیرزاده، ج۲ ص۳۹۹).

این اندیشه‌ای است که درقرنِ اتم ، به‌قولِ هم‌ولایتی‌خودِ شما، کبك هم بر آن قه‌قه‌میزنَد، چه‌رسد به آدمیزادِ عاقل؟[۱] مگرنه آنست که به قول شاعر :

ـ دولت به‌پای خود به دَرِخانه آمده است ؟

آزادی وپناهندگی

البته بیرون‌شدنِ امثالِ مُخلص ازده‌ـ که درواقع‌ازگیرِ گرسنگی فرار کرده‌ایم ـ تفـاوت دارد با خارج شدن امثال علم ازده‌ـ که از سیری‌پای به‌خارج گذاشته‌اند‌ـ و این قیاسِ مَعَ‌الفارِقِ است ، مُضافاً به‌اینکه راهی که اورفت،هیچگاه

۱ـ این تعبیر از حریفِ نهبندانی است در قطعهٔ دلپذیـری که اینطور شروع میشود در وصفِ بهار:

ماه فروردین و،طَرْفِ بوستان‌و،ترك‌ِمی
کبكِ کُهساری براین اندیشه‌قه‌قه می‌زند
بر صفای زلفِ سنبل درکنارِ جـویبار
شانه‌سر بو بو برآورده‌است،به‌به می‌زند

شعر، یك ابتکار وصنعتِ ادبی خاصِ خـود دارد، که در شعر فارسی بی‌سابقه است.حالا من باید تحقیق کنم که این‌حریفِ نهبندانی چه نسبتِ قـوم وخویشی با نوابَه‌خفّی داشته است.

→

این‌شرایط تکلیف‌صلح به‌اسکندرکرد: دخترِخود را به‌زنی به‌اسکندر میدهد، ده‌هزار تالان برای بازخریدِ اعضاء خانوادهٔ سلطنتی می‌پـردازدو،ممالك را که از فرات تا بحرِالجزائر است به‌اسکندر وامیگذارَد. اسکندر براثـر این نامه مجلسی ازسرداران خود بیاراست، ونامه را خواند، پارمِن‌یون گفت:

ـ اگر من به‌جای تو بودم، این‌نامه را می‌پذیرفتم...

واسکندر جواب‌داد: اگرمن هم به‌جای تو بودم می‌پذیرفتم...

(ایران‌باستان، پیرنیا، ص۱۳۲۵)

در پیش پای‌مانبود.[1]

چون شمع بوده منزلِ ما زیرِ پای ما
از پا نشسته‌ایم و به منزل رسیده‌ایم[2]

تصور هم نفرمائید که من اینجا میخواهم شما را بـه‌ترك دنیا و گوشه‌گیری و بخوررونمیری وفقر و نـاداری دعوت کنم ، من هم مثل بسیاری از مردم می‌فهمم که «پـول، خوشبختی نمی‌آورد ، این درست است، ولی این را هم میدانم که پول، درعینِ‌حال به‌آدم این امکان را میدهد که نوعِ بدبختی‌اش را بتواند خـودش انتخاب کند» ، این را هم باید گفت که پیش‌رفت درهر راهی حدّی دارد ، بعضی‌ها ،به‌قولِ کرمانیها «چنان به‌کون توی عسل می‌افتند که دیگر نمی‌توانند از جا برخیزند» !

بسا مرغ را کز چمن گم‌کنند قفس‌عاج‌و،دام‌از بریشم‌کنند[3]

یعنی، آدمی که با دوسه مثقال زعفران درقائن میتوانست سالی دوسه بَرده و کنیز را از کرمان بخرد ودر راه خـداآزادکند، در مقام

۱ـ خود من، درمقدمه تلاش آزادی ـ هنگامی که آنرا به‌روان پدرخود تقدیم کرده‌ام ـ ازقولِ‌ویل‌دورانت نوشته‌ام: «... سرزمینی که آدمی جوانی‌خود را درآن گذرانده، مانند خودِ ایام جوانی، زیباست، بشرط آنکه شخص ناچار نباشد دوباره عمر خود را درآن‌سرزمین بگذراند!» این‌کتاب به‌چاپ‌چهارم رسیده، وچاپ‌پنجم آن همه‌کارش شده، وسه‌سال‌ونیم است که پشتِ‌صفِ نوبت کاغذ ایستاده وآنطورکه معلوم است، حالاحالاها باید بایستد تا علف تـوی چکمه‌هایش سبز شود ومؤلف ازآن مصرف کند !

۲ـ شعر از غنی‌کشمیری.

۳ـ شعر از نظامی است.

صدارتِ عُظمی ، آنقدر دستش بسته میشود ، کـه وقتی همکارش در وَین به چنگِ کاراوس گرفتار میشود، یك‌هواپیما دلارهم که برای آزاد کردن او به‌الجزائر بفرستند، باز کم می‌آید،[۱] و تازه، این بَـرده آزاد-کردن نیست، این برای بیشتر برده کـردنِ چهل میلیون آدم است کـه عنوان ملت ایران داشته‌اند؛ وگرنه آدم، درمقامِ صدارت، گاهی آنقدر ضعیف میشود ، که یك پناهنده به خانهٔ خود را هـم نمیتواند نجات دهد.

اوحتّی به‌اندازهٔ میرعلم‌خان از اولادِشاه‌نعمت‌الله‌ولی، که‌شخصی محترم وصاحب مالِ بسیار بود، وسالهاحاکم دزك بود-نیز، برای‌خود جای پائی دربلوچستان وسیستان باقی نگذاشت.[۲]

امیر اسدالله‌علم، نقطه‌یا «پوان‌دِکْسکلاماسیون»[۳] پایان خانوادهٔ میرعلم‌خان دربیرجندبود. اومیتوانست درباغ اکبریه، میرِعلم باشد، اما قضای روزگار و حـوادث بعد از بیست‌وهشت مـرداد او را به جائی کشاند، که‌در قلعه نیاوران، شیرِعلم شد، از آن‌شیرهای‌مصداق‌قول‌مولانا:

ما همه شیران، ولی شیرِعَلَم حمله‌مان از بادباشد دمبدم

۱ــ مقصودم واقعه ربودن وزرای اوپك در وین است، که چندسال‌قبل از انقلاب صورت گرفت و آموزگار نماینده ایران‌ادهها نمایندهٔ دوَلِ دیگر را یك‌جا گرفتند و از وین به‌الجزایر بردند. ویك هـواپیمای دربست به‌آن ولایت رفت وکرد و واکردتا او را به‌ایران‌آورد. ما همه اسیرانِ قـرنِ نفت هستیم، از وزیر گرفته تا فقیرا

۲ــ درباب این میرعلم‌خان، شرحی مرحوم وزیری دررسالهٔ بلوچستان خود نوشته است که امیدوارم یك وقت به چاپ برسد. رونوشت این‌جزوه‌را آقای‌خالق داد آریا دراختیار نگارنده گذاشته‌اند.

۳ــ Point d'exclamation! یعنی این‌علامت !!

وارث آن امیران برده‌آزادکن، کارش به جائی رسید که در برابر چون خودی، یک ساعت دست به‌سینه ــ می‌ایستاد و خود را غلام خانه‌زاد می‌خواند، و این‌ها به‌جای خود ــ میشود آن را به شکسته نفسی تعبیر کرد، بالاتر از آن اینست که آنقدر اصالت کویری خود را فراموش کرد، که وقتی، جوانی مثلِ بهمنِ بهادریِ قشقائی به‌خانهٔ او پناهنده‌شد برخلاف همه اصولِ ایلیّت، این پناهنده را تحویلِ حریف‌داد که آنها نیز بلافاصله او را تحویلِ دیوارِ تیر دادند.[1]

۱ــ بهمن بهادری قشقائی، پسر سهراب‌خان قشقایی و از مادر از بطنِ فرخ بی‌بی‌قشقائی بود، درحوادثِ اصلاحات ارضی درفیروزآباد طغیان کرد، جمعی کثیر براو گرد آمدند، و اوکه جوان بود و حس نکرده بود که دوران دینیاسور شدن سرآمده است، مدتها به‌کوه زد. بسیاری از یارانش دستگیر وتوسط ساواك تیرباران شدند. یك‌وقت، یکی از رجال آشنا به‌او گفته بود اگر به‌عَلَم ــ که آن وقت درشیراز رئیس دانشگاه‌شده‌بود ــ پناهنده‌شود، مورد عفو قرارخواهد گرفت؛ و او باور کرد، وشبانه خود را به‌شیراز رساند، واز دیوارِ باغِ ارم ــ مسکنِ امیر ــ بالا رفت (باغِ ارم سابقاً متعلق به‌قشقائی‌ها بود، از پاریز تا پاریس، ص۱۰۵). سگ‌ گُرگهای قوی‌هیکلی که توی باغ پراکنده بودند، او را احاطه کردند و او با جنگ و گریز، مثل ببر وشیر خود را از چنگِ آنها رهاند و به‌ساختمان رساند. ساکنان او را پناه دادند، وفردا مرحوم عَلَم برای نجات او به گفتگو پرداخت، اما اولیای نظامی گفتند چون همراهان و یاران او را قبلاً کشته‌ایم، اگر او را رها کنیم خواهند گفت که سوءِاستفاده یا اِعمالِ نظر شده است، و بدینطریق، علم، با آن موقعیتی که پیش شاه داشت نتوانست کاری انجام دهد، و برخلافِ اصول، کاری که نه درتاریخ ایلیّت ما، ونه در حوزهٔ خانیّت، ونه در سنّتِ امیریّت، ونه درماهیّتِ مُدیریّت، هیچگاه سابقه ندارد ــ انجام‌داد. یعنی پناهنده را تسلیم کرد.

←

او یك رسمِ چند هزار ساله پناهندگیِ ایلی را زیر پا گذاشته بود، و به‌راستی، اگـر آن زنِ شاعرهٔ بیرجندی، جَدّهٔ خودش، زنده بود، این مصراع خود را برای او میخواند:

ـ درمیانِ عاشقان، بَدْ تُخمِ ننگی کاشتی[1]...

---

۱ گویا این مصراع از نوابه حفی، زنی شاعره وصاحب ذوق، همسر امیرعلم‌خان حشمةالملك، جدّ بزرگ علم است. (زمان ناصرالدین‌شاه). (وفات نوابه‌مادرامیر ۱۵ شوال ۱۲۹۴ه/۲۴ اکتبر ۱۸۷۷م.) او ←

→

این نوع کارها درعُرفِ ایلیّت بدشگون است، و آنها که پناهندهٔ خود را تحویل دشمن میدهند، طبقِ اعتقادِ ایلات، یك‌صدمهٔ بزرگ خـواهند خورد. مثل آن روز که آن سرباز روسی با هواپیمای کوچك خود از مرز گذشت و به ایران پناهنده شد، و به‌دستور شاه، فوراً اورا به‌آن طرف مرز برگرداندند، من به‌خاطر آوردم که این کار، کار درستی نبـود. البته ما در برابرِ روس ضعیف هستیم ولی هزار راه داشت و یکی آن بـود که آن را تحویل امریکائیها می‌دادیم. خودشان می‌دانستند با روسها، که: سلامِ ناخدا با ناخداتوپ است در دریا.

درباب این بهمن، من یك روز با نویسندهٔ پراحساس و گرم‌سَیْرِ ایلاتی آقای محمدِ بهمن بیگی صحبت میکردم، او گفت: علم میخواست او را نجات دهد، ولی ساواك نگذاشت.

البته من به‌زبان آوردم که اگر من جای علم بودم، بلافاصله استعفا می‌دادم، ومی گفتم: پوستِ پلنگ میمنت دارد برپشتِ صاحبش ! این‌چه‌وزارت، واین‌چه ریاستِ دانشگاه، واین‌چه‌استانداری، واین‌چه باغِ ارم‌نشینی‌است، که پناهنده‌ای راکه سگ‌ گُرگ‌های نگهبانِ باغ از دریدنِ او خودداری کردند، آدم به دستِ خود تحویل گُرگهای درنده‌ای دهـد که جوخهٔ اعدام را آماده نگاهداشته‌اند:

چو ازچنگالِ گُرگم در ربودی پلنگِ بدتر از گرگم تو بودی

کی بود کی‌بود؟ ما نبودیم

این را هم بگویم که تصور نشود حالا که انقلابی‌شده وشاهین ترازوی‌قدرت، از کفّه‌ای‌خشکیده، و به کفّه‌ای چربیده، واز باغِ رحیم‌آباد_ که : نه کسی میرود آنجا نه کسی می‌آید _ تمایل پیدا کرده وبرپیشانیِ محرابِ

⟵

دخترِحاکم نهبندان بود که به‌همسری امیرحشمت‌الملك برگزیده‌شد. (امیرقائن ص ۲۹).میگویند این شعر را نوآبـه وقتی گفته که برایش داستان شیرین و فرهاد را می‌خوانده‌اند ورسیده بودند به‌اینجا که فـرهاد قسمت عمده کار را تمام‌کرده، راه راکنده بود وروز آخر بود ومیخواست برود به حضور شیرین وگزارش‌کار را بدهد.

خسرو،شوهرِ شیرین_ که متوجه شد ه بود با قولی‌که به فرهاد داده ، این مردکوه‌تراش، کاررا به‌پایان برده، به وکرچاره افتادکه ملاقات فرهاد و شیرین روی ندهد. پیرزنی راکه مشاورِ امورِ زنانهٔ دربار او بود خواست و ماجرا را گفت.

پیرزن‌گفت: من‌کار را درست میکنم،تو غصه نخور.

سپس پیرزن راه افتاد و لنگان لنگان خود را به‌کوه رساند ، وفـرهاد را دیدکه عرق‌ریزان، دمادمِ غروب، آخرین کلنگ‌ها را می‌زند وبا هر کلنگ کوهی از سنگ فرو میریزد.

رفت وبا ملایمت پرسید:

ــ پسرم، این‌همه‌کارها را برای‌که میکنی؟

فرهاد جواب‌داد:

ــ برای شیرین. شیرین خواسته.

پیرزن سری جنبانْد و،زیرلب گفت: ها، افسوس...

ووقتی فرهاد پرسید: چرا افسوس میخوری؟ جواب‌داد:

ــ برای همان شیرین‌که دیروز مُرد؟

⟵

پُرآمد ورفتِ فقهی امامِ‌جماعتِ بیرجند عدول کرده ، باستانی پاریزی هم شیرشده و به‌قول صبوحی بیرجندی، یك باره باد برېروتِ خویش انداخته و «بیرجَنْدیده»[۱] و به‌اینجا آمده تا آنچه راکه یك‌روز از ترسِ

۱ــ صبوحی بیرجندی، وقتی از اصفهان به‌بیرجند مهاجرت کرده،گفته

بر بروتِ خویشتن امروز خندیدیم مـا

کز صفاهان بارکرده، بیرجندیدیم ما.. ←

→ فرهاد، آهسته قد راست کرد و گفت:

ــ شیرین؟...، مُرد؟ مُرد؟

وچون از طرفِ زن تأیید شد،

بلافاصله تیشه‌را بلند کرد، وابتدا برفرقِ پیرزنِ خوش‌خبرا فرودآورد، وآن گاه، تیشهٔ آهنین را با نیروی تمام برفرقِ خودکوفت. لازم به‌گفتن نیست که هردو جسد دریك آن درکنار سنگها به‌خاك غلطیده ازکوه سرازیر شدند، وتیشهٔ خون‌آلود آهنین نیز درکنارآن دوجسد افتاده

حیف فرهادکه با این همه شیرین کاری

شد به‌خواب ابد از تلخی افسانهٔ خویش

میگویند، نوّابه‌خفی، وقتی این داستان را میخواند، این دو بیت را در کنارِ داستان نوشت:

ای‌صبا از من بگو فرهادِ بی بُنیاد را

درمیانِ عـاشقان، بد تُخمِ ننگی کاشتی

بیستون را بهرِ شیرین گرتومی کندی به‌جان

تیشه‌آهن‌چه‌میکردی؟ تومُژگان‌داشتی...

(این شعر را مردم رفسنجان از زنی بنام ملافاطمه می‌دانند وچند بیتِ دیگر هم به‌او منسوب دارند. منتهی چون شعرِ مشهوری است من تردید دارم که از ملافاطمهٔ رفسنجانی است یا نوّابه‌خفی زنِ حشمةالملك یا زنی دیگر ، اما بیشتر نسبتِ‌آن به‌یك زن‌است، و به‌هرحال یکی‌دیگراز لاادری‌های‌روزگار ماست، تا کی‌صاحبش پیدا شود؟ دکتر بهزادی اندوهجردی هم که تـذکرهٔ ستارگان‌کرمان را نوشته ، اسمی از ملافاطمهٔ رفسنجانی نمی‌برد، وشاید از ترسِ همسرش ــ که بیرجندی است ــ دربن‌مورد کوتاه آمده!)

آن امیرانِ «آتش‌سجاف»، به‌قول مولانا، جز در زیرِلحاف نمیتوانست گفت، اکنون برسرِبازار و به‌تأییدِاهلِ‌منبر بربالای ومبر[۱] به‌زبان‌آورد.
من‌هم روزگاری ازین و آن مدح گفته‌ام، و از آن طایفهٔ «پوزه‌درازِ» هم نیستم که درمورد گذشته خود، تسبیح به‌آب بکشم و سردر گوشِ دیگران بگذارم وبگویم الحمدللّه که ما نبودیم[۲]...

۱ــ نوشته‌اند که اصل کلمهٔ منبر از حبشه آمده و «ومبر» بوده است. (لغت‌نامه دهخدا). اگر این تصوّر درست باشد، احتمالاً ساختِ این تریبون از ابتکاراتِ بلال‌حبشی بوده، (همچنانکه حفرِ خندق‌از ابتکاراتِ سلمانِ‌فارسی بود، وعرب نداشت)، بلال لابد چارچوبی ساخته و بالای‌آن رفته واذان‌میگفته است، و اسم این چارچوب را ومبر نهاده، ودر کثرت استعمال منبر شده وکار منبر به‌جائی رسیده‌که درقرنِ اتم هم، به‌قولِ فخرالدین اسعدگرگانی

کرا منبر نسازد، دار سازد	کرا خرمانسازد، خار سازد

۲ــ مثلی است معروف که میگویند: موشها همه دزدی می کنند، ولی وقتی یکی در تله می‌افتد، سایرین می‌آیند اطراف تله و پوزه‌ها را باریك کرده، سر توی تله میکنند، وازکناردستی خود می‌پرسند:

ــ فلانی چه‌کار کرده‌که توی تله افتاده است؟

مخلص هم که هم شعر در مدح این وآن‌دارم وهم از روز تولدم‌ــیعنی ۱۳۰۴ شمسی‌ــسکه‌ای خرج کرده‌ام که روی‌آن عنوان سلطنت داشته، هیچ دلیلی ندارد که اینجا بگویم: الحمدُللّه که ما از کسی مُنتفع نشده‌ایم!

← صبوحی صاحب یك نصاب دلپذیر بیرجندی‌است که به شعر است،و همشهری فاضل شما، دکتر جمال‌رضائی‌ــ که حقّی به‌گردنِ من‌هم دارد، آن‌را تصحیح کرده، وآن‌روزها که من‌مدیرِداخلیِ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران‌بودم، به‌صورتِ نسخهٔ جداگانه چاپ کرده‌ام (۱۳۴۴ش)

آن شعر زیبا هم که در اول کلام، براعتِ استهلالِ سخنِ خود را با آن شروع کردم ازهمان نصابِ بیرجندی شماست:

ــ اولِ هرکار بسم‌اللهِ‌رحمن‌رحیم... (ص۲۵).

بی‌رودربایستی باید اذعان کنم که من هم در مدح این و آن نوشته دارم ، من‌هم برای خروج قشونِ روس از آذربایجان ، شعر مدیحه گفته‌ام من نیز اصلاحات ارضی را یك قدم به سوی خیر عـامه تصور کرده‌ام، واظهار این مطلب ، دربن روزها، که مُفید هم نیست ، بـرای این است که در تاریخ: آدم باید هرکاری راکه خوب باشد ، از هرکه سر بزند، منکوب نکند، وهرکارِ بدی را، ازهر مقامی که باشد ـ موجّه نشمارد. اگرچنین شد، مردم حرفِ آدم را باور خواهند کرد، وگـرنه اگر یك کارِ خوب را تکذیب ویك کارِ بد را تعریف کنی، هیچکدام از مطالبی که برقلم خواهی آورد موردِ قبول نخواهد شد، وهمه بـا نظر تردید به‌آن خواهند نگریست.

این را هم نگویند که فلانی پندِ سعدی را بکار بست و حریف را درته‌چاه دیده سنگ برفرقش کوفت. بالعکس،دوستانی که به‌روحیهٔ من آشنائی دارند، میدانند که با وجودِ ناتوانی وضعف ، تاحدِّ مُمکن، عکس آن نصیحت را به کار می‌بندم ، و هیچوقت هم از کسی کینه‌ای ندارم:

صورت نبست در دلِ ما کینهٔ کسی
آئینه‌هرچه‌دید، فراموش می‌کند

۱ـ حتی خود مرحوم علم وقتی به‌کرمان آمد، به دبیرستانِ بهمنیار که من مدیرِ آن بودم وارد شد،واز اواستقبال کـردم . به‌قول هم‌شهـری خودم، اوحدالدین کرمانی:

ای نیك نمـای بد مسلمان که منم / وی کالبدِ فساد را ، جان، که منم
هرجا که حدیثِ بد رَوَد در عـالم / آن من باشم، تو نیزمی‌دان که‌منم

هرچه از دل خیزد

من همیشه کوشش میکرده‌ام که یک جوری حرفِ خودم را بزنم . اشکالِ کار این‌است که درین مملکت اگر حرفِ حساب را با صدای بلند بزنی ، فُحش حساب میشود، ولی اگر فحش را، باصدای کوتاه به زبان‌آوری، آنوقت میگویند فلانی حرفِ حساب می‌زند ! [1] دوستان

۱ـ خود من تقریظ بر کتاب منصف‌در بارهٔ امیرشوکت‌الملک‌علم‌نوشته‌ام وطی‌آن به‌زبان آورده‌ام که «... این نکته را من که یك عمر در گوشه و کنار کتابهای مربوط به‌کویر روزگار باخته‌ام، ازسرِهوی وهوس یاتملق‌نمیگویم، گرچه جامِ‌ما نشد پُر می به‌دورانِ شما»..

کتاب جنابعالی برای امثال مخلص یك بار دیگر ثابت‌کرد‌که قوامِ اجتماعی و اقتصادیِ ولایاتِ دور دست از روزگاران قدیم همیشه متکی به تدبیر وتسبقِ رجالِ‌آن ولایات بوده است وعبارتِ خَزائِنُ‌الارض رِجالُها حرفی نبوده‌که از سرِ خواهشِ نَفْس به‌زبان‌آمده باشد.

البته ارزشِ اقتصادی قاین یا کرمان یا سیستان یا هرجای دیگر ممکن است، به زعفران یا قالی یا ابریشم و امثال‌آن سنجیده شود، ولی کیست که انکارکند که، این رجالِ‌علم و ادب وسیاست و اقتصاد هستندکه قائمهٔ حیاتِ اجتماعی مردمِ یك ولایت بشمار میروند.

بیخود نبود که مردی مثلِ پلوتارك دریونان، پیش ازآنکه تاریخ‌یونان را تنظیم کند ـ به‌نگارش حیاتِ مردانِ نامی می‌پرداخت، و مردی مثل ابن‌خلکان ، وَفیات‌الأعیان می‌نوشت و آدمی چون کارلایل‌کتابِ قهرمانان (الأبطال = Heros) می‌پرداخت، چه این گروه از اهل تاریخ ، خوب‌متوجه شده بودند که درست‌است که بنای تکوینِ تاریخ براصلِ‌زمان، مکان و افراد نهاده شده، وقدرتِ کاملهٔ خداوندی با این سه ضلع، مثلثِ تاریخ را می‌سازد ـ یعنی محیط اجتماعی و ممکناتِ اقتصادی و افرادِ یك جامعه حاملِ ارکانِ

←

ما بیخود از حرفِ حساب، اگر بلند گفته میشود، نرنجند. چون حرفِ راه درمیان است، شاهد این معنی را از شعرِ ناصرخسرو به میان آورم که میگوید:

این جهان راه است و، ما راهی و، مَرکب خوی ماست
رنجه گردد هر که از ما، مرکبش رهوار نیست

به قولِ منوّرحیات، استادِ پاکستانی: «... هرچه از دل خیزد،

نکوینی تاریخ هستند ـ ولی کیست که انکار کند که باز این افراد، و به عبارت دیگر رجال هستند که همان مُحیطِ زمانی و ممکنات (یا به تعبیر دیگر امکاناتِ) اقتصادی را فراهم می‌آورند و زیرسازِ جامعه را مُحکم میکنند تا تاریخ به‌وجود می‌آید، یعنی در واقع، کم و بیش، باز، اصل به رجال بر می‌گردد، هرچند به‌هرحال، رجال خود نیز معلول وساخته وپرداختهٔ روزگار خویشند.

علاوه بر این، کتاب جنابعالی حاملِ یك پیامِ انسانی نیز هست. این کتاب درواقع بازگوکنندهٔ روحیّات وحالاتِ یکی از چندتن مردانِ معدودی است که با خصائل انسانی، وخصوصیات جوانمردیِ خاصِ ایرانی و فرهنگِ ایرانی درین روزگارِ اخیر درین مملکت زیسته‌اند ـ رجالی که متأسفانه نوع ونسلِ امثال آنها، دیگر، گوئی درشرفِ نابودی است، باخصوصیاتی که کم کم دارد حالت خصوصیاتِ عَنقا وسیمُرغ را پیدا میکند، وگمان من این است که کار درجوامع صنعت‌زدهٔ امروز دارد به‌آنجا میرسد که باید چراغ برداشت و درکریدورها وراهروها و لابیرنت‌های همین‌گونه کتب، از وجود خاصه‌هایی چون اعتدال و آرامشِ روحی، تدبیر وحُسن‌خلق، درایت و کاردانی، مهمان‌نوازی ودرویش‌نوازی، نان‌دهی ونان‌رسانی، آبادی خواهی وآسایش فراهم‌سازی، وده‌ها گونه از این‌عواطف را ـ جستجو وپیداکرد ـ که کم کم دارد از زعفرانِ قائن و تریاكِ ماهان گرانبهاتر و کمیابتر و آسیب‌پذیرتر میشود...» (امیرقائن، چاپ دوم، ص ۳۵۲)

هنر اکنون زدلِ خاك طلب باید کرد
زانکه اندر دلِ خاکند همه پُرهنران

لاجرم در دل ریزد...»[1]

لابد، خواننده از طول کلام خسته شده با خود خواهد گفت:

ـ خدا کند آدم استادگیر نشود.

در واقع همانطور که زنها آئینه‌گیر میشوند، یعنی میخواهند تنها خودشان‌را در آئینه تماشا کنند، و همیشه برابر آئینه می‌ایستند و از آئینه سیر نمیشوند، به‌عبارت دیگر اصلاً دچارِ خودبینی میشوند، استادهای دانشگاه هم وقتی به‌خود مغرور شوند، دیگر هیچکس را نمی‌بینند جز خودشان، وپشت سرهم صحبت از خودشان می کنند، ومن وبازهم من میگویند. این تَمَنْمُن گرفتاریی است که درین‌مقاله، مخلص هم دچارِ آن شده است[2]، اما چاره‌ای‌نیست، من وقتی به بیابان و کویر میرسم بکلی بی‌تاب می‌شوم واینجا هم خواننده باید عذر مرا بپذیرد:

به‌حِرص ار شربتی‌خوردم، زمن بگذر که بدکردم
بیابان بود و، تابستان و، منزل دور و، استسقا

آکتیو
یا
پاسیو

اگر این حرفها، باب طبعِ خوانندهٔ عزیز نباشد، میتواند آن‌را شوخی بپندارد ـ از نوع شوخی هایی که، گاهی مختصر آرامش ظاهری ایجادمیکند، و اعصاب را تسکین میدهد، که به‌شوخی، میتوان آن آنرا «مزاح‌ترابی» یا «طنزترابی» به‌حساب آورد ، واگر هیچکدام از

۱ـ این‌حرف، شاید بهتر از کلام سعدی باشد که فرموده است: هرچه از دل‌خیزد لاجرم بردل نشیند. (گلستان)
شاید هم دراصل حرف سعدی به‌آن‌صورت بوده است.

۲ـ سیلونه، میگوید: «خودخواهی دهاتی، عقب‌مانده‌ترین‌وحیوانی‌ترین نوعِ خودخواهی است.» (نان وشراب، ترجمه محمدقاضی: ص۱۴۷)،

این ترابی‌ها[1] هم‌نبود، یك کار میشود کرد و من هم راضی‌هستم ، یعنی بیاو همقول و همفکرِ فردوسی شو، و :

مر این گفته‌ها گر بود نا صواب
بسوزان به آتش، بشوران به‌آب

مسلم است که این‌همه راه را کوفته ودر نوردیده، نیامده‌ام که انتقام از کسی بگیرم که یك‌روزکار گزارِ امیر ووزیر بوده است .

گفت: اذاعاداكَ الوَزیرُ، لاَینفَعُكَ الأمیرُ.

من در اوایلِ نویسندگی آکتیو[2] بوده‌ام ، ولی درین اواخـر که تجربهٔ مختصری اندوخته‌ام پاسیو[3] شده‌ام. از داخل وخارج هم، باك وتوقعی ندارم که به‌قول‌بیهقی،عاقبتِ کارِ آدمی مرگ است . باستانی پاریزی‌تادرایران‌است‌باستانی‌پاریزی‌است-ونه‌چیزی بیشتر؛وشاه‌وامیر هم تا در ایران است اعلیحضرت همایون است وامیرِ قائن، ونه‌چیزی البته‌کمتر. منتهی‌همه ماهاوقتی ازاین‌محیط بیرون می‌افتیم ودر دنیای بزرگ‌محو میشویم،میشویم‌مثل موشهای آب کشیده که‌درساحل دریای مدیترانه دراز کشیده باشند؟ نه یك کلمه بیشتر ونه‌یك کلمه کمتر!

۱- این اصطلاح را همسایهٔ همشهرکی خـودمان خانم بنفشه حجازی گوینده کتاب «رؤیای انار» درمورد کتابهای من بکار بُرد، ازنوع هیدروترابی (معالجه با آب) وهلیوترابی (معالجه خورشیدی، حمام آفتاب) وامثال آن.

درحکومت‌های بدون لبخند، دو راه برای آرامش‌خاطر میتوان یافت: یا باید آمد درهمین بیرجند، ویك مثقال‌زعفران‌قاین‌خورد.وآن‌وقت آنقدر خندید وخندید که از خنده مُرد! یا اینکه باخواندن این یادداشتهای پراکنده وبی‌سروته، یك‌نوع «مزاح ترابی» کرد.

۲- Active ۳- Passive

نفرین مشروطه

رازِ مَطرودیّت عَلَم دربن است که امانتِ مشروطیت‌را که مردم‌ایران‌درپی مبارزاتِ دویست‌سیصدساله وشاید هزار ساله به‌دست آورده بودند، یك شبه، در ازاءِ یك حرف ویك تصمیم، به‌قیمتِ بَخْسْ ودر واقع به‌حرفِ مُفت فروخت.

یعنی یك شب نشستند و تصمیم گرفتند که مجلسِ آزاد مردان و آزادزنان را تشکیل‌دهند، واین‌تصمیم وانتخابات آن دوره‌را شخصِ علم به‌عُهده گرفته بود، مُنتهی‌چون‌همیشه کلاه‌سرِ کرمانیهامیرود، نتیجه‌را توسطِ همشهری ماکه شهردارِتهران بوداعلام کردند،[۱] وبرای آنکه ملت ایران، اعتقاد تمام به‌آزادی به‌دست‌آمده پیدا کند، چند روز بعد همان شهردارِ اعلام‌کنندهٔ آن مجلس را به‌زندان بُردند وتمامِ مدتِ چهارسال دوره آن مجلس را در زندان‌گذراند، یعنی تاپایانِ مدتی که همسرش، به‌عنوانِ وکیلِ بافت، در مجلس، پشتِ تریبون، ناچار بود از همان مشروطیتِ فرمایشی دفاع کند ـ مشروطیتی که شوهرش‌را درچهارسال دورهٔ نمایندگی او، درکُنج زندان نگاهداشت: نخورده و نبُرده، گرفته دردِگُرده!

آن ثروت بادآورده، یا به تعبیرِ بهتر گنج‌آب آوردهٔ نفت، بسیاری از اصول‌را زیرِ پاگذاشت، وازآن جمله بود، اصلِ‌مشروطیتِ ایران که خونبهای مبارزات صدساله وهزارساله بود، واصلِ اخلاق و آداب وفرهنگِ ایرانی ـ که کم وبیش تحت‌الشعاعِ بی‌بندو باریهای قرن قرار میگرفت، وعجب آنکه آن ثروت ومکنتِ بادآورده نیز،

۱ـ مقصودم احمد نفیسی است: مردی با ذوق ونویسنده و پاکباز که همه چیز میتوانست باشد، جز انتخابات‌چی.



چندان به‌صاحبان آن وفا نکرد میگفتند. از

ـ اطاقی که پر از دشمن باشه، بهتر از خانه‌ای که خالی از دوست باشه!

هم‌کاسگی کویری

اول توضیح دهم، آنجا که من صحبت کردم که ماشهر- های اطراف کویر- یا کاسه‌های کویری- به‌قول معروف «دستمان توی یك کاسه است»، اتفاقاً از روزی که یك بیرجندی در کرمان دائـر مدار و صاحب‌اختیار شد ، آن مفهومِ «هم- کاسه‌ای» عوض شد، و تبدیل شد به‌این ضرب‌المثل کرمانی که من جای دیگر، و باز مربوط به ولایتِ شما نوشته‌ام ، و آن این شوخی است که ما کرمانیها میگوئیم: «... جدائی درمیان نیست، هرچه شما ندارید از ما، وهرچه ما داریم ازشما»[1]

صدهزار رای

شاهدِ من دربن معنی این است که بعد از آن حوادث، سرنوشتِ مشروطیتِ کرمان وبلوچستان، ده‌پانزده‌سال تمام دراختیار کسی بود که نمایندگی تام‌الاختیار مرحوم

۱ـ هشت‌الهفت، ص ۴۵

عَلَم‌را در کرمان داشت. او اهلِ بیرجند بود ـ یا بهتر بگویم اهل دُرُخْش بود که از دهاتِ بیرجند است، وظاهراً سمتِ ریاستِ ساواك کرمان‌را داشت، ولی عملاً هم استاندار بود وهم فرماندار وهم رئیس فرهنگ وهم رئیس دانشگاه. وروزی که شاه به‌کرمان می‌آمد، یك راست، از فرودگاه، اول میرفت به‌خانه او، وبعد به‌جاهای دیگر.

درتمام این مدت ده پانزده سال، در تمام ایران، یك کُمِدی ـ تراژیك کم رنگی اجرا می‌شد به‌نامِ انتخابات، و نتیجهٔ هزار سال تلاشِ مردم ایران، به‌بازی گرفته میشد ودر ظرف یك ساعت، یا یك روز، چیزی از آب درمی‌آمد، که هیچکس آن‌را قبول نداشت.

این البته بزرگترین لطمه‌ای است که به ملت ایران زده شده است، ومن باز، یك نمونه‌آن را از کرمان شاهد مثال می‌آورم:

هنگامِ انتخابات، خصوصاً انتخابات مجلسِ سنا، این «هم کاسگی کویری» خیلی خوب آشکار شد، وهمان مأمورِ محترم، آمد و آراءِ انتخاباتی کرمان را با بلوچستان وسیستان «یك کاسه کرد» ویك جا آن‌ها را ریخت توی صندوق، ووقتی که صندوق بازشد، همه آنها درآمد به نام امیرحسین‌خان خُزَیمهٔ عَلَم، و آن نیز یك‌صد هزار رای بود[1]! وبنابر

[1]- این خانواده خود را از اعرابِ خُزیمه می‌دانند وبه‌زمان طاهریان خود را باز میخوانند. در تـواریخ از میرعلم‌خـان ولدِ اسماعیل‌خان خزیمهٔ قائنات فرماندهٔ توپخانه نادر یاد شده، ودر مجمع‌التواریخ از روابط او با نادرشاهی‌ها وکور کردن شاهرخ سخن به‌میان‌آمده، درعالم آرای نادری‌صحبت از دوهزارنفر ازجماعتِ او در یکی از جنگها هست، (تصحیح دکتر محمد ـ امین‌ریاحی، ص ۱۰۹۱). امیرعلم‌خان دوم معاصر با آقامحمدخان وفتحعلیشاه بود وپسرش امیراسدالله با محمدشاه وناصرالدین‌شاه، وامیرعلم‌خان سوم‌عصر

←

این، همشهریِ دیگرِ شما شد سناتورِ ما کرمانیان.

مشروطه ودیعهٔ حق است

این را باید گفت که هر کس بخواهد خونِ شهدای مشروطیتِ ایران را زیر پا بگذارد، به عاقبتِ شومِ آن دچار خواهد شد. البته بعد ازمشروطه‌حکومت‌ها و افراد واشخاصِ نامناسبی پیدا شده وبه‌اسم مشروطه ظلمهائی کرده‌اند، ولی اینها هیچکدام ظلمِ مشروطه نیست. مشروطه رهاوردی است که بعد از دهها‌سال، وقرنها،وشاید هزارها سال مبارزهٔ

→ ناصرالدین‌شاه راطی کرده‌ووزنداش یکی امیراسماعیل‌خان‌شوکت‌الملک‌اول لقب داشت‌ویکی علی‌اکبرخان حشمةالملک ـ که بیشتردرسیستان بود، وبالاخره امیرابراهیم‌خان، همین شوکةالملك روزگار پهلوی‌است ـ که پدر امیراسدالله بود وسه چهار دختر، وچون امیراسدالله نیز دو دختر بیش نداشت که هر دو شوهرخارجی دارند، بنابراین اجاقِ شوکةالملک در بیرجند کور شد. اما از از حشمت‌الملك امیر معصوم‌خان حسام‌الدوله،وامیرحسین‌خانِ خزیمهٔعَلَم پسرِ او ـ که خواهرِ علم‌نیز زنِ‌اوست، حضوردارد، وهمانست‌که روزگاری‌سناتور کرمان وسیستان شد.

کرمان وسیستان وبلوچستان آن‌وقت تنها دو سناتور مشترك داشتند: یکی انتخابی ویکی انتصابی. آقای خزیمه‌علم، سالها فرماندار زاهدان بود، وخصوصاً در ایام انتخابات سال ۱۳۲۲ش/۱۹۴۳م. چندین‌نفر کاندیدای آن نواحی بودند: ارباب‌مهدی، دکتر فرخ‌زاد، حیدرعلی کُرد ومرادِ ریگی؛ دراین انتخابات پُر سروصدا، مرحوم تدیّن، فرخ‌زاد را به‌کرمان تبعید‌کرد ـ و او ازهمه پیش‌تر بود ـ ولی‌فرخ‌زاد ازکرمان خارج‌شده خود رابه‌بلوچستان رساند، ودرآن سرزمین به‌قتل‌رسید. (سیاست موازنهٔ منفی، حسین کی‌استوان، ج ۱ ص ۲۷۸)، با این مقدمات، البته میشود پیش‌بینی کردکه صدهزار آدم باسواد، درآن ولایت، به بنی‌عمِ مرحومِ علم ـ ودامادِ او ـ رای خواهندداد.

ملت ایران به‌دست آورده بود، و آنها که درین راه خون دادند، مثل سیدجمال اصفهانی ومیرزا جهانگیرخان صور اسرافیل، از بی‌نصیب‌ترین افراد این مملکت وبی‌غرض‌ترین آنها بوده‌اند، و روحانیونی مثل ملک‌المتکلمین، آقاسیدعبدالله و آقاسیدمحمد پا برسر بسیاری از امتیارات گذاشته از طبقهٔ خود جدا شدند تا این ودیعه به صاحبش سپرده شود، وبرخی تا پای جان پیش رفتند. اگر این کوششها به‌جائی نرسید، یا انحراف یافت، گناه از آنها نیست.[۱] این اولین‌بار در تاریخ ایران نیست که ملتِ ایران، چهل صباح وِرد خوانده و دمِ خانه را جاروب کرده، به امید آنکه خضر به سراغش بیاید، صباحِ چهلم، خرس به او برخورده است.[۲]

خداوند، برای امتحان هم که باشد، گاهی اوقات «صَوْتِ داودی» را

۱ــ درین باب، من، در تلاش آزادی چاپ پنجم به تفصیل صحبت کرده‌ام.

۲ــ یکی از خوانندگان کتبِ من، خانم فریدهٔ فکور رازقی، از مشهد برای من نوشته بود: اینقدر از پهلوانیهای رستم تعریف نکن. او یك دیوِ سفید کُشت و برایش شاهنامه‌ها نوشتند، و ما، هر روزه با هفتاد دیو سیاه در زدوخوردیم، وهیچکس نمی‌پرسد احوال شما خانمها چطور است! هنوز هم مردسالاری ادامه دارد. داستانِ خضر آنست که پیرزنی سالهای متوالی، هرسال، چهل روز صبح‌زود دمِ خانه خود را آب وجارو میکرد، تا طبقِ روایت معروف، خواجه خضر به‌سراغ او بیاید، وصباح روزچهلم، برخورد کرد به‌خرس قوی هیکل سیاهی که از باغِ وحش، یا جنگل، گریخته وبه ده آمده بود و بی‌اختیار در پیرزن آویخت، ووقتی با داد و فریاد، به‌کمك همسایه‌ها ازچنگ خرس نجات یافت، خود را نفرین کرد و گفت: پدرِ بی‌دندانی بسوزد، معلوم‌میشود، من هرصبح، به‌جای اینکه بگویم: یا خواجه خضر، میگفته‌ام یا خالهٔ خرس!

«صورتِ یوسف» مـی‌خوانَد[۱] ، و مصلحتاً ، به‌جای اینکه گره از کار کسی باز کند، گره از آردِ او می گشاید[۲].درمورد حکومت ایران هم، ما بارها گرفتار این آزمایش خداوندی شده‌ایم، منتها این نظرِ حکیمانه را هم نباید فراموش کرد که به‌قولِ قدیمی‌ها «هرحکومتی، بچهٔ حکومتی است که قبل از او بوده‌است،و پدرِ حکومتی است که بعد از و خواهد آمد».

من نَدانستم، آن کرمانی که آنروز جمعیتِ خودش وبلوچستانش وسیستانش از یك‌میلیون نفر کمتر بود ، چطور یك‌مرتبه صد هزار آدمِ باسواد ــ آن نیز بالای بیست سال ــ پیدا کرد که به‌سناتوری خزیمه رای بدهند؟[۳]

۱ــ داستان صوتِ داودی هم گفتم، که یك قاری قبرستان کرمان، عریضه‌ای نوشت انداخت توی چاه صاحب الزمان، ودرخواست کرد که به‌اوصوتِ داودی داده شودتا در برابر همکاران خجلت‌زده نباشد ، یك روز که در سرِ مزار ازخواب برخاست، متوجه شد که خداوند به‌او «صورتِ یوسف» وحُسنِ یوسف بخشیده است، با خود زمزمه کرد که معلوم میشود درنامه‌نویسی ، حرف «را» را از کلمهٔ صورت انداخته بوده است.

۲ــ پیرمردی فقیر، کیسه‌ای آرد بر پشت داشت و از پهنابِ یك رودخانه می گذشت،وسطِ آب از خستگی و ناتوانی وفقر شکایت میکرد، ودائم دعامیکرد: خداوندا، گره از کار ما بگشا! درهمان لحظه، گره کیسه باز شد وهمه آردها داخل «بنودان» که یك استخر کوچکی شده بود ــ ریخت. تکلیف معلوم بود، برخود نفرین کرد، ودر آخر کار گفت: این لقبِ یا سمیع را هم مثل اینکه باید از اول دعاها برداشت. خداوند علیم هست، ولی سمیع؟ چه عرض کنم.

۳ــ چند سال پیش، ایرج افشار، سئوالی طرح کرده بود درمجلهٔ آینده تحتِ این عنوان: چرا مشروطیت درایران پا نگرفت؛ البته جوابِ فراوان به‌او رسید که هیچکدام چـاپ نشد، و مخلص هم مقالتی داد که امیدوار است در آینده نزدیك، شماره فردا، یعنی فردای قیامت، به‌چاپ برسد . چـون اصل مقاله را خودم ندارم ازدوستِ مکرم ایرج افشارخواهشمندم این یکی عامل را

←

در واقع قاشق بلند چوبی کرمان، درینجا به دهان پر اشتهای بیرجندیها نهاده شده بود!

چاه عمیق در دل قنات

یك مورد دیگر اشارهٔ من به‌قاشق‌های اطراف کویر، آنجا بود که، برخلافِ بیرجند، در کرمان، پای شاه‌زاده‌ها بازشد، و این‌هم توسط همان بزرگوار بیرجندی بود. به‌محض آنکه پای والاحضرتها به کرمان بازشد، در نواحی جیرفت و بندرعباس و سیرجان، یك مرتبه مأمورین ــ که متأسفانه بیشترشان کرمانی بودند ــ شدند از کسانی که

گر بفرستی که کُله آورند سر، عوضِ آن کُله، ده آورند

یك‌وقت دیدیم چند هزار چاه عمیق در ولایت سبز شد که بعضی از آن چاهها را درست کنارِ مادرچاه قناتهای هزارساله و دوهزار ساله زده بودند، و آن‌چاهها به مالکیّتِ شاهپور در آمد[۱]، ومردم البته ازبیم

۱ــ امروز کرمان، باوجودِ متوسطِ سالیانه ۱۴۵ میلیمتر باران، ۱۵۰۰ رشته قنات دارد با آبدهی سالیانه ۱۰۰ میلیون متر مکعب، و همچنین دو هزار حلقه چاه عمیق و نیمه عمیق با آبدهی ۲ میلیارد متر مکعب سالانه. (مستخرج از گزارش مدیرِ آبِ منطقه‌ای کرمان، مهندس اسماعیلی، روزنامه حدیث، شماره ۸۸).

البته درین گزارش صحبت از ۲۵ رشته رودخانه با آبدهی سالیانه یك میلیارد و نیم مترِ مکعب آبده هم شده که چون بیشتر این آبها به زمین میروند و از دهانه قنات یا چشمه یا چاه عمیق در میآیند، در واقع باید آنرا دوباره ←

→ هم ــ صد هزار رای مردم باسواد کرمان برای سناتوری خزیمه‌علم را، بدان اضافه فرماید و بنویسد زیرش که یك دلیل اینکه مشروطیت در ایران پا نگرفت، همین استقبالِ گرمی بود که مردمِ باسوادِ بیابانهای دور دست از آن کردند!

سازمان امنیت، جرأت حرف‌زدن‌نداشتند، و بنابراین، یک‌پا، این سلبِ مالکیت‌ها دامانِ هم ولایتی شما را می‌گیرد، هرچند یک‌شاهی و یک حبّه از آن به جیبِ خود او نرفت: تنهاکاری که کرد این قاشق چای‌خوری کویری را هم ازدستِ مفلسی چون من گرفت، و داد به دستِ آدمِ مقتدری که هیچوقت جوابگوی روزقیامت او نخواهد بود.[1]

۱ـ البته کرمانی‌ها معمولاً از قاشق کویری همسایه استفاده می‌کنند. و این همسایگانی مثلِ یزد و بیرجند هستند، که اول‌قاشق را، به‌قول کرمانیها «مزه‌چشان» میکنند، وسپس ته‌مانده آن را به‌دهن کرمانیها می‌گذارند، حتی چنین ←

→ حسابِ خلق‌الله گذاشت.

خیلی دیر متوجه شدند که اینهمه چاه عمیق، قناتهای بسیاری راخشکانده وچاههای دیگر عمیق را هم به‌خطر افکنده و بنابراین دشتهای کرمان و زرند و رفسنجان وسیرجان وشهر بابك مناطق ممنوعه اعلام شد و راور و راین و صَوْغان و اُرزوئیه وکوهپایه مناطقِ‌بحرانی نام گرفت که در آینده خدو;ی آبی و زیانهای کلان هست، واینها همانجاهایی است که‌آن بزرگواران چاه عمیق زده‌اند ومن برای نخستین بار درحماسهٔ‌کویر، بیست‌سال پیش، آن را مطرح کردم. وامروز بیش از هزاروسیصدو پنجاه مورد پرونده شکایت برای این چاهها تکمیل و۹۱۴ مورد شکوائیه درمرحلهٔ رسیدگی است و اصلا ۳۵۵ مورد چاههای کنده شده را پُرکرده‌اند.

بنابراین، میشود تصور کرد که در آن سالهای بریز و بپاش چه صدمات اساسی وریشه‌ای به‌اقتصاد کرمان وارد شده است! ولی البته من همه آنها را به‌حساب همشهریِ دُرُشتیِ شما نمی‌گذارم. خود من دربن میان ناچار شدم زمینی را بدهم‌بی‌حساب، به‌قول بیهقی، «به‌طوع ورغبت» به‌شاه‌پورمحمودرضا بدهم که داستان آن به‌عنوان یك معامله شاهانه یاد شده.

(سنگ هفت قلم چاپ دوم، ص ۶۱۶)

لازم به گفتن نیست که آن زمین که من، به‌تعبیر بیهقی؛ به «طَوْع و رغبت» فروختم به آن شبل‌الأُسد ، خیلی زود تبدیل شد به مزرعهٔ خشخاش و تریاك ۱۸ کیل از آن برخاست که درمیانِ اهلِ فور به «بست

→ استفاده‌ای از قاشق چوبی بلند کویری ، همین دو سه سال پیش هم صورت گرفت. یعنی دوروبرِ خبیص و گُوْكْ یك زلزلهٔ شدید رخ داد وخرابی زیاد به بارآورد. با اینکه کرمانیها زیرآوار رفته بودند وخانه‌هایشان‌شکاف برداشته بود، وبااینکه همه قربانیان زلزله راکه از زیر خاك درآوردند ، دسته‌دسته و دسته‌جمعی بیست تا سی‌تا با هم شستند، وهمه آنها را امام‌جمعهٔ گوك وامام ـ جمعهٔ کرمان وخبیص نماز میّت برآنان خـواندند و بخاك سپردند ، یك‌وقت اطلاع یافتیم که بازسازی ولایت زلزله زده به‌عهدهٔ یزد گذارده شده و هنوز زمین تکان میخوردْ که در روزنامه‌ها اعلانی منتشرشد به‌این مضمون که کسانی که میخواهند به زلزله‌زدگانِ گَـوْك وخَبیص کمك کنند، به‌حساب شماره فلان بانك‌صادراتِ یزد واریز نمایند. به‌قول ترکها: زلزلهٔ گوك‌وخبیص وحساب‌ـ جاری بانك‌صادرات یزد، هیچ دخلی‌وار؟ البته حق‌نشناسی نباید کرد، اولیای یزد برای این‌کار کوشش فراوان کردند،ولی خوب،بازسازی گوگ که در ده فرسنگی کرمان است، ازعهدهٔ امام‌جمعهٔ کرمان که خودش کـوهبنانی‌وکویری است، خیلی ساده‌تر وزودتر و بهتر برآورده خواهد شد تا اولیای یـزد که شصت‌فرسنگ‌فاصله‌دارندوهزارگرفتاری،وتازه‌میخواهندروی‌دستشان‌بگذارند آبِ‌کارون رابه‌یزد منتقل سازند!

این‌جا بود که من به‌شوخی این ضرب‌المثلِ‌کرمانی را تکرار می‌کردم که «جدائی درمیان نیست، هرچه شمانداریدِ از ما، وهرچه ما داریم‌ازشما» به‌قول میرزاغنی کشمیری:

سعی بهرِ راحتِ همسایگان کردن خوش است

بشنود گوش، ازبرای خوابِ چشم، افسانه را

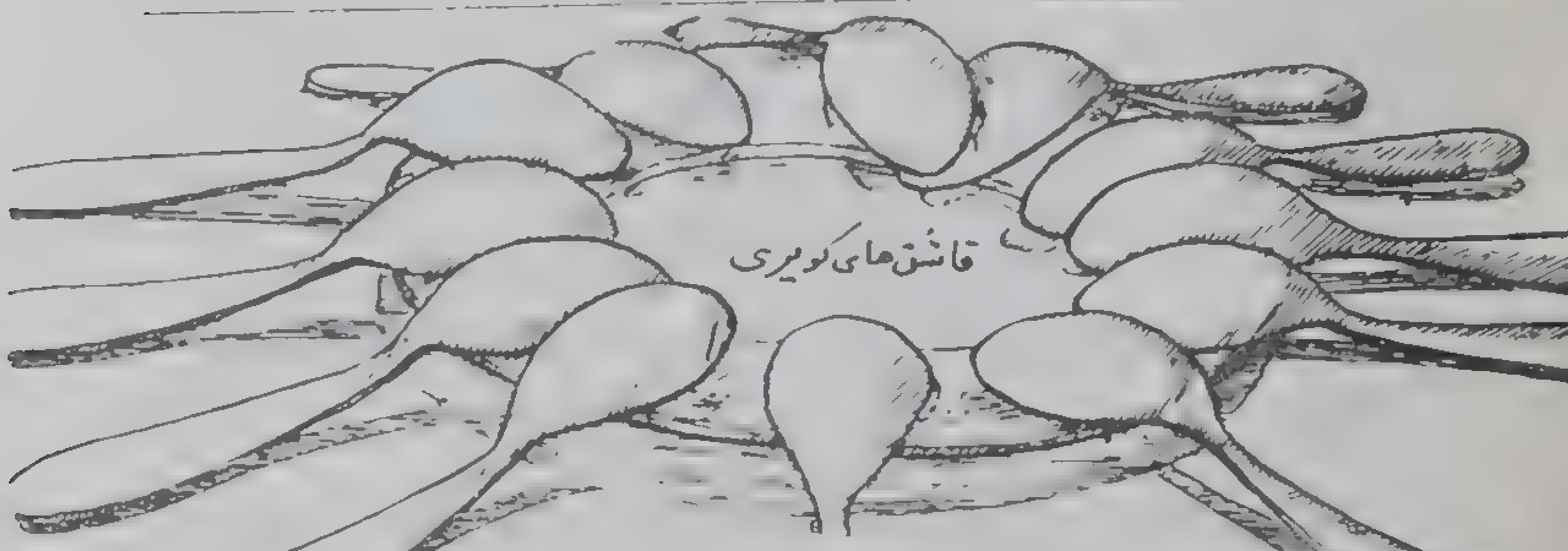
شاپوری» شهرت‌یافت[۱]، وصدهزار آراء مردمِ کرمان‌هم درولایتِ‌شما، باز تبدیل شد، به همان محصول که به‌وسیلهٔ همان سماتور در پشتِ«آن مُرغكِ پرنیان‌پَر»، به‌قولِ الفتِ کاشانی، [۲]با نامِ «حَبِّ‌سماتوری» راهگشا وکارگشای معضلاتِ امور شد.

۱ــ بعداً نیز آن را تبدیل به باغ سیب کردند، ولی سیب آنها هم، مثل سیبِ آدم، در آن باغ بهشتی، از گلویشان پایین نرفت، و او این میوهٔ سوبر آن، در وسطِ حلقومِ آنها باقی ماند.

۲ــ الفتِ کاشانی، یك شعر لطیف سروده است در باب منقل، و چون ما در این فصل، از همه آلات و ابزار تریاك و تریاك کشی صحبت کرده‌ایم. این چند بیت را هم ازآن شعر نقل میکنیم که مجلس گرم شود:

چه مُرغی است آن مُرغكِ پرنیان پَـر
که در زیـرِ پَر بیضه دارد ز آذر
پری‌وار، نُه ماه، پنهان ز مردم
به سالـی سه‌مَه آشکار است و دلبر
برش‌چارو، پا، چارو، این طُرفه کزوی
نه پرواز بینی، نه دنبال‌و، نه سر
بـرو دوشِ او گلشنی سر بسر گـل
در آغـوشِ او گلخنی پـر ز اخگر
شود گه به گه پرنیان پـوش و فربه
بـود بی‌گه و گـاه، عریان و لاغـر
به بزم اندرون لاك‌پشتی است گـویی
کش از لاك بیرون ندیده است کس‌سر
به خاکسترش جای‌گـاهی چو آتش
برآتش‌گهش آشیان چـون سمندر

←



نه کشتی بود لیک ماند به کشتی
که در بحری از آتش انداخت لنگر
نه گردون بود لیک ماند به گردون
که از عرصه‌اش جلوه‌گر بینی اختر
بود توأمِ عرشِ فرخنده نامش
ولی پایه‌اش نیست از فرش برتر
بر از آسمان پایه‌اش، وین عجب بین
ز بی‌مایگی هر گداراست همسر
صداع آورد بوی او ، وین عجب‌تر
کش از بوست ، مشکوی خسرو معطر
گشاید چو پر ، بینی از چار سمتش
فروزنده کانون و سوزنده مجمر
به کانونِ بزمِ ملک‌زاده ماند
که سوزند در وی همی عود و عنبر
جهاندارِ جمشیدفر ، آن که رایش
کند کارِ شمشیرِ شاه مظفر . . . الخ

البته این شعر، مربوط به‌روزگاری است که هنوز از اثیر الکتریکی و زغال برقی خبری نبوده است ! اما بهتر از همه نظامی یاد منقل میکند که

چه فرخ کسی کو به‌هنگام دی — نهد پیش‌خود منقل و نقل و می
بُتی نارپستان به دست آورد — که‌در نار پستان شکست آورد
از آن نار بُن تا به‌وقتِ بهار — گهی نارِ خواهد گهی آبِ نار
سر آنگه‌بر آرد ز مشکوی کاخ — که آرد شکوفه برون سر ز شاخ
بگیرد سرِ زلف آن دلستان — ز خانه‌خرامد سوی گلستان...

مأمورِ دُرخشی‌بُنیادی در کرمان بنیاد نهاد که چندین هزار دانش‌جو و دانش آموز در آن تحصیل کرده‌اند و میکنند، و دهها ـ شاید بیش از صدها ـ معلم در آن مدارس درس می‌دهند. هُتلی ـ و هتلهایی در کرمان ساخت که امروز از مَنابعِ مهم در آمد است، و سعیدی سیرجانی در مورد یکی از آنها مینویسد: «...هتلِ آسمان، مشهورترین هتلهای کرمان است، و از باقیاتِ صالحاتِ مردی که هرچه بود و هرچه کرد، به فرهنگ و اقتصاد کرمان خدمت کرد... مراتبِ نفرتِ من از بن ساواکی نیکوکار به حدی بود که هنوز هم از بخشودنِ گناه یکی از همشهریان اهل قلم دچار تردیدم ـ که چنان دعوتی را پذیرفته، و در جلسه‌ای شرکت جُسته بود، این سوابق را نوشتم تا امروز بتوانم دل به دریا زنم و صبر به صحرا فکنم و بگویم که این مرد به کرمان خدمت کرده است، و خدماتش ـ اگر هم احیاناً آلودهٔ اخذِ به ناحقی بوده باشد ـ از برکتِ بذلِ به مُستحقش، سزاوارِ گفتن است... در دورافتاده‌ترین ولایات کرمان مدرسه و بیمارستان و هنرسرا ساختن و وقفِ مردم کردن، کاریست که از معاویة بن ابوسفیان هم در پیشگاه عدل خدا پذیرفته است...»[1]

من با همه حرفهای سعیدی، دوست و هم‌شهری عزیز که اینروزها جزءِ بهترین نویسندگان ایران است، همراهم، جز یك موردِ آن، و آن گله‌ایست که تلویحاً از هم‌شهریِ اهلِ قلمِ خود کرده است، و اهل اطلاع میدانند که آن همشهریِ اهل قلم، این منم. چه اسمِ مرا جزءِ هیئتِ اُمنای بنیاد ارشام کرمان نوشتند ـ وسایرین اغلب از من، هم مقاماً هم علماً هم

۱ـ درآستین مرقع، ص۳۵۵

ثروتاً هم وجاهةً برتر وبالاتر بودند، ومن ـ آنطور که همه میدانند، در روزنامه اطلاعات همان روزگار، اِبا کردم و فرمانِ آن زن سیدهٔ محترمه را واپس فرستادم، وقضیه ظاهراً تمام شد.[1]

۱ـ تمام شد، یعنی اینکه سال بعد، انقلاب شد، والاّ حداقل جریمهٔ این بی‌ادبی من این میتوانست باشد که از آن روز ببعد، جرأت نکنم پا به کرمان بگذارم.

آری دهها موسسه دیگر ساخت و تمام آن راوقف بر کرمان نمود، و بعداز انقلاب نیز خود وخانمش بروین ارشام ـ معلوم نشد چه شدند، سازندگانِ هُتلِ آسمان، «خوردِ زمین شدند وبُردِ آسمان»، و هیچ کس ازیشان نشانی نمیدهد. یا من خبر ندارم یااونشان ندارد.

همان روزهای اول که مؤسسات پا گرفت، یك هیئت امنا برای اداره آن در نظر گرفته شد واسم مرا نیز ـ بدون اطلاع من، درجزء جمع ـ که اغلب وزیر و وکیل بودند نوشته بودند، ومن دو سه روز بعد، فرمان را نکول کردم و در روزنامه اطلاعات رسماً عذرخواهی کردم.

اعلامیه من، و رد این فرمان، آنروز که نام شهبانو بر بالای آن بود، درمهمترین روزنامه شهر با تیتردرشت، منتشر شد ـ والبته به‌زحمت منتشر شد ـ و به‌قولِ امروزیها مثل توپ صداکرد. لابُد به گوش هم ولایتیِ عـزیز آقای سعیدی سیرجانی ـ نرسیده بوده است که ده‌سال بعد، بعداز انقلاب، این چند سطر را مرقوم داشته‌اند. من آنروز ازین جهت نپذیرفتم که دیگر ادارهٔ کلاس بچه‌های دانشگاهی با آن شغل که فرمان شهبانوهم داشت منافات داشت ـ که به‌قولِ کلیم کاشانی، شاعرِ کویرِ خودمان:

به‌کف عنانِ دوطوفان نگاه نتوان داشت
چو راه گریه گشادم، دَرِفغان بَستم

به هرحال، امروز، در برابر بیرجندی‌ها ـ که اغلب انقلابی هستند، ولی مطمئنم ازآن همشهری‌خودخاطره بدی ندارند، باید صریحاً اقرارکنم، که آنروز من برخلاف میل بـاطنی خود، آن ردّیه را نوشتم، زیرا همیشه

←

حالا گمان من آنست اینکه سعیدی مینویسد: هنوز هم از بخشودن گناه یکی از همشهریان اهل قلم دچار تردیدم، ...مقصودش این بوده که

→

معتقد بوده‌ام که آن موسسات متعلق به کرمان است. و آن ثروت نیز جزء ثروت کرمان شد. والبته سه هزار محصل وسیصد معلم کرمانی که در آن مؤسسات کار میکرده‌اند و میکنند، هیچکدام نمی‌توانستند عضو ساواک باشند، و نپذیرفتن من تنها به‌خاطر نام موسس آن بود که عنوان ریاست ساواک کرمان را داشت.

خشنودم که در طی انقلاب، کوچکترین آسیبی از طرف مردم دوراندیش کرمان به این موسسات نرسید، وامروز مؤسسات فرهنگی واقتصادی وتجاری آن همه کار می‌کنند، جزیکی از هتل‌ها که گویا هنوز، خوابگاه دانشجویان دانشگاه است، ومن اینك، ازهمان دانشجویان ـ که چندتائی از آنها درین مجلس حضور دارند. استدعا میکنم که هتل را تخلیه کنند، وبگذارند هتل کارِ هتلیِ خودش را بکند، وخوابگاه دانشجوئی‌هم کارِ خوابگاهیِ خودش را (واین تقاضا را در مورد دانشجویان سایر شهرها هم دارم) و از استادانِ رشتهٔ اقتصادِ دانشگاهاهم خواهش می کنم که به اولیای امر بگویند تااز پول درآمد هتل، که هرشبی، خرج یك ماه یك دانشجو را میتواند تأمین کند، خوابگاه دانشجوئی برای‌خودشان بسازند، والبته اطلاع دارند وتوجه‌داشته باشند که درس‌خواندن‌ودود چراغ‌خوردن با بیتوته درهتل چهار ستاره، وتوی مستراح فرنگی ... شیدن، منافات دارد!

یك روزه خرجِ مطبخِ تو، خرجِ سال ماست
یك سال مرحمت کن ویك روز روزه گیر

این کاری‌است که درهمین مقام ومنزل دانشگاهی‌که من امروز صحبت می کنم، جای‌آن دارد که توقع آنرا از مقامات دانشگاهی ودانشجوئی کرمان بکنم. درس را در آسمان نمیشود خواند، من می‌خواهم دراینجا شما را از آسمان به زمین فرود آورم، وبگویم که جای درس خواندن توی همان‌خاك وخل‌های مدرسه معصومیه وبیتوته درحجره‌های کوچك ومحقر است.

روزنامه اندیشه (کرمان)
شماره ۲۸۵۴
۱۲/۸/

ساختمان کتابخانه و مرکز فرهنگی باستانی

پاریزی آغاز شد

پیش‌ازظهر روز ۱۱/۸/ [redacted] گروهی از مسئولان اجرائی بمنظور بازدید از طرحهای منطقه سیرجان عازم پاریز شد.

درمسیر راه ضمن بازدید از چند طرح عمرانی در روستای سعادت آباد درزمینه آب مورد نیاز چشمه روستا وواگذاری نقشه‌های عمرانی سعادت آباد به انجمن شهرستان سیرجان دستوراتی بمسئولان مربوط داد.

درروستای پاریز با حضور استاندار کرمان طی مراسمی کارهای ساختمانی کتابخانه ومرکز فرهنگی باستانی پاریزی که از سوی بنیاد ارشاد بمنظور قدردانی از خدمات فرهنگی محمد ابراهیم باستانی پاریزی محقق واستاد دانشگاه تهران درپاریز ایجاد میشود آغاز شد.

دراینجا مدیر آموزشی بنیاد ارشاد گزارشی داد ویادآور شد این کتابخانه ومرکزفرهنگی با زیربنای ۶۵۰ متر مربع ساخته میشود کهشامل سالن مطالعه، انبار کتاب سالن نمایشگاه واجتماعات سمعی وبصری و دیگر تاسیسات لازم در زمینی بمساحت ۵۰ هزار متر مربع ایجادمیشود ودرنظر است که بقیه زمین مذکور بصورت فضای سبز واشجار مثمر درآید.

هزینه اجرای این طرح وتجهیزات لازم بالغ بر ۵۰ میلیون ریال است که از محل اعتبارات بنیاد ارشاد تامین شده است.

استاندار کرمان درسالن دبیرستان جدید التاسیس پاریز خواسته‌ها ونیازهای مردم پاریز که توسط نماینده مردم پاریز درانجمن شهرستان ازجمله برق وسائل تامین آب

این گناه، یعنی قبول نکردنِ آن را چرا فلانی نپذیرفته، و این حدس من از اینجا تأیید میشود که او تأیید میکند که صاحب‌علّه، یعنی رئیسِ ساواک، آدمِ خوبی بوده، آدمِ عاقل که احسانِ یك آدم خوب‌را رد نمی کند! منتهی دلیل نپذیرفتن من مسائلی دیگر بود که اَهَمِّ آنها را شاید درهمین مقاله شمرده باشم: یکـی آنکه این کار، مسرا یك پلّه بالا می‌بُرد وممکن بود درجائی بنشینم کـه یك روز، به یك شاه‌راز وقوف حاصل کنم، و این اولِ بدبختی من میشد؛ وگرنه، من‌هم، مثل شیخ محمودِ فرسادِ یزدی میدانم که درعالم عَلَمیّت‌هم:

قدّی‌که بهرِ خدمتِ مردم عَلَم شود
بهتر ز قامتی که به‌محراب خم شود

دوم اینکه، همانطور که گفتم، او، مهارِ ما را به‌دُمِ‌خر بسته بود، وبنابراین لزومی نداشت که با او هم قدم شوم؛ علاوه‌بر آن، در عالمِ سیاستِ این مملکت، بعضی جیره خوارند، بعضی ریزه‌خوار؛ ومخلص بحمدِالله هنوز تا این مراحل فاصله دارم.

بیابانی است عشق، ای دل، که پیدا نیست پایانش
به منزل کی رسی تا گُم نکردی در بیابانش
ندانم عشق را ملّت، ولی هرکس که عاشق شد
مسلمان کافرش می‌خوانَد، کافر، مسلمانش[1]

آن افسر دُرُخشی، که گویا پسرِ یکی از باعبادانِ عَلَم بوده، یك کتابخانه در پاریز بنیاد نهاده وبیش از سه‌هزارجلد کتاب در آن‌هست. من که روزی که از پاریز آمده‌ام، جز کتابخانهٔ حسینی پاریز ـ مرحوم میرزا غلامحسین پاریزی ـ بادویست سیصد کتاب، کتابخانه دیگری ندیده بودم، حقاً نبایدبیش ازین پا به‌پای او بگذارم، تنها گله‌ام ازو این‌است

۱ـ شعر از بیدل است، البته بیدل شیرازی، نه بیدل دهلوی.

نامه دکتر باستانی پاریزی به اطلاعات

استاد ارجمند دکتر باستانی پاریزی نامه‌ای به «اطلاعات» نوشته و درباره خبری که چاپ شده بود توضیحی داده است که در زیر به نظر خوانندگان محترم میرسد:

اداره محترم روزنامه اطلاعات

توضیحی باید در مورد خبر هفته قبل شما و عضویت بنیاد فرهنگی آرشام بنویسم.

البته وظیفه است که یک کرمانی با موسسه‌ای یاری کند که پنج شش هزار فرزندان کرمان را در بم و سیرجان و رفسنجان و زرند و کرمان و زاهدان و یزد و مشهد و بندر عباس می پرورد، و در واقع حفظ میلیاردها ثروت این موسسه که امروز دیگر ثروت کرمان است یک کار خیر است، بنده به دلیل همین نکته اخیر خواستم عرض کنم که چون موسسه صد درصد فنی است لزوما یک مهندس اهل فن کمهشانه اعضاء بلندپایه هیئت باشد خیلی بهتر از یک معلم پیر ناتوان تاریخ میتواند موثر افتد و دلیل عدم قبول من نیز- اگر جناب دکتر باهری رئیس هیئت قبلا از من استمزاج کرده بودند همین بود خصوصا که بنا به اقتضای شغل خود، روزی باید این خدمت را در موسسه دانشگاه کرمان انجام دهم که جزء آرزو های من است. معذرت را از قول مولانا می‌آورم (خصوصا کمفری طولانی هم در پیش است).

عذر خواهم در درون خلق نیست - زاعتماد تو دل من جرم جست - عشق می گوید به گوشم پست پست صید بودن بهتر از صیادی است.

با تقدیم احترام - باستانی پاریزی، ۲۶ بهمن

اطلاعات ... ۱۳۵۶

هیات امنا و هیات مدیره بنیاد ارشام

به امر علیاحضرت شهبانو ریاست عالیه بنیاد آرشام اعضای هیات امناء هیات مدیره و بازرسان عالی بنیاد آرشام به شرح زیر تعیین شدند.

وزیر آموزش و پرورش، استاندار کرمان، سناتور مصطفی مصباح زاده، دکتر محمد باهری منوچهر آگاه، استاد محمد ابراهیم باستانی پاریزی، بانو مهناز تحیی، پرویز آموزگار، دکتر احمد مشفق ذیلخی، محمود روح‌الامینی، عباس اژدری، منوچهر ایرانپور، لیلی امیرارجمند، پروین آرشام، احمد فلاح رستگار.

اعضای هیات مدیره عبارتند از: آقایان دکتر فرهنگ مهر، محمد رفیعی، محمدعلی آرشام محمد تقی صدقیانی، بانو صدرالملوک بزرک نیا.

به امر علیاحضرت شهبانو ریاست هیئت امنای بنیاد با آقای دکتر محمد باهری و ریاست هیات مدیره با آقای دکتر فرهنگ مهر و نیابت ریاست هیات مدیره با آقای احمد رفیعی و مدیریت عامل آن با محمدعلی آرشام خواهد بود.

مائده آسمانی

رد احسان صاحب هتل آسمان

تاریخ ۲۵۳۶/۳/۱۸

شماره ۶۳۰

پیوست

دانشگاه کرمان

استاد بزرگوار جناب آقای دکتر باستانی پاریزی

بمناسبت برگزاری هشتمین کنگره تحقیقات ایرانی از طرف فرهنگستان ادب و هنر ایران و بمناسبت تجلیل از جنابعالی و استاد حبیب یغمائی که از طرف دانشگاه کرمان انجام خواهد شد از جنابعالی و بانوی گرامی دعوت مینماید قبول زحمت فرموده روزهای ۲۴ تا ۲۸ شهریورماه ۲۵۳۶ به کرمان تشریف بیاورید. دانشگاه کرمان در این مدت افتخار میزبانی جنابعالی و بانو را خواهد داشت.

ارادتمند

محمدعلی میرزائی

رئیس دانشگاه

خدمت دوست بسیار عزیز حضرت آقای باقریان مدظله العالی

عرض می‌شود. اشاره گرم و صمیمانه‌ای که در شماره اخیر فرموده بودید موجب سپاس است. توقع مخلص این است که ستون‌های ماهان همیشه در خدمت مردم کرمان باشد و اشاره به اشخاص کمتر به میان آید خصوصاً که این روزها کرمان گویی دچار قهر الهی است. هفتصد سال پیش شاه شجاع مظفری به برادر خود نوشته بود که "... رعایای کرمان مردم فقیر و مظلوم‌اند و نفوس ایشان تأثیر عجیب دارد ..." گویی این روزها از بس خودشان بر خودشان ظلم کرده‌اند، تأثیر نفوسشان به صورت زلزله، آن هم به قدرت هفت ریشتر، آن هم ظرف یک ماه دو بار به خودشان بازگشته است. پس هر چه بگویید از این حرف‌ها گفته‌اید. اما تکلیف حکم می‌کند که تشکری بکنم از نکته در باب تغییر نام بعضی مدارس کرمان است که اشاره‌ای به مخلص داشته‌اید. شاید هم هنوز زود بود که مدرسه‌ای به نام کسی خوانده شود که در مکتب فقر هنوز طفل نوآموز ابجدخوان است. مخلص که بالطبع خیلی‌ها می‌دانند از علت آن نامگذاری بی‌خبر بود، چنانکه از این نام‌برداری هم! پس نه از آن دادن بر سر دلخوش بود و نه از این گرفتن ناخوش است! بهتر است شما هم بدانید که این‌ها بیخود نگرفته‌اند، آن‌ها بیخود داده بودند! همین و والسلام. ارادتمند - باستانی پاریزی

نشریه هفتگی ماهان چهارشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۶۰

مردادماه ۱۳۶۰

کارکنان سپهر بر سر دعوی شدند آنچه بدادند دیر باز گرفتند زود

که چرا سناتوری ما را به کسی‌داد، که جز یك‌بار پا به کرمان‌نگذاشت و آن وقتی بود که با هواپیما رفت تـا اعتبارنامهٔ خـود را از انجمنِ انتخاباتِ کرمان بگیرد. در واقع ، او، مهارِ ما را به دُم کسی بست که فقط شترهای بیرجند میتوانند آن‌را بازگو کنند.[1]

امریکا، بیست سی‌سال گول خورد که به‌او آمار وارقام پیشرفت و رأی واقتصاد و ثـروت می‌دادنـد ، و همهٔ کمپیوترها که این‌هارا ضبط میکردند، براساس‌فرمول های قبلی، جـواب میدادند که جزیرهٔ آرام در بالای

بیلِ
جیمز
بیل

۱ــ این‌داستان معروف را شنیده‌اید (وگویا آقای دکترجهانشاه‌صالح آن‌را به‌شعر هم آورده است) که وقتی‌صاحبخانه‌ای پیر شد ومرگش فرارسید همه‌گونه وصیت کرد و بحل بودی‌طلبید حتی از پرندگان وچرندگان‌وچارپایان، وقتی از شتر خواست که او را ببخشد زیرا در راهها بار زیادتر ازحد بر او تحمیل کرده است، شتر گفت، برای همه‌چیز ترا خواهم بخشید، جز یك چیز، آن اینکه با همه هوشی که داشته‌ام ووفاداری که کرده‌ام ــ مهارِ مرا بر دُمِ خر بستی! (رسم است که در کاروان،خری راجلو می‌اندازند، ومهارِ شتر را بردُمِ او می بندند ومهارِ بقیهٔ شترها البته بربالای دُم شترهای جلوئی است، این کار ظاهراً به‌دلیل اینست که خر اندکی تندتر قدم برمیدارد و شترها را مصنوعاً تهییج به پیروی میکند) گفت اهمیتی‌ندارد. خر که هیچوقت شتر نمی‌شود، علاوه بر آن تو راه خود را رفتی وخر راه خودش را. توهمیشه ازو بـزرگتر بوده‌ای ومحترم‌تر.خر گفت: رنجش‌من امروز ازین است که‌مرا وادار کردی که اولاً پا ، جای پای‌خر بگذارم ــ درحالی که سطحِ اتکای پای من دو سه برابر جای پای خر است، وطولِ قدم من چند برابر قدمِ خر. درثانی ، بدتر ازهمه اینکه، این بی‌صاحب مانده، هر قدم که برمیداشت ــ جسارت است ــ یك ضرطه محکم از خود خارج میکرد که مستقیم به بیخِ ریشِ من می‌چسبید! حالا باز هم توقع بخشایش داری!

خلیج، جا خوش کرده است. جزیره‌بان هم بارها به‌آنها گفته بود که هرچه میخواهید از خودم بخواهید.[۱]

چند وقت پیش جیمز بیل استاد شرق‌شناس یکی از دانشگاههای امریکا گفته بود: ما قبل از انقلاب، ایران را درست نشناختیم و بعد از انقلاب هم ایران را ـ که دولتی قـوی و پرجمعیت و ثروتمند است ـ نشناختیم، ونتیجه آنکه هنوز ده‌سال پس‌از انقلابِ ایران، روابطِ امریکا وایران، بدتر از روزِ انقلاب است.

ده‌سال پیش، درست در بهمن ۱۳۵۷، چند روز قبل از انقلاب هم، باز مقاله‌ای ازهمین جیمزبیل در روزنامه اطلاعات تـرجمه شده بود که طی آن نوشته بود: «دولتِ امـریکا نباید اشتباه فاحش شاه را که قدرت و نفوذِ روحانیونِ شیعه رادستِ‌کم گرفت تکرار کند..»[۲]

جیمزبیل پس از ده سال تعجب میکند، کـه چرا هنوز هم در ایرانبیلِ اوگل برنمی‌دارد!

۱ـ گویا وقتی حکومت را بعدکترامینی سپردند، شاه از تحکمات و سمت‌گیریها وچپ‌اندر قیچی رفتن‌های او نگران شده، به‌امریکائیهـا پیغام داده بود که هرچه میخواهید از خودِ من بخواهید، وبراساس این پیغام، خیلی زود، به‌بهانه‌خودسریهای ارسنجانی، صدارت را به‌همین‌امیراسدالله‌علم سپردند.

(تیرماه ۱۳۴۱ش/ ژوییه ۱۹۶۲م)

۲ـ من در تأیید، وضمناً جواب این مقاله، مطلبی نوشتم که درروزنامه اطلاعات ۱۹ بهمن ۱۳۵۷ چاپ شده، ودر «زیر این هفت‌آسمان» نقل شده است. (چاپ چهارم، ص ۳۹۸).

متأسفانه این مقاله در مجموعه مقالات فرامرزی چاپ نشده و دسترسی به کیهانِ گذشته هم این روزها مشکل است ، اما این حقیقتی است. من خودم وقتی در پاریس بودم ، هر روز هزارها دانشجو - از ویتنامی و چینی و ایرانی و عرب و تُرك و مغول و همه‌جور آدم ، میدیدم می آمدند، ظهر در رستورانِ بزرگِ سیته‌یونیورسیتر - که میتواند ده هزار دانشجو را در دوساعت ناهار بدهد- می‌آمدند ناهار میخوردند، وبعد در سالنِ مجاورِ آن، مرگ بر آمریکا می گفتند وتظاهرات میکردند. مُهم اینست که کُلّ ساختمانِ سانترالِ این شهركِ دانشگاهي پاریس، توسط راکفلر ساخته شده. وحتی بشقاب و کماجدانِ برقی آن از اوست وسنگی بنام او در دیوار کار گذاشته‌شده وبچه‌ها در کنار همین سنگ، آن مُرده‌بادها وزنده‌بادها را سرمی‌دادند.[1]

کارول و دادشاه

خاطرم هست که یك وقت در کرمان (فکر می کنم ۱۳۳۵ ش/۱۹۵۶ م . بود) ، یك سیل عظیم آمد ، اصل چهار امریکا کامیونها و کشتی‌های عظیم آرد و گندم و چادر و کمك نقدی به کرمان فرستاد، که بیشتر اینها از جاهای دیگر سر در آورد، قرار بود یك دانشسرای کشاورزی در کرمان بخرج اصل چهار تأسیس شود. برسرِ زمینِ آن گفتگوها و بگـو مگوها پیش آمد، وانجامِ آن گویا گـران تمام شد . یك رئیسِ اصل چهارِ جـوان و مغرور بود به اسم کارول، گویا مستقیماً گزارش‌هائی به امریکا فرستاده

۱- مقدمه چاپ دوم سنگ هفت‌قلم ، ص ۱۵ ؛ و هم‌چنین جلد دوم جامع‌المقدمات.

بود که کمکها، واصلاً همهٔ اعتباراتِ اصل چهار، حیف و میل میشود.[۱]

یك سفر، استاندار کرمان به همراه علم به جیرفت و رودبار و کهنوج به‌عنوان شکار رفتند و تا شکم بلوچستان در دل کوهها با شتر راندند و شکار مطلوب را به‌دست آورده بازگشتند. وطولی نکشید، درحوالی نوروز سال بعد، کارول هنگامی که باهمسرش وچند عضوِ اصل۴ به بلوچستان میرفت، در تنگِ سرحه، گرفتارِ دادشاه بلوچ شد، وهمه همراهان وکارول کشته شدند. والبته‌خود دادشاه نیز، بعد ازفرار به بلوچستان و بـازگشت به تنگِ سرحه، توسطِ خـودِ بلوچها به‌قتل رسید وماجرا خاتمه‌یافت[۲]. وامریکائیها، هم‌چنان متحیر ماندند که‌این

۱ــ او عقیده داشت که اصل‌چهار در تهران، گرفتار این وآن است، چنانکه فی‌المثل یك تراکتور در مرکز اداره‌کم شده و کسی ندانسته بود به کجا رفت. این بود که بی‌احتیاطی کرده ومستقیماً راو‌اشکتن‌مکاتبه‌کرده بود.

۲ــ به‌عقیده، من، دادشاه انتقام مرگ آبینا، همسرِ کارول را پس‌داد. (من همانروزها مقاله‌ای در اطلاعات هفتگی، تحت‌عنوان آبیتا کارول نوشتم، سال ۱۳۳۵ش/۱۹۵۷م، شماره ۸۱۳). این زن زیبا وجوان که همراه‌شوهر بود، در جیب مانده بود و کشته نشده بود، دادشاه خواست او را همراه ببرد، دستور داد راه بیفتد، زن، با آن کفش‌های امریکائی ولباس نازك، به‌راه افتاد (این واقعه را بلوچهای همراه دادشاه نقل کرده بودند) البته پنج‌شش قدم بیشتر نتوانست برود، کفشهایش را کندند و به‌تاکید خواستند که همراه آنها بدود. دادشاه وقتی متوجه شد که این‌هم سفر خوبی نیست، به او گفت: آزادی، میتوانی بروی، راه بیفت برو.

و زن بینوا با برهنه راه افتاد وچون به‌جائی نمیتوانست برود طبعاً در حالی که فریاد میزد: کارول، کارول، به‌طرف نعش شوهر از تپه سرازیر شد، ودرهمان‌حال، ناجوانمردانه، دادشاه‌از پشت‌سر، با یك‌تیر اورا خلاص کرد.

مگو که راه بیابان عشق آسان است

که کوههای بلا، ریگ این بیابان است

تیرِ عیب را کی‌زد، وچرا زدند؟ چرا خوردند؟

دستبوسِ کمپیوتری

رازِ این معما بنظر من این است که با اطلاعات غلطی که به کمپیوترهای امریکائی می‌رسد، نتیجه‌گیری‌های غلطی میکند که درست تأثیرعکس در کارها می‌بخشد، و این اطلاعات را همان مأموران امریکائی، از اطلاعاتِ غلطی که در ایران کسب می‌کنند، به آنجا میفرستند.

به‌خاطردارم یك وقت یکی ازجراید فارسی که در فرنگ چاپ می‌شود نوشته بود: «این باستانی پاریزی، در گروه اندیشمندان دانشگاهی، سوار مینی‌بوس شده به حضور شاه بار یافت، و همین باستانی با چه تعظیم وتکریمی دست پادشاه را می‌بوسیدوچون دقایقی فرصت سخن گفتن یافت، چه معرکه‌ای ازتملق ومجامله براه انداخت».

من در اژدهـای هفت‌سر چاپ دوم نوشتم که من هم شاید بدم نمی‌آمد یك‌وقت به حضور شاه برسم، ولی چون کراوات نداشتم هیچوقت مرا به‌حضور راه ندادند، وبنابراین، این مطلبی که در آن روزنامه نوشته‌شده بکلّی دروغ است. مُنتهیٰ اشکال کار اینست که لابُدّ یك جائی ضبط کرده ونوشته وگزارش داده بودند که فلانی به‌حضور شاه رسیده، که این مطلب درز کرده.[1] همین نمونه‌تکرارمی‌شود آنجا که یك سفیر یا کاردارِ سابق ایران در ژنو، نوشته بود که جمالزاده

۱- ومن بجای دیگر گفته‌ام که: از یك کمونیستِ دوآتشه میتوان ایمن بود و. از یك جاسوسِ دوجانبه نه!

دشمنِ دوست‌نما هرچه کند تزویراست
خصمِ خاموش‌نشین، چون سگِ غافلگیراست

در فرودگاه سویس به‌استقبال آمد و خود را روی پای‌شاه انداخت و طلبِ بخشش کرد، وشاه به‌اطرافیان، لابدّ همین آقای علم، دستور داد از جمال‌زاده دلجوئی کنند.

مقصودم اینست که این کارها از نوعِ آن‌ساختنِ روحانیونی است که در قم به‌حضورِ شاه بار یافتند،[1] وحالا هم، براساسِ اطلاعاتی که همان کمپیوترها، ازمطبوعاتِ فارسی که در اروپا منتشر میشود، کسب میکنند، عقربه‌های آنها نشان‌میدهد، که دیگر در ایران، قدرتی نیست واگر هم هست، دولتی است موقتی.

ـ که به‌باغ آمد از این رادو، از آن خواهد شد...[2]

۱ـ نون جو، ص۵۹۱؛ یك صف یك کیلومتری عمامه در سرِ راه قم از شاه استقبال کردند، درحالیکه‌روحانیون وطلبه، آنروز،مخصوصا ازشهرخارج شده به‌دهات اطراف رفته بودند.

۲ـ این مقدمه غلط دادن ونتیجه غلط گرفتنِ کمپیوتری، سابقه قدیم پیش از اختراع کمپیوتر هم دارد. منطقیون از قدیم میگفتند، دیوارموش‌دارد موش‌هم گوش دارد، پس دیوار موش‌دارد..

یك مصراع عامیانه شعری میگوید: گر بمیرددختری. ازخاك او رویَد گُلی..(این شعر را پشتِ یك وانت‌بار دیده بودم ویادداشت کردم.)

خوب، یك شعری است که اندکی احساس دارد، میشود پذیرفت‌وقبول کرد. اما اگر این‌داده را درمغز خود حُکمِ قبول بدهید، ناچارید مصراع‌دوم آن را هم بپذیرید. میدانید درمصراع دوم چه میگوید؟ (خواهشمندم خانمها این صفحه را ورق بزنند، تا من مصراعِ دوم‌را بخوانم)، شعر بطورِکامل این است (البته صرف‌نظر از زحافِ‌شعر که‌کاریش نمیشود کرد!)

گر بمیرد دختری، ازخاك او رُویَد گُلی

گر بمیرند‌دختران، دنیا گلستان میشودا

←

اینکه جیمز بیل میگوید: ما هنوز ایران را نشناخته‌ایم درست میگوید، زیرا هرچه میکند براثر اطلاعاتی است که هنوز هم غلط به آنها میرسد، چنانکه همین مقالهٔ دوستِ ما، بعد از هفت‌هشت سال، همین چند روز پیش در ایران‌نامه نقل‌شده ـ که از مجلاتِ معتبرِ زبانِ فارسی در آن‌ولایت‌است ـ ولابدّ آنها که ازین‌مجله، اطلاعات می‌گیرند مخلص را هنوز عضوِ هیئت‌امنای بنیادِ ارشام میدانند، و بسا باشد که یك حسابی هم در کمپیوترهای خود آنجا برای ما باز کرده باشند،

به‌این غلط، چه‌غلط‌ها که‌روزگار کند
چو اَحْوَلی[1] که به‌چشمِ‌خود اعتبار کند

---

۱ ـ احول، کاج، کاژ، کژچشم، دوبین‌که دو چشمش در یك راستا نیند

→

مثلِ دیگر: ماشین‌های کمپیوتر همه‌در دنیانشان میدهند که‌هرجا مذهب هست کمونیسم نیست، و هرحکومت‌مذهبی لااقل با جناحِ سرخ هیچوقت‌سرِ آشتی ندارد. آمد و آمد، امریکا یك وقت‌سر ازخواب برداشت. دیدخوابی برایش دیده‌اوله تو‌یی‌زیر‌سر رایِ‌او تعبیه‌کرده‌اند بداین‌بلندی. وکار بجائی‌رسید که‌باخود گفتند اورخوجه بیاید، هوشی‌مین بیاید، مائو بیاید، فیدل‌کاسترو بیاید، نجیب‌الله بیاید، این‌یکی نیاید. به‌قول مشتاق کرمانی در وقتی کـه مُعتضدالسلطنه پیرنیا حاکم کرمان شده بود: ای‌خدا، بعدِ سرِ پیر نیسا کر بیا، کور بیا، پیر، نیا حالا هم لابدّ دردل میگوید، ـ صدتا کمونیست؟ ها، و یك خمینیست؟ نه!

کافی است به آخرین نمونهٔ اطلاع غلطِ کمپیوترها اشاره کنم، همه علائم می گفت که یك جنگنده به طرف کشتیِ امریکائی می آید، در حالی که یك هواپیمای مسافری بهراه خودش می‌رفت. دوتا موشك ـ که یکی هم بیشتر اصابت نکرد ـ براساس همین اطلاعاتِ غلط ۲۹۵ مسافر را با هواپیما به قعر خلیج‌فارس فرستاد.

چون بیاشوبد فلک...

این بازی را امریکائیها، از اطلاعاتِ ناقص، نه تنها در ایران خورده‌اند، بلکه جاهای دیگر هم بدان گرفتارند، در لبنان همچنین است، در مصر هم روزی تقِ آن درخواهد آمد،[1] همچنانکه درعربستان سعودی همچنین شد. شوخی نیست، امریکا با آن چشمان مسلح و مأمورانِ مخصوص‌در گوشه و کنارِحجاز، وهواپیماهای آواکس که به‌زبان‌حال، درساحل خلیج، این‌شعر را میخوانند:

گر برسرِ خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدنِ‌آن پشه عیان درنظر ماست

با همه اینها، یك روز چشم باز میکند ومی‌بیند که ای بابا، موشكِ میانبُردِ چینی با این‌همه طول و عرض که سه‌هزار کیلومتر راه میتواند هدف قراردهد-توی جبّه‌خانهٔ ابن‌سعود جا خوش کرده،امریکا دلش خوش است که هرچه بخواهد درباب عربستان میداند در حالی که لولهٔ موشکی را باین‌بلندی، اصلاً نفهمیده است که چطور به‌خاك عربستان وارد شده. همچنان است وقتی که امریکا در یکی از شیخ‌نشین‌های خلیج،[2] تنها روزِ سان لشکر وچهارتا سرباز شیخ است که

۱- همین روزها، درکره‌جنوبی، برای ۲۴هزار تن، هرکدام ۲۷ دلار با پُست فرستاده بودند که رای به‌نفع کاندیداهای معهود بدهند، و البته تقلب به‌این گل‌و گشادی خیلی زود آشکار شد.

من یك‌جای دیگر گفته‌ام: آدمی که حاضر شود رای خود را با صد تومان به‌یك‌کاندیدا بدهد، همان‌آدم حاضر خواهد شد یك‌روز با گرفتنِ هزار تومان، همان کاندیدا را بدقتل برساند. سرنوشتِ دموکراسیهای عالم‌را نباید به‌بازی گرفت. (تلاش آزادی، چاپ پنجم ص ۶۴۲.)

۲- بردوش سربازان قطر.

متوجه میشود، بردوش آن سربازان موشکِ استینگر درحالِ حرکت و جابجا شدن است ! موشکی که هردانه‌آن را امریکا، از انبار، با چهل بسم‌الله و هفتاد آیت‌الکرسی خارج میکند.

آری، کمپیوترها اشتباه میکنند، وجـوابِ غلط میدهند، وقتی به‌آنها «دادهٔ» غلط داد شده باشد.

بسیاری ازین اطلاع‌دهندگان اگرهم غرض نداشته باشند ـ که بیشتر دارند ـ همه چیزرا می‌بینند، جز کدوی مولانارا .[1].

دروغ به‌خوردِ شاه ووزیر وامیر ووکیل و امریکا و انگلیس و روس وهمه‌جا دادند، وخود سر در زیـر برف نهـادند، تا آخرکار، ۲۲ بهمن آنها را از خواب بیدار کرد، و تنها این‌وقت متوجه شدند که به‌قولِ اشرفی سمرقندی

چون بیاشوبد فلك، بااو ستیز نتوان‌گرفت
با قضا، الّا رضا، کارِ دگر نتوان گرفت

شوکت‌الملك، وهمه این‌باقیماندهٔ رجالِ عصرِ اتومبیل،

زن و راهِ بازار

از آن روز از مردم جدا شدند که‌ازاسب پیاده شدند، ولی به‌جای آن‌که با مردم پیاده راه بروند بر اتومبیل سوار شدند . بزرگترین ضررِ اتومبیل اینست که دیگرمردم نمیتوانند شکایت وحرف‌خود را به‌حاکم‌وخان‌وریش‌سفیدِ قوم خود برسانند، آن وقت که اسب بود ، آدمِ شاکی می‌آمد سرِ پُل می‌ایستاد و عنانِ اسبِ حاکم را میگرفت ومیگفت:

ـ این‌سرِ پُل، یاآن‌سرِ پُل؟[2]

۱ـ رجوع‌شود به‌مثنوی مولانا وداستان کنیزك: یك کنیزی شد، خری‌بر برخود فکند...

۲ـ وقتی سپاهیان ملکشاه گاو پیرزالی راکُشته‌وخورده بودند، پیرزال خود را به‌سر راه سلطان رساند وبرعنانِ اسب ملکشاه چسبیده گفت: ←

ولی امروز، این امکان‌پذیر نیست، بنزِ ضدّ گلوله با سرعت صد و هشتاد کیلومتر از آدم‌ها جدا میشود و صاحب آن‌را از مردم دور میکند. ضررِ این اتومبیل‌های هشت‌سیلندر که در مجالسِ ترحیم شرکت می کنند بیش از سودی است که به‌ظاهر به‌صاحب آن می‌رسانند...

بلائی که برسرِ عربستانِ سعودی وسایـر صاحبان نفت آمده از ما بدتر است. نفت، بدتر ازما، شترِ عرب را ازو گرفت و یك اتومبیل کادیلاك بلند ده دوازده متری جای آن نشاند، چادرش که از موی بُز، یا پشمِ شتر بافته شده بود ازو گرفت و به‌جای آن چادرِ برزنتیِ زرّبفت نشاند، نتیجه آنکه شاهزاده‌خانمش دیگر به‌سیاه سوخته‌های بنی‌اعمام سعودی قانع نشد، و به‌سفیدپوستان دل باخت، و با یك جوان امریکائی ازدواج کرد ـ و ناچار شدند، آن دخترِ عاشق را، در پشتِ خـانهٔ کعبه گردن‌بزنند که «زنِ کوچه‌نشین، عروسِ شیطان» است و، سعدی فرمود :

ـ چو زن، راه بازار گیرد، بزن....

البته آنها وصیت‌نامه‌ای مثل وصیت امیرقائن درخانواده‌نداشتند که توصیه میکرد: زن شازده نشویده احفـادِ امیرقائن هم ، همچنان ، به سیاه سوخته‌های آفتاب خـورده باریك اندام بیرجند قانع نشدند و روزی که مرحومِ علم، چشم گشود، متوجه شد که دودخترش ، زنِ مردان فرنگی شده اند، و از آن‌سرِ دنیا سردرآورده :

→ ـ دادِ منِ مظلوم، این‌سرِ پل میدهی یا آن‌سرِ پل؟ سلطان از اسب به‌زیر آمده، گفت: ای پیرزال ، مرا طاقتِ آن‌سرِ پُل نیست. احوالِ خود باز بگوی ...» (بُحَیره فزونی استرآبادی ص۲۰) دنباله داستان را ـ که سلطان بالاخره صد گاو درعوض یك گاو به‌اوداد با بدرکتب تاریخی خواند. چنان مینماید که اتومبیل، به‌زبانِ حال به‌پیادگان میگوید:

ـ دورباش، دوست‌باش!

(مقصود از آن سرِ پل، سرِ پلِ صراط است، نه سرپلِ زهاب؟)

غنی، روزِ سیاه پیرِ کنعان را تماشا کن
که نورِ دیده‌اش روشن کند چشمِ زلیخا را

او به‌جائی رفت که به‌قول، سیما بینا، نیمه هم‌شهری دیگر خودتان، از هزار فرسنگ راه، باید «سراغ کوه چل دختر بگیرد»[1].

بلای نفت همانست که شازده شیخ سعودی را هم تا آنجا از خود بیخود می کند که ضمن ازدواج با یک دختر خانم موبور فرنگی، ناچار کارش به‌جائی میرسد که با تفنگ خود را به‌چادرِ ملک سعود میرساند، و او را دربرابر چشم اقوام و خویشان به‌قتل میرساند، و همه‌اینها برای اینست که ثروت بی انتهای نفت، همه را از هم بیگانه کرده است، و آنها که این ثروت به‌دستشان افتاده بود، راه استفاده و بهره‌برداری از آن و ترتیب پخش آن میان عامه را نمیدانستند.

میخانه اگر ساقیِ صاحب نظری داشت
می‌خواری و مستی ره و رسمِ دگری داشت

۱ـ نمی‌شود در سمینار بیرجند بود و صحبت از سیما بینا نکرد.

بی‌نام تو نداشت نمک گفتگوی ما...

سیما بینا، دختر سرهنگ بینا، از جانب پدر بیرجندی و از جانب مادر کرمانی است. یعنی پدرش در آن روزگار که در زاهدان بوده با خانم ایران نژاد، یک معلمهٔ کرمانی ازدواج کرده، و نتیجهٔ آن، دختر هنرمندی است به‌اسم سیما بینا که در تاریخ هنر ایران نامش به‌درشتی ثبت خواهد گردید.

به‌قول مولانا: **حق چو سیما را معرّف خوانده است**
چشم عارف سوی سیما مانده است

او از بهترین خوانندگان ترانه‌های محلی این مملکت است، و البته لازم بود در این کتاب یادی از این نیمه همشهری هم بشود. حالا جزء هر کدام از آنها که من نام برده‌ام، زعفران یا کوکنار، میتوانید او را حساب کنید؟

این شوخی روزگار هم هست که نسل امیرقاینی دیگر قطع شد. او دو دختر داشت و بس و والسلام. و سالار بی‌مردی که دیگر چراغ خانه آنها را روشن نگه‌دارد. اگرهم خانه به‌حال خود میماند دیگر وجود نداشت. این بلاعقب بودن را هم میشود به‌حساب چاپ تاجنامه در مبانی شاهنامه گذاشت.

یه السوی‌ی،
ن نیز ـ سور داشت .

ترکیه به کشور های عربی شتر صادرمیکند

استانبول- ترکیه- آسوشیتدپرس- دامپروران محلی دریک شهر جنوب شرقی‌ترکیه اخیرا صادرات شترهای بیابانی، را بهکشورهای عربی افزایش داده‌اند. ظرف ۸ ماه گذشته تعداد ۳۸٤ نفر شتر تنها از شهر کلین واقع درمرز سوریه وترکیه بهکشورهای سوریه، کویت و عربستان سعودی صادر شده است. خبرگزا... رسمی آناتولیا ضمن... پرورش‌دهندگان ش... صدور تعداد ز... کشورهای عر...

انفجار

فعالیت سیاستمداران ترکیه برای ده سال ممنوع شد

تهران ـ خبرگزاری جمهوری اسلامی : ژنرال کنعان اورن رئیس دولت نظامی ترکیه دیروز فعالیت سیاستمداران پیشین این کشور را تا ده سال ممنوع اعلام کرد. بگزارش یونایتدپرس از استانبول ژنرال در ترابوزان گفت :

ما بخاطر آسایش آینده ترکیه سیاستمداران را برای دهسال از فعالیت سیاسی منع کرده‌ایم. رئیس حکومت نظامی ترکیه گفت: ازاین کشور مردان بزرگی برخاسته و در آینده نیز برخواهند خاست، لذا بهتر است سیاستمداران پیشین خود را کنار بکشند ژنرال اورن در حالی به تبلیغ برای قانون اساسی جدید پرداخته است که هرگونه انتقاد از این قانون تا پایان رای‌گیری ممنوع اعلام شده است . براساس این قانون حکومت نظامی در این کشور بمدت هفت سال دیگر تمدید میشود. بگزارش یونایتدپرس دولت نظامی ترکیه اعتراف کرده است که از هنگام کودتای سال ۱۹۸۰ و (۱۳۵۹)تاکنون عده‌ای از مخالفین را اعدام کرده و بیش از ۴۰ هزار تن از آنان را بزندان افکنده است. اوایل سال جاری ایلهان اورتراک سخنگوی رسمی دولت ترکیه نیز اعتراف کرد که حداقل ۱۵تن براثر شکنجه توسط پلیس این کشور بقتل رسیده‌اند.

به زادو راحله ماندن طریق رهرو نیست
همیشه سختی ره برخرگرانبار است

درحالی که سادات نخاوله از فقر و گرما، شب و روز عرق میریختند، آب اِوْیان وویشی، نشاط بخشِ اهلِ ثروتِ حجاز بود وحتی خواستند کوه یخ از قطبِ جنوب برای تـأمین آب شیرین برایشان بیاورنـد ! بالنتیجه قدرت مقاومت آنها را در بیابان، وسازگاری با آب شور را از آنها گرفتند، وحالا سی سال یاصد سال دیگر که نفت تمام شود، آنگاه ـ معلوم شود که درچه کاریم همه !

رودهٔ پستِ خرما

بنابراین مراتب بود که من چند صفحه قبل اشاره کردم که میشد از اطلاع بریك شاه راز چشم پوشید، و به نانِ جوینِ ولایتِ جوین و پِسْتِ خرمای خبیص ساخت، و استقلال و آزادی و قدرتِ مقاومت و توانِ ایستادگی را نباخت و کسی کـه دارای این خصیصه باشد ـ مثل همین بلوچها و افغانهایی که با یك تکه روده پُراز پِست خرمـای کنگ خبیص، سی فـرسخ راه می‌پیمایند ـ واخیراً یك مـوشك استینگر نیز روی دوش میگذارند واز جلال آباد بهفراه میرسند ـ میتواند در برابرِ سخت‌ترین شدائد مقاومت کند، واین دیگـر درویشی وفقر نیست، یك سلطانی و پادشاهی است در لباسِ فقر. این همان سی سالی است که اگـر نفت تمام شود آن وقت مصداقِ شعر خاقانی آشکار میشود که گفت:

پس از سی سال، این معنی مسلّم شد به‌خاقانی
که سلطانی است درویشی و، درویشی است سلطانی[1]

۱ـ دلیل این که مردم ولایت شما ـ وهمه مردم کویر ـ دست ازهمین دو حبّه ملكِ خشك و بی‌حاصل برنمیدارند اینست که استقلال آنهـا حفظ شود. یك شوخی هست که باید بزبان آورم. معروف است که یك وقت امیرشوکةالملك ←

بدخیم
یا
خوش‌خیم

حتی آن یك میلیون دلار هم که در خاطرات سرهنگ نجاتی نوشته شده بود، اگر راست و درست باشد، هرچند خونبهای فداکاریهای او بوده است[1]، اما مثل اینکه همه‌اش از گلوی دکترهای فرنگی پایین رفت.

گیرم که روزگار ترا میر ری کند
آخر به مرگ، نامهٔ عمر تو طی کند
گیرم فزون شوی ز سلیمان به‌ملك‌ومال
با او وفا نکرد جهان. با تو کی کند؟

۱ـ معروف است که درسالهای بعد از ۲۸ مرداد وایام حکومت سپهبد زاهدی، یك وقت به‌شاه گزارش داده بودند، که این تیمسار فرزانگان، بعض اعتبارات را جا بجا میکند وخلاصه سوءاستفاده میکند. شاه یك‌روز که سپهبد زاهدی سرِحال بود گفت: ـ شنیدم این وزیر پست و تلگراف شما پول ...
سپهبد مجال نداد که شاه حرفش را تمام کند و باکمال صراحت گفت: ـقربان، خونبهای ۲۸مردادِ خودرا میگیرد. (البته فرزانگان یکی از کسانی بود که تانكِ سپهبدرا به سوی‌رادیو هدایت کرده بود).

→

مهمان یکی‌از رعایای خود بود. ازآن ده خوشش آمد، به‌رعیت گفت: قنا‌تتان را میفروشید؟ دوسه‌مالك که‌حضور داشتند، گفتند: بلی، میفروشیم، به اما شرط آنکه قیمت‌آن را با شتر بهما بپردازید.

امیر با تعجب پرسید: چرا شتر؟ لیره انگلیسی میدهم که بتوانید‌همه‌جا آن‌را گرانتر بفروشید.

یکی‌از رعایا گفت: نه، شتر می‌خواهیم، شترمیخواهیم که بعد ازفروشِ ملكِ خودمان، سوار شویم وبرویم افغانستان!

این شاید بهترین وطبیعی‌ترین جوابی باشد، که همزیستی مسالمت‌آمیز مردم‌ولایت را، طی قرنها، برای ما روشن می‌کند.

پسرِ امیر با اینکه این‌داستان را میدانست، خرد در واقع، قناتِ زندگی در بیرجند را با دلار امریکائی نفتی معاوضه‌کرد، و بدون‌شتر از ولایت رفت.

مرحوم علم در آخر عمر دچار بیماری عجیبی‌شد که تشخیص آن برای‌هیچکس حاصل‌نشد، ودکترهاهم معمولاً هرچه رانفهمیدند[۱]، همچنانکه ما هم وقتی شعری را پرسیدند وصاحبش را نشناختیم‌از حکیم لاادری استفاده می‌کنیم، حکیم‌لاادری آنها هم درین موارد سرطان است، حالا یا بدخیم است و یا خوش‌خیم!

۱ــ این بیماری راآنروزها تشخیص ندادند، اما حالا بعضی حدس میزنند شاید چیزی بوده است از نوع همین بیماری «بین‌ومپ‌رس» که سالهای اخیر کشف شده، و سروصدا ووحشت عجیبی در میان مردم انداخته است، و از راههایی حاصل میشود که گاهی به «شاه‌راز» ارتباط پیدا میکند.

آن راکه لوا..رسم و کیش‌است هرچندکه‌پس‌رواست،بیش‌است

(مقصودم همان بیماریی است که قوم لوط را نابودکرد و بقایای شهر لوط را باقی گذاشت. خرابه‌هایی که اگرچه درشمال کرمان است، ولی بهر حال جنوب خراسان هم حساب میشود، تا بیرجند شما یك «جیغ‌راه» فاصله دارد. شاید هم نفرین لوط برای این بود که مبادا «ایدز» وحشتناك دنیا را بگیرد، پس به نفرین او شهر زیرورو شد ومردمانش سنگ شدند. و این همان راه باباکوهی رفتن است– به‌قول شیرازیها.)

یك‌همشهری داریم درامریکا، شغلی مهم در ساواك داشته. کتابی‌نوشته درآنجا وصحبت از مناسبات عجیب وغریب مقام سلطنت و تیمسار فردوست وعلم میکند که‌آدم‌هیچوقت‌نمی‌تواندباور کند. ولی به هرحال پسرِمحمودِمحمد-زفیع‌خودش میگوید به‌چشم دیده است، والعُهدَةُ علی‌الرّاوی.

اما این شوخی را البته داریم و بسیاری هستندکه‌آن را خود شنیده‌اند ودر افواه هست ومِن‌بابِ تفنّن نقل میشود که میگویند یك‌وقت در آذربایجان، مرحوم‌دیباج، رئیس‌آثار تاریخی، مشغول‌راهنمایی پادشاه وقت بوده، به‌یکی از کتیبه‌های عصرصفوی می‌رسد که خدمتِ «اَمارِد» را در حمّامها منع کرده بوده است. (سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص۲۳۳). شاه، ضمنِ تکرارِ خطِ کتیبه، از دیباج می‌پرسد: ــ اُمارِد یعنی چه؟

←



مناظر شهر لوط در محل تاریخی دروازق
(عکس از دکتر مستوفی)

این مرد، با طولانی‌ترینِ بیماریها از نظر مدت، و با دردناکترینِ بیماریها، از نظر کیفیّت، سالهای آخر عمر خود، دست و گریبان بود. در پایان عمر، چندسال، ناچار بود هر هفته و گاهی هر روز خونِ خود را

→

دباغ در تمجمج بوده که چطور به‌شاه توضیح دهد و همینکه به‌زبان می‌آورد جمعِ امرد و میخواهد توضیح‌دهد، مرحوم علَم متوجه اشکال شاه و دباغ شده، پیشدستی کرده میگوید: قربان، آن یکی کتیبه را ملاحظه فرمائید چه رنگ آسمانی ملایمی دارد، و بعد آهسته‌میگوید؛ بعداً خدمتتان عرض‌خواهدشد. میگذرند و گفتگوها تمام‌میشود. فردا که هواپیمای شاه‌عازم تهران بوده و در فرودگاه رجالِ تبریز و رؤسای ادارات جمع بوده‌اند، مقام‌سلطنت هنگام عبور ازصفِ بدرقه کنندگان، چشمش به‌دباغ می‌افتد. ودرحالی که دست‌راهم برای خداحافظی دراز میکند، بی‌مقدمه میگوید: آهان، معنی آن کلمه را دیشب فهمیدم! (سنگ‌هفت‌قلم، چاپ دوم ص۴۰۶)

حالا می‌فهمیم که دانشجویان دانشگاه پهلوی (سابق) درایام ریاستِ مرحوم‌علم، چرا به‌شوخی می گفتند: ما بردانشجویان همهٔ عالم فضیلت‌داریم که دارالعلمِ شیراز دارالعلَم شده است (با دو فتح)، عِلم را از امیرعَلَم می‌آموزیم، وتقوا را از امیرِ متّقی. (روایت دکتر احمد اقتداری که کاندیدای وکالت بود درانتخابات «آزاد زنان و آزاد مردان» ووکیل نشدن او داستانی دارد که‌یا باید از خود او شنید، یا از آن استادی که بجای او انتخاب شد، و باانصافِ تمام جزئیاتِ امر را بی‌دریغ باز میگوید.)

ریاست دانشگاه عَلَم در شیراز، نیز، سطحِ‌علمِ دارالعلم را تا بدان حد بالا برد که با یك دانشگاه امریکائی مذاکره‌کرد تا یك مرکز تحقیقات ایرانی تشکیل دهد و گفت: «هزینه این برنامه که انتظار میرود از ۳۰۰ هزار دلار تجاوز نماید از طرف دانشگاه پهلوی شیراز تأمین خواهد شد. درین مورد چیزی دیگر ندارم بگویم جزاین‌که: این همکاری و تساوی بین یك دانشگاه ایرانی ویك دانشگاه امریکائی، مایه مباهات وافتخار ما ودرعین‌حال یك پیروزی دیگر در دورانِ پرافتخارِ سلطنتِ شاهنشاه آریامهر می‌باشد...»

(عیناً از روزنامه آن زمان نقل شد).

عوض کند، تن تاول می‌زد، وعَفِن می‌شد، بیماری عجیبی بود که روزانه هزارها دلار خرج داشت، و آخر نیز به‌همان بیماری در اروپا درگذشت وجسد را به‌مشهد آوردند.

رایگان دید نقد را، آغاز سوی انجام آن نگاه‌نکرد

اگر آن پولهای نفت و کودتا نبود، میشد، این پایان دردناك عمر را نتیجهٔ آن دانست که به‌اشارهٔ علم، درجشنهای تاجگذاری، شاهنامهٔ خطی خانوادگی آنها راگذاشتند جلو، وتصویرهایی از آن رادرمقابل اشعاری که فردوسی‌برای تاجگذاری‌ها گفته بود، چاپ کردند واسمش راگذاشتند تاج‌نامه. از دوستان که او بر کشیده بود، در زندگی توفیقات مادّی ومعنوی یافتند، ولی همانها نیز از مردم به‌ناچار کنار ماندند، واین‌حرف‌را من امروزنمی‌زنم،[2] سالها پیش‌از انقلاب، وقتی‌نویسندهٔ نامدارِسیاه‌سوختهٔ دشتی، رسولِ پرویزی، درگذشت، من درمجله یغما نوشتم:

هشت سیلندر

«... درمجلسِ پُرسهٔ نویسندهٔ شلوارهای وصله‌دار،[1] بیشترشرکت‌کنندگان، صاحبانِ اتومبیل‌های شش سیلندر و هشت سیلندر بودند، که شلوارشان، از کیاهای فراخ شلوار[1] بیهقی هم اتو کشیده‌تر بود. آخر، آنها اغلب سناتورها ووکیلان وامیران بودند[3] ـ رسول، به چند ماهی پیش از امیر اسدالله علم درگذشته بود...»[4]

۱ـ شلوارهای وصله‌دار، اسم کتابِ معروفِ رسول پرویزی است

۲ـ درین باب رجوع شود به‌یادنامهٔ بیهقی، چاپ مشهد ص ۴۵

۳ـ ورسول خود نیز به‌اشارهٔ علم وکیل شده بود و روزی که مُرد، بیش ازآنکه یك نویسندهٔ محبوب باشد، یك وکیلِ مجبوب بود.

۴ ۵ـ مجله یغما، مردادماه ۱۳۵۷، ص ۳۱۲؛ خوابِ نیمه‌ها، شماره ۲۷، سال ۲۸؛ زیر این هفت آسمان، چاپ چهارم، ص ۲۱۴

قضای روزگار بود، که با این بیماری عجیبی که گفتم، مرحوم امیر در خارج از ایران درگذرد. چون هنوز انقلاب نشده بود، قاعدةً می‌بایست در مجالسِ ترحیمِ کسی که یک روزی در مجلس ترحیمِ آیت‌الله‌فیض شرکت کرده بود[1] جمعیت کثیری شرکت کنند و مجالس فاتحهٔ پرجمعیت نیز برپا شود.

فاتحه نخوانید

۱- واقعه روز ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ ش/ مارس ۱۹۷۱ م. از حوادث شگفت تاریخ ایران است. روزی است که رزم‌آرا نخست‌وزیر ایران در ترحیم آیت‌الله‌فیض در مسجدشاه شرکت کرد و در راهرو مسجد کشته‌شد. همان‌روزها در دهن‌ها افتاد، که نخست‌وزیر به اصرارِ مرحوم علم به این مجلس رفته، و اصلاً علم رفته و او را همراه برده، و در موقع تیراندازی هم هردو با هم بودند. گفتند که شاه از این حادثه اظهار خوشحالی کرده است. دربار و یک خواهر شاه را نیز در این ماجرا دخیل دانسته‌اند. (گذشته چراغ راه آینده است، ص ۵۳۲).

گویا سرهنگ رحمانی خاطراتی دارد که به‌تصریح از آن یاد میکند. من البته همیشه با احتیاط در باب قتل‌های سیاسی پنجاه سال اخیر اظهارنظر میکنم، زیرا دیده‌ام کسانی را که همیشه می‌گفتند فلان کس در قتلِ فلانی شریک است، و بیست سی‌سال بعد کسان دیگری آمدند و اقرار کردند و در خارج هم بدون اکراه نوشتند که در قتل دخیل بوده‌اند، و شاهد ما قتلِ محمدمسعود است، که اقرارها درست مُغایر بود با آنچه دیده‌ایم و شنیدیم و خوانده‌ایم.

البته در تاریخ زیاد اتفاق افتاده که عاملین قتل، خود درمجالسِ ترحیم، بیش از صاحب عزا گریه و زاری کرده‌اند و ما میدانیم وقتی فضل بن‌سهل در حمام کشته شد، مأمون خلیفه عباسی با پای برهنه جنازهٔ او را به‌قبرستان برد، ولی همه بعدها گفتند که خود او قاتل بوده است. بسیاری از قتل‌های سیاسی روزگار ما هم جوابگوی این شعر قدیمی است که گوید

خود کشته عاشقان را: در خونشان نشسته
وان‌گاه بر جنازهٔ یک یک نماز کرده

گفت: در مرگ کسی شاد نباید بودن.[۱] آنهاهم که برنامه کمپیوتری برای بعد از مرگ کسی میریزند، آنقدرها امیدوار نباشند[۲] ـ اما این را عبرة للناظرین باید عرض کنم ، که یکی از آشنایان مرحوم علم، بعد مرگ او، به‌چند روز، خواسته بود اظهار وفاداریی کرده‌باشد، مجلسی در ترحیم[۳] او گرفته بود ـ درمسجدی که کنار میدان امام‌حسین (فوزیه اسبق وشهناز سابق و امام امروز) است.

آقای دکتر محمداسمعیل رضوانی استادِ مسلّم تاریخِ معاصرِ ایران، که هم‌ولایتیِ خودِ شماست، واز قریهٔ خُراشاد برخاسته است‌وپدر در پدر روحانی است ـ چون درهمان حوالی خانه دارد، وبه‌حساب اینکه

---

۱ ـ همکاران هم گاهی این شعرکمال اسماعیل را درحقم تکرار نکنندکه

هرزمان از پی خاییدن عرض دگری
راست‌چون اره زبانت‌همه دندان گردد

۲ ـ آن کمپیوتریست‌ها که براساس مرگِ این وآن برای آینده برنامه‌ریزی می‌کنند، اگر مرْدند و پهلوانند، درحیاتشان برنامه‌ریزی کنند؛ باید این شعر اوحدالدین کرمانی‌رادرپیشانی کمپیوتر خود بنویسندکه هرروز بچشم آنها بخورد:

شمشیرِ فلک، پاره کند جوشن‌ها
پیکانِ قضا ، تیره کند روشن‌ها
زنهار به مرگِ دگران شادمشو
دودیست برآید زهمه روزن‌ها

۳ ـ پُرسه، درکرمان، مجلس‌ترحیم را مجلس پُرسه گویند (با ضم پ) واین، زرتشتی ومسلمان ندارد وهمه‌چنین‌بگویند. وظاهراً همان‌صورت‌پرسش است یعنی دلجوئی و استمالت از مصیبت‌دیده. (رجوع شود به سلجوقیان و غز درکرمان، ص۱۱).

درمجلسِ یك هم شهری شرکت کرده باشد، در آن مجلس رفته‌بود.[۱]

البته ایام، ایامِ روبراهی نبود، شروع انقلاب، عوارضِ خـود را دربن‌سو و آن‌سو نمایش میداد، وحدّاقل این بود که مردم به‌صورت‌هایی خشم ونفرتِ خـود را به‌ظهور میرساندند، ولو اینکه به صورت منفی بوده باشد. مسجدِ ایـن‌محل بسیار بزرگ است، دکترِ مـا اولِ مجلس رفته بود، ومتوجه شده بود که هیچکس نیامده است. هم‌چنان منتظر ماندندوقرآن وبیت‌خواندند، جز یکی دو تن که برای نماز آمده بودند کسی اضافه‌نشد، واعظ، وضعِ این‌محوطهٔ وسیع را باآن فرشهای گرانبها، وعنوانِ صاحب مجلس، واین مستمعینِ دوسه گانه‌را ملاحظه کرد، از خجالت، ازادای وعظ صرف نظر کردوپس ازخطبهٔ کوتاه‌طلب‌مغفرت کرد و گفت: فاتحه بخوانید، وسپس از منبر پائین آمد.

ـ الله‌اکبر ازتوکه‌الله‌اکبری ...[۲]

***

هرکمالی که ز دنیاست، همه نقصان است
سود، کان محضِ نکوئی نبود، خُسران است[۳]

باغِ گُل
یا
گُلِ باغ

خوانندهٔ ما پانصد ششصد صفحه کاغذ خوانده و بـه نتیجه‌ای نرسیده، بلکه نتیجه ایـن بوده کـه‌مقداری وصف وتعریف، درعینِ‌حال نقد وتکذیب، ازچیزهایی شنیده که برای او مسلّم بوده که آنها بد هستند، مثلاً توصیفِ وافور آنهم به‌وفور، وتعریفِ‌شرابِ انگور آن هم‌به چه‌جور!

۱ـ ومن هرچه میگویم نقل‌قول از ایشان است، مُنتهی بدون اجـازه از ایشان. چون، این روزها از ترسِ موشك‌های صدّام، باز به خُراشاد رفته، چراغ‌نفتی خانه پدری را روشن‌ساخته‌اند.

۲ـ مصراع، از مولانا نجمی‌کاتب است.

۳ـ شعر از بدرجاجرمی است.

کرامات درخصوصِ بنگ وبذرالبنج و زعفران،ودفاع از نیکوتین ، دفاع از شاهدانه- که همان کَنَف وبنگ باشد ، واخیراً دارد قلمم سر به‌طرفِ شاه وشاه‌پور وعَلَم وارشام تمایل پیدا میکند :

میگویم وحیرانم ، می‌پویم و گریانم
حرفی‌که نمی فهمم ، راهی که نمیدانم

قرار بودصحبت‌من‌ازراه‌باشد ،کوتاه باشد، بیش ازبیست‌دقیقه گفتار طول‌نکشد ، ده‌دقیقه فرصت سؤال و جواب باقی‌باشد . فرصت برای دیگران داده شده باشد. اما صحبت‌های خـارج از راه ـ بنگ وچرس و حشیش وتریاك وهروئین ، باساواك و شاه و وزیر،چهارصد پانصد صفحه را سیاه کرد، وحال آنکه حرف راه بیش‌از دوسه صفحه نبود:

بُرد، نقشِ پایِ ره گُم‌گشتگان‌،ما را ز راه
ورنه مارا تا مقامِ دوست،جزگامی نبود

یك جای دیگر هم گفته‌ام ، و بایدتکرار کنم که اصولاً خوبی و بدی هر کس‌را در تاریخ به طور جَزْمی و یَقّنی نمیتوان اظهار کرد- که برای آیندگان گمراه کننده است . هر کسی که‌وارد تاریخ شده باشد ، بعضی کارها دارد که خوب است وبعضی بداست ، برخی هستند کـه خوبیهاشان بربدیهاشان می‌چربد ، میشود گفت نسبتاً خوب بوده‌اند؛ و برخی بدیهاشان برخوبیهاشان فزونی دارد که لامحاله خوانندهٔ تاریخ ببدی دربارهُ آنهاقضاوت میکند، ولی‌خودِتاریخ ، شاید لزومی‌نداشته باشد که قاضی شود. تنها بادرجِ دقیقِ خوبی وبدیِ رجال ، میشود در تربیتِ رجالِ آینده ، از تاریخ کمك خواست.دفاعِ من از دُخان ، یـا

ازخان، به‌معنی دفاعِ ازخان‌خانی : ست. خان هست ودُخان هست، ولی دفاع از خان خانی نه:

من از گُل باغ می‌جویم، تو گُل ازباغ می‌جوئی
من آتش از دُخان بینم، تو از آتش دخان بینی[1]

بد هوائی

صدوده سال‌پیش، خانلرخان‌اعتصام‌الملك که برای تسعیر غلات بـدهی حشمة الملك امیر قائن به بیرجند رفته بود، ضمن گزارش خود به شاه وقت ـ ناصرالدین شاه،می‌نویسد:

«...امیر، مداخلِ معیّنی که‌دارد سالی‌دوازده هزارتومان‌تقریباً ازمحصول املاكِ موروثی ومُکتسبی است، و این مخارج مفصلّه،تماماً، برمحصولِ املاکش برات و حواله می‌شود. نقصی که دارد ـ وگاهی به همین‌سبب ذکری ازو به بدی یا بدهوائی به اولیای دولت می‌رسد ـ این‌است که به‌کارگزاران ایالت و دفترِ حسابِ خراسان و مأمورین، کمتر از سایرِ حکام خراسان‌تعارف می‌دهد.خرج داخلهٔ ولایت را،چه‌ازنوکر وسپاهی، و چه از خیرات و مبرات، مُقدم براین تعارفات میدارد...»

این حرفی است که تقریباً مشابه آن را، پنجاه سال بعـد، مرحومِ ملك‌الشعراء بهار، در مرگِ امیر شوکت الملك هم‌زد. مسأله خوبی و بدی این طایفه نیست، مسأله مقایسهٔ‌نوع حکومتِ اینهاست ـ درسرزمینی که با تهران فاصله زیاد داشت، با حکومتِ رجال وشاهزادگان‌وخوانینی که در سایر نقاط ایران، از صد سال پیش حضور داشتند ، و تـا همین سال‌های اخیر، بچه‌های آنها، نانِ حکومتِ آنها را می‌خورده‌اند. خانلرـ خان دربارهٔ نوع حکومتِ حشمةالملك می‌نویسد:

۱ـ شعر از مِرزاغنی کشمیری است.

«... کمتری از چاکرانِ دور از پای‌تختِ همیون، خاصه سپاهی و سرحد نشین ، به این صفات متّصفند، بلکه دیده نشده است. اغلب این‌طور خوانین و امراء ، سفّاك و بی دین و بی رحم و ظالم‌می‌شوند. این مرد، جمعِ اضدادکرده است، از سطوت وصولتِ او، اطرافِ‌قائن سهل است، راه یزد و کرمان امن است ؛ و مکرّر مالِ رعیّت و تاجر را از هرات از دست افغان و از چنگگ بلوچ وترکمان، چه به تاخت و ایلغارِ خود، وچه به‌مراسلات وتهدید، و چه‌به‌عوض گرفتن‌وگرو کشیدن، مالِ آنها [را] پس آورده است . تجارِ قندهاریِ افغان، و تجارِ یزدی و اصفهانی وکرمانی ـ که در سرحدّ هستند ـ دربن فترات و عرایض‌همه همزبان و متّفقندو ازو شاکر و دعاگوی دولتند...»

تکیه بسر تکیه

من این حرف را به خاطر این نمیزنم که‌امیراهلِ‌علم‌را می‌پائید و به‌قول خانلرخان در ولایتِ قائن سه مدرسه داشت: یکی درشهرقائن، یکی در بیرجند که این در ؟ رفته و از طلّابِ آنها احوالات پرسیده‌ام، دیگری در بلوك دُرُخْشْ ... به‌هریك ازبن مدارس سالی هفتصد تومان ازمحصولِ املاكِ خودش وظیفهٔ‌طُلّاب می‌دهد... در همه بلوكِ قائن هرچه بقاعِ امامزاده و مَشایخ و سادات هست شمع وچراغ و فر ش و مواجب خادمش ازوست . درصحراها و منازل بی آب هرچه برکه و آب دیدم گفتند بنای اوست. و شهرت دارد که در ایامِ محرّم در بلوکات قائن صدو سی تکیه به اسمِ او تعزیه‌داری می‌شود، و خرج همه از مال و محصولِ املاك اوست.»

یك جای دیگر گفتم که اعتنای من به این قوم به این جهت‌است که «... هر سالی، روزعید غدیر، مقرّر است دو بندهٔ کنیز یا غلام‌سیاه، مخصوصاً از کرمان می‌آرند، می‌خرد و آزاد می‌کند، در هرسالی

هم سه‌نفر نایب می‌گیرد و نفری را دویست و پنجاه تومان خرجی میدهد به مکّه می‌فرستد، و چند نفر هم به کربلا و مشهد می‌فرستد.

مداخلِ معینی که دارد، سالی دوازده هزار تومان تقریباً از محصول املاك موروثی و مکتسبی است...»[۱]

این حرف هم دلیل این نیست که من از بعض کارها چشم‌پوشی کنم، ولی حاقِ مطلب را در تاریخ باید گفت.

سار از قفس پرید

من در یك‌جای دیگر توضیح داده‌ام که صِرف بنده خریدن و آزاد کردن ـ ولو از کرمان باشد ـ دلیلِ انسان‌دوستی نیست، اصلِ کار که خرید بود بدبود. آزادی، عارضهٔ بعدی‌است، همان آزادکردنِ سار است در وقتی که بچه آدم مریض است یاحاجتی دیگر دارد: «..مردمی که بیماری دارند یا زندانی دارند میروند به شاه‌عبدالعظیم، در آن حدود اشخاصی هستند که کارشان صید و گرفتنِ سار است. سار را میگیرند. درقفس نگاه میدارند. آن‌اشخاص سار رامیخرند و دمِ غروب آزادمی کنند! آزادکردنِ یك‌اسیر.

اما واقعیت چیزدیگری است. حقیقت آنست که فردا، همان‌صیادانِ سار، باز می‌روند و همین سارها را می‌گیرند تا بفروشند و آزاد شوند. در واقع نَفْسِ آزادکردنِ سار، جوازِ اسیرکردنِ آنست، چنانکه نَفْسِ خریدنِ بنده و آزادکردنِ آن، تحکیمِ فروش بَرْده است...[۲]»

اتفاقاً، نقیض و خلافِ رفتارِ امیر، درخودِ همان کتابِ خانلرخان

۱ـ خانلرخان، ص ۳۲۵

۲ـ هشت الهفت، چاپ دوم ص ۳۸۵



نمائی از شوکتیه بیرجند
که توسط یك معمار یزدی ساخته شده است

دوسه جا ظاهر میشود و در واقع دُم خِروس ازداخل جیب آشکاراست. خانلرخان در خاطرات خود یك جا مینویسد:

«... دوشنبه بیست و یکم [جمادی الاولی ۱۲۹۴ ﻫ / ۵ ژوئن۱۸۷۷م.] دوکنیز بلوچ خواسته بودم، [میرزا شهاب] گفت: امیر نوشته‌ازسیستان بیارند...»[۱] خانلرخان که درین مورد اصرار داشته، جای دیگرمی‌نویسد:

زر افشان

«...روز شنبه دهم [ذیقعده۱۲۹۴ﻫ. / ۱۷ نوامبر ۱۸۷۷] صبح بیرون آمدم، رقعه به میرزا شهاب نوشتم درباب کنیز بچهٔ بلوچ که به حاجی پرویز خان [همشیره زادهٔحشمة‌الملك]فرمایش شود ازسیستان بفرستند. حالا تنها نشسته‌ام ... عصر به دیدن حاجی پرویز خان رفتم به او هم سفارش کنیز کردم... روز یکشنبه یازدهم حاجی پرویز خان روانهٔ سیستان شد...»[۲] و لابدّ آنقدر درین مورد یادآوری وتأکیدداشته که خودامیر قائن به‌تنگ آمده، برای‌بسته شدنِ دهانِ او، مُشتی زرِسیاه به دهان‌اوریخته، یعنی‌زرافشان را به‌او داده است. خودش می‌نویسد:

«چهارشنبه بیست و یکم [رجب]، **یك رأس** ددهٔ عباسی[۳]، **زر افشان** نام- امیر حشمة‌الملك برای من فرستاد...»[۴] واین زرافشان را،با شترها، خانلرخان، به طبس فرستاد و دوباره بازگرداند و بالاخره

۱- خاطرات ص۱۹۳

۲- ایضاً ص۲۷۷

۳- مقصود کنیز کی است که از بندرعباس خریده باشند.

۴- خاطرات ، ص ۲۱۴

به تهران بُرد، که خود داستانی دارد. مقصوداین است که می‌شدزرافشان را هم‌روزِ عیدِ غدیر آزاد کرد، و میشود هم به‌خانلرخان بخشید[۱]؟ گروهی این، گروهی آن پسندند. اما مثل اینکه خریدن کنیز از کرمان و آزاد کردنِ آن در بیرجند، مزه دیگر دارد. خدا کند وسیله تبلیغی نباشد، ذخیره‌ای تبلیغاتی برای صدسال بعدکه قرار باشد اولاد آدم‌ازبیابانهای کرمان وکیل وسناتور شوند؟

تو نیکی میکن و در دجله انداز
کـه ایـزد در بیابانت دهد باز

۱ـ شاید غم‌انگیزترین خاطره ازین کنیزِ بینوا، که در تاریخ ثبت شده، این واقعه باشدکه خود خانلرخان، هنگام عزیمت از بیرجند به‌تهران می‌نویسد:

«... سه‌روز قبل فرستادم پسرِ زرافشان را آوردند که او را ببیند. دیروزکربلائی علی اکبر ــ پدرش را ــ خواستم. گفتم او را بدهد همراه مادرش به طهران ببریم، راضی نشد ... پنجشنبه یازدهم [صفر ۱۲۹۵ هـ/ ۱۵ فوریه ۱۸۷۸م] آدم از ده آمد، پسرِزرافشان را بردند ...» (خاطرات خانلرخان، ص ۲۸۷)

اینکه‌زرفشان‌چگونه‌آرزوی‌دیداراین‌فرزند را به‌گوربُرده البته‌هیچ‌جا در تاریخ ضبط نشده. کربلائی اکبر شوهرِ این خانمِ سیاه‌لب کلفت نیز درجائی نم پس نداده است. اما پسرِ او. چه‌شد؟ درآرزوی‌مادر و دیدنِ مجدّد او تاکی زنده بود وآیا جائی به‌هم‌رسیده‌اند؟ افسوس که هیچکدام از صفحاتِ تاریخِ اجتماعیِ صد سال پیش‌ایران، از آن یـاد نمیکند. و اگر اولاد و احفادی هم داشته بـوده است چـون کنیززا بوده‌اند، لابد هیچوقت وهیچگاه اظهار نکرده، وهنـوز هم چیزی بروز نداده‌اند.

جاریه حبشیه

مسأله اینست که چون خرید و فروش کنیز وغلام، با وجود امضاء شدن قراردادِ منعِ آن، تا آن وقت رایجِ رایج بوده، وخودشاه هم‌خلایق را از اسلامبول می‌خریده،[1] فعلاً مورد ایراد نیست خصوصاً که همان شخص خانلر خان، مرد تحصیل کردهٔ لندن دیدهٔ انگلیسی دانِ فهیمِ مُدرّسِ مدرسهٔ بیرجند، هم، وقتی از طریق مشهد به تهران می‌آمد، در مشهد، لابُدّ بعد از زیارت و طوافِ مرقدِ حضرت رضا (ع)ـ کسی که ضامنِ آهوی اسیر شده بوده است. آری، بعد از زیارت، خودش میگوید: «بیست و چهارم محرم [۱۲۹۶ هـ/۱۹ ژانویه ۱۸۷۹م] مقارن حرکت و عزیمت تهران، یک نفر جاریهٔ حبشیّه، مُسَمّاة به سُنبل، از ابوالقاسمِ تربتی ـ به صدتومان خریدم و روانهٔ طهران شدم...»[2] اصلاً اینطور معلوم می‌شود که این آدمِ زبان‌دانِ‌کاردارِ تحصیلکردهٔ لندن دیده، از همان ساعت که به مأموریتِ خراسان رفته یکی از برنامه‌هایش، خریدِ بَرَک (صدو چند توپ)، وقطارِشتر (دوقطار) وبالاخره چند تاکنیز بوده است، چنانکه در روزهای اول ورود به‌مشهدِ

۱ـ هشت‌الهفت، ص ۳۹۱

۲ـ یادداشتهای خانلرخان ص ۳۰۹؛ خانلر خان، در همان روزها که همسرش شاهزاده خانم به مشهد آمده بود، یك کنیز خود را هم از دست داد: «ملك‌ناز در همان راه مشهد به طهران بیمار شده بود، و کم‌کم بیماریش شدت کرد، شب آخر در غش و بد حال بود و روز بعد، باز مشغول غش و حالتِ احتضار ملکناز بودیم. بعد از ظهر فوت شد. فرستادم در قبرستان قتلگاه دفنش کردند. عصر دیدم شاهزاده و بچه‌ها خیلی دلتنگی می‌کنند، سوار شدم آنها رابرداشته به باغ ظهیرالدوله از آنجا به باغ مصلی رفتیم...»

(یادداشت‌ها، ص ۳۰۵).

مقدّس، دو روز بعد از عاشورا، می‌نویسد: «... شنبه دوازدهم [محرم ۲۸/۱۲۹۴هـ ژانویه۱۸۷۷م.]، صبح حمام رفته غسل کرده، بیرون آمدم. در بامِ خانه زیارت‌عاشورا خواندم. خان زادهٔ کابلی رفت، وعده کرد که کنیزِ کُردِ خیلی ممتازی که گفت دارم ـ برای من بیارد بخرَم. بعداز رفتن او، منهم سوار شده به درب خانه، خدمت نـوّابِ والا، شاهزاده والی رفتم...»[1]

راستی را گفت: ... کاسهٔ آسمان تَرَك دارد...

سوغاتِ خراسان گوشهٔ چشم من به امیرِ قائن، به خاطر آزاد کردن برده، ولو آن که بَردهٔ کرمانی بوده باشد نبود. به‌خاطر بخشندگی او هم نبود ـ و خدا شاهد است که یك مثقال سوغات خراسان راهم که او به دیگران میداد، ما ندیدیم و از کسی‌نگرفتیم. خانلرخان می‌نویسد: حاجی‌میرزا باقرمأمور حساب رسیِ غلّهٔ میستان‌را،وقتی احضارمیکردند، «امیر، یك دست فرشِ قالی و نَمَد، دویست مثقال‌زعفران، پنجاه‌تومان پول هم برایش فرستاد کـه برود ...»[2]. وقتی لطفعلی بیك پیشخدمت سرکارِ والا رُکن‌الدوله حاکم خراسان که خلعت امیر را آورده بود ـ عازم مشهد بود ـ«امیر صد تومان نقد، یك‌پوستینِ کابلی[4]، دویست‌مثقال زعفران به او داده بود ـ» که البته باز هم «ناراضی و دلتنگ رفت».[5]

۱ـ ایضاً یادداشت‌ها، ص ۹۶

۱ـ خاطرات خانلرخان،ص۳۰۹ ۳ـ ایضاً ص ۲۸۸

۴ـ کـه شاعر گفته

پوستینِ کابُلی نازکتر از برگِ گُل است

درزمستان بهتر از گُل پوستینِ کابل است

۵ـ خاطرات خانلر خان ص ۲۸۴

چهار شاهی مزد

به‌خاطر پیشکشی‌های او به ناصرالدین‌شاه هم نبود، اجداد مخلص هم سهمی از آن چیزها نیافته بوده‌اند، او به‌هرحال دَمِ تهران را می‌بایست داشته باشد ولو آنکه این کار به‌قیمت روزی چهار شاهی دستمزد بـه‌کارگران بیرجندی قالیبافخانه تمام شود.

خانلرخان می‌نویسد:

«... حشمة‌الملك امیر قائن دو دستگاه قالی‌بافی درعمارتِ مزرعهٔ خود دیدم دائر نموده که برای پیشکشی اعلیحضرتِ همیونی هرسال تهیّه و تقدیم می‌نماید. در دُرُخْشْ بقدر صد و پنجاه دستگاه قالی بافی هست مال رعیت ...صنعتِ پُرفایده‌ای نیست. بسیار به زحمت و دیر انجام میگیرد. قالیبافِ خیلی قابل و ماهر ـ مثل همانهائی که درمزرعهٔ حشمة‌الملك آنطورقالی برای پیشکشی حضورِهمیونی می‌بافند ـ روزی یك عبّاسی، پنج شاهی، بیشتر عایدشان نمیشود...»[1]

درحالی که یکی از همین نوع قالی‌ها راخود خانلرخان درهمین بیرجند به‌چهل تومان خریده، ووقتی به دیدنِ عمـادالملك حاکم طبس رفته بوده، آن را به او هدیه‌کرده و دراطاقش انداخته است.[2] آری چهل تومان، مردِ دوهزارروزِ یك قالیبافِ خُبره وکاری. دیگر قالی که به شاه هدیه می‌دهد که جای خوددارد. قیمت نمی‌شود برایش تعیین کرد.

میر بتانَ

رعایت من ازینها، به‌خاطر این هم نیست، که یك پا، ازچند سال پیش، ما پاریزیها، با ریزه امیرهـای بیرجندی قوم و-

---

۱ــ خانلرخان ص ۳۱۵؛ توضیحا برای نسل جدید عرض میشود که یك عباسی چهارشاهی‌است وبیست شاهی یك قران وده قران یك‌تومان.

۲ــ خانلرخان ص ۲۲۵

خویش شده‌ایم و یکی از اُمیارْها دامادِ پاریزی‌ها شده است.[۱] به خاطر این‌هم نیست که بعض شعراء ونویسندگانِ چیره دستِ معاصر، به دلائلی موردِ عنایتِ «امراء» قرار گرفته، و مَدّاحِ «امیرِ بُتان» شده بوده‌اند. گفت:

بیگانه گرهزار بود، آشنا یکی
تیرت به‌اتفاق، بدان آشنا رسد.[۲]

۱ــ امیاری‌ها خانواده‌ای هستند ببرجندی. یك جوانِ معلم ازین خانواده یك زنِ پاریزی- دختر سعدالله فراهی- را به‌زنی گرفته است. ازو پرسیدم امیاری یعنی چه؟ گفت: چون در بیرجند کسی حق نداشت عنوانِ امیر داشته باشد غیر از خانوادهٔ امیر؛ جدِّ من که می‌خواسته ازین عنوار استفاده‌کند، کلمه میررا جمع‌عربی بسته، امیاری فامیل گرفته است.

البته من بعدها دانستم که‌چنین نیست و امیار نقطه‌ای‌وطایفه‌ای در سلسلهٔ جبال البرز حدود گرگان هستند. ولی به هر حال، ما هم حالا دیگر باامیرها یك‌پا قوم وخویش شده‌ایم، ازنوع قوم‌وخویشی آن بیرجندی و فاروق- که قبلاً یاد کردم!

۲ــ شعر از رفیع‌الدین لنبانی است.
از رسول پرویزی قبلاً یاد کردم. اینجا اشاره‌کنم که فریدون توللی استادِ شعرِ معاصر- که من همیشه به او عشق می‌ورزیدم- در اواخر کار، بعد از آنکه مرحوم‌علم رئیس دانشگاه شیراز شد، مورد اعتنا قرارگرفت ومجالس ومحافل‌گرم و منقل‌های‌خوش‌دود برایش‌فراهم آمد، و او قطعاتی در مدحِ امیر گفت و ازو به‌امیرِ بُتان یادکرد، و ناصرالدین صاحب‌الزمانی- که من به‌افکار و نظراتِ اجتماعی اونیز احترام دارم- در حیاتِ **فریدون** سخت به او تاخت و براو ایراد گرفت- (دیباچه‌ای‌بر رهبری، صاحب الزمانی، ص ۴۹۲). و من البته هرگز تا این حد با صاحب‌الزمانی‌هم‌رأی نیستم.

توللی در پایان پویه می‌نویسد: « به پاسِ پایمردیِ امیر، قطعه شعری سروده وتقدیم وی کرده‌ام کــه در همین کتاب، تحت عنوان میرِ بُتان مندرج است:

←

مالِ بادیِ — شاید خداوند، قلمِ مرا مأمور کرده باشد، به‌وکالت ازجانبِ دو حیوانِ بیزبان، شتر و بز، امروز دفاعی کنم از کسی

نازم به ارادت دَمِ سوزانِ علم را
کاندر کفِ من داد، دگرباره قلم را
از مسجدم آورد به میخانه که بگذار
برحالِ خوداین‌سقف‌وستونِ کی‌وجم‌را
ورخودغمِ‌نان‌است‌ترا،این‌همه‌سهل‌است
بخشم به یکی شعرِتو، صدگنجِ درم‌را
گفتم که‌امیرا سختنت‌سخت‌صواب‌است
بیشی تو و، با بیش، ندارم غم کم‌را
امروز به‌میخانه‌کشم‌رخت ودرین‌بخت
گیرم سرِ گیسوی بُتی پُر چم‌وخم را
ور زانکه ستمگر شد و بیدادگر افتاد
خواهم‌زتو،ای میرِبتان، دفعِ‌ستم‌را..!

همه می‌دانند که تولّی این سالهای آخر عمر را به طور کلی‌ازخلق کناره گرفت، با هیچ‌کس ملاقات نمیکرد،تمام روز را می‌خوابید، تمام شب را بیدار بود و تاصبح با «دمِ‌سوزان» سرکار داشت. من نمیدانم شما داستانِ سیمرغ راشنیده‌اید؟می‌گویند«...وقتی‌سلیمان از خداوند سلطنت خواست که به کسِ دیگر نداده باشد و حق تعالی اجابت کرد. دیوی به شکلِ داود پسرِ سلیمان – از بلقیس– درآمد و انگشتریِ سلیمان را از بلقیس گرفت و در دریا انداخت و چهل روز انگشتری در شکم ماهی بود. یك روز میانِ سیمرغ وسلیمان‌در بابِ قضا و قدر گفتگو بود. سیمرغ گفت: من کاری می کنم که‌قضا وقدر قادر بدان نباشد، پس دختر پادشاهِ مشرق را که قراربودبه‌پسرِ پادشاه مغرب بدهند، از میانِ راه‌بر بود و به آشیانهٔ خویش بُرد و

که اگر به آدمها رحم نمی‌کرد، باری به این دو حیوان کویر ــ که بُز وشُتر باشند ــ و مایه اصلی ادامه حیات در بیابان، خصوصاً سرزمین‌های

→

پنهان نگاه داشت. ولی قضای روزگار بود که کشتی پسرِ پادشاه‌مغرب غرق شد و موج آن پسر را به ساحلی افکند که نزدیکِ آشیانه‌سیمرغ بود و اوضاع طوری فراهم شد کــه آن دختر و پسر به هم رسیدند سیمرغ پوستِ جانوری را برای پوشش دختر آماده کرده بود. پسر بدان پوست درخزید، و سیمرغ بی‌خبر، تا دختربار گرفت، وفرزند آورد. وچون جبرئیل سلیمان را خبرداد، سیمرغ را گفت: چه کردی؟ گفت: دختر پیش‌منست، وآن پوست‌بر گرفت... وپیش‌سلیمان آوردش، و ملك‌زاده و دختر وفرزند بیرون آمدند!

همان ساعت، **سیمرغ از خجالت ناپدیدگشت**، و ناپدید شدنِ سیمرغ از آن تاریخ باشد...» (مجمل التواریخ والقصص، ص ۲۱۰)

من نمیدانم، آیا آنکه آدمی مثل فریدون توللــی ــ که یك سیمرغِ قافِ شعرِ فارسی بود ــ چندین سال، به قول قدیمیها، «جز به شب، برون نیامد» و حتی شب هم بیرون‌نیامد، از خجلت پایانِ دردناكِ عمر نویسنده‌ای‌چون نویسندهُ التفاصیل نبود؟ لایعلم‌الغیْب‌الّا ...؟ لابُدّ خواهید گفت: عَلَم! اوهم مثلِ سیمرغ محکوم به‌قضا و قدر بود.

استاد دکتر پرویز **خانلری** ــ کــه یك کلمه ناتل برای رد گُم کردن، یاردپیدا کردن وسطِ اسم‌خود گذاشته‌اند، فرزند میرزا ابوالحسن خان اعتصام‌الممالك پسر دوم خانلرخان هستند وبه‌قول دکترسادات ناصری، پدر بر پدر نسلِ خان، خانلری، بهتر از هر کس می‌داننـد که حتی وزارتِ فرهنگ کابینـهُ علم‌اش‌هم آشِ دهن سوزی نیـست، خصوصاً وقتی‌که در ۱۵ خرداد، آشی برای آدم پخته باشند که یك وَجَب روغن‌روی آن باشد. آقای منوچهر **محمودی** معـاون اسبق تلویزیون‌هم که مادرش دختر خانلرخان بود، لابد به این نکته اذعان دارد، هم اوست که یادداشتهای جدّ خود را به سال ۱۳۵۱ ش/ ۱۹۷۱ م چاپ کرده است.

پر طول وعرض و کم آبِ ایران بوده- به این دوحیوان، رحم کرده بود، وپس از صد سال، لازم بود که یك پاریزی که نه شُعَیبِ گله داراست و نه صالحِ ناقه‌دار، این دفاع را به‌عهده بگیرد.

خانلر خان، وقتی از بیرجند به‌طبس میرفته، به آبادیِ محمدآباد رسیده و می‌نویسد: «محمد آباد، آخرِ خاكِ تون؛ و اولِ خاكِ قائن است... مالیاتِ بادیِ[1] آن را- که عبارت از گوسفند و شتر باشد- حاکمِ تون [نمایندهٔ عمادالمُلك طبسی] می‌گیرد، و مالیاتِ خاکی- یعنی پولِ مزروعی را حاکمِ قائن. به قدر سیصد خانه رعیت دارد. همه عرب طایفهٔ خنجری، شتر بسیار دارد...»[2]

البته فکر نکنید که حشمة‌الملك از بُز ومیش وشترمالیات نمی‌گرفته،نه، چنین نیست. مسأله، اولاً برسرِ نوعِ حکومت است. آیا می‌شود که دو آبادی در مرزِ قائن و طبس، دو حاکم داشته باشد، دو مأمور مالیات، یکی بادی ویکی خاکی؟ ببین مردم کویر بیچاره‌را که می‌بایست شب وروز بادوخاك بخورند وتازه مالیات آنراهم به‌عمادالملك وامیر بپردازند!

بدتر از محمد آباد، وضعِ آبادی خور است و عرب آبادِ خور- که خانلرخان همه جا آنرا اَرَب آباد نوشته[3]- داستان اینست که دوطایفه عرب دربن آبادی منزل داشته‌اند «نصفِ خور، مالِ نخَعی است، ونصف

۱- مالِ بادی اصطلاحی است در کوهستان ما به‌دواب می‌دهند: مثل گوسفند و شتر و گاو وغیره، و علت آنست که به‌بیماری‌های ناگهانی می‌میرند. باد زدن و باد گرفتن به‌نوعی بیماری‌های عصبی وسکته‌ومرگ ناگهانی گفته می‌شود، و ارتباطی با بادِ معروف ندارد.

۲- یادداشت‌های خانلرخان، ص ۲۵۸

۳- البته اگر فارسی‌نویسان متعصّبِ ما اصلِ کتاب را تغییر نداده باشند.

مالِ زنگوئی. اما غیرِ نخعی بیشتراند از نخعـی، ولی نخعی غالبند بر سایر؛ به جهتِ اینکه خود نخعی‌ها خیلی رشید و شجاعند، دیگر اینکه **حاکمشـان امیر است !**

امیر سالی هفتاد وپنج تومان ازخور مالیات می‌گیرد، ازگوسفند وزراعتِ نخعی‌ها. اما عمادالملك ، زیاده از سیصد تومان میگیرد زیرا که عمادالملك از شتر هم مالیات مـی‌گیرد ، **امیر نمی‌گیرد !**[۱]

البته امیر! البته امیر! عمادالملك ازگوسفند رأسی هزار دینار میگیرد،امیرسیصد دینار. این است وضع مالیات و حکومتِ خور. اما این اشتراكِ دو حاکمِ خور، بسیار مایـهٔ خرابی و پریشانـی رعیت است. همیشه میانهٔ این دو دسته رعیّت نزاع و جدال و قتال است ... در سرِ آسیای آنجا پیر مردی هشتاد ساله نشسته بـود زنبیل می‌دوخت . ازو احوالِ دو حاکم را پرسیدم. گفت خدا هردورا عمربدهد، هردوخوبند، ولی امیر دو حُسن دارد که عمادالملك نـدارد. گفتم چیست؟ گفت: یکی اینکه از وقتی که او عـلَم شده است مردمِ این ولایت‌از تاخت و- تازِ بلوچ آسوده شده‌اند. شترهای عمادالملك را بلوچ بُرده بود، امیر در سیستان پس گرفت، فرستاد. دیگر اینکه مالیات کمتر ازعمادالمُلك می‌گیرد. [پیرمرد] آرزو می کرد که کاش حکومت یکی شود. گفتم؛ با کدام بشود بهتر است؟ گفت: البتّه امیر،البتّه امیر، و ایـن لفظ را

۱ـ به این تخفیف مالیاتی به‌چشمِ خُرد نگاه نکنید. همین‌کار کافی است که راههای دور ودراز بیابانی را آبادنگاهدارد. چیزی که اصلاً موضوعِ سخن ماست: راه و راهوارهٔ کویر؟ و این راهواره راهمین شتر می‌آورد. بشرط اینکه مالیات بیجا ازو نخواهند.

چندین بار تکرار کرد...»[۱]

استخوان پولی قبلاً گفتم که لازم بود من از کسی که از بز دفاع کرده بوده است نیز دفاع کنم.[۲] خانلر خان می‌نویسد:

«...در ارب آباد لنگ شدیم. محمد نام از اهلِ فهنوجِ طبَس به منزلِ ما آمد، تفصیلی از وضعِ معاملهٔ عمادالمُلك گفت، مِنْ جمله اینکه آن گوسفندِ قدیم باقی نمانده است، و این گوسفند که موجود است میزانِ سابق را پُر نمی کند[۳]... درین بلوك، از هر بُزی پنج هزار و نیم می‌گیرند.[۴] چنانکه سال گذشته، از حسنِ محمدعليِ زینل ـ که او حاضر است و مشغولِ خدمتِ آب و هیزمِ منزلِ من است ـ دو بُـز داشت، و یازده هزار[۵] می‌خواستند، دو بزاو را بهشت‌هزار قیمت کردندو گرفتند ـ و سه‌هزار هم[۶] نقد گرفتند.[۷] هر کس گوسفندی دارد به مدّ گوسفند را وامی گذارد، قبول نمی‌شود.[۸] از شتر هم نفری دو تومان می‌گیرند...[۹]»

۱ـ روزنامه سفر قائن ص، ۴۱۸

۲ـ و همه می‌دانند که من یك مقالهٔ مفصل در دفاع از بُزدارم که در کوچه هفت پیچ چاپ شده‌است • مقاله «صفای لری» در واقع یك «بُزنامه» است.

۳ـ یعنی ستونِ رقمِ مالیات را که سالها قبل بسته‌اند پُر نمی کند.

۴ـ یعنی پنج ریال و نیم امروز. ولی البته به‌قیمت صدوده‌سال قبل که‌مزد یك کارگر قالیباف در دُرُخش ۴ شاهی یعنی یك پنجم ریال‌بوده.

۵ـ یعنی یك تومان و یك ریال.

۶ـ سه قران، هرهزار دینار یك قران‌بود و ده هزار دینار یك تومان.

۷ـ یعنی گوسفندش را داد، سه قران هم گدائی کرد و روی آن گذاشت برای عمادالملك.

۸ـ یعنی دولتی‌ها کُلّ گوسفند را به‌جای مالیاتِ آن قبول ندارند!

۹ـ یادداشتهای خانلرخان، ص ۲۲۵

مُشکل‌تر ازین آن بود که عمادالملک به تعدادِ ممیّزیِ سالهای پیش مالیاتِ گوسفند می‌خواست در حالی که مردم می‌بایست مالیاتِ گوسفندِ نداشته را بدهند ــ درست مثلِ اواخرِ عصرِ ساسانی[1] ــ و این مالیات را در اصطلاح آن‌روز، خودِ مردم، می‌گفتند:

ــ استخوان پولی![2]

یعنی درواقع مالیاتِ استخوانِ گوسفندی را که از هضمِ رابع گذشته، می‌داده‌اند.

ــ این طایفه از کُشته ستانند غرامت...[3]

فکر می‌کنید این نوع مالیات‌ها را عمادالملک چطور جرأت میکرد بگیرد؟ برای اینکه می‌دانست ازو بازخواستی نمی‌شود. چرا بازخواست نمی‌شد؟ برای این که او یك دختر از خاندان قاجار را به زنی گرفته بود و به‌پشتوانهٔ این شازده خانم، هرکارمیکرد کسی نمیگفت بالای چشمت ابروست.

برلنِ کویر

این همسرِ عمادالملك همان شاهزاده خانمی است که خانلرخان هنگام ورودِ به طبس می‌نویسد: «یك قالیچه سر حمّامی خیلی خوب، با یك قهوه سینی زرِشك، ویك دَوْری زعفران

۱ــ چون ممیزی هرساله دهات و گوسفند مشکل بود، گاهی مالیات‌ها براساس ممیزی ده سال پیش اخذ می‌شد، در حالی که بعض دهات خراب شده بود. و دهات تازه پیدا شده. و این بدترین ظلم برای مالیات دهنده است.

۲ــ خانلر خان ص ۳۱۶

۳ــ حافظ گوید:

درویش، مکن نـاله ز شمشیرِ اَحِبّا
کاین طایفه از کُشته ستانند غرامت

برایش فرستادم و کاغذ نوشتم که: شاهزاده خانمِ من [۱]، برای شما کاغذ نوشته، هِل و گُل داده بود ــ گویا آن عوضی برای شاهزاده‌خانم فرمانفرما فرستاده شده، یا صندوقدارِ من تقلّب کرده، درهر صورت‌حالا نیست، عوضِ آنها این سوقاتِ قاین را فرستادم ...»

۱ــ مقصود همسرِ خودش است. آخر خانلرخان هم، «سگِ بزرگون یك روز وَرْبونِ طالارش» گذر کرده بوده، اونیز همسری داشت ازخاندان قاجار، و بنابراین زنش با زنِ عمادالملك قوم و خویش می‌شده‌اند. امام‌قلی میرزا عمادالدوله پسر ششمِ محمد علی میرزای دولتشاه پسر فتحعلیشاه، عمویِ عیالِ میرزا خانلر خان بوده. توضیح آنکه خانلر خان در ۱۲۶۴هـ/۱۸۴۸م. که بیست ساله بوده در قم معلم جهاندار‌ـ میرزا پسرِ جهانگیر میرزا (پسرِ دولتشاه ــ پسرِ فتحعلیشاه) می‌شود، در آنجا بی‌بی جهان دخترِ پنج شش‌سالهٔ جهانگیر میرزا در اطاق با عروسکها بازی می‌کرده، خانلر خان به او علاقه پیدا می‌کند. می‌گذرد. در ۱۲۶۹هـ/۱۸۵۳م. در حالی‌که دختر بیش از ۱۲ سال نداشته او را به فیروز میرزا فرمانفرما ــ پسر شانزدهم عباس‌میرزا، پدر عبدالحسین میرزا فرمانفرما ــ به زنی می‌دهند و فیروز میرزا درین وقت حاکم فارس بوده و سی و شش سال داشته و البته جوان بوده وعمر زن گرفتنش. منتهی درست چهار برابر دختر سن داشته! فیروز میرزا شبها آب می‌خورده وکنیزکی مخصوص پشتِ در برای او آب آماده داشته. یك شب کنیزك خواب می‌افتد، شاهزاده تشنه خشمگین می‌شود و از بستر برمیخیزد و با کارد سینهٔ کنیزك رامی‌شکافد. حالت دختر دوازده ساله همخوابه‌اش معلوم است. همان شب‌چادر به سرمیکند و به خانهٔ شیخ‌الاسلام شیراز پناه می‌بَرَد و بیرون نمی‌ـ آید تا پدرش به فرمان ناصرالدین‌شاه، طلاقش را می‌گیرد.

وقتی خانلرخان از انگلستان باز می‌گردد به‌یادآن دخترمیافتد

←

اینکه دولت حاضر شده بود حکومتِ خود را ـ به این صورت میانِ دوحاکم تقسیم کند ـ مثل شهرِ برلن بعد از جنگِ دوم ـ تنها به خاطرِ عمادالملك بوده، وگرنه خور، تا دهوك ـ که آخر خاكِ بلامُنازعِ طبس است شانزده فرسخ فاصله دارد، درحالی که فاصله آن تا جنبونك قائن سه فرسخ،وتا بیرجند هم آنقدرها نیست.[۱]

مالیاتِ سرشمار چه میشود کرد؟ آدم وقتی دامادِ سلطنت است، و وقتی زنِ شازده در خانه دارد، باید تا می‌تواند حوزهٔ حکومتی خود را وسعت دهد ـ رازِ اختلافات شاهزادگان قاجار، که بالاخره منجر به‌سقوط آنها شد . من یك جمله از امیر حشمة‌الملك نقل کرده بودم که وصیت کرده بود به‌فرزندانش که «نه‌زن شازده بشوید، و نه زن شازده بگیرید» اینك فلسفهٔ آن آشکار می‌شود، آدم وقتی زن شازده داشته باشد ـ علاوه بر اشکالاتِ داخلی، در خارج هم کارهایی خواهد کرد که دیگران نمی‌ـ

۱ـ البته خوانندگان متوجه هستند که این خور غیر از خورِ معروف کنار نمکزار جندق است که حبیب یغمائی از آنجا برخاسته بود. وازین خور تا آن خور، یك دریا ریگ فاصله است ویك شوره‌زاردرمیان.

→ و با او ازدواج میکند. (۱۲۸۲هـ/۱۸۶۵م.) و در ایـن وقت دختر ۲۴ ساله بوده‌و خانلرخان ۳۸ ساله، کـه البته اندکی اختلاف‌سنی هست وازدواج هم ازدواجِ دوم خانلرخان بود،ولی به‌هر حال‌این‌ها دو تا همسرِ «به قاعده» ـ به قول کرمانیها، بشمار می‌روند. انـدکی تطویل دربن جـا دادم به دو منظور: یکی آنکه اصولاً سفرنـامهٔ خانلرخان ازکتبِ مهمِ مربوطِ به قاین است، و دوّم آنکه بگویـم عمادالملك، به این دلائل با خانلرخان پیوستگیِ خـانوادگی هم داشته .

کنند، از جمله زورگفتن به‌مردم، وحتی مالیات سرشمار گرفتن ازمُشتی مردمِ فقیر بینوای بشرویه، که «کاری جز بَرَك بافی ندارد،[1] وفقیر هیچ ندارد، آبشان منحصر است به یك نهرقنات که یك سنگ آب دارد، آنهم نصفش مالِ عمادالمُلك است و نصف مالِ تمامِ رعیّت...»[2]. ظُلم نیست که آدم مالیات بگیرد، آنهم مالیاتِ سرشمار و سرگزیت، آن نیز از هم‌ولایتی‌هاو پدر ومادر آدمی مثل مرحوم‌بدیع‌الزمان فروزانفر؟

عمادالملك، از مردم تون- که بشرویه هم‌جزء آن بود- مالیاتِ سرانه می‌گرفت . در ایوانِ امامزادهٔ آنجا سنگ لوحی بود از جانبِ احمد شاه افغان که بلوكِ تون را از سرانه و سرشمار معاف کرده بود:

که به تون هر که سر شمار کند
باد در لعنتِ خدای جهان

« از وقتی که عمادالملك مستقل شد[3]، هر ساله از تون سیصد تومان سرشماری می‌گرفت. وقتی به تون آمد، این سنگ را دید، و لعنت مردم را شنید، شبی آمدند سنگ را کندند و بُردند. صبح مردم قیل و قال کردند، عمادالملك هم ظاهراً قدری تغیّر کرد که کی برده است مؤاخذه کنم؟ بهمین گذشت وعملِ سرشمار مُجریٰ بود...ابوالفتح خان بازُکی که‌ازاین‌داستان مطلع شد او باز قدغن کردولعنت نامهٔ دیگر قرار دارد... باز عمادالملك آمد و برقرار شد وگفت: حاجی ابوالفتح خان غلط کرده است . باز سر شمار راگرفت...»

۱- خود خانلرخان ۱۱۷ توپ برك خریده به ۲۵۵ تومان - تقریبا .

۲- یادداشت‌ها ص۲۵۴

۳- مقصود اینست از وقتی که داماد شد. والاّ نوهٔ میر حسن‌خان طبسی همیشه می‌توانست مستقل باشد.

خوب متوجه شدید؟ مالیاتی راکه احمدِ افغان و خانِ پازوکی بخشیده بود، عمادالمُلك دوباره برقرار کرده، به جبر و عُنف باز میگرفت.[1] ازینجا می‌شود تصور کردچرا غوغای ملاحسینِ بُشرویه‌ای در آن روزگار بالاگرفت، وباز چطور میشود، که‌درهمین ده دور افتاده، یك زنِ عادی، کتابِ خالویه می‌خوانَد، «وتوقیعات میرزا حسینعلی به این صفحات، اغلب برای او می‌آید.

بگیرید... ایهاالناس

ضعیفهٔ دیگر همشیرهٔ ملاحسین بُشرویه‌ای که‌اوقاتش مصروف بَرَك بافی است، و بَرَك خوب می‌بافد و به کَدِّ یَمین معاش می‌کند، و خرجِ شوهرش را می‌دهد، و آنچه زیاد بیاید به فقراء میدهدو اظهارِ کمالِ زُهد ازدنیا می‌کند»[2]!

خوب این پولها صرف چـه کاری می‌شد؟ باز از همان مأمورِ مخصوصِ قوم و خویشِ شازده بشنوید:

الفیّه و شلفیه

«...عصر به‌طویله رفتم، عمادالملك گفت: حمّامِ مرا دیده‌اید؟ گفتم خیر. گفت چراغ روشن کنند، ومارا به‌تماشای حمّامش که در مرتبهٔ سیّم عمارتِ سر درِ خانه‌اش ساخته‌است فرستاد

۱- خانلرخان ص ۲۵۶.

میرحسن‌خان سازنده قلعه‌طبس (۱۲۱۶ه/۱۸۰۱م) پدرمیرعلینقی‌خان وکیل بود، و او پدر عمادالملك، و فرزند عمادالملك نیز محمد حسین‌خان نام داشت‌که باید اولادش عماد فامیل‌گرفته باشند یا عمادالملکی؟

۲- خانلر خان، ص ۲۵۴؛ بابی‌بودن و بهایی‌بودن برای کوفتن این‌ها کافی نبود. وقتی از یك ملای شهر حالت این زن را پرسیدنـد، گفت: - چیزی نیست، بعد ازین که شوهر کرد، به‌فاصله سه‌ماه طفلی آوردا (ایضاً، خانلرخان)

درست گفته‌اند که زبان گوشتی است. همه جور می‌شود آنرا چرخاند.

از آن‌جا که بیرون آمدیم بُرد به اندرون، یك یك اطاق‌ها را گفت باز کردند، ما را تماشا داد. در یك تالارِ بزرگی تصویرها کشیده بودند. روی هرجرزی مجلسی مشتمل برچند زنِ برهنهٔ مَکشوف العَوره که مخصوصاً فروج آنها خیلی نمودار و به اُقبحِ وجهی آشکار کرده بودند. در دل گفتم خدا رحمت کند مرحوم شیخ علی میرزا را با آن اطاقِ الفیّه و شَلفیه که ازو در تاریخ یاد می‌دهند، و ما اینجا معاینه می‌بینیم...»[1]

دامادِ بزرگان

البته خانلرخان خودش هم از تعیّنات و عواقبِ ازدواج با شازده خانم در امان نبوده‌است، در عین اینکه خودش هزار

۱- یادداشت‌های خانلر خان، ص ۲۳۷؛ خانلرخان جای دیگرمی‌نویسد: خودِ عمادالملك هم جنبهٔ نسوانیت دارد. هرگز اسب نتاخته، تفنگ دست نگرفته، بکلی از حرکاتِ مردانه عاری و بری است. در جمعِ مال و تعدّی به‌رعیتِ فقیر خیلی حریص وجری است. همیشه‌اوقاتش مصروفِ بنّائی ونقاشی‌های بداست. در تالارِ اندرونش دیدم روی جرزها صورتِ زنهای مکشوف العَوْرة کشیده بود، جمعی مُباشرین اطرافش جمع‌اند. (ایضاً ص۲۴۸).
فکرش را بکنید، در بیابانهای کویر، تصویرهای الفیه و شلفیه ،آن نیز درده قدمی کلوت‌های شهرِ لوطا من‌کاری ندارم که این تصویرها به اشاره و اجازهٔ شازده‌خانم‌تصویرشده‌بوده یانه؟ ولی دلم‌میخواست بدانم نقّاشِ این تصویرها کیست؟ وکدام هنرمندِ عالیقدرِعصرقاجاری و طی‌چه مدتی توفیق اتمامِ این تصاویر را یافته است؟ به گمان من، ارزش هنریِ‌کارِ این آدم، از کسی که در تهران، زیر سایه چنارهای کاخ گلستان، تصاویر هزارو یکشبِ کتابخانهٔ سلطنتی راکشیده،بیشتر است.

گرفتاری برای آن زنِ «دوبَخْته» فراهم ساخته بوده است. مسأله اینست که در ازدواج‌های شاهانه، هیچکس از گرفتاری در امان نیست. و در عینِ حال هیچکدام از آن کسانی که سر از توی یخهٔ شازده خانمها در می‌آورده‌اند هم آدمهای رو براهی نبوده‌اند، نه فرمانفرمایش، نه عمادالمُلکش، نه خانلر خانش[۱]، نه منشیِ گرمرودی‌اش، نـه حاجی میرزا

۱ـ خانلر خان در یك جای خاطراتش به وضعِ نابسامانِ داخلی خود اشاره کرده می‌نویسد:

«... دیروز پاکتی از شاهزاده خانم رسید. همه آه و ناله زنانه. از ناخوشی خودش وحسین [پسر ارشد خانلر از شاهزاده خانم] و دلتنگی که چرا من به نصرت [دختری کـه خانلرخان از زن اولش داشت، آخر، این ازدواجِ دوم او بوده است]، کاغذ نوشته‌ام و همه‌اش افتراء وتهمت. برای اینکه اوقاتِ مرا تلخ کند و اینجا هم آسوده‌ام نگذارد. مرا دربدر، و خودش را مبتلا و بی قدر کرد. و مرا از آبرو و اعتبار و احترامِ چهل ساله انداخت. خیال می‌کنم طبعم اقبال ندارد که دو کلمه در جوابش بنویسم. آسودگی در تنهائی وترکِ گفتگوست.»

(خاطرات ص ۲۳۷)

در جای دیگر توضیح می‌دهد:

«... سلخ صفر [۱۲۹۴] کاغذی رسید از شاهزاده خانم مبنی بر ناخوشی خودش، و سِقطِ دخترِ هشت ماهه، و دردِ گلوی حسین، و خریدنِ خانهٔ ننه‌حسن به پنجاه وهفت تومان. بسیار افسرده شدم کـه چرا این ضعیفه باعث شد مرا اینطور دربدر، و از اطفـالم وخودش دلسرد کرد، که در همچو حالتی طبعم اقـدام به حواب کاغذش را ندارد... در کارِ او هم حیرانم، خداوند سر وسامان درستی بدهد..»

(خاطرات ص ۱۴۹)

اما سقطِ جنینِ شازده خانم، لابُدّ باید اطباء تـوضیح دهند،

←

آقاسی‌اش و نه سپهسالارش، همه شان؛ دست بردامنِ هرکس که زدم

→ ولی دلیلش را می‌شود پیدا کرد، آنجائی که خانلرخان می‌نویسد:

«... در صحنِ مقدّس (مشهد) بـه حجرهٔ طبیب رفتم، دوای حرقة‌البَوْل خواستم، گفت: شیشه بفرستید بسازم بدهم... دوای‌حرقة‌ـ البول را طبیب فرستاد، حُقنه‌کردم، خیلی سوزاند ... (خاطرات ص ۱۱۵) و روز دیگر، در کیفیت معالجه خود می‌نویسد: «... دوای حرقة‌البول را،هم خوردم،وهم‌حُقنه کردم. دوای حقنه، معقول، افاقه داده است. (ایضاًص ۱۱۷).

آنگاه وقتی برای رفع مشکلات دولتی به‌تربت رفته،مینویسد:

«... صبح برخاسته، دوغ و شوره خوردم، فرستادم عقب سیّدِ حکیمی که همسایه بود. آمد. شرح حالم را به او گفتم:گفت‌قرصِ کاکنج خوبست. نسخه نوشت رفتند گرفتند. دواها را بُرد که قرص بسازد...» (خاطرات ص ۱۳۳)

حالا می‌مانَد این نکته که‌توضیح داده شودحرقة‌البَوْل‌چیست؟ خان، درینجا خواسته طور ورپلاس بپیچید و از من وشما پنهان‌کند، وگرنه همه کتب لغت نوشته‌اند که حرقة‌البول همان مرضی است‌که اعتماد السلطنه هم بدان دچار بوده ــ و ما درمقدمهٔ همین از سیر تا پیاز، از آن یادکرده‌ایم (ص۱۵).وهمان است که رهی معیری در شعر خوداز آن«سوزنك» یادمی‌کند. مشتی مردهای نظر بازِهوس‌جو که همه چیز داشته‌اند، جز اینکه‌میخواسته‌اند دامادِ پادشاه هم‌باشند.

خانلرخان درهمین خاطرات خود، یك‌جا به این خوی‌بدِخود ــ به‌قول‌فردوسی ــ اشاره کرده می‌نویسد:

«... درین چندروزه درمجلس فاتحه [نوّابِ مادرِ امیر]جوانی را دیدم که‌اغلب‌پهلوی من می‌نشست‌پسرِ سرداراحمدخان‌افغان‌ـحاکمِ لاش و جوین است ـ مُسَمّیٰ به سردار محمد حیدرخان. خیلی جوان خوشگل‌خوش‌اندام‌خوش حالی است. بسیارشیرین کلام‌است. از پدرِ ←

رسوا بود.[۲]

۱- قائم مقام هم وقتی دنیا به او تنگ گرفته بود، به‌زنش شاهزاده‌خانم می‌نوشت:

«... راست این است که شما دخترِ پادشاه، مغرور و مُتلوّن هستید و من گدا زاده و کارافتاده، هزار جا بیل به‌دَمِ آب دارم... وهر وقت یك روز بگذرد و خدمت شما نرسم یقین می‌کنید من هم بیکارم ورفته‌ام با دیگری‌خوش بگذرانم... دردهای خودم‌بس‌نیست، نیش هم به دل من می‌زنید...» (حماسه‌کویر، ص ۷۳۸).

→

خود قهر کرده، خدمت امیر [قائن] آمده است... علی‌الحساب‌مهمان امیر است... روز جمعه نهم‌ِصبح‌ِسوارشده رفتم به‌کلاته‌امیر. سردار محمد خان افغان هم آنجا بود. قدری صحبت‌کردم. ازامیر برایش اذن گرفتم که به منزلِ من بیاید. از آنجا با هم بیرون آمده به شهر آمدیم. وقتِ عصر به منزل من‌آمد تا مغرب نشست. چای خورد خیلی صحبت‌کردیم. بسیار شیرین صحبت می‌کند. خودش هم‌بسیار ملیح است. چند شعر خواند، مِنْ‌جمله این دوشعر است:

آن دلبری که شیشهٔ دلها به دستش است
گر بشکند به سنگِ جفا نازِ شستش است
در خانه‌ای کـه قبله نما مُشتبه شـود
ابروش قبله، قبله نما چشمِ مستش است

(یادداشت‌ها ص ۲۷۶)

جای دیگر اضافه می‌کند،

«...یکشنبه‌یازدهم، آدمِ‌سردارمحمدحیدرخان‌آمد.رقعه‌ای‌آورده داد ومراجعت‌کرد. گشودم. دیدم اظهارِ خصوصیت و مغازله‌نوشته، برف میان رقعه گذاشته این مصراع را نوشته است: قاصـدی چون برق می‌آید، که برفی برشما. جوابی برطبق سؤالش نوشتم،ونوشتم:

←

دامادیِ شاه خرج دارد. یك مهمانی میان سی تـا قوم و خویش پُرتعیّن کافی است که مالیاتِ یك پَرْکنه از مملکت را ببلعد، و آن وقت، این خرجها و بریزو بپاش‌ها، موجب می‌شود که آدم ناچار شود ازدوتا بُزِ مُردنی ـ که جمعاً هشت قران بیشتر قیمت ندارد، ـ یازده‌قران رایج

→

تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آیـد. عصر به بازدیدش رفتم خیلی گرم و نرم پذیرائی کرد. خیلی شعر مثنوی ازحفظ خواند ازقصّهٔ صدر جهان. بسیار دلربائی کرد. کتابِ حافظ چاپ بمبئی داشت، چند تفأل کردم، قدری خواندم. بعد کتاب به من تعارف کرد، هرچه ابا و امتناع کردم اصرارش بیشتر شد، تا آخر به‌آدمش دادکـه ببر بده به پیشخدمت فلانکس ببَرد منزل ... غروب از آن جـا به منزل آمدم...»(ایضاً ص ۲۷۷)

«... روز چهارشنبه چهارهم [ذی‌قعده ۱۲۹۴]رقعهٔ احوالپرسی برای سردار افغان نوشتم ودعوتِ حمّام کردم، جواب با چم وخمی نوشته‌بود که حاجی علیرضابیك به منزل من می‌آید، فـردا خدمت می‌رسم،...»

و بالاخره حرف آخر،

«...دوشنبه بیست و پنجم ذی‌حجه،این‌روزهاسردار محمدحیدر خان برای بدی منزلش از امیر قهر کرده بی‌خبر به‌سمتِ‌خواف‌رفت. حیف شد،سردارك‌ِ خوبی بود...» (ایضاً ص ۲۸۲)

بلی، این‌ها جانشینان همان بزرگوارانی بودندکه بیست‌سال پیش از آن هرات را از دست دادند، و با این مقدمات و با این رفتار، هنوز امیدواری داشتند که رجال و امراء و خوانین افغان را هم به‌خود جذب و جلب بکنند و آبِ رفته را به جوی باز گردانند. گفت: باهمین ریش میری‌تجریش؟!وهرچه سردارك باشد، ازتوسردار با سرداری سر بدارتر بوده است.

مملکت صاحبقرانی- که ده پانزده سال بعد می‌خواهد جشن صاحب‌قرانی ناصرالدین شاه را برپا کند - مالیات دریافت کند.

حالا می‌فهمیم که امیر حق داشت که آن وصیت را به‌بازماندگان بکند. او درآئینه ضمیر خوانده بود سرنوشت آتیهٔ «بلی» را که یك بلی به‌یك‌شازده گفت و صد بلا به‌جان خرید.[1]

۱- مقصودم بلقیس خانم دختر شوکةالملك است که به تحبیب، او را بلی خطاب می‌کردند، زن شاهزاده فرمانفرمائیان پسر عبدالحسین میرزا فرمانفرما رئیس ادارهٔ عمران آذربایجان، که از بس دختران زیبا رو را در آغوش شوهردید، یك شب دهها قرص خواب آور خورد، و فردا که کلفتِ خانه آمد و به شوهرش گفت: بلی‌خانم از دیشب که خوابیده هنوز بیدار نشده و دهانش هم کف کرده است، شوهر گفت: بگذار بخوابد، مزاحمِ‌خانم‌نشوید و دمادمِ ظهرجسدش را از خانه بیرون بردند. دختران دیگر، فاطمه زن امیر حسین‌خان بود و زهره زن امیر اسمعیل خان که سرطان گرفت و درگذشت. دختران امیر اسدالله، نازی زن یك انگلیسی شد که شرکت‌درایران داشت وروداباه زن یك ارمنی‌که هر کدام به‌گوشه‌ای افتادند، ونقطه اکسلاماسیون این خاندان با این‌دو تن، به نقطهٔ پایان، استحاله یافت.

این چند سطر را محض اطلاع خانم فاضله و نویسنده‌ارجمند بیرجندی، خانم سلطنتِ احمدی نوشتم که سی سال پیش، بعد از چاپ مقاله «جای‌پای زن در شکست قادسیه»، اظهار لطفی نموده، ضمن دفاع از هم‌جنسانِ خود، در مجلهٔ یغما، مرقوم داشته بودند:

«به فرمودهٔ پیشوای عظیم‌الشأن مسلمانان، جای پای زن‌را در بهشتِ‌جاودان نیز می‌توان‌یافت» (مجله‌یغما، فروردین۱۴۳۹، خاتون هفت قلعه، ص ۱۳۳).

واینك، من نیز با نظرِ ایشان موافقم، چای پای زن را هم در بهشت جاودان توان یافت، و هم در باغِ گلشنِ‌طبس، وهم‌در کلاتهٔ امیر، هم در «بهشتِ عَدْنِ جزیرهٔ موریس» Jardin d’Eden آری‌همه‌جاهست،

مالیات بر موجود

حشمةالملك، گرفتاریها و مخارج عمادالملك را نداشت، طبعاً اجحافات و زیاده‌روی‌های او را هم نداشت. یك جمله از گزارش مأمور مخصوص درین جا شاهد مطلب ماست که می‌نویسد: «... وضع معاملهٔ امیر با رعیت این است که مالیات را بر موجود جمع می‌بندد. یعنی هر کس هرقدر آب دارد همانقدر از روی بُنیچه که دارد مالیات می‌دهد. مثل سایر جاها ازممالكِ محروسه نیست که فلان مزرعه فلان قدر مالیات دارد، باید حتماً آن مبلغ را بدهد. خواه زراعت داشته باشد، یا نداشته باشد ...»[1]

من میدانم که امیر هم ظلم داشته و گاهی‌زیاده روی هم می کرده است. «گفت: اَوْدالِسْك[2]، چه‌حیوون نجیبی است ، گفتند:از کِرمِجَك‌های لبِ جو بپُرسید.» ! می‌گویند امیر حشمةالملك آدمِ خوبی بود، می‌شود گفت بروید از نخعی‌های خوسْف و اولادِ محمدرضا خان نخَعی بپرسید که تاسال‌ها خونِ پدرشان را بر دیوارِ اطاقی که در آن کُشته شده بود همانطور نگاهداشته بودند.

ولی همین‌یك‌نکته،یعنی مالیات بر موجود را چیز کوچکی حساب نکنید. این همان کاری است که انوشیروان ساسانی کرد و در تاریخ، لقبِ عادل را برای خود جاودانی ساخت.[3]

۱ـ خاطرات خانلرخان، ص ۱۳۶

۲ـ اَوْدالِسك، مرغکی نازك پا و آبی رنگ که دُم درآب می‌زندواورا دُم جُنبانَك نیز گویند. اصطلاحِ محلّی است بروزنِ نَوکاره.

۳ـ سی و پنج سال پیش، من، در مقدمه سخنرانی که‌درباب اقتصادصفویه در اصفهان کردم، اینطور گفتم: «... انوشیروان همان‌قدر که بی ـ

←

انوشیروانِ ثانی اتفاقاً در همین روزها که صحبت از آن داریم، یك انوشیروانِ دیگر هم در تربتِ خراسان هست که شاهزادهٔ قاجاری است، وحتی به شاهزادهٔ محترم و مهربانی مثلِ قهرمان میرزا و پسرش محمد میرزا– قوم و خویش خودش هم–رحم نمی‌کند، مردم عادی که جای خود دارد. خانلرخان که قرار بوده به تعدیاتِ آن انوشیروان–میرزا نیز رسیدگی کند، تنها در یك مورد... جمعه نهم صفر [۱۲۹۴ه/ ۲۴ فوریه ۱۸۷۷م] می‌نویسد: «شخصی ملاصالح نام، مُباشرِ احمدآبادِ وقفیِ حضرتِ رضا (ع) آمد که انوشیروان میرزا، شبی، با صد سوار برمن وارد شد. ده تومان خرجِ مهمانی از من گرفتند. مرا به مجلسِ خود خواست. بساطِ شُرب داشت. مرا نشاند و گفت: یك دخترِ خود را به من، ویکی را به جنابِ رفیقِ من بده. تا قریب به صبح به این مطالبه و

→ جوئی می‌کرد تا مزدکیان را تحت فشار قرار دهد، به همان میزان هم کوشش داشت که از فشار برطبقاتِ عامه کاسته شود. بدینجهت بهترین نوعِ مالیات‌بندی وطبقه‌بندی مالیاتی را ایجاد کرد. بسیاری از کسانی که‌در تاریخ سطحی فکر میکنند گمان می‌کنند که لقبِ عادل را به انوشیروان از وقتی دادند که مزدکیان را به‌گور کرد، وحال آن که چنین نیست، لقب عادل بیش از آن که متوجه مزدك‌کُشی او باشد مربوط به‌خراج–بندی وطبقه بندی عادلانهٔ مالیاتی اوست...» (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۶).

جزئیاتی از این طبقه‌بندی و سهمیه بندی‌مالیاتی را در ترجمهٔ طبری می‌توانیم ببینیم و همچنین اشاره‌ای در تاریخ قم به کیفیتِ سهم دیوانی‌ومالیات–که کسی جرأت نداشت دانه‌ای میوه بچیند و به فرزندش بدهد، و انوشیروان این رسم را برانداخت و دوباره مالیات‌بندی کرد. (تاریخِ قم تصحیح طهرانی، ص ۱۷۹).

درخواست، مرا نگاه داشت...»[1]

توقعِ شراب ودختر، آنهم از مُباشرِ مِلکِ حضرت رضا؟ واقعاً که قُبح هرکاری از میان رفته بود.

بنابراین می‌توانید فاصله میان این دو تاریخ، یعنی ازانوشیروان تا انوشیروان‌میرزا را به خوبی درك کنید، و آن وقت توجه خواهید فرمود که آن حاکمی که مالیات را برموجود می‌بندد، نه موهوم، چه قدر با انصاف است؛ و اگر کارِ او با کارِ انوشیروان مقایسه شود، چندان دور نیست.

امیر اسدالله هم، باوجود آنکه تیمور بختیار، «او را بر اقبال، عَلَیرَغمِ هوشِ کمترِ عَلَم ترجیح میداد» وباوجود آنکه درمورددانشجویان سیاسی «به درخواست جهانشاه صالح ـ به اشارهٔ الهیار صالح، شفاعت او در سرعت بخشیدن آزادی دانشجویان مؤثر بود»[2].

۱ـ خانلر خان، ص۱۲۵

۲ـ از اسناد سفارت امریکا در ایران، احـزاب سیاسی در ایران، ج ۲ ص۱۲۲ و ۲۷۹؛ هرچند درباب این اسناد هنوز باید بررسی کرد، وتازه حرفِ امریکائیهاست بر مبنای اطلاعاتِ غلط، که یك جا می‌نویسد: «... علم، مرد خیلی باهوشی‌نیست، اما هنگامیکه‌نخست‌وزیری را ترك کرد به طور عمده‌ای در آرام کـردنِ مخالفانِ مذهبی موفق شده بود...» (ایضاً، ص ۳۸۹). حالا قضاوتِ این حرفِ بلند قـدّان امریکائی باشما، و با کِرامِ‌الکاتِبین، آنهم در دادگاه انقلاب اسلامی اِوین!

بهترین دلیلِ آرام‌کردنِ مخالفانِ مذهبی، همین که این اسناد، توسطِ دانشجویانِ مسلمانِ پیرو خطِ امام، بیست سال بعد، چاپ شد!

با همه اینها، باز هم من احتیاط خود را از دست نمیدهم، و این بیت را شاهد معنی می‌آورم که فرمود:

خُلد آشیان نوشتن، بر روی سنگِ قبر
پروانهٔ ورود به باغ بهشت نیست
آنجا عمل بباید و توفیق کار خیر
کانجا نظر به چهرهٔ زیبا و زشت نیست...



فصل الخطاب

حال که بنگ وچرس وتریاك وتنباکو وهمه مُخدِّرات و مُحرِّمات ومُکیِّفات ومُنکرات را غُسلِ تعمید داده‌ام، این یکی هم روی همهٔ آنها!

درباره همه این‌ها که نام بَردم وشرح دادم وقصه وتمثیل آورده‌ام و بسا بد را خوب جلوه داده، وخوب را بدشمردم؛ حالا باید همان قصّهٔ سیّدِ صمصام را برزبان آورم که در اصفهان اتفاق افتاده ومصداق قول ماست. سیدِ صمصام ـ روضه‌خوانِ بی‌پروای قبل از انقلاب،[۱] یك روز به او فشار آوردند که اینهمه انتقاد می کنی، لازم است یك روزی به‌هرحال دعائی بکنی وبگوئی که چه خدماتی انجام‌شده‌است.

او بالای منبررفت‌ودرحضورِ استاندار وروسای‌ادارات، بـرای ادای این تکلیف، گفت:

ـ من کاری ندارم که‌مردم‌چه‌میگویند، من‌مـی گویم اعلیحضرت آدمِ خوبی است!

۱ـ درباب او رجوع شود به‌نون جوص۴۹۶؛

گوئی هم‌شهری‌ما، و هم کویری‌شما، خواجوی کرمانی که خودش «غریب مرگِ» روزگارِ خویش است، شاید در آینهٔ ضمیرِ صافی خویش میدید که، من، یک‌روزی، در بیرجند، زیرِ عنوان راه و راهداری، حرفهایی به‌زبان خواهم آورد که راه به‌هیچ دهی نمیبرد، باهمه اینها، خواجو، شعری گفته است که گوئی فقط برای ختمِ مقالهٔ من گفته، و فصل‌الخطابِ گفتار ماست درپایان راه وراهواره:

اگر ره‌بانِ این راهی، وگر رُهبانِ این‌دَیْری
چو دَیّارت نمی‌مانَد، چه رَهْبانی؟ چه‌رُهْبانی؟

***

خودکامی و بدنامی

گفتم: شبِ شعرِ کنگرهٔ دانشگاه بیرجند را در حسینیه امیر شوکة‌الملك برگـزار کرده‌بودند، ومن، درعین اینکه‌گوش به شعر شعرای بیرجند میدادم ـ که خیلی از آنهااز بستگان نزدیك امیر بودند ـ مثل آقای معصومی، درعین‌حال دل به‌جای دیگرداشتم ودرحال وهوای دیگری‌سیرمیکردم وداشتم پیش‌خودم. این‌بخشِ آخرِ تضمینِ امیر را از شعرحافظ، در ذهن، تکرار میکردم که:

پس آنگه گفت: بارِ میوهٔ عُمرم رسید آخر
مخالف را نشد شرمی، ز خلاّقِ مجید آخر
به حُکمِ دوست باید سرنهاد وشُد شهید آخر
چه سازم‌رازِحق‌شدفاش‌و، این‌پرده درید آخر
همه‌کارم ز خودکامی، به‌بدنا می‌کشید آخر
نهان کی مانَدآن‌رازی،گزو‌سازندمحفل‌ها

والشعراء...

هنوز داشتم ترکیبِ خودکامی و بدنامیِ شعرِ حافظ را درذهن تکرار ومرور میکردم، وتاریخِ گذشته از پیشِ چشمم ، مثل فیلمهای هشت میلیمتری،عبور میکرد که ناگاه صدای بلندِ صَلَواةِ حاضران ، مرا از رؤیای خوشِ گذشته بیدار کرد ، صلواتی که بهمناسبتِ ورود آقای جعفرسبحانی مؤلفِ کتاب زندگانی پیامبر بود.

بلافاصله شعرتعطیل شد ، وشعرا پائین آمدند، و آقای سبحانی برمنبر خطابهقرار گرفت، و براعتِ استهلال که نه، حُسنِ ختامِ مجلس را،با این آیهٔ شریفهشروع کرد: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم:

ـ وَالشُّعَرَاءُ یتبعهم الغاوُون، اَلَم تَرَ ...[1]

۱ـ خداوند کریم درقرآن‌مجیدمیفرماید: و الشُعَراءُ یَتّبِعُهُم الغاوون، اَلَم تَرَ اَنَّهُم فی کُلِّ وادٍ یَهیمُونَ، واَنَّهُم یَقولُونَ‌مالایَفعَلونَ، إلّاالّذینَ آمَنوا وعَمِلوا الصّالِحاتِ‌وذَکَرُوااللهَ کَثیراً، وَانتَصَروا مِن بَعدِ ماظُلِمُوا، وسَیَعلَمُ الّذینَ‌ظَلَموا اَیَّ مُنقَلَبٍ یَنقَلِبونَ...

معنی این است: شعراء، این گمراهان زیانکارانهستند که از آنها پیروی میکنند. آیا نمی‌بینی که آنها هرکدام دریك وادی ازکلام سرگردانند؟ اینها هستندآنهانی که چیزهایی میگویند که هرگز عمل نمیکنند . مگرآن جمعی از آنها که ایمان آورده‌اند، وکارخیر میکنند. و به‌یاد خداوند فراوانند ، و انتقام کشیدند از مُشرکین، بعد ازآنکه ظُلم کرده شدند. و بزودی بدانند آنان که ظلم‌کردند به‌کدام مکان باز خواهند گشت...

این سوره مبارکه دقیقاً ۲۲۷ آیه دارد. وبنام سورهٔ شعراء خوانده شده است، و بیست‌وششمین سوره قرآن‌است و . عجیب آن است که تمام‌آیات آن با قافیه «یاء و نون» حالتِ وزن و صورتِ شعری دارد. از طایفهٔ آن‌که باکتابُ المبین،شروع میشود. و مؤمنین وخاشعین ومُعرضین و ظالمین و . . .

←

وقتی، در پیشخوانِ مدرسهٔ شوکتیه، گفتارِ استاد سبحانی را درباره شعراء شنیدم، آهسته به کناردستی خود اشاره‌ای کرده گفتم:

- الحمدلله که ما مشمولِ حُکمِ بعد ازالّای استثنای آن می‌شویم. !. استفاده از این آیهٔ مُحکمِ تنزیل، درمجلسِ شعرِ «بازارِ عکاظِ کویرِ بیرجند»[1] اگر نه برای کوفتنِ شعرای آن دیار - یعنی بازماندگانِ

۱- اصطلاح «عکاظ» را درموردِ بیرجند، آنهم «خوانداِر» بیرجند، برای اولین بار اعتمادالسلطنه به‌کار برده است. درخصوص آن آیهٔ معروف‌هم، دولتشاه مینویسد: «... فُصَحای عرب، بدین‌علم [شاعری] دعوی‌نبوت میکردند، و امیة بن ابی‌الصلت - که پیشوای شعرای مشرکان بوده است و آیه کریمه والشعراء یتبعهم الغاوون در بارهٔ آن گمراه نزول کرده - دایم دعوی باطل کردی...» (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، ص۹). شعرای عرب، قصائد خود را در بازارعکاظ می‌آویختند وسالها قصائد معروف باقی می‌ماند، وتنها وقتی آیه «اِقرء» نازل ←

→ عالمین وسنین واولین و مُبین واجمعین وامثال آنها درپی دارد، و باز با «واو و نون» که یستهزؤن ویکذبون ومستمعون وتأمرون ومجتمعون وحاذرون وجنات وعیون، صورت دوم آیست، و آخر کار به سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون ختم میشود. ودر واقع شاه‌آیهٔ این‌سوره است، وشاید تمام قرآن نیز.

نمیدانم شایدخداوند دربن‌معنی تعمدداشته که ضرب‌شستی به‌شعرا نشان بدهد. ودرعین‌حال از تکرار قوید ورحاف و امثال آن نیز ابا نفرموده است، ومصداق ماعَلّمناه شعرا درآن‌مورد صدق یافته.

این‌را هم عرض کنم که حرفِ «نون». وحرف «راء» را در ادبیات ما، حمار الشعراء لقب داده‌اند، زیرا قصایدِ دویست سیصد بیتی را تقریباً تنها میتوان با این کلمات مُردَف ساخت، درحالی که قافیه تکرار ویا لااقل شایگان نشود.

امیّةبن ابی‌الصَلْت نبوده بود[۱]، باری برای من که خود را راه‌شناس خطاب میکردم، مُورثِ شکستِ این‌غرور بود ـ مصداقِ قولِ اوحدالدین کرمانی، که می‌فرماید:

۱ ـ امیةبن ابی‌الصلت، از شعرای جاهلی، قصیده‌ای درمدح‌سیف‌بن‌ذی‌یزن دارد ودرآن‌از بزرگیهای انوشیروان‌یاد می کندکه وهرز را به‌کمك سیف فرستاد. (مرگ‌حدود۸ه/ ۶۳۰م.) دیوان اورا فرردیك شولتس آلمانی گردآورده است.

→
شد، آن را بـردیوار آویختند وشعرِ شعراء، حتی لبید ـ گوینده: أَلاکلّ شیء ما خَلاالله باطِلٌ، وکُلّ نعیم‌لامحالة زایِل، را نیز پائین کشیدند.

اما اصطلاح اعتمادالسلطنه‌در بابِ‌عکاظ بیرجند، چطور است عیناً آن را نقل کنم. او مینویسد: «... انگلیسی‌ها ، از رود هیرمند ـ از پائیز گذشته وتاکنون، نهری حفر کرده، داخل خاك ایران شده، چند فـرسخ پیش‌آمده‌اند به **خوندار** رسیده‌اند ، و در آنجا مشغول بنای قلعه واستحکامات و آبادی هستند.

ازحاکمِ قاین ـ که سیستان هم جـزو اوست، **پنجاه هزار خروار غله** ابتیاع کرده‌اند، وپولِ این‌غله را نقد ـ دوسال قبل ازین ـ به‌امیر قاین داده‌اند.

راه‌کاروان به بلوچستان، وخراسان، وکرمان، و افغانستان، از همین‌جا بوده است ـ واین دوشهری که هردو موسوم به‌خوندارند ـ یکی عُلیا و دیگری سُفلی، **چارسوق** ، و **عکاظ** سیستان وبلوچستان وخراسان وکرمان بوده است، چنین نقطهٔ مساعدی را، **حُکّام قاین** ، شاید بمبلغ بسیار کمی کـه از انگلیسها گرفته‌اند ـ بدون اجازهٔ دولت ـ به‌آنهاواگذار نموده‌اند...»(خاطرات‌اعتمادـ السلطنه، ۱۷ذی‌حجه ۱۳۱۲ه/ ۱۲ ژوئن ۱۸۹۵م). پنجاه‌هزارخروار گندم، یعنی‌پنج میلیون‌من، یعنی پانزده میلیون کیلو. یعنی آن‌مقدار گندم که امیرقائن، در آن‌سال، میتوانست وظیفهٔ‌تمام‌ده بیست‌کرور جمعیت آن روز ایران‌راشخصا پرداخت نماید!

آن کس که درونِ سینه‌را دل پنداشت
دانست که هرچ‌هست ، باطل پنداشت
علم و عمل و زهد و تمنا و هوس
این‌جمله ره‌است، خواجه‌منزل پنداشت

باشنیدن کلام آسمانیِ قرآنی طبعاً از اوجِ آسمانها به‌زمین فرود آمدم و خود را درعالم واقع یافتم .

حزین ، از پای ره‌پیما بسی سرگشتگی دیدم
سرِ شوریده بر بالینِ آسایش رسید اینجا

درعالمی که‌حقیقت در آن‌حاکم‌است: کنگرهٔ دانشگاه بیرجند تمام‌شده، راه‌بازگشت در پیش است، وفرداست که‌دوباره‌باید برهواپیمای شرکتِ آسمان سوار شد ، بازراه‌تهران‌پیش گرفت ـ راهی که‌گوئی‌بدون بازگشت است ، و اینك‌ماـئیم ومقاله‌ای درباره راههای کویری.

ـ اینك ، رهی به‌مژگان، خاكِ رهِ تورُفته ...

باید این‌مصرع شاعر هم ریگ‌شما، شمسِ طبسی را به زبان‌آوردم‌و بگوئیم : راه تدبیر

ـ این راه دراز است ، بما نیت شما...

مقاله از راه‌کویر خارج شد و در چارراه چه‌کنم تاریخ ، سرگردان‌ماند: ودر آخر کارهم‌نویسندهٔ آن، وقتی سربراه شد که‌دوباره راه بازگشت را پیش‌پای خود میدید:

من نمی‌گویم که بودم سالها در راه تو
هستم آن‌گمره، که اکنون رو به راه‌آورده‌ام ...

* * *

اکنون که این راه آمده را دوباره به‌سوی بازگشت بازخواهم پیمود، در دیدهٔ من، خیالِ بیرجند هرگز محو نخواهد شد. این خیـالِ شهرِ دلپذیر، ومهمان‌نوازیهای گرمِ شما بیرجندیان، همیشه در پردهٔ چشمِ من روشن است، و برای زنده نگاهداشتن منظـرهٔ خیالی درختهـای اطراف رودخانهٔشور، که خود خیابانی‌است پردار ودرخت، در حاشیهٔ چشم- که‌خودازچشمهٔ شورِ اشک سیراب است-به‌یادبودِدورنمای این راه وراهواره، مثلِ آن شاعرناشناخته:

به راهِ دیده، دو رویه، درخت‌های مژه
نشانده‌ام، که خیالِ تو، راه گم نکند

* * *

راه کویر، وبیابانهای بیرجند، برای مـا، ره‌آورد و راهوارهٔ تاریخی نیز داشت-راهی که تقدیر پیش‌پای ما نهاده، وتدبیر را در آن راه نیست. نوشته‌اند:

«... شیخ ما، ابوسعید [ابـی‌الخیر] قَدَّسَ‌اللهُ روحَهُ‌العَزیز، به طوس بود. چون بیرون می‌آمداستاد ابوبکر، به‌وداع، باشیخ، بیرون آمد. هرچند شیخ اورابازمی‌گردانید بازنمی‌گشت.

شیخ گفت: باز باید گشت.

استاد ابوبکر گفت: بی راه‌آوردی باز نخواهم گشت.

شیخ گفت:

- از راهِ تدبیر برخیز، وبر راهِ تقدیر نشین...»[1]

---

۱ - اسرارالتوحید، چاپ دکتر شفیعی کَدکَنی، ص ۱۹۳؛ ایضاً چاپ دکتر صفا ص۲۰۸

همه انستیتوهای تاریخ در دنیا، حق این بود که همین جُمله را به‌صدزبان می‌نوشتند و برسر درِ مراکزِ خود می‌آویختند. ما آدمیزادان، همه گرفتارانِ تقدیریم. تدبیر تنها تا آن‌حدّ با ماست که ما را به چنگِ تقدیر بیندازد.

ره‌آوردِ من، از بحث در راههای کویر، همین کافی است که در پایانِ مقال، دورنمای کاروان‌های تاریخ را، نیز، از گَردِ راه نگریستم، وسرگذشتِ خان وامیر را، به‌قولِ یك خانِ بیابانیِ دیگر، یعنی «مهدی خان خلفِ تراب‌خان زادخان پسر سربلند خانِ تونی» به چشمِ عبرت دیدم که، با یك کاروان القابِ‌خان اندرخان، بازهم یك‌جا فرموده‌است:

ز گَردِ بادیه، امروز گشت معلومم
که رفته‌اند ازین راه، کاروانی چند
نماند قیصر وخاقان، کجاست رستمِ زال
گذاشتند، درین خاك، استخوانی چند...



نام یاب

آ

الف

چ

ح

ز

غ

ل

م

ن

ی

آثار مؤلف کتاب

الف- مربوط به کرمان

۱- آثار پیغمبر دزدان ۱۳۲۳
(چاپ دوم ۱۳۲۹، سوم ۱۳۴۳، چهارم، ۱۳۴۵، پنجم ۱۳۵۳
ششم ۱۳۵۵، هفتم ۱۳۵۷، هشتم، ۱۳۶۳، نهم ۱۳۶۴، دهم
۱۳۶۴، یازدهم ۱۳۶۵)

۲- نشریه فرهنگ کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۳

۳- راهنمای آثار تاریخی کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۵

۴- دوره مجله هفتواد (چاپ کرمان) ۱۳۳۶-۱۳۳۷

۵- تاریخ کرمان، تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری ۱۳۴۰
(چاپ دوم ۱۳۵۲، چاپ سوم ۱۳۶۴)

۶- منابع و مآخذ تاریخ کرمان ۱۳۴۰

۷- سلجوقیان و غز در کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ ۱۳۴۳
محمدابراهیم خبیصی)

۸- فرماندهان کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ شیخ یحیی) ۱۳۴۴
(چاپ دوم ۱۳۵۴ سوم؟)

۹- جغرافیای کرمان (تصحیح و تحشیه جغرافی وزیری) ۱۳۴۶
(چاپ دوم ۱۳۵۳) سوم

۱۰- گنجعلی خان (انتشارات فرهنگ و هنر کرمان) ۱۳۵۳
(چاپ دوم ۱۳۶۲)

۱۱- وادی هفت‌واد (انجمن آثار ملی، جلد اول) ۱۳۵۵

۱۲- تاریخ شاهی قراختائیان (تصحیح و تحشیه) ۱۳۵۵

ب- مجموعهٔ هفتی

۱۳/ ۲- خاتون هفت‌قلعه ۱۳۴۲
(چاپ دوم ۱۳۵۶ ، چهارم ۱۳۶۳)
۱۴/ ۲- آسیای هفت‌سنگ ۱۳۴۶
(چاپ دوم ۱۳۵۱، سوم ۱۳۵۶، چهارم ۱۳۶۲، پنجم ۱۳۶۵)
۱۵/ ۳- نای هفت‌بند ۱۳۵۰
(چاپ دوم ۱۳۵۴، سوم ۱۳۵۶، چهارم ۱۳۶۳)
۱۶/ ۴- اژدهای هفت سر (چاپ دوم ۱۳۶۲، سوم ۱۲۶۳) ۱۳۵۳
۱۷/ ۵- کوچه‌هفت‌پیچ- (چاپ دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۲ ۱۳۵۵
چهارم ۱۳۶۳)
۱۸/ ۶- زیر این هفت آسمان (چاپ دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۵۵
۱۳۶۲، چهارم ۱۳۶۳)
۱۹/ ۷ سنگ‌هفت‌قلم (چاپ دوم ۱۳۶۲، سوم ۱۳۶۷) ۱۳۵۸
۲۰/ ۸- هشت الهفت (چاپ دوم ۱۳۶۷) ۱۳۶۳

ج- سایر کتب

۲۱- یادبود من (مجموعه شعر) ۱۳۲۷
۲۲- ذوالقرنین یا کورش کبیر ۱۳۳۰
(چاپ دوم ۱۳۳۲، سوم ۱۳۴۲، چهارم ۱۳۴۴)
۲۳- یاد و یادبود (مجموعه شعر) ، چاپ دوم ۱۳۶۳) ۱۳۲۷
۲۴- محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله (اچب دوم ۱۳۶۲) ۱۳۴۲
۲۵- اصول حکومت آتن ۱۳۴۲
(ترجمه ارسطو، با مقدمه استاد دکتر غلامحسین
صدیقی) چاپ دوم ۱۳۵۸) ۱۳۲۹

۲۶- یعقوب لیث ۱۳۴۴
چاپ دوم ۱۳۵۳، سوم ۱۳۶۳ ، چهار ۱۳۶۵ این کتاب به
عربی ترجمه شده ودر مصر منتشر شده است)

۲۷- تلاش آزادی (چاپ دوم زندگی مشیرالدوله ۱۳۴۷
چاپ سوم ۱۳۵۴ ، چهارم ۱۳۵۶ ، پنجم ۱۳۶۷) این کتاب
برنده جایزه یونسکوشده است.

۲۸- شاه منصور (چاپ دوم ۱۳۶۵ ، سوم ۱۳۶۶) ۱۳۴۸

۲۹- سیاست‌واقتصاد عصرصفوی ۱۳۴۸
چاپ دوم ۱۳۵۷ ، سوم ۳۶۲ ، چهارم ۱۳۶۷)

۳۰- اخبار ایران ازابن‌اثیر (ترجمه) چاپ‌دوم ۱۳۶۵) ۱۳۴۹

۳۱- ازپاریز تاپاریس ۱۳۵۴
چاپ دوم ۱۳۵۵ ، سوم ۱۳۵۷ ، چهارم ۱۳۶۳ ، پنجم ۱۳۶۷

۳۲- حماسه‌کویر (چاپ دوم ۱۳۵۷) ۱۳۵۶

۳۳- تن آدمی شریف‌است ... ۱۳۵۷

۳۴- نون‌جو (چاپ دوم ۱۳۶۳) ۱۳۵۷

۳۵- جامع‌المقدمات (چاپ دوم ، در دوجلد ۱۳۶۷) ۱۳۶۳

۳۶- فرماندهای عالم (چاپ دوم ۱۳۶۷) ۱۳۶۴

۳۷- از سیر تاپیاز ۱۳۶۷

۳۸- مار در بتکده کهنه ۱۳۶۷


Ziebelezopf
nur 7.50





نقشهٔ کلی بسط و گسترش نهر قره‌قوم

